ما شاء الله لا قوة الا بالله

مجموعهٔ سرور افزای باده کشانِ مصطبهٔ سخن پیرائی + گلدستهٔ مستی فزای جرعه نوشانِ خمکدهٔ نکته سرائی

کلیات صهبائی

دیوان صهبائی

ریزهٔ جواهر محشی

باہتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان و تعمیت یا خدمت برادر معظم محمد مصطفیٰ خان سلّمهما الله بحقوق ارحمه و القرآن

مطبع نظامی ۱۲۹۵ واقع کانپور محله پتکاپور مطبوع گردید

ما شاء الله لا قوة الا بالله

مجموعهٔ سرور افزای باده کشان مصطبهٔ سخن پیرائی + گلدستهٔ مستی فزای جرعه نوشان خمکدهٔ نکته سرائی

کلیات صهبائی

دیوان صهبائی

مجموعهٔ ...

رسالهٔ ...

ریزهٔ جواهر محشی

گنجینهٔ باده و دیبای میکدهٔ تحقیق معانی + ساغر آشام صهبای تدقیق بیان +

باهتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان در تهیت یافته خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان ... الله ... رحمته و الغفران

در مطبع نظامی واقع کانپور محله ... در ۱۲۹۵ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

شیرازه بندی اوراقِ منثورِ صحیفهٔ غرّای سخن بحمد ناظمی ست که خورشیدِ جهان افروزِ ابجادِ نشائتین و ماهِ عالم آرای ابداعِ کونین را از مطلعِ نور بارِ دو مصراعِ کن فیکون درخشانید و نظم و نسقِ اقطاعِ مسدسِ جهان و تالیفِ اضدادِ رباعیِ آخشیجان را بالعقول عشره مفوض گردانید کواکبِ منثور بر فروغ باری مهرِ انتظاش دلیلی ست روشن + و عناصرِ منظوم بروشِ کاریِ نیرِ اقتدارش برهانی ست مبین دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نورِ قدرتش بحیرت وا + و چشمِ سیاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نثرهٔ نثری از انشای تجلیِ آفرینشِ اوست + و شعریِ شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینشِ او علم او شاملِ قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا + بلندیش از پستی معرا گروه بیان میگسارِ پیمانهٔ ترنم و تعظیم و تبجیلش + ملائک سرشارِ میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومارِ ازل و ابد ورقی از دفترِ تکوین اوست گوهرِ دو مصراعِ کونین شعری از دیوانِ ایجادِ رنگین او نظم

زبان کجا که بحمدش شویم نغمه سرا	که هرچه هست بما جمله آفریدهٔ اوست

وگر بعاریت چند کارِ خود گیریم	خود این زمان به تحیر زبان بریدهٔ اوست

جَلَّ جَلَالُهُ وَعَمَّ نَوَالُهُ و ثنا یابیِ صبوحیِ کلام نعتِ افصح العربیست که منطوقِ حالیِ مَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ کنایت از کمالِ بلاغتِ اوست + و مفهومِ عالیِ دَنَىٰ فَتَدَلَّىٰ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ اشارت بفرو دین پایهٔ ایوانِ کرامتِ او دیباچهٔ انشای نشائتین + خاتمهٔ کتابِ سالتِ ثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون و مکان + مقطعِ قصیدهٔ ابداعِ دورِ زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست و بود + منتخبِ مجموعهٔ شگفته وجود صلی الله علیه و آله و سلم اما بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد که بهمین زادگانِ هوش و مهین فرزندانِ خرد یعنی لآلیِ آبدار نتایجِ فکرِ عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهرِ شان را اگر گنجِ پرویزی بیعانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حالش نپندارند + و لولویِ آبدارش را اگر حاصلِ بحر و کان پیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی تجویزِ بهایش سر فرو نیارند چه مخرجِ آن اول قلبست مخزنِ اسرارِ الهی ثانیاً زبان ست کلیدِ محاسنِ نامتناهی الغرض سخن فیضی ست از مبدئ فیاض بمیشه مان و نوری ست از مطلعِ انوار ابد تابان خصوصاً نتیجهٔ افکارِ گوهر بار و ریختهٔ خامهٔ بلاغت امطار پیشکارِ فرازین هوشِ نخستین خرد + ترجمانِ دانشهای ازلی منصوبه چینِ بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ انداز رسائی + تتق بندِ حجلهٔ معنی آشنائی + مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران و بوّاه اعلی غرف الجنان مجموعهٔ نظم و نثرش نزهت کدهٔ ایست که باصرهٔ رالعد سیرِ خیابان بهار سامانش بر چمنِ رنگینِ خیالان دیگر نظر انداختن مژه در چشم تمیز شکستن ست + و سامعه را پس از استماعِ نغماتِ عنادل خوش الحانش

بر نغماتِ خوش‌ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمتِ ناشناسائی صفیرِ بلبل و نالهٔ زاغ بر خود بستن ست و عبارتش
ابری ست چون ابرِ نیسانِ گوهربار + و بیاضِ بَینَ السطورش صبحی ست چون صبحِ عید مطلعِ انوار
نثرش تابِ الفاظِ حرف‌تعذر نثره از صفحهٔ روزگار شسته + و نظمش از طلوعِ آفتابِ معانی صورتِ عقدِ
ثریا از نظرِ مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابانِ بهارش سرمایهٔ دکانِ عبارت‌آرایانِ رنگین
خیال باشد انشای بلاغت انتسابِ اوست + و گلستانی که چه‌چههٔ عنادلِ هزاردستانش نغمه‌ساز
سخن‌سرایانِ شیرین‌مقال باشد دیوانِ بی‌نظیر و لاجوابِ او و آن از دست دادگانِ سوادِ
عبارت را چشم بر سیه‌بهارِ الفاظش کشادن از سیرِ هزار گلزارِ ارم فارغ نشستن ست
و پا از سر ناشناختگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لبِ سیرابیِ معانیش تر کردن از منت‌پذیریِ
آبِ حیات دست شستن قند آهو از شیرینیِ بیانش سرمایهٔ حلاوت برده + و دُرِّ دولت
گفتارِ شکربارش تلخیِ غیرت بشیر از سپرده جهانی از رشحاتِ سحابِ فیوضش در یادِ دریا جوهر
هنر برده و عالمی از ثمرفشانیِ نخلِ کمالش بستانِ بستان میوهٔ فضائل خورده فارسی‌زبان
اگر ریاضِ جنان ست رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهرِ خشان ست عمانش
خواندن سزا مانی‌کارانِ انشا و ادب را بمقابلهٔ گرمیِ بازارِ نقش و نگارش یخ بر دوات بسته
و بهزادمنشانِ صناعتِ شعری را بمواجههٔ الوانِ بدائعش رنگِ روی خامه شکسته حیف که گوهر
ناهنجار همچو گنجِ شایگان را از شدتِ بخل در زیرِ خاک نهفته + وا افسوس که زمانهٔ غدار دل و دیدهٔ
جهانیان را از فرط و بحرِ اشیا بنجارهای الم سفته اگرچه نتائجِ طبعِ دریاموج و درخشهای خورشیدِ خاطر
آسمان‌اوج که عبارت از نظم و نثرِ آن وحیدِ عصر و یگانهٔ آفاق باشد جابجا دست‌نوی فضل و بعضی

باقی بود لیکن بهیأتِ مجموعی و صورتِ یکجائی جلوه نمی‌نمود در این ایامِ فرخنده‌فرجام که سال یکهزار و
دو صد و نود و سه هجری ست هیچمدانِ ژولیده‌بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادیِ دانائی
نادانِ راه + خاکسارِ ذره‌تمثال + دین دیال میر منشی اجنبی بهوپال قوم کایته ماتهر متوطن
دهلی خلفِ منشی هردیال سنگه مرحوم که گلچینِ بهارستانِ افادت و جرعه‌کشِ بادهٔ استفاضت
حضرتِ صهبائی مغفورست بوادیدِ شوقِ رونی و شغفِ طلبی و آتشِ وهانِ معنی‌جو + و خردپروران
انصاف‌خو و نیز بنظرِ شیوعِ فوائد و لمعِ پیچ و جرائدِ فرائد انچه از نظم و نثرِ آن انفس نفوز از کتب‌خانهٔ تلامذه‌اش اعنی مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظمِ عدالت اندور و مکرمی منشی دهرم نراین صاحب میر منشی اجنبی سنترل انڈیا
و شفقتی و راجی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذاتِ قدسی‌صفاتِ شان سرمایهٔ افتخارست
و نظم و نثر را از رتبه‌بخشیِ امتیازِ شان پایهٔ اعتبار بهم رسانیدم بشیرازهٔ جمعیت القیام و بجودِ بهره
ترتیب و انتظام داده بکلیاتِ صهبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیحِ فخر العلما سید الکملا
جناب نوابِ والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر
امیرِ کبیرِ ریاستِ بهوپال ادامه الله بالحشمة و الاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامعِ بنیانِ ظلم و جور
مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظمِ عدالت اندور بقالبِ طبع آوردم بخشِ تحسین که احسن
دل و جان ست نثرهای فصاحت و بلاغت ترجمان ست + و بهرهٔ مانی که غیرتِ سلکِ گوهر و نظم
کهکشان ست قصائد و غزلهای دلستان امید از شائقینِ سخنور و ناظرینِ خردپرور آنست
که چون بملاحظهٔ محاسنِ سخن و فضائلِ کلام دست‌عالی بحقِ مصنف گرو دن مقام بردارند
بجلدوی ترتیب و انتظامِ این اوراقِ هیچمدان ناهم بصلهٔ تحسین یاد آرند + چه بهتر که نشئی بادهٔ پیمائی + بیاد آر حریفانِ بادهٔ پیما را

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ بطرز سه نثر ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع حجاب خمول + بل زهٔ آورد الفاظی ست تا منتظران زاویهٔ شوق بر تلفِ نقدِ انفاس دست بر هم نسایند + و پرتو معنیی ست تا شبگیر زدگانِ سوادِ عبارت از تارت یکی جهل بسر در نیایند

بیا ای خامهٔ فکرِ حمد کن ساز ‌ ‌ طرازِ آستین صفحه پرداز

ورق را آنچنان زد مُهرهٔ صیقل ‌ ‌ که شد پشت و رخش رشکِ سجنجل

اگر از جلوهٔ یوسف لقائی ‌ ‌ شود آئینهٔ یوسف نمائی

چه یوسف وحدت فکرِ رخِ دوست ‌ ‌ که خوابِ بیخودی آئینهٔ اوست

خداوند الغایت می پرستم ‌ ‌ بده جام می وحدت بدستم

خروشم از نگاهِ التفات ست ‌ ‌ جنونم ذات و مستیها صفات ست

دل من بسملِ آهنگِ شوق ست ‌ ‌ فغان و ناله مستِ جام ذوق ست

اگر صد جلوه دامن گیر دل است ‌ ‌ بهر یک باید م دل و ادن از دست

که اندر خلوتِ آئینه خانه ‌ ‌ بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جلوهٔ نیرنگی یار ‌ ‌ بهر دم میکند جائی گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن ‌ ‌ مرا عالم تجلی گاه ایمن

نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست ‌ ‌ زمین تا آسمان برق تجلی ست

چو روی مهر انتوان عیان دید ‌ ‌ بهبین در ذره کز وی میتوان دید

گر ابروی دل آرایانِ نیکوست ‌ ‌ حضورِ سجده گاه قبلهٔ اوست

بدلها هرچه هست از غمزهٔ اوست ‌ ‌ سبب از غیر دانستن نه نیکوست

بی تعمیر دل عشق ار نه خیزد ‌ ‌ بهارش در چه رنگ جلوه ریزد

گهی از مصحف روی نکوئی ‌ ‌ کند دیوانگان را درس هوئی

گهی تسکین جوششهای خون را ‌ ‌ علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم وا دبر باد ... پرستش آبروی دیگرم داد

اگرچه زخم دوری بی الم نیست ... ولی مشکل که تابِ دیدنم نیست

سرشک افشانِ چشم از جوشش دل ... شفق پیرائیِ خونهای بسمل

من و دل گر مساعد شد زمانه ... سری و خاکِ کویِ آن یگانه

کیم من تا ز سرِ ذات گویم ... صفت سرمایه ام کنهش چه جویم

قدم گر جای دیگر در تگ و پوست ... سرم وا ماندهٔ سنگِ درِ اوست

ز فیضش هر طرف جوشِ بهار است ... چمن از داغِ عشقش لاله کار است

نگاهی خواست شد کثرت پدیدار ... نقاب آراست شد وحدت نمودار

نگاهِ جلوه مستِ عاشقانش ... بخود بالد که گیرد در میانش

گرانخوانم ز شورِ نالهٔ خویش ... جمالش جلوه گرداند دلِ ریش

ازان دل کش ز داغش گل بیار است ... نفس یک موجهٔ بادِ بهار است

بهبین لا احصی و بر چهره خوشی کن ... سمندِ شوخیِ اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت پاک دارد ... طرازِ عجز هم ادراک دارد

اگر بی پرده بر فهمِ اسرار ... مزن این نغمه را مضرابِ تار

بشوقش از دلِ مضطر چه گویم ... تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

به بهار آرای حدیقهٔ طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرمایگیِ لاله بالید که خوشنماشی رنگینیهای خیال از خلوتِ اندیشه سر بر نکردهٔ اندازِ خجلت ست • و کیفیتِ بوئی از بلورین ساغرِ یاسمن سر کشید که رنگ افروزیِ بهارِ خلق در محفلِ تماشای قبول از خود رفتهٔ شکوهٔ نگاهِ غفلت و داغ فروشیِ دلهای شب زنده داران بتابیدِ پرتوِ شهودش چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فوائدِ نور مجبور دارد • و چاکِ آه ای سینهٔ ناله گزاران از جلوهٔ مهرِ تجلیش خندهٔ گریبانِ سحر را از جیبِ گریهٔ شبنم بر می آرد •

نگاهِ التفاتِ یار دارد دیدنِ داغم ... شگفتنهای گل چشمِ تماشا باز میخواهد

بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم ... که عجزِ قیس از لیلی خرامِ ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سرِ حمد ایستد شهودِ جلوهٔ احمد عنان گسلِ عرصهٔ نعتش میگرداند • دلیلِ اتحاد زیاده تر ازین بکدام وضع سر از پرده برآرد • تصور هرگاه بتماشای خوارق بپیچد کمر از میان بیرون رفتنِ احمدی بسجودِ یگانهٔ مطلق می راند • امتناعِ توهمِ دوئی بیش ازین بچه صورت نقاب دارد •

تفاوت حمد با نعت از چه زاد است ... انا احمد دلیلِ اتحاد است

چو احمد از احد فرقی نبودش ... کنم گه سجده گه گویم درودش

درود از ما بود از حق پیامش ... زبان تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشش ناامیدیهای گمراه	وعدهٔ لاتقنطوا من رحمة الله
ز بس فوّارهٔ بشارت دم انگشت در مشت	هلالِ عید بودش هر سر انگشت
شرفِ خاکِ درِ عرشش استانش	هدایت نقشِ پایِ پیروانش
نشان شد ز استانِ آن فلک قدر	ز داغِ سجده بر پیشانیِ بدر
وجوب ارا حدوث اندر بودش	قِدم امکان پرست از وجودش
گر آهن موم شد در دستِ او بود	بزیر پاش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز استان بود	جهان خواندند طرفیش از مکان بود

اما بعد آئینهٔ صفا مشربان زنگ آلودِ تغافل مباد که نگاهِ دیده حیرانِ دمِ شانهٔ زلفِ پریشانی محوِ حیرت فروشیهای آئینهٔ دل + جنون جولان جادهٔ رهبریهای محملِ لیلیِ آهنگِ دور گردیها عنان گسستهٔ شوقِ صحرا نوردیها دریا نوشِ خمستانِ سخن + شمع افروزِ مضامین روشن چشم براهِ جلوه انتظاری عواملِ فکر + مشتاق سرشتِ اختلاطِ معنیهای بکر سر بزانوی انفعالِ نارسائی غبار انگیزِ بادیه جنون پیمائی مصروف ناله‌های جگر جوش + صهبائی عجز فروش که صفای آئینهٔ خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضای رویش جز شعاعِ زردیِ رنگ نتافته

آغوشش نقشِ قدم جولانگاهِ جرأت نارسایش و پردهٔ چشمِ حبابِ چهره کشای نگاهِ تحیّر فرسایش نارسائی را از نسبتِ سعی کاهش + دود چراغ تصویر نازوجمادی را از پهلوی طبعِ افسرده اش گرانجانی زاهد زبان و راز کشودنی ستاختش خاکِ سر کوچهٔ ناکامی و وضعِ نابردختهٔ اش بی‌صرفه دویهای وادی سرانجامی پاهای آبله وارش را تشنهٔ کامیهای خارِ صحرا ترحم و دستِ طاقتش را جاکِ گریبانِ صبحِ جسم جنگِ بانش چون منقارِ بلبل با ناله گوش جادهٔ نفسش تا نهانخانهٔ عالمِ غیب بستهٔ مسلوک با اینهمه شوقِ فصاحتش سوسن طعنه کن بیانی و بر زبان داشته و با اینهمه غلغلهٔ پریشش نرگس چشمکِ بی‌بصری را در دل شکنی وگذاشته کمندِ فکرش از نگاهِ چراغِ سحری نارساتر و با آهنگِ اندیشه اش از پنجهٔ ناتوانان تاگیراتر حیرانی نگاه تماشاخانهٔ امتیاز و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خدنگِ آه را از کمین گاهِ ضمیرش در سینهٔ آسمان رخنه گری و تیغِ ناله را از نیام دلش اثر فلک دری دُردِ نامرادی را اثرِ خمار و امن آزادی را ناتوان غبار

غبارِ دامنِ کثرت وجودش	خمارِ نشئهٔ هستی نمودش
بروی خجلتِ بی طاقتی رنگ	برای شیشهٔ ناموسِ خود سنگ
تماشا پیشهٔ هنگامه راز	به بزمِ بیخودی هنگامه پرداز
غبارِ نارسائی راهوائی	هوای ناتوانی را فضائی

بهارارای خونِ دیده در دشش … طرب از زعفرانِ رنگِ زردش
زخاکِ دشتِ غم پیراهنِ او … زخونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشگاهِ هوس در زنگ گذاشته تا آفتِ زنگِ کدورتش بی احتیاطی
اوضاع غفلت نخندد و دامنِ صفای وقت از پیراهنِ چاه حرص فراتر داشته تا چیدنِ دامانِ
رطوبتش تهمت تردامنی نه بندد زبنگیری زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبط اوقات و اختیار
کنجِ عزلت ذریعهٔ حصولِ طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزویش گذرے
و نه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ عرصهٔ هیولایش در دیدهٔ روشن
نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگی وضعِ تحیرش در پیشِ صافی طینتان بسکهٔ شهرت
می گمارد اکثرے نفس عنان گسسته اش در شد نغمهٔ شوق مصروف و دیده شوخی
طبیعت آشفته اش در حفظِ مراتبِ محبت مالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را
در گوشِ تمنایش بارے و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار
اشکِ خونین را چون دانهٔ سبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و ناله
بی طاقتی را چون توسنِ حرون عنانِ خودداریها واگسیختن سعیِ
انفاس آمادهٔ نالهائے سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آهِ بی اثر

داغ میسوزیم در دل لاله زارِ ما مپرس … خون طراز چهره می بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است … جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس
رنگِ استعدادِ ما از هر زه تازی ریختند … وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس
هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند … محو بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس
جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است … کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس
فرصتِ عمرِ شرر گان کشودن بیش نیست … ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس
آتشی در زیرِ پا داریم هر جا میرویم … خانه بردوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس
گه غبارِ دامنِ گه وقفِ جولانگاهِ اوست … کشمکش ها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس
سر فدای آنکه چون حرفِ از محبت میرود … گو بدا از صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

هوسِ رنگینیهای معنی در خاطر هجوم آورد سعی کاهل کوشِ ما بخیالِ
سیرِ گلستان خوش کرده ایم و حسرتِ آبروےِ الفاظ در دل
تماشا دار و اندیشهٔ فتح الباب نیسان در خاطر آورده ایم میگوئیم
شرر بار بهای نالهٔ عشق خرمنِ نگاه بر هم می زند صاعقه نام
ے گذاریم و مے خواهیم رنگِ پریدهٔ عشاق در نظرها کار میکند
آفتاب بجلوه مے آریم بارانِ سرشک را بر ریزشِ سحابِ
خیال بسته ایم و از قطراتِ عرق بر سرِ جلوهٔ شبنم نشسته

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش — گوشهٔ دل مرزوسعت دوجهان نامیدمش
دود سودا جمع شد چند آنکه تن نامش فتاد — زان میان سر زد شراره و هم جان نامیدمش
لعل او جنبید و من موج بش کردم لقب — چشم او گردید و من رطل گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل زد موج رنگ — ناله موزون شد و سرو روان نامیدمش
نارسائی حیله میخواست در شغل هوس — آرزو خون گشت و دل گلستان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین — وز وفا صد فصل وا کردی گمان نامیدمش
دوش وصف غنچه غنچه‌ش زبانم میگذشت — آنچه مفهوم شد رمز دهان نامیدمش
اضطراب شوق از دون فهم دل را چاره نیست — بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
خامهٔ صهبائی گر گشته رنگین نغمه داشت — من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش شب طافتیهای اضطراری شکسته بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین نقاب تواند کشاد شکست رنگ اعتبار در اداد حیرت عمرهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها چندی ست نفس را از مشق نالهٔ عبرت فارغ نساخته هجوم آبلهٔ دل نتیجه گرمیهای آه

و ظهور رنگ تحیر طفیلی جستجوهای نگاه از کثرت غبار فتنه فرصت چشم باز کردن کجاست و از باریدن سنگ آفت مجال سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه سنجیده که رشتهٔ طول عمر صرف شیرازه تواند گردید و اوراق افکار پریشانی ندیده که سعی تامل ابدی بر کیفیت ربط آن تواند رسید اگر بحقیقت کار رسند عالمی فریادی عموم این بیداد ست و جهانی شاکی شمول این ستم نالهٔ ایجاد آفتاب را در آغوش فره خزیدن ازین جا باید فهمید و فلک را سر زیر خاک کشیدن ازین عالم توان دید چاک گریبان گل دیدنی ست و پریشانی موی سنبل وا رسیدنی هیهات هیهات نتیجه هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود که جراحت سینهٔ صهبائی با چاک گریبان گل همسر تواند افتاد و گسستگی شیرازهٔ جمعیتش با پریشانی شاخ سنبل داد برابری تواند داد اینجا فرد یکتا نالهٔ مجموعهٔ معنی صد الم ست و گل یک داغ افشانی رنگ هزار غم اثر آفتاب ز دی کمترین انعکاس صبح و رنگ شفق خردترین رشحهٔ خون جگر رنگ یاقوت از نظر افتادهٔ اشک درد من اندوختن و سینهٔ لاله آتش زدهٔ داغ بر دل سوختن

دران دیار که ممنون سنگ تفرقه‌ایم — دل شکسته صد شیشهٔ اعتبار نداشت
ظهور داغ گل تازهٔ بهار دل ست — شگفتن این لاله یک بهار نداشت

زخویش رفتن و هنگامه این چه رسواییست — چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

تماشای بهارستان سخن خوش مشغله ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن
نغمهٔ معنی نیک و نظیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخروشد درین صورت مصرع را موزونی سر و بچه چهره
رو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند کشود اما با اینهمه سطور عبارت را
اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشید قیامت بر کدام سایه توانیم خفت و شکن نامه را
اگر سواد سنبل خیال نیاریم درین شور محشر کدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جلد کتاب
ایمنی ست از آفت این زندگان و سپر گریبان گریزی از شورش این گزندگان خانهٔ عافیت
دیده برهم بسته ست و کاشانهٔ دولت گریبان تار تار گسسته نقد استعدادی که درین خرمن
ذخیره دارد صهبائی ست انیس من جان عافیت خلیه ست و گنجینهٔ دولتی که درین صحرای امتیاز در کف دارد فضا زمان کاشانه

فروغ حسن معنی چشم و بدن بر نمی تابد — بچشم بسته باید دید حسن بی نقابش را
نگه از جلوهٔ مستانه غافل دل خبر دارد — که باشد حسن دیگر زیر برقع آفتابش را

امروز نهیب نالهٔ موزونم نوای بلبل را از جادهٔ گوش باز میگرداند و موج رباش صریر خامه ام
خندهٔ گل را از بساط قبول دور تر میراند رشتهٔ حروف را با شاخ ریاحین همزلف
بر زبان ست و گلبرگ اوراق را با فرد نسرین سر رفتها در میان شمشاد سطور را
از همدوشی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل چین پیشانی

صریر خامه ام گل میکند صد نغمه از بلبل — بهار ناله خواهد ریخت تاگ بینوائی را
سپارد نغمهٔ مستانه تا گر ره گوشش — برندی میفروشد زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت شیخ تخیر ذوق رمانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ
عبارت نریزد تا نفس در سینه برخود جنبد موزون نالهٔ بدیهه بلب و زبان ست و تا سخن
رنگ اعتبار نریزد رنگین مصرعی نمر بیان بالفعل نغمه ساز این بیان تو طیه ثنای گردون
بارگاهی ست که نام شوکتش تا بر لب گذرد نفس در کسوت قصیدهٔ ساز سخن را با نغمهٔ بلبل کوک نماید
و حرف دولتش تا بر زبان آید معنی را انداز موج نشید عبارت را با نالهٔ قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی آن می که از بوی او — پرد مرغ روح از بدن سوی او
بمن ده که با باده خو کرده ام — بجز باده در عمر نا خورده ام
بدان آب در گلشن روی یار — بخندد گل و بشگفد لاله زار
شبستانم از شعلهٔ آن چراغ — نهد بر دل باغ فردوس داغ
درین بزم خالی بود جای می — تابکش پنبه از گوش مینای می
بدان آتشم فارغ از بیم تن — دلم رشک باغ براهیم تن
مگر از طرب برکشم حرف چند — زلب در مدیح شهٔ ارجمند

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوهٔ طاوس میدهد

نیرنگیِ حسنِ معانی دیدنیست و غبار انگیزی جولان موج چشم تامل را بتوتیای بصیرت می نوازد صفاپردازی آئینهٔ انتظار وارسیدنی

رفعتِ پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرقِ عالم پناهی نشئهٔ خمستانِ جاه و جلال و بازوی دولت و اقبال لشکرشکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تفِ تیغش خون در دلِ لاله افگن لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسندِ افتخار طرازِ وسادهٔ اعتبار آسمان پایهٔ محیط سرمایه زنگ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر

قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار — فریدون سریر و قباد اقتدار

تهمتن کمینی و آرش کمان — کلیم استینی و طور استان

بدورش فلک زرق انداخته — همه برج را سنبله ساخته

فلک را چو خالی زکین دیده اند — کواکب همه مهر گردیده اند

کرم را ازو رشته زانسان دراز — که طول امل از میان گشت باز

زبس خوانِ احسان او ماند ویر — زخوان خلیل او فتد خلق سیر

گهر در کفش همچو آن قطره گیر — که از ساغر کج در افتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان — منو ندیش خشتی از آستان

قدر حافظ قصر و دیوان او — قضا حاجب خاص ایوان او

برد قهرش از جانِ اندیشه تاب — نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب

شده مهر سرمایهٔ سینه اش — صفا گشته پرداز آئینه اش

ازو قدر کج کرده طرفِ کلاه — فزون تر ازو جاه را پایگاه

سخا ریزهٔ خوانِ مهمانیش — حیا سطری از لوح پیشانیش

چنان آستان بگذرند از فلک — که پائین صد پایه است ملک

بعالم دهد عیشها را کلید — بود گوئیا ابروش ماهِ عید

چو خیزد غبار از سُمِ توسنش — نشینند بر حلقهٔ جوشنش

ازان چشم هر حلقه بینا شود — بروی ظفر یک بیک وا شود

کفِ جود او تا گهر بار گشت — گهر بارِ ابر نیسان گذشت

ازو تا به نیسان تفاوت ببین — که اینست خندان ز جود آن غمین

ازین لطف ظلمست بر جانِ بخل — وزان گریه و ناله بر جانِ بخل

زبس متصل بارد ابر نوال — ندیدست از و دل رهِ لب سوال

تواضع را با نهادش چون موج و دریا هم آغوشی و بزرگی را با سرشتش چون

رفعت و آسمان گرم جوشی فیض و طبیعتش چون بزش در سحاب و صفا در ضمیرش چون پرتو در آفتاب و اوامر قضا را با مشایعت امرش اندیشه پابر ترتیب قضاوت اندازه قدر را در مقابله تخمینش سررشته حساب از دست دادن رفعت از سر بلندیش با فلک همدوش و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوش مهابت را از پشتیبانی جلالش جرأت شیر افگنی و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن زنی حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از گرش گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزش بی فاصله اش موج دریا دست دراز کرده در فراهم آوردن گوهر ناصبور است و از انعام متواترش محیط فراخ دامن در تنگی حوصله آرزو مجبور صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انوار دفینه اش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک رازداریهای سینه لاسر گنجینه باش گل با شگفتگی خاطرش جگرخوارتر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده تر از بزم بی ال ظفر با آوازه موکب سعادت کوکبش دوستهٔ منزل پیشتر در اندازه استقبال و نصرت بتوجه رایات شرف آیاتش مهیای پیشکشی تحائف اقبال مجملات خجلی گل را در مصحف خساره شاهدان مفصل تفسیر نموده و مبهمات موزونی سرو را در مصرع قامت خوبان مصرح تقریر فرموده دقت فکرش دریافته که کوری چشم نرگس از آب

عصمت ابکار چمن جائز داشته اند و گره فنگی زبان سوسن بلحاظ بید باغبهای بلبل ناتوان واجب پنداشته نی قلم در کفش فحله معنیهای رنگین و سادگی کاغذ در پیش چشمش غمناک روی برهمن با لطف کلامش سجع بلبل ناله زاغ و با خوبی رقمش خط خوبان پای کلاغ تنظیم انصاف را بحرف شمشیرش مقطع و قصیدهٔ عدل را سخن تمیزش مطلع تیر آرش در برابر خدنگش چون سهم نگاه اعمی از ترکش بر نیاید و کمان رستم در جنب کباده اش چون حلقه قامت ضعیفان زور زین تماید تیغ ابروی ایش شمشیرش در نیام بیکار بهار نگار خورده و سلسله زلف را در عهد کمندش از بیقدری باد برده جنگ آزمائی که بتهمتن قواعد رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیار سی که سکندر کوس فتح را چرم از نعلینش برده شبستانش از ساغر طرب غیرت گلشن و الوانش از مینای عشرت رشک چمن اهل وفاق را چهره از زعفران زار عهدش ارغوانی و ارباب نفاق را رخ از ارغوان کارزار تیغش زعفرانی لمعه تیغش بخرمن هستی اعدا برق و ناله رعد با طنطنه کوسش زرق و در هوای حمله جنگش از رنگ پریده دشمنان صد شهاب ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش از جان رسیده اعدا عالم ارواح در نظر از صدمه گرزش گاو آسمان را اندیشه جستن شیر مضطرب میگرداند و از احاطه کمندش ماهی زمین را بیم گذاشتن شست

برخود می جنباند خدنگش آن سوی فلک گذران تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان تر
از رتبه نگاه بلندیِ مراتبش قمه منار جلالِ رفعتِ مدارجش سُلّم بامِ کمال فلک را
از رتبه بخشیش معراجِ بلند پایگی و محیط را از دستگاهِ جودش اعتبارِ گران مایگی
وصفِ عمومِ فیضش ذکرِ طوبی و سخن سر بلندیش حرفِ سدرة المنتهی از رفعتِ سدهٔ
بارگاهش فرقِ کمترین چاکر فلک سا و از بلندیِ پایهٔ آستانش پای دنی خادم عرش پیما
بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اهلِ سخن در نوردِ جادهٔ تفحص بیتاب و از آوازهٔ
تعمیمِ سخایش مضامینِ بیگانهٔ شعرا در گام زنیهای شارعِ قلم سطر با اضطراب توانائی را
از نسبتِ سر پنجه اش دم بردنِ نامِ شیر رو در هم کشیدن و خجستگی را از انتسابِ فرقش

در تصور سال بهر خود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی	گذارد پای بر فرقِ بلندی
فلک جاهی که از والائیِ قدر	نگاور رانده بر پیشانیِ بدر
ملک قدری که از وی دوشِ شل است	طرازش جبنه از ظلِ الٰهی
نهیبش گر زند بر سنگِ خاره	رگش در جنبش آید چون شراره
شرر را قهر او گر بر فروزد	چو کاغذ سنگِ خارا را بسوزد
چو شیر از صیتِ غوش رفته از هوش	گریزد او رود در سوراخِ خرگوش

فلک گفتی سرِ خود را عدویش	هلال از نعلِ توسن زیر ویش
بسطرِ تیغ بهرِ زینتِ حرف	زخونِ دشمنانش رنگِ شنجرف
زتیرش زخمِ اعدا نا دمِ صور	برنگِ چشمِ عاشق گشته ناسور
هنوزش تیغ بر کف نارسیده	بفرقِ دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد و یا بچه کمال
لب کشاید که نه بطوافِ کعبهٔ دلش رسیده رنگینی عباراتش را با برگِ گل نواخوانی
و پاکی الفاظش را با لطافتِ گوهر سر گرانی تجلیِ معانیش با دیدهٔ خرد لن ترانی فروش
و کمندِ افکارش با کنگرهٔ عرش گرمِ جوش خامه اش پیش از جولانِ اندیشه صیدِ معنی را
بر فتراک بسته و نامه اش پیش از رسائیِ فکر با شاهدِ مضمون هم آغوش نشسته دولت
بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحبِ مرتبهٔ عالی رموز را با زبانش آشنائی
و اسرار را بر عتبهٔ ضمیرش جبهه سائی پا بردی غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش از
کوششش بدست آورده و رسائیِ اندیشه اش بر گنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل نعره کرده
موزونی چون سرو طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازمِ طبع والایش گل
دُردی نوشِ محفلِ رنگین بیانیش و شمع چراغ افروزِ بزمِ آتش زبانیش لمعه بخشِ را
از قطرات باران بر خجلتِ برق حجت در آستین و کفِ جودش را از نالهٔ عدد بجز

سحاب بُرهانِ متین از پاس منعش موج در آب گوهر نتواند دید و از ضبطِ حکمش شعله از آتش با قوت سر نتواند کشید آتش بمقابلهٔ تیزیِ فکرش صد چوب خورده و آب بمعائنهٔ روانیِ طبعش عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ زورش نیزه از لرزه ضبط نتواند کرد و دستِ مریخ در میدانِ حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند بر آورد عداوت ظلم را از پیشگاهِ خشمش خودنمائی و صداقتِ عدل را از منظرِ لطفش چهره کشائی فرقِ فکرش در صفحهٔ اعلا از اطلسِ چرخ در گریبان ساختن و پای غورش در دامنِ انزوا از سینهٔ قارون در طرح خلوت انداختن عدل از یمنِ توجهش ظلم زدا و انصاف از یمنِ التفاتش جهان آرا کمالات در عهدِ قدر دانیش به هجومِ رغبت خواطر از ضبطِ مدارج در ساختن جیران و فضائل در دورِ هنر شناسیش از کثرتِ میلِ طبائع در حفظِ مراتب موفقیت سرگردان در محفل و در مینش با دو رنگِ گل از مینای شاخ نهال در جام و در بزمِ رسائی فکرش طعوم اثمار از نهانخانهٔ ریشهٔ درختان در خیام آثارِ اخلاق چون نکهت از خندهٔ گلبرگ لبش آشکار و حقیقتِ لطف مانند صفا از آغوشِ آئینهٔ خاطرش نمودار بهارِ سخنش از شوخیِ رنگِ معنی ته نما و لطفِ خطش از گلوسوزی حُسنِ صورت دلربا شمعِ محفلش پرتوِ انوار شریعت و چراغِ خلوتش جلوه‌سرار حقیقت فراشان و رُفتن خاشاکِ بارگاهش آسمان را در اعطای تجرهٔ ...

ممنون ساخته و جاروکشان در افشاندنِ ذرهای آستانش فلک را از زینتِ کواکب بو ... طراز چهرهٔ حسنِ حقیقت از پردهٔ زلفِ شاهدان دیده و نغمهٔ راز طریقت از چنگِ زبانِ مطرب شنیده نفسِ صبح را بامرآتِ ضمیرش بضبط پرداختن و غبارِ شام را از صافیِ اوقاتش بانقشِ قدم ساختن تجلیِ طورِ معرفت سرمهٔ چشمِ بصیرتش و طراز شِ جلوهٔ صورت آئینهٔ حسنِ سیرتش گل کردنِ بهارِ اخلاقش رنگ شبیهِ خالق و فروغِ حسنِ سلوکش چراغِ محفلِ خلائق دل سهیلِ معانی را این سینه گوهرِ معرفت را معدن سوزنِ مژگان در دلقِ پاکیِ نظر دوختنش و بادِ نفس در آتشِ نور معرفت افروختنش نخجیرِ عرفان نشانش ابرِ طوفان بار و لبِ معنی بیانش درجِ گوهر بار عنقای قافِ حقیقت را دوستان و رنگِ بهارستانِ شریعت را بستان نشئهٔ محفل حالش بر خمارزدگانِ دردی قال جامِ پیمانه و نسیمِ گلشنِ احوالش از چهرهٔ حسنِ بیرنگی نقاب کشا آفتابِ سلوکش از بامِ بلندِ عرفان تافته و گوهرِ ابتهاجش از زبانِ شهرت دوال یافته موجِ محیطِ فقر شِ آغوشِ تواضع و پردار آئینهٔ آزادیش گرد افشانیِ توقع

قدش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
ز حرفش خنده بر رنگینیِ گل	ز سطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخِ نرگس می رباید	ز برگِ نسترن مشقی نماید

برای شستشو سخنها کرده لاله	صدف از بهر شستشو فرش حواله
بر دگر خطِ نسخ از خامه اش آب	دو اندیشه سنبل زاعواب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش نرم انسان که صبا	فتد در جبهه چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بید از فیض زبانش	گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنگی زلال مدائحش از موج سراب اجمال سیراب نگردید ساغر حمد تفصیل گردیدنی دارد و مذاق آرزوی ثنا از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گستردنی دراز نفسی را در شمار اوصافش بر سر انامل منت گذاشتن سست و طول مقال را در تعداد محامدش بر دانهٔ تسبیح احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمر شد صرف	که راند از کتاب مدحش حرف

چو سرمستان بزم عیش جوید	زند امروز راز ان می ساغر خند

از جملهٔ آثار و سکارمی که غلغلهٔ کوس شمارش دماغ فلک را از هم شگافته صدای اطنطنهٔ عقبارش پرده گوش ملائک شگافته

اول معرفت

شوخی جلوهای پری از خلوت صد شیشه اش نموده و نقاب تجلی طور از سینهٔ سنگ کشوده بمقام لی مع الله هر نفس بی سپر اهتمام کمالش و سروش نحن اقرب هم وقت سر گوش تقول جلالش در حرم سرا آفرینش صدای شهپر جبرئیل تشویش توهم غیر سفر و شد و در درسگاه رازش عبارت وی در نسیان معنی یکتائی نمی کوشد تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولان فکرش فضا و بیراهی نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش کشادنامه نگاه تا لنگر قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را از جهلستان دیار عدم در بارگاه خیالش حلیهٔ امتیاز پیراستن و معارف راز عرصهٔ جولانگاه قدس در وحدت سرای دلش فرصت نقش آراستن صافی سینهٔ مجمن حقیقت را آئینه و بست و کشاد مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار راز نقاب برانگیزش ظاهر و جلوهٔ شهسوار از پردهٔ هر غبارش با هر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید تمثال

وچهره اش چون ماه چهارده دلیل کمال

برش راز دل عالم هویداست	ز دلها تا دلش صد جاده پیداست

دلش را کش نفس معنی کمندست — انا الیلیٰ ز ہر محمل بلندست

کشد ہر ذرہ از دل شعلۂ طور — رگِ ہر سنگ دارد خونِ منصور

بطورِ معرفت در رہ نوشتن — صد آوازی ز خود دارد گذشتن

بچشمِ صلحِ او باشد سراسر — ہمان آتش ز سنگِ کعبہ تا دیر

ہم از زنگ و صفا یک جلوہ انگیخت — ز یکرنگی و فا رنگِ دلش ریخت

ازان ساغر کزو خود گشتہ مخمور — فرستد دوستگانیہا بمنصور

ز وحدت دید در کثرت چنان تنگ — کہ دیدی نغمہ در سازِ صد آہنگ

نیازِ عشق او را ناز دلبر — ز شوخی ہر دم از رنگی زند سر

من و تو بسکہ یکرنگ ست سازت — بگوید بی تو در گوشش ز رازت

نگاہِ آشنایش از ہر انداز — شناسد شوخیِ پیرایۂ ناز

دوم اتباعِ شریعت

بلحاظِ استعارۂ روی خوبان احتیاطش در تقبیلِ مصحف در کار و بخیال نسبتِ دوشیزگی چشم بر روی خورشید نگشادنش مختار از بیم تعذیرش گل قحبہ در ترکِ رعنائی مجبور و از اندیشۂ تہدیدش دخترِ رز در پاکدامنی معذور بہ نہیبِ درۂ گواہیش بادہ را لرزۂ موج بر اندام و بصلای دستِ او امرش

مستان را رجوعِ چشمۂ کوثر در اہتمام بہ حجت لَا تَقرَبُوا الصَّلٰوۃَ مینا را از رکوع و قیام باز داشتہ و بدلیلِ لَا یَمَسُّہٗ بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ سادہ رویان دور گذاشتہ فتوای مصلحتش گاہ در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نہادہ و گاہ بحیلۂ بیماری در جرأت می اجازت دادہ و وقتِ اجتہادش از مصحفِ گل گاہ لبِ کشادِ غنچہ را بر منعِ اسراف حمل فرمودہ و گاہ برگ ریزی را در استنباطِ مسئلۂ کوتہ اختیار نمودہ غلط اندازیِ فریبِ محبت را از حیلۂ شورِ تبسم بر بادۂ لعلِ لبان مختار نسازد و بہانہ جوئیِ اندازِ عشق را از دستوریِ مشقِ فنا بہ تجسسِ دہانِ خوبان نیندازد

نداد آئینہ را در سجدہ گہ بار — کہ ریزد جلوہ اش طرحِ صنم زار

نمی کز دیدہ اش گردید راہی — دہد آبِ عبادت را گواہی

شد کشش دانہ کارِ کشتِ عقبیٰ — نخستش آبیارِ رنگ اخریٰ

زمینی کز پیِ تن وقفِ خواب ست — دلِ او را مصلای ثواب ست

خرد منصور را از دستِ پا لغز — بریزد علتِ ہذیانش از مغز

برای طوفِ جانان بستہ احرام — ز ہمت توشہ کرد از طاعت آشام

ز نورِ شرع روشن شد چراغش — ز بوی دین بلند آمد دماغش

بوحدت آشنای جلوہ دوست — بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

با آن لذت ز طاعت می برد نام | که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقدِ طاعت طرف بربست | به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقتِ فکرش از پوستِ سخن مغزی وا نکشیده که لذتِ ادایش زبان قلم را دیر بر لبِ تتبع اندر گرداند و رسائی اندیشه‌اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که بلندی فرقِ خیال خود را این سوی ادنی پایه‌اش تواند رساند زبانِ فصاحت بیانش از نفرت اعداء حرف نزند تا اندیشهٔ اشتقاقش تهمتِ تنافر نه بندد و قلمِ بلاغت رقمش در شکوهٔ خصم از گره خاطر یاد نکند تا توهمِ تعقید پستی پایهٔ اعتبارش نه پسندد و آشنایان باعانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامدادِ معنیش در قبولِ خطر تا گزیر از تکلمِ عباراتِ نگینش مدِ انفاس چون رگِ ابر موجِ خیز خونِ صد بهار و از اندیشهٔ معنیِ روشنش نقطهٔ سویدا مانندِ خورشید مظهرِ خطوطِ هزار انوار مبهماتِ دقائق از توضیحِ بیانش مصرح و مجملاتِ حقائق از تفصیلِ زبانش مشرح در دیدهٔ باریک بینیش لطافتِ معنی محسوس‌تر از غبار ارقام و در نظرِ خورده دانیش توهمِ نقطه مشخص‌تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه‌اش گوهر ریز و سینهٔ نامه‌اش جواهر خیز در کثرتِ ورودِ مضامینش از کمی حوصلهٔ الفاظ جادهٔ بین السطور فرودگاهِ اجتبائی

و باز دحامِ فوافلِ معنیش از تنگی عرصهٔ کاغذ شاهراهِ قلم محلِ توقفِ اضطراری تا آلِ قلمش رگِ گل و صریرِ خامه‌اش نالهٔ بلبل از نقطهٔ خالِ ابرو دریافته که صفحه روی شاهدان غیر از همین یک سطر انتخابی ندارد و از جعدِ مسلسل شناخته که بیاضِ گردنِ خوبان جز همین مصرعِ پیچیده برنمی‌آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل | چو فکر از بهرِ معنی کرده منزل
به پیشِ وقتش بر روی دلبر | همان نقطه‌ست خال از لفظِ آذر
برش از ابر و برق این نکته نانیست | که این را خنده و آن را گریه بر کیست
ز روی صفحه‌اش از رنگِ مانی | کشد در صورتِ خود رنگِ معنی
معانی را از او والا نژادی | عبارت را از و لؤلؤ نهادی
بروی پی فکرِ او از بهرِ انتاج | برمز جنبشِ ابروی امواج
بدید از صادِ چشم و نونِ ابرو | که بی خط ساده نبود صفحهٔ رو
صفا بنگر که مضمونش ز سینه | زند بیرون چو می از آبگینه
فروغِ معنیش ز انسان که خامه | بجای خط زر افشاند بنامه
گهر بارد بر وی نامهٔ او | رگِ ابرست گوئی خامهٔ او
بنور افشانیِ حرفش ز مضمون | چو ماهِ نو نماید ابروی نون
قلم گر طبعِ موزونش ستاید | ز نثرش نظمِ رنگین سر کشاید

خطش با شاخِ سنبل داده خط خط / نویسد نرگس و چشمش کشاید
خطِ خوبان ازو گردید در خط / نگارد سوسن و گویا بر آید

چهارم عیش و عشرت

ساغرِ گل از نسیم بزمش لبریزِ شراب و شاخِ سنبل از هوای محفلش تارِ ربابِ ساغورا بتواضعِ حریفان یک نفس از واکردنِ آغوشِ موجِ شراب نیاسودن و شیشه را به تسلیمِ میگساران لمحهٔ از شغلِ سرنگونی نیاز فارغ نبودن گردشِ چشمِ خوبان به تکلیفِ جام حبابهای این بزم از کشادِ مژگان در تحریکِ دست و جنبشِ ابروی بتان باشارهٔ باده کشیهای این محفل در خواندنِ حریفان می پرست دستِ سبو در حضورِ شیخانِ صائم الدهر ببعت بجا می آرد و قامتِ شیشه بر سجادهٔ زاهدانِ قائم اللیل رکوع میگذارد و جذبهٔ نوشانوشِ ساقی در هجومِ بوسها ساغر را حیرانِ قسمتِ جرعه میگرداند و کوششِ قلقلِ مینا در کثرتِ آرزو موجِ شراب را از فرطِ اشارهٔ دو شستکامی بدردِ ابرو میرساند هوشِ جادهٔ آن سوی این بزم نه پیموده که بشورِ قلقلِ صراحی بارش توان گردانید و خرد گامی در دوری راهِ این محفل نکشوده که صدای دستکِ رقاصان در پردهٔ گوشش توان رسانید نغمه از دستیاری مضرابِ مغنیان در کشفِ اسرارِ دل رود

وصدا بهواداری نفسِ مطربان در سیرِ مقامات سرود و تار رباب از رنگینی نغمه رگِ گل و گلوی نی از جوشِ زمزمه منقارِ بلبل را نکه می پیغامِ وداعِ هوش و بانگِ قلقل صلای حریفانِ می نوش هوس می درین بزمِ غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت برافروخته موجراتِ سیه مستی درین محفل رختِ تکلف را از گرمی نشاط در آتش سوخته زمزمه را از پهلوی لبِ جان بخش مطربان بر دمِ عیسی ناز و جلوه را از بالای قامتِ دلبران بر شعلهٔ شجرِ طور زبان دراز

می گل رنگ در چشمِ نکویان / گلوی غمزه را از سرمه شوبان
بمحفل شیشهٔ می شمع افروز / چو آتش آبِ او رختِ خرد سوز
بستان تا دهد از لعلِ خود کام / نشسته دختِ رز در حجلهٔ جام
نگاهِ باده خوارانِ هوسناک / ز جوشِ نشئهٔ می شد رگِ تاک
حریفان را ز می خوابِ بهارست / چو سیل از رود آبِ نغمه جارست
نگه در چشمِ می خوارانِ مخمور / چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور
ز رنگِ نغمها و نقشِ موزون / شد ابریشم چو موجِ باده گلگون
چو شد طبعِ سیه مستان طرب خیز / شده تا ز لعلِ ساقی نغمه انگیز
برگی شب نشین را داد و دادند / که روزِ غم همه بر باد دادند

زرنگِ نغمه دارد پردهٔ گوش — بهارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب خیز — گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز
بجنارِ می نشد گر با هوا یار — چرا ابرِ بهار آرد طرب بار
چو روز از روشنی شب جادهٔ — نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفته هر کس از خوبانِ ساده — بهای خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو از موجِ گوهر گرداب؛ و از طغیانِ سیلِ سخایش وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب؛ در نیسانِ گهر ریزیِ کفِ جوادش اشارتِ اساکِ صد در انگشت؛ و در بهارستانِ زربخشیِ شگوفهٔ دستش با محضرِ بخلِ غنچه در مشت؛ گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش برانگیخت ابرِ نیسان بر آورده؛ و جولانِ حوصلهٔ جودش گرد از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ عطایش گوهر؛ و غبارِ عرصهٔ سخایش زر در آستین هوس برسر مایهٔ احسانش تنگ؛ و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ املِ کوتاه تر از عمرِ وعدهٔ کریمان؛ و در عهدِ سخاوتش فضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ لئیمان نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر رویِ کان شکست احتمالِ افزونی سرمایه‌اش

رنگِ تضعیفِ برات ریخت و هیبتِ افراطِ جودش کانِ بدخشان را خون در دل افگند خیالِ بیشیِ دستگاهش عنانِ همتِ گهرپاشیها گسیخت

برنگی بی طلب ریزد نوالش — که خجلت می برد حرص از سوالش
بلب حرفِ تمنا نارسیده — هوس بر گنجِ قارون وارسیده
بی سازِ غنا از فیضِ عامش — دمد زرین گیا در زیرِ گامش
هنوز افسون نخوانده انگیزش آز — که شد محجوبِ زر در حجلهٔ راز
سوال از سینه تا لب ره نبرده — که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان نگسسته جوشِ آرزو را — که زر سر کرده راهِ جستجو را
نمی سازد بزر مژده می شاد — که ندهد زر انتظارِ وعده‌اش باد
زبحرِ دستِ جودش موجِ گوهر — کشاد آغوشِ خود بر سائلِ زر
قضا را طبع در هر جا لئیم ست — بزربخشیِ کفِ جودش کریم ست
نسیم از همتش با غنچه زد حرف — زر از مشت آمدش بر کف پی صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ شیر بشکایتِ ضیقِ مکان و در حوصله‌اش راه جستن و توانائی کرا از سر پنجهٔ مهر بر شکوهٔ تنگیِ جاده منظرِ دستش بفراغ نشستن در وصفِ مهابتش

صریرِ خامه بانعرهٔ شیر هم آهنگ و در مدحِ شجاعتش نوکِ قلم با ناخنِ ببر یکرنگ رستم از بیمِ شبیخونش هر نفس از خوابِ عدم جسته و بهمن از هیبتِ حمله اش در نهانخانهٔ گور آمادهٔ گریز نشسته شکلِ سنانش بر شانهٔ ضحاک افعی نما و نوکِ نیزه اش از دستِ سلیمان انگشتر با ظفر را نامِ شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان است و اقبال را تصورِ آستانش چون حرزِ یمانی حصارِ حصینِ امان نگاه بتاثیر شاید جلادتش در سینهٔ روئین تنان هم اثرِ سنان و نفس باستعانتِ ذکرِ جرأتش در آئینه فولاد چون الماس خزان رستم نهادی را کومک شجاعتش لرزه بر اندامِ حریفان افکندن و روئین تنی را با عانتِ تواناییش لنگرِ فولاد بازوان از جا بر کندن از شبیخونِ اندیشهٔ پیکارش بسترِ خوابِ اعدا اگر بزرگاهِ اسارای روح و از گدازِ شعلهٔ قهرش تنورِ سینه هکوه منبعِ طوفانِ نوحِ جرأت در مزاجش چون ابر جنگی در نکات و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاهِ غضبش در درختِ زندگیِ دشمنان آمادهٔ افروختن و برقِ سحابِ تندیش مهیای خرمنِ هستیِ اعدا سوختن زورِ سرپنجهٔ توانائی را نیز و برقِ شوخیهای دلیری را ابر بیشهٔ جرأت را پلنگ و محیطِ شهامت را نهنگ آب از آفتابِ رویِ افروخته اش چون آئینهٔ آتش انگیز دخان از گرمیِ جولانش چون سنگ شرر ریز زهرهٔ شیر صولتان از سرپنجهٔ سطوتش آب

و جولانگاهِ هنر بر طاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب دمِ تیغش با دعویِ خصمان از حرفِ حریفِ غالب گلوگیرتر و نفوذِ تیرش در پهلوی دشمنان از آبِ برندهٔ دلیرتر غبارِ میدانِ نبردش با سیر آهنگیِ شورِ قیامت سرمه فروش و گردِ جولانگاهِ رزمش در جنگیِ غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم
کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم

چو عرصش عرصهٔ جولان کند خوش
ز طبعِ زمهریر انگیزد آتش

شود گر بادِ جولانش سبک خیز
بجوشد سوز و زگرمی شعله تیز

بر دجانِ پیش از آن تیرش بغارت
که دلبر سر دهد زابرو اشارت

خدنگش آنچنان رفت آنسوِ سنگ
که از دل غمزه بگذشته بدان رنگ

بخوانِ جسمِ خصم از روی رفت
ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت

برای وصلتِ خصمِ شریرش
بود مشتاق تر از مرگ تیرش

کجا دشمن گریزش باشد از سهم
نشانش میدهد در خلوتِ وهم

چو دستانِ پیش از این سیمرغ بر دش
بزیرِ شهپر از رحمت سپر دش

نسازد تا خدنگِ او نشانه
دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش رستم را سر نبرد تا حرفِ ستم نقشِ وقوع نتواند بست و فروغِ ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بچهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتقامش پنجهٔ شیرِ جهان مصروفِ طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشآمتِ بیدادی جانهای کرِشمهٔ چشمِ خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و بانتقامِ دزدیِ دلها هندوی زلف شاهدان از کلهٔ منار نگون سر از بیمِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیدادگذشته سحاب لب را در جان بخشیِ کشتگان مجبور دار و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان بتدارکِ تطاولِ ماضی از رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد در رسمِ انصافش باجازتِ اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و در طرزِ معدلتش بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نه پذیرد از اصلاحِ طبائع پاس کبوتر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکی امر جبهٔ اعتبارِ رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ شدادیان بس تنگ و در دورهٔ عدلش متاعِ نوشیروان کم سنگ و قیمت جورش جز در کمرِ ظلم در از نگشته و با تعدیش جز برقِ ستم نگذشته

شدش دستورِ صد کسرای عادل	زدیوانِ عدالت فردِ باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رهبر	زعدلش خور بکف طشتی پر از زر

نسازد تا بفرقِ کاه بیداد	بصحرا بی تامل نگذرد باد
نیابد بر حبابی صدمه تا راه	نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کفِ گلگیر بر حکمش کشوده	حقِ بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده	زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس	که زخمِ گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهای بلبل	کند از خار سوزن ناخنِ گل
نگارد مهر را زان روی شبنم	که گل را در جراحت نم رسد کم
ز عدلش سیل با خس خم ندارد	تو گوئی موجِ آبش نم ندارد

نهنگِ شهامت لجهٔ محیطِ اقبال شیرِ مهابت سرپنجهٔ نیستانِ جلال سپهرِ گردون همتی را مهرِ جهانتاب بحرِ محیطِ دستی را گوهرِ شاداب زورِ سرپنجهٔ توانائیِ تیزیِ تیغِ ظلم زدائی حریفِ صهبای کمال یوسفِ کنعانِ جمال غرسِ نهالِ دولت را آبیاری حصادِ حاصلِ نصرت را دانه کاری سیرابیِ کشتِ تمنا موقوفِ رشحهٔ ابرِ الطافش شگفتنِ گلهای آرزو منحصر بهبوبِ نسیمِ اعطافش تخیالِ تیزیِ تیغش لوحِ ضمیرِ حاسدان چون خطِ تریده از حرفِ آرزو تهی نموده و بتصورِ نفوذِ سنانش فضای سینهٔ سنگدلان چون خانهٔ زنبور رخنه کشوده در عرصهٔ شهسوارش رستم

چون کودک دامن سوار از رخش زر بر خوان مردافگنیش افراسیاب چون دیدهٔ مایه داران از خوردن زخم سپر آسمان از ایوانش دامن آئی نخستین محور از آستانش چوب فریدون جسیم از حکایت خلقش آثار شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقل انصافش غنچه را از پاسبانی زر بی نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت انداختن تا خواب راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم ساختن تا غنم را در غلطیدن خار صحرا پشت تخراشد قوت نامیه بی همراهی محاسبانش در تربیت نباتات دست نتواند برد تا نقد اثمار کمتر از فصل سابق ذخیره نسازد و پرتو خورشید بی مشورت عاملانش در آرایش نهال جرأت نتواند کرد تا بقصور رنگ گل را از چشم عنادل نیندازد شبنم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای راز گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردن اوراق درختان سر بجای شکسته چشم نرگس در انتظار غبار راهش وا و زبان سوسن از تحریک ثنایش گویا در آدمکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاه قهرش نگاه از مژگان بیرون ندویده هور دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره از چوب گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخ سنبل در زمان عدالتش پوست آهو جز رنگ تعویذ دوستی گرگ نریزد و در دور انصافش

غنم جز بر روی شیر از خواب نخیزد از زیاده بخشیش سر قارون سبکبار شد و از عدل سنجیش نقد نوشیروان کم عیار در وصف عشرتش شکن نامه در بزم و در مدح شجاعتش صریر خامه نعرهٔ رزم بر سر تخوان غیر از استخوانی بضیافت رزم نینداخته و بر بساط زمین جز پیلپائی تزلزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائی طبعش با شاخ بلند طوبی برخورده و غور فکرش بر درم ماهی زمین نقش شمرده آرزو را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازار عنایتش هل من مزید غمزهٔ خوبان از بیم سیاستش با نگه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ انتقامش با اشک ترحم در شست و شوی تشنه مژگان لطف و در طبیعتش آب گهر و انصاف در مزاجش شیر و شکر

نسیم همتش چون کرد آهنگ	بیفتاد از کف رستم گل جنگ
سخا از بحر دستش جنبش موج	علو از آسمان شانش اوج
بعهد بیوفائی گر گل از بو	فتد از نوبهارش چین در ابرو
صفا تا از دلش آئینه تر زود	زشوخی حسن وحدت بیخبر بود
نگه تا حد مژگان نا رسیده	بر مژ قصد دیده نهار سیده
چنان شد روزی خصمش ستیغ	که شد سر رفته او جوهر تیغ
صلای غمکشان را بانگ قلقل	بهار رافتش را خندهٔ گل

زشوخی پورِ زال از جا بجنبید ... که تیغِ او ز شیر زخمش نالید

رگِ ابری کشود از فرقِ دشمن ... بود سنگِ پیده در دستش آهن

فرو شد رنگ اگر پیشش عدویش ... ببر و رنگ شمشیرش ز رویش

ز تردستی عدو با تیغِ تیزش ... نیارد خشک ریش اندر ستیزش

نمی گردد بدورِ احتشامش ... فلک خشمانه کمتر غلامش

بود کرمِ پلاسِ دشمنِ زار ... بجو تیرش کس ندارد کرم این کار

معذرت نوائیِ ساز بیان تمهیدِ زمزمهٔ عجز یست که شدت نغمهٔ درازنفسی درین مقام از بینوائیهای خاموش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزمِ نفس آرائیِ سخنِ مدح اشارهٔ ضبطِ عنان تقریست که غرورِ جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعدادِ اوصافش ز نالش خار خاری در سینه دارد و کاغذ در حلِ مدائحش از سطور دوش بر می آرد اما زبان بریدهٔ خامه را در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از سوختگی انفاس حظ فرصت سر می کشاید و نه غایت شوق در هر نفس زدن فریادی سر و رهوائیهای این صحراست و فکر در هر سیر گریبان بال کشای عرصهٔ این تمنا آماده نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن و نه سر نگونیهای طاقت فکر را ازین جادهٔ پر نشیب پا راهی منزل بریدن قلم را نالهٔ صریر آهنگ تظلمی ست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تاملی

سعیِ کاهل کوشم از بس مشق حیرانی کند ... بالِ من در دیدهٔ تصویر مژگانی کند

چشمِ قربانی زمن سرمشقِ حیرت میبرد ... سطرِ زلف از حالِ من دامِ پریشانی کند

سازگار پرتوِ بختم خمول آمد که خود ... در نظر مستوری در پرده عریانی کند

طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد ... آنچه هر کس ریزد از خود او نگهبانی کند

علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل ... جهل هم در عالمِ خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نو یسد دست جرأتِ قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابتِ شمشیرش در هر چشم بستن شوخیِ صد غزال از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولتِ پلنگ افگنیش وحشتِ هزار آهو از پهلوی مضامین نقاب می کشاید وصفِ حشمتش اندیشه را بهزار دور باشِ ادب پابوس میگرداند و مدحِ شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دورتری راند

قلم سیاستش بخیال آرد تیغ بر فرق می بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بر روز سیاه می نشیند

برصلای جمع نتوان رفت در راه فنا — خار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه اش تیغ نهان — پا درین ره همچو نقش پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جذبهٔ بی صرفه دو سها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای بی سر و پائی بیش ازین چه تقاب تواند کشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق جلال ناگزیر تمنای بار باید نشست و خاک نشین غبار نا قبولی را السراغ حضرت کبریائی اختیار احرام تردد توان بست سرزنش لن ترانی تنبیه رتبه شناسیهاء مخاطب ست نه تعذیر ارتفاع نقاب لا یتکلمون الا من اذن له پاسداریهای سر رشتهٔ ادب ست نه یاس تحصیل جواب حباب از تنگی حوصلهٔ خویش آب در چشم میگرداند نه در صعوبت پیمائیهای دریا و نقش پا از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات حصول ذلت دورباش اختیاری اندیشهٔ نارساست و قبول خواری دورگردی نتیجهٔ هرزه دو سها و گرنه گدا و بار حضرت قهرمانی از چه راه ست و بی سرمایه و تقرب حضور سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را از سدهٔ بارگاه جلال بر عتبهٔ دیوان او زار سر باید کشید و بی اعتبار را از محفل اقبال بکنار سفرهٔ انعام باید دوید آهنگ صلای فرط اخلاقش جرأت گستری راه دستوری سر کلاه حرف وا کردن ست و اذن عموم اشفاقش ارتکاب مدحت طرازی

را اجازت دم زدن او صاف مراتب الطافش دربی نیازی دستگاهان همدوش ثواب طاعات ست و مدح مدایح اکرامش در روبراهی بی استطاعتان هم اثر تبرع عبادات فی الحقیقه بکشاد سفرهٔ نعمایش طوبی در نظر جاگی خواران از زر در روئی رگ شاخ برگ خزان و هجوم مائدهٔ اکرامش خوان خلیل در چشم مستمعان از بی مایگی خشک تر از تواضع نعمان مائدهٔ جنت ریزهٔ خوان احسانش و نعمای بهشت زلهٔ موائد امتنانش وسعت همتش در تحویل نفایس کرم از تنگی حوصلهٔ آز شکوه طراز و بلندی آهنگ عطایش در تفویض جواهر احسان از کوتاهی دامن حرص شکایت پرداز آمازمزمه پردازان بزم تحقیق از قانون اندیشه مغزی واکشیده اند و بهار طرازان گلشن تدقیق از رنگ تامل گلی تراشیده که هرچند جذبه ساز این محفل از نواهای سامعه نواز ابدا در خواندن گوش تمنا دست از صلا برنمی دارد و تقاضای رنگینی این بهار از جلوهای شوق طراز بیچگاه در دامن کشی نگاه تماشا خود را متهم تعطیل نمی شمارد و لیکن مضراب تقریر دمی بیش با تار نفس تواند برخورد و نه رنگ

تحریر زیاده بر فرصت نگاه از شاخ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگها دارد دلی در سینه کوشش — و در برگ لاله گل بیش چو لا نگه نمی باشد
شعاع مهر را با دستگاه وسعت پرتو — بجز در سینهای ذره ایجاد ونی باشد

بی اختیار زبان قلم در عرض مراتب محمدت عبث طراز هرزه درائی را بر دامن تقریر

نمی بندد جرأت فکر در بادیه پیمائی مدارج ثنا بیصر تهمت نارسائی را در حق مساعی می بندد
تردید انفعال ناگزیر خیال بافیهای کارگاه وحاست قماش اجابت را تار و پود صدایهای آمین
بسر تجهیج و تاب سر رشتهٔ فکر در بهارستان تقدس گلدسته شماری مهیا می سازد
جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیاز بیزبانیهای پروانه در حضور شمع منظور نظر پروانگاهی ست
و تا هدیهٔ نالهای نارسا بلبل در گوش گل مقبول تغافل دستگاهی عجز ارنی گویان تجلی گاه شهود ش
حسرت سرمایهٔ یاس لن ترانی مباد و ترانهٔ رنگین خیالان گلشن حضور ش خارج آهنگی دائرهٔ ناقبولی مبیناد

تا ز دست عشق افتد چاک بر دامان حسن	تا ز بوی پیرهن آید علاج انتظار
منزل او جلوه گاه شاهد کنعان حسن	گرد در ماهش سرمهٔ چشم نظر دوزان عشق

تمهید خاتمهٔ سخن شاهد بی دستگاهیهای افکار ست و توطیهٔ عذر
بی نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولان انفاس
به نهیب عجز تقریر در ضبط خود داریها می پردازد و جنون
جولانی تقاضای فکر نارسائی قدرت تحریر از جیب نقش قدم
خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لاف لغزش عجز العبارت
سیه مستیهای نشهٔ معنی می آراید و سر گرانی خمار نسیان

را در کسوت سرشاریهای بادهٔ نازوامی نماید

مژه برهم زدن الماس تراشیدن ما	اشک ما گوهر دیدهٔ ما معدن ما
یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما	نیست قانع دل پر حوصله بر گرمی عشق
خار در بستر عیسی شکند سوزن ما	مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر

سیر گریبان از گلگشت چمن زار معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب
نقش قدم تواند و زدید و مژگان برهم زدن از تفرج بهارستان مضامین در تعب
نمی اندازد تا عنان توسن خیال ازان وادی باز توان گردانید امروز عنان
گسستگیهای جرأت فکر شکار جرگهٔ صید معانی خورسند ست و جولانگریهای سست تامل
بقمرغهٔ وحشیان مضامین رسائی کند آز درازدستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس
ریزهٔ بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکرم گنجینهٔ غیب
در پا مزد مساعی آرزو بر نمی آرد صریر خامه ام گلبانگ عندلیب را گریه تراز صوت بیت
ساخته و شگفتگی بیانم خندهٔ گل را خون در دل انداخته سرو را هیست از رشک سجع
کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی ست در غیرت نظمم از سینهٔ بلبلان بلند
گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخت و غور تامل
ازین هرزه دویها گرد کلفت بر انگیخت که این بالا دویها از شعلهٔ افسرده تار گیها

داردو این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبهامی شمارد گرد را بوسیلهٔ تتق بستن توہم آسمانی واسطهٔ بلند پایگی نشاید و کاه را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایهٔ باد بروت بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی است و غبار را ادعای فروغ سحر اظهار کدورت اندوزی اینجا صوت ضعیفی در عالم جوش مبدا صور قیامت می نمیدست و گرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی حجیور تطاولهای روزگار تهمت آلود وضع اختیار مخمور حیرت پیمائی نگاه صهبای تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی عرق بر روی حیا کیشهای حسن جائز نداشته و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی بر خاطر صفاپرور یعنی آئینه نگماشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط برآورده و دیوانگی طرز گزافش سر اوب کشها قیامت کرده نه پاس صفاطینتان در ضبط بیصرفه سرایش و نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درایش پردهٔ غفلت دیواری است بر روی آمالش برآورده و خاک مذلت بساطی است در عرصهٔ احوالش گسترده با این همه سرخوش زنان خمکدهٔ تحقیق را از باده پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود و رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بهارستان امتیاز انصراف رو نتواند نمود که ذرهٔ بیتابی از پرتو توجه آفتاب نقاب بر می دارد و قطرهٔ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر بر می آرد تشنگی رنگ خزان با رنگینی بهار گل بچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

محیط همدوش می ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعله همت است و نمی را عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشهٔ سر از زمین بر نیاورده در گل کردن هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهرهٔ بهار می افشاند و شراری از پهلوی سنگ نجسته با شتعال هزار طوفان آتش هنگامهٔ گلزار خلیل سر و میگرداند نقش قدم پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید و گرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامتها زمن	ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم
چون ثمر دیندم بپا بستند لیکن چون نگاه	تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم
ذره ام پر زمین گیر است اما از شوق	دست را در دامن خورشید رخشان میزنم
ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی	می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطرهٔ افسرده میگفتم دل خون بسته را	این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو	راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل ز داغم بشگفد گر سوزشش در مهرگان	خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

باری اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلخنی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گرمیهای شمور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود خواهد نمود تا گمگردانی در ظلمت شب دیده بر هلاک ندوزد هر قدر رشتهٔ نظر التفات از گلهای اکرام دسته

توانداست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظرست چندانکه گرمی نگاه توجه هنگامه سرد مهری تواند شکست یعنی رونق بزم وفاق متصور نبود ابدیده کرم نگریستن گذارش فرض است و جرم را بعفو در گذراندن ادای قرض

خوبان چو جام باده گلرنگ میزنند	ساغر بیاد عاشق دل تنگ میزنند
خون میکند کرشمه از بهر خون بها	اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر همتی که فضولان حباب وار	هر دم زدن بشیشه خود سنگ میزنند
ای گوش رغبتی که پی عرض حال خویش	مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پرده اختصار سرائیدن بر تخفیف سامعه خراشیها وارسیدن است و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن امروز نقش از رنگ خیال همین تصویر حیرت نگاهی ست و ذخیره دامان تفکر همین اندیشه عجز دستگاهی هرچند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب میساز و اما اندیشه انجام فکر صفحه امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامه جادو سرشته	ز جان آورده و بر دل نوشته
شر نقاشی رنگ معانی	بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
صریر شیشه معنی کشاده	چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته هر نفس در گلشن راز	گل صد نغمات از شاخ آواز
ز ساز شوق رنگ ناله ریز	دل افسردگان را کن سبک خیز
نگویم ناله موزون بر آرے	غمین حرف از دل پر خون بر آری
برانم کز سخن گل بر تراشم	جراحتهای بلبل را خراشم
به بینم تا بهارستان انگار	چه می شگفاندم در سینه گلزار
به بینم تا فروغ معنی بکر	چه شمع افروزدم در حجله فکر
به بینم تا بهار حسن جاوید	چه رنگ آرایدم در باغ امید
سرایم نغمه مستانه چند	بگویم دلنشین افسانه چند
نشینم بر در خاموشی دل	بر آرم ناله بر انداز بسمل
دران خلوت که فکرت راگذر نیست	زبان را جز خموشی راهبر نیست
چراغ نور معنی بر فروزم	شب من تا شود روشن چو روزم
برایم گرد شهرستان تنزیه	ز دامن بر فشانم گرد تشبیه
ولی چون بنگرم پایم رسا نیست	سر این جاده بر اندیشه وا نیست
زنم در دامن بی طاقتی دست	گمارم بر قدم لغزیدن ست
چه پای سعی کس با لب سفر نیست	بغیر از کم زدن شایسته تر نیست

ز نم راہِ نفس خواہی نخواہے	نیالایم قلم را با سیاہے
جنون جولان ست شوقِ رہ نوردم	عنان گیرم ازین رہ باز گردم
بیا ساقی بیا اے دلبرِ من	زمینا افسرے نہ بر سرِ من
دلم را مست بودن بہ ز مستور	ز صہبائے مبادم نام مخمور

تمت

خاتمہ منت حق جل و علا را کہ سطری چند در حل لغت و محاورہ ریزۂ جواہر
از خامۂ خام رقم صہبائی گم سواد بر آمد ہر چند شتابزدگی سعی تیز جلو در راہ
فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در ہر مقام کہ کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم
را معدن زر و کان گوہر نام نہاد با آنکہ در خمار کدۂ بیدماغی صداع بی طاقتی
اجازت نمیداد کہ لختی درد سر دیگر بر خود افزوده ساغرے
از بادۂ تحقیق زند اما سرجوش زنان بزم انصاف
یافتہ باشند کہ درین خمکده
ہم خالی از کیفیتے
نبوده

ہر رشتہ خبر ز برگ سازی دارد	ہر زمزمہ صد پردہ رازی دارد

بیاض شوق پیام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نگ زدائی این اوراق حیرت سرانجام چہره نمائی زینتِ ترتیب بیاض شوق پیام ساده غم پیمائے
اوراق از سنبل سائی این تحریر خط بر می آرد نیرنگی حسنِ معانی مفت تماشاست تو حیرت تمثالی صفائے
این آئینہ بوضعِ خطوط جوہر در بغل دار دلی پردگی اسرار تحیر چہره کشاست حاصلِ گفتگو نقش پردازیہای
خیال برنگ آمیزیِ سیاه قلمی چند پرداختہ ہست کہ بعضی ازان غازۂ طرزِ خاص راقم بر رو دارد
و بعضی بوضعِ دیگر سر از جیبِ ظہور بر می آرد اینجا حاصلِ غورِ تامل بجز زبانِ جوہر نگاه چہ خواہد بود
و نتیجۂ صرفِ اوقات غیر از نامہ سیاہیہا چہ خواہد نمود شرم بی اعتباری عاقبت حروف را بعرق گل
ریگر دانده حیرتِ وضعِ این تماشا در لغزش پائی نگاه بی اختیار است و خجلتِ بے حاصلی خطوط را لباس
کسوتِ تمدآه می پوشاند حیرت فروشی مطالعۂ این سواد از خمیازۂ آغوشِ مژگان ناچار رست
دوائرِ حروف بوضعِ بالیدگی ناخن حسرتِ ناقبولی چہرۂ کاغذ منخراشد و بیاض را در شرم قطرہ زنارسائے
از نقطہ الفاظ گره نفسہای سوختہ می تراشد قشقِ زبانِ قلم عذر نارسائی بیان ست و ضعِ کسوۂ

بیاض معذرت نامه سیاهیهای زبان کاش دعای پابوسان در حضرت اجابت از شکوه تنگی
باریها نتالد و عوض نارسایان در پیشگاه قبول غیر از نمکین شکرگزار بهانه سگالد

تعریف روضهٔ منورهٔ حضرت جلال تهانیسری

بیا ای خامه خود را تر صدا کن ✤ کلیدی شو در این روضه وا کن ✤ خجالت میفزاید مهر حرف
فشان خاکِ در این روضه بر حرف ✤ فیض پرور مکانی که فلک را بهوای آستانش بر خود بالیدن
سرمایهٔ استعداد بزرگی فراهم آوردن ست ✤ خورشید را بجاروب شعاع خاکِ پیشگاهش
رفتن اسباب تسلی مهیا کردن سجده گه بر خاکِ آستانش گرد میکند شبی ست فرق هزار خورشید
در بغل و جبهه که بساطِ سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاه بختیهای ازل صورت
دیوارهایش از بس لطافت در هجوم انوار چون آئینه پیش آفتاب معدوم ✤ و شوخی جلوهٔ خورشید
از خجالتِ سایهٔ قبه‌اش چون پری در شیشه موهوم اینجا شعلهای نور بزبان لن ترانی در
سرزنش بیباکیهای جرأتِ ارنی تهمتِ اعراض نمی پسندد ✤ و چشمکِ ذرهای تابناک باستفادهٔ نور
تجلیش جز بر بی صرفگیهای جلوهٔ خورشید نمی خندد بخاکِ آستانش ملائک را تصدیعِ تخیل بوسه
ساق عرش نمی آزارد ✤ و تماشای هیئت گنبدش عجز بیمقداری فلک را بر سر اندیشه
سربزرگی نمی آرد بلندی اوج عزت تنگ بزمین افتادنِ ذرهایش نمی پسندید حیله کاری
مشعبد چرخ بساطِ مهرهٔ گردگان کواکب چید مردهٔ بادِ مسیحا بجان بخشی معجزهٔ خاکش زنده
و آزادِ سر کوچه امید بفیض کشادهٔ روئی درش بندهٔ زائرش را نسبت اندیشی طوافِ کعبه
بلکه بپایگی مراتب منفعل می نشاند ✤ و خاکنشینش را خیال کنگرهٔ عرش بعد انفعالِ سر بخاک افتادن

زحمتِ تعذیر میرساند بهجومِ انوارِ الهی پرتوِ آفتاب را از قرب فرازش برجعت قهقری میگرداند و هیبت
صدمهٔ جلالش ملائک را بر بسترِ غبار بیرونِ در می غلطاند سنگِ قالب تهی کردهٔ انبساطِ زیارتِ
این آستان بعیشِ نگاه را بتوهم شکلِ گنبدی می فریبد ✤ و تسلسلِ انوار از زمین تا آسمان پیوستهٔ این مکان
بمشابهتِ ارتفاعِ کلس می نازد بیداز ازدحام دعاهای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن
هر نفس سر از جای بر می آرد ✤ و بهجوم حسرتِ زائران جنبش هوای صرصر ذره از خاکش بر نمیدارد
هوای هم پروازی مرغانِ بامش معراجِ سعادت اندیشی کبوترانِ حرم ✤ و بلندپایگی حجر الاسود
در میزانِ هم پلگی داغ سجدهٔ آستانش خجلت و سنگ کم تعویذ مرقد مبارک آستین ید الهی ست
مظهرِ انواعِ قدرت آثاری ✤ و لوح طلسمی گنجینه کشای حاجات برآری حبابی ست از دریای
تجلی برخاسته و قبایست بطراز شعشعهٔ انوار پیراسته فروغِ بارقهٔ انوار گواه ست بر لطافت
این روحِ مجسم ✤ و نشرِ آثارِ تجلی دلیل ست بر آفتابی این خاکِ محترم اگر تجلی مهرِ خاکش نسوخته طور را
شرفِ نسبتِ توتیائی چراست ✤ و اگر نظر بتحصیلِ داغِ سجودش ندوخته جبهه ری فرقِ خورشید
خطا اینجا سعی جوششِ انوار در بالا بردنِ خاک کوشیده هست ✤ و اندیشهٔ زیارت
بهانه جوئی اضطرارش مرقد نامیده و جبههٔ آسمان از روانعداران سجدهٔ این آستان ست ✤ و فرقِ

خورشید از تسلیم گذارانِ این خاکِ نور افشان

نشانی که از سجده دارد درش
همه صرفِ این کعبه برحق ست
شماری کز این سنگ گردد عیان

دلیلیست با عازمِ درگهش
زسنگی که هست از صفا بهره‌مند
برمزِ انا الحق کشاید زبان

[illegible] و سنگان کعبه الله ست
شده سقف و دیوارش آئینه بند
هی گر ازین سنگش آید بدست

بروا جری از طاعتش همت پرست
صفا دارد از بس این جاری خوش
بود گرم انداز تیرِ شهاب
تواند از حرفِ این خاک و بس
ز برگِ گیه نخلِ ایمن تراش
نباشد چرا مظهرِ فیضِ خاک
چسان کرده باشد درین خاکجای
بلی خاکسار است ننگِ قبول
سرِ خود نهادند در راهِ او
بتوصیفِ این نام اگر دم زنم
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلیدِ درِ رزق عالم بکف
نگاهی که از لذتِ التفات
مرا نیز خوان بر سرِ راهِ خویش

صفا رفته از بس درینجا بکار
ستان ریزهٔ سنگ و گوهر فروش
نباتی گز و رست در رنگِ شمع
دمانیدنِ صبحی از هر نفس
گر اعمی کند چشم بر وی سیاه
که دارد میانِ خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه‌اش بر غبار
که الفقر فخری ست قولِ رسول
چو ذاتِ خدا مظهرِ هر کمال
بدستِ عطارد قلم بشکند
همان به که عرضِ تمنا کنم
بود موجهٔ بحرِ اعطای تو
بیا ای که شد نالهٔ زارِ ما
دهد مرده را ذوقِ آبِ حیات
که چون من بران آستان وا رسم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر درینجا کشاید نقاب
بگردِ سرش گرد پروانه جمع
بود خاکِ اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوسِ شمعِ نگاه
ندانم کز آن فیض گردون گرای
بمعراجِ خود دارد از چرخ عار
ملائک ز تعظیمِ درگاهِ او
چو اسمِ مبارک سراپا جلال
نفس گر بوصفش بر آرد خروش
ازان در دلِ رخنه‌اش جا کنم
بیا ای که ابرویت از بس شرف
بگوشت میانجیِ اظهارِ ما
بحقِ مقیمانِ درگاهِ خویش
ز تو بر مرادِ مهیا رسم

گل گر از بادِ حسنی رنگِ شوخی ریخته است   کاین قدر از خنده‌اش دل با جنون آمیخته است

سنبل از زلفی که می آرد پیامِ جذبِ شوق   کاین چنین جوشِ جنون زنجیرها بگسیخته است
تا چه میگوید بگوشِ شوق موجِ جویبار   گریهٔ طوفانی ز جیبِ چشمِ تر انگیخته است
بیقرار است تا چه خونِ دل بجوش آورده بود   کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن ریخته است
خون طپیده فال میکند یارب درونِ آبله   هر سرِ خارِ بیابان خنجری آمیخته است

گل فشانی بهارستانِ تخیل عطر دماغِ تحیر ست و سرزنش خارخارِ اندیشه خراشِ دامانِ تفکر که جنون انگیزی آمد آمدِ بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملامتِ نسیم از حسرت بوسه کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خندهٔ گل آوازهٔ دوستی ست بر نقشِ سمع زیبهای تو جنون صلا زدن و تیزی نوکِ خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگ هر آبله خونابه وطن سلسلهٔ موجِ نسیم چون گرانی زنجیرِ خواب فروشِ پای نگاه ست و گوهر نمائی قطرهٔ شبنم در جگر کاویِ طاقتِ شوق صد ریزهٔ الماس همراه و درازیِ زلفِ سنبل زیرِ مشق کمند اندازی آهِ نارسا طرحِ سیاه بهارِ ریحان گردهٔ غبار انگیزیِ شوقِ بی پروا آمد آشگفتنهای غنچهٔ نرگس در تطربازی جنون تازانِ عرصهٔ شوق چشمکِ نسترن و جلوهٔ صباحتِ برگِ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرکِ پا بزنجیرانِ عطفِ دامن رعنائیِ قامتِ سرو رسائی مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگِ لالهٔ خونی جگرهای پرکاله پرکاله سیرِ مخملِ فروشیِ سبزهٔ چمن برگ خوابِ چشمِ تماشا در دست دارد و سلسله پیچ و تاب بنفشه آزادگی استغنا فروشان نگاه بنگی آرد

نگه هر سو که دامنی عنان بگسسته می‌راند   نمیدانم چه شوخیها غبارِ جلوه دارد
طلسمِ اعتبارِ هر حسن آبادِ شوخیهاست   پریدنهای رنگ اینجا بهارِ جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل یا رنگ طرب ریزد — نفس در رهبر شد و آمد شمار جلوه دارد
رگ گل خار و بو تار نگه برگ سبزه تا شبنم — نظر بر هر چه دوزی اعتبار جلوه دارد
نظر تا کی تراشد گه گل و گه غنچه از رنگی — تحیر چشم بازست انتظار جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاهِ تماشا باین نشه چارهٔ خمارِ تامل را ملهم ست و خار خارِ دقت اندیشه بلین
رنگ در گل کردنِ بهارِ حقیقت متهم که بهانه جوئی غلیان شوق در هر حالت دامن تقاضا از کف
نمیگذارد و حیله کاری جستجوی محبت بهیچ وقت دست از ایجادِ تکلیف بر نمیدارد بوی پیراهن
بصد اضطراب جادهٔ شوق وصال میخواند و گردشِ چشم آهو بهزار بیتابی بطوافِ محمل لیلی بر اندر
یعنی در عالم اضطرار هر چه آئینه روی مطلوب بر آید اگر همه صفحهٔ حیرت ست مفت نگاهِ تماشاست
و در محفلِ بیطاقتی انچه ساغر یادِ مقصود پیماید هر چند خمیازهٔ حسرت باشد غنیمتِ شوق بیجا تقاضا
که کشد هر خار و امانت در وحشت گریبانست و ازین افسون چه بیم که محبت کارها دارد
حیرت کاری مرقع بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرئت تماشا را چراگاهِ دیدهٔ تصویر نگرداند و
جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویتِ غلبات تحیر از چه روی مژگان را در آغوشِ
بی اختیاری جوهر نرساند که جوشِ بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ ست جز بگلگونهٔ روی
شوق بر نخورد و اگر بوست دست جز بلخلخهٔ دماغِ ذوق نبرد هر فرد ازین مرقع رنگ
آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشه خمار شکن
تواند بود و هر ورق ازین مجموعهٔ نقش معنی بر می آرد که بی اختیاریِ آغوشِ نگاه جز
در اندیشه حضورِ جلوه اش نمیتواند آسود از لغزان کیفیت جز ذاتِ حسن بر نمی آید و از معانی

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیگشاید که سرجوشی محفلِ خیالش بر مستیِ هزار نشه تواند چربید
و رنگینیِ از رنگِ تصورش تفوقی بر نیرنگیِ هزار گلشن بهار تواند دید چون هوس آلودگی
میلان طبائع کمین گیر اندیشه تحریکی ست صفا پردازیِ جلوهٔ آن بهار درین آئینه نمک بر
جراحتهای دل ست و شوخیِ برق همان کیفیت باین آب خنجر فروش سینهٔ بسمل صیقل کاری
فروغ توضیح باین رنگ از آئینهٔ تفصیل ست و نقصان مراتب اجمال باین وضع پرده کشائی
چهرهٔ تکمیل که تر و خشک این چمن را آئینهٔ لطف و غضب ناز و ترحم باید فهمید و پیچیدگی ریشهٔ
نهال را انداز خمیدگی چین ابرو باید دید تازگی برگ گل از نم قطرات شبنم بطراوت روی عرق
کردهٔ دلفریبان ماناست و گل کردن طرزِ شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدن نوک خار
از تکلیف یادِ مژگان ناچارست و تیزی دم نشترش در شکستن آبلهٔ دل بی اختیار راحت فرو شی
ملایمتِ نسیم در تحریکِ هزار رنگ بیخودی آماده و چرب و نرمیِ لطفِ سخن تریِ قطرهای شبنم
در عوض جوهر لطافت مهیای کیفیتِ عرق گل کردن سر رشتهٔ تارهای سنبل افسانهٔ کاکل
دو دوده فروشیِ ریحان آبدار سرمایهٔ سیاه قلمی خطِ عذار دیدهٔ نرگس آئینهٔ کم نگاهی محبوبان تغافل
کوش و برگِ نسترن چهره کشای تجلیِ صبحِ بناگوش قیامت خیزیِ خرامِ سرو کرشمه اندوز
جلوهٔ رعنا قدان و لعلی برگِ لاله سخن ساز سرخیِ لعلِ یاقوت لبان سبزهٔ لبِ جو بسر سبزیِ
حرفِ زیبائی خطِ لب خاسته و تابداریِ بنفشه چون مرغولهٔ کاکل حلقهٔ دام نظر پیراسته
ازین دست هر چه در نظرها گل کرده هست شهادتگاه حسرتِ نگاه هست و ازین عالم انچه بنظر
آید دامی ست نگه گیر تماشائیان حیرت دستگاه

غرض اینهاست از آهنگ محبت
متاع ناله در بارهٔ دل اینجا
محبت گر نه در هر جا نپیچید
پریشان از چه میگردید سنبل
زمینا این اثر تا سنگ پیداست
شکست شیشه کی از سنگ خیزد
محبت تا نگشت و در گل افتاد
که آخر لاله روییدی از سنگ
کند تا کوک تار ناله چنگ
که اشک است حاصل آب گل شمع
که پیدا کرد نرمی در دل سنگ
که آتش سر زد و پروانه اندر سوخت
همین نیرنگ محبت جلوه گر شد
کسی نظارهٔ بلبل نمی کرد

مشو غافل ز نیرنگ محبت
ز شوخیهای برق تیغ آواز
نفس در نی چرا با ناله بالید
چه بودی این رنگ آب و گل خویش
بهر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت تا بسوزش ماند محمل
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغ برق رمی هست دریا
نفس در شیشه دل میزند سنگ
که کرد این نشه را در کار گلشن
که مینا گشت بی شکست چون سنگ
پری در شیشه و آتش بسنگی
که عاشق را بهاران پرده در شد
همین سعی خفته نیرنگ عشق است

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل اینجا رقص بسمل میکند ساز
محبت گر نه میکرد این اثر گل
بشوید رو گل از خون دل خویش
محبت از رنگ تأثیر ار نریزد
نفس گر دیده موی چینی دل
بجوش آورد از خون شهیدان رنگ
که در چشم سحاب از چیست این آب
که آتش ریخت در جان و دل شمع
که بوی خویش و گل مست شکستن
که برق جلوهای شمع افروخت
محبت جلوه ها دارد به هر رنگی
بعالم گر محبت گل نمیکرد
شه نقاشی نیرنگ عشق است

غرض بی جا بود از حسن تمثال
تقاضا میکند از شش جهت بال

آتش افروز گوهرهای عشق شرر آرد درسینه‌زار آمده دل مانند لخته که لخگرهای داغ دل اناسینه بهم بچینند و نمک سودهٔ شور محبت نمکدانی جگرها شکسته که شور خنده زخم لعلاج گری گوش ناشنید خامه بوسیلهٔ تحریر این غزل آهی

از درد محبت برلب آوردن است و از آواز صریر ناله بیتابی عشق در بغل پروردن

گل خون شد ز حسرت تا نظاره گردید
دل آن نماند انجم که با عجاز که گردید
هر سو که دود جذبه عنا گیر هوسهاست
رنگ رخ شهیدان جنون تا زگه گردید
شد سرفشانده انجم نه چه باد خرامش
فاش این قدر آباد بهار از که گردید

نرگس خجل از چشم فسون ساز که گردید
دل حماله فغان است ز خوبی که تبسم شد
دل صید شکار افگنی ناز که گردید
خاک که هامستی کش دیده شد امروز
محو روش سرو خرام از که گردید
یارب با امید که چه خلق و نقشا شد

دانا که دم عیسی مریم همه بادست
حیرت همه چشم است نظر باز که گردید
امروز سحر سپید مداز کوچه عشاق
ای باد صبا جلوه که ناز که گردید
بسیار بحال دل آفت زده ماند
صهبائی سرگشته به آواز که گردید

تماشا دارد اندازی که جولان سخن دارد
نباشی منکر کیفیت تأثیر ایجادش
همه از قاف تا قاف است جلوه تماشا نیش
زفیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
خراب لطف معنی کیست دریابد که از مستی
نلافد هر نگه اینجا بعرض رنگ بینائی
ز خون دل چه سامان نشد تا دیده صهبائی

که رنگ آمیزی گرد خطش رنگ چمن دارد
سخن انگیخت این گردی که رنگ حسن دارد
ورقها بیستون و خامه‌ها را کوهکن دارد
که عطرش عطسه‌ها خامه را عنبر فگن دارد
گریبان سیر فکرش خلوتی در انجمن دارد
غرور سعی جنبش اسوادش ممتحن دارد
سخن دامن بخار نا قبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدرات خیال لمعه تازی برق جولان دارد که نی صفا پردازی مرآت تحیر تماشای
وضع شوخیش صورت آئینه موهومی است و گلدسته بند بهار رنگینی معانی غنچگیهای وضع

تا ملی میخواهد که بی سر رشتهٔ ضبط اوقات ساز جمعیتش شکوه نوای نالهٔ محرومی قاصر همتان
محفل امکان از دور باش زحمت تردد فراخی دستگاه گریبان سیری را تنگی دیده سنجیده اند
و مربع نشینان بساط نوی عجز از پا فرسودگیهای سعی تامل هموری طریق خیال را بی راهه تر
از جادهٔ اوهام فهمیده جوش باده امتیاز بی سورت نشهٔ دماغ سوزی از اثر پردازان موج
سرابست و متانت وضع تمکین زمین گیریهای عطف دامن از افسرده طبعان نتائج
انقلاب اینجا معنی از پاس آهنگان ما تکمهٔ حرمان ست تا جهد سامعه اندکی با خود برآید شور
بیطاقتیش صدمهٔ صور سرافیلی میفروشد و لفظ از سکته فروشان حیرت بی امتیازی ست تا سطے الفاظ حرف
حضورش گرد سیاهی جامهٔ ماتمش در عوض اثر هائی مه میکوشد شوخی نفس سوزیها خط از سر دے
گر نخوتها تار و آهی ست از سینهٔ کاغذ بیرون جسته و پا در دامن کشیدها تحمل نقطه از تری خجالت نالهٔ ساگے
گرهی ست در رشتهٔ سعی جولان خط بسته از بیم تعدیها جهل اگر همه بستن چشم اعمی باشد مضمون را در سایهٔ تاریکی
عدم گر بیختن ست تا تقریب تا این آرزو نسبت حضورش تحنود از ترس تطاول غفلت اگر جملهٔ وضع خجالت در شغل
گریبان سیر مصروف دارد معنی را افسوس تحمل سر باید کشید تا تحریک بهار طرف این خیابان نبندد

تا بهارستان معنی رنگ گل سامان دهد
حرف مکتوب مرا جز بار طوبت کار نیست
لفظ ما با معنی ما نیز بیش از سرمه نیست
ای بسا کز دلی نگاهیهای چشم عندلیب
بسکه با بیگانه وضعیهای مردم آشناست

بلبل شوق از جگر چندین ورق آورده ماند
از جبین خجلتم چندین عرق گل کرده ماند
نغمهٔ مستور را پنهان درون پرده ماند
صد گل نشگفته در بیجلوگی پژمرده ماند
معنی بیگانه با بیگانگے خو کرده ماند

ازینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از خارج آهنگان پردهٔ حسن
قبول ست و جلوه گریهای شاهد معنی از خاک بیزان سر کوچهٔ حرمان وصول اگر حرفی با امید
حسن قبول سوده از چهره اظهار بر میدارد سامعه کو بی عالم وحشت جز گرانیهای گوش توقع با
نمی آرد خاصه از بی اعتنائیهای ارباب دول که پردهٔ غفلت و پوشش سواد بهای
آن تنگ چشمان ست و نیل بدنامی پرده کشای وضع بیرونی آن زود خشمان مشغولی ملاعب
الفقد را از عالم ذوق شرائف دور انداخته که تقریب تذکرهٔ علم بخیال ساعتی نیز نمی اندازد تا ظرف
مجلتها حضور جهل نمیتوان گردید و غلغلهٔ بحث هنر پنبه از گوش تغافل شان بر نمی آرد تا بر غیب فهمولت
نتوان رسید اینجا دار الامنی بتصور نمی آید غیر از حصار خاموشی و عافیت خانهٔ در نمی گشاید
بجز آسایش کم جوشی نفسها با ثر زنگ میجوشد زنهار آئینه بر نیارید البها سنگ در بغل منحرف
هر گز شیشه در دست بر نداری نفس هر چند نسیم بهار باشد جز غنچگی گلهای چراغ چه اثر
دارد و لب اگرچه برگ گل تواند بود رگهای خطش غیر از نوک خار چه بر می آرد شرم تهی بابکی
این بیحاصلان کاسهای دوائر را بچشم حباب میگرداند و آفت خشک مغزی این دیوانگان
طراوت معانی را به یبوست سرسام میرساند تازگی الفاظ از ناقدردانیهاشان تنگی ست هم در کار
شان و نکهت معانی از شعلهٔ تندخوئی شان دود ویست لیکن بدماغ همین جهالت کیشان
صورت الف اگر همه استقامت دارد اما از ناروائی مرهٔ شکسته ایست و در دیدهٔ اصحاب
و شکل ها اگر جملهٔ افتادگی وانماید از بی بصیرتی نقش قدمی ست پامال حباب دائرهٔ جیم از کج
بینیهای این بی نگاهان مرکز نقطه از دست واده محمل ناهمواریست و رکوع دال از

بی اندامیہای این بی ہدایتان سرنگونی خجلتہای ناصواب کاری چشم ہا اگر از گریہ اضطراری
در موج در آید میشاید و فرقِ واو اگر از سرنگونی بزمین در آید می باید دستِ تطاولِ زرگاری خون دینار
زانکرده که از نقطهٔ قطرهٔ خون نچکانیده و قطعیِ امدادِ زمانه حار را آنقدر گرسنه نه نشانده که شکمش پیوسته
خالی نماند طا در تہمتِ دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادنِ ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشیِ کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکش کوه در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگیِ طرهٔ لام آنہمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکیِ شانهٔ مژگان شکنجه حسرت
چینش نفرساید دہنِ میم از عدم میگوید و ابروی نون اشارتی میجوید پنجه سین از دائره در گریبان
دریدن و دیده عین سفید شدهٔ تحیرِ وادیدن فا چندان پیشانی خود در سجدهٔ عجز فرسوده که سیاہی
داغِ نقطه اش ہیچ مرہم سفید نتواند گردید و ناخنه چشم صاد آنقدر بالیده که سیاہی مردمکش بہزار
غور تامل نتوان دید قاف از بار اندوه سر آماسی بنیادِ شد انداشش در تمکین کوه اساسی ارزه از اگر
بدندانه بر سیخورد بفرقِ خودش میکشید و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشید
در گرمیِ اشتغالِ ملاعب نقطه ها بخیالِ طشت بیضهٔ مشعبدان باعثِ انواعِ غفلت گرائیده
و در محفلِ خورده گیریِ نقطه ها چون کثرتِ خال متہم عیب افزائی حرفِ خا تقی در کارِ گردشِ
روزگار نکرده که وقتِ نگاهِ انصافش نتیجه دسته داین انقلاب نداند و حرفِ ذال در دلتی
بسر نبرده که حسبِ تطلش هیچ سته پیرامونِ استعاده نگرداند نقطه گلی در چشم ضاد انداخته که بیاضِ دیده اش
سوادی از فروغِ بصر ندارد + وخالی بر چہرهٔ ظا نساخته که طرحِ سواد گل یا سختنها قمارِ ابروش
نپندارد و عین اگر با تفرقه نمیساخت بہزارش که نمیخواند + واگر چشمش گریه نمیبر دلختِ لطافتِ معنیِ ابرش که سیاہ نم

۵ صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین ز حجاب	حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست
خود بخود می شکنند قدر ہنر در عالم	چیست آن شیشه که جز بپہلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد	اوست عنقا و ندیدن سببِ ننگش نیست

فی الحقیقه سر کشیده ہا کنگرهٔ جہل آنقدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی ہنر تا گوشِ محافظش جراتِ رسائی
تواند اندیشید و چہرهٔ افروزیِ غرورِ نادانی چندان سرمایهٔ شگفته روئی حاصل نکرده که خونابه نوشیِ جہد
فطرت را با رنگینیِ بہارِ معنی نازِ فضولیش نمی باید کشید درین روزگار جمعی که نیازِ حضورِ معنی را
قبلهٔ حصولِ کمال دانسته اند جز آبِ عرقِ انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستیِ
مغاکِ جہل آوارهٔ ناقوسِ گزافِ بلند میسازند نقد بلند پایگیِ آبرو جز در دامنِ کفران نشمرده اند از طاوِ جہل
این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدمِ تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی بناخ و تف تن بپیری سر واگاز
جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالمِ تہمت نیز رنگِ اثر نداشته است و شمشاد اگر از
زمینِ ایشان سر بر آورده صنوبر زلفِ بتان از شانه اش غبار گره بر نداشته جبینی که بر روی
ایشان خنده نقشِ جز زنگِ آئینهٔ دل نفروشد و شامی که بروز ایشان پیوند د تیغ خورشید
قیامت ہم در قطعِ سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزوِ زمان کار اہلِ ہنر چه بالا رفته باشد
که کوتاہیِ سقفِ ہمتہا رخصت نداده است تا بجلوه انگیزیِ مدارجِ ہنر توان برخاست و پرتوِ
آبروی اصحابِ علم چه پرده کشاید که فشارِ تنگیِ دلہا چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه
بساطِ وسعتِ مشرب توان آراست زنہار با بیحرمتانِ محافلِ جہل مجوش تا خاکِ بی آبروئی
بر سرِ ہمت نپاشی و در تربیتِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیہوده سرایانِ عالم بیمغزی نباشی

رواج جهل از بس در مزاج خلق جا دارد — بچشم غفلت شان گرد ناز توتیا دارد
هنر دیگر بالطبع خود سران جهل نگذارد — نه لفظ از معنی رنگین بهای خود حنا دارد
معانی از بهشت خود چرا آواره شان گردد — تجامین بر ون جستن از آن خلوت سرا دارد
سطورش گر طرازآستین نقش از رنگ ست — ورق یکسر بنجا طرح نقش بوریا دارد
ورق را آشنای نقطه و خط گشتن آفتها — نه نقطه عقده ای دامان نه خط رشته را دارد
صعوبت دور باش از خلوتخانه معنی ست — دگر نه آرزوی قرب شاهان هر گدا دارد
بصیرت پنبه در گوش ست ورنه اسقیا زیکا — معانی در صریر هر قلم آواز پا دارد
ز بس فکر معانی خوبی سعی هوس باشد — هوای خانه دل رنگ طرح کربلا دارد
نگه را هرزه تازیها ست وقف نقش پا اینجا — حضور بی نیازیهای معنی کبریا دارد
قلم تا نزهت آباد معانی یک نگه ره بست — رود چندی پیش از خطر و بر قفا دارد
سواد خویش روشن کن ز خط گرد و لتی خواهی — گزین خاکستر آتشگاه معنی کیمیا دارد
حضور رنگ معنی دیگر ست و حسن خط دیگر — مزه واکن سخن نیرنگ صد سیمیا دارد
نگاه هرزه تازان زان نباشد آشنا رویش — نه معنی شاهد قدس ست و رنگ صد حیا دارد
اگر صهبا معنی رنگین بدل خون گشت صهبائی — سپارش کن زبان کاظهار آن چندین بلا دارد

دیباجه بیاض اشواق

عشق آتش زد بیابان دیده سودا کرد نیست — دل بباغ آمد بهار اینجا تماشا کرد نیست
حسن شوخی میکند چشم تماشایش کرست — جلوه‌ها گرم ست لیک آئینه پیدا کرد نیست

فقیر صهبائی را سر رشته آشفتگی آنقدر بریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چاره گریهای ترحم جنون برپای آبله فرسایش زنجیری جز سر رشته زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط سودا جوشی زخونش نه انداخته که معالجه تدبیر محبت برای رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان تواند گزید در این وقت در تسکین شعله اضطرار اگر آبی ست سفیدی اوراق این بیاض ست و اگر شور سطور و الفاظ گرم طغیان امواج و در چاره داغ الم اگر دوائی ست سیاهی خطوط این صفحات ست بر همی ظلمت شبها در راحت فروش طبع حسرت امتزاج باری با این جبله آزادی طبع لاابالی را سلسله پیچ و تاب حرف کشیدن ست و بدین وسیله پادر هوائی شوق بی پروا را بزنجیر عطف امن دوام پیچیدن مد آه الفاظ را دو جگر کاوی شوخی نوک مژگان کارست و دوائر حروف را در دلربائی جلوه اشارتهای ابرو جرات اظهار کیفیت مضامین هر غزل آسیر صحرای آدم رنگ شیده که تمکین نقش پای ابروت هزار گرد باد خیابان خندیده و رنگینی معنی هر قطعه بتماشای چمنستانی برده که امواج نسیم از زبان طعنه صد بهار توان گرید بیاض صفحاتش آئینه را در عالم تحیری از خود برده گه پیچ گاه باحوال صورتمثالش نیز توان پرداخت و چه چیز سلسله سطور آن الف سنبل ابشکنجه پیچ و تاب هم او فشرده که گاه گاهی بعرض پریشانیش با بد ساخت شوق بیخود ذوق بمطالعه اوراق سواد حیرتی را روشن نمیکند که غبار خاطر را در روشن گری آئینه دل چون خاکستر صیقل از خود نمی توان دید و چشم تحیر دستگاه در تماشای این الفاظ محویتی بهم میرساند که نگاه را تا ابد در پرده هر نقطه چون مردمک سر نباید دزدید

ز بس بر تار شوق آوار گیها کرد مضرابی — فغان از پرده هر نقطه میباید شنید اینجا
رسید نهای دل عمری نیامد رام آسایش — فسون وحشت آخر سر ز جیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت در صدد امداد است چشم تماشا را آبی میتوان داد و اگر رشته عیش رسائی دارد قدمی درین حیرتکده هم می باید نهاد و تا دریابند که آب و رنگ گلهای این چمن تازگی بهارستان

چه رنگینی در بغل دارد و صفاپردازی صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه می نگارد نگاهِ گلچینان رنگین
خیالی از آب و رنگِ چمنستانِ این ترنمکده غافل نخواهد بود که پرتوِ بوقلمونیهای معنی رنگینش
چه قدر پیکر الفاظ را جلوهٔ بالِ طاؤس بخشیده است و تازگی الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را
در کرتِ سطور بیرون کشیده جلوه تا تبسمها برق تجلی را بوضعِ شوخی ضمایمش بیخودی بهای
نگاهِ تماشا باید دید و نگاهی تا در انداز رنگینی الفاظش بشیر شگفتگیهای گلزار خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده در رنگی ❊ عشق بگشته بر بهانهٔ طلب ❊ غنچگیِ وضعِ تأمل آخر الام بهاری از
خود بر تراشید و گداز سعیِ تفکرِ عاقبت آبی بر روی بیخودی پاشید یعنی سر کشیدنِ نهالِ تاریخ
ریشه واری از زمینِ اندیشه گل کرد و برنگینیِ عبارتِ دیباچه بیاض اشواق ^{1246} خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قیدِ خاموشی بر آورده فکر کردیم تا تاملِ ما ❊ بچه رنگ آورده بیرون گلِ ما ❊ آخر الام
خامشی نے زجوش ❊ از لب آمد برون بپردهٔ گوش ❊ وانگهی ز دل آمد و نوشت ❊ ناله گردید و با نفس
برجست ❊ الغرض عشق میزند شبگیر ❊ ونغزه از جیبِ انتقد تا شیر ❊ عشق گل میتراشد از رنگی ❊ گل نے خار نشتر واز شگی

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که بر رفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبانِ قلم بر می آید انفعالِ ناشایستگیهاش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق
میگرداند و آنچه از جیبِ عبارت سر بر میزند حسرتِ ناقبولیهایش در ماتمِ آبرو سیه جامهٔ الفاظ
می پوشاند معنیها از صحبتِ قلمِ محجوب سیه کاری و عبارتها از شامتِ مداوم دست فرسود

غ اداری نه معنی را از اشرافِ خامه ام پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضورِ نامه ام از
شکوهٔ سر نوشت آرمیدن آنجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصورِ نارسائی ست و وقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسردگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بی اختیارِ متانتِ وضعِ تمکین مغرور شده
و مجبوریِ جهانِ عاجزنالی در فریادِ بی سروپائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریرِ سکوت شد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسرِ صفحات سیلابِ سیاهی ست
هر بنای صفاکاری جوهرِ نگاه دویده و اندیشه زبونیهای جرأتِ تحریر اینهمه بشکنجهٔ الفتِ رسائی
افتاده که سطرهای نالِ قلمِ الفی ست بر زمینِ صفحه کشیده عذرِ ناکسی یاری با عانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار بر آرد و لحاظِ شکسته بالی گمر تقفس آرائی زمین گیری زحمتِ اندیشه پرواز
بر دارد سر جملهٔ طولِ کلامِ ناله پروریهای داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوره را با همه رنگینی بهار تمیز خارخارِ تصوری دامن نمیگذارد که مگر این
مخمورِ خمکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی بی برگ و سازگی که عمریست در عشرتکدهٔ امیدِ قبول از الفت پرستان
غبار بیرونِ در ست و درز پایمکدهٔ داغ حرمان از بساط آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق دماغی رسانیده که بی بردگیهای کیفیتِ اسرارِ ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست بر خاک ریخته
و از صفائحِ نسخهٔ رموز سوادی بر گرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوه
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سروپائی بهزار موجِ عرق علمِ طوفان می افرازد
و ظلمت اندودیهای شبستانِ ناکسی بصد داغِ الم چهرهٔ افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهدِ تفصیل اگر زیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار چمن پیرائیهای وضع حجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خونِ صد گلستان بر گردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چمن چمن افکارش در گردنِ نفس سحر زیبهای غزالانِ معانی اسرار نمای حبل الورید و عالم گیری اندیشه ایش در تسخیر عنقای مضامین گرم انداز بال من مزید شوخی عنیش قبلیست هر نفس انس ابرِ الفاظ مهیای جهیدن و فروغِ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلعِ عبارات ناگزیر در خشیدن پاکی الفاظ حسنش بر شبنم آلودگیهای بساطِ صبح چشمک زن تریهای دامن و پرتوِ خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروشِ سیاهی دود و گلخن رنگینی عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شگفتگیهای پاکی الفاظش آب بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمت عرق نخود نشاید بست

صفا روی صبح فیض دربار	غبارِ جلوه گاهش غلت پاگاه	بهارِ وضع شوخی رنگ فکرش
گل دستارِ معنی نقطهٔ بکرش	ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت	گلستان جلوه صد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود یکدم خبردار	که از دامن آیت بردار	زفیض آن بهارِ طبعِ رنگین
ورق خواهد شدن دامانِ گلچین	اگر حفظِ کلامش را کند پاس	رگِ گل می نماید تارِ انفاس
دهن با کلامش سازگار است	تنورِ جوششِ طوفان نثار است	بود دیوانِ او چون دفترِ گل
سراسر مشقی آهنگِ بلبل	برای روی گل زان جلوه نیرنگ	خجالت آبیارِ سرخیِ رنگ
ز لفظ و معنیش گلها جمله بورست	زبانِ خامه شاخِ نخلِ طور است	ز شعرش کاندر و دارد الم راه

همه گر حرف گوئی گل کند آه	بهر جوش آتشِ دل میزند جوش	بود هر نقطه اش اخگر در آغوش
نفس از حرفِ او صد ناله دارد	نمودِ شعله جوّاله دارد	صفا از مطلعش تا میزند جوش
نفس فیضِ سحر دارد در آغوش	طراوت بسکه از هر حرف بارد	ورق چون دجله عرضِ موج دارد

جوشِ طراوتش عرقی در سعی تقریر ادا ایهام خشک وضعِ گروهانِ عالم کم نظری نریخته که سیل آبروئی بر هستی بنای تمکینِ شان نخندد و آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالانِ کوچه بیحوصلگی تر و که شرم جرأتِ اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائیِ شان نه بندد خصوصاً معرکه ساز عرصهٔ لاف و عنان گسسته نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیازِ باطل و حق صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مداتِ الفاظش زبانی ست در اندازِ سرزنش و دراز بود و اثر حرفِ وی زبانی ست باد اهی و شناسیش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای و راز نفسیش هنوز از هر لفظ صدای صریر بیست تظلم آهنگ آواز تطاولِ بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از خط الامالِ خدنگ آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهشهای از ششجهت گرم پیغام گذاری که هر گاه سعی تردد و در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشهٔ جولانگری چرا دو امید نمی باید تاخت و چون عیار گیریِ زرِ قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مامور گدازش نباید ساخت چون آن بهانه جوئیِ اعراض در هجومِ معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأتِ جرأتشها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از جیبِ صریرِ قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاکِ معذوری میگذارد حساب قدر تانِ عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بمقداری تصور نمایند و درست نشینان

بزمِ امتیاز از شکستگیِ وضعِ خطِ عذرِ نفس سوزیہا خیال فرمایند یارب امیدِ بوسان از دریوزۂ فیضِ قبول محروم نماند و دعای خاکساران غیر از طومارِ شرفِ اجابت نخواند ⁂ بحیرت گرسیِ آئینۂ احوال ما دارد ⁂ چو در آئینہ بینی صورتِ تمثال ما دارد ⁂ چو عقاسہ بفکرِ غیبتی و سینہ می فرزد ⁂ حضوری بی نیازیہای زیر بال ما دارد ⁂ چون در تازگیِ بہارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نہالِ حق پروری نمی توان یافت موسوم بہ اعلاء الحق بخیہ طرزی از پردۂ شہرت وا شگافت ہرگاہ در محفلِ تماشای وضعِ این خلوت جلوۂ نام بوطیہا خجلتِ اظہار فروشد بتکلیفِ توہم غبار ساغرِ اغماض توان ہیمود و بہانۂ تخیل دود دریچۂ مژگان در عطفِ عنانِ نگاہ باید کشود ⁂

بسکہ فوقِ عرضِ شوخیِ جلوہ مشتاق شد بیا
نقش از رنگِ خیالم محوِ این اوراق ماند

نشئۂ عرضِ سخنہا داشت رنگِ اعتبار
شیشۂ ناموس وضعِ خامشی بر طاق ماند

گر بہ بزمِ سور و گر در حلقۂ ماتم رسید
نالہ ما ہم برنگی بیخودی مشتاق ماند

حیف آن معنی کہ خجلت بردرِ اغماض رفت
وای بر حرفی کہ وقفِ شکوۂ اخلاق ماند

ہر چہ در فہمِ خلائق رنگِ گل کردن نداشت
جملہ گرد دامن انکار یا اغلاق ماند

تقریظ تذکرہ گلشن بیخار تصنیف نواب مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص ⁂

چشم بستن پا بدامانِ چمن پیچیدنست ⁂ فکرِ رنگین خون بہا حسرتِ گل چیدنست ⁂ رفتہ ام از خود برنگِ بوی گل در نوبہار ⁂ ہر رگِ من جادۂ راہِ فنا فہمیدنست ⁂ سادہ لوحی داشت چون آئینہ رنگِ جذبہ ⁂ واشدِ آغوشِ وصل اینجا بحسرت دیدنست ⁂ چمن سامانیہای رنگینیِ خیالِ دلہا دیدہ ہزار گلشن بساطِ گلفروشیہا چیدہ است و صفاکاریہای پردازِ تصور

تا مژگان باز کردن صد آئینہ بحیرت بصیقل کشیدہ چراغ افروزیِ پروازِ رنگ در تاریک زارِ گریبان از راہبریِ شبستانِ معانی چارہ ندارد موی دماغ سوزیِ آتشکدۂ فکرِ خیالِ پختنہا وقت مضامین را از دیگِ اندیشۂ خام بر نمی آرد و عمرہاست رخشِ دیدہ در صحرای وحشی نژادانِ معانی بر جادۂ اندیشہ در وا کردہ است و مدتہاست تنگنای گریبان در جولانگاہِ افکار بر راہِ خوابیدۂ چشم بستہ سر در آوردہ نفس چون تارِ سبحہ با صد گرہ نقدِ معانی نذرِ لب و زبان ست و نگاہ چون رشتۂ مرواریدِ ہزار لطافت خیال ہدیۂ چشمِ حیران ⁂ سعیِ اندیشہ ام از بسکہ بود گرمِ عنان ⁂ گر ہمہ سینۂ موریست فضا میگردد ⁂ ہمہ افشانِ غباری کہ ز شبنم دارد ⁂ گل ز جولانِ غبارِ رہِ ما میدانند ⁂ ہیہات ہیہات چشمِ بند بی بصیرتیہای غفلت عنانِ صہبائی را از جادۂ عجزِ نارسائی باز گردانید و گرنہ حلقۂ دیدہ اش از دست فرسائیِ خیالاتِ ناتوانی پیش از اندیشۂ مژگان نقدِ امتیازی در دامانِ تخیل نمی اندوخت و جرأتِ انفعاش از حیرت فروشیہای تصورِ نارسائی چون نگاہِ آئینہ غورِ تامل را اخر بذخیرہ تجویزِ توہم نمی نوازد و رنگِ رویش در پروازِ بعرق ریزیِ انفعالِ ناکسی ہوا را بطلائے محلول نہ نواختہ کہ صفحۂ گلہا را احتیاجِ زر افشانی ممنونِ مذہبِ بہار تواند کرد و بی نیازیِ دیدۂ حیرت گنجینہ اش آنہمہ در ایثارِ نقدِ تحیر نپرداختہ کہ بستگیِ چشمِ غنچہ را در ضرورتِ کشادِ مژگان محتاجِ گلاب افشانیہای شبنم باید شمرد ⁂ از خود رویم تا نفسی راست میکنیم ⁂ چون گرد ماندہ برق زعزمِ درنگِ ما ⁂ دیگر ز روسیاہیِ عصیانِ ما مپرس ⁂ گردیست شستہ از دو دامانِ رنگِ ما ⁂ بی تکلف سراپایش تمثالیست آئینۂ حضورِ بیخودی پرداختہ و خیالیست از پردۂ مراتِ حیرت بیرون تاختہ عضو عضوش از موجۂ نقشِ بوریا میبای تن بخانۂ زنجیر سپردن و بہ بندش از

پیچ و تاب اضطراب آمادهٔ پا در دامنِ نارسائی فشردن شورِ محشر نمک پروردهٔ فغان نیم شبش و دود جهنم
سراز جیب شیشهٔ جوشِ بارش هر ویش چشم تری ست طوفان جوشِ محیطِ اشک جگر گون بخت تیره و سیه تن
اخگرِ آتشی ست خاکسترِ غبارِ ناکسی انگیختن گوهر آبرویش قطرهٔ آب خجالتی از جبههٔ کیفیتِ اعتبار چکیده
و عرق سعی بجالیش اشک ندامتی بر چهرهٔ تردامنی وقار دویده و سهلت پذیری امرش دل تماشای گل و غنچه زار
سپردن و کمترین کاوش یک صحرا نالهٔ قیامت اثر پیش بردن و دو ونواش مهیای عروجِ گردون
تمندی و خدنگ نالهٔ اش مرهونِ رسائیهای مدارجِ بلندی اینجانه زبانِ قال را در میدانِ کلام
یارای برخود جنبیدن تا بتحریک جرأت ادائی خارجِ قانونِ ادب پرده کشاید و نه گوش فهم را از عالم
قیل و مقال بهره و شنیدن تا بافسون رغبت نوائی از مقامِ شوخی بمزاج طبیعت موافق آید اگر قدم
برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم انتشش گام
سر از جیب همین یک جرأت سر بر می آرد که گل شویم نرگس حیرانی خودیم و در شبنم اشک روانی پشیمانی
خودیم و مانندِ سوسن ست سرایای وضع ما و یادهٔ زبان موظفت نادانی خودیم و صدور دو قفِ
سینه ها و تسلیم پرده وار و حیرانِ دردمندی و دربانی خودیم و چاره گریهای دردی استعدادی
امروز موقوفِ معجز نمائیهای زبان خامه ایست که آهنگِ صریرش در پردهٔ این مجموعه نوا خوانی
لحن داودی هر لحجه زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفلِ این تذکره غیر از نغمه سرزنشِ سحبان
برنمی آرد و معنی بوسیلهٔ توطن سینه اش از ترددِ راهِ غیب و شهود وارسته و مضامین بدریچهٔ آشنائی
زبانش و ریزی بر روی سیر گریبان نابسته آری اینها نتیجهٔ محبتِ سرپنجهٔ سند آرای محفلِ قدرت آشنائی و
چمن پیرای بهارستانِ رنگین نوائی اثر بخش سخنهای دلِ مضمون نالهٔ نوازِ صریرِ خامهٔ شوق مرحلت

سرمه سای دیده و دوائرِ عبارات و طراز گوشهٔ ابروی مدات و موج خیز بحرِ معانی آفرینی گهر بیز سحاب
دقائق گزینی دقت پسند مضامینِ نهفته نکتهٔ خال دلربایان گنجکاوِ معنی پوشیدهٔ بیت ابروی
خوش ادایان گفتگوی نگاه آهو چشمان از دقتِ طبعِ موشگافش همان بر دوشِ نگاه بارم آهو سرگرم
وحشت آشنائی ست تا طور سکتهٔ ناموزونیش آنسوی جذبهٔ شوقش نه پرده و اشارات ابروی
خوبان از باریک بینیِ نگاهِ تاملش همچنان در گوشهٔ ابرو آمادهٔ عزلت پیرائی تا در قوسِ سقم او ضلاع
آن پردهٔ ناموسِ اعتبارش ندرد اعجازِ خامهٔ جادو نگارش دهانِ دوائرِ حروف را از نغمهٔ سخن
دارد و قدرت طرازیِ قلمِ صنعت پردازش زبانِ مداتِ الفاظ را بر احسنتِ بلاغت میگمارد
در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از سر نگونیهای شرم بی صفائی گل کرده
با طوفانِ جوشِ رنگینیها سخنش رنگ برگِ گلها نخوتیست از افسردگیها وضعِ خجالت مرده و عروجِ مدارجِ معنی نتیجهٔ
طبعِ بلندش و تشریفِ حسن قبح امثالِ انعامی عباراتِ دلپسندش از غیرتِ رنگینیِ طبعش یاقوت جگر خوار
از بحر آزمایان از رشکِ صفائی طینتش گوهر اشکبارتر از دیدهٔ غم آشنایان و آشکنیهای حسرتِ عبارتش نازک
رگیهای شور ساغر چینی گل انداخته آتش افروز غیرت جنگیهای معرکه عشق برق را در بوتهٔ انفعال گداخته

ز رنگ آمیزیِ طرحِ معانی
کند طراحی از رنگ مانی
نزاکت خانهٔ طبعش گهر خیز
سحابِ خامهٔ فکرش گهر ریز
ز طبعش بسکه خجلت می برد گل
نماید از عرق یک ساغر مل
ز معجز کاریِ کلکش بتحریر
معانی بی حروف آید بتقریر
نماید دقتش در صفحه رو
بیانِ معنی از هر بیت ابرو
بلندی سایهٔ طبعِ رسایش
رسائی دست پروردِ ادایش
برد ابرو اگر فیضِ کمالش
برآرد بدر در هر مه هلالش
اشارت دیده بر ابروش دوزد

که رمزی شمع تعلیمش فروزد ٭ دود فہمش بجولانگاهِ افکار ٭ بروی نقطۂ موہومِ اسرار ٭
شہسوارِ عرصۂ خوش عنان تازیِ سراسرِ دقیق ٭ غواصِ محیطِ متانت تشین گوہر تا ململہای عمیق
قیمت شناس بیش بہا جواہرِ اسرارِ غیب نشان یابِ ذخیرۂ گنجینہای نہانخانۂ جیب رنگ افروز
چہرۂ معنیہای سیراب چشم آب و نظارۂ گوہرہای شاداب گداز طبع حیا ٭ پرداز آئینۂ صفا
خیال پردۂ قدرت آثاریِ ابداع بدائع سخن صیقل آئینۂ صورت نمای تمثالِ معنی روشن جرعہ کش
حریف بادۂ خونابہ آشامیِ بزم کمال ٭ دلکشا نغمہ سازِ بلند آہنگیِ محفلِ دولت و اقبال خورشید گردون
مسیرِ عروج دولت عماری انجمان تسخیرِ والا پایگیِ معراجِ گردون اقتداری تمکین زیب و سادۂ
آہنگ تقاخو فلک آستان نواب مصطفیٰ خان بہادر ست کہ خاک عتبۂ گردون رتبہ اش
صندلِ صداعِ نخوت فروشیِ دماغ گردن بلندان ٭ و گردِ جولانگاہِ سمندش عنبر بیز لباس خودنمائی
نخوت پسندان تعالی اللہ مجموعۂ کہ بصفای آئینۂ صفحات جوہر سوادش بہ نیت کشایش اوراق
بلویدہ دو چار ست ٭ و از شوخیِ ہر جستگیہای نکاتِ الفاظ و حروفش بی سعی واشد مقوی
منظر افروز دیدۂ انتظار سودا را بحصولِ شہرتِ طفیلی گیاہِ زارِ زبانی ست صد قصیدۂ شکر
مصنفش زیب بیان ٭ و میر تقی را بتحصیل آوازۂ انعامی لوح مرقد جلدِ کتابی متضمن عباراتِ
سپاس آرائی نگارندۂ این نسخۂ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در دستِ استدادِ
نقودِ امتیاز محتاجِ اعانت گردیده ٭ از مقتضیاتِ عالمِ اسباب ست کہ جلوۂ اثرمی را
در پردۂ استعداد موثر مشاہدہ کردن ناچاریست ٭ و خودنمائیِ حسن آن پیکر تمثالِ ہمین آئینہ
فہمیدن بی اختیار اثر بخشیہای صحبتِ آبِ گریہ تمکین غیرت تار گریبان راسوخته گردابی وانماید ٭

و بفیضِ دیدۂ تر دو ورہست آستین پردہ از روی خیالِ محیطی نکشاید سعی تردہای گریبان سیر گاہ
در دستگاہِ تتبعِ حالات بر فہمِ غوامض این اسرار ہر چند مبنیہا در ایضاحِ شرح آرمیدہ است ٭ و ہمتہای
سعیِ تامل تا در فکرِ وصولِ سرمنزلِ این تحقیق افتد جادہا در زیرِ قدم خوابیدہ سر رشتۂ اوضاع
خلائق دست فرسودِ ہجومِ جنون اطوار یہای این ہوس ست ٭ و گلِ اوقاتِ این سر دیوان
رنگینیِ در بار اثر پروریہای ہمین دسترس ٭ در ہر صورت زبانِ صہبائی بی دستگاہ در عرضِ
تماشاگری پرندِ این صفحات سر بمی آرد ٭ و نقش بندیِ حسنِ قبول غیر از کارنامۂ انصاف
پیرایہائی آرایہ ٭ و گردشِ پیمانۂ نگاہ جز محیطِ دستگاہیِ عالمِ مروت نمی پیماید تحقیقِ ولی
در سایۂ این گلہا مصروفِ تمنا باید ساختن ٭ و مردمکی در سرگرمیِ تماشای این بہار می توان کرد
الحاصل سرگرمیِ نظارۂ شوقِ صد رنگِ محویتِ نگاہ تماشا جوا ہر تا دریابند کہ حاشیۂ بساطِ
حضورش بکدام وضع تمہیدِ ادب جوشیدہ است ٭ و از جوشہای سعی ہوس یک طوفان
نقشِ تلاطمِ عرق می نگارد تا واضح گردد کہ محیطِ تعارف آن محفل بدو جزرِ کدام کیفیت خروشیدہ
طوفان جوشیِ محیطِ الطاف آسیبِ لطمۂ امواجِ تغافل میمناد کہ تنگ ظرفی حبابِ ہمتہا ہر گاہ
بقدرِ حوصلۂ دریا دستگاہان برخورد خشک دماغیِ اندیشہ ساحل طینتی خاکِ کدام وبار بر فرق
بغض و حسد نمی بیزد و حال آنکہ سلسلۂ بی اعتدالیہای نفاق ہر چند سر رشتۂ ہموارے
راہِ مستقیم از خود وا نماید در نظرِ حقیقت پسندان ناہنجاری تابِ زنار پیش نمی آید گل کردنِ
بہارِ اخلاق تقدیمی و گرہ نمی بندد کہ تکلفِ اوضاع شگفتگیِ نفاق بر پریشانیِ انداز بوقلمونیہا
نخندد در ین صورت نفس سوزیہای تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گرد از عرصۂ

بمعرفت انگیزی و بصرف دوربینهای تردد بکدام تو چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرقِ بی اعتباری
ریزد آبادیِ بصیرتیهای اربابِ نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاهِ بی امتیازِ شان گرد از
سرمه باز نشناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد وا شگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر واگرد چشم	در کنار آیینه طلعت بر سرتی سنگ بود	حیف از پس محو هوشی دیده بیدار گشت
صورت آیینه با صد جلوه هم یکرنگ بود	رمز غنچه دستگاه ذره بابایند شگافت	تا ببینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز	تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود	تعبیه پیش پاست اما سعی شوقِ نارسا
	نیم گامی مهر دو دولا نمرهٔ در سنگ بود	

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینیِ بهارستانِ معنی نتیجهٔ آب و رنگِ کیفیتی ست که بباده گساریِ خمستانِ محمدتِ خطیط دوائر را
بر حشمتِ خطِ ساغرِ نازان دارد و باثر پردازیِ نشهٔ شناسوادِ سطور را از جیبِ غرورِ بادهٔ ریحانی
برمی آرد کم نگاهیِ دیدهٔ نرگس اشاره‌ایست که دوربانش بهیبتِ لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای
سلوقِ جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزیِ غیرت آن جمال خریده و داغ تیز بجگر
نهاد آتش نمی پیوندد و پرتوِ مهرِ منیر گردیست از عرصهٔ جولانِ تجلی جنبش با دخطیه بر فرقِ جنون
نازانِ تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوطِ شعاعی ریشهٔ نهالی از سوادِ طورِ مواهب
بنظرِ آب و هی ارنی گویانِ ذوقِ تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیتِ بادهٔ انعاشِ مخموران
آب و خاک را سورتِ نشهٔ عرفان عطا فرماید و موجِ پیالهٔ گرداب خاک بر لب مالیدنِ سطحِ زمین
ایما می نماید تا ساغرِ چشمِ خوبان از خونِ نرگس ار سرشار نماید و در دستِ سیه مستیِ مژگانِ نوخط

سِنانیست ودیعت نهاده کارگاهِ مصلحتش و تا برهت ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاریِ اندازِ دلبری
آموز در دستِ جادو نگاهیِ چشم سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجازکاریهای
مشوق‌ترش تازگیهای گلِ محمدی و رنگینیِ آل بر رونق پذیریِ هنگامهٔ شرع شاهدِ صدق است
از بارگاهِ عنایتش ببراتِ صداقت برخاسته و خوش قماشیِ برگهای عباسی و نضارتِ
جعفری بر تاجداریِ حشمتِ دین گواه ست از کارگاهِ هدایتش باکسوتِ صدقِ دعوی آراسته
اما بعد غبارانگیزیِ جولانِ قلمِ خاکستر آئینهٔ این کیفیت ست و رواج گلهای این حقیقت که صفا
پردازیِ مرآتِ خیالِ یوسفی در پرده دارد و خمکدهٔ سیر گریبان بانشهٔ خوابِ زلیخائی بادهٔ جوشِ شده
و طراوتِ انشای بهارستانِ فکر تازگی بار می آرد و بر جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید که رنگینیهای
نقوشِ این ارژنگ محویتِ نگاهِ تماشا میخواهد چشمی که بنقابِ فرو شیِ غبارِ غفلت باز نگردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد و تخلخه سائیِ عطرِ این نکهت بعلاجِ یبوستِ خشک مغزی
می نشیند دماغی که بغنیمت شماریِ وصولش بر نخیزد سر از شکنجهٔ زکامِ فرسودگی بر نمی آرد اینجا حسرت
که زیر چاقِ شکنجه و هم صهبائی ناسره فهم که سرنگونیِ وضعِ خجلت مایه گردن افرازیِ بلند پایگی و
و پستیِ مراتبِ همت دستگاهِ رفعت سرمایگیِ او کم و نقلیست که از منظرِ گریبانِ اسیر یوسفستان
معنی نپردازد و بدامنِ چشم بستهٔ گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد و آرا اوقاتِ شبار و روزی
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنونِ اثرپذیریهای افکار نماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تامل نفرساید اما پریشانیِ اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقات
پریشان توان پرداخت و سستیِ قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روا نمیدارد

تا بگوتاهی سررشتهٔ تشویشِ طبع باید ساخت درینصورت غور در فکر منظوم الدیست محال و تعمق نگاهِ
دور مطالعهٔ نکاتِ منثور کاریست آنسوی وهم و خیال کو همتی که از رخنهٔ سعی اهلِ هنر گره بر دارند
و کجا دستری که خار از پای طلبِ صاحب جوهران برآرند ناسزاواری ابنای زمان سزاوار
بیانِ قلم برنیاید و ناشایستگیِ حالِ اخوان عهدهٔ تقریر زبان را نشاید نامردی آتش تفی است
برروشِ وضعِ ناملایمِ این گروه و بیمروتی لباسی ست درخورِ حالِ این طائفهٔ خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرفِ سیم و زر ست و میل خرج اموال زندگی در مذهبِ شان نگهداشتنِ
کیسهٔ گوهر ست و در زیرِ بارِ فاقه شکستگیِ احوال تنگ چشمی و وسعتِ فضائی ست شایستهٔ حوالانِ
این سیه بختان و گرفتگیِ طبیعت جوشِ فراغت ست درخورِ بسیار این دل سختان بحکم خشت در
زیر دفینه زنده تنگیِ گوری پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بفرمانِ خبثِ طینت
دیگ بر بار نگذارند تا از حدّتِ آتش پارهٔ جدا نگردد و هرچه از راهِ حرام ذخیرهٔ دامان ایشان ست
بحکم الخبیثات للخبیثین صرفِ لولی غشانِ ابلیس نهاد ست و آنچه بنتائج بدنیتی سرمایهٔ باد برد ست
بمصداقِ ما اغنی عنه ماله و ما کسب بباد دستی نای و نوش برباد مثله کمثل الکلب تفسیرِ آنچه خلقیِ
آن دونان ست و قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفتِ حالِ آن تیره درونان بازار
هنر دادنِ صلاحِ معنی دارد که بملاحظهٔ انقضای ایام قریب و عدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شوق
کلام دارد و بامداحان ایما گذارشِ مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای عبارت را از شکنجهٔ
عذر نافهمی بر نمی آرد و درینصورت بکلام امیدِ تمشیهٔ فکری توان زد تا گوهرِ معنی که سرمایهٔ دکان خود
فروشی باشد در کف آید و بچه توقع طرح تاملی باید انداخت تا حسنِ عبارتی که نگاهِ شوق را

دیوانهٔ شغل تماشا دارد و رو نماید اگر فکرِ نظم دامنِ طبیعت میگیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آهِ ماتمِ مرده دلان ازین کسوت سر برآرد و اگر اندیشهٔ نثر سر گریبان تحریک میاید
فکر گردآوریِ بهای مایحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجانِ طبیعت بر کشاد
درین روزگار اکثری که بادراکِ دقائق متهم اند کیسه بخوش آمدگوئیِ این ناسزایان پرداخته اند
و یک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشیِ این ناکاران از سر قدم ساخته قوتِ طبیعی که بهم رسانیده اند
صرفِ مبالغهٔ مدحتِ ابنای زمان میگردد و نارسائیِ انفاسی که بدست آورده اند از بیم فهم درای
طرازی برروشِ وضعِ دنیائیان می بندد اگر خود لائقِ اسفل السافلین بر آیند
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آیتی ست در شانِ همین ناآشنا رویان و دست فرسودِ قلم
آن یافه درایان و هرچند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حقِ همین ناسزایان در کسوت عرقی که بتردد مداحی بیرون داده اند شرمِ همت
آب گردیده است و بنای اعتباری که ندارند بآب رسیده شرمِ همت بر رخِ ناپاکت آبی
مینزند یعنی ای مخمورِ غفلت دیده وا کردنی ست و موبموت خم شدن دارد بتعظیمِ کسان
یکدم ای محوِ هوس سر در گریبان بردنی ست بحمد الله که تا امروز غزلی طرح نشده که بهان
سوز و گدازِ جنون در کسوتش نالهٔ و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیرِ شوقِ هیجان شورِ تعریفِ کوچه
لبها تنالد بهارِ مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخیِ ست گل کردهٔ رنگِ
خجلت و کیفیتِ ثناپردازی اگر تمام نشئهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجونِ غفلت
اگر دستیاریِ توفیق امداد فرماست ثوابِ حمد از مغتنماتِ سعی انفاس ست و اگر تائید بخت

در صدد ویرانیست فوائد نعت و منقبت از غنائم اوقات تقدس اساس و گریهٔ ابیات عاشقانه و
عبارت شوقیه را که مانع ست اگر حرص غالب نباشد و تحریر تذکرة الاحبا را که باز میدارد
هرگاه حب جاه سینه‌ها و هام نخراشد باری اگر لب مجبور ستایش ست دیده را صرف مطالعهٔ
صحائف متقدمان باید نمودن تا هرچه در دامن نگاه فراهم آید نقش را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروف تامل نکات پیشینگان باید فرمودن تا هرچه ذخیرهٔ اندیشه
گردد و منها جز بتر دد شکر لب نتواند کشاد علاوه استحسان اوقات حضور ره اپردهٔ استعداد
بنقاب آرائی از کار غیبتش صورت نه بندد و گریبان همت سعی بی بهار آرائی تزئین و صوتش
بری و نسیم مراد نخندد و سواد مکاتیب ایشان سایهٔ بال همائی نگسترده که اثر همایونی جز بپرتو
همان طلسم توان یافت و فروغ معنی شان آفتابی برنیاورده که دلکشائی صبح سعادت جز به تقبیلش
تواند شناخت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خندهٔ بی آبروئی یاجین از دهن و دوار گل کرده است
و معانی را بشفق آرائی دستگاه رنگینی طعنهٔ بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر برآورده
آئینهٔ چمن از غیرت آن الفاظ از سبزه زنگار بر می آرد و سینهٔ بهار در رشک همان
معانی از لاله داغ میشمارد نقطه از سبزرنگان قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تر دماغان بهار
این گلشن از ینجاست که سقم طبع اندیشه جز بهمین نوش دارو علاج نگیرد و خلل بالغی افکار
جز بهمین مصالح چاره نپذیرد و خارج آهنگ دائرهٔ این بزم مرهون اداهای بی اعتبار است
و مخالف نوای پردهٔ این ساز مفتون نغمهٔ غفلت شعاری فی الحقیقه سر در گریبان بردن
تامل معنیهای اساتذهٔ شعر را اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزی مطالعهٔ افکار قدما بر معنی

استفادهٔ روحانی منطوی تامل هر قدر بر گرد کنجکاویها بر آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده است
و فکر هر چند پیرامون وقت گرد دیاهای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هر کس سراسر گرد
جهان تتبع نبود از سر در هوایان بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیرهٔ دامان تتبع جز سخن همین نقدس
طینتان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایهٔ گوهر اعتبار است و استقرا جز نقد همان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع نیک و
بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده و فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمال این عرائس است و خواب
زدهٔ سودای این نفائس عمرها دیده را بغبار انگیزی جولان سخن ممنون سرمهٔ سلیمانی داشته است
و شبها نگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم مثال گماشته گرسنه چشمیها حوصلهٔ شوق دست
از تلاش باز نمیدارد و تا دامن ز نیمهای همت سعی بار آزردهٔ تعطیل نگذارد و امروز سرمایهٔ نازکی نگاه
هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که بیمن چمن پیرائیهای رنگینیش خط غبار تا خط گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشئهٔ کیفیتش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمیشمارد و جادو نگاری خامهٔ
ظهیر الدین تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بپنجهٔ
دلربائی یک ادایش در دیده گرد آورانش اگر بتوتیائی چشم مطالعه بر خیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده پردازد وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتهٔ جدید نشئهٔ نوروزی مذاق طبیعت نکرده باشد
و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نوعیدی از بهر نشاط خاطر تراشد تامل را در هر گوشه
رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانی ست باز رشتهٔ خط دست بهم دادهٔ امداد

پیوندِ نگاه را در غورِ هر قطعه اش دقتِ تامل سرگرمِ هزار گنجکاوی بانوکِ زبانِ قلم دست
در تیشه و کلنگِ طبیعت در عالمِ امداد و افاده اش نامزدِ نسبتِ خلاقِ المعانیست و فکر بسامان بخشی
حشمتِ الفاظش سربلندِ دولتِ خاقانی شاهد این دعوی وسعتِ حوصلهٔ اوراقی ست
که در محفلِ یارِ فروشیهای اخلاق نسبتان بگنجینه داری اسرار آن نکات علم ست و بچهره کشائی
پیکر آن جلوه ها متهمِ هرزه دوی بیهٔ رنگیهای فضولی پامالِ عرصهٔ انصاف ست
که جنون جولانی تگ و تازِ خیال درین عرصه تا کجا عنانِ قلم گسیخته ست و تکلیف آمادگی جهنر
اندیشه چه قدر گلگونِ خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیدهٔ این تمناست و غنچه تمنا
آغوش کشودهٔ برخوردِ این هوا که رنگ افروزی جلوهٔ این عروس دریافتنی ست
و پردهٔ تماشای این تمثال ح اشکافتنی تا سر هن گرود که مشاطگی فکر در سامان طرازی هر صفت
این عروس چها پرداخته ست و طراحی قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا بکجا طرحِ رنگ ریز یها
انداخته بار بی اگر گل رخ نگشاید تماشای خاری ست و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غباری
مضایقه ندارد و اگر بسحابیِ التفات همان خار و هن رنگینیهای گل تواند گرفت و فیاحتی
بر نمی آرد و اگر بعطر سائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت ؎
بهار امروز سامان مید بد گلچیدنی دارد ٭ اگر خارست و گر گل رنگِ گلشن دیدنی دارد ٭
تماشا دارد افسون سازیِ رنگِ بهار اینجا ٭ عنانِ شوخیِ سازِ نگه گر دیدنی دارد ٭

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوا زبانیِ خامهٔ روشن سواد نتیجهٔ سپاس گذاری واهب بی منتی ست که بیمنِ تایید

کارسازیهای عطای بی نیازش سر انجام شرحِ مقاماتِ مشکلهٔ این کتاب که در بادی النظر حل
آن کندهٔ پای فکرِ دقیقه سنج اربابِ معانی بود و بل در حالِ گریبان سیری و شوار گزینانِ عالم
بلند خیالی طلسم گنجینهٔ اسرار می نمود با سانی صورت بست و نقش آن کار درست نشست
بر آئینهٔ روشن دلانِ حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صفحهٔ وقت
در دست نیارد در تنگنای مراتبِ تخیل دست از دامن بی اختیاریهای ظلمت فروشی
بر نمی دارد اینجا کاهشِ جان و تن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن ست و سر در کمی جادهٔ
نمودداریهای دستیاریِ پیدائی سر رشتهٔ این فن بی احتمال چار چاره گو نیها انقاخر شبها
دود چراغ صرفِ دماغ سوزیها گردیده ست تا بهد تو می از شعلهٔ این کار سیاهی نموده
و روزها سیاهیِ سر دمک در غورِ بیاضها بکار رفته تا سوادِ نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زدوده
و ماغ را داغ نداشتم تا فرسها تحملِ گرانباریِ مشقت دست بهم واد و دل را دلِ تمام نکردم
تا عمرها جا نگداز یهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصه نهاد و بیقتری میلان طبیعت را منسوب
نثر پردازی وضع بیدلی داشت و خامه را در ره سپری همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اغوه
راه در هنگام تتبعِ آن طرز صعب لرزه بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشه العرش
جان و ریدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائدِ توفیق دو گام زد و مرحلِ
حقیقتِ کار را در پیش دیده و هیاییِ غواصِ تایید نفسی سوخت و گوهرِ وصولِ مراد ذخیره
واماںِ تمنا گردید از ینجاست که با همه گریز پائی قلم پر تو طرزِ خاص دست از دامن سطوراین
عبارت هم بر نچیدار و با همه دور باشِ پاسِ مقام بی اختیاریِ آن وضعِ سنجیده

دامنِ تقاضا از دست نگذارد از این راه که در ضبطِ مراتب تقریر تقطیعِ سراپای عبارت
و اهمه را در چارسوی گم گشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیهٔ جنس استعارهٔ
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالم انکار بر می آرد و وحشتِ طبعِ موزون از گلگشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقهٔ دل آرایانِ معانی داشته است و سرگرمِ
تماشای همان غیرت فرمایانِ پرند بانی اما در بعضی مقام استبدادِ غریزانی که لقای تازهٔ
شان سرمایهٔ نورِ بصر است و تجلی دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگی نظر چاره پذیر نمی باشد
و معهذا بتقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهارِ طرفگیها سینهٔ آرزو مجروح شد
تا گزیری اهتمام این کار طرازِ دامن احوال گردید و چهره دستی جذبهٔ انقیاد دامنِ خاطر در کشید
با آنکه در عالم نادانی سرکه فروشیهای جبینِ پیشانی را تکلیفِ ساغر زنیهای موجِ
شراب بتصور می آرد و سبکسریهای محافل بیمغزی را چشمکِ حباب باده می پندارد
دیوانهٔ تشنهٔ عالمِ بی اختیاری مدتی عطفِ دامن را تاثیرِ سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود و مربع نشینی
زاویهٔ تنهائی را بموضعِ اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال پزیهای عالمِ خام طمعی آتش
افروزیِ سعیِ قلمِ نپخته افتاد و دماغ سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد نهاد
صرفِ نقدِ این اوقات نتیجهٔ خبطی بر روی کار آورد و در دامنِ جستجو پارهٔ خذفی
بتوهمِ گوهر سپرد مدعا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحهٔ فهمِ طبائع بار جوید و از
دائرهٔ اذهانِ اعزه رسته و در گردیها نبوید بگمانِ ناقص در رفت و روبِ خار و خس
که از بی هنریِ نساخانِ کور سواد هنوز زحمتِ پای استفاده می بخشید و تر دستیِ

یک عالم خلجانِ طبیعت دامنِ تردد ها می کشید و ستیاریِ خامهٔ چابک خرام متهم تقصیر
بر نمی آید و بادِ شگفتیهای تهمتِ نقصان آغوش نمی گشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیها جادهٔ این طریق یک قدم صعب است از جولان گریهای عرصهٔ ایجاز و عبارت
و چهره کشائیِ این سادهٔ عذار شکل تراز پیرایشِ حلیهٔ تشبیه و استعارت بسبب اینکه کاوش
وافر و فنی در متاعِ مملوک غیر از جیبِ قدرت سر بر آوردن در بار ندارد و در جنس کالای نهانی
غیر چیزی با تهمتِ خیانت سر از گریبان بر نمی آرد و نقشِ آئینهٔ دل هر چند از اسرارِ لوحِ محفوظ
باشد در محفلِ یقین چون نقشِ قدمِ افتادهٔ پیشِ پاست و تصورِ اندیشهٔ غیر هر چند از بدیهیات
در عالمِ وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بستر از خواطر کما هی راه بردن از خرقِ عادات است
و از عالم اسرار بی کم و کاست وانمودن از الهاماتِ تبیینِ دیگران تعیین نمی پیوندد و کدام عطا
بیانِ واقعی داشته باشد و توضیحِ مراتب هر چه اختراعی خود باشد هیچ و چه شبه و شک
نیستر است چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتهٔ توجیهی بدست آید که خورده گیران در
کسوتِ رد و انکارش نجوشند و تا کجا خورده کار بها صرف باید کرد تا پیکرِ یاوری جلوه گر
که عیب بینان بیحابا خورده نفروشند خاصه در مقام که اندیشهٔ دقتِ معانیش
جرأتِ رسائیهای فهم است و خیالِ اغلاقِ عبارتش مانعِ جولان گرمیهای وهم
دستبرد او قاپیده بر سر دست نباشد یعنی نسخهٔ دیگر شعر حلِ مشکلات و هنوز قائدی بر سر
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیحِ ایماوات بر روشن سوادانِ مکتبِ ذوق ظاهر است
که مقاماتِ نسخهٔ مذکور هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقاتِ آن

تا حال در پیشگاهِ وضوحِ شرح نرسیده و در خصوصِ هر چند معنی پیرائیِ خامهٔ صهبائی نحریرِ مطالعهٔ
اربابِ سواد رسید بدکه رسائی تنقیح بر اوقاتِ پسندیده خود برگمارند و بکار پردازیِ دقتِ نگاه
نقطهٔ سویدای دلهای آگاه بر دارند آما در محفلِ احتیاطِ خودشناسی بادهٔ عرضی بر ساغر کشانِ بزمِ
نازکِ خیالی می پیماید و هنگامهٔ پوزشی در پیشِ دیدهٔ اهلِ بصر می آراید که اینجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادت نامهٔ سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائرِ الفاظ را انگشتر زنهار چند انگاشته
فی الحقیقت بلند پایگیِ مراتبِ معانیش از ان پایه است که رسائی پرواز اندیشه تو هم قرب
کنگره اش یا عنان گسستگیهای جرأتِ سعی و اماندهٔ خجلتِ هم آغوشیهای نقشِ قدم است
و بیباکیِ توسنیهای خیال بتصورِ اشرافِ پیشگاهش پا گام زنیهای فضولیِ تردد بپا خوردگیِ
ره نشناسیها کور چشمی متهم مصطبه نوشِ خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشهٔ کیفیتِ خیالاتش
آشنا نشکند دماغ بلند پایگی کمال نرساند و چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومارِ بلاغت وا نتواند و دقتِ معانیش
معمای حقیقت لغز و اشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما شافته جلوهٔ رنگینیِ بزم
طاؤس از بوقلمونیِ کیفیتش رنگِ پریده بر روی حیرتِ شکستگی و اماندهٔ جلا پردازیِ فروغِ سحر
با جوششِ صفای آئینه اش زنگِ نفسی غبارِ ظلمت فروشی بر سر افشانده غبار بیسر و پائی از
کثرتِ دیدهٔ انتظارِ نرگس بر اری بر می آرد و خاکِ بی اعتباری از هجومِ نگاهِ تحیر سنبلستانها
میکارد و گر هر چند زعفرانِ شکسته رنگی این گلستان غیر از خندهٔ تماشائی در بار ندارد و بهانه جوئی
دستگاهِ کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و با آنکه کدورتِ اقتباسی این خلعِ سیاه

جز تاریکیِ چشمِ مطالعه بار منی آرد و بحیله سازیِ تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت
ــ تا درین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند ٭ از شکستِ رنگ شبنم می بینا کرده اند ٭ اختران
بهرِ شکستِ ما کمر ها بسته اند ٭ سنگها را در کمینِ شیشه ما کرده اند ٭ جوهرِ اصلی ندارد و امتیاز
خوب و زشت ٭ بعد ازین فرق از میانِ لعل و خارا کرده اند ٭ عجز آخر سر نگونیها بکارم کرده است ٭
فرقِ نقشِ پا همان وقفِ کفِ پا کرده اند ٭ کارِ صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت ٭ از غبارش
طرح زیرِ بالِ عنقا کرده اند ٭ رشته تابیِ فکرِ تاریخ سر رشتهٔ کار بجائی رسانید و از کارگاهِ ضمیر گریبان
تار و پودی مهیا گردانید یعنی خیال با فیهما اندیشه نارسا نقشی چند از عالمِ اوهام بدست آورد و بر روی کاغذ
صفحهٔ سادگی رقم بطرز ختمِ حلِ مقال مطرز کرد ۱۲۴۹ تمام اجزای پیکرِ این ماده در یافتنی ست وضعی دیگر اقتضای
صورتِ این هیولی و اشگافتنی ــ بهارِ تازهٔ زین پرده دارد سر برون کردن ٭ نگاهی
تا کدامین جلوه بالد از نقابِ اینجا ٭ جهانِ حسن این نیرنگ دارد عالمِ دیگر ٭ بود از لفظ و معنی صبح
اینجا آفتاب اینجا ٭ بسوی جلوه گلها عنان افگنده می تازی ٭ گل مل هر دو رنگ شوخی دارد
بتابِ اینجا ٭ شاهد مادهٔ دیگر نقابِ عدم و اشگافت و نیخواست در جلوه گاهِ اندیشه شتافت
خامهٔ صهبائی دستگاه دستِ شفقتی از سرِ آن بیچاره بر نداشت و بکسوت گری پیرایهٔ نظم همت گماشت

شد از دستِ تعدیهای کلکم — بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صور از خامه خیزد — سخن از دست او گرید با وا
زبان عمر در از اندر شکایت — دو ا همر راه هان از شکوه اش وا

بروی صفحه سطر انگشت نیل ست — که از دستش بعالم گشته رسوا — برای هر ورق مانند صحاف

شکنجه از کفم باشد مهیا — سخن دیدم از نقش صورت بیات — گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح — چو شد اندیشه بهر فکر برپا — نمودہ ہرچہ صلح بود فاسد
نمودم ہرچہ برجا بود بیجا — شنیدم این ندا چون ہاتف گرچہ — خراب عباس آبادِ ظہیرا

دیباچۂ شرح رسالۂ منظوم معمیات

بنامِ آنکہ نامِ پاکِ او ہوست — تظہر ہر چہ بود در مظہر اوست — عدو را گر مراتب کم شماری
یکی چو از عبارتہا بر آرے — در ینجا ہر چہ از افعال و اسماست — حروفِ نامِ پاکش را مسماست

نماند در جہان ز آغاز و انجام — تشدی در پی آہِ دل ناکام

اگر معمائی ازل و ابد و اشکافته حاصل آن جز ہو الاول ہو الآخر نمی باشد و اگر لغز نیرنگی در یافته معنیش جز نقش کاں یوم ہو فی شان نمی تراشد و رمعمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت انحطاط گرفت و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار نیست ــ این ست معماکہ زیب حسن نظام بیش و کم حرف برار دو نام بجز کسی کش نظر اندر شکی ست میم بود نکتہ کہ ہر دو یکی ست بزم آرای خامہ معنی پیرای صہبائی چراغی در محفل اربابِ شوق روشن میسازد کہ ہنوز مشاطگی قلم معنی رقم از جلی بندی شاہدِ دلفریب غوامض نسخہ حسن و عشق باز نپرداختہ از جانبِ دوستی کہ جلوہ حسنِ خلقش خاطر را اینہمہ شکیب نگذاشتہ بود کہ در نافرمانی گاہ گاہ شکنجہ رنج دلش از بہر خود گوارا سازد مامور شد کہ بموجبِ وعدہ دیرینہ شرح نسخہای معما را گلدستہ بزمِ احباب نماید و از عہدہ وفای عہدِ پارینہ بر آید ہر چند زبانِ عذر تبیان در عذر شہا بر کشود کہ عدم فرصت علاوہ امراضِ جسمانی گردیدہ مانع اجرای امور ست و لہذا ترتیبِ نسخہای

کہ بسعی خامہ ہیچکار حسنِ ترقیم پذیر رفتہ دست فرسودِ عجز و قصور آمادر عالم غرض یا ربابی سمع اصغا امکان نداشت و صورت بندی رقم قبول نقش وقوع نمی نگاشت با آنکہ مہلت اتمامِ نسخہ ہر کو یک و زیادت نمیخواست استبدادِ خواہش جز بساط سرعت امتثال نیارا ست لاجرم نظر بر کم فرصتیہا انداختہ پیرایشِ نسخہای دیگر بزمانی کہ بفراخیِ دستگاہ فرصت متہم باشد موقوف ساختہ الحال رسالہ منظوم کہ از زبانِ وحی ترجمانِ طوطی شکرستانِ شیرین بیانی بلبل بہارستان الفاظ و معانی کہ نامِ عالی مقامش از خلو تکدہ این معما جلوہ ظہور مینماید و چون برقِ جمالِ خوبان شکیب ربای دلہای اربابِ ذوق میربایدــ چون قلم پیش کفِ جود تو دامان آورد آنقدر دید عطایت کہ دو چندان آورد سامعہ نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظام ست بآرایشِ شرح ہدیہ بزمِ صاحب دماغانِ محافل شوق میگردد چون آغاز تحریرش در دوم شہر شعبان صورت بست نقش تاریخش نیز بعبارتِ دوم شہر شعبانِ مبارک بر صفحہ اظہار نشست امید کہ جلوہ گریہای این شاہدِ دلفریب بتطرّوقت گزینانِ دشوار پسند در آئینہ از زلالِ ناقبولیہا بر آید ہر کجا دیدن این کا غذت افتد آن دم دست بردار و دعای من سرگردان کن عجز بیانی معذرت تبیان ہر حرفی از داستانِ عذر نارسائیہا فتاعت مینماید و بیدستگاہی خامہ بریدہ زبان ہر سطری از درس آن کتاب اکتفا میفرماید

زبان شد در طریقِ عذر تقریر — قلم شد آشنای عجز تحریر — ز بس در کشمکشہا رنج دیدہ
قلم اینجا بہ یعنی خط کشیدہ — درونش خالی از حسرت چنداں — صریرِ خامہ فریاد ست شد ار
نمیدانم کہ کس زین طرفہ گلشن — تمنا میکند چشم آب دادن — مگر الفت نگاہیہای احباب

بسی اینِ چمن گرد دعنا شتاب
نوازد بیکسی خاکی بسر ریز
زمعنی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرفِ عجزم آورد شور
چها از سعیِ فکرم پی سپر شد
برآوردم سر از جیبِ جنونها
چو شمع خار شد از سر نمودار
گل آنجا رنگ دیگر داشت بررو
نه نرگس چشمِ مخمورِ بتان بود
خیالِ قامتِ خوبانِ دلجو
درِ گوشِ بتان آمد بیادم
برایِ نعرهٔ بی خویشی بلبل
زدستم جامِ هوش افتاد و بشکست
نمیدانم کنون این نکته بیست
که می آیم ز گلگشتِ چمن زار
دلِ من ارغنونی ساز داده

صدایِ ناله بیرون تاختن خواست
عصایِ خامه گفت از خاک برخیز
که تا رنگِ سخن از لب تراوید
زند دندان بلب صد نغمهٔ شور
زدم گامی بلند از طارمِ چرخ
دمیدم بر رمِ آهو فسونها
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
سمن را عالمی نو بود در بو
نمودِ خارش از مژگان نشان داشت
نشاندم سروِ رعنا بر لبِ جو
ز گلبرگی که می آلود دیدم
نفس چون صبح میزد خندهٔ گل
ز شبنم تا زند بر رو گلابم
بدینسان این جنون جولانی ام جست
فغانِ قمریم وقفِ زبان ست
بهر گوشی نوائی باز داده
زند آن ارغنون این نغمهٔ راز

سخن طرحِ دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویش پیچید
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
گسستم رشتهٔ خم در خمِ چرخ
زدم از بسکه پا بر نوکِ صد خار
نهادم سر بسیرِ گلشنِ غیب
ز سنبل جعدِ موی دلستان جو
ز سبزه طوطیِ خط آشیان داشت
نظر بر قطرهٔ شبنم گشادم
سراسر جامِ سرمستی کشیدم
ز بس بودم حریفِ بلبلِ مست
گل آمد بر سرِ حالِ خرابم
تو نیکو دانی ای واقف ز اسرار
سبق از نغمهٔ بلبل روانست
کنون گرمی شو گوشِ تو دمساز

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمای منظوم

فرمان فرمای کشورِ عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صهبائی امروز بتاییدِ کارسازیهای خازنِ کنوزِ تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی در دامنِ نگاهِ اربابِ احتیاج ریخت و رشتهٔ عقدِ مرواریدِ سخن در راهِ گرسنه چشمانِ موائدِ احسان گسیخت پیچ و تابِ سطورم جادهٔ الیست تا خلوتخانهٔ شاهدانِ معانی رسیده و دوائرِ الفاظم چشمی ست بر روی ساده رخانِ مضامین واگردیده آمد و رفتِ قافلهٔ معانی با همه آسودگیِ خامه ام در صفحهٔ میدانِ این اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولانِ شوخیِ افکار پای کردنِ کمیتِ قلم در عرصهٔ این صفحات هنوز هم توتیائی غبار سینواز دامن وز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی را از تنگنای ابیاتِ جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آبادِ نثرِ صهبائی ست و آزاده وضعانِ مضامین را از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی پرده میگشاید دلگشائیهای جلوهٔ عبارت آرائی اینجا دعائی در کسوتِ این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضعِ این دعا پرده کشا که اگر گاهی بگذرِ قافیه سیرِ این خیابان نیز اتفاق افتد قطعِ نظر از خار و خسی که در هر گوشه هجوم دارد از رنگینیِ گلهایش چشم آب دادنی غنیمتِ اوقاتِ زندگی شمارند و وصولِ طرب مفتِ آوانِ حسرت انگارند یارب امیدِ پابوسان از در یوزهٔ فیضِ قبول محروم نماند و بوقلمونیهای رنگینیِ دعا از رنگ آمیزیِ نتیجهٔ اکرام نقشِ حرمان نه نشاند

بحمد الله که بر داندیشهٔ خام	رهِ خوابیده را آخر بانجام	نمودم طی رهِ پر رنجِ معنی
خیالم نقب زد بر گنجِ معنی	بپای عرش تازیهای همت	بریدم جاده های اوجِ رفعت

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم
براه جستجو گردید بیتاب
ز فیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی کشادم
عروسی جلوه گر گردم درینجا
گهر میریزد از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریر خامه پندارند فریاد
کشادم لب عبث در گفتگوها
بهار درج گهر گردد دهانم
بیار آن جام و بند از شیشه بکشا

تامل پیشه راه ضمیرم
ز بس پرتو فشاند رنگ زردم
طبرزد بست کاغذ چون زبانم
چو خوبان معانی رخ نمودند
که نشکیبد از و چشم تماشا
ولی ناقدردانان زمانه
نشان پای زاغ از نقش مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلودگیها هم بصهبا
تخلص صهبائی نهم

ز دستم خامه شد هر سو عنانتاب
شبستان مشرق خورشید کردم
بظاهر دیده گوهر هم نهادم
در غیب از سر کلکم کشودند
بطوفان خیزی طبع روانم
برین گوهر بها آرند یا نه
سخن در گوش ایشان هیچ باد
نخواهم غارت خرمن کند برق
خموشی گر شود بند زبانم
بده جام و ببر رنج خمارم
ز بس مشتاق صهبای تو بودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

از آنجا که گذارش مضامین حمد آلهی البته محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کاریست آن سوی
وهم و خیال لهذا خود را از سبقتش متهم تقصیر نساخته در خدمت صاحب نسبتان شوق میسر ساند کرده آشنای
تسوید حل مقامات جواهر الحروف بعضی از دوستان موثق الاخلاص دست نجم آهن مهر صهبائی عجز نشان
که عبارت از ازدواج حسن و عشق که ریختهٔ کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری ؛ والا مرتبت

دار الملک هنر پروری سخنش در لطافت رشک گوهر عدن کلامش در رنگ و بو غیرت
گل و یاسمن معنیش جان قالب لفظ تازه لفظش منبع معنیهای بی اندازه چاشنی خور شکرستان
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی است از حسن اسلوب مطبوع طباع دقیقه یاب افتاده
و بیشتری از مقاماتش بسبب دقت معانی در فهمیدنی بر روی فکر رسا و اندیشهٔ تیز پا نکشاده
هر چند گرد کتابخانهٔ ارباب دل بر آمدیم نسخه که مشتمل بر شرح غوامض باشد دست نداده است
و با آنکه متردد ان اطراف و جوانب تجسس بس و جو بکار رفته سراغش در شهرهای و رود دست
هم بدست نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از دقت بافان کارگاه سخن بگوشوارهٔ کشی این
شاهد جادو فریب نشسته اگر بسعی قلم هیچمدان این مهم بانجام رسد هر آئینه خالی الفائده
نخواهد بود هر چند بهانهٔ صرف اوقاتی که در شغل تحریر نسخهٔ مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالم غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیق
ایزدی در دامن اندیشه ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید که اگر بسهوی بر خورند
بر نوشتهٔ مذکور قلم نسخ کشند و بی تکلف نتیجهٔ فکر خود را بر جای آن زیب تسطیر بخشند که
این معنی از صاحب انصافان خوشنماتر ست از اعتراضی که زبان کج بحثان با آن آشنا
خواهد گشت و در دهان خبث طینتان خواهد گذشت ــ نمی باشد مروت عیب مردم بر لب
آوردن ــ مکن و آنچه از لب تا نیفتد بخیه از کار ــ ت هنگامیکه سر در گریبان فکر تاریخ از
زانوی فارون تکیه میخواست عبارت شروع جزو اول با شرح ازدواج دل و
جان نواز از خلوتخانهٔ اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظر را آب داد و بعد از تکرار

تامل دو سه مادهٔ دیگر در دامنِ خیال افتاد تقاضای وقت دامنِ دل گرفت که این نو رسیدگان
شهرستانِ خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسنِ مروت دور است ناگزیر باین کسوت
آرایش داده بنظر تماشائیانِ عرائسِ معانی جلوه بخشید ؎ چون دلِ صهبائی گرشته راه
شد تماشرحِ وصلِ حسن عشق ٭ گفت هاتف سالِ آغازش چنین ٭ یاد بادا شرحِ وصلِ حسن عشق ٭
ایضاً ؎ چون در شروعش کردیم انداز ٭ با فکرِ تاریخ گشتیم دمساز ٭ هاتف سرائید
این نغمه از غیب ٭ آغاز امرست تاریخ آغاز ٭ ایضاً ؎ چون بود در حقیقت این شمار بازی ٭
تاریخ تیر کردم آغازِ کار بازی ٭ امید از کرم طینتهای اربابِ شوق آنکه هرگاه از غبار لگیر بهای
جولانِ مطالعه دامن برچینند بشرطِ حیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از
صورت بستنِ نقشِ وفات بصلهٔ دعا ممنونِ رحمتهای تازه فرمایند ؎ راهِ وفا بست
بستِ پای ادب کشادی ٭ دستِ دعا بلند ست ای پاس خیر بادی ٭ آلودهٔ تمنا
نبود سزای غفلت ٭ از نسخهٔ کرامت مرزن انتخاب بادی ٭

خاتمهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

صافی طبعانِ محفلِ یار فروشیها با وجودِ دستبردِ فرصت که در عهدِ ناهنجار بهای
گردشِ چرخِ ناهموار حکمِ کبریتِ احمر دارد اگر گذر قافیه از سرِ این خذف ریزهای
مزخرفِ تضیعی بر اوقاتِ مشاغلِ آیاتِ خود گمان نبرند نمیگویم که پایهٔ تحقیقِ الفاظ و تدقیقِ
معانی را در پایهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دودِ چراغ خوردنهای شبانهٔ صاحب دستگاهان
سلف گذاشته بکمالِ عیاریِ نقدِ نا سره وار سنده نظر امعانِ انصاف ملاحظه فرمایند

کند قطعِ نظر از دواتِ متاعِ کس مخر هیچ صرف سیاهیِ مردمک و خامهٔ نگاه گوهر زه کاریها بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد و مهلتِ فکری که دستگاه و قدرت از اعجاز کاریها کم نخواهد بود در این خجسته
زمان هر چند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفه نموده با همه سبقت کلاه گوشهٔ امتیاز
بشکنند در نظرِ کم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متنعم
بیش از نفوسِ معطله بشمار نمیرسند حالِ سرسبز الفو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا گو مایهٔ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سرکوچهٔ تمیز نیکی
بر شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری ؎ درین زمانه نمانده ست قدرِ علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را ٭ از آنکه زد بچمن چون سخنوران حرفی ٭ ز عندلیب نهان
غنچه میکند زر را ٭ اما الحمد لله که نقدِ اوقاتِ صهبائیِ سرگردان که در خلوتخانهٔ بی پردگیانِ
کتاب دل باخته اینهمه در تحصیلِ مرغوباتِ کینه مزاجانِ روزگار صرف نا شده در دو دام صرفِ دری
مشغولیِ دوامِ ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده یکی نقب زنیهای کلکِ اندیشه نارسا بر گنجِ مضامینِ
بلند و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل هم وج زده باشد و دیگر بر زبانهای
غواص فطرتانِ بحرِ تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجهٔ
کلماتِ فصیح ست و لب و دهانِ شان نشیمنِ شیوا بلبلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی از پیچ و کارِ
سعادت آثار خیلی بدست داد و فرصت سر افراخته گاه با یکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ سخن
و طالبانِ کمالِ این فن که هر شب چراغِ دیده را بفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
بپیوست پذیریهای محنتِ کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمعِ علم و ادب اند در افادهٔ دواوین

وانشا بسر برده وگاه در اشنای گفتگوی معنی که اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتهٔ غوبش اعتبار
افزای مدارجِ تحسین گشت خامه را در سیاه کردنِ نامهٔ حواشی کتاب مامور کرد از انجا
که عقدهٔ دقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخه در زعم احباب از سعی بیانِ عجز تبیان بر کرسے
انحلال دلخواه نشست در عالم اصرارِ شان ناگزیری قبول وام مجبو ساخت که کاغذ
بیچاره را داغِ سیاهی برروکشد و خامهٔ بیگناه را از پنجهٔ خود در شکنجه گذارد لیکن اگر نگاهِ
انصافِ صاحب تمیزی پرتوِ التفات بر روش انداخت حیرت افزائیِ نقش این شاید
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیدهٔ فرهاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
برشته حسن در پیشِ نگاهِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواهد نمود ــ نگاه اہل دل
ازسوی کس عنان بکشاد ٭ غبارِ او قدم آنسوی لامکان بکشاد ٭ بروی ہر که نظر کرده اند
اہلِ یقین ٭ بروی او درِ اقبال زاسمان بکشاد ٭ از آئینهٔ تحقیق مخفی نخواهد بود که در ہنگام
اختتامِ شرح این کتاب از الهامِ عالمِ غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد که مادهٔ تاریخی که علاوه
اشارتِ سال تصریحِ تعینِ سوزِ سرانجام و شهرِ آن نیز از طرزِ آن ظاهر باشد از جلوه گاهِ
خیال برآید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار ہر آئینه خالی از نیرنگی نخواهد بود تا گزیر
صفحهٔ رخسارِ سادهٔ کاغذ بخط و خال عبارتِ سر انجامِ آن چهار شنبهٔ سوم شعبان
زینت داده دامنگیرِ فکر بادهٔ دیگر گردیدم افادهٔ مبدءِ فیاض بدیههٔ نقدِ فقرهٔ دیگر در دامن
اندیشه ریخت یعنی شوقِ جلوه گریهای خاتمهٔ کلام زیب انجام عنانِ انفاسِ معنے
اقتباس گسیخت تا ازم بر مروت پروریهای دامن گلمزنانِ عالمِ قدس که درین ہنگام

ازانجا که از بالادویهای سعی اندیشه کارِ جولانِ فکر بر نفس سعی زیهامی کشید رچ برفتوحِ
جرعه نوشِ خمخانهٔ فیض از اغواصِ لآلیِ سعادت لم یزل قدرت نگارِ لوحهٔ سخن آشنائیِ
آهنین مصارعتِ معنی آزمائی مقبولِ طبائعِ شیخ و شاب یعنی مصنفِ این کتاب ٭ دست
مردی که دانگی از ان بر حاصلِ اقالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیرهٔ دامانِ تهیدستی خیال
کرد یعنی ہمی که در خاتمهٔ این کتابِ دانش نصاب بیتِ قیم دارد باعانتِ طمهانِ عالم
بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت ٭ و باشارِ نقودِ اعمالِ معمای حاصلِ اعدادِ همین تاریخ
سرمایهٔ نازشِ فکرِ نارس تواند گردید ٭ و بدادِ بیت فطرتهای صهبائی تواند رسید غنیمت
شماریِ خیالِ نارسا کنایهٔ پیشِ طاقِ اظهار ساخته از فطرتِ تیز طبعانِ شوقِ پرست میگذارم
ــ وصلِ حسن و عشق شد چون ای خدا ٭ این دو را ہرگز مکن از ہم جدا ٭ ہرگاه اعدادِ
حسن و عشق را مانندِ عدد ہر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائیِ عددِ دو
از کلمهٔ ہم پرده نگشاید ہمان ماده کرسی نشینِ وقوع ست ٭ و نقدِ ہمان حاصل سرمایهٔ
سکه خانهٔ شیوع یکد و وجهِ دیگر نیز از گریبانِ نظم سر برآورده بود خام طمعی اندیشه ہرزه کار
خارج آهنگِ دائرهٔ بزم شان نه نمود قبولِ طبعِ اہل معنی امید که بر نصابِ دولتِ سعادت
افزاید ــ بمددگاری و تاییدِ خدای منعام ٭ کلکِ مسکِ ختام آمده سالِ اتمام ٭ شکر لله
ز شغلِ قلم سخن ٭ باز پرداخت طبع کاهل کوش ٭ چون زبان شد خموش از فرش ٭ گشت تاریخ نیز شد خاموش ٭

دیباجهٔ تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

دیکه فکرِ سخن طرح صد چمن میریخت ٭ بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت ٭ کشوده چهره

عروسی ز خلوتِ دلِ من * که رنگ جلوهٔ او شمع انجمن میریخت * بریخت خامه ام آن شنگ
تازه تر بورق * که آبروی غزالان صد ختن میریخت * یارب این قدر جنون جولانیها از صهبائی
عجز پرست که از کمالِ نارسائی نقشِ قلم عرصهٔ خوش عنان تازیِ اندیشه جولانِ اوست
و از نهایتِ بی استعدادی تنگیِ چشم مور وسعت فروش تنگیهای سامان او ید استدادِ کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از
عالم بی دستگاهیها بگوشِ عذر نیوشان عیب پوش رساند که درپیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطف امن را شیرازهٔ پای هرزه دویها ساخته رطب و یابسی که در حلِ مقاماتِ نصیرای
همدانی ذخیرهٔ گوش بود بر طبقِ اظهار گذاشته نذرِ نگاهِ شوق کرده بود و از انجاکه زشت
تمثالیِ آئینه عرض بعضی نظرِ وقت پسندان را به دور باشِ کراهت مائلِ ذوقِ تفرج نمیساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دستِ زمانه حاصل آید تخلیص این چهره از پردهٔ بی اعتنائی
برکشاید درین روزها با وصف نا دستداد فرصت از استبداد صداقت پرسی چند چاره
ندیده بسرانجام امر مذکور پرداخت و خود را از بارِ گرانِ تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستی معانیش نظرِ تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارسازِ حقیقی را سپاس که بیاریِ لطفِ عمیمش خامهٔ صهبائی بچهرهٔ ان از رنگ آمیزی سیاهی قلمی چند
باز پرداخته در نظرِ دقائق آگاهانِ کاملِ نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از وقت
طبع شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیدهٔ تمنای حک گردیدن و بیاض گردنِ عنبر مویان

بنکته گیریِ خاطرِ نقادِ شان از کاکل در استعدادِ خطِ بطلان بر خود کشیدن پیشکش آماده ساخت
و باظهارِ بی استعدادیها پرداخت یارب بدستیاریِ این سرمهٔ سلیمانی سر پوشیدگانِ
معانی در نظرِ بینندگان جلوه نماید و باعانت این توتیا اثر بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواهر الحروف

حسن را در جلوه ناز برقِ تیز تگش میرسد	شوخیِ صد بال طاوس است از رنگش میرسد
صد جهان یک سینهٔ طور است برقِ جلوه را	گرم جولان است ناز از عرصهٔ تنگش میرسد

اینجا از بی نگویی شوقِ دیدار را در عالمِ وسعتِ مشرب و رباشِ هیبتِ لن ترانی صدمهٔ
زحمتِ یاس میفروشد و سعیِ تجسسِ طلب در تاریک زارِ سوادِ این وادی از دور
جلوهٔ آن آتش نمی خرد و شد سبحان الله غواصیِ دقتهای اندیشه را در غوطه خواریِ محیطِ
ذات جز دُرِّ یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشنِ توحید غیر از گلِ محمدی
چهره نمی کشاید خیال پردازیِ این پردهٔ یکرنگی هنگامهٔ حیرتی می آراید و آرایشِ بزم
این اتحاد نقاب طرفگیهای کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم * تا چشم زنم براهِ نعت
آمده بود * درین محفل خامه را در تقدیم مضامین حمد ترجیحی بر تاخیر عبارتِ نعت در دست
نبود و زبانی را وسیله کوک کردن این ساز شناخت و قلم را در جراتِ اختیارِ تسمیه رنگ رو
می شکست در عالمِ اضطرار بر رخصتِ کلُّ امرٍ ذی بالٍ لم یُبدَأ ببسم الله حواله ساخت اگر
تر هنگامِ حمد ناختنه باشی اندیشه در توهمِ غلط گردیدنِ جادهٔ نعت افتاده باشد و اگر
بگلگشتِ چمن زارِ نعت سر کشیده خیالت بتفرجِ گلهای حمد نقشِ تخلی میسر اشد هر گاه باب عوض نبین

اُوَاُدنی بشهادتِ اینهمه نزدیکی برخاسته باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامه
چیست تا نقش اینقدر بعد برطرازد ٭ ما ئیم بفکر حمد و نعت افتاده ٭ و ز نغمهٔ این دو ساز
شوق آماده ٭ غافل که دورنگیِ گلِ رعنائیش ٭ اندر آغوشِ یکدگر تن داده ٭ انشاء عبارات
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامهٔ ابداعِ الوهیت چکیده و تمهیدِ مراتبِ خطاب توجیهِ صنعتِ
التفات ست در اندیشهٔ بی نیازی رسیده اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ در تفسیرِ نَحْنُ اَقْرَبُ نسخهٔ هزار تفصیل در بغل
دارد و چهره کشائیِ رمزِ لِی مَعَ اللّٰه از جیبِ نالهای مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ سر بر می آرد از شخص تا
صورتِ آئینه تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری که می پسندد و نور شمع و فروغ خور تفرقهٔ صفاتی
تهمتِ غیریت که می بندد ٭ این نقطه چو بر شمارِ وحدت افزود ٭ کثرت ز جمال خویشتن
پرده کشود ٭ آری هرگه که صفر را افزودند ٭ ده گشت همان رقم که دائم یک بود ٭ هیهات
هیهات منکه اندازهٔ این کار نداشتم کدام جذبه عنانم کشید و رهنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باتهام سرانجام حمد شهره ساختم و بهتان کار پردازیهای نعت پرداختم بهتر آنست
که عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظهار مدعا وارسانم آئینهٔ دلهای آگاه ز زنگ آلودِ تغافل
سیاه و رحیمی که حل مقاماتِ جواهر الحروف در عهدهٔ کارسازیهای خامهٔ عجز نگار دست
آویزی بی استعدادیهای صهبائی را آماده بود و گدازش کورهٔ امتحان نقاب از چهرهٔ ناقص
عیاریهای کشود ناگزیریِ اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید که ورقی چند از عالمِ اختصارِ عبارات
سیاه سازد و تحریرِ مراتبِ حروفِ تهجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعهٔ آن بی تکلف
در محفلِ خیال بارِ حضورِ معنی تواند داد و مشقتِ کنجکاویِ دقتِ فکر در جادهٔ وصولِ مقصود تواند افتاد

ناچار هرچه بار اده ایشان اقرب یافت بتهیهٔ سرانجامش شتافت از آنجا که طبعِ ناقصِ صهبائی از جمع
اهلِ روزگار نقشِ وحشتی میطرازد و شوخیِ معنی آفرینی بطرازشِ وضعی جدید می پردازد و بنای
این تحقیق را از عالمِ دیگر بر می آرد و اساسِ این کاخ را بطرزِ نوی میگذارد که نگاهِ تماشا از
رنگینیِ این گلها محظوظِ فوائدِ شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهتِ این شمامه برائحهٔ
کیفیتهای ذوق تواند رسید ٭ ندارم طاقتِ هنگامه بندیهای شوق اما ٭ غباری را که
از سر خیزد آسودن نمیباشد ٭ بهار بی نیازیهای عشق آسوده بهستار نه ٭ بشوخیهای رنگم شعله
در گلخن نمیباشد ٭ گریبان سیریِ وضعِ تامل رنگها دارد ٭ بهارِ این چمن در جیبِ یک گلشن نمیباشد
سخن اعجاز قدرت دم تواند زد نه در دیگر ٭ رسائی اشک را در چشم در دامن نمی باشد ٭
انتظار پرستیِ دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب
کشوده اند و غم کشیهای شخصِ تامل را نوید که درین گلشن از کسوتِ هر رنگ چهرهٔ رعنائی آرای
وانموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفلِ بیدستگاهیهای حسرت بر شفق کاری
رنگِ اشکش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم درازدستیهای تاسف
حلقهٔ ماتمِ فوت وقتش توان گردید ٭ درین گلشن که دارد دیدنش آئینهٔ حیرت ٭ تماشا
کن که چشمی می توانی آب داد اینجا ٭ حضورِ حسنِ معنی کیست دریابد که مرآتش ٭ درے
از یوسفستان برخِ دل برکشاد اینجا ٭ در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگِ این جلوه نقاب
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب		گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

شاهدت محتاج رعنائی ست گرو ابنگری		حسن ازین آئینه باانداز گردد آشنا
سعی کن بر جادهٔ این سحر کمین سحر حلال		جاده‌اش با منزل اعجاز گردد آشنا

دیباجهٔ شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری

پس از حمدی که صریر قلم ازیمن ادای آن کوس ان هو الا وحی یوحی می تواند زد و بعد از
نعتی که زبان قلم بیمنت اظهارش حرف انا افصح نقش صحیفهٔ بلاغت تواند کرد سامعه خراشی
نازک مزاجان محفل فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بو الهوسیها میزند که مدتی تقسیم ارادهٔ صهبائی
بو الفضول استحکام ضوابط آرزو میداد که بجهت استفادهٔ طالبان معانی نهاد بعضی از
مقامات سه نثر ملا نور الدین ظهوری که خزینهٔ نقود فصاحت و نقد گنجینهٔ بلاغت ست طراز
دامن تحریر ساخته شاهد اشکال آنرا بخطوط عبارت شرح مخطط نماید اما از انجا که گل امر مرا بچون از
باوفاق تنها صورت آئینهٔ شهود ست سعی مذکور بجائی نمیرسید و سر آن رشته از هیچ جا [illegible]
تا آنکه درینولا حسن سوخ بعضی از اخلا که نقش خلوص عقیدهٔ شان چون نقش حجر جاگیر صفحهٔ
خاطر ست بمعرض قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامور شغل تحریر گردید از بصران
باریک بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبول نقطهٔ خال از دوائر صد گره بر جبین میزند
و خطوط جدول اوراق شان بر اندیشهٔ حلکاری زر گل خطی کشد امید که بدیدهٔ انصاف
نگریسته دقت فکر بیچمدان را در تحریر معانی آن کلام از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین
معنی بکار دارند که در تصحیح بعضی مقامات که بتعدی کور سوادیهای کاتبان بیچمدان تا غایت
بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خون جگر در کاسه خود نموده و چها از پهلوی دل

خذای چاشت و عشا فرموده استغفر الله غلط کردم ستم سواد که درین صفحات بکار رفته بنظر اشکراه ملاحظه کرده
شرطای تا اله از گریبان استعداد بر آمده است آغوش شفقت در باز کند که فحوای اذا مروا باللغو مروا کراما اجر عظیم از دو حرف ثوابی دیده بگیرد

خاتمهٔ شرح دیباجهٔ نورس

بفضل کارساز حقیقی افکار شرح دیباجهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکی
نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباجهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است ✦ پیوسته بحرف ما عرفنا گویاست ✦ انگشت نهد قلم بحرفی که نم
یعنی سخنم نه در خور حمد خداست ✦ سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین رتبه که در هر آهنگ تیغی بر فرق خامی نهد
و شوق این بیچاره باین مرتبه که در هر گام سر بجای قدم میگذارد تبارک الله دشواری راه نعت باینگونه که در هر قدم بسر
در افتادنی نذر قلم میگردد و همت این مسکین باین رنگ که در هر خطوه افتان و خیزان با جرات میدارد رباعی
نی حمد بود در خور استعدادم ✦ نی نعت کند شفاعت بیدادم ✦ رفتم بره کعبه و یثرب و ز عجز ✦
هر گاه چو خامه خاستم افتادم ✦ هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه
از روی کار افتادن پیش پاست ✦ و اگر بجمار عطف دامن میگریزد عیب ناتوانی فکر در نظرها
جلوه نمایان ای صهبائی کج مج فهم عنان ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده
وازن و تهدیدی بر اندیشه گمار تا از فکر گریبان سبزه چیزی بر گیرد که از نفخ گلزار ابراهیم
گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم
زخمستان سخن می نوش ست ✦ و ز رنگ خیال صد چمن گلپوش ست ✦
زین نشه که جوش میزند از خم فکر ✦ صدها بخرد هزار ها بر هوش ست ✦

خاتمهٔ شرح گلزار ابراهیم

بعنان کشی قائدِ توفیق شرح گلزار ابراهیم نیز از خامهٔ خام رقمِ صهبائی نارسا با تمام
انجامید و زبانِ جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم
از تیزی باز ماند و وداعِ طاقت خیر بادِ هوس گفت و ناتمامیِ حوصله در کنجِ خمول نهفت
اکنون خواهش آنست که خامه از دست افگنم و در گوشهٔ عزلت تن زنم امّا اصرارِ
معنی طلبان آسوده نمیگذارد که خوانِ خلیل گسترده نشود و گرسنه چشمها از شکوهٔ بخل
طبیعت لب نخواهند بست و شکایتِ بی اختیاری در زاویهٔ سکوت نخواهد نشست فهمیدم
که این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وهم رسائی در قدم باقیست
سلوکِ این جاده پیش است و نااندیشهٔ طاقت در عرصهٔ جرأت می راند شوخیِ حسرت وقف
جولانگرِ بیابانِ جنون نتواندم آسوده نشاند من و کوه و بیابان هر چه باشد فقط

دیباجهٔ شرح خوان خلیل

رباعی

یارب جز جنس حرص در بارم نیست	جز عشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نهایت نبود	من مضطر و تکیه جز بغفارم نیست

حمد اگر همه یک حرف ست زمزمهٔ لا اُحصی اشارهٔ خارج آهنگی زبانهای گویاست
و معرفت اگر همه بی نقاب ست هجوم حیرت دور باش نگاه تماشا رباعی

دارم چشمی که در تماشاگه راز	حسنش بکنار ست و نگه شکوه طراز

یارب دل من چه جنس سودا زدهایست	کش هجر بسوز دارد و وصل بساز

بی دستگاهیِ گرسنه چشمانِ کمال را مژده باد که فراخیِ حوصلهٔ خامه ام خوان خلیل گسترده
بموائدِ لذتهای معنوی صلا میدهد هر هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود
بر خود ست نی نی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمانِ فطرتم وقف گرسنه
چشمانِ هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه
بانگ زمزمهٔ زمزمه و لحن داؤد زند رباعی تا دیدنِ نقش من زیبائی نیست ؛ تا خوردن
باده ام ز دانائی نیست ؛ آن نشه کز و خرد شکیبا نبود ؛ جز در جامِ زبانِ صهبائی نیست ؛

خاتمهٔ شرح

لله الحمد والمنة که خامهٔ تیز پا از تردد راه جستجو بیار امید و شوق بیتاب آن سعی بیصرفه
دامن کشید هر چند خاطرِ طبعها دیگ و هم بخت که حلاوت این موائد گلوسوز ست اما اگر قدر
چاشنی گیران روی توجه بر نگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد همانا نعمای جنت را
در پهلوی آن با حرمان کام و دهان از حجاب سفرهٔ سر بیرون کشودن و از خلوت
خوان فریدون ست دست نمد هیهات چه بگویم ایزد غفار بر هر ذره کریم بخشاد علیه
العون والصون رباعی صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب ؛ فرصت نرود ز کف
حضوری دریاب ؛ پیش که دراز میکنی دست هوس ؛ زو پیش کسی که هست نامش وهاب ؛
باری هوس کاربهای خام خیالی دست از من برداشت و چار ناچار برین داشت
که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقدِ تحسین از لبِ قدر شناسان برباید از نغمهٔ آن

فہمیدنی نیست و برلطفِ کلام وارسیدنی قطعهٔ تاریخ

شرحی که بہرِ سنہ نثرِ ظہوری ز خامہ ریخت	در روی بہ از نکتہ بہر باب گفته شد
از بہرِ سال او زده ہاتف ندا ز غیب	شرحِ سنہ نثرِ خالی از اطناب گفته شد

دیباجهٔ قواعدِ فارسی موسوم بگلزارِ سخن

خامهٔ سرنگونی سرشتِ صہبای رمیده مزاج که عمری عنانِ نفس سوزی گسیخته آبروی گوہرِ سخن بخاکِ ساحلِ بی اعتباری ریخته دستی بچمن آرائیِ تحمیدِ مبدعِ کائنات و خیابان پیرائیِ نعتِ گوہرِ افسرِ موجودات نیافته بگوش جوہر شناسان عرضه میرساند که چندی از یارانِ پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت که گاه گاه فرشِ دیدهٔ منتظر رالغبارِ قدومِ میمنت افزای تجلی صد طورِ کلیم میگردیدند دامنِ اتفاق کشیدند که مذاقِ عبورِ کتبِ فارسی بی ادراکِ رموزِ فوائدِ قواعد کلی ندارد و آئینهٔ حالِ غفلت تمثال بیزنگ زدائیِ انتباہاتِ ضروری جز صورتِ موہومی برنمی آرد و اگر ریشه ازین نہال برآید یا قطره ازین طوفان سر کشاید گلچینانِ حضورِ شوق را ہر سرِ مو دستی بگلدسته بندیِ صد چمن رنگینیِ بہار کشاده است و خاک نشینانِ ساحلِ فوق را جبههٔ تسلیمِ شکر بر عتبهٔ یک محیط آبروی گوہر افتاده لاجرم منہلِ ایمای آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را کدورت نصیبِ ہزل کیهٔ یگانه طرزِ شان و یگانگی طورِ بیگانه منشان ست ندیده چندی اوقاتِ عزیز را شغلِ ناگزیر متہم ساخته سطری چند بر روی کار آورده عذرِ خطا و سہوی که ناگزیرِ وضعِ این جنس سالکان ست میخواہد امید که خطائی گم کرده راہان جز بر آستانهٔ عفوِ مراحم کوشان بارِ اقامت نکشاید و گناہ

غفلت نگاہان جز بضمیرِ عیب پوشان یاد نیاید ؎ چو اشکم نیست غیر از دامنِ تر گوشهٔ امنی ٭ مرادِ افتاده از چشمِ تغافل می توان افگند ٭ رنگینیِ بہارستانِ اندیشه باین تازگی چمن پیرای ہنگامهٔ گفتگوست که چون صفحهٔ این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بہارستانِ تخیل خالی نبوده باشتہارِ لقبِ گلزارِ سخن برنگ ریزیِ طرحِ تسمیه مناسب نمود گلچینیِ غور تا مانِ ان بوقلمونیِ رنگ فوائد از جلوهٔ آن بہار آئینهٔ کیفیتی دیگر برآورد ٭ و بامتیازِ تجدیدِ تازگی قطعهٔ چار چمن بترتیب و نقط

دیباجهٔ حلِ مقاماتِ نسخهٔ جواہر الحروف ٹیکچند بہار

مضمونِ حمد و نعت ندانسته ام ولیک ٭ دانسته ام که لفظ دو و معنیش یکیست ٭ گاه احمد ست و گاه احد حرفِ خاملهٔ ما در نامه ام ہمین قدر اصلاح یا حکی ست ٭ پیدا ست که اگر حمد تا نعت تفاوتی می بود شخصِ مورد نعت را محمد چرا نامیدند و اگر معنیِ اتحاد صورت نمی بست پرده از چہرهٔ انا احمد بلا میم نمی کشیدند ہیہات ہیہات در عالمی که حیلهٔ خاموشی بفریاد نارسیها میرسید آخر چه پیش آمد که جرأتِ سخن بخیهٔ کار از روی کار انداخت ٭ و چه شد که شوخیِ گفتگو در غیرت ناموسِ عجز مجبور ساخت و آنگاه در مقامی که محرمان را جز خیرگیِ چشمِ تحیر چاره نمی باشد خامه سانان را غیر از والله اعلم و رسوله حرفی بسینه آرزو نخراشد تعبدِ مسافتِ حجاز دلیل ست که ناتوانیِ شکسته پایانِ ہند و طیِ مسافتِ حمد از چه راه ست و دوریِ راهِ یثرب گواہی میدہد که بی طاقتیِ الکن زبانانِ عجم و شبگیرِ فصاحت بیانیہای نعت بکدام دستگاه ست ؎ منِ انداز حمد آشفتگی صد رنگ بو دارد ٭ زبان و درسِ نعت این بحث چندین گفتگو دارد ٭ دل اینجا از نفس غیر از خموشی برنمی آرد ٭ چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد ٭

شایستهٔ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادهٔ اندیشهٔ دیگر پیوستن پس صاحب
نسبتانِ شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگانِ عرصهٔ تدقیق را مژده که سینهٔ این اوراق
گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو و صندوقی ست از جواهرِ رموزِ غیب مشحون یعنی ورقی
چندست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخهٔ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر
از عالمِ بیان نکاتِ فیض آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقصِ صهبائی هیچمدان خطور نمود و بمقتضای
صلاحِ وقت بر اصلِ مطلب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق
مرقوم شد و بحلِ مقامات موسوم امید که اگر بنظرِ شائقین در آید از نقصانِ ناقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خانصاحب علوی

دامن بکمر زدنهای سعی شوق را نوید که از همواریِ راهِ استفاده هر نقشِ قدم سرمنزلِ
هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامین بر یکجا
سبحان الله جلوهٔ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمنِ هوش زد که چارهٔ خیرگیهای نگاه
جز تازگیِ بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تبِ اضطراب غیر از طراوت
مضامینش وهم و خیال بر روشن سوادیِ چشمِ استعداد از توتیای سوادِ او دست
و خیرگیِ دیدهٔ کلیم نگاهان از ریاضِ تجلی آبادِ او رنگینیِ بهارستانِ خیال آتشیان بندان
شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدهٔ افکار از دماغ آرایانِ نشهٔ رخمستانش خونِ شفق
در غیرتِ گلگونش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش
غیر از تریِ شبنم بر نمی آرد کاغذش را نسبتِ تازگیهای نسترن از شکوهٔ تنگ چشمی

آسوده نداشته و عبارتش را استعارهٔ رنگینیِ یاقوت از شکایتِ کسرِ شان آرمیده نگذاشته
شوخیِ جرأتِ نگاه در برابرش هر قدر چون نقشِ قدم از خود دار هد از جادهٔ سطورش بر آمدن
ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در مقابلش هر چند مانندِ رشتهٔ موج از خود بسلسلهٔ گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد آنجا طوفان جوشیِ محیطِ معانی در موج انگیزیِ رطوبتِ آبی بر روی کار
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطحِ سیلابی بنظر نیاید امکان ندارد چهره کشائیِ ملاحتِ لیلی در کسوتِ
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزیِ صباحتِ عذرا از آئینهٔ معانیش
در اندازِ رونمائی فرمان فرمای ملکِ معنی آرائی خدا اند کشورِ عبارت پیرائی معنیِ نسخهٔ کمال این نسخهٔ معنی
اجلال رنگِ بهارستانِ اخلاق آب گوهرِ وفاق تماشائیِ مخدراتِ جمال افکار نظارگیِ پردگیانِ
سرادقِ اسرار جلوه گریِ هودج نشینانِ خیال را تماشائی و منظر بازیِ سرپوشیدگانِ ضمیر را
لائقِ فلک پیمائیِ مضامینِ بلند بید رفته رسائیِ طبعش عذر نیوشِ واماندگیهای جبرئیل
جان بخشیِ معانیِ تازه باعانتِ صریرِ خامه اش فریادرسِ عجزِ اسرافیل خامهٔ جادو رقمش اگر
از زبان نویسد دو پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیرِ مقیمِ پردهٔ گوش ست و زبانِ سحر بیانِ نکتش
اگر از بزم گوید در کسوتِ هر جنبشِ لب جلوهٔ رقصِ ناهید در کمینِ هوش آرد روشنگریِ آئینهٔ
معنی از مصقلهٔ ناخنِ دقتش در استعدادِ یوسف نمائی و صورت پردازیِ پیکرِ خیال از
رنگ آمیزیِ خامهٔ فکرتش در اندازِ چهره کشائی جلوه داده حسنِ سخنِ علویِ نادر فن که توانا ادیبِ
معانیش در محفلِ استفاده فرقِ صهبائی را از مشغولیِ سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبانِ نیاز
ترجمانِ راقم را از سرگرمیِ ادای سپاس معطل نمیگذارد و درین نسخه تتمهٔ ادبخوری داده

که بامیدِ عدل گستریهای فکرِ معنی پیرایش شکنجه فرسودگانِ دیوانِ پیشگان از بهرِ ورق
جامهٔ کاغذ نپوشند و بصدای ورق گردانیها بر تحرّر نشوند امروز بساط آرایانِ بزمِ انصاف
در عرصهٔ نیستی بستر انداز اند و نغمه سرایانِ محفلِ راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز و گرنه زبانِ خامهٔ آتش
در پردهٔ هر صریر صد نغمهٔ داد و دعوی نذرِ سامعه نوازیها کرده است و هزار نوای باربدی
از لبِ ورق بیرون آورده درین روزگار جمعی که لافِ معنی سرائی را وسیلهٔ بارِ محفلِ حق
ناشناسان میدانند باهتمامِ زبانِ دعوی نقشِ سخن را بر کرسیِ وصولِ تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظارِ تعریفِ عطار نمیکشد و ستایشِ سخنِ خوب چشم بر جنبشِ لبِ
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک است که تا عطار بر زبان نیارد و از دکانِ خجول بیرون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشی بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوسِ سلطنتِ سخن جز بدوالِ لبِ اظهار ننواخته و انوری
چراغِ شبستانِ کمال جز بفتیلهٔ زبانِ دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه
لعبت گریِ صورت طرازان را خلاق المعانی نمیگردانند و شغلِ نی سواریِ طفلان را تربیهٔ
بوفراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردنِ لفظی چند ارادهٔ ترتیبِ مصرعی دامنِ هوسِ
ایشان میگیرد تا ابد از گریبانِ تامل فرصتِ سر بالا کردن نمی افرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگرد آوریِ شکسته بستهٔ چند درستیِ فقرهٔ بخیال میرسد مدتها بکاو کاوِ دقت تیشه ها
بر سرِ جان توان زد سامان طرازیِ ترتیبِ کتابی خود چه حال دارد با این همه بادهٔ بهروت
را از پهلوی نفس و رازی بر شوخیهای صرصر هزار ریشخند پیش بردن است و طنطنهای

فضولیِ لاف را از گریبانِ هرزه درائی سر بطعنهٔ اوجِ فلک برآوردن آما گردِ سجدهٔ شکر
صیقل پردازِ آئینهٔ پیشانی ست که درین زمان انتقامِ بیدادکیشیهای این ستم
آرایان حوالهٔ خامهٔ همان لفظ پرداز است و داد دهیِ شکسته لبیهای مضامین وقفِ
اندیشهٔ همان معنی نواز خوشا سعادتِ سامعه که بذوقِ نفس آرائیهای بهارِ ترتیبش
بر رنگینیِ پردهٔ گوش نتواند رسید و زهی میمنتِ نگاهی که بتماشای چمنستانِ مقالش
ذخیرهٔ نقدِ سروری در دامن نتواند کشید با در دامن شکستهٔ روایای گمنامی
دُردی نوشِ خمکدهٔ خونابه آشامی نگاه و دیدهٔ حیرت پرستی ناتوان گردِ جولانگاه مستی
بیرون گردِ خاطرهای آگاه صهبائی حیرت نگاه که آئینهٔ چشمش از جوشِ هم شک سطحِ
محیطی ست تحیر فروشِ امواجِ نگاه و پیکرِ ناتوانی خمیرش در جادهٔ بی اختیاری
نقشِ قدمی ست نارسائی پناه هر نفس از سایهٔ دامانِ التفاتش بر راحت فرشیهای
سایهٔ طوبی شاخچه تنیهای پرتوِ هزار خورشیدِ قیامت می بندد و شفقت پروریهای
دستِ عنایتش بر گوهر باری هزار ابرِ نیسان می خندد دستِ دعا تا پنجهٔ کف الخضیب دراز است
که همان سایهٔ آسمان پایه بر فرقِ صهبائی پیوسته کارِ صد سایهٔ طوبی فرماید و همان
دستِ شفقت بر سرِ اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید از عالمِ وسعتِ عنایت آگاهم
تنگی جبههٔ آنجا چینِ ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیهای الطاف خبرها
دارم سر که جبینیها در آن عالم دواسپه نتواند دوید ای بی اختیار شوقم مجبورِ عرضِ حالم
عاشق نمیشناسد آدابِ مصلحت را ⁂

دیباچهٔ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بندهٔ خضوع و التجا می زیبد
بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من کنم آنکه آن ز من نازیباست
تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بغروتنی بر کشاید
از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پیش
ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری در سر داشتم
که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر
فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و اینهمه مهلتی در
کف آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامه بارگاه
که خواص نتیجهٔ خامه گوهر بار ظهوریش دانند و عوام ثمرهٔ افکار عمر وزیدش خوانند چون
نامهٔ اعمال خود و اوباش سیاه کرده از ذکر این عیش لدنی و از حرف این نشاط سرنی برم

لیکن با همه سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه درین روزگار
اندیشهٔ تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال عمرهما که دلم را عزیز تر از جان
و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواهی نخواهی برین آورد که قلم را
در دست گرفتم و کاغذ را مهره کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخه چند از فرهنگهای
باستانیان فراهم نموده جادهٔ فکر بتیز گامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرحی
لائق نداشت هر چه از رطب و یابس در بار خاطر دیدم بر مائدهٔ این اوراق فراچیدم تا عجوب
چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت را الم که
نیندوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین در کام همت شیرین افتد از صلهٔ تحسینی محروم
نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقیر هیچمدان
صهبائی هیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولا جگر پارهای
مذکور از این ثمر زود رس متمتع که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از
کشت زار استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیا خرد کشان مدرسه روزگار که چشمی
بر لب و دهان هر کس وا گذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند ازین
نغمای غیر مترقب خطی بر گرفته نفسی بکام دل بر آرند و ایزد دانا کام بخش زبان کام
طلبان را ازین ثمره بکام رساناد و به نستعین و هو المعین تمام شد

خاتمهٔ شرح مینا بازار

ایزد سخن آفرین را سپاس که خامهٔ خام رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیده

و بتدقیق معانی سنجیده و حل مقامات و کشف متعلقات این کتاب دانش نصاب بنهجی فارغ شد
که در پیرایش این چمن و آرایش این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندان حدائق فکر و شاخچهٔ
کوتاهی از گلچینان ریاض تامل نتواند و اکشید و توضیح مجاز و حقیقت و تصریح اصطلاح لغت
و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ و تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جادهٔ ناهموار استفاده را بچراغ و مشعل هدایت ناز
فروشان شبستان تدریس نیاز مند نتوان گردید بالجمله طراز شستگی تقریری که دامن
بیان مجمل فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان راست کیش بر حسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان
از جوهر وفا و سرشت طبائع شان از مایهٔ صفاست پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده
صلائی و بهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کام طلب را شیرین و
مذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم در حق این مثنوی زوایای
خمول زبان تحسینی بشرط حیات و دست دعائی بعد از ممات بر کشایند قطع نظر ازین که
دوش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین جوانمردی
رانجیبی این کار شگرف توانند بر انگیخت ؎ خرد کاسمان را زمین میکند ٭ برین آفرین
آفرین میکند ٭ بر پیشروان قیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسهٔ اول کائنات و آخر موجودات افضل اولاد
ابو البشر زبدهٔ نتائج این شهر در چارماه در رابع متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال آسایش از تگ و دو
بر آسوده دمی نفس راست کرد آنا چه علاج که دست طلب خواهی کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز
زبان پر تکرار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا را بسخن عرض وا دارند که بموجب عدهٔ دیرینه
عبارت پنجرقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت باری از انجا که بمقتضای
نهاد بشری درین نگاپو کسلی تمام در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته
بالفعل این حرف زنان لجوج را از سر خود وا کرده باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود باقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواهد گذشت
؎ من گر اول ز زخرف ریزه چند ٭ تحفه بردم بر یاران طریق ٭
گشتم اینک خجل و میکندم ٭ عرق شرم بصد بحر غریق ٭

دیباچهٔ شرح پنجرقعه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین را ست بهمین سرمایهٔ دکان
خود فروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و ببین که زمزمهٔ
لا احصی از چه پرده بگوش میخورد از بسکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی در شش جهت
انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی متراش و نظر باز کن که جلوهٔ
انا احمد بچه رنگ از هوش میبرد یعنی هر گاه آن محرم خلوتخانهٔ او ادنی از بیگانگی سر ارده
این شبستان وا نماید سر بر سنگ زنان جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف توانند بست

وهرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سرتوا ند کشید خیرهٔ نگاهانِ پیشگاه کم نظری یا بی استطاعتی نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامهٔ صهبائی بیچاره عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار خرامانِ فضلی خاک را بر نتائج جهل مرکب کار بیجرأت ریشخند منجر گردد تا گزیر بیک دو حرف باور هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب اظهار و تحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی استار ند سامعه خراش نازک دماغان محل کمال میگردد که چون از هم تسوید شرح مینا بازگ فراغی حاصل شد اندیشه دور دوا ین پاشکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرائید و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زدنهای بیصرفه بست و خاطر فاتر این خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانده نفسی بآرام تواند برآورد و پردهٔ غفلت بررو کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازانِ عرصهٔ بیخبر قعه نامزد دست بر صفحهٔ اوراقِ کتاب جلوه ندهی دست از دامن استبداد نتوان کشید هر چند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای مراتب احتیاج خود شان و گاه تحریک تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبدالکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبدالعزیز طال عمرهما و زاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار اصرار از پیش میبرند اما کسل طبیعتی که از تردد بیراهه روبهای سابق بدیهٔ این شکسته پا گردیده بود ز دست برد

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خودم نمی کشاد تا آنکه فرمانی از سرادق کارفرمائی مملکت جان و داغ مالک کن فکن دار الملک ضمیر محبت منزل خلوت گزین مانخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وساده عن الشر و الفساد بوجود فیاض الجود ش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری سحر دویده چون آن مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید از انجا که مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم برآورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص بآئینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمانِ کریم نهاد گرسنه چشمانِ موائد سخن زادها و سیر چشمان

این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خانهٔ من مائده آراسته ست — گرسنگان را بدعا خواسته ست

هر که برین خوان شده مهمان من — ماحضرش مغز دل و جان من

نعمتی آراسته دارم بسی — میدهمش گرچه نخواهد کسی

آنکه بهر کیسهٔ احسان کشاد — لب نگشادی بسر خوان کشاد

بسکه درین باغ گل بی خزیست — هر ورق از نامهٔ من گلشنیست

صفحهٔ من تازه بآئین خلد — حرف برو تازه ریاحین خلد

خامهٔ من چون کند انشای نثر — سبزهٔ فردوس دمد جای نثر

آنکه درین شرح سخن گفته ام — گوهر رازی دگری سفته ام

هر چه دمد در چمن هر خیال — از لب نطقم بنماید جمال

ملکِ نوآر است بزیرِ نگین | قدرتِ اندیشۂ من بازبین | از دلِ اغیار سخن وا کشید
جرأتِ فکرم بکجاها کشید | چون علمم حرف زدیگر کست | بر سخنِ خویش گواهم بس ست

تا بکجا هرزه درائے کنم | تا بکی اینحرف سرائے کنم

الغرض از سرانجام آن مهم وسه روز بیش نگذشته بود که این بار بر سر افتاد و تنگ گیریِ تقاضا برگ عرق از جبین
پاک کردن امانم نداد ناچار توفیق بلدرِ جادهٔ اتمام شود و تا مطلع این ابجد رقعه سعی مشکور و معاون گرداناد بمنه و کرمه

خاتمۂ شرح پنجرقعۂ ظهوری

اتمام یافت شرح پنجرقعۂ ظهوری بعون سخن آفرین علام و توفیق آرایندۂ حسن کلام که زبان
کارفرمایانِ کشورِ معنی از خزانۂ لطف بیغایتش سرمایه دار نقدیمنتهای رموز و ضمیر
کارپردازان دیارِ سخن سنجی از گنجینۂ انعامِ بی پایانش صاحبِ نصاب امتعۂ نامتناهیِ اسرارست
للہ الحمد والمنة که خامۂ جلد نویسِ جادونگارم از سرگردانیِ روز و شب برآمد و خطرالی
که در هنگامِ خلط بوده بسر آمد اختتامِ این کتابِ خیرانجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دوصد
و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار
صورت گرفت و این کارِ ناتمام بهمتِ صهبائی
بهیچدان هیچمیرز از پیش رفت
هیهات چه میگویم

امید بسته برآمد ولی چه فائده زان | امید نیست که عمرِ گذشته باز آید

تمام شد

دیباچۂ قولِ فیصل در جواب رسالۂ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زیان از سود نشناسد و نیک از بد باز نداند و با اینهمه بی تمیزی از امداد
توفیق دست بعیب و هنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر الغاث
بآمیزنت خدای اکنارا مر و زدامن اندیشۂ خویش را بآلودگیهای کس ترنکرده ام و دندان جگر خویش افشرده
پنجه بخونِ عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیبِ خود پوشیدن و در ننگ بد مردم فرو دیدن از کور بیست
سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران در می آید و گزین از خون فاسد خویش
مطلع نا گردیده بجراحت این و آن نشتر میکشاید تا صح مشفق عبد القادر بیدل علیه الرحمه اینجا چه ست
سود مند ع تو کارِ خویش کن اینجا تو ئی در من نگنجد + گریبان عالمی دارد که در دامن نگنجد + کو چکیدلی
میخواهد دامن را در رهگذر باد پیراهن چراغ بین کنند و باد نفس را در مقابل آئینه در لب بنشانند در رواج
ظلمت کوشیدن نیش را در کنارِ دیدۂ خفاش خواباندست و بر متاع رنگ بازار نهادن نگلو را گرمی هنگامۂ
جلوه غافل نشاندن با انگشت بر حرف کس منت نا خن در حرف بند نکنند و خار در بستر کس مشکل نا نشتر در علم
فشکلند خمیرمایۂ طینت ابنای روزگار از اختلاف بسیج ست و سلوک این هنگامه آرایان باهم اینچ اختیجی
ازان جنس اند که عیوب دیگران را آئینۂ عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پرداز ند و از اشتغال عبرت
پذیری سر رشتۂ نکته گیری بگسلاند هنگامۂ چون چراگرم نسازند و برخی ازان جمله که زشتی کردار خویش را در
پلۂ اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را تا زیانۂ کار مردم کنند و ندانند کاسر حرون را ازمد لجاجی نسان بدست
خویش آمدن در عرصۂ کون خری دویدن ست و زنگی را بزشت رویان خنده زدن پرده کار خود
دریدن طائفه ازین گروه اند که قامت حال ابر بیوز زهد و تقوی آراسته هزار باد غرور در چشم بروت انداخته
و اندکاهل کوشی تیغی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی ازین نوع که
هر چند چون شمع همه شب بتقلیم عبادت پرداز ند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند بنداز ند که داد شعله

خموش از پا نشسته ترانه وار قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق گسسته تر و هر گاه چنین باشد کی روا بود که غره
برشتی دیگران برگشایند و زبان طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان میانه ده‌من حال خویش را از جنگ طامت نیک نهادان خیر اندیش سالم نتوانند برد چه عمادی
طبیعتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینهٔ مقابل پذیرای نقش یکدیگر هر عکسی را چون دیده
و دل بازوروی دیگری خون گرستن است و چون بلوام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن است و اعضا از رنج هم نشتر ورنه تو شکن سعدی در سفتهٔ آنچه گفته است ۔ چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار ۔ پس دفع اذیت دیگران را چارهٔ درد خود فهمیدن است و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن آزین قرار عجب دارم از ناقص کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره گشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکر تش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرت سلیقش
باری نبود که از خاطر اندیشه بر نداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ را بهمان رنگینی گل و قامت را
بهمان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
بر آرد و از مهارت عروض وزن مصرع سرو تعیین کرده و از وقوف معما مسمی از پردهٔ اسم بر آورده در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان معنی فهمی مصنف ممنون تدقیق وی چراغ خاندان
گفتگو سراج الدین علیخان **آرزو** که با همه قدر دانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی با کشور خدای
کمال قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا باستعارهٔ تعالی الفاظش بر گردون و قامت سرو شاخ
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان وصف حسن اگر چه مایهٔ دکان بیانش نبودی متاع یوسف را با آن
بهای گران که مخرید و نالهٔ عشق اگر از صریر قلمش رسائی نجستی فریاد زلیخا بآن تغافل بلند که می‌شنید
باستماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر آبستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند

کوه بدخشان معدن لعل تر نم دوات مکتب خانهٔ شعر لعقش از صفائی بادهٔ طهور و تار مسطر از ریطر تقیش از
پنبه دکان منصور صریر خامه اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شنجرف سر داستانش نتیجهٔ شفق کاری
رنگین بیانی با آن بنای سخن وری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ **محمد علی حزین**
در آویخت و به ترکتاز بیر فهٔ غبار از عرصهٔ انصاف برانگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بشناعت
هم بسته اند و به سنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان بر خیزد
چون سرمه در چشم خودش جای دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بتارک نهند یا دهٔ گوئی از بادهٔ
تن پروری مست و به صرفهٔ سرائی اسلوب ناحفاظی در دست چون گرد باد افشان خیزان از دشت عیار
ایران درین گلزمین سر کشیده و آبر سیاه هرزه درائی و مالیخولیای تراژ خائی دهنی که ندارد در دیده
نهند اگر همه جنت ست غبار از گلخن لقب نهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز بجهنم برابر ننهد
اگر بر ابستر گل این چمن پهلو گذارد خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان دشنامش را به نرخ دعا خریده اند و ناز غمزهای لاجوردی او در دیده و دل
کشیده حسرت با د بر و تش پیش ایشان ملایم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از
تسنیم و نفس دیگری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته هر چه در کوچه اوراق یافته قانع و بابچه در ظرف کتاب دیده متمنی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری اندازد هر گاه
خود میداند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان اردو با چهار سالهٔ طفلکی بر نیاید
چرا و نمی داند که بقدر زندگی باختلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان بکو
سری فارس نشنیده نه باد عار نمی‌آنها شیر از خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

که با فصیح فصحای آن دیار منفس آید و بر شیواترین آن دبستان زبان بیچارهٔ الکنی بر گشاید تحمل
بازار رد و قبول گم بود و جولان مدح و ذم بی آزرم اما نه مدح از سر اجیهٔ انصاف برخاسته و نه ذم بسلاح احتیاط
آراسته من عمری تنگ در هم نشسته بودم و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاهداشتن مبادا از دیگری
دیگری خجلم سازد و همداستانی این نشود از باد بروت آن در ورطهٔ خواریم اندازد تا آنکه جمعی دائم فرا هم جنگ
آوردند و آهنگ پرسش چون و چرا ست کردند که چه سبب نمود ازین کشمکش باز خریده و چه مصلحت ست خویش را
ازین بساط بر کنار کشیده از گران بهیان درآی و تکلف را خیر باد گفته زبان انصاف بر گشای که ازین دو
طایفه حق بجانب کیست و سخن هیچ یک بر مرکز تحقیق و انرست یا نیست گفتم هیهات آنکه دیدهٔ حقیقت بینش
بسته اند زبان باین هرزه درائی نگشاید و آنکه چشم عبرتش گشوده اند صورتی در نظرش زشت نیاید خاصه
آنگاه که از منزلگاه صلح کل فراترش برده باشند و در زوایای محبت کل فرود آورده تا وقتی که لعاب عنقا [illegible]
هم بر زوایای احوال کسی تنیده باشد و ریشهٔ صداقتی در گل زمین اندیشه او دویده هم نتایج حال را
بر گردن جانم بار منت هاست و هم بلندی افکار شیخ را در صدرگاه عقیدتم تا زد [illegible] براوج سما این دو بلند
پایه را دو چشم شخص بکمال تصور باید کردن و دل و جگر کالبد هنر خیال توان آورد دل عاقل مند شد که خاطر
یک چشم در کوری چشم دیگر ست و رعایت دل در خون کردن جگر من بدان مرد کشاده پیشانی
مانم که نه چون زاهد بر خاطر دیریان بار و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوار تو آتش
دیر را از کباب دلش بخور و هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور در صحبت متعبدان اگر دستش بسبحه
گردانی مایل نبود باری سلسلهٔ اشک را بشکل تسبیح می تواند بر آورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش
بسجدهٔ بت خم نشود صدای بهم استانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی گرفت و خارجی طرف عمر
گرفت لاجرم هر دو بطعنهٔ هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را نشانه او از خوشحال غلیان که با هر دو طائفه مصلح کرده اند
و در منازعت بجل بر آورده یعنی هم خاک آستان علی را افسر فرق ارجمندی دانند و هم گرد راه عمر را آب گوهر مکرمی

خوانند لیکن چون دیدهٔ دل بر گشادم دیدم که بیچاره کسی با قصد مصالحت از ضربت طعن این دو
جماعهٔ بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه ناحفاظ نتوانست بهم ساند گاهی بجرم دوستی عمر
زخم تیغ شیعیان بی باک و گاهی بگناه حب علی خستهٔ تیر خارجیان ناپاک در این صورت اگر با هر دو طائفه در سازم
چگونه دامن از خارستان کشاکش سالم بر آرم بعضی بشکنجهٔ این اوهام پیچ کشیدند که چون خیمه تک مطاع [illegible] روزگار
را بیچ سپر نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار نداری تا بجائی این و
آن نباشی و برخی سرنشاختن این سودم می خارید که و [illegible] بیکاری چون جماد و بهم کاهلی مباش و بر
چهرهٔ بید از نقش بی حسی تهمت مدنی الطبع را سیه [illegible] در آغوش کسی و [illegible] خرمن [illegible] لوازم
طبیعت ست خواهی بوم از دوستی خان بزبان و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بیفگن نزدیک بود که
یکی ازین دو جاذبه از جایم برد و آخر تیرگی از خویشم باز خرد فطرت سلیم بانگ زد که ای گم کرده راه هوش عنان
ازین بیراهه باز کش و یکی با خود آی که راه صواب از کجاست و این گام زینها از کجا ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست — اگر در کنج انزوا نشینی و یاری جز خاموشی نگزینی تهمت
شکستگی بر پای اورست می بندی و مد انفاس را در موج بی صدائیها می پسندی و اگر با کسی وحشت
دهی و داغ اختلاطش بر ناصیه همت نهی وقتی از حیله سازی باطلی را در کسوت حق بیارائی و زمانی حق را
در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بیاد رود و افسوس از اوقاتی که تلف شود و آنگاه باید
تیرگی گذر از غش طبیعت هم رنگ نحاس بر آید و نحاس از شعبدهٔ نیرنگیها شکل زر نماید اگر زر را گوشت نحاس در زیر
زبان کاری را آماده و اگر نحاس را لباس پوشانی در رواج ناموس فطرت افتاده در کلبهٔ نخستین بکوب باطنی
مانی که گوهر چراغ را به تیرگی بیند و در خرابهٔ دوم تعلی مشابه گردی که بلباس خضر مسترشدی را
از راه باید نیک از بد شناختن که طبیعت روشنت ودیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب و جوهر شناسی در ضمیر [illegible]
تحفه ایست از خزانه لاریب فهم کاملت ترازوی عدل ست باندازهٔ کار انتساب و عقل درستت محک

قابلیت سره از ناسره و ریاحین از خار کیست تا واقع و غیر واقع هر چه گپ زند باورش داری و تشنیع که باشد تا سخته و ناسخته هر چه بعرض آرد مغت خویش شماری باید پیشهٔ انصاف پورزی و طریقهٔ عدل اختیار نمائی تا مردم را بقدر نکوهش کنی و باندازهٔ نیکوی بستائی بجر و این صدا گوئی پنبه از گوش هم برکشیدند و افسون هوشیاری در دمیدند تا ران بی باکان نهیب زدم که در شکنجهٔ تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف اسیر ماندن نه نکوست آنسان را طبیعت ننگ بیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون کشیده نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چینی هر زمزمه درست تواند سرود اما نه آن دامن آلودگی او را از درجات بلند پایگی بدرکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از اوج قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند نسبا اتفاق افتد که قائل ایمان بلند پروازی از اوج بغلتند و معترض را بشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی بر وا زآن دست بر از دحام سرزنش نقصان و رسائی ذاتی ... آن نگاه این و لیلست بر ورود اتفاقی زیان آنها عیار امتحان زر تحقیقی بر محک میز که پستی این پایه از آن جهان عالی پایگاهان گاه گاه رو دید و برق این آتش نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهید و این بحال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها کند تا هر نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بید ریغ سر و بر محجر و اندیشهٔ اصابتی که در خاطر نگذرد تا انجام نگر پیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر بر راه خطا و این نا عاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند و باقی پادر هوا تصور شاین مدعا تمثال آئینهٔ احوال قائل و معترض ست که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد مقام یک جا پیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت بری انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آور دنی ست و میوه رسیده از هر نهال که بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر که بجا رسد بی محابا بر زبان آرند از این جاست که زبان خامهٔ صهبائی درین چارچار گو نها بکام خود پسندی

حرکت نکند هر گاه معترض خویش سرآمد هری بصلهٔ تحسینش مستجنبانم گو تهمت نقصان بر چند دامنم بسته شود و آنگاه که حق بر روی قائل خندد و لب بملامت حاسد بکشایم هر چند رعایت صاحب تحقیق از کف رود و نپندارم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیبست یا صواب و تمیز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال کرده ام گناه ست یا ثواب یارب این بار گران در نیمه راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ ریشخند نگردد و این گوشهٔ کارگاه فکر نیکار نماند تا تهمت خامکاری ببساط اعتبارم در نه نوردد و از آنجا که با این یاوه درایها بعصر فهٔ خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فصل خصومات این دو حریف بر کرسی نشانیده آیین گلستره چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تماشائیان انصاف دوست هر گاه سرتاسر این خیابان بر آیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سر آغاز این تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد و سال شروع نیز از این عبارت نقاب گشود اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت و اکشید و پراگنده لفظی چند را بحلیهٔ نظم محلی گردانیده ﴿ گرچه درین عرصه فرس رانده ام ❊ لیک نرستم ز مقام ادب ❊ حرف مخالف زلبم کی چکد ❊ منکه کشم بادهٔ ز جام ادب ❊ کج ننهم پا بره و چون نهم ❊ می روم این راه بگام ادب ❊ چون سر این حرف نشود م خرد ❊ پیش من آمد بخرام ادب ❊ گفت که چندیست سنین شروع ❊ ای بکف آورده زمام ادب ❊ گفتمش ای همدم دیرین من ❊ میکنم آغاز کلام ادب ﴾ ۱۲

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من
بر دوش سخن طراز بستم
این حرف که نقش دلربا نیست
در برخ خاطرم کشودم

هر گرد زبان نامهٔ من
لی آب ز طبع من روان تر
در دیدهٔ شوق توتیا نیست
نقشیکه بریزدم ز خامه

نفسیکه بصفحه باز بستم
لی تحل ز خامه گلفشان تر
آئینهٔ طبع من زدود نم
گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای سن بین
هر سطر ز سبزه جانفزاتر
این گل چو نگار رنگ بر بست
افروخته صد چراغ تدقیق
اول همه راز هم گشادم
وی مایه ده نمِ جگرها
از هر مس و زر عیار بر گیر
وین خدمتِ خود ز پیش مپیر
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه درویم
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زود دریاب
در عدل بنه دلیر پا را
دارم کمری بسعی بسته
طبعم که ازین و آن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر گشاید
بر کس ندهم شرف خسی را

وین بادهٔ جانفزای معنی بین
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان نیز
وانگاه صلاء الطبیع دادم
یک آتش ازین دو سنگ برکش
وز صافی و غش شمار برگیر
از کنج خمول سر بدر کن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه بخود بتار جان زد
وین دُرد بصافیش درآمیخت
سررشتهٔ عدل را نگهدار
خوش نیست بکس سرِ جدا را
در رفع نزاع یاریم بین
صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز پرده رو نماید
صهبائی ازین حدیث خاموش

هر صفحه ز باغ دلکشاتر
داده بهار را ارمغانی
هر حرف بزمگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
گاهی تابش گوهر نظرها
یک نغمه ازین دو چنگ برکش
این زر بخلاص خویش میبر
بر دو قبول یک نظر کن
آن گفت چه وین دگر چه فهمید
وین زخم بجان ناتوان زد
این جنگ ترازو نیست بشتاب
نی پاس گدا نه پاسِ شه دار
من بر رهِ آشتی نشسته
همت بصلاح کاریم بین
یک تیغ و دو گرسنان بکف برد
باز آردش از هوای مستی
نگرفته دلم طرف کسی را
خاموش و ادب مکن فراموش

	تا چند بها نهار تراشی		لب بند که گوش میخراشی	

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینی معنیم صفحه را رشکِ نگارستانِ چین کرده و شادابیِ الفاظم کاغذ را بتازگی برگِ گل پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده‌ام و سینه تا زبان خوانِ الوانِ سخن کشیده نه فکر را از ترتیبِ نظمیاتِ شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سلکِ نثر یکدم رشتهٔ سعی گسستن نفس تا رسا نیست صرف نغمه طرازیهای بیان و دهن حلقهٔ بزمی ست وقف ترانه زبان رشتهٔ انفاس در گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنانِ توجه در حیطهٔ وحشیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامهٔ بلاغت نظام آثار الصنادید نام که نتیجهٔ سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی مشاطهٔ طبع ارجمند اوست و جلوهٔ شهسوار معارف در پردهٔ گرد انگیزیهای افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ آمال آب گوهر جلال نه نشین گوهر محیط وقار رسانشهٔ صهبائی اعتبار آبیار گلشن قبول و اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگی نسبتش فرق بکنگرهٔ عرش سودن و خانوادهٔ نجابت را از والائی تبارش بر رفعت فلک افتخار نمودن زنگ بهار بر بید که معنیهای رنگین اوست و نکهت گل وا کشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب اولین پایهٔ سلم کمالش و بلندی مدارج حشمت نارلترین درجهٔ ایوان جلالش تحجین پیرایی عدلش صبا از پیش گل بصرفه نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن تراکنش بدر رفته و بزم آفروزی انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطی طبیعتِ پروانه بر تحو رحم کمند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق بود و رسائی پالهنگ اندیشه‌اش

مرسلهٔ گلوی حقایق فروغ معانی پرتو شمعیست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکات برق تبسمیست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش حرف قصب بافیهای کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی نازد در کسوت جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه سنجش با دعوی فصاحت بیانیهای طبل خرفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش با لاف سنجی نوای قمری جواب دلپذیر خرده کاری طراح خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب با کشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد از فیض تماشای ریاحین بهار با سنبل رسائی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده طراوت و اوراق نسترن با نازکی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خانهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا مصدر ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه

چهره گشا و هم وحدت از اثر تجردش جا بجا ساز تعلق قبا ابیات

برخاتم جم خط نگینش ٭ بام در کبریا زمینش
جاهش که بجنت کام داده ٭ رفعت بسپهر وام داده
بر بارگهش ز مهر پرنور ٭ صد سجده بیک قطاره از دور
بر گرد سرای دولت او ٭ بینند فلک بحشمت او
بر فرق مراتب کمالش ٭ گردنده سپهر از جلالش
عقلی که چراغ دل فروزد ٭ زین خلوت آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه ٭ تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذره بلندیش ٭ بار است لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او ٭ تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام ٭ جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار سخن را ٭ گل کرده بهار صد چمن را
آید بنواز خامهٔ او ٭ چون پردهٔ ساز نامهٔ او
کوک از نفسش چو بانگ بلبل ٭ هر حرف بپردهای صد گل
بسپرده برنگ چشم عشاق ٭ گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سریر سلیمان نازش دارد و دماغ اندیشه بمخار دود فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد نصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی اعتنائی گان نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پرورد گلشن قدس تا بنورد جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس راست کردن به ازین منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرت و هم را ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرات تصور در سراغ مثلش نارساتر از پای مجبوس نسرین را با شگفتگی عبارات شرگ برگ لبی ست از شبنم در زیر دندان حسرت و لاله با رنگینی معانیش بر داغ اخگر بیست افسرده

دامن پرنیانِ غیرت طرۂ سنبل بر آتشِ رشک سطورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزۂ از بادِ غیرتِ رقومش چون موجۂ آب در اضطراب رشتۂ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر بہار طوفان خیز و شیرازۂ حروفش از پرتو معنی تابش قیمت آتش انگیز صفائی اوراقش از صباحت مضامین آئینۂ یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغِ معنی صبحی از چہرۂ خورشید نقاب کشا بین السطورش را چون فرقِ سرنیکوان گیسوی حروف از دو طرف فرو ہشتن ساز دلفریبی نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چہرۂ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف ناشکیبی تماشائیان نشترپروردگانِ کلماتش در ذکر خامشِ نقصان مکتبِ عدم خون پالائے پردۂ چشم عبرت نگاہان و نشتر فروشان حروفش در نسخۂ خاک بر سر کردگان زیر زمین جگرکاوِ صد نمکین دستگاہان از رنگ نگاران گردہ تصویر از رنگ چہرۂ شاہدان دوست بطرحِ گل بردہ اند و طعلی خون عاشقان رنگی لبِ اقلم داغ لالہ سپردۂ نگاہ در تماشا گاہ مقابرش از سنگہای نارپود کفر عبرت گیر و نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خاکِ گور بند پذیر

مثنوی

گر ذرہ او بکن شمارہ — از رنگ پریدۂ نظارہ
ہر ذرۂ او کہ تابد از دور — از داغ دلی گرفتہ صد نور
زان قطرہ کہ از جگر کشادم — صد نقطہ بہر ورق نہادم
تا حرفی ازین کتاب خیزد — دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند — بر صفحۂ دل جنون نگارند

ہر کس بکتابتش نظر داشت — در خامہ چکیدہ جگر داشت
چندین دل تشنہ جگر ستند — تا طرح سراب نقش بستند
رنگ از رخ شاہدان پریدہ — تا نقش چمن برو کشیدند
خمیازۂ حسرتِ شکر خواب — در مقبرہاش صرف محراب
باشد بکفِ خرد پسندان — چون ساغری بدستِ رندان
سطرست کہ نقش موی لیست — یا زلفِ نگار در کفِ مست
صد لطف بہر کشیدن او ست — چون بند قبا کشودن دوست

عجز مثالی آئینۂ احوال صہبائی از التفات شفقت نگاہان بی بہرہ نخواہد بود کہ بہار آرای این حدیقہ از جذبۂ نازگیہای نگاہ لطف رنگ پریدۂ عجز مآل را نہ آنچنان باز گردانیدہ کہ پر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل نسوزد و بال ہمدوار از شرم سبہای عجز آنش چہرۂ خیفروز و تعداد مراتب الطافش خرشِ محاسبہ بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا بادہ در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردۂ آئینہ انگیزد گرمی نگاہ مہرش بزم افروز اہل وفاق و شعلہ سورت قہرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

صنفہ سید احمد خان مصنف

سنہ ۱۲۶۳ ہجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نعمای بی‌منتهای الهی را مظاهر گوناگون ست و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی‌شمار
نادر رنگ مسیاه مختلفه که از ینابیع متعدده جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیده
بر منتظران مواهب جلوه کند و بهر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بر خرمن جمیل
سپاس آرائی آثار کرم را تازه اساس بر نهد آساس نهادی که اگر سهو و نسیان یا قصد و عمد را
در ترک بعضی ازان مدارج گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند که باد و عای رسائے
سر رشتهٔ اهتمام دست از تسیان یکی از اجزای تشبیل باز کشند لیکن کوتاه دستان تنگنای
جهان و پابگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعداد و که آن نقود غیر متناهی را در کیسه
ظرف کوچک آز ز و گنجانده مانند گداختهٔ هفتجوش یکباره در قالب حرف و صوت توانند ریخت
کجاست و بدید ستگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که هوا و آن همه الوان
بیحد و شمار را در آمیزهٔ تنگ هوس آمیخته چون خامه دو زبان کن که دست آویز سر انگشت
حکمت از رنگ نگار ایجاد دست بیک دفعه طرح انگارهٔ اضداد نهاده نقش بر داری الواح
صحائف انفاس توانند کرد گو در خصوص بلند نگاهان معارج دریافت را سطح شکر
انجام گران آن توانند بود که همت بلکامهٔ ناتوان سر پنجه را بر چیدن این گلهای متنوعه که چون
خیل ریاحینی که بر سیلاب تند پراگنده یا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس
استیعاب قدرت استیفا دامن میکشد عبث برنگیخته سر پنجهٔ تنگ مایگی جهد از روی کار
نیفگنند اما ازانجا که بدآموزی شوخیهای طلب یکسره خود را پای بند هوان تعطیل و سیر

بالضم بحیی خواری ۱۲

شکنجهٔ بیکاری هم نه پسندد و قصب العین گرسنه چشمهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادهٔ بن ناپدید نارسا ست تلاش انصرام مهمی البته لازم
بالاد و دیهای عزم دور آهنگ توان داشت که تهیهٔ اسباب آن بر سر انجام هزار مشغله
تواند چربید تا بعموم منافع آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه دار نفایس گران از آست
اجمال را در پایهٔ تفصیل جای داده بقدر مقدور از عهدهٔ سپاسداری آلای نامتناهی بر آمدیم
اما حصول این فهم کامل خرد در افراد قلیل رنگ تریزد و وجود این کملای بلند نگاه خبر روزگار
دراز گرد از عرصه وقوع مینگیزد چه هرگاه حکمت بالغهٔ نقاش نگارخانهٔ ابداع تماثیل هیاکل
انفسی و آفاقی را باب رنگ قابلیت ذاتی و گونهٔ استعداد فطری نمایش جلوه‌های مختلفه را
شایان واظهار ادا‌های متباینه را آماده گردانیده فضل بعض را بر بعض و برتری یکی را بر دیگر
ناگزران لوازم مصالح انتظام نماید سلسلهٔ شایستگان بشایسته تری اختتام گیرد و در خصوص
افضل افراد و اکمل آحاد هر طائفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه شناسی آلایست و محنت
تلاش کارفرمای غنیمت شماری انعام ازین خوشخرامان عرصهٔ تکمیل و اکمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی بر افراشته با سر فرازان انجمن امتیاز سر بلند زیست نمانیفه
در پیشین زمان صاحب نسخهٔ آئین اکبری ست که آزین غنچهٔ صد برگ زار دانش بوی
کدام گل که نشنیده و درین از رنگ اعجوبه طراز نقش چه طرفگیها که نکشیده نفس آن سخنش
کلید داری خزینهٔ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بمایه داری نقود

وحی والہام ورود گاہ جبرئیل آئینہ اجمال مثالی ست کہ تعمق نظر را در فضای صفحاتش بتفصیل جلوۂ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینۂ جمعیت اسبابی ست کہ تلاش افکار را از کنجکاوی اطراف و میانش گوہرہای پراگندہ در دامن شمردن در کلبۂ آئین زنگ پیش مشاطہ را ساز حلی بندی چہرہ طرازان حجلۂ حسن نظر و در کارخانۂ اصول حادثیش چارہ گرانرا سلسلہ‌ہای دیوانگان خرابۂ عشق میسر زراعت را آبیاری رگ ابر فیضش نشو نمائی انبار نگشتہ کہ خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشہ و ثمر بالیدن حاصل فصول چہارگانہ در نظر گرسنہ چشمان سخن خرمن نکند و آردی بہشت و خرداد را بہواداری باد انفاسش خرمی بہار نیامدہ کہ مدات و دوائر را در گلزمین اوراقش بالتشو شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از ہر گوشہ سر بر نزند ہمانا تالیف این مجموعۂ جامع ادای کلام مجلی ست کہ در بادیۂ مقاصد دور و دراز باوسعت دستگاہ و تفصیل پہلو زدہ بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواہی و ہر جدید انفاس فیض اقتباس آن مست میسکدۂ سخن بناہی گذارش سپاس نعمای بیقیاس منعم ملی نعمت را بر اساس این غریب بنا بآگہی گذاشتہ کہ اگر اسمای جواہر گران بہای گنجینۂ اکرام گوہر آفرین مجالی ابداع یکان یکان بزبان شکر بیان بر دہ بازای حرفی ہزار عبارت دلنشین برآرایند بدان مشابہ از عہدۂ این کار شگرف بر نیایند از آئینۂ ارباب بصیرت کہ نہان و در نظر تحقیق شان رنگ آشکار دخفا از پرتو ضمیر شان گلگونۂ اظہار بر رو دارد پوشیدہ نیست کہ وجود امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش در ران آن وان

غازۂ استغراب بر رو و وسمۂ استعجاب برابرو ندارد کہ قرب پایۂ پیشین با حضرت مبدعِ عالم آفرین بہر کماشی تفاوتی کہ بتقاضای اتفاق وقت اضطراری ست در افاضۂ نقود مطالب و افادۂ استعداد طالب حوصلۂ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از ان احیان سعادت قرین باہمہ بُعد آن از مبدع غث و سمین شگفت تر ست از تقدیر تأخر ماضی از مستقبل و تقدم ثانی از اول گوئی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موہبت بباد استغنای گرانمایگی محیط قدرت متاع چشمہ و ینبوع استعدادات آن شہور و سنوات را کشان کشان در ظرف ژرف محیط حوصلۂ این احیان و اوقات درآورد تا افزونی سرمایۂ این عیون و قنوات در آبیاری حدائق افادات دریا دلیہا بکار برد مصداق این مقال ظہور کمالات ذات عدیم المعالی ست کہ نقشبند صحیفۂ امکان در نگارش کارنامۂ وجودش دست نواز بر سر و دوش خامۂ ابداع کشیدہ و در پرداز پیکر استعدادش برگرد پرگار قدرت گردیدہ کامل عیاری کہ زر خلاص خورشید در سکہ خانۂ ضمیرش ناسرہ و روشندلی کہ چشم آفتاب در شبستان فکرش خیرہ تر از شپرہ فکر تیز پایش از تیزروی جادۂ گریبان در قدم اولین گنجینۂ تحت الثری نقب زن و اندیشۂ رسایش بدر راز دستی چوب قلم در نیم سربالا کردن از طوبی نخلستان غیب میوہ افگن توقع ایثار فکر رسایش شہپر جبرئیل در نیمہ راہ شکستہ و امید زکوۃ سرمایۂ خیالش بر جویندگان جواہر کشف و الہام راہ گریبان بستہ ادب آموز ہیبت و قارش موج گوہر را از شوخی باز داشتہ و جذبۂ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشتہ عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ

وزال ضعیف از زر و بخشی حمایتش بهمت رستم حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزه‌خوان اکرامش
میسّر و نظام جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور جمل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید و غفلت به بهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد سرمایهٔ
آگاهی بهم رسانید تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ نه بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی نشست محیط از گوهرفشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه‌بخشی ضمیرش بلندپایه
قوتِ نامیه بی امدادِ کمالش نقدِ بالیدن در دامنِ نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاصیتِ بکنایش دیدهٔ معنی از چشمِ احول بر داشته
و اثر استقبش کجی در کمان ابرو نگذاشته نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
و نشه از بیم نهیبش از ملازمت مستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه بر داشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن نکاشتی دیدهٔ دشمنش افروختی جز در سویدا دل
ندیده و دماغ خصمش نکهتی جز باحتراق روح نشنیده روزگار باثر انصافش آرمیده تر از
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بیامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جاهل و نامیه بی اعانت تحریکش در بر آوردن نباتات
کاهل خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پرد ظلم در تصور آفتاب غیر از پرِ او بر ندارد
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برد و در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارد در بزم
انصافش موج ساغر از برهان قاطع و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوهِ قاف از تواری جسم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدروغ محسوب عبارت نامهٔ کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند و حرف طومارِ
اوالیش باشوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد
سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد و سر بلندی از علو قدرش فلک سا تو پای
سعی از جهد عروجش رسا

ابیات

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست | نقش به از طرح وجودش نبست
آنکه گهر در جگرِ کان نهاد | آن گهر اندر کفش ارزان نهاد
نامیه کز روی گل تر سبق گرفت | رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش که از پاش سرِ خاک راست | افسر دولت سر افلاک راست
مهر که بر فرق شهان افسر است | از مدد تربیتش سرور است
آنکه فسانه‌کش انصاف اوست | روکش فرِ رستم صاف اوست
چیست که با رفعت او پست نیست | چیست که از ساغر او مست نیست
دُر بعدن حلقه بگوشِ درش | گل بچمن باده کش از ساغرش
کان ز دلش حامل صد گوهر است | ابر ز بحرِ کفش اجری خور است
از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه | آمده از بار وقارش ستوه
عقل که راهی بجمالش نیافت | رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت | جای ز اقبالِ سکندر گرفت
داده ز دست و دل دریا نشان | مایه بگنجینهٔ دریا و کان

	عقل ورا بهتر از آفاق گفت		این سخن الحق نه باغراق گفت	

سخن صریح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال
کافل امانی و آمال انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای و عادی حشمت و تفاخر جواد الدوله
سید احمد خان بهادر که امروز مسند عمدهٔ صدارت مینی بوجود سراپا جودش مزین و سواد شهر
بجنور از سیرابی عدل و انصافش گلشن است حصر جلائل و عد فضایلش ازان برتر است
که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش
بر گردن اهتمام گرفته حوصلهٔ کاغذ سادهٔ لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التیامش گرم
سرزنش ترهات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق تکمیل اصناف فهوم
و مدارک اعیان از اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تازی براق همت معجز طرازان
دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت عقاب قوسین غایت آن مدارج
در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نکشاید بر پیشینیان در حک و اصلاح حرف
خطا و جبر کسور محاسبهٔ افکار رسا و پیشینیان در ارادت راه مستقیم و هدایت آرا آگو قویم
منتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق
مقام بر نیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
عبرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت خداوندان
حسن بصیرت میرود و لله الحمد که خود این والا نژادان بلند نگاه و روشن اندیشگان غرائب نگار
بدیدهٔ عبرت تماشائی و بانگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش اولاً

برهنمونی قائد توفیق الهی و تلاش رائد اقبال آگاهی راه از دریاد تحقیق و جادهٔ افزایش تدقیق
رفته در کشف بعضی از سرپوشیدهای سرادق ابهام و تنقیح برخی از نهفته رویان تماشاخانهٔ
اوهام توضعی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال هر یکی بآسانی
پی توانند برد پایهٔ جهد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنای
کتاب در فسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخهٔ مستطاب که کتابهٔ پیش طاق
عنوانش بارقام مناسبهٔ هر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بملحقات موسوم است
طرح کرده و در پرداخت این کار نازک عنی که فرق مشتغلان اشغال شکر طرازی و تکفل
اهتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند برداشت بر سر و دوش مصنف نهاده در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازم بشری رنگ افروز روی عرقناکش بود باز زنده
شمع بشاشتی در پیشش گذاشت و ثانیاً در تردد راه قیل و مقال و تصحیح متداولات جال
کاوش عقدهٔ سر کم اغلاط و رافان کورسواد و انما الحیب و شین تصرفهای رقمزنان بی استعداد
تکرار مقابله بانسخهای معتبرهٔ شهر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدهٔ بی پروا نگاهان
تغافل شعار شبها در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و روزها در تفتیش فرسوده
نشانها رنج بردن آب رفته در جداول خشک افتادهٔ آن حدیقه باز آوردن و درختان
از بیخ برکندهٔ آن گلزمین که درین خشک سال بی بصری نامی ازش نداشت دیگر باره
سر سبز کردن و رفتن راه از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از هباط و میاه
شفقتی درباره طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

وقاحت آسیمه سری بادیهٔ ناکامی و دلدوزی مطاعن ناتمامی بازرسته شاهراه حصول کام و جادهٔ وصول
مرام را بی پیه و قاطعان طرق مراد و بازنعان سوائم امداد را پامال کرده اند ایزدی موهبت راسپاس
گذارم که ذات مکرمت سمات این یگانه کارشناسان را درین روزبازار کساد مهیای رواج نقود جیاد
ساخته و عجب آز نغمهای زبان زدگان معامله هوس را بحصول نقد مطالب طفیلی نواخته کامروای
ابتهاج که ستوان کارگاه سخن دارد امروز که هنگامهٔ جهل و سپید انشی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغاست عجب
از شهباز نشناختگان عرصهٔ بیان بلاف کمال کشوده اند و هیچ کارگان سعم طبل گوی از میدان فضائل ربوده
بحرف بادرهوا که جزباتیغ فرعون سخن نکنند در نیل دعوی کلیم کلامی اُردک از کون بی امتیازی می برانند
دیباهی بر رو که گوز خر بر ریش گزاف و جهال تزند و رهوا آلاف عهد نسبی موشک اضلال میدانند در اوج
و حضیض اقبال نکرده زبام دعوی های بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد نشناخته بگمان حسن
عمل ال بر زشتی کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتها قاطعه از سوبار یک تحریر روز حیات ایشان
درسایهٔ بخت تیره تمار شب گور تاریک تر خون هنر در مذاق این تلخ کلمان شیرین تر از زنان قحط زدگان و
حلاوت سخن درین کام شعر رنجتان تلختر از عیش تهیدستان هرگاه شورش زنبور که بی انشیا ازین جا رسد نوبت جان
بسلامت بردن غیر از اعدال نفیت الذت شهد سخن جزیا نگاشت نمیز نتوان پردخاسته تمیزی که این سرآمد
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگردانند و از خطابای کلان حرف عندلیب بیان قلم نجویند گویی که زبان فضول
صهبای بلند نشئه مجتنی که از خمخانهٔ تقدیر غارت نهال انگور در فردوس اعلی جا حاصل ساغرها بلور در بزم حوراز ساخته اند
این همه حرف بلند زد ابوالفضول بزم بی تمیز هیچ از محبت مگو که درین عالم خود او را نشناخته ام ۵
قبلهٔ خونم یا خدا یا کعبهٔ عیشم بهره اصطلاح عشق بسیار است مگر دل خواه مرا فهم حجت ز ستحاق نوقت استلها از با استعداد

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ
لیقه مواز زبان برمی آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد
و نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعهٔ دور و نزدیک تحر اشد ۵ نالهٔ دل نی و ربابی
از ادب فهمیده است + ورنه از لب تا گوش یار راهی دور نیست + میتواند دست در دامان
زدن یک جذبه اش + جلوه می باید دل بیتاب ما معذور نیست + تا رسیدن سعادت
انشا نامه که در عالم دوری از نزدیکی التفات باطنی جز تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها
دارد و هم دل را از جیب آتش افروزیها داغ برمی آرد تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران
از علاج درد انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان
از صدای صریر هم محرومی گزینند مضامین محبت را جادهٔ قرب گوش محبان در آغوش
سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب نکتهای خطوط
سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم میگذارد و صدای بال
کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی رسانیده ارد ۵ خاموشی وضع ادب فهمیده مجبوریم ما
این که سرزد نالهٔ شوق ست معذوریم ما + ما و دل پیوسته بر رویش نگاه افگنده ایم + نامه
اکنون میرود به پیش گرد دوریم ما + نسیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرجه را در دستی
دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمین مراد آباد
بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پردازیم در راهِ اکبرآباد انداخت وگرنه دل باختگانِ هوای شوقی را بر سر
راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن ست
و آیینه کدام منتازدودن به هر حال بهار آرزو سر در بغل ذر دیده غنچگی این تامل ست که نسیم
کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسوار نقاب تواند گشاد

بیخودی آشنا شده ست هستی دل حاجتم نیست	ناله بگوش میرسد لب پی پیام نیست
چشمِ من ست و انتظار ناز تغافل از که بود	گردشِ من ست و امنی این اثر از خرام کیست
رنگ ز چهره می پرد هیش که میرود چنین	دل ز برم رمید و رفت نیک بگو که رام کیست

یارب بلنگیهای چشم تصور خیره اندوز حیرت دیدار بلو

مکتوبِ دیگر بمصرفه دوریهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصتِ ماللان گوشهٔ بیخودی
ناملی می گماشت این قدر به تطاولِ بی اختیاری مجبور سر در هوائیهای بادیهٔ اضطراب
نمیداشت و چون جولانی الهمای دوری اگر با پهلو دوزانِ بستر ناتوانی طرح آشتی
می انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پروا خرامی همعنانِ ذوقِ استغنائی تاختِ شکنجه فرسای
بیدادِ جدائی سخت الم ست و مشق آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتمی

آخر این وقت همان ست که بیمارِ غمت	طرحِ بی طاقتی انداز دو آهی بکشد
وقت بیرنگیِ بیتابِ تو خوش کوشب و روز	گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم نیست که زیادِ استغنای صحبت فیض موهبت در خلوتِ بیخودی با غمهای جدائی خوش
صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصورِ وصولِ دیدار چیر تنها با آیینهٔ داچار نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتبار نمی باشد خود را در شکنجه شکوهای
جدائی چه باید فرسود و به همه حال نزدیکی و دوری را در حضرتِ اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را
عبث آشنای تکلف نباید نمود که چشم مستِ تماشا شد و دل سرخوش بادهٔ قرب و
بعد آیینه صحبتِ یار افتاد ست و زمزمه پردازی آهنگِ اختصار نتیجه احتیاطی ست که بعضی
دراز نفسیها خارج آهنگیِ اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه شکنند و خار خار
سامعه خراشی ست فرسوده من بید ماغیها ترند مدعا آنکه کمند جاذبهٔ التفات آنهمه در بندِ دو افتادگان
نشده که از گردنِ اندیشه حلقه واری گشادش توان اندیشید به هر حال چون عنایتِ مراتب
یگانگی در حمایتِ بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست و در کار پردازیهای بیطاقتان
عرصهٔ مجبوری وافی امید که وصولِ دولتِ دیدار تمثالی مدعا نماید و اختیار الهمای دوری
از آغوشِ شکنجهٔ اضطرار برآید تحریر یکدو بیت متکفل عرض حالِ نیاز اشتمال ست و متعهد
تقریر شکستگیهای احوال

تهمتِ کسی چرا بارِ سرِ خجالت ست	مقصدِ جبههٔ نیاز سجدهٔ آستانِ کیست
ضعف مگر ببالِ شوق هم رو گریه سر دهد	ورنه طوافِ در گهت وهم که و گمان کیست

عمرهاست که جنبش هوای نفس در تحریکِ تلاطم امواج شتابی اختیار ست امروز که جنون
جولانیِ شتاب قاصد بر تیزیِ رفتارِ صبا سر زلف دارد اگر در کسوتِ سطور نامه بهار
آن تمنا گل نکند میوهٔ هنگامی نو بر نکرده باشد مدتیست که ناتوانیهای گوشهٔ بی طاقتی
در حسرتِ اجابتِ دعا ناچارست درین وقت که از کوچه ناهی قلم راهی نزدیک تر وا گردید

اگر بر دوشِ صرصری جادهٔ گوش فریادرسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصت بصحرا شد زریشهٔ خامه در گل کردنِ زمزمهای شتابزنارِ طنبور نازش دارد صحیفهٔ نامه در معبدِ صدق نیت از هر دائره دستِ دعا بر مے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس
جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعهٔ

چادرِ ناموس بر دوش کتان نگذاشتم
رشکها بردم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار مسرتِ آثار آن همه در محرومی واگذاشته که دیگر بر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفامی باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربت خویش را از گرداب توهم دوری برنمی توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود
چشمم اینک حسرت انتظار افتاده ست

پا اگر می خورد مژگان شوخیِ انداز بود
دست فرسودِ نیازست آنچه طرزِ ناز بود

خنجرِ جان سوز بیکاریهای خدام کدام آتش که در پنبه زارِ طاقت فروشیها نه انداخته و چه دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته بوقلمونیهای ربهبازی دمنهٔ صحرای جگر جوش ازین قیاس کردنست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان بتحریر رسیده سطری از کتاب همان نیرنگیهاست که روشن سوادی تحریر دوستدار پیش ازین هزار جلد ازان نسخه برداشته بی اختیاری پاسِ طبیعت نسخه نسخه بر طبع اشتیاق اثر عرض می نمود بهر حال فراخ حوصلگی ملازمان ازان عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرضِ آن موازِ زبان بر نیاید و زبان را

در تقریرِ بر شکنجهٔ عقدِ اللسانی تقرسایدِ نفخهٔ آرزو منقوشِ این تمناست که تدریکاوانِ بهارستانِ دیدار رنگی بهم رساند که تندیِ نیش حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند یارب طلوعِ صبحِ وصال رافعِ تیرگیهای شبِ فراق باد مکتوب دیگر شد الهٔ ایامِ مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد یاس دلهای مهجوران بر طولِ زمانِ دوری گواهی نمیداد و تلخیِ شبهای فراق اگر چاره پذیر بود بهانه جوئی صبر بهانه شوق دستاویز گذاریهای سعی بر نمیداشت

شوقِ بی اختیار را تا زمِ
تکمه در تلاش جلوهٔ کیست

تا تو در دیده بگذری خون گشت
هر طرف سر کشید مجنون گشت

هیهات ایامِ هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی که عبارت از پیام باشد در ترطیبِ دماغِ خشکی فرسودگانِ زاویهٔ دوری همت گماشته است و نه گاهی عطرِ خلقی که کنایه از سلام جهتِ هدیه فروشیهای مهجوران علمِ نکهت برافراشته بهر حال نگارندهٔ لوحِ آمال قادرست که باز نقشِ وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه مهجوران دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولتِ دیدار بهم رساند درین ایام که خاک یمن پوری از بالیدگیهای داغِ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی ست ایمن از تعدیهای بادِ خزانست و از هجوم دیدهٔ انتظار در افتادگان نرگس زاریست در عینِ موسمِ نیز شگفته و ریان یاد نتایجِ طبعِ صافی سینه خراش است اگر بوسیلهٔ مخلص نوازنامه ارسالِ یکدو غزل را ضیافتِ طبعِ دوستدار تصور نمایند از نتایجِ کرم ست و عنایتِ عبارتِ نثری که اتفاقِ تقاضای شوق باعثِ بر تحریرش گردیده باشد هم موجبِ روشن سوادیهای شوق ست و هم کاروائیهای طبعِ محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد — میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بکف می خواهد — بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

یارب جلوهٔ دولتِ وصال چارهٔ افلاسِ مهجوران نماید مکتوب دیگر نفسی از سینه بر نمی آید که شوخیِ نوکِ نیشتر در آستین ندارد و غنچه از کاوِ کاوِ جگر بهم نتواند رسید و حرفی از لب وا نمیکشاید که بهزار دردِ دل مشتمل نباشد جز در صددِ آزارِ گوشی نتواند گردید نفسها را بی تحریکِ ملال شورِ هزار ناله در بغل پروردن ست و حرفها را بی تکلیف الم زحمتِ سلیقه از جیب بر آوردن کاش زحمتِ مغارقت پردهٔ آرزو بر نمیداشت تا یکتائی مشربانِ خلوتِ آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاولِ مهاجرت چندان از قرب بساطِ حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگارانِ صفحهٔ اتحاد اینقدر دادِ نامه و پیغام نمیدادند وحال آنکه نه نامه را از سر المهای دوری اثری ست و نه خامه را از دردِ مهاجرت خبری اگر شمهٔ از ان المها پرده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغِ بسمل میگردید و اگر تحریر حرفی از ان دردمی پرداخت شقِ زبانِ خامه چون چاکِ گریبان تا سینه میرسید

نالهام را چه سرمه داد ادب — خامشی از صدا نمی داند
دل که پروردهٔ فریبِ صباست — هجر و وصلت جدا نمی داند

ورودِ مخلص نواز نامه پیش ازین از گرانباریهای مشقتِ انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود بیصبریهای شوقِ خام طمع باز بر بیقراریهای سابق افزود غذای این آتش توام میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همتِ شکیب سری بهوا نتواند افراشت و بجدتِ چشم زخمی

کمر طاقت چست نتواند داشت

دل آفت زده از رحم ندارد خبری — نیست در خورد شهی یوسفِ زندانیِ ما
تا قیامت هم ازین سلسله ناخواهد شد — کار گه ساخته از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیهای شفقتِ منتظر آنست که تا تحریرِ حرفِ دیدار ارسالِ نامهای محبت طراز نیابت برخوردِ ظاهر میکرده باشد یارب نگاه مطالعهٔ نسخهٔ وصال شیرازهٔ اجزای تفرقهٔ جدائی باد

سواد مکتوبی که بخدمت جناب مولوی عبد اللہ خان علوی بمعرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صهبائی صفحهٔ این قرطاس را بی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسمِ صفحاتِ خواطر گردد که از سجده طرازانِ آن آستان جرأت عرضِ بی اختیاری همین غبارِ ناتوان وارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب همین نقشِ پا سر بر می آرد درین روزها که خاکِ مِن پوری بر سرِ آرزوهای افشاند اگر سایهٔ خدام آقای فیض التزام بالِ همای بر سرِ عقیدت سرشت وا نمی نمود وحشت افزائی این سواد بر همان تقاضای گریبان چاکی می افزود و اگر مصرعی موزون میتوان کردیم لبهای خود را بصلهٔ آن ماموز گردانید است و اگر عبارتی باید نگاشت هم گوش خود را سامع آن بهم سانیدن و گرنه فقدانِ سخن فهم آفتی بر سر آورده است و قیامتی برپا کرده خاکِ دهلی اگر همه غبار ست نفسها را در پردهٔ آتش بابوی گل بهم آغوشی بر داختن ست و دماغ را با مشک و عنبر دست در گردن انداختن بهر حال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعهٔ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آیینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند و شدائد
ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب دیگر بی احتیاطیهای مراتب
شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بر می آرد و افراط جرئت بر سینها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور تمنا دارد تحقیق مسئله که دفتر غرض
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام برگشوده بود هنوز خار خار اندیشهٔ جستجوست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نقشه پرسیهای حرم
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر وصولش خمار اندیشه راحت ابد انخود را بجواب
انداخته ساغر کشیهای حسرتست و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم تفتیش نکتهٔ
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال مامول جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال انداخته
گرد کلفت چون آن هجوم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاریست که بهمه ادعاست
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید گشاد امروز باعانت نشئهٔ خمستان تحقیق سر جوش بادهٔ تدقیق رسائی کمند افکار
جلای آیینهٔ اسرار کشاف دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفا پردازی
آیینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت برداشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آیینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تاملی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسندیدگیها شایستهٔ گلچینی نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گرد ده این اندیشه
رنگ آمیزی بوقلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن منصهٔ
تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسن مخطط این شاهد مقبول طبع وقت پسند در آید
یارب سواد نامهٔ تحقیق علامهٔ خط ساغر وصول باد مکتوب دیگر

جرأتی ماندهٔ دارم لیک از طاقت مپرس | یا اگر فرسود طرز شوخی حسرت مپرس
بازکردنهای مژگان جلوه ایجاد دست بوس | دیده ام آغوش وا کردن از حیرت مپرس

هنگامه آرائی افراط شوق در چارسوی حسرت دیدار آنهمه رنگ تماشا ریخته که هر چمن
نرگس زاری از گشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیها نگاه در پردهٔ هر غبار
بامید جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطراب از دل مم انداز تغافل ز دوست | وای گر جذبه بفریاد طپیدن نرسد
زان نخجیر که در اندیشه فراید ز رخش | دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

با آنکه لطف هوای دهلی بر تازگیهای نسیم ارم هزار دفتر رشک خنده میگشاید و لطافت آبش
بر کیفیت کوثر و تسنیم صد نسخهٔ طعنهٔ بی آبی بزبان موج می آراید در نظر دل سوختگان شوق
هر برگ گل اخگری در بغل دارد که طراوت شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیدنست
و نوک هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاه تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بارست
آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامهٔ آبی بر آتش اضطراب لطف نمود
و طراوت معانیش ساغری بر خشکی بیابان خمار حسرت پیموده مضمون شوق که از

جیب سطورش سر میکشود آئینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و هر معنی تمنا که از گریبان حروفش جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این صله آرزوی وفاق اگر درین تردیگی حصول سعادت ملاقات بباد شامت زدگیهای گوشهٔ هجران برسد مفت فرصت پرستیهای شوق ست و غنیمت طلبگاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستن صبح تجلیهای دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیهای تردد شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه اگر همه جاده وانماید جهان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین سر باید کشید چو نال خامه اگر همه بصفت پا برآید چون نقطه در دائرهٔ نقش قدم باید ش آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما	خامشی یک نغمهٔ رنگین بود از ساز ما
نارسائی بسکه معذوری پرداخت ست	ریخت پر در آشیان نقش پا پرواز ما
عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس نیست	بستی گل کردن مطرح صد اعجاز ما
بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده ست	هر نفس وحشت برنگی فاش سازد راز ما

وحشت پرستیهای معبد بی اختیاری چون پرواز رنگ کعبهٔ رسوائیهای ناموس محبت ست و بهزار نشتر سر زنش جگر شگاف حوصله طبیعت تقاضای جنون جولانیهای شوق را چه علاج که با همه کار فرمائیهای صبر رنگ اختیار از خود گسسته هوای بیخودیست و ضبط خود داری بجستجو درآمده وحشت سرمدی امروز که خاک شاهجهان آباد بیمن قدوم میمنت لزوم سرمهٔ دیدهٔ مشتاقان آمده بارست نظر بر پاس سر شتیهای مهجوران عجب ست که جنبش خامه پارهٔ کاغذ را گنجینهٔ اسرار محبت نگردانیده و سکون

دلهای بیقرار نه بخشیده با آنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام دل طپیدنها خالی نگذارد و بیچو صلگیهای طاقت طبع التفات کیشان را از راز جریان الیها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبان قلم طومار طومار از احوال بیخودیهای پراگندهٔ وشیرازه بسعی انفاس نسخه نسخه از ان مجلد نساخته غنیمت شماران عافیت گاه بیخودی اگر بخیال چشم باخته باشند ذوق وصال زیاده تر از بزم شهود ساغر با بیهوده است و اگر همه بتصور پرداخته راهی رعالم گریبان سیری روشن تر از جاده وانموده

یاد ایامی که شغل بیخودی در کار بود	گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری بیهوده دل مستی گرفت	مایهٔ این باده گوئی رنگ روی یار بود

درین روزها که صحرای مین پوری چون دلهای محزون هر طرف رنگ صد کلفت ریخته است دور ساغر الطاف اگر بیاد این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سر دل طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم دل زیادش از نشاط ولهای رنج آسوده نیست بلکه هست فکر فاقتش اندیشهٔ فردای ما یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائی ذوق وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگ اعتقاد مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق مالیده باشد تا غلغلهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلک وظائف سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان نیم شبی جز در گریبان آهنگ و عا سر نتواند دید که هر آینه صفای آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزومندانند و بی اختیاری فکر گریبان سیر از جیب همین خواهشها سر بر می آرد
فی الحقیقه گردون همتی خدام برافسردگان عالم کم فطرتی آفتابی نتابیده است که برنگ
قطرهٔ شبنم استقبال گرمیهای اشفاق بی اختیار از خود رفتنها نگرداند کار کرم گستریهای
جناب آنهمه بالا رفته که گردون کمندی نگاه اوهام جری از حقیقت کنگرهای مدارجش
تواند آورد و با عروج مرتبهٔ قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دایرهٔ تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصهٔ گفتگوها اینکه تلاش معاش
وقتی نیست که مانند گردباد سر در هوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سرگردانی سینهٔ آرزوها نخراشد و پابندی سلسلهٔ تامل هرچند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطرار بهمین وجه قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست بدان موظف است قناعت ورزیده
پا در عطف دامن شکسته و بدر از دستی آرزو کیشی در صاحب دولتی نزند اما در عالم بی اختیاریها
هرگاه بتلاش آستانهٔ اقبال مندان محفل دولت سر بگریبان تامل میبرد جذبهٔ التفات با لطفی
بی اختیار بلند توفیق میگردد که هرگاه لطف مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشیدی بذره [illegible]
آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم کردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب گشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشهٔ ناخواندگیها گنگ
پای شعورست و لحاظ همان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر هیچ تحریک از لب
بشارت آیات برآید یا اشارتی از آن ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی زادهٔ

نارسائی بالی ست در تعلیم پرواز بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین حرفهای
طالع نارسا کار بلدی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هرگاه مطالعهٔ سواد نجیب
که نعم البدل دیدار فائض الانوارست چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم [illegible]
خواهد بود و مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادت بال هما را از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوق دل افزون باشد ایزد کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست بر آرد یعنی خاک مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام [illegible]
مکتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهور آثار انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری بخیه صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری انداز الم فرق تا قدم بار خمیدنها نگذاشته باری هیچ جگر
نتوان یافت که از دست تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و دلی نتوان دید که از
داغ ناامیدیها اخگری در پهلو نزدیده از ینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بستر از خود رفتگی را از خواب مخمل هوسکاریها بکلی پرداخته اند و بخیال بافیهای
تامل سجدات شکر کارگاه عالم گریبان ساخته آنجا زبان گله در هر حرکت تیغی بر فرق نارسائیها
آهیختنست و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیت اوهام گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گلهٔ تقدیرست و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایت تحریر اما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدن رنگ طاقت بی اختیاریست و لغزیدن پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستان مجاز نشتری نزد رگ خواب نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقفِ پهلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایهٔ شفق دستگاهی بیاضِ دیدهٔ حیران نگردد و حیرت از شاخ و برگِ این حدیقهٔ لطمهٔ پیشکش روی نگاهِ بینندگان نیفزاید که اگر حملهٔ امداد توتیا بنظرها ورسد ناتوانیِ نتایجِ ضعف بساطِ جرائتش نه نوردد

هر نگه در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد / رنگِ عبرت خانهٔ دنیا بود نشتر فروش
این چمن آئین خویش از ساز حیرت بسته است / اشکِ چمن شبنم بمژگان جمع کن گوهر فروش
از تو هست آئینهٔ عالم طلبگارِ جلا / همچو اخگر از آتش خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیرانِ کارخانهٔ تقدیریم تیر نگاهی بر جگر خورد و بحرانِ آفتی صدجا بدماغ شوریده سپرد که هنوز پهلو را بهزار چشم ناسور حیران همان عالم بی اختیاری بود و زبان پاس ترجمان را بصد غریبانِ اضطراری در شکنجهٔ اظهار همان نیز نگهها فرسودن فی الحقیقة نتیجهٔ ناسازگاری روزگار بیش ازین چه خواهد بود که همچو صاحب ارشد را که گوش تا زبان ممنونِ سخنهای رنگینِ اوست و نگاه تا مردمک مرهونِ لقای فردوس آئین او چندی در نوازش دیده و دل نگذاشته و بدستِ حوادث چون قطره اشک از چشم هواخواهان برداشته

نارسائی دامنِ خورشید از ما واکشید / همچو شبنم باید از شرمِ طپیدن آب شد
طالعِ بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت / چشمِ ما مژگان بهم زد بخت ما در خواب شد
باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر / کانچه بد وقفِ زبانها معنیِ نایاب شد
سوخت دل چندان که غیر از مشت خاکستر نماند / گریه در جوشی که دامن حلقهٔ گرداب شد

هرچند حادثهٔ بیش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشهٔ هلاهل بر هم چینند عجب باشد

یا جگر تا گلو هزار نوکِ خنجر بر هم نشانند طرفگی بر تراشد آماده عالمِ فراخیِ حوصلهٔ آثاری بجلوه آورده اند که محو تجلیش را از عالم بیرنگی تا بیخودی هم پرداختن از اثرهای خامی ست و نگینی بر هم چیده اند که سایه پرورد قدرتش را با تغیر رنگ نیز ساختن از نتایجِ وضع ناکامی نگارندهٔ لوحِ قدرت صفحهٔ باطنِ خورشید مواطن را بصفائی پرداخته است که اگر تقسیمی در سینهٔ هواخواهان بنای مصلحتی برداشته باشد ظهورِ تمثال درانجا از پردهٔ کیفیتِ وقوع برنیاید و اگر نگاهی در چشمِ مهجوران بر خود جنبد خیالِ ایمائش دران آئینه آغوش بکشاید چشمِ تاملِ تصور خوابیدهٔ این تمناست که تلقینِ صبر بر داغِ دلهای ناشکیبان مرهمها نماید و بدامن افشانی آئینهٔ بی نیازی چهرهٔ مصیبت زدگان از گردِ ملال برآید

اثرهای طرب ز رنگینِ خاطرِ جمع ست / بدست آوردنِ دلهای غمگین اجرها دارد
نوای نوحه می فهمد رسا زهر سخن عبرت / خرامِ رفتگان اینجا هنوز آواز پا دارد

ارشاد زبانِ فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآتِ خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال

اشتیاقی که مرقومِ لوحهٔ دل ست ناخنی بر سینهٔ کاغذ میزند که معانیِ نامهٔ تحاد مضمون صد آوازی از قانونِ پیچیدگیهای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارتِ مکتوب مانندِ تمثال از آئینهٔ پشتِ قرطاس ذخیرهٔ نگاهِ مطالعه میتواند سپرد از عالم جدائی حرف زدن دکانِ شوقِ مواصلت کشودن ست و بسخنِ مهاجرت لب واکردن مرآتِ تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردیِ هوای روزگار آفت

دماغ او بام سراغ بود کلاهِ مخملِ قیصری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی بیابانان
گوشهٔ محرومی امداد کرد کُلِ تسلیم را سر سر و بالامی توان برون به صباحی آید از
کویش هم آغوشِ نوید اینجا به هرگاه سرافگندگان انفعال ناکسی داغی کلاه از آتش مهاجرت
بر سر سوخته اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاه ست چرا دیہیم کیانی و افسر
سکندریش نخوانند امروز که در دِ جدائی دود از نهاد دور افتادگان بر آورده اگر
پیغامی بداد دل منتظران نمیرسیده باشد و احتمال اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکرده باشد و اوزبعا
سه آنجا که نہ حیا در رویت خرسند به آئینهٔ خاطرم تماشا دارد به یارب تا دستدادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کار هزار ابر مدرار میکرده باشد
وتا وصول کام مستمندان نہ ارسال نامه ها نقش تسکینی شعلهٔ اضطراب نتراشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بهادر رئیس شاهجهان آباد

امروز کوکبِ حضیض نسبتان اوجی حاصل نکرده که عروجِ کنگرهٔ عرش درجنبِ آن سر از
گریبانِ خجلتِ پستی نتواند کشید و ستارهٔ طالعِ واژون بختان شرفی بهم نرسانیده که
مشتری باذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بهرِ رد انتواند گزید خاصه پادر دامن
شکستهٔ کنجِ عزلت گرائی مرهونِ نارسائیِ طالع فقیر صهبائی که پستیِ بختِ زبونش را
حصول بلندی آنهمه بالا برده که آفتاب هر چند فلک بپیماید و پرستش فرتره ایست
در مغاک انباشته بو سرنگونیِ خجلتِ خمولش بدستدادِ رسوخِ روشناسی آنقدر سر بر کرده
که لغا لخضیب اگر همه بد طولی نماید در مقابلش پشت دستی ست بر زمین گذاشته

نقش حصیرش موجهٔ حلهٔ خارا را موجِ سیلِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعِ
خورشید را چون نقش قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که بر بلندیِ
کبر بادر پرده اش آبروی هزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید آینهها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صد سجدهٔ نیاز را انصرام میداد تا حاصلِ عبودیتی که مدتها در معبدِ خیال از رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاکِ در عرش آستانهٔ صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدستدادِ
علوفهٔ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر تافتن آسمان را بهمانهٔ هبوبِ صرصرِ خاشاکِ
درش پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروی شعاع خاکِ سر راهش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکابانش شهرهٔ درفشِ کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بحصولِ
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جام نشئهٔ سرور پیمانه بیبِ شجاعتش رستم آنهمه بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگ مزارش شکسته و از شرم سخایش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزی ست از حلقهٔ پرستارانش و عامی بندگانِ در بر فعتش را بضرورتِ
اجابت سر بر نشیبِ عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بمجوریِ
زیادتِ عجز بر اوجِ فلکِ اطلس سیدن رفعتِ گردون بلندیِ شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پروازِ صیتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خشکی اوضاع بی سر و پائیِ محیط انجامد

اندوخت بسرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمیِ شعلهٔ غیرت برافروخت
آئینهٔ شهرتِ خورشید پرداختند اسرار وحی بیش از جبرئیل ذخیرهٔ گوشِ ایستادگانِ بزم بلندش
و اثمار طوبی بیمنتِ رضوان مرهونِ درازدستیِ خاک بوسانِ آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناهِ حوصله اش بلندیِ مرتبهٔ افتخار و فلک پایگی را در سایهٔ قدرتش
عروجِ درجهٔ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجاز لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساخته
و خضر را از شوقِ سرچشمهٔ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداخته بفروغِ رایش
یدِ بیضا وقفِ آستین و بنکهتِ خلقش نافه در نافِ آهوی چین نفاذ حکمش قضا را از اندیشهٔ
تعجیل از شغل سرانجام باز نمیدارد و شهرتِ قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفض الافق
نمی پندارد حشمتِ خدامش از نسبتِ کسری در اندیشهٔ کسرشان و شوکتِ ملازمانش از
خطاب خسرو در انفعالِ خسران سلیمان را خیالِ جرأتِ مورچه هزار بار از دورباشِ
قدرش منفعل می نشاند و هدهد را تصورِ شوقِ سلیمان صدمهٔ خیال از استغنایش در عوضِ پیام
بلقیس خجل میگرداند سدره رنگ آسایهٔ گیاهی پی سپرِ راهِ خدامش و کهکشان جاده پیست شرسوقهٔ قدمِ بندگانِ گردون احتشامش

فلک پایگاهی که از اوجِ قدر / بناز و بداغِ غلامیش بدر
سکندر شکوهی که از فرّ داد / شدش بنده صد کسری و کیقباد
عدالت پناهی که از روی عدل / جهان سنجد اندر ترازوی عدل
جوادی که ریزد ز نیسانِ کف / چو ابر از کرم مایهٔ صد صدف
ضمیرش چو آئینه پرداخته / سکندر چو آئینه رو ساخته

پرد بسکه رنگ از رخِ خصم زار / هوا گشته رنگین تر از نوبهار
رخِ خصم رشکِ شبِ تار بود / ز تیغش شفق پرده از رخ کشود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب / نهیبش کند زهرهٔ رستم آب
فتد ز ابرِ نیسان گهر در صدف / بامید بحرِ کفش از شرف
زخش چرم خورد و ستش ابرِ کرم / بود سینه آئینه دل جامِ جم
رخ او زرِ حسن را معدن است / دلِ روشنش لطف را مخزن است
دوان رستم اندر پسِ رخشِ او / خجل حاتم از دستِ زربخشِ او
کشد قسمتش از سرِ هفتخوان / همه مغز رستم همه استخوان
ز انصافِ او گرگ در دشتِ خویش / تمنا کند تربیتهای میش
غباری که بر سر نشاند حشش / نخیزد جز از خاکِ جولانگهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کرم که هم نژاد تابشِ برقِ
درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبشِ چشمِ کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مراد آرزو کیشانِ جهان
مقصدِ امید طلبانِ گیهان نوالِ دستِ گوهربارش فصلِ نیسانِ امید طنطنهٔ دولتِ
روزافزونش هیبتِ اقبالِ جاوید زورِ بازوی اقبالش سپرِ حمایتِ مایهٔ عجز اندوختگان
وسعتِ خوانِ نوالش پناهِ چشم بر دامنِ احسان دوختگان کیوان رفعتِ بزرگی مشتری
سعادتِ سترگی خسرو ملک حشمت پرویز عالم شوکت صاحب دستگاه مایهٔ تفاخر
نواب میر حیدر حسن خان بهادر که حشمت را از نسبتِ ذاتِ والایش افتخارِ فلک جنابی

وشوکت را آئینهٔ من توجه جناب معلا ایش اقتدار گردون انتسابی سجدهٔ کمینی جبههٔ نیاز را سجدهٔ سپاسی زیب تا رک افتخارست و نفس آرائی آهنگ علا زمزمهٔ شکری و قف لب اظهار آمد نقش پردهٔ اندیشه صفحه طراز ظهورست و همان زمزمهٔ آهنگ خیال سامعه نواز تر دیک و دور صیقل آئینهٔ تفصیل به نگونه چهره طرازست و گل کردن بهار توضیح باین رنگ جلوه پیرا که در عین جذبهٔ ارادت شدلی که خاص عقیدتکیشهای خلوص طویتان ست بشارت رسان بریدے بالب و زبان گوهر بار شیخ کلو نامی از زمرهٔ حضار دربار جانی در قالب مردهٔ دمید اگر غلط نکنم مسیحائی بداد بیابان مرگیهای یاس رسید که خار خشکی در حضرت ابر رحمت مطلوب باریابی ست و تشنه لبی در رگاه محیط دستوری یاب عرض نیاز تمنے غنیمت شماری امید بهانهٔ این بشارت سر گرم ترانهٔ سپاس گشت و سر فرازی آهنگ دعا بوسیلهٔ این زمزمه از سر کنگرهٔ هوش درگذشت ناتوانی عرض نیاز از سطور عریضهٔ عقیدت مضمون عصای استقامت بکف آورد و سر نگونی خجلت علم تقدیم جرأت پیش برد

آه ازان فهمی که در حرمان ازین سابق گذشت
آبرو تا چه غایت نقد دامان گشتنی ست
مژدهٔ دیدار جانبخش ست چون موسی ولیک
خاک را بت را بود خاصیت اکسیر فیض

شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
گر بخاک آستان ذات یکدم گذر خواهیم کرد
تا به پیشت سر بسیم از خود سفر خواهیم کرد
خویشتن را گر بس تعلیم زر خواهیم کرد

تا جلوهٔ دولت خورشید بار عالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال روشنی سرمایهٔ و کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

مکتوب دیگر طوفان محیط شوق آرزومند وصول کیفیتی ست که پرداز آئینهٔ تصورش از صیقل امواج ساغر حضور سر بر می آرد و طغیان مراتب آرزو عروج پرست مدارج حقیقتی که سر بلندیهای کنگرهٔ خیالش عرض رفعت پایگی شبستان وصال و آرزومنای سرشاریهای دور ماندگان جادهٔ انتظار شوق نقش هر قدم را آئینهٔ خرام مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرت انتظار پرستان در عالم بی اختیاریهای طلب از شوخی پر افشانی نگاه بخیال گرد جولانگاهی چشم بکشاید تب طپیهای تظلم دوری از پردهٔ صریر خامه فریاد نارسائیهای سعی وصال می انگیزد و بیتابیهای جنون حرمان در کسوت تحریر دوائر تهیهٔ چاک زدنهای گریبان بر می خیزد

نیاز عاشقان را خود تقاضا می کند نازت
بجولانگاه نازش هر نفس خیزد غبار از ما

خم تیغت خمید نهای صد تسلیم میخواهد
مگر از خاکساران شاه ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانون اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراش مخلص نوازان میگرداند استغنای مراتب بی نیازی یارب بپنبهٔ گوش غفلت نگردد و جلوه گریهای صورت مراد از آئینهٔ عرض نیاز صلائی بنگاه شفقت پرستان مینه تمد شب یا انداز بی اعتنائی بساط توجه نورد آرزو آئینهٔ وجدان صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردش آسیای دوران آدم وار در تلاش مشت گندمی آوارهٔ خاک هندوستان نموده در عالم بی اختیاری مجبور قناعت گزینیهای روزی تنگ دار و کم وقتی ست که عزم وطن مالوف ناخنی بر سینهٔ آرزو تر ده باشد اما نامساعدیهای روزگار پای در دامن شکسته را نخواست که هم آغوشی نقش قدم لمحه از سر خود باز کرده براه افتد یا اندکی از کاهل کوشیها باز پرداخته

اشک وار قطره زند با آنکه جان گرائی استماع رحلت ناگزیر میرزا مهدی که فرق جانِ پاکش
در سایهٔ طوبی آسوده و چتر رحمت ست و پهلوی روح مطهرش بجوار لطف یزدانی تکیه زنان
بسترهای مغفرت گرد از نهاد هوش برانگیخت و خاکِ ماتم زدگیها بر فرق سجده سرشت
بخت دامنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را به
چراغ مزارش نرساند و در رنگ شمع دو سه اشکی بر خاکِ گورش نیفگند با اینهمه جان
ناتوان آنقدر نسوخت که حرارتِ اضطراب تا قیامت پیچ و تاب فرو نشیند و دل مضطر
آنهمه از خود نرفت که صدای شکستن تا ابد در گوش جا گزیند هنوز زحمتِ این الم دست
از آزار طبیعت برنداشته که صدای بیکاری آن کار پردازِ مخلصان شکستِ شیشهٔ
دلها مطابق افتاده و بالائی نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داده درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون وا روی تردد جز خاکِ وطن تصور نمی آید و علاج این
سواغ جز از نشترِ خارِ آن راه رونمی نماید بارِ سفر بر دوش بی اختیاری بستن ست و پای
هرزه دویهای هوس درهمان حرمگاه در دامن شکستن حیله کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبدهٔ در وجهِ قیام این نارسا بر روی کار آورد و سررشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روز نامه میرزا کامگار که با آن یگانه کارخانه الطاف وثوقِ ربط
قرابت دارد برفاقتِ گورنر بهادر وارد عرصهٔ شاهجهان آباد ست و با متیاز مرتبهٔ اختصاص
در دیدهٔ اهل ظاهر آمادهٔ هزار گونه استعداد تکلیفِ هوس هر خورد و کلانش وسیلهٔ اظهار
استحقاق گشت و حرفِ حقوقِ خدام بتکرار بر لبِ عرض گذشت در عالم بی اعتمادی

سماعتِ سر سری اتفاق افتاد و حضورِ وقتی که ظرفِ تمناجامی دارد دست نداد از انجا
که طولِ سررشتهٔ امل کمندِ گردن جان ست غنچه گردیدنِ فکر بار ساسر در گریبان وزدیدهٔ
این تمناست که درین نزدیکی ارسالِ شوق مضمون نامه که اغلب عباراتش متضمن معانی
استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارش نقش
وقوع بر تراشد در نظرِ مطالعهٔ مشار الیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آئینهٔ
عرضِ حقوقِ نیازکیشهای این آرزو لبریز پرداز د

قطره ام کو بحر تا از تنگ ظرفی وا رهم — ذره ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر کرده ام آئینه سان کار ست بس — جلوهٔ معشوق در کارست تا نازم دهد

صورتِ مراداتِ دوجهانی از آئینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوبِ دیگر

نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان
در کسوتِ الفاظ جوشیده در وضعِ سجودِ آستانهٔ گرامی بوساطتِ سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت
ناصیه ساست و بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرا در خجبِ ورودِ عنایت نامه اگر از هر موی زبان
سپاس نرویاند یارب هرچند نوکِ سبزه پا گذارد کارِ دشنهٔ سیه تاب نماید و اگر هر مژه
را دستِ دعا نگرداند آلهی تندنگاه کارِ نشترهٔ شکسته فرماید خامهٔ نیاز رقم زبانی در جستجوی ابکار
معانی بصرفِ توصیفش دامنی بر کمر میشکست بیتی که دولختی ست دری بر روی از دیاد
شوق کشاده و با اندیشهٔ معنی پیشه طرف بست ع سوادِ جامهٔ کعبت خطِ نامهٔ دوست
هزار سجده بهر حرف می توان کردن به سایهٔ عطوفتِ مهربانه دست از سرِ انتظار پرستان

برگیاه دود امن عنایت بزرگانه بر فرقِ خورشید سواران عرصهٔ محرومی سایه‌بانی کناد
باعث توقف در ارسال عرائض نیاز غلبهٔ بیخودیهای ست که بر بستر ناتوانیهای مرض
افتادن علاوه از خودرفتنهای دردِ مهاجرت ست و اضافه حرکاتِ بی اختیاری
آلام مفارقت و با این همه دو روز پیش ازین عجلتِ نامه بباد ضعفِ تردد خامهٔ اخلاص
رقم حسرت نامه را بپایانِ مرگِ محرومیها ساخت و بمذاق بیدستگاهیهای سعادت اندوخت
در خصوصیت سطورِ نامه را با مدِّ آه از یک گریبان سر بر آورد و دستِ مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن الحمد لله که دست از طریق ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسالِ بیدرنگ از نقش حروف پای قاصد روئیانید اگر بجواب این قرطاس
زحمتِ تحریکِ قلم نا پسندیده ست که دل از غایت بیتابی در سیل سرشک بدست
و پازدن طرف بند تا رفته رفته خود را بحضور کعبهٔ آستان شریف رسانید و بگوش محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری وا شنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینیِ بهارستانِ لقای سامی آورده است یا پیغام گدازی خونِ جگر
خواری طوماری وا کرده ما را همواره سلسله جنبانِ دعای شبانروزی تصور فرمایند
و از منسلکانِ سلکِ ثنای دوام خیال نمایند مکتوبِ دیگر صهبائی عجز طراز که بهواداری
نیاز دیرین گلِ گورش و تسلیم زیب تارکِ افتخار دارد و پس از ادای مراتبِ سجود انجم
بوساطتِ زبانِ خامهٔ معروض جناب میشماید این ست که از روز تشریف بردن
ملازمانِ سامی از یاد لقای مبارک با مورِ دیگر پرداختن و هم و خیال ست و از تمنای

وصال بارزدی مراتب دیگر ساختن امر محال با این وا ماندگیها اگر دامنی نصیبهٔ از خاکم بر دارد
جز نقاب چهرهٔ نقش قدم نمی تواند آراست و با این بیسرو پائی اگر دو بقطرهٔ اشکم برخورد چون
موج جز تتمهٔ سامانِ شکستگی نتواند برخاست بر تو التفاتِ خورشید نگاهی اگر با جوال فرو بیتاب
بر دارد ذره آفتابیش میتوان ستود و اگر فیضِ دریا دستگاهی آغوش توجه برگشاید قطرهٔ طومار
بمعنی یقطره
محیطی میتوان گشود در خصوصیت هر چند از حال خیریت مآل ربانی قبلهٔ امانی و آمال حضرت ارشاد امتثال
گوش گوشش بر آواز نصیبهٔ اتم یافته آمده بجای واثق با اینهمه نا رسائی رشتهٔ امید رسا ست
که اگر بعد از ملاحظهٔ این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوتِ سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده هست تحریکِ خامهٔ اشفاق علامه جائز دارند تنی که جانِ تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت در غیبتِ ملازمان کتاب از چشمِ حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که بر هر چه مژگان کشاید گمانِ التفاتِ مهرلبِ شکوهٔ اوراق ست و دو راز جنابِ حروف
و سطور چندان گردیدنِ نگاه میخواهد که بهر چه رو آرد احتمال توجه بمشرعِ عباراتِ مطالعه شناف
یارب مطالعهٔ نسخهٔ دیدار نصیبِ نگاه حیرت دستگاه باد مکتوبِ دیگر سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت
مدتی با دوات طرحِ سرگوشی می انداخت و عمری بگریبانِ بیاض میساخت تا این کاوش
گوهری از معدنِ عبودیت تراشید یعنی دو سه سطری که مخزنِ اسرار عجز آثاریهای بندگانست
از زبانش بیرون تراوید حرفی از زبانِ قلم بر نمی آید که رنگی از شکوهٔ دوری بهار بزداید
و هیچ تمنا در عرصهٔ دل محمل نا هو نمیگشاید که نالهٔ شوقِ دیدار آهنگِ رائی از پردهٔ لب بر نیارد
نیازکیشان بهر مژگان گشودن پیشکشی تحفهٔ جان نثاری پیش می آیند قبول آستانه

حضورِ تشریف بجرأتِ تکرار روزی کناد و اخلاص اندیشان بهر چشم زدن زبان بحرفِ
نیاز میکشایند حصولِ سعادتِ استماع سعی اظهار دو بالا گردانادہ و بیش ازین تحریکِ شوق
ناخنی بر سینهٔ قلم میزد که تحریر جوابِ عنایت نامهٔ خود را از جریدهٔ فراموشانِ خاطرِ فیض اثر
برآوردن آن جرم بر جادهٔ ڈاک رخصتِ مضامینِ اخلاص کشید و بامیدِ حضورِ مطالعه شاد
بهره‌ور گردید ظاهر ادام کشائی سر رشتهٔ نارسائیها بپرواز هوای مطالعه‌اش سپرده شد
وگرنه باوجودِ التفاتِ نگاهِ اشفاق مقتضای بنده پروریها کی تکلیفِ آنهمه استغنا که اصلا
شایانِ خداوندانِ کرم طینت نباشد میفرمود و کجا کار فرمائی اینقدر تغافل که هرگز شایسته
سایه پروردگانِ مراحم جبلی نیست مامور میفرمود که دورماندگان با وصفِ استحقاقِ الطاف
فرسودهٔ شکنجهٔ بی التفاتی بوده باشند دل اضطراب سرشت از هر داغ که در زحمتِ انتظار
برداشته چشمی رراهِ حصولِ جوابِ نیاز نامه باز گذاشته امید که طریقهٔ تواتر ارسالِ رسائل
که اهم مطالب ست مسلوک باشد و ناخنِ انتظار منه چهرهٔ خاطر ناتوان نخراشد مکتوبِ دیگر
زبان از شورِ فغانِ دوری ماهی ست از دریا بار بیرون تپیده و دهان از حرفِ گداز
دل گلخنی ست مدام روشن گردیده هر چند ورودِ مخلص نواز نامه بسیرابیِ الفاظ و شادابی
معانی نگاهِ دیده‌ها منتظر و اضطرابِ دلِ مضطر را که تشنه جام حضور رد جو های کیفیت سرور
بود بساغرِ زلالی امدادِ تسلیها فرمود اما از انجا که دل باختگانِ یوسف جوی پیرهن ساختن
و تطر دخگانِ گل از هبوبِ نسیمی بقناعت پرداختن ندارند آتشِ اشتیاق زبانه‌ها
بر می آرد و هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شگفتگی شگالها از تازگیِ عبارات آنچه توحید

که اگر بالفرض لفظِ خار از جمله‌اش سازد صفحه را ریشهٔ سر سبزی گلشن تواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و
معانیش چه ادا نماید که اگر حرفِ زنگار در ستایش نگارد صفای آئینه تواند پذیرفت و دلکشائی
مضمونِ اتحاد قبل از وا کردنِ طومارش ظاهر است و شگفتگیِ معانی و وا دارد بیش از کشادنِ غنچهٔ عبارتش
با هم حاصل کلام مخلصان کشف غطای بعدست از روی مشاهدهٔ روحانی که هر چند غبار
انگیزی مهاجرتِ ظاهری مهیج کدورتِ بی اندازه گردد سرمهٔ بصیرتِ تازه می فروشد و
چندانکه تیری انفعالِ دوری زنگار فروشِ ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی در کسوتِ
صفای آئینه می جوشد تحریر حالِ احمد خان که مقتضی تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا شده بود
تسکینِ دلِ رم خوردهٔ اضطراب فرمود هر چند تمنای بهبودش بیش ازین آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفع الم آن طرف خیال جا میشد اما الحمد لله که اکنون از اندیشه که جانِ محرومان را
شکنجه فرسای یاس میساخت دلِ راحت طلب بالکلیه پرداخت بیش ازین صداع
سرِ گرامی افزودن انسب انسته استدعای یاد هر لحظه دارد و باکتفای همین دو سه حرفِ
تاکیدِ تحریر قرطاسِ شگفت اسلوب می نگارد در رقعهٔ دیگر نه تحریر مراتبِ شوق را نهایتی ست
و نه تقریرِ مدارجِ آرزو را غایتی در زمانی که کور سوادیِ دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از
عزمِ جنبشِ خامه باز میداشت و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشفاق
مضمون نور افزای چشم بصیرت گردید و شوقِ تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم
رویانید اگر دلکشائی عبارتش تحریر رسد آبِ شگافِ قلم تا ابد تهمتِ تشنگی نمی پسندد
و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز بسنبل رسانیدنها نمی پیوندد و تواتر ورودِ افکار معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد در رقعهٔ دیگر تنکدر زری
حروف والفاظ دلیل شوق هم آغوشی ومعانقهٔ دوام ست و پیچیدن طومار نیاز برتار زبان
پیچ وتاب حصول کام وورود اشفاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و دریچه سرور
وابتهاج برروی منتظران شوق هم ست کشاد خرّمی که مطلعش در اثنای عبارت نامهٔ
گرامی باد عای مناسبت حال سعادت اشتمال سطور بود ثانی ابیاتش در تطول و فخر بی
از احوال کثیرالاختلال میکشود بهرحال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفات عالی فطرتان
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم
انضمال سر برآورده همواره شائق ورود افکار معنی نثار دانسته در ارسال نتائج
طبع صافی عاطل نباشند که کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد
مکتوب دیگر نیاز مندان را تا رشتهٔ تار و پود انفاس از هم نگسیخته است ردای نیاز
فروشی بافتن ست و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد بامید
جلوه شهسواری شتافتن اگر تصور معاشرت حضور مانع مژگان بر هم زدن نمی آید خاک
برفرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی کشاید
گرد تخیلی انگیخته ایم در درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شوق هوای
نقش گردبادی نتواند کرد و الم مجبوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند برآورد

آن روز که خاک آستانت بودیم		سر بر کف پای نازکت میسودیم	

اکنون چه توانکرد که چون ریگ روان		پیوسته نشد بهم و منزلی بپیمودیم	

للّٰه الحمد که نسیمی از مهب بنده نوازی دماغ انتظار را از نغمه گرانی پاک گردانید یعنی رائحهٔ
مضمون اشفاق که از واشدن غنچهٔ طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید
جبین عجز کمین را بقدر پیشی الفاظ متاع سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را
باندازهٔ رنگینی عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن بهر قدر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمت
انتظار سفیدهٔ صبح وصال بینا نبود سواد لیلة القدر این رقوم بسعادت خواب زلیخا هم دوش
گردانید آن دستی که بدعای دوام حضور بر داشته ایم بتحریک تکرار عطیات بند اشته و از چشمی که
بامید دیدار گشوده ایم راه وصول نامهٔ نوازش بیموده گدا را اگر شوق هم آغوشی غبار بوی
می انگیزد والا همتی کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگ حرمان آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتش تمنای گوهر دود اضطراب بر می خیزد والا گوهری سحاب را نمیشاید که
بانعام قطرهٔ نیز امداد تسلی نمایدش فرمودنی ایدانند که غبار مقدم فیض لوام کدام وقت
توتیا فروش دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاک آستان حضور کی بامداد اعتبار جبههٔ
سجود آهنگ خواهد رسید تا رگ نیاز کیشان را تا بسجدهٔ آن آستان اثر سعادت جبههٔ
ذخیره نسازند بار دوش و گردن بودن ناگزیر رشتهٔ تعلق باد و دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بزنجیر آن در حلقهٔ امید نتنند باز گردیدن نگاه کار مژهٔ شکسته کناد مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سر نوشت پیشانیش جز حرف شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقش اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پروردگانِ دامنِ عطوفت بوده باشند و آنمودند که جوابِ مخلص نوازنامه که بکیفیتِ حروف و الفاظش غیر از سرشاریِ نشهٔ طراوت از بیم بیرون جوشیِ مینا حلب جلبت جا قلم را چرا لبسر گوشی دوات نه ساخته تا بهرچه برخورد کاغذ را چون بالِ کبوتر آئینه دارِ شوقِ پرواز گرداند لله الحمد که تا دیده فرصتِ مژگان برهم زدن دریابد قلم اشتیاق رقم بداد نگاهِ منتظر رسید و تا نگاه از پردهٔ دیده برآید حسنِ مدارجِ الطاف از جیب کشادِ طومار سر کشید اگر بعد ازین پردهٔ دیدهٔ منتظر کارِ کشادِ مکتوب نماید دعای سحری را جز با فرینِ اثر فروشیها نتوان ستود چو اگر قلم مشکین رقم زده بر سرِ تحریر درآید جز ساغرِ شکرِ وصول نتوان پیمود امید که تا حصولِ دادِ حضورِ حضور یادِ مهجوران هر لحظه منظور باشد

مکتوبِ دیگر خامهٔ عقیدت سیماجبهه دارد که سرنوشتش جز حرفِ نیاز صورت نه بسته و قلمِ عبودیت انتما ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستانِ تسلیم بسر نگونی نه پیوسته حرفی بر لب نمی آید که بهوای قبول سامعه بال نمیکشاید و سطری طرحِ اقامت نمی اندازد که جادهٔ شوقِ مطالعه نمی پیماید انجا گویائی نیز از سایه پروردگانِ بالِ کشاد این چمن ست و خاموشی هم از شمع افروزانِ اقامتِ این انجمن

	صد شوقِ طپش نفس مهیا دارد		گر ناله بجوش شد از دلم جا دارد	
	تا ناله بگفتگو تواند که رسد		خاموشی ما نیز نواها دارد	

احتمالِ نارسیدنِ نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتبِ سهو منعِ تحریرِ جواب برخاسته باشد تا ظهورِ مدارج کم فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته بارِی خاطر

دست فرسودهٔ افکار ست و ملول شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاکِ مقدم فیض توام دیده بحیرت عنوان را بتوتیائی بصر می نوازد و بکدام روز لقای آفتاب ضیا بر روشنگری آئینهٔ چشمِ منتظران می پردازد ای غمِ کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک ٭ تا رفته رفته دامنش افتد بچنگِ من ٭ وقتی نیست که نگاهِ حیرت آشنا بملاقاتِ مژگان بر نمی آید شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

	کدام کعبه که تو قبلهٔ در جهانِ خیال		جز آستانِ تو دیوانگان نمیدانند	
	مرادِ ما چه که اهلِ جهان بجز درِ تو		مرادِ خاطر و مقصودِ جان نمیدانند	
	بدورِ تست که پیشِ غبارِ مقدمِ تو		ریاضِ خلد و نعیمِ جنان نمیدانند	

مکتوبِ دیگر فکری که در خلوتخانهٔ ضمیر بار می کشاید از گلدسته بندانِ بهارِ این تمناست و اندیشه که بساطِ دماغ می آراید از شمع افروزانِ انجمنِ این مدعا که یارب تا سررشتهٔ امید نیازمندان رسا ست چاکِ گریبانِ شوق جز تارِ نگاهِ شفقت دستگاهان منتِ رفو مباد و تا حرفِ عقیدت نقشِ جبینِ نیاز کیشانست ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ معتقد بنیادان آبرو

	نگاهم روی گلشن دید بلی رنگ تو فرو خجلت		هنوز شش پای در زنجیر بودن آرزو با آتش	
	بشوقِ خونِ دل در سینه طوفان میکند آری		بود جوشِ دگر آن باده را کاندر سبو باشد	

اگر از سوختنِ بالِ کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بود منظورِ نگاهِ مشتاق و اگر از سیرابیِ قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاریِ اشکِ بحر در آستین دران کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العینِ دیدهٔ وفاق

دریای توام زدیج طوفان ریزد   وز شور و فغانم دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشت آبی بزنی   ورنه این آه آتش انگیزد

عجز پیمایان بادیهٔ بی اختیاری تا چشم تأملی بر کشایند در عالم گریبان سیری مطالعهٔ نسخهٔ حضور هزار گلشن خیابانهای سرو پرش نظر شان جلوه داده است و بساط آرایان سر کوی ناتوانی نامهٔ گان فراهم نمایند در کارگاه خیال اندیشه لفایک چمن چشمی بر رنگینیهای دیدار کشاده استغنا گردی ست آنسوی مزاج ایشان تاخته و بی اعتنائی گلی ست آن طرف بهار تخیل رنگ باخته خامهٔ جرأتی نه اندوخته است که در جنب عطای مخلص پناهان کسوت زبان سپاس خود راست نماید و در مقابل شکر شفقت دستگاهان در لباس نقش آرائی بر نیاید وقتی نیست که سطور نامه رامنت پذیر بال کبوتر نباید گردید و حروف و الفاظ را زحمت خانه بردوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفهٔ تسلیم هرگاه بی واسطهٔ تقریبی نقش عبارات مطالعه ذوق میتواند بست بهانهٔ تحریر جواب چرا دامن نتواند شکست تواتر الطاف مربیانه را جز بزبان عنایت ادائی نتواند نمود و اگر از هجوم زبانی بعرض آرد جز باعتراف خاموشی نتواند کشود تازگی بهار مراحم خاکی را انجمن سامانی یک جهان اهتزاز رسانید و لمعهٔ آفتاب التفات ذره را مشرق خورشید اعتبار گردانید نشهٔ ورود نوازشنامه ساغر فیضی بگردش آورده که دیده را از نگاه مطالعه از موج بادهٔ ناز سینه مستی مهیا کردن ست و جام تازگیی پیموده که خارهای مژگان را از آبیاری لطافتش سر از جیب بهار بر آوردن یا رب نیاز عنوان نامه را بال رسائی گرامت

فرمائی تا مهبط نگاه تجلی پناه تواند گردید و ور فیمهٔ عجز مضمون را سر رشتهٔ پرواز درازنمائی تا بار سطور و الفاظ را ناچار پیش نظر باید کشید

بستن این نامه بربال کبوتر و چه بیست   لیکن پیشان بال هم یک نسخه از راز من ست
میتوان در عالم شوق تو در کو یت رسید   نقش رنگین طپیدن بال پرواز من ست

زنگ زدائی آئینهٔ التفات چهره افروز شاهد وصال باد حیرت برسینهای دیده اگر در پرداز آئینهٔ شوق نمی شتابد نو باوگی اضطراب تماشا از بهر چیست و نالهٔ بیتابی اگر رشتهٔ پیچ و تاب دل ناتوان نمی تابد محرک سلسلهٔ حسرت دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را طومار سینه چاکی وا کردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعله در آغوش پروردن هیهات اگر خاموشی اینطور رنگ ظهور می بندد نالهٔ سر از آغوش دل خواهد کشید و اگر آه بیتابی باین وضع جرأت بی اختیاری می پسندد جوشی از عالم بیخودی تواند رسید

خامشی خواهد که جوش ناله بنشاند ز من   عشق بر میخیزد و صد شور میراند ز من
خاک گردیدیم و شور ناله می جوشد هنوز   چیست تا این ناله را در سرمه خواباند ز من

نه نیست که آرزوی هواخواهان صمیم در پردهٔ دل جوشش دارد و چه عجیبست که تمنای دیدار پرستان در کسوت هجوم آه صد طوفان جلوه میگمارد اگر نفسی از پردهٔ دل رنگ می بندد جز سامان سپاس رحمت دستگاهان نبوده است و اگر حرفی از نقاب لب سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناهان رخ ننموده تا نسخهٔ دیدار مسرت آثار سواد دیدهٔ انتظار پرستان روشن نماید امید که کشاد پیچ و تاب مکتوب کارپردهای

چشم فرماید همواره منسلک زمرهٔ دعاگویان آنجناب شمارند و دیده ستار فرقه‌شناسی برده از آن آستان پندارند

بمنشی دین دیال میر منشی جنبی بهوپال

نه زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی از پردهٔ گله‌های فراق بجلوه آرد منصب ترجمانی خامه پس از آن مشاهده کرده است که امتیاز خزینهٔ آن نامه بعد از آن بتصور آورده

شوق گستاخ و من دست گریبان ماه است
فرق من زانو پرست فکر قربان کسی ست

سیل بی پرواست بمن آستین افشانده است
وقت آنکس خوش که گرد خود دم اگر دامن است

شکر ورود دلنواز نامه بکدام زبان ادا نماید که اگر هر موزبانی بعرض آرد مضمون لا احصی نقاب از رخ میکشاید هر لفظی که تامل نماید مشحون هزار جلوهٔ اشفاق است و هر حرفی که بچشم آید متن هزار نسخهٔ اخلاق شوق بیخودی ذوق آماده هزار چشم تماشا و اگر دانست و دیدهٔ حیرت عنوان گرم صد نگاه مطالعه بکنار پروردن بی پایانی عنایت آن مطلع دیوان وفاق امتداد تپش فرسائی انفاس مشتاقان جلوه داد و بی انتهائی تفقد آن نسخهٔ جمع اخلاق از ناتمامی گلهٔ فراق بی صبران طومار کشاد نمیدانم که هر گاه ضبط مراتب حفظ آن تعجب در طرح هزار شکر انداختن بست تحریک دست و قلم آماده تکلیف کدام سپاس مهیا ساختن همواره همسلک نیاز کیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکان سلسلهٔ دعاے شبانروزی انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریر حرف اشتیاق که از زبان هر موی او مینماید جانکی در سینه نمی انبارد که تار ریشه اش صرف رفو تواند گردید و خامه از تحریر گلهٔ فراق که از هر نفس طومار میکشاید بجراحتی تن نمی سپارد که از رخور د سفیدی کاغذ

زحمت نگسوون نبایدش کشید هیچگاه یاد لفافی گرامی چشم حیرت پرست را از محو بخیال باز نمیدارد که شاید صورت اطمینانی از گریبان غیب سر بر آرد و هر لحظه فکر تمنای دیدار از سیر گریبان معطل نمیگذارد و باشد که پیکر خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد درین بودم که اجابتی همدوش انفاس خرّن چوگان بالید یعنی قرطاس شفقت مضمون که حروفش را باشوخی مژگان آهو دعوی همسری ست و الفاظش را باجادو نمک دیدهٔ خوبان سر خلوه‌گری نگاه آرای دل شکستگان زاویهٔ تردد گردید و زنگ آمد نقش مراد خار تفکری بخاطر شکست که دهان سوزن لب آشنای رشتهٔ حرف اظهار نتواند گشت و رشتهٔ انفاس آنقدر دچار خم گردید که الماس کاری ناخن سعی بفریاد گرهش نتواند رسید بقدر امتداد زمان دست نیازمندان رسا باد از آهنگ دعای اجابت آیات ست و باد از کشایش طومار لیل و نهار زبان عاجز نالان مصروف تمنای ترقی درجات یارب در هر چمنی که تنفج پرداز نما خارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر محفلی که قدم گدازد تا ذره اش نغمه پرداز شمع از فانوس سینهٔ خود بیرون آرد مکتوب دیگر هجوم طپش خسلیمهای درد مهاجرت دل را دست فرسود نخافتی نساخته است که آمد و شد انفاس اثر فرش صد خنجر نباشد و تراکم غبار کدورت خاکی بر سر ناتوانی نه بیخته که جرأت گام شوق از هم چنبیدن نقش قدم بر نتراشد از نارسائی سر رشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی تهمت کم استعدادی معذور و آرزوی طالع ناسازگار پستی طرح انداخته است که گرد صبائی غبار کوچهٔ استغنا فروشان برخیزاند بگمان جرأت قاصد در بر روی کشاده

می بندند و کوکبِ بختِ نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بربام تغافل کیشان فال نشستن زند باحتمالِ نامه برنذرِ جراحتِ ناوکش می پسندند

ای بختِ نارسا زچه کاہی که رفت آه
وی طالعِ نگون چه زبونی که روز و شب

از پستیِ تو گوهرِ ما هم بقعرِ چاه
دارد بسر مِ رکاسهٔ زانو سرِ کلاه

اغماضِ نگاهِ التفات اگر بروثوقِ اندیشهٔ استغنا راهِ توجه شگافته است زهی خسرانِ بساط آرایانِ عالمِ رسوخِ عقیدت و نهی محرومیِ خاک نشینانِ معالمِ خلوصِ نیت کاش بخیالِ دیدارِ پرسیتهای قدیم بجوشم تا بتجدیدِ حیرت آثاری مرآتِ احوال نباید پرداخت و بیادِ سعادتِ همکلامیِ ماضی نکوشیم تا به بیابانِ مرگیِ اندیشهٔ بجهولیِ زمانِ حال با یدرساخت رفعتِ آفتابِ مدارج باندازهٔ دستِ دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازهٔ طرازِ خیال و درازیِ سرشتهٔ احم گستری بقدرِ التماسِ وفاخلاص اندیشان مصروفِ بی نهایتی کمال

بمنشی دهرم نراین میر منشی رزیدنسی اندور

طوفان کاریِ تنورِ سینه مدد جزرِ صفیرِ خامهٔ الفت صرِ بر از بروی بیش نمی شمارد و جوشِ محیطِ آرزو با تلاطمِ حسرتهای دل نقش بستنِ سطورِ و کاغذ را موجِ حبابی بیش نمی انگارد تلخیِ شکوهای فراموشی بیش ازین حنظلِ زاری بعرض می آورد و سر گرجیبنهای هجومِ شکایتِ سابق ازین سر از جیبِ یک عالم اضطراب بر میکرد و اکنون بقوامِ چاشنیِ سپاس فرو رودِ مخلص نواز نامه زبانِ شکر بیان بالبهای حسرت مکیده نسبت بادام کیسته بهم پیوسته و فرطِ چسپیدگیِ حلاوتِ کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند شاهدِ اتحاد

طرفین بیش ازین چه خواهد بود که انچه از عالمِ انتظارِ رقائمِ بی نیازیِ حروف و الفاظ بیانِ مضمون عرض سیداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهارِ طبعِ جواد جلوه گماشت و بعذرِ کافر ماجرائیِ جذبهٔ شوقِ زنار می گسیخت بمچنان گریبان سپریِ خامهٔ اشفاق خانه رنگِ نامل ریخت گر نالهٔ رسای بیصبران رشته واری سر از گریبانِ قلمِ آن معنیِ نسخهٔ کرم بیرون کشید و سرِ رشتهٔ آهِ بی تابان محرکِ دستِ عطا پرست گردید زبانم خامهٔ ات جزوِ هم اندای بجر معنیها + که انچه از پرده ام جوشِ شد بهمان در نامهٔ ات یابم + انتظارِ ورودِ نتایجِ اشفاق بیش از امواجِ بحرِ کرم باید انگاشت و شوقِ وقوعِ اینگونه الطاف زیاده از تکاثرِ جوشِ عنایت تصور باید داشت **مکتوبِ دیگر** رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که با اثرِ فردشیِ سرمه سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمینِ رشتهٔ کمندی تابِ کهنیازِ دور گردان حلقه واری از گردنِ ارادت بر نمی آرد درازیِ رشتهٔ شوق گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشکِ چکیده راه دامنی توان دید و تیزیِ ناخنهای محبت سر بلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائیِ بندِ قبائی باید رسید

مژه برهم نزدم تا که المِ زد درِ دل
هر زمان دل بتماشای نو آید بمژه

شیونی بود که دستی بزدم بر سرِ دل
جای دارد طپش از خار بود بسترِ دل

عجز آهنگیِ سازِ انفاس بیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرائی از آشنائیِ پردهٔ گوشِ احباب بیگانه است و با اینقدر عرش پیمائی از قربِ سعادتِ قبولِ عجز آشنائیِ حیرت عنوانیِ اوضاعِ مهجوران آئینه ها در پیشِ نفس آرمیده چیده است و تعدیِ جادهٔ

این اطوار با فسردگی مراتب شکسته و رکشیده یارب این آئینهٔ بی صورت را از تمثال نگاه
معنی پناه محرومی سعادات دو جهانی روزی مباد و این حباب بی دستگاه از ان محیط
گوهر منزل بی بهرگی مبیناد مکتوب دیگر بعد از تقدیم نیازی که بیک عالم دلها عقیده‌مندیها
ریشهٔ حصول میدواند مکشوف ضمیری که ید بیضا رنگ باخته مهتاب فیض صحبت
میگرداند و در دار المکافات دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش و من اساء فعلیها
آئینه های خیال عبرت جلوه نموده و نغمهای عبارت خویش و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
زنگ از آئینهٔ شهود حیرت زدوده هیچ فردی گردن جرائت برافراشت که زخم کیفر کردار
برنداشت رجم نجوم شاهد است بر ناپسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمن خیال المنیاب پائگی
رفعت طرف گستاخی می بندد و زبان درازی موجهٔ نیل هم زبانیست بر نارسائی
بی ادائی که در اثنای دعوی انا بطلوعی می پیوندد و با فرو افتادگان نشیب خاکساری حرف
باد غرور بستن خاک فرق عجز بی سرپائی بیختن است و خار در جادهٔ سینه پامالان شکستن طرح
نامقبول بهار ریختن ابتلای مرض مهلکی که خدام جناب را رسائی نالهٔ شکایت از دست
اوست نتیجهٔ اهتمام استیصال غربای چندست که کتاب سنت را پیرایهٔ تشخص عقیدت کرده اند
ظهور آثار ذهولت بیش ازین قیاس نمی توان کرد که بالحق اینگونه عذاب توبه‌ماره
نمی شناسد و شهود معنی غفلت غبار زین تصور نمیتوان آورد که بوقوع این همه
حوادث سر رشتهٔ انفاس از گسستگی ناگزیر نمی هراسد عالم ناسوت که آئینهٔ صورنمای
جهان لاهوت ست صورت عقابی که پیش نظر رسانیده ورقی از ان کتابست

که هنوز مطالعه مشتاق ملازمان ست را راه معذرت در خدمت غربا کشودن زنگ از
آئینهٔ حال غفلت تمثال زدودن ست بخدمت بزرگی فقیر صهبائی که حضور محفل
مهربان را مسند نشینی عالم افتخار میداند و اندیشهٔ اخلاق متفقدان را سر سبزی
بهارستان سعادت میخواند هر چند خاطر را بتمنای حصول خدمت گرامی که سرمایهٔ ارشاد
سلوک ست مرهون صد جهان اضطراب دارد اما در عالم بی اختیاری پای در دامن
شکسته را هم بستر بخت خفتهٔ خود می پندارد و عرق ریزی شرم بیدست و پائی مباد
آگاهی بر ناتوانی سراپایم حاصل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جانم رباید شفق سرطلگی
دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دار خون جگر خوار لیست و زنگ زدائی مرآت تحیر شاهد
جلوه گریهای حسرت انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گرد کدورتی
بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرق خجالت بنظر نمی آید کاش از فیض خدمت
هدایت موهبت اشک وری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آه هجران را
کیفیت نسیم بهار روزی شود جبین نیاز را اگر آبروست از خاک آن آستان ست
و اگر صداع ست صندل چاره از غبار همان خاک راحت فشان

جبین فتره وضع عجز طور رفعت اندیشد — تجلی دست داد سجدهٔ درگاه خورشیدش
بخاک آستان ماه تابان سجده بفروشد — کتان گو همچو چاک سینه دارد طرز امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهار مراتب نیازمندی به چه از دستیاری زبان قلم شهود
تواند شد خواهشهای کرم فرمائی ست که گاه گاهی در کسوت تمهید عبارت اشفاقم

دفترِ وضوحِ اخلاق وا نماید و در صورتِ تحریرِ احوال شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
برکشاید امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدت‌مند تصور فرموده منتظرِ عواطفِ
مهربانه شمارند و همواره از جرگهٔ ثناپردازانِ اخلاص پسند خیال نموده امیدوارِ عنایتهای
بیحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبان خامه بچکید
وسیلهٔ امتیازِ ذخیرهٔ سعادت اندوختگان بزم اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبارِ سرهای
خاک سودگانِ بزم اخلاص اگر خاکِ آستانهٔ بزرگان را موجبِ صفای آئینهٔ پیشانی
ندانیم هم انفعالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم و تا غبارِ مقدمِ شریف اگر توتیائی
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صد هزار ریزهٔ الماس می‌تواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی ست اما زمین‌گیر بیها در اندیشهٔ آستان
بوسی ننگِ وضعِ شوق آزمائی دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افشرده بود
که اگر هجومِ ناتوانی مانع نمی‌آمد با سیل سرشک آهنگِ طوافِ کعبهٔ آن آستان می‌نمود
با این همه عجز اگر مراتبِ نیاز در لباس سطور و الفاظ بنگاهِ مطالعه بار می‌تواند یافت
غنیمتی ست لاریبی و با این قدر ضعف اگر عقیدتِ راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
پردهٔ شرفِ حضوری می‌تواند شگافت موهبتی ست غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با همه شرمساری در توقعِ التفات هر چند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم سایهٔ ذیلِ عنایت یارب از سرِ اخلاص پرستان تا ضیاگسترِ
آفتابِ قیامت دوری مبیناد و چاشنی الطافِ بی‌منتها الٰهی از کیسهای گرمی نگاه

توجه نهمت کمینِ قوامی مباد مکتوب دیگر سرخوش نشهٔ تمنا صهبائی میسر با چشم بست
سر در گریبان تامل و ز دیده جز بارِ سرنگونی تسلیم بر دوشِ همت بر نمیدارد و مدتی
گوهرِ جمعیتِ اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تربیهای انفعال بر سر زانوی
فکر نمیگذارد و سر در کمی سررشتهٔ احوال ناخنِ وقت را بکشادِ عقدهٔ نارسائی نمی‌خواند
و بی‌سر و پائی وضعِ ناکسی شوخیِ جرأت را در تدبیرِ اظهارِ طاقت نمی‌نشاند از عاجز نالانِ هوای
نیاز جز تمهیدِ قواعدِ واماندگی نمی‌توان خواست و از پهلو دوزانِ بساطِ عجز غیر از بزم
حیرت نمی‌توان آراست درین صورت بهوای تحریرِ پیام و نامه دست و قلم بازیدن
پامالِ فضولی بیصرفه گردیدن ست و بارِ تهمتِ نامقبولی بر گردن کشیدن در گوشهٔ انزوای
خمول برخورد سلام خشکی هم آبی بر روی کار هواخواهان می‌آرد طراوتِ چمنستانِ عنایت
زحمتِ غبارِ خشکی مبیناد و گل بهارستانِ شفقت تهمت آلودِ غنچگی مباد مکتوب دیگر
ضمیرِ صفا مشربان آئینه دار این یقین ست که شدت و رخای عالمِ امکان آئینهٔ قدرت
آثاری رقم نگار لوحهٔ ایجاد ست خوشا احوالِ حقائق بینانِ معارفِ الٰهی که در هر صورت
بزبانِ حال و مقال جز حرفِ سپاس تر نشد و فرخا حالِ تسلیم گزینانِ معالمِ رضا که
در همه اوقات سعیِ همتِ بلند جز بگریبان سپری فکرِ ادای شکری صرف نکنند رحمتِ
حق سبحانه از جیبِ هزار کسوت سر بر می‌آرد رمز فهمانِ دقایقِ امور در آنچه صفای
دیدهٔ عبرت بینِ شان فرو شد محوِ قدرشناسی آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه در لباسِ
نیک و بد خرد و شد ضبطِ سررشتهٔ مراتبِ ادب خواهند نمود تماشاگاهِ جهانِ بی‌بود

بیننده بیش نیست که قابل آنست که رشته سعی رسا بر قندیل فروغ یکشبه اش چسپانند
و نه شایسته اینکه دامن همت مانع خاموشی چراغان گذرگاهش گردانند ازین عالم
بهرچه زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشه تنگی حوصله بر سر دست دارد و ازین قبیل
درانچه پیش آید غور شکایت بر ناتجربگی همت توجه بیکار دارد از جناب توانای مطلق
هرچند نوک خاری دامن گیر دجز گل کردن بهار لطائف کرم تصور نمایند و با آنکه
اثر نیش رنجه نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند مکتوب دیگر سررشته
امید نیاز کیشان در عالمی که کمند اشتیاق صاحب قدرتان هزار سلسله در گردن
اخلاص انداز در ساست و حیرت نظر باختگان انتظار در محفلی که صفای اوقات
آئینه خاطران بساط جلوه می آراید بهزار سرمه التفات چشم کشای مشتاق پای
بوس توام کز ازل مرا چون نقش پا بخاک ارادت واکشیده اند پس از اظهار مراتب
انکسار که لازم اوضاع جان باختگان زاویه نیاز ست و ناگزیر اطوار شعله سوز و گداز
اگر حرفی از نوک خامه بظهور می آید سیر آهنگ نوای تمنای اشتیاق ست و اگر نقطه
ازین پرگار سر میکشاید مرکز دائره آرزوی اخلاق امید که مدام دو سه سطری در عرض
وضع شفقت طرازی در سر منزل نیاز محمل وصول آراید که سرفرازی حضیض نسبتان
نشیب ذلت همان خواهد بود و سربلندی پاس سرشتان کمینگاهی بصری از جهان پرده رو
خواهد بود سواد مکتوب دیگر هرچه از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطها از دوائر حروف
مردمکی ست در خانه چشم تحیر شسته نخچه از شوق وصال نقاب کشاید خطها با نقوش

مسطر نبض طپیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر بر بستر
معذوری نه انداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حسیر نیارد و خیال دوری
چندان در امداد عاجز نالیها نپرداخته که خامه در راه لغزش قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگان مقام اخلاص بیهم یارب مرهونی وضع خاکساری ازین مشت خاکستر
غباری بر دامن قاصد نفشاند تا گرد سر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایان محفل اختصاص جمیع
آلهی سررشته سعی بانفاس سحری در کسوت پیچ و تاب ذره دنا در صورت مطالعه این
حروف بروشن سوادی نسخه همکلامی توان رسید ۵ ز نارسائی بهزاله شکوه دارم ؛
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا ؛ پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهری صیقل تقدیر
مرآتی ست در گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرداز صفا جوشی و آئینه بودن زنم
انفعال بی آبروئی زنگ ردای خیال تحجر فروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر هم
عریان بر آید در نظرها موهوم ست و اگر همه از دیدها پرده کشاید نامعلوم بهر صفت مجبوری
به پخشیمای کیفیت سرشک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده ست و تا مژگان فراهم نماید بهزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته های
نفس اگر همه بدوختن ردای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاک جگر مبتلا ست و
تارهای نظر اگر جمله ابریشم ساز تماشا فرماید بهزار آهنگ نوحه فرصت بلند صدا بهمه حال دست
نارسائیها در دامن گیری حال ما درازست اگر یاد معدومی نپردازید تمه سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وحشت المهامیسازد اگر در تصور موهومی نگذارید از نقش پای

رفتگان معنی پیام سلوکِ این جاده بمطالعه آوردن ست از صدای پای گذشتگان صلای
وصولِ این سرمنزل بگوش خوردن بحکم اتحادِ معنوی زحمتِ آن الممالکه از مهجوری ناگزیر
برادر مربی برداشته اند بی تکلف موهای بدن را بنشتر فروشی مغز و استخوان میگمارد
و بچشم خاریدنِ غبارِ آشوب شستهٔ نظر را بدست سنان گذاری مژه های شکسته میسپارد
بسنوح این واقعهٔ نگاه حیرت کار آنقدر روزگان حیر نهاد در چشم نچید که بهجوم لمعهٔ خورشید قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذابِ مشاهدهٔ حال گرفتارانِ محشر ظلم نماید و بوقوع
این هنگامه دیدهٔ متحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرد که تا نقش کشیدنِ صبح ابد بیرنگی داغ تحیر از محوِ
وضعِ تماشا بر آید احتجاج تحریکِ مژگانی در وضع گداز اشکِ شکنجهٔ بی اختیاری می فرساید
اینجا هزار برشگال رگِ ابر از دیدهٔ خونبار میکشاید از انجا که پا در دامن کشیدگانِ معبد
رضا پرستی بپهلو گذاشتنِ زاویهٔ تسلیم را جز سجادهٔ ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگانِ سجودِ یقین سر بخطِ فرمان نهادن را غیر از کمندِ وحدت نپنداشته امید که
آئینه ذاتِ تنزه صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمینِ نصیب جهت صفا
نگرداشته و شیرازهٔ اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث پریشانی
عرض شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنی صبر از وظائفِ ضمیر صافی تخمیر
انگارند و ذکرا سبق دبستانِ حقیقت شمارند صهبائی بی سروپا اگر بشوقِ خاکبوسِ سهای
آستانِ گرامی سرمایهٔ شرف و سعادت نمیند بشد آبروی سجداتِ عبادت در جبههٔ تصور
نماید و قمارک افرازیِ حشمتِ سر نگونیها از چه نقاب سرکشاید شوق لقای خدام در کسوت

شکر و درودِ نوازشنامه که هر لفظش با رنگینی بهارستانِ مضامینِ نشئه پرستِ یک جهان کیفیت
رنگ و بوی حرمت ست و هر حرفش با معنی شاداب تکلیفِ صد پیمانه خمار شکنیهای ایثار
اثرهای شفقت ندیمی از عالم وقوع نو بخته عنانی در عرصهٔ نفس سوزی نگسیخته که دوائرِ حروف
را چون مژگانِ کشادهٔ نقش حیرتی نتوان بست و خطِ سطور را چون جادهٔ دامن بمنزل
آستانِ کرم آشیان نباید شکست تصور کدهٔ دیدهٔ متحیر از خیالِ رنگینی جمال آئینه بوقلمونی
از رنگ بر پیشانیِ نگاه می بندد و آئینه خانهٔ دلِ بی غبار در حسرتِ مراتبِ اشتیاق از دیدم
بی اختیاری شوق مے پسندد

اعتبارِ ما فروغِ لطفِ او بخشیده است	ذرهٔ جز در پرتو خورشید نتوان یافتن
بسکه روئیت میدهد ذوقِ تنیرنگِ خیال	بعد ازین نتوان سراغِ چشمِ حیران یافتن

دامنِ اخلاقِ گرامی سایهٔ بالِ همائی بر فرقِ نیازکیشان گسترده است که بیمین دولتِ سعادت نقش
غرورِ رعنائی در یوزه گرِ سلسلهٔ خاکساری ست و ذیلِ شفقتِ مربیانه در مهدِ تربیتی
پرورده که بفیض حضورِ اقبالش عروجِ مدارجِ کبریائی مرهونِ وضعِ نیاز گذارے
جنابِ مولانا اغلب که از حال نیاز اشتمال اغماضِ نگاهِ توجه بکار نبرده باشند بگرد اگیری
صرصر محرومی غبارِ توجه بر فرقِ روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطورِ عنایت نامه
نقش اطلاعِ حالات برتر اشتند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکانِ
بساطِ حضور پندارند و از یاریافتگانِ ضمیر صافی انگارند اگر نظر با خلاص این با اختصاص
راه ابلاغِ سلامی وانمایند و دفترِ ارسال پیام التفات برکشایند بعید از لطف نمی آید

ودو راز اخلاق نمی نماید غیر ازین چه نویسد که بهمه وقت از ستروبانِ زوایای
بی اختیاریِ شوق ست و از انجمن آرایانِ شبستانِ یک عالم ذوق مکتوبِ دیگر
نیازی که چون نقشِ تقدیر زیب ناصیهٔ دل ست اگر هزار مرتبه از زبانِ خامه بعرض آید
هنوز اندیشه را دفترِ لا اعلم لنا گشودن و اگر صد بار در پردهٔ کاغذ نامه صورتِ وقوع
برتراشد تا حال فکر را بشکنجهٔ لا احصی فرسودن

نارسائیها مقیم پردهٔ شرم ست و بس	پرده‌ها سوده هم عرض نقابی میکند
صورتِ آغوش باهم وضعِ پهلوی تهی ست	موج اینجا خویش را محو حبابی میکند

ورود صهبائی نواز نامه مخمور الکدهٔ انتظار را یک ساغر نشهٔ افتخار بخشید و باثر بخشی یک
جهان کیفیتِ اکرام دماغ شوق را دوبالا رسانید ابشارِ نوید صحتِ عنصرِ گرامی بیمارِ
درطبع هواخواهان نگذاشت و زحمتِ المهای کدورت از طبیعت محرومانِ حواشی
حضور بکلی برداشت توانای مطلق بیش ازین زنگِ آئینهٔ ضمیر صافی نه پسندد و زیاده
برین تهمتِ غبارِ کلفتِ والانه بندد کدورتِ شبهای جدائی یارب بسفیدهٔ صبح حضور
مبدل باد مکتوبِ دیگر عاجز نالیِ زبانِ قلم در عالمی که تحریکِ هوای بیتابی مضرابِ
سازِ طبیعت بجامی آرد معذور ست و شق زبانِ خامه در جائی که هجوم اثرهای
حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبور دستگیری هوای محبت بسامانِ یک جهان
اضطراب می نوازد و دامن نی تقاضای حسرت یکسر باشتعال لواهبِ شوق
می پردازد حیرتِ وضع انتظار مژگان را آنقدر سرِ سهو انگذاشته که بی برق نازے

لمعانِ همان جلوه بر بی اختیاریِ بیتابیهای چشم توان رسید و هوای دامنِ آرزو آتشی
از گلخن سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاریِ زلالِ وصال شعله‌های اضطراب از پا باید نشانید

شعارِ ماست نظربازے پریرویان	مباد زیر مژه بشکنند حیرتِ ما
خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخیِ نازش	بغیر مانه پسند و غبارِ غیرتِ ما
بجیب هر سر مو چشم حیرتی داریم	خوش ست عالمِ وحدت بکنج کثرتِ ما
ز رنگِ رفته باریختند طرحِ جنون	چه رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما

سعادت انشا نامه که رنگینیِ الفاظش خونبهای نگاهِ تحیر فروشانِ عالم یاس نوازند بود و استغنای
سطورش عصائی بنظر لغزش نگاهان تحیرکدهٔ دیدار کرامت میفرمود و دوائر حروفش بچشم
عنایتی بر روی متحیرانِ عالم انتظار کشوده و مدات الفاظش ابروی اشارتی هزار درِ
مسرت بر روی مهجوران وانموده نقطه‌اش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پریرویان و خطوطش
خوشنماتر از سبزهٔ خطِ دلجویان دیدهٔ مشتاقان را محو تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانید
و چشم شوق را برنگینیِ بهارستانِ مضامین بجنون نگارخانهٔ ارژنگ رسانید تا حصولِ
دولتِ وصال کشاد پیچ و تابِ مکتوب هم اگر بکشایش دیدهٔ منتظر نسازد رسائی آه دوری
یک گردباد علم برافراشته الست آمادهٔ سرکوبی کرهٔ نار و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشتر
در سرزنش پهلوی بیمار آمید که نفیسه فروشیهای عالم توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد و
جذب کمند اشفاق بتسخیر وحشت برستانِ صیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ محرومی بازِ
بنشه پیمائی قربِ محفلِ حضور بشکند و خشکیِ لب آرزو از خمکدهٔ بزم وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلامِ نیاز ایست که بهزار الحاح و تسلیم در خدمتِ بساط
آرایانِ بزمِ یکجهتی میرساند و آنچه توجه تحریر همت بعرض آن خواهد گماشت جمعِ شوقی
که بصد تمنا در پیشگاهِ حضورِ حرمین پیرایانِ گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهارِ وفاق سفیده صبحِ اشفاق نشئه خمار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمهای بیش از شمار خان صاحبِ تفقد شعار که بحکم اتحاد قلبی اندیشه
گریبان سیر آن زاویه مهاجرتِ حضور طاق دروازه سعادت آشیانِ او ست
و سر بزانو افگندن تامل مشربانِ صفه جدائی سجده گزار بهای آستانِ کرم نشانِ او
میروم از خویشتن اندر هوائی کوی دوست ❊ همچو بوی گل بدوش نکهت سوی دوست
ملتوب دیگر سر رشته تحریک قلم بیش ازین بوسیله عرض تمناهای دیرین بال کشای
هوای عتبه بی نیازی بود و چکیدگی نوکِ خامه در ماتم ورق گردانی نسخه وجود
یگانه عالم اشفاق اعنی والدِ ماجد آن مظهر نتائج وفاق رگِ ابرِ گریبان می کشود
معلوم نیست که بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدهای صحیفه یادِ گرامی گردیده است
و گردیدن رنگِ خساره مهجوران بمنظوری مراتبِ اعتبار رسیده علاوه اش نشترزنیهای
حسرتِ مواصلت چه قدر خارِ الم که در پهلوی بیمار نمی شکند و لطمه امواج طپیدنهای
شوق خدنگِ کدام صدمه که بر دلِ ناآرمیده نمی زند هر چند معلوم ست که در چنین
هنگامه هوش ربا دل برباد مجبانِ ناکام کجا خواهند نهاد اما چون جان بر لب رسیده
از تنِ نزار بموئی آویخته ست گران باری آلام مهاجرت زحمت بر دوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد تفقد مربیانه روا داشتن ضروریست و لطفِ کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر
زمان دوری عالم آمیدِ نیاز مندان بساطِ وسعتی گسترده است یقین که چین پیشانی الم دیدگان
تعدی مهجوری مبدل نگردد ملتوب دیگر دور از خاکِ قدم مسرت توام دیده حیرت
عنوان آئینه وار هزار رنگِ کلفت ست و جدا از گرد آن آستانِ صافی دلهای محبان
نمودارِ صد عالم کدورت دو سه سطرِ عرضِ نیاز که مطالعه مشتاق نگاهِ الطاف سنگاه
هر چند از دیری احرام زیارت آهنگی کعبه حضور می بست اما چون رنگینی گلدستهٔ
تمشیت وابستهٔ گل کردن نهال زمانی ست امروز سر از جیبِ آرزو بر آورد امید که
محرومی سعادتِ نگاهِ بیابان مرگ جهانِ نارسائی نه پسندد و تحریکِ تغافل این صید لاغر
را بر فتراکِ حرمان نه بندد ذیلِ عنایتی که چون ظلِ هما سعادت درگرو او ست دست
از فرقِ سر در هوایان فیافی نارسائی بر نگیرد

طاقتِ دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق ❊ جلوه در آئینهٔ ما آفتابی می کند
مهمان کیفیتِ ساغر پرستیهای عشق ❊ با دلِ دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جراتِ تقریر در عالمی که با همه وسعتِ میدانِ تحریر از نارسائی جهد اندیشه
خامه را بیش از پایهای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هر زه تازی عرصه لاف ازتکاپ
تواند کرد تا گردی از جاده بی اختیاری شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گسستهٔ جهای
تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز بالی حوصله نطق زبان را غیر از
عذرِ نا کسی پرده نکشاید بچه استظهار طاقتِ عرض طلو تواند پیمود تا اداء اظهار مطالب تنگ ظرفی تواند

خمیازهٔ وضع حسرتِ آغوششش — یک عالم صبح در بغل پرورست
اندیشهٔ چشم التفاتی که نبود — از پهلوی دل بجبه چراغان گردست

بیتابیهای شوقِ همکلامی طوفانها از جوشِ طبیعت می انگیزد و غنیمت شوق ست اگر بوسیلهٔ
یک دو سطر نیز پرده از چهرهٔ دوری بر خیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک زدنِ گریبان میکشاید
مفتِ ذوق ست اگر بوساطتِ ارسال نامه هم بوی پیراهنی محفل و باغ بیار آید سطری چند هست
که خداوندان پیرایهٔ الطافش بیار آیند و نامه همان که در میان بحرفِ التفاتش مسوده نمایند
مطلب گردانیدنِ گوشهٔ چشم عنایت ست تا خاک نشینانِ سر کوی مذلت بگران باریهای
کمانِ تغافل نمیرند و مقصد گستردنِ سایهٔ دامانِ کرامت ست تا پست فطرتانِ مغاک
موهومی نظر از دامن امیدِ سعادت بر نگیرند

ذره سر در خاکِ موهومی همان دزدیده بود — آفتاب از لطف کرد آئینه دار خویشتن
شبنم از افسردگیها داشت عرضِ نا کسی — گر ز امدادِ هوا پیدا بهارِ خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستنِ آبروی هر گوهری جلوهٔ اعتبارِ صدف
محال ست و گل کردنِ سر سبزیهای اوراق بحصولِ رشته از عالمِ وهم و خیالِ اسم بی مسمی
پردهٔ آثار یقین نشگافد و اضمار قبل الذکر در عرصهٔ اظهار تحقیق نه لافد اگر تمامِ صنفِ ابیات
مرسله رمزِ وضوح می شگافت یا حواله نسخه را مکافتِ طبیعت می یافت غور تأملِ ما موی
موشگافیها میگردید و سر گریبان ناگزیر خود را محکوم بی اختیاریهای تفکر میدید در این
صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سر تافت و حیلهٔ نارسائیهای

طبیعت گوشهٔ خاموشی را مامنی شایسته یافت ۵

تا ناله بگفتگو تواند که رسد — خاموشی ما نیز نواها دارد
جای دل در گلخنی شایسته تر از سینه ام — این سمندر شعله دارد که خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو — سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوبِ دیگر حرفی از قلم نمیتراود که جوشِ شورِ هزار آتش سینه کاغذ را جلوهٔ طاوس نبخشد
و نقطه از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغ محرومی برقِ نیرنگیِ صد شعله از نور نشاند
نه درخشد سر در هواییهای التماس کند تا برقصِ هوا می اندازد و تا عطر سبز زلفی عقدهٔ
خاطر را برنگینِ هزار غنچه پیش نشاند و وحشت پرستیهای تارنگاه در جبهه پیش گیریهای صبا
می پردازد تا خاک سر کوئی آئینهٔ دیده بجلا رساند بیتابیهای آهِ نارسا در انداز از دل برجستن
ناله نوازِ شکوهٔ بی پروبالی ست و گستاخیِ قطرهای سرشک از دیده تا دامن بهزارِ نالهٔ نوائی
نظم آهنگِ نغمهٔ عجز نالی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرشِ زمین گیریهای انتظارِ مهر جهانتاب است
و اشک نقش بستنِ قطرهٔ شبنم آئینهٔ امیدِ آستین گل کردنِ پرتو آفتاب خوشوقتی که ذرهٔ
پیشانیِ خاک نشینان با شعشعهٔ آفتابِ کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرق بسجود آرایان
بقربِ خورشیدِ عنایت پیوندد و امید که مدام فرقِ نارسایان سایه پرورِ دامن التفات
باشد و ناخنِ یاس چهرهٔ امیدِ وصال نخراشد مکتوبِ دیگر وحشت پردازیِ شوق
نگاه پوا گریبانی بهوای اهتزاز نمی افشاند و ارشکیهای طبیعت شرار خرد در خلوتِ سنگ
نمیگداخت و عنان گسستگی تنگِ تاز ترددا گر در عرصهٔ بیخودی قاید نمیگشت

بی اختیاری انفاس صبح جز در سینهٔ شب بستری انداخت پیچ و تاب کمند آرزو از ان عالم
نیست که وحشی مدعای شوق را از سررشتهٔ کمند جذبه اش صورت رهائی تصور تواند بود
و صید مطالب حیرت را از حلقهٔ دام رسائی اش اندیشهٔ رمیدن جهره تواند نمود بحکم دامن
گیرسهای بی اختیاری غبار باد در دامن شکسته از خود گسسته مجنون جولانیهای وضع گردباد است
و نقش قدم بیک گام پیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی بیجا اصلان هر قدر دیدهٔ حیرت
بر گشایند استعداد قبول جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بیدستگاهان چندانکه بدامن
درازی نفس طومار شکایت وانمایند راه امید جواب را زیاده تر برکشاده

درون سینه هم دل جای آسایش نمییابد	که از تأثیر حسرت هر نفس پیچش می آید
زیا رب یا ربم تبخاله بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه ام ریش می آید

طاقت زبان خامهٔ تصدی اظهار آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بار عرض اشتیاق
بر دوش نتواند کشید زحمت الهامهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بفرساید جز حسرت
فروشیهای عالم بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالت عاجز نالی که هر نفس در
خلوت گریبان اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگی حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه
هر چند غبار خار حسرت دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دل بیتاب شکسته است و ناله های
تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهی جرأت سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت
نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقد تهی دستیهای محفل پابوس توان نمود و غبار انگیزی
جولان محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بصفای اوقات حضور زنگی

از آئینهٔ احوال باید زدود درین صورت تا از آفتاب کرم شعشعه بشبنم خاک نشینان
نتابد قوت پروازی که در محفل یکرنگی محو سعادت حضور گرداند آشیانی در زیر بال عنقا
بسته است و تا امداد سحاب نقد بهواداری سر در خاک فرو دیدگان بر نخیزد سررشتهٔ
نشو و نمائی که سرسبزی مزرعهٔ آرزو دست از هم گسسته امید که افتادگیهای سر کوچهٔ
دوری که ناگزیر حال واماندگان بی استطاعت گردیده است زیاده برین باعث
بی آبروئیها نماند و سرگردانی بادیهٔ مجبوری که بی اختیار بر تاراج ستمدیدگان گنج خمول
رسیده بیش ازین دامنی بر گرد شکسته نیفشاند اگر آنندگی در سایهٔ دامان شفقت طبیعت
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرت ابدیست و اگر چندی بر سر خاک آن آستان
رخصت پهلو گذاشتن بدست افتد غنیمت راحت پروریهاسرمدی خوض نگاه در رس
امتداد خجلت نخواند و جولانگری جرأت مکرمت روا ز عرصهٔ التفات نگرداند مکتوب دیگر
بلندیهای نالهٔ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردهٔ بی اختیاری بر میدارد ساعت تمامیهای
شب جدائی گوش بر آوازی دل ناتوان را بهزار بانگ جرس می نوازد و دمرهونی
وضع بیدست و پائی اگر گاهی تهمت غباری بر خود می بندد مینای بی هوای وصال
بتلاش گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیت ورود مخلص نوازنامه که سلسلهٔ حروفش زنجیر
بگردن نگاه مشتاقان ناگزیر بر همدوشی صفحهٔ بیاض بین السطورش آئینه باسفیدهٔ
صبح وصال بی اختیار هم آغوشی پیش ازین مخموران خمکدهٔ یاس را سرمست هزار نشئه
سرخوشیها گردانیده بود و دماغ خشکی فرسودگان محنت انتظار را بصد رایحهٔ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمون حیرت پر سینه‌های نگاه نارسا نقشها بر آئینهٔ کاغذ
می شمرد و گرمیهای شعلهٔ شوق عنان بهمرکابی دود آه می سپرد و نیز احرام رسا اندازی
حیرت نگاه بسته بود و صد آرزوی دیدار از دوائر حروف دکان هزار آئینه را میکشود
آه از تصور جدائی که بصحبت نقش یکتائی تپیدن دل بیقرار هم بر گواهی دستداد و دولت
وصولش نمی‌خیزد و خاک بر فرق اندیشهٔ حرمان که پریدن دیدهٔ مشتاق نیز در آگاهی
حصول نقد مرادش رنگ شگونی نمیریزد بهرحال سر بفلک کشیدن شعلهٔ آرزو را چه علاج
که اندیشه سوختنهای پر و بال کبوتر چه آتشها که در دل پابوس نمیزند و جیب سینه کاویهای
خارخار تمنا را چه سبب که سر کشیدن هر نفس کدام نشتر الم که نذر پهلوی دل نمی‌کشد
مگر گرمیهای هنگامهٔ دیدار بتلاطم امواج عرق در اطفای همان شعله پردازد و مرهم سای
چارهٔ وصال بعلاج جراحت آن نشتر بنوازد و درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هر چند تفصیل مسرتهای عالم ناکسی از آن عالم
نیست که اشک وار دامن عفو جرایم را گوشهٔ امن جمعیت تصور نماید تا از ترّیهای وضع
خجلتی که بعلت قطرگیهای حوصلهٔ همت از چشم یک عالم افتاده بر آید اما مجبور گوشهٔ
ناتوانی جبین جبههٔ بی نیازی را کشاد لب اجابت می پندارد و شکنجه فرسائی زاویهٔ
نارسائی وضع کشیدگی دامن را حرکت دست صلهٔ تصور می آرد امید که از خوان
کرم جز ذخیرهٔ کام و زبان برندارد و نقش لب اجز در هوای شکر مواهب بزنیارد ارسال
جز و مهتری عذر عدم ادراک حضور خواهد خواست و لحاظ نارسائی بشفاعت غفلت

بجا صلان نتواند برخاست فیض گستر ایمائیهای ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی
مجبور عالم بی پر و بالی ساخته که تصور از خود رفتن هم بزحمت قطع منازل راجعی آید
و اندیشهٔ پرواز تخیل نیز راه تردد هزار سفر میکشاید درینصورت جز امداد همت بزرگان
مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک در فیض گستران صندل صداع این الم
بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاه جرأت تقدیر رخصت ست بتقریب تر دامنی چشم را
بغبار قدوم منور کردن ست و دیده را در آغوش توتیا پروردن مکتوب دیگر آباد جز
ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم هر نفس را همعنانی موجهٔ ریگ روان نتیجه که داغ طاقت
بود و با وصف بی پر و بالی خود را اگر غبار تصور میکردیم هر آه را سری از جیب
گردباد کشیدن حاصل چه استطاعت می نمود

بسکه اشک آمد با کلفت دل	دامنم دامن صحرا گردید
دل بمهر تو جلا میدادم	صورت آینه پیدا گردید

هر چند می بایست که دامن را بافشاندن غبار آن آستان غیرت پرند نگارین میساخت
یا جبهه را از خاک آن عتبه از حیرت آئینهٔ صفاتر می پرداخت اما همین دو فقرهٔ نیاز
مضمون که خامه را در میدان تحریرش از آهنگ صریر ناله در بغل پروردن شکوهٔ
نارسائی بود و صفحه را از گرد سوادش چهره بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناروائی
که در توقف دست و پا بشکنجهٔ دامن و آستینش شکسته دارد معروض خواهد داشت
و اقبال کرم عفو را نخواهی نخواهی بر استقبال جرأت معذرت خواهد گماشت یارب

بزودتر بنِ اوقات زنگِ کدورتهای شبِ جدائی از جیبِ حقیقی صبحِ وصال سر بر آرد٭ و گرمیهای خورشیدِ عنایت شبنمِ خاک نشینِ ما را بیک توجه سر از گریبان بردارد مکتوب دیگر

خاکسار بہا ممنونِ وضعِ بیدست و پائی ست که بهوای دامنِ قدرت کستوان عالم اشفاق گردِ شکسته نقشِ فلکی از خود میتراشد٭ و خبرتها از عهدهٔ محنتِ انتظار بر نمی آید که نگاهِ محرومی دستگاه بشبهه گردشهسوارے در سراغ هر گردبادِ خاکِ تردد بر سر می پاشد بیدستگاهی عالم اختیار زبانِ عجز ترجمان را در وصولِ مخلص نوازنامهٔ بی اختیارِ شکر بوی پیرا آئین دارد٭ و بی سرمایگیِ جهانِ قدرت انفاس نیاز اقتباس را در حصولِ سوادِ مکاتیبِ نا چار در تمهیدِ سپاسِ بوسهٔ پیغام گمارد٭ بهر حال جگر سوختگانِ آتشِ اضطراب را بهر چه پیش آید اگر همه نم اشک ست ممنونِ چارهٔ تسکینِ شعلهٔ دل باید بود٭ و مهجورانِ گوشهٔ محبت را هر چه رو نماید اگر خود آه نارسا ست بعصای جلوهٔ طاقت توان ستود٭ ناتوانیِ عالم حیرت القدر بر بسترِ عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بارِ الم شکستن را بجا نگراییهای دردِ گرده متهم میگردانند٭ و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علتِ ضعفِ دماغ میخوانند٭ درین وقت از دست فرسائیِ بلای کشاکشِ خلق چاره نیست باری در آنچه مامور دارند طبیعتِ ناتوان را در قبولش حصولِ چارهٔ صحت فهمیده است٭ و در هر چه وا گذارند مزاجِ سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورتِ رغبتی وا دیدن آماده در عالمِ اعتقاد علاجِ دردِ سر غیر از طلا کردنِ خاکِ آن آستان راه نمی گشاید٭ و چارهٔ درد کمر جز دستگاه آغوش وصال بخیال نمی آید مکتوب دیگر

خاکی که از ان آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ تطلع بافتگانِ عالمِ حیرت نمی اندازد٭ و کدام غباری که بر چهرهٔ بینشِ زاویه نشینانِ خاکساری انبار نمیسازد ورودِ سعادت انشا نامه که هر حرفش بهزار چترِ طاوسی سایه نها بر فرقِ صد چمن رنگینی می آراید و هر نقطش باظهار صد رنگِ سعادت در برابرِ سعدِ اکبر دفترِ هزار گونه شرف میگشاید در عینِ نگرانیِ انتظار در دیدهٔ حیران کارِ سرمهٔ صفاهانی نمود و در عینِ ناگوارائیِ نیشِ الم بصد خواص نوشدارو امداد فرمود بندگان پیوسته منتظرِ این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاقِ تغافل نگذارند٭ و معذوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مربیان توجه بر گمارند یا رب سایهٔ دامانِ کرم بر فرقِ نیازکیشان سایبانی نماید٭ و بر سرِ عقیدت اندیشان بالِ هما برکشاید٭ قدومِ سعادت لزوم برای سجده کمینانِ آستان حضور سرمایهٔ سعادتِ دو جهانی ست و بهزار امدادِ تفاخر ارزانی زیاده برین هر چه میگذارد ایضاح نیازمند بهاست و اظهار مستمند بها مکتوب دیگر

خاک نشینانِ سر کوچهٔ اشتیاق اگر بتصورِ دیدار فرحت آثار نساخته باشند بتدبیرِ المهای مهاجرت بکدام دارد متصور باشند٭ و غبار بیزانِ وادیِ فراق اگر در اندیشه برخوردِ معنوی تسکینِ شعلهٔ اضطراب تمانند صورتِ اطمینانِ طبیعت بکدام وجه نقشِ وقوع پذیر اشد ورودِ عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشمِ انتظار پرست را بمشاهدهٔ سوادِ خطوطِ نور افزای تجلیِ طور گردید٭ و لبِ حسرت نوا را انداز عبارتها بدادِ خمار شکنیِ بوسهٔ خوبانِ دل آویز رسید بحکم ارشادِ معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مأموری تأمل گردانید٭ و دست و قلم را در بی اختیاریِ تحریرِ معنیِ شعر بلندی سعی رسانید

امید که بنظر معنی آفرین مقبول نشه آفرین گردد و بساط گرانی طبع وقت گزین یک قلم در نوردد
هرچند در خواهش قبول طبع کرامت اثر جهد سخن آرائی بیشتر ز پیش از گستاخی فضولان
انجمن بی طاقتی نخواهد بود امّا باعتمادی که در عالم اغماض بزرگان دستوری عرض مقلمه را
مدخل ست عنان گردانی اندیشه ازین جاده لائق نمود و هموار نتائج طبع الطاف اثر
آرایش جلوهٔ ظهور پذیرا د مکتوب دیگر خامه را در اظهار نیاز اندیشه بی اختیاری عجز
مانع بلندیهای نالهٔ صبر پرست و نامه را در ایضاح عقیدت خیال بمقداری گلوگیر ارادهٔ تحریر
درین وقت که تطاول بیدست و پائی گردن اختیار را مجبور سر نگونیهای انفعال ورے
ساخته هست اگر دو روزی دیگر عطف دامن نارسائی محرومی طواف کعبهٔ حضور را باعث
باشد امید عفو از گنجینهٔ الطاف ذخیرهٔ پابوسی نه انبارد و هرچند بی اختیاری المهای دوری
در کسوت هر نقش فغان ناله را آشنای گوش عالمی دارد و مقتضای اضطراب نسخهٔ جمعیت
را بگسیختن شیرازه معذور بر می آرد اما نوید قرب منازل شوق بیتاب را آنهمه بر تحریک
سعیها انگیخته که سرعت رفتار ناتوان رهبر دهای رسائی باد خندیدن ست و پروایسی
شوخیهای نگاه وارسیدن امید که در اقرب اوقات شعلهٔ اضطراب را صورت
تسکینی چهره نماید و پیکر جمعیتی از پردهٔ وقوع برآید

گریه نکردم بیاد لطف او بر حال خویش	همچو گل هر صبح رویم آب حجت شسته است
داغ دل خجلت سرشت سخت جانیهای ماست	در بهار عشق شبنم از دل گل رسته است

اگر ورود نامهٔ شفقت مضمون از بیاض کاغذ در امداد مرهم کافوری نمی پرداخت

بالیدگیهای داغ جدائی در تنور سینه جهنم واری علم شوخی می افراخت و دامن حروفش در
دو دخن از حرم مهاجرت چون دهان مور و ندان افشرد و بیاض بین السطورش در برهم زدن
دیدهٔ منتظر برقی از زیر بغل بر آورد مجبوران شکنجهٔ بی اختیاری اگر دستی بجرأت رسائی
می یافتند صد آواز راهی از خانهٔ زنجیر میشگافتند و سودا بزان آتش محرومی اگر دامنی بجهت
هواداری شعلهای آرزو میداشتند خاکی در اثر کاری دود آه میگذاشتند
حسرت دیدار مارا محو حیرت می کند صورت آئینه هر جا دیدهٔ تمثال هست حقیقت شناسا
هرچند رسائی دست امل بر دامن کشتی شاهد مقصود قادر نباشد در عالم وضع تمکین چاک گریبان
تحمل از زاویه نشینان خلوتخانهٔ بال عنقاست و در سعی طلبها هرچند دستیاری امداد توفیق
بدستگیری عصای استقامت نمی نوازد در جادهٔ انداز رفتار شکوهٔ واماندگیهای آبله پائی
هم دوش قدمهای عجز آفرین بال کشا گوهر این محیط در قعر پابوسی هم از کمین گاه تطاول جوهر شناسان
نجسته هست و جوهر این معدن در خاک نا امیدی نیز از نقب خواستگاری گوهر طلبان سحر
قدرت باف کارگاه ازل تا ابد هرچه در کارگاه کسوت نیکنامی میبافد آرایش دوش آن
طراز آستین مروت گردانند و صحیح نگار لوح قدرت تا غایت آنچه در مکتب اقبال مرقوم صفحهٔ
اعتبار میسازد بسر نوشت جبههٔ آن انتخاب نسخهٔ فتوت رساند یارب چشم دل از کف
دادگان زاویه مهجوری اگر بسرمهٔ خاک قدوم بر تجلی طور ناز روشنائی نفزود شد بارے
در شکایت غباری که گاه گاه در خشک کردن حروف عنایت نامه پاشند برنجوشد
ظلمت شبهای دوری بفروغ صبح وصال مبدل شواد رقعهٔ دیگر علاج صداعی

که در کشمکش سرنگونیهای خجالتِ دوری زحمت فروشِ دماغِ مهجوران ست منحصر ست در
صندل سائیِ خاکِ آن آستان و چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری چشم بر دارِ انتظار
محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولانِ نامه بران بهر حال
اگر بی مایگی مخزنِ چشم یاسِ دلِ محزون تقرر شد هزار قاصدِ قطره زدن می تواند و واند
و اگر عرضِ ناتوانی شکنجهٔ بخت جانبها در نماند خود را از صدمهٔ نیم نفس بد انجامی توان رساند

با چنین شرمی که وضعِ ناکسی گل میکند		سیلی افشاندم که خود را چشم تر پنداشتم
سرنگونیهای ننگ ناکسیها بار بود		عضو عضوِ خویش را در سجده سر پنداشتم
ناتوان وحشت پرستی کش چو من یارب مباد		نقش پایم لیک خود را در سفر پنداشتم

اختیارِ ناتوانیها پروازِ مصلحتی ست که در طوفانگاهِ موجِ سرشک خود را از داغ داران
سر کوچهٔ وفا شهره می توان کرد و اظهارِ سکوتِ عجز منظورِ بی طاقتیهای شوق ست
که بایدم ناغیهای نزاکت فروشانِ عالمِ آسایش خویش را مشهرِ این همه فریاد و فغان
می توان بر آورد ـ خاک گردیدم که گرد آستانت جا کنم * چون از انجا بگذرے
دستی ز خود پیدا کنم * درین مدت با آنکه زیر باریِ المِ مهاجرت در انتظارِ جانم سالها
مرگ [illegible] دیده را با حلقهٔ در همسر ساخته بود و ناتوان بینیِ روزگار طبیعتِ ضعف بنیت
را در اختیار هزار کثافتِ امراض مامور نمود یعنی گاهی تعدی درد گرده زهرهٔ طاقتم
آب میگرداند و سعیِ طاقتِ موهوم خود را پسِ زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعفِ دماغ
دمار از نهم عزم بر می آرد و گام زنیهای جرأت در تردّدِ اختیارِ تحمّل قدمی پیش نمیگذارد

اگر پی ما زین پهلو تا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان در
شکر مناحت چون نقشِ آرائیها بر آید در تسلط این فلقها دست شکسته ام موردِ هزار تفصیل [illegible]
که بر بادِ قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگِ آن گلشن ست
بوسیلهٔ عرض دو سه سطر نیاز مضمون شفاعت خواهی اینهمه غفلت خواهد نمود و در نظری
که بهار ترحم از گلچینانِ رنگینیِ اخلاقِ اوست دفترِ معذرت خواهد گشود آماده از تغافلی که
اغماضِ توجه چندی مایوس گوشهٔ حرمان گذاشت و طرزِ مراحم سری بفریادِ زاویه
نشینان مقامِ محرومی نداشت

چون به پرسش کسی زبان نگشود		بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنجِ گوشِ کسی		همه از ناله ها زبان بستند

زیاده بخششهای نظرِ اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعامِ
مائدهٔ اشفاق سیر چشمِ نعمتِ مقاصد گرداناد در رقعهٔ دیگر غبارِ ناتوان جرأتِ پرواز
در خود مشاهده می نمود بیم انفعالِ ناکسی نگذیرد در سایهٔ بالِ عنقا آرمید و گرد بیدست و پا
خویشیها از سراغ گیران کاروان خیال میکرد بتعلقِ نارسائی آخر از گریبانِ نقشِ پا سر کشید
ـ از برای سجده اش ما همچنین وا شدیم * باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاک ما * موسم
برشکال مونداست از طوفانِ جوششهای عرقِ انفعالِ نارسائی و شرار [illegible]
از شعلهای تبِ جدائی بهر حال اگر سرنگونیهای خجالتِ ناکسی قدمها را باجازتِ فضولی
جرأت خرسند نمیسازد باری بی نیازانِ عالمِ اشفاق را دریاد فرمائی غائبانه که

مانع ست یارب قطرہ ریزیہای سحاب کرم میرآب چمنستان خرمی اوقات باد **مکتوب دیگر**
ناتوانی حال مشتاقان از حیرت نگاہی دیدۂ انتظار پرست منت پذیر دستگیر
عصاست و بیطاقتی عالم مہاجرت از تمہیدنہای آہ نارسا طالب اظہار مدعا ور حال کہ
کہ چشم حیرت نگاہ از صفحۂ احوال سواد تحریر روشن میکرد و گوش مجامد نیوش از صدا
وصول پیغام برمی آورد گلدستۂ بہارستان معنی پروری بصد رنگینی اشتیاق دوچار
دیدۂ مشتاق گردید بوبا نہز از نکہت ریاحین انفصال بداد پیوست پروریہای دماغ جان
در رسید سیاہی مداد سرمۂ چشم منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمن بیتابیہا
سوخت ع شوق دامن کشیدہ در رنگی * عشق ہم گشتہ پر بہانہ طلب * خلاصہ
نفسہا آنکہ امروز در یاد شفقتہای مربیانہ از الماسی جسمانی یاد ندارد و بامید لطف کریمانہ
سر از ہیچ تخیل بر نمی آرد امید کہ رود ادی کار معنی شمار سرفراز جبہۂ خاک سودگان عالم دوری

دلم از سینہ می آید بسوی چشم گریانم	ز حرمان نرسم آخر دستی آور ز دبدامانم
بیا ای نوبہار دیدہ ام رنگ تماشا بست	کہ از بہر تو جا خالی ست در آغوش مژگانم

خار خار یاد مہجوران دامنگیر توجہ باد **مکتوب دیگر** نارسایہای خاکساران
چہ خواہد بود کہ تردد جستجوی تمنا این ہمہ شکنجۂ محرومی میفرساید در ہجوم ناامیدی آنقدر
سر و گردن نفرسود کہ از بلندیہای نگاہ آرزو کیفیت پروازی امتیاز نتوان کرد و با
از پرافشانی گرد نالہ صدائی توان بعرض آورد ع کرد ما را ز عجز خویش خبر * نارسائی
رسائی دارد * کشمکش آرزوی دیدار را چہ علاج وگرنہ مشاہدۂ در و دیوار چہ کم ست

کہ ... ہمہ بوی پیراہن بیصبری را بتکلف زحمت جستجوئی رنجہ باید کرد یکلخت فیض
سر از مطلع برآوردن ہنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد و تسلی پرستان امید جلوہ را
بہانۂ تسکین نبود ع چہ باید کرد ما را شوق دیدار * ہنوز اندر رہ رفتن نشاند *
زیادہ چہ معروض دارد کہ بر شوق دیدار توانا افزود و چہ نگارد کہ بیش از آرزوی وصال توان بود

بتلمیذ رشید ستودہ خصال منشی دین دیال میر منشی اجنتی بہوپال

ع این دل کہ دارم در برش وقف ہوای یاد تست * واندم کہ از دل برکشم صرف
مبارکباد تست * صیقل کاری ہوای تہنیت آنہمہ پرداز صفای وقت نپرداختہ کہ
فروغ آئینۂ انفاس بہ روشندلی ہزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر ہزار خورشید سر
نتواند کشید در تنوقت دعا از سبقت فرشتہای اجابت شکنجۂ تردد نمی فرساید
و بیہ بی اختیاری ہمکم ... آمین چشمی برزد پاس نمیکشاید یارب ہر روز بسعادت نوروزی
مقرون و ہر شب چون لیلۃ القدر از حوادث مصون آنجا در کسوت ہر نقطہ سجدۂ شکریست
بر پیشانی قلم گر مہر تہنیۂ آستان وفا و بلباس خط تقسی ست درسینۂ کاغذ مصروف عبارتہا حمد و ثنا

نمیدانم چہ منت می نہد بر فرق ما لطفت	کہ ہر چہ از پردۂ دل جوشد انداز دعا دارد
گدایت آستین بر ہر دو عالم بر فشاند از	غبار کوچۂ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار پرستیہای عالم شوق از نوک مژگان بر کاہی بر چشم بریدہ میگذارد و تسلی
بیحجابی نگاہ مشاہدہ کرد نیست و بی اختیاری جستجوئیہای تمنا عرقی از جبہہ سعی بیجا کند
تسکین لولب اضطراب تصور آوردنی بی طاقتی عالم مہاجرت کاش با دستگیری

عصای آه بر خورد و نادر حیله جوئی طپشهای اضطرار بامیدِ ره سپریهای جادهٔ سمتِ هو
دلی خوش میتوان کرد بهر حال هر چند مجبوریم بخیال پرسینهای عالم تصور آینهٔ وصل
مقابل ست و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیهای غائبانه منزلتِ قرب حاصل

چشمم آینهٔ خیالِ کسی ست — حاصلِ هجر هم وصالِ کسی ست
بار باحینِ ناله خرسندم — گوئیا این هم از سفالِ کسی ست

زمزمه پردازیِ قانونِ اختصار تحریرِ احوالی که در بندت شکنجهٔ فرسودِ انفعالِ نارسائی
دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی سازیست که باهمه تاکید چون صراحی
تهی صدائی از نای گلویش برنخاسته چشم انتظار پرست چون ساغرِ خالی واشدهٔ
خمار آلودگیهای تحیر نیست که مبادا اندیشهٔ نشه پیمایان محفل حضور را تهمتِ بی اعتنائی
منفعل زاویهٔ نارسائی بنشاند و گمانِ تغافل با حوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رسالند
امید که بتقریب تر زبانی صدای قلقلِ آن صراحی عذر خواه نارسائیهای اضطراری
گردد و بکیفیتِ پیغامِ وصول بساطِ مخموریهای انتظار در نوردد یا رب خمارِ محنتِ
انتظار بدماغ رسانی نشهٔ دیدار مرتفع باد مکتوب دیگر سوادم کرد روشن نامهٔ
معنی نوازِ من به تواند کرد نازِ بی نیازیهای نیازِ من به حکمِ ارشاد فیض بنیاد ماخوذ رختیابی رسیای
عبارت آرائی ست که سوادِ مولد از خاکِ قدوم خانصاحب معنی مناصب همان پرتوِ تجلی
الانوارِ طورِ هزار پیمانهٔ رشک می پیماید و منیش از نقش پای سعادت امای شان در جنب
بالِ هما دفتر هزار گونه شرف میکشاید معنی پایگاها ورود بک دیت حالی با ظهارِ نیازی

که با این آستان مخصوص ست چارهٔ افسردگیهای کدورتِ جدائی خواهد نمود و دفتر هزار رنگِ معذرت دور خواهد گشود

غبارِ سبکروحِ ما رانسیمی ست — اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد — دل من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی سازِ تمنا از پردهٔ اختصار انسب از انست که گوشِ نازکِ دماغان بعبارت
طولِ کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سرِ همه آرزوهاست چمن پیرا دیدهٔ مشتاق باد
مکتوب دیگر اگر در آرزوی گردِ آن آستان گردیدن احرام طوافِ کعبهٔ بیخودی باید
هزار رنگِ لبیکِ وارستگی نمیرسید با وصفِ یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهارِ شوق
اینقدر جرأتِ انفاس کمیدید مارا خاکِ آن آستان بر جبین مالیدن معالجهٔ دردِ سرهای
الم ست و مشاهدهٔ انوارِ حضور چاره فرمائی تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غم ست
دلِ من خانهٔ نیرنگِ عشق ست به بوحشت رقص طاوسی توان کرد و ورود شقهٔ
عنایت مضمون بعلاجِ دیدهٔ انتظار پرستانِ زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سوادِ راحت
مشحون تدارک بی نوریهای چشمِ حیرت سرشت ساخت بقدر رنگینی چمنستانِ عبارت
سرسبزی گلستانِ سپاس نعمت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردید و باندازهٔ
شگفتگیهای گلزارِ معانی خرمیِ تماشاگاهِ عرضِ شکر پیدا داد و تنگیهای آلام مهاجرت رسید خستهٔ
مفتِ خاک نشینانِ گوشهٔ بی اعتبار یست اگر خداوندان گرد چارهٔ رنج مذلتِ شان بر آیند
ذخیرهها غنیمت بی سرایگانِ زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارکِ بژمردگیهای
الم محرومی سعی فرمایند ذره را بالِ اضطراب شکست و ورنه راهش بهر تردیک ست

دولتِ مواصلت که بهمین سرمایهٔ زندگیست در اقربِ اوقات روزی باد

بقامع بنیان ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت

سوادِ نامهٔ شفقت طراز بداد بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمهٔ در چشم
حیرت سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نویدِ عشرت جاوید مبشر بود که از تحریر
معنی دو شعر دریغ توجه نباید نمود غورِ نظر هر چند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید نظر
چون صفحهٔ آئینه راه روشن سوادی نمی پیماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلمِ اشفاق رقم
چکیده که بنظر تامل آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالمِ شهود بر روی کار نمی آرد مگر تجلیِ
فروغِ ضمیرِ آفتاب نظیر سوادش را سایه وار از لوحِ صفحه محو فرموده باشند و نور افشانیِ یدِ بیضای
شان کدورتِ مدادش را همو ضعِ بیاضِ کاغذش نموده بهر حال بگمانِ اینکه مبادا
مدنگاهِ این بیدستگاه بادامن شهودش متهم نارسائی برآید شفقت نامه ملفوف بجنسه گیهای
این طومار بمطالعهٔ وقت اثر میرسد امید که رنجی بر طبع نازک گماشته در تحریرش خود را
از خود مامورِ تکلیفِ تصور فرمایند در الصورت قابل هزای جرایم توانند برآمد اگر خاکساران
در غلطیدن ذردی در پی حیلهای دور از کار برآیند ارشاد بی نیازی در تحریر اشعار
دیگر رفته بود اگر ازان هم بتفصیل مطلع گردد جراتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد
در حینِ این تحریر ورودِ رباعی که بمصرعش عجز خاکساران را عنصری ست و وسیله
معذرتِ بی اعتباری گردیده و بمقتضای بی اختیاری بمطالعهٔ اصطلاح آرا رسید

نیکی بدِ و هم خود ستائی خویشیم	گمراه خودیم و رهنمای خویشیم

تا زحمتِ پای دگران ندهیم	ما آبلهایم و وقفِ پای خویشیم

یارب سایهٔ هما پایه بر فرقِ برهنه سرانِ وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی
از حسرتِ صحبتها برنگارد و اندیشه کوتاهیهای زبانِ خامه دامنگیرست و اگر اندکی از شوقِ دیدار
نویسد بیم نارسائیِ قاصد سدِ راهِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرام دولت دیدار بندد
عنایتِ نسخهٔ بهار عجم مزد طوافِ آن آستان گردد که غلبهٔ شوقِ دیدنش بر بی طاقتیهای
جوشِ جنون مهیاست و ضرورتِ بعضی از امور نیز کار فرمای دیوانگانِ عالم مهاجرت بدان
بوی پیراهن تسکین خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضور اندیشان ابساطِ التفات بیگانه

ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم	دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امیدِ وصال تست جان در تنِ ما	آن ثمرهٔ جان تو ئی که ما میخواهیم

زیاده برین صداعِ سر خدام نمی افزاید و جادهٔ تکلیف طبع نازک نمی پیماید مکتوب دیگر
تصاعدِ شعلهٔ آرزو دود از نهادِ طبیعتِ مضطرب بر می آرد و هجوم خار خارِ الم پهلوها
بر بسترِ جراحتگاه هزار نشتر میگذارد دیدهٔ منتظر تا از گلشن جمال بهره ندارد در کسوت گشادِ
مژگان محوِ خمیازهٔ حسرت است و چشمِ حیران تا از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در
صورتِ باز ماندگی از آئینه داران معنیِ حیرت یارب پنجهٔ مژگان نهاد در دامنگیریِ تماشای
مطلوب بتهمتِ تطاول برآید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاهِ حضور برنگاه سبقت نماید هر چند
سوادِ عطوفت نامه در دیدهٔ بی نور بسرگی بینش تیماید که در اظهارِ هزار رنگِ تجلیِ صفا
طور را جای چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاهدهٔ دیدار آئینه

از بیاض چشمِ متحیر تراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگِ اثری تواند برداشت امید که زبان
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری برآمد و زود آه نارسایان خرمنِ یک جهانِ محروم
پاک بسوزد هر چه از عالمِ بی نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبولِ بی اختیار اند
و آنچه از وضعِ اشفاق رو نماید مستمندان در سپاسِ آن ایمها ناچار مار آدر عالمِ مجبوری بی اختیار
نالهٔ بیصبری داشته اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش در انتظارِ
جلوهٔ نویدِ مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضعِ چشم سخت گوش است و چشم با امید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش تا سامعه نوازِ گوش به آوازانِ تامل کدهٔ اضطراب و چشم روشن ساز
بی بصرانِ تحیر کدهٔ انتظار چشم را لبسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوه بنور تجلی کدهٔ طور کلمیاب
گرداند و گوش را بشارت نوای سازِ آن مقدم ذخیرهٔ میمنتِ دوام رساند صبا تا
مژدهٔ تشریفِ یار خوب و دارد به گوش خندهٔ گلها صدای پای او دارد به مکتوب دلم
سرگرمیِ خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساط سرنگونی طرح نموده است که خامه را فرصتِ سر
بالا کردن متهمِ بی شغلی تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصورِ دولتِ دیدار نقابِ
محوبینی نکشوده که سوادِ عباراتِ نامه در تقریرِ احوالی آئینهٔ خاموشی نتواند پرداخت
بیگانگانِ رسوم خودداری خاکی بر فرقِ بی اختیاری نه بیخته اند که در شورشکدهٔ
بی باکیهای آه علمِ گردباد بلند نمی توان دید و زمینگیرانِ عالم از خود رفتگی گردی از طبیعت
افسردگی نه انگیخته که نقشِ قدم موجهٔ ریگ روان نمی تواند گردید شوقِ جنون جولانی
اگر بر معذوری بیدست و پایانِ گوشهٔ بیصبری بی نمی برد صدای گسستن سلسله

عطف دامن پنبه از گوش پای خفته برمی آورد و آنجا افتادگی بسترِ ضعف از هر بنِ مو
نالهٔ یارب برمی آرد و قفس فرسائیهای شکسته بالی هر موی مژه را لخار آشیانه کم نگاهی می شمارد

چشمها از شرمِ وضعِ بی نگاهیها گداخت	گریه و انشیم و آبِ سیلِ اشک از سر گذشت
باید مهر وضعِ غفلتهای دور گریه کرد	جلوهٔ رنگِ حضور از پیشِ چشمِ تر گذشت

پیش ازین شورشِ شوق در آرزوی مطالعه نگاهِ التفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامه راه بیصبری سر کرده بود تا اقتضای وضعِ سرگشتگیش قاصد بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای
بیراهی پیمود تا شرفِ نگاهِ توجه فرقِ سعادتش را بالاتر از رتبهٔ زرابچهٔ سعدِ اکبر رسانید و نگینِ
نظر اشفاق بر اوراقِ سفینهٔ گلشنِ مقدم نه نشانید میسر پایانِ عالمِ اخلاص از آنجا که
سراپای شان بتشریفِ تهمتِ قصور آراسته است اگر در یادِ خداوندان بکرمِ بیهوشی شعار
غفلت برایند معذور اند اما کعبه نسبتانِ عالمِ اشفاق در هر حال می باید بر دورانِ بساطِ
قرب تهمتِ کفرِ طریقت نبندند که با وجود بی استطاعتی در عالمِ خیال کاهلی در احرام
طوافِ آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده برویِ تو می فتاد	عشقم ز سیرِ لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دلِ حیران گذاشتی	شد موجِ شعله گریه همه خونِ فسرده بود

غیرتِ شیوه‌های محبت غنچهٔ بهارستانِ این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهالِ طبیعت
بامدادِ نسیم و رودِ شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز تا کسی غیر از افسردگی
پاس دربارِ نگاه نه بست پاسِ ناموسِ انتظار از آنِ خود گردانید روشن گر آئینهٔ بهارم آن

آن مجموعهٔ رنگینیهای اخلاق را در عالم دیدار صفاتر از لطافتِ گلِ خورشید پرداز و مهجوران

گوشهٔ یاس را دیگر در خارستانِ این همه محرومی نمیندازد

بنام نامی مولوی محمد حسین صاحب متخلص بحجب ناظم عدالت آگره

درگداز غم ز بس سر تا بپایم آبله	میکند خالی برنگ آب جا بجا آبله
[illegible]	شد ز گرمیهای دل سوزان تمام آبله

انتظار پرستانِ حیرتِ دیدار را اگر گاهی بدفعِ هجومِ غباری که از راهِ تکلفِ آشنایانِ کثرتِ بیگانگی برخیزد مژگان فراهم نمایند لذتِ خیال پرستیها آنقدر ذوقی در وحدتگاهِ خصوصی بخشد که سر رشتهٔ آمد و رفتِ نگاه تا سوزنِ نوکِ مژگان دستگاهِ رسائی بهم رساند و اگر بحصولِ دولتِ حضور که محویتِ خیالش گروهی را بی شبههٔ جولانِ شهسواری نمیگذارد و دیده بار کشایند بینائی نگاه چندان بیرون دویدنِ مردمک تحریک نمیدهد که دامنگیریِ پنجهٔ مژگان ازین راهش برگرداند نارسائیِ طاقتِ پرواز اگر شوم نمی افتاد نامههای عجز مرحبان را در جذبِ نگاه التفات انفعالِ محرومی دست نمیداد و احتمالِ تغافل در محفلِ احتمال هم بار ندارد و گمانِ اغماض در عالمِ گمان نیز خود را جز غبارِ بیرونِ در نمیشمارد و اگر تغافل هم پرداختنی ست باری با خداوندانِ مرحلهٔ امتیازِ مرتبه شناسی اجازت نخواهد داد و با بزرگانِ التفات دوست در عالمِ مصلحت بینی پیش نخواهد افتاد و دلم نیز پیش تو رفت و سینه از یادِ تو پر کردم اگر گویا و گر خاموش نامت بر زبان دارم و امید که در جمیع اوقات یاد منتظرانِ صلای کرم واجب انگارند و حضورِ توجه بر حالِ غائبان لازم پندارند مکتوبِ دیگر در حالتی که

فروشیِ آلام مهاجرت گل کردن هر نفس را صبح و میدانِ شبهای زندگی نام کرده بود و نوید بیگاهی اندازِ طاقتِ قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهای تحیر می ربود و سرمهٔ بداو چشم منتظر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم گستریها مشحون چاره گرِ زحمتهای الم گردید در ضمن دوائرِ حروفش گردش چشمِ عنایت تسلسل دور پیمائی داشت و در کسوتِ مداتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علمِ ظهور افراشت ساغرِ اهتزازی نشه پیرای دماغِ آرزو گردید کیفیتِ آن عالمِ سرور در دورِ هزار جام باده نمی توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعتِ افسرده خندید که پردهٔ حضورِ جهان جنس شگفتگی در لباسِ پیراهنِ گل نمی توان شگافت فی الحقیقت مربیان را در آثارِ تربیت تابِ خورشیدِ عالم افروز مشاهده کردن ست که هر جا خاری در چشم خلیدن دارد در پیرایهٔ نرم اندامیِ گل فروختنش ناگزیر نگهای شرفِ او ست و هر کجا سنگی در نظر گرد میکند بوالا پایگیِ عیار جوهرش نام بر آوردن لازم جستجو خداوندان در هر صورت نگران رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر پابوس نخشیند و گریبان در هر حال [illegible] شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیاز مندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشاندن نمیند امدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامه دیگر زبانِ شکر بیان را محروم لذتِ خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوازِ ابضرابیِ سازِ حمد و ثنا رسانید در یک سرنگونی علامتِ ظهورِ سجده گردن افراز و بالای سعادت ست و در یک جنبشِ لب آثارِ حصولِ دو لوامع حونِ نیرنگهای خارقِ عادتِ الهی تجلی فروشان

طور ہدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشد تا داغِ سینۂ ظلمت نصیبانِ گوشۂ تنہائے
بہ ید بیضائی نام بر آرد یارب طوبی نسبتانِ خلدگاہ رعایتِ کرم سرسبز بہای لطفِ دوام
از خود برتر اشتند تا بیتابی سوختہ جگرانِ بادیۂ جدائی اند کی در سایۂ امدادش عنان بدست
تسلے و اسپارد درین وقت صریرِ خامۂ رافت علامہ را مترنم این آہنگ می یابد کہ اختیار
سکونتِ آنظرف بر وحشتِ مزاج تکلف دارد و قدر نہار ارادۂ این جنسِ تخیل پیرامون گردے
سراپردۂ ضمیر ہمت نگارد کہ درین روزگار از تیرہ روئیہای زنگار طبائع قدر آئینہ از چشم
اعتبار افتادہ است و ہنگام فرسودگیہای دماغ عالم نکہتِ گل گرد دست بباد دادہ گلبانگِ
عندلیب را از عالمِ نوحۂ ماتم قرار دادہ اند و فراخی دامان را رسوائی چاکِ گریبان نام نہادہ
ہر جا بنگرند اگر ہمہ نسیمِ سحر است نفسی ست بہزار رنگِ تیرگی با آئینہ صفای طینت مقابل
و بر ہر چہ دیدہ کشایند اگر ہمہ مژگان ست سنانی ست با صد تیزی نوکِ پیکان بر پہلوے
جراحتہای دل نازل اگر لب بسخن میکشایند بادی بہزار تندی بر روے چراغ وزیدہ است
و اگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحۂ صورِ قیامت بپردۂ یک عالم گوش رسیدہ در خصوصِ صفائے
آئینہ را بتیرگیِ زنگار فروختن پسندیدۂ نگاہِ انصاف نمی تواند بود و نکہتِ گل را بغبار
تیرہ از دست دادن جز پردۂ بیباکیہای غفلت نمی تواند کشود درین حال غنیمت کسی کہ
در خدمتِ بزرگان بار ہنری کہ فراہم آوردہ است برکشاید و صفتِ شخصی کہ عیار
جوہری کہ بدست دارد پیشِ مبصرانِ قدرشناس وانماید در صورتی کہ او را قدرشناس
بمراتب دلداریہا کوشیدہ چون آئینہ مقابلِ زانو جا میدادہ باشند در انکار وضع این

اقبال در آمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارجِ قبول کوشیدن حق ناشناسی درین روزگار
پاکشیدگانِ دامن تردد بخش آری و نعمِ بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک میسر ساختند
و تنہا قرار دادِ وہم و خیال بر گرد انگیزیہای ہوای این و آن دامن افشاندہ ہر چند
دراز نفسیہای بی اعتباران از زاویۂ خاکساری پیش خداوندانِ مربی از ان عالم ست کہ
بہار را بشیر شگفتگیہای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیرِ گوہر باری آگاہ گردانیدن اما
دلسوزیہای عالم عقیدت نگذاشت کہ آنچہ در بارۂ نیک خواہی پسندیدۂ دل دارد
در پیشگاہ بیان ہدیۂ نیاز دور رود و افکارِ معنی نثار چندان سرمایۂ رنگینی پردۂ گوش سعادت
نیوش ست کہ بوقلمونیہای برگِ گل نتیجۂ آب و رنگِ دست و آنقدر زنگ زدائے
کلفتِ انفاس شکر اقتباس ست کہ در شادمانی تہمتِ ہم گونیش رائحۂ نسترن با آئینۂ لطافت
روبرو حریفان را مقابلِ صفای آئینۂ آن طینتِ خورشید ضیا تیرہ وار از خیرگیہای
چشمِ عیب بین چارہ نخواہد بود و حاسدان را در جولانگاہِ آن طبیعت جز خاکِ ندامت
راہِ فرق نخواہد پیمود چون آفتاب سر آفاق تنہا مسخر تیغ زبان می باید نمود چون آسمان
سر آمدِ عالم می باید بود زیادہ چہ برطرازد کہ بر شوقِ آستانہ بوسی فائق باشد و
چہ نگارد کہ بر تمنای دیدار نقش پیشی بر تراشد

رقعہ بلالہ بلدیو سنگہ صاحب نامی

جذبۂ عشق مگر گوشۂ دل جا بجو کرد — دیدہ در آئینۂ اشک تماشای تو کرد
جذبۂ خود جذبۂ عشق ست کہ مجنونِ ترا — رابطۂ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرستیهای آیینه خیال از زنگ نه ردائی مرآت رسوم آنهمه بی نیاز نساخته که نوید جلوه حضور همم مژگان را بسعادت بالاسے تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو بیتواند انداخت تحریر دو شعر حاکی از احوال اختلال پرده بر میدارد و آیینه داری نیاز غائبانه بر روی کار می آرد

سوز ز آتش دل روشن چراغ ما
خورشید رنگ باخته از سوز داغ ما

از بس بیاد جلوه‌ات از خویش رفته‌ایم
باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه در نوقت دولت معنوی نعم البدل استلذاذ نعمت ظاهر نیست بعد از ین وقت استرداد نقد مشاهده ذخیره دامان نگاه انتظار باد مکتوب دیگر ورود عنایت نامه شفقت طراز که هر دائره اش ساغر بکده اخلاق و هر سطرش ابریشم ساز اشفاق بود دستر نم هزار شکر بلبها گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشه احسانی در زمین طبیعت دوانید رنگینی بهارستان کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشته نگاه را گلدسته صد رنگ شگفتگی جبهه اخلاق می توان بست و کیفیت نگاه التفات پیمانه بگردش آورده که چهره گل را در پهلوی رنگ افروزیهای باده این طرب رنگی می باید شکست سرمه خط توتیای چشم بی نور دلنوازی کرده لطف حقت همراه باد دیروز بمقتضای بی اختیاریهای جنون طبیعت خامه ناگزیر بتحریر غزلی بود و اندیشه ناچار جاده پیمای فکری بیهوده هر چند باندازه مناسبت طبع لاابالی اشعار دیگر نیز خالی از درد دل نبود اما مقطع با آن کیفیت مخمورنشه امتیاز را از خود در بود که بعد ازین امتیاز از خود رفتگی هم از عالم جهل میمنود چون ساغر اندیشه خدا ام از باده کیفیت بجوا کار خالی نیست بچشمک همدردی احترام نگاه التفات هست

و بشایستگی پیرایه قبول کلاه شکست صهبائی اگر بمیری امروز از ان به که تر او گر شب آید نشه دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدر رشک آیینه ها از بن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازه هر نگاه آهی از سینه مردمک میدماند صیقل کاری سجده حضور هر چند دیده را بجلائی ننواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیهه جولان کرم زبان را گاهی در لباس نظم مرهون قامت آرائیهای شکر دارد و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سر رشته جرأت می سپارد خاصه نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده و بباد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه‌های بی ریشه که صفای آیینه لطافتش بپیچ و تاب نگاه تأمل متهم اندیشه ریشه بر می آید و هوس اقرائی مائده حلاوتش جوهر اندیشه را با بریهای مگس هم پهلو می نماید مرهونی این اکرام هر موی بدن را ریشه نهال حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را بشکرزار لذت سپاس رسانید امید که شیرینی لذت حضور تدارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی بصفت کیفیتهای مراد بر آید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هدیه طبع حسد پرستی که آیینه دیدار احباب شکوه زنگ فروشیهای درای انفاس اوست و فروغ شمع التفات گله شرار گیر لبهای طبع ظلمت اقتباس او درین روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر افشرده که کشاد آغوش شفقت تنگ تر از عقده جبهه مدخلان است و نخوت خود پسندیها آنهمه از خویش نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرداز تر از ناله غم فرسودگان غنیمت

که حریم گنجِ عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سرد مهریها نماید و صفتِ شخصی که در گوشهٔ
عافیت در اقبالِ صیانت بر روی احوالِ خود بر کشاید در خصوصیت فقیر صهبائی اگر
بوضعِ تکلفِ ابنای روزگار آشنا نیست مطعونِ دقائق سنجانِ رموز خرد نخواهد بود
و جادهٔ ناقبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسومی عکس متهم واژونی اوضاعش تماید و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود
نگشته تا تصور همو ضعی خاطر را بخیالِ غبار مکدر نفرماید زبانِ حق ترجمانش اگر بکلمه
که در عالمِ اعتقاداتِ واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است داستان
راطرفِ شکوه بودن آئینهٔ سادگیهای نقوشِ امتیاز زدودن ست و نقاب سوء نیتهای
خفتِ عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چینِ پیشانی همو ضعِ شکن اوراقِ
گلهای شاداب ست و سرکه فروشیهای جبههٔ ناحافظان هم کیفیتِ تلخیهای شراب
که گل از نسیم و صرصر نی شکوه کرد و نی شکر چه آن گرچه بشگفاند و این گرچه برگ ریزد
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشیِ خاطرِ صافی پیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب دیگر اضطرابِ
بی اختیاری آلام که ناگزیر گوشهٔ تنهائی ست ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبتِ آشنائی تواند بهم رساند و لمحهٔ روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ
مژگان خوابِ میده را بخود تواند خواند مرحلهٔ شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزار چشمِ دیدار طلب بر نمیدارد و محنتِ گوش بر آوازی در جنبشِ نفس سامعه را متهم
اندیشهٔ آوازِ قدم بر می آرد با آنکه حوالیِ کلبهٔ احزان چندبار بسعادتِ نقشِ پا صلای

بسایهٔ بال هما داده و بی نیازیِ عالمِ استغنا در توجهی بر روی نیاز اندوزان گوشهٔ
عجز تنهائی نکشاده و گم گشتگیِ احوالِ نیاز اشتمال سررشتهٔ جاده را ناپید اتر از تارِ
نگاه وانموده بود که در تحتِ اقدامِ عالی نگاهانِ مخمل یکتائی تقرسوده اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبوده است یارب محنت شاقهٔ انتظار بیش از این
بشکنجهٔ درد و الم نفرساید و بزودترین زمانی بحصولِ دولتِ دیدار نجور رسند نماید امروز
گلچینِ بهارستانِ اخلاق معنیِ نسخهٔ اتفاق یعنی میر صاحبِ سراپا اشفاق که عمر لیست
بلدهٔ سونی پت از شرفِ قدوم میمنت لزومِ شان بر تجلی کدهٔ طور نازش دارد و صفحهٔ
آن سرزمین از نقشِ قدمِ ایشان رقمِ سعادتی می نگارد بتحریکِ نیازنامهٔ صهبائی
بر ذره نسبتانِ زاویهٔ عجز آفتابی کرده اند و سایهٔ التفاتی بر فرقِ نیاز اندیشان گستر
ذوق دریافتنی اگر امروز بهم طوفان دارد دولتِ وصول مفتِ این اوقات است
وصولِ آرزوها غنیمتِ این ساعات گرمیِ نگاه توجه چار خمار آلودگیهای انتظار باد

سوادِ مکتوبی که بستوده خصال منشی دین دیال منشی جینتی بهوان معرض تحریر آمده

دیروز در مخلی که بیمن گرمیِ نگاهِ دقت دستگاهانِ عالمِ استعداد نشئهٔ هزار کیفیتِ سرود
می پیمود و میمنتِ شهرت اثریهای صاحب دانانِ مجالسِ انس و رصد نا کامیهای
خمول بر روی شهرتِ جامِ جم میکشود گلدستهٔ بهارستانِ معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامهٔ که ارقامِ سطورش بشمه پیمائیِ سرو مقابلِ خطِ ساغر رگِ گردن قوی دارد
و دوائرِ حروفش در برابرِ محرابِ ابرو سر فرونی آرد بد آدبی تسکینی شعلهٔ اضطرار

در رسیده و بنشهٔ پیمائی کیفیتِ معانی خمار شکن حسرتهای بی اختیاری گردید و حرفی
که از خامهٔ مدلت برآید و دار درگِ ابر فیض و پر جوش و فی الحقیقت رنگینی بهارستانِ اشفاقی
که غنچهٔ آبیاریهای سحابِ عنایت ست دفتر نظر فریبِ اخلاقی نگشوده است که القابِ
شکر اقتباس را در تحریر عباراتِ حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را مشقِ تازگیها نسرین نباید کرد و
زبانِ سپاس عنوان را در تقریر مضامینِ دعا تران فرسودگیهای اوراقِ لب را از رشک
تازگیهای برگ گل نمی توان برآورد لوح نگار خواطر نقشِ سعی برنگارد که روشن سوادی
نسخهٔ دیدار وابستهٔ امدادِ مطالعهٔ اوست یارب بیتابیِ درد هجران بتسکین مراتب شکر
وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بهارستانِ یگانگی نه ازان عالم ست که گلدستهٔ بیتابی
مراتب توضیح آن وابسته بسر رشتهٔ تحریر تواند بود و عطر انگیزی روایح
اخلاص ازان گونه که استشمام مدارجِ تشریح آن موقوفِ لخلخه سائیهای صدف بیان
تواند نمود اگر بی اختیاری را دفعهٔ معذور نیست جز در مقام علم امکان نمی افزاید و اگر
بیتابی را آبروی مجبوریست در غیر اینجا نقش وقوع نمی طرازد

معذورِ عرضِ نشئهٔ تاب و توان نه ایم	مجبورِ عالمِ غمِ بیتابیِ خودیم
بیتابِ شوق راچه خیال ست و هم غم	ما حیرتِ بهجتِ سیمابیِ خودیم
جز شرمِ ناکسی بکه عرضِ اعانتیم	چون اشک از منِ منصبِ بیتابیِ خودیم
چون دیدهٔ عجزِ ما بخیالت گذشت و بس	راحت پرست حیرتِ بیخوابیِ خودیم

کوتاهی سر رشتهٔ گفتگو بحجابِ جادهٔ عرضِ مطلب در همواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده است و تا گزیری اظهارِ مدعا از جیبِ کسوتِ این تحریر سر کشیده که در عین مجبوریهای
انتظار که ناتوان طینی تعدیهای شدائد مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهارِ اوست و فی تنخوی
استفام بیطاقتی چشم بر راهِ جنون جولانیِ آثار او آئینهٔ بوسعت نمای حقیقتِ صفای باطنی
که عبارت ست از مجبور نواز نامهٔ اشفاق مضمون بداد محرومیها نگاه نارسا در رسید و
و بجلوه انگیزیهای لطفِ قدیمی تعبیر خوابهای پریشانِ شبِ فراق گردید

نه شکرِ لطفِ تو کردم نه نعتِ خامهٔ تو	ز نارسائی سعیِ نفس چه می پرسی
شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم	ز شرمِ تهمتِ دام و قفس چه می پرسی
چه جای قافله با خودی ام رسم چو گرد	ز سعی بانگِ درای و جرس چه می پرسی

اگر از متانتِ عبارتش دم میزند کلک را در اصلاحِ زبانِ قلم صدمِ تبه دم ریختن ست
و اگر از رنگینیِ مضامینش مینویسد خامه را از سیاهیِ مداد رنگِ شنجرف انگیختن تازگیهای
لطفِ کلمات بهم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و تو ظهور
بوقلمونیهای رنگینیش خوف ست که بیک کیفیتِ نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد
رعنائی شاهدانِ سطور قامتِ شمشاد را گرد سایهٔ خود می پندارد و دود رومان دوائر
حلقهای زلفِ سنبل را نخواهترین سلسلهٔ خوبی میشمارد و تبسم خیزیِ صبح بیاضش
آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخی جولانِ خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد
آلودهٔ زنگ فروشیهای سواد مداد تواند شد و سیه جردگی زنگِ سوادش ذخیرهٔ
روشنی انباشته که تا مژگان اندکی لغزش فرو شد نگاه بی سواد در صفائی تواند آسود

سرور از بسکه در رنگ تماشایش وطن دارد ‏— توان از دیدنش گردید وقف باده پیمایی

سواد او شبی باشد که حرف نسبت مهتابش ‏— که در دیدنش مست است از خواب زلیخایی

بیاضش باشد آن آیینه کز رویت اثر دارد ‏— توان از روی یوسف گشت در دیدش تماشایی

تواتر آرزوهای خلوص کیشان آیینه دار این تمناست که تا کاتب دبستان قدرت نقطهٔ مردمک بر لوح بیاض دیده رقم فرماید جلوهٔ سواد حروف تسلی نامه‌ها در چشم منتظران مژگانی نماید بهانه جوئی لطف کو هم بر حق قادر است که سواد نامه‌ها را آبستن شبهای وصال گرداند و بیاض مکتوبات را آیینهٔ صبح آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا ‏— که گیرد از پی هم در کنار مژگانت

گهی که دیده بروی خوش تو باز کنیم ‏— بحال خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولت دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزن مژگان پیوندی نداده که بستن دیده هم از تهمت انتظار خالی تواند گذاشت و نوید سعادت قدوم گوش میمنت نیوش را بزمزمه نواخته که کیفیت هجوم محویتش نالهٔ شکایت فراق را نیز از عالم ذوق جان طرب نتواند پنداشت هرچند طپیدنهای دل بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدر رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطراب طبیعت بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیشانی مترصد آنست که در امروز فردا تهمت غفلتهای دوری دست از احوال مهجوران بردارد و جلوهٔ دولت وصال سر از پرده بر آرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست ‏— چون در دلی گمان برم آواز پای تست

آخر بهیچ نیز تسلی توان شدن ‏— اندیشهٔ تو در دل ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار برکتان پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد مکتوب دیگر دقت پناها شعری که از دیوان ناصر علی شایستهٔ نگاه تامل فهمیده اند نه قابل آنست که خدام را چه جا که در آرزوی حل معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایسته اینکه صریر خامهٔ اخلاص علامه را در اظهار دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشی ملازمان منظور باید داشت اما چون پیش نهاد خواهشی نیاز آنست که بهر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان احوال میگردیده باشد بقدر زبان قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهمپائی عقیدت نامه بتوقع شرف مطالعه ممتاز گنجینهٔ آن نمود یارب قبول طبع فیاض سعادت اعتبارش افزاید مکتوب دیگر سر رشتهٔ پیچ و تاب مطالب همواری سلسلهٔ جرأتی میفروشد که آنچه بدست آویز توهم ناقص حلقهٔ در اخلاص میزند ناگزیر بر دیباجهٔ اعلان نهاده ذریعهٔ یاد گم گشتگیهای کوائف احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای نیاز فروشان بزم حضور دامنگیر احتیاط است بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده است عرض نیاز مغتنم میشمارد دست چشمها از انتظارت انقدر بامی برده کز هوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد مکتوب دیگر اثر انتظار از بس شوق گشاد چشم تنها برروی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زاریست در چشم اندیشه گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریر غزلی مامور کرده بود شعر

از جملهٔ اشعار آئینهٔ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستهٔ تحریر نمود ع پس از صد
یاس هر میگردم و چون گرد خیزد ٭ باشم کین غبار از شوخی جولانِ او باشد ٭ هیهات
اینجا بعد از هزار دردِ ناامیدی هم غباری از جادهٔ انتظار تشنهٔ جولانِ شهسواری
برنخاسته و پس از صد هزار یاس نیز گردی از راه بی پروایان گوشهٔ چشم منتظران را هم
بکدام توقع بر جاده گیر بهای دردِ دل قائل توان بود و بچه امید بعلاج المهای
دوری اصرار توان نمود ع جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی ٭ موجِ خون
شمشیر گرد د کشتنِ نخجیر را ٭ شکایتِ دردِ فراق یا رب بشکرِ وصولِ دولتِ وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز که گلزمین شاهجهان آباد از وجود میر صاحبِ سراپا فضل و هنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمتِ کسی که خدمت اکسیر اثر ایشان از جملهٔ مغتنماتِ
لاریبی شمارد ارادهٔ کسبِ کمال اگر دامنگیر ست کاهلی روا ندارند و خویش را مجبورِ اختیار سیاه
نگذارند خاصه که نظر بنیاز دیرین خود گوشهٔ خاطر ایشان را مصروفِ تربیتِ آن
زبدهٔ اربابِ کمال نیز می یابد و جستجوی همت بزرگانه شان در کوچهٔ تفحصِ احوالِ آن
خلاصهٔ کرام می شتابد یا رب اثرِ استغنای امورِ طبع لا ابالی نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

پیش ازین دو روز بیتابیِ دلِ مهجور گرد از خانمان بر می آورد امروز که زمزمهٔ مژدهٔ
دیدارِ تجلی انوار از پردهٔ سازِ دلنوازی در یافت تارِ هر نالهٔ آبستنِ هزار ترانهٔ سپاس
گردید و چنگِ هر نفس خود را آمادهٔ صد نوای شکر دید و چشم بجای نگاه در جستجوے

گردِ آن شهسوار عرصهٔ رای پیش تقاضای شوق دارد و دل با مدادِ سرشک در جوشِ
آن آستان جاده‌ها را بهزار عرقِ سعی نمناک بر می آرد و مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر زند دعمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده از ین نامهٔ شوق اگر نقطهٔ بشگافند محیطی ست که جوشِ هزار
سیلش هر دائره را متهمِ سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشِ صد رود تواند فرمود امروز روانمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهر فشانیهای دیدهٔ طوفان اثرست و افراطِ شعله کاریهای برق بفیضِ
آتش افروزیِ نالهٔ دوزخ شرر تکلف هوای خوشی ست اگر بسیرِ لاله کاریهای داغ
هجران قدم بردارند و کیفیتِ خوبی ست اگر باستماعِ صفیرِ عندلیبان نالهٔ پنبه از گوش
برآرند یا رب تشنهٔ حصولِ مراد ز رود تر ساغر پیمای کیفیتِ سرور شوادر قعه بنام ایضاً
بیطاقتیهای حسرتِ دیدار بخواست مژگان را بالِ پروازِ دیدهٔ تماشائی ساز دو هجوم شوق
نگاه در جستجوی گرد جولانگاهش انداز د آخر الامر و انمودند که سرزمین متهرا چندی ست
بیمنِ تجلیِ جمال رشکِ چشمهٔ خورشید ست و بفیضِ سعادتِ قدوم دستگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق گشتن از نیستانش امروز در لباسِ شکرِ وصول زمزمه پرداز ست و دردِ جدائی
تنها از سینهٔ گوهیانش دیر نتوقت در کسوتِ درمان وصال چاره سازِ طوفانِ آب چشم است
یا رب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرورِ دلها انداز د بنام ایضاً

	آن دل که ز سوز هجر داغی دارد		از سیر گل و لاله فراغی دارد	

تا چند ہوس برد بہ بزم من و تو
خون خوردن دل نیز ایاغی دارد

دیوانگی طرزِ اشتیاق سر رشتۂ تدبیر جنون گسوتان نجد بیطاقتی انساختہ کہ جز بہ نقاب کشائی گرد محمل از ہمپائی گرد باد نتوانند آسود و افسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچۂ خاطر یعقوب صفتان کنعان بی اختیاری عرض نکردہ کہ جز بابوی پیراہنی آغوش شوق نتوانند گشود در امتحان گاہ مدرسۂ انتظار چرب بانیہای حرمان جوابِ دندان شکن جلوہ توان داد و در تعلیم کدۂ حرفِ ناشکیبائی سبق صحیفۂ تسکین از ورق گردانیہای نسخۂ دیدار نقاب تواند کشاد و کوریِ غلباتِ شوق از مطالعۂ امیدِ سوادش روشن و پژمردگی غنچۂ طبیعت بہ نسیمِ توقعِ بانیرش گلشن جوشِ گریہ سیرِ برشکالی دارد و دیدہ را آبی میتوان داد و پرواز رنگِ طاقت بہاری میطراز دو چشم تماشا باید کشاد و داغی بر جگر نسوختہ ایم کہ بہزار زبانِ شعلہ فریادیِ حسرت دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نکشادہ ایم کہ بیاض نسخۂ انتظار نقش آیینۂ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوہ اش سودِ نگاہ از ما دریغ
می تواند دام در راہِ تغافلہا فگند

می توان کردن تلافیہا زبانِ شوق را
جرأتِ حرف ار دہی یارب زبانِ شوق را

دل بجوش آمد ندانم چون توان کاشفتن
طول صدر وزِ قیامت داستانِ شوق را

گردِ جولانگاہِ شوق از شورِ حشر افزون ترست
امتحان گر میکنی بگسل عنانِ شوق را

از شکایتہای دل بر جانِ خود لرزد سخن
حرفِ صہبائی سگان ار زدبیانِ شوق را

میدانم شانِ بلند حوصلگیہای ہمت را جز در گوشۂ ہجران نتوان شکست + و راہِ

بلند آہنگیہای شوق را جز در بیراہی فراق نتوان بست تا با افسردہ حیرت فروشِ بیاضِ کاغذ را آئینۂ شوخیہای دیدار نتوان اندیشید و زنگ اندودی سوادِ نامہ را خلوتِ حیاکیشیہای جلوہ باید فہمید آفتاب در حجابِ سحاب دیدن قلتِ ذخیرۂ بینائی است و از بہار برنگِ شکستہ دل باختن کمیِ دستگاہِ دانائی نقطۂ ذرہ از پرتو خورشید جز نسخۂ اجمال نتواند کشود و حوصلۂ قطرہ از ہمتِ محیط جز بہیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینہ ہر چند در بزم حضور رنگ ہزار جلوہ در خود دزدد اثری از لمعاتِ جمال بر جستجوی نگاہِ دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکہ از پرتوِ حسن شوخیِ ہزار برق در بغل دارد با نظر باختگانِ آنطرف محرومی جز نیرنگی شعلۂ افسردہ نتواند بر آورد اما در عالمِ اضطرار ہمان سلسلۂ سطور را چارۂ جنون زدگیہای شوق فہمیدنی ست و سیاہیِ رقوم را ہم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاریِ شوق با حیرتِ انتظار چشم روشنی تواند گفت کہ امروز رنگِ بادۂ اشفاق از مینای کاغذ نامہ بر خمار زدگانِ حرمان نگاہ ساغرِ ہزار کیفیتِ دیدار می پیماید و پرتوِ چراغ عنایت از فانوسِ طومارِ مکتوب بر دیدۂ منتظران دفترِ ہزار تجلی می کشاید حروفش در کشتواغوشِ وصال جلوہ گر و مداتِ الفاظش با شوخیِ ابروی اشارت در نظر

ای رنگِ عبارتت ز اشفاق گلے
ہر سطر چو زلفِ دوست از نامۂ تو

ای نشئۂ معنیت ز اخلاق ملے
بر پا زنجیر و بر گلو گشت غلے

تمت

	رساله در نحو فارسی	
	بسم الله الرحمن الرحيم	

سپاسی که تا ابد بگذره ازان ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان نگردد شایسته آن بانی بنای
مکان که قصهٔ بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک
حرف آن سرمایهٔ فکر بلند خیالان نشود درخور آن نکته دان علم لدنی ست که دفتر کمال
انبیا قلم کشیدهٔ دبیر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی هیچمدان
که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا
گزین ست بعرض والا فطرتان میرساند که چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی
ندوخته نقطهٔ عمر دمک را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ
این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد
نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زود فهم سیاه کرده رساله مختصری ترتیب دادم
یقینکه اگر پای در دامن پیچیده و پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این
رساله و مضامین این عجاله وارسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد و از واجب
همت درخواستم تا کم مایگان را ازین گنج شایگان نقد مرام در کف و ذخیرهٔ مقصود در دامن نهد

قطعه افسوس چه نقد عمرها سردم بعبث		واندر خم و پیچ راه بودم بعبث
اکنون همه لب بعذر آن بکشایم		زین بیش اگرچه لب کشودم بعبث

کلمه در اصطلاح نحات لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درین صورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبدالله خارج شد چه در لفظ عبدالله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند و کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانه
از ازمنهٔ ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول رسد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
برآید و نه او از چیزی و بمصادر از و تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن و تصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و بابکریدن و مزیدن
و گلمیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدر و گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
والا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمردندی و بوصل تعبیر نمودندی

واین از مشکلات فن ست اما گوئیم که گفت مثلاً خود مصدر ست واصل صیغ ست
اما از دیاد نون بجهت حصول امتیاز بین ورفع التباس ست وماضی نیست تا وجه
اصالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که در و اسناد کلمهٔ
باشد بسوی کلمهٔ دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمهٔ دیگر بطوریکه مخاطب را فائدهٔ تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائدهٔ تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام مست زید قائم ست یا زد
زید و آنچه کلام از و مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
رونده هست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مر و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمر ازینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه از و فائدهٔ مخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائدهٔ آن بمخاطب فائدهٔ
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از و خبرے
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلاً اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب
آمدن من میکند واین چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئے
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق ست

اما گاهی بقرینهٔ خارجیه صدق یا کذب متعین شود چنانچه الله قادر ست متعین الصدق ست
و شیطان مغفور ست متعین الکذب ست واین را جملهٔ خبریه گویند و دوم آنکه قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امر ست چون بیا و نهی چون میا و تعجب چون
سبحان الله و قسم چون سوگند بخدا و استفهام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش
زید بیاید و ترجی چون شاید از و انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون
یا خدا واین را انشائیه گویند دوم مرکب غیر مفید که از ان بعد سکوت قائل فائده دست
ندهد بر چند وجه ست یکی مضاف و مضاف الیه چه در امثال غلام زید معلوم نمیشود
که او بر چه حال ست تا نگویند مثلاً غلام زید نشسته است واین را مرکب اضافی نامند
دوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کرده باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات کلام
عرب نظیر چنین تراکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازده
و دوازده و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کنند که اسم
دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید که خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام
عرب ترکیب منع صرف نامند و هر دو بمنزلهٔ یک اسم شده و حرف در و تضمین نیافته
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینها و مرکبات
غیر مفید جمله نمیباشند بلکه جزو جمله خواهند بود یعنی بچیزی دیگر آمیخته جمله را اتمام میکنند
مثلاً خورشید بر آمد جمله ست نه تنها خورشید یا یازده غلام استاده اند جمله هست نه تنها
یازده غلام زید آمد جمله ست نه تنها غلام زید و پیشتر دانسته شد که هیچ جمله کمتر از دو کلمه

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو است و بیا
فعل است و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم است یکی فعلیه
و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی است و زید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده است که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جمله فعلیه و اسمیه هر دو است چه اگر خواهی بگوئی که زید
فاعل فعل زد است و مقدم بر فعل پس جمله فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا است
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علامات اینها
نیز بیان نمایم پس علامات اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید ایستاده است و هم
مسند چون زید زننده است چه زننده مسند است بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و راغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردمان و مهها
یا موصوف شود چون اسپ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت که کردن گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

چون کن یا نهی باشد چون مکن و علامات حرف آنست که هیچ یک ازینها نباشد

فصل

پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در الصورت
بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی
و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب
الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارند و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت
زد زید زید فاعل است پس مرفوع است و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت
متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت است پس در اصطلاح نحات
عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و
حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند
اکنون باید که آنچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند ترقیم کرده شود بدانکه
اسمای غیر متمکن هشت است اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد
و میم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع است یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع
ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیریکه مضاف الیه باشد چون زید زد
یعنی او و زیدم زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب هر دو دو جهت متصل
و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این است ضمیر واحد غائب کرد
که در وی مستتر است و الف واو ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع
حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل آن او و شانا

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون بردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای برد مرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که مضاف الیه
میشود همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپت
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول
و شش ضمیر مجرور و پس همگی سی ضمائر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب ست مرد باشد
یا زن جمع آن هردو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیایند جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول به آن لاحق
شود چون کسیکه عاقل ست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول ست و عاقل ست
که جمله اسمیه است صله آن ست و کاف بعد تحتانی رابطه و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول کما زان ناگزیر ست و کسی موصول مبتدا است و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد از آن کاف رابطه بیاید مثلاً آنکه عاقل ست
سخن من بپذیرد و بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا تخ تخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز
که بمعنی هیچگاه ست و چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ٭
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی ٭ ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر
و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و رو برو و امثال آن هفتم اسمای کنایه و این دو قسم بود یکی
کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد
اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلاً آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل علام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خم
و مرد و زن و گل و سنبل و امثال آنها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره
که مضاف سوی اینها شود و معرف به ندا مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو
قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر بیشتر
از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم مر و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطه بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بالفعل و معنای
گویا ست که ترجمه کأنّ ست و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل میشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و ازین جمله ست باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دستم بدامانش
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش ست و لیکن برای استدراک ست
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد هرچند این عربی ست و در اصل لاکن ست بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکن با مالهٔ خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و لیک
و لیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا ای بکسرهٔ الف و یای مجهول

فصل چهارم

احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل فاعل ست و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل بر دو قسم ست معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم ست فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی ست پس اگر معروف ست فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد بود
و اگر مجهول ست مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود اگر
همین یک مفعول میخواهد و اگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول آن
شدن دارد رفع و بواقی را نصب بنابر مفعولیت و مراد از رفع و نصب در فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول ست و الا علامت رفع و نصب در ان
هیچ ظاهر نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند. اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل برو
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل در و واقع شود اعم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له ست که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق و آن مصدر ست
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلا ع بجنبید جنبیدنی
کوه وار چه و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای وضع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم ست و آنچه فقط در معنی فعل بود آنست
زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدر ست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی اند
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از بای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سر با با و ثار آمد یعنی سر ما و ثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی ازان حال ست
و دوم تمیز حال اسمی ست نکره که بهیأت فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانچه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی ست که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون یک من
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل ست که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضلهٔ کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل آنست
که پیش از و فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو و رجل و امثال آن
دوم مضمر چون ضمیر که در فعل ست خواه مستتر بود خواه بارز و اسناد فعل بسوی آن بود
مثلاً زد زید زد فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید ست
فاعل وی بود و زد با ضمیر جملهٔ فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله اسمیه باشد
درین جمله انچه مسند الیه بود آن مبتدا است و انچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد ست و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال ست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگری
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و انچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه
گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند هست بود و مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم ست
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف تر ست شعر بیا که ز آمدنت ای گل بهشت نعیم * زمانه برتر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین
چنانکه من بیدارم و صد زاهد ست یعنی موجود ست **فصل** در توابع آن پنج است
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک پس
چالاک دلالت کرد بر انچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف ست مثلاً غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روی
غلام ست و روی متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند و در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده
و آن در فارسی همه هست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این مصرعهٔ حزین ع دلها همه را در شکن زلف تو دیدم ٭ چه همه تاکید دلها ست بدل تابعی ست
که مقصود نسبت متبوع باشد و این بر چهار قسم ست بدل الکل من الکل بدل البعض من الکل
بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او و مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزء باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظی دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود نسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که بنسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلاً اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بنسبت مصلح الدین که علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و هرگاه
سعدی بعد از آن مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطه تقدیر
حرف جر و مراد از آن درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس درین مقام تقدیر لام بود مثلاً غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

و اگر منسوب الیه جنس مضاف بود یعنی بر مضاف و غیر آن صادق آید بشرطی که منسوب
نیز بر مضاف الیه و غیر آن صادق آید پس درینجا عموم و خصوص من وجه باشد یعنی درینجا
دو مادهٔ افتراق میباشد و یک مادهٔ اجتماع چون انگشتر زر که زر بر انگشتر و غیر انگشتر
صادق می آید و همچنین انگشتر بر زر و غیر زر چنانکه انگشتر سیم و زر سوا ازین هر دو
ماده های افتراق اند و انگشتر زر مادهٔ اجتماع و درین جا من مقدر باشد و اگر منسوب الیه
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی و منسوب را مضاف و منسوب الیه
را مضاف الیه گویند و این اضافت را اضافت معنوی نامند و توضیح اینمعنی آنست
که مضاف الیه یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیه ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی ست و اگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی
مثل شیر اسد و شیر را مضاف و اسد را مضاف الیه قرار داده آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیه بر جمیع افراد مضاف صادق آید و مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
چون احد الیوم پس این هر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیه
بر بعض افراد مضاف صادق آید و مضاف بر جمیع افراد مضاف الیه مثل درخت سرو
و علم فقه و علم نحو و علم صرف پس درین صورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجه یعنی
مضاف الیه بر بعضی افراد مضاف صادق می آید و همچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیه
درین صورت باید دید که مضاف اصل مادهٔ مضاف الیه ست یا نه اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر و درینجا سه ماده خواهند بود دو مادهٔ افتراق

ویک مادّه اجتماع کما تمرّ و این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد درین صورت نیز اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتری
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بران که در میان همین جا که شبیه بسوی مشبه مضاف باشد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست بیانِ آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند اشعار بنگارم
؎ آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت ٭ جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت ٭
آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشارالیه اسم اشاره با مشارالیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف و جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جمله فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول سوخت فعل و فاعل آن ضمیر ست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکور فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه شده معطوف شد بر جمله اول
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور او و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصوله ست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف از و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدر ست و بفعل سوخت متعلق چه عائد بسوی موصول
واجبست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف رابطه صله موصول شده موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ؎ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ٭ تا هرچه گفتی از تو مکرر شنیدمی ٭ ای کاش بر آمنا ست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی مابعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصه و ضمیر یکه درو مستتر ست اسم آنست
و احول خبر آن مقدم بران و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هرچه موصول و گفتی فعل با فاعل
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیر یکه برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرع اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ؎ شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی ٭ کواکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها ٭ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل فعل با فاعل مفعول و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شده معطوف گشت بر جملهٔ فعلیه سابقه کواکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تہی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول وقالبها مفعول اول موخر و ہمچو حرف تشبیه ماه موصوف و نو صفت موصوف با صفت مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شد این جزو فنی ست که لفظ ندر را در کردند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب چنین باشد که کواکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تہی قالبها هر دو مفعول آن ہمچو ماه نو متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شده و مبتدا با خبر خود جملهٔ اسمیه شد

تو تا آئینه را ردو دادی ای خورشید خاورها	بزنگ ذره ها روزن بپروازاند جوهرها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل دادی ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا متضمن معنی شرط و آئینه ورو هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جملهٔ فعلیه شده شرط شد ای حرف ندا خورشید خاور منادی بای موحده جار و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن و جار مجرور متعلق شد بفعلی که آینده مذکور ست با موحده جار و پر در مجرور و این متعلق بثابت شده خبر مقدم گردید و انجل جمع از افعال قصه جا بهر سه آن فعل با اسم و خبر و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده جزای شرط گردید

دیوان صہبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنون دلِ دیوانهٔ ما	که شود بال پری نالهٔ مستانهٔ ما
مست دریاکش عشقیم و بمیخانهٔ شوق	جرعه‌ٔ زر دلب منصور ز پیمانهٔ ما
چون شرر حاصلِ ما در گرو دستِ فناست	برق باریشه کند همره ما از دانهٔ ما
حسن بر آینه وقف ست و نگاهش قاصر	جز بی خود نبود جلوهٔ جانانهٔ ما
وای گر ناز عنانش بتغافل ندهد	هست نشتر بخلش شوخی افسانهٔ ما
جلوه بر خود غلط و عشق نظر باز غیور	شمع داغ ست ز خودداری پروانهٔ ما
هستی اهل فنا وقف شتاب دگرست	رفتن رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما
چرخ با خانه خرابانِ جنون دلسوز ست	میدهد خانهٔ زنجیر بویرانهٔ ما
ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان	نشکند ظلمتِ شبهای سیه شانهٔ ما
طرفه کان بت برخ کعبه روان هم خندد	دست در گردنِ غیر ست ز جانانهٔ ما
عقل می نازد و از سر یقین آگه نیست	نسخهٔ جهل بود مبحثِ فرزانهٔ ما

ما ز بیگانگی از طرز جهان صہبائی
آشنائیکه بود معنی بیگانهٔ ما

گُن آشنای لب دو سه حرفِ عتاب را
از بهرِ باده آتشه ساز این شراب را

محوِ نگارخانهٔ نیرنگ می کنند
طرزِ فنا و هستیِ عالم حباب را

خطِ لبِ تو مایهٔ جمعیتِ دل ست
شیرازه بستم از رگِ جان این کتاب را

رنگِ رخم چو گل پرِ پرواز می زند
دارم خزان رسیده بهارِ شباب را

لبریزِ حرفِ شکوهٔ دلدار میروم
خواهم درازِ مدتِ روزِ حساب را

وحشت رساست ورنه دلِ بیقرارِ من
دارد کمندِ جذبهٔ صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاهِ رخِ آتشینِ اوست
صد مشرق ست مهر زدنِ آفتاب را

افتاده ام ز زحمتِ اغیار دورتر
آئینه وار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت
حسنت بچشمِ آینه گرداند آب را

دوزخ چو غوطه در دلِ سوزانِ من زند
با عاصیان دوچند فروشد عذاب را

با شرمِ حسن دیدهٔ آئینه محوِ تست
لائق نبود حیرتِ چشمِ حجاب را

صهبائیا بوسعتِ رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمارِ گناه و ثواب را

مپسند غره بر رخِ خود ماهتاب را
یا شب بیار چهره و برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدنِ دل اضطرابِ تست
زنهار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند
رحمت فگنده است بفردا حساب را

شد جلوهٔ تو مانعِ سیلِ سرشکِ من
این برق بست گریهٔ چشمِ سحاب را

گر آبروست ز آفتِ تشویش باک نیست
برخود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می زکفِ دیگران و من
آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سرمهٔ نازِ او
هرگه بچشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده ات
یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتاد ست دیده ام
در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمر ست اضطراب
دارد ببر درنگِ بهارم شتاب را

بی پرده است روی تو امروز در چمن
نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق ست جلوهٔ
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل ذره ذره بس زخمِ دلِ صد چاکِ ما
سر کشد آخر ز سبزه نیشتر از خاکِ ما

بید ماغی حاصلِ عذرِ گناهان می شود
چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم
باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما

بسکه در یادِ دهانِ نوش خندش میکشم
زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

ناز بی پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده است
چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ناکسے
موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعدِ مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست
بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما

توبه گر کردیم و ترکِ زهد میگوئیم و بس
بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوقِ جنون محو کنا / صد گریبان در بغل دارد دلِ صد چاکِ ما

عافیت پامالِ انداز خمار افتاده است / ما چه آرد مستیِ چشمِ بتِ بیباکِ ما

مرحبا سعیِ تجسس خوش ہوائی کوی دوست / گشته آخر ہمسرِ تختِ سلیمان خاکِ ما

خندهٔ دندان نما کردی که آخر گشته است / رشتهٔ گوہر رگِ ابرِ دو چشمِ پاکِ ما

روزِ محشر خامشی دادخواهِ خویش را / چشمِ خود را می گذارد درمیان بیباکِ ما

ای شبِ گور از خیالِ شمعِ رویت روشن است / دستِ عشقت کرد فانوسِ خیالی خاکِ ما

بسکه ما در عینِ مستی ترکِ تقوی کرده ایم / شاخِ انگور است قربانِ سرِ مسواکِ ما

دوش رحمی در ضمیرِ آن بتِ کافر گذشت / با رقیبی گفت کو صہبائیِ غمناکِ ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناکِ ما / نحلِ آتش می شود ہر سبزه بر خاکِ ما

خون تیغش رنگِ داغِ سجدهٔ محراب داشت / دعوی خون نیز تسلیم است با بیباکِ ما

ہمعنانِ گردشِ چشمِ تو جولان کرده ایم / جز رمِ آہو نه بندد عشق بر فتراکِ ما

کشتهٔ طرزِ خرامِ برقِ جولان بوده ایم / حسرتِ نقشِ کفِ پا میدمد از خاکِ ما

تا بکی تیغِ حوادث در کفِ رم میدہد / یاد کرده چرخ طرزِ فتنه از بیباکِ ما

ہر چه فہمیدیم جز رمزِ دہانِ او نبود / میجہد پیوسته برقِ جہل از ادراکِ ما

گر بآن سوزش دلی در سینهٔ خود میدہیم / ذرهٔ ما ہم سمندر می شود در خاکِ ما

بلکه آن بر دو عارهٔ جان بخشی لب میکشد / کرده عیسی را شفیعِ خویشتن بیباکِ ما

نقشِ پا در زندگی غیر از زمین ما نبود / در عدم دودِ چراغانِ غم است افلاکِ ما

گرمیِ جولانِ شوخی ہمعنانم می بود / میکند گرد از رو دیدنها گلِ نمناکِ ما

اینقدر بیباک مگذر ای بہشتی و که دل / آتشِ دوزخ بود پنہان بزیرِ خاکِ ما

خاکساری جز صفای سینه در بارش نبود / محرم است آئینه از خاکسترِ خاشاکِ ما

ہمتِ فقرم نتابد منتِ خاکِ دگر / سوزِ دل بیرون دہد خاکسترِ خاشاکِ ما

کرده در پی غزالِ صیدگاهِ خویش را / برق تازیہای جولانِ نگاهِ خویش را

اشکِ چشمم رنگِ داغِ سجده میریزد بخاک / ہیچ و خم محرابہا کرد دست راهِ خویش را

چون غبارِ سرمه پیچیدم بدامانِ نگاه / جستجوہا کرده ام مژگانِ سیاهِ خویش را

تا بآن نقشِ کفِ پا آشنا گردیده ام / جز بزیرِ پا نمی یابم پناهِ خویش را

قتلِ من کردست بیباکی که یکسر میدہد / راه در صحرای محشر دادخواهِ خویش را

حیرتی دارم لبِ بامی تماشا کرده ام / میکند گم در ہجومِ جلوه ماهِ خویش را

فتنه وقتِ شکوہای غمزهٔ بیباکِ اوست / کرده باشوخی بدل عذرِ گناهِ خویش را

از شرر افشانیِ آهِ خودم ممنون که من / روز چراغان کرده ام روزِ سیاهِ خویش را

دیگر از عجزِ سرشکِ چشمِ صہبائی مپرس / میدہد پای رسائیہای راهِ خویش را

گشت ہر مو خار بسترِ ناتوانِ عشق را / نشتر آبی داده مغزِ استخوانِ عشق را

خوش رسا کرد سعی کاروانِ عشق را
جاده بر بند است راهِ بی نشانِ عشق را

حاصلِ چندین سخن آخر بنامِ خامشی ست
حیرتِ دل خوب می فهمد زبانِ عشق را

اضطرابم رحمت از افسانه اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیانِ عشق را

جمله فیضِ صبح در بار است داغِ یاسِ دل
یک گلِ ناشگفته نبود بوستانِ عشق را

پا کشادن تیرِ آغوشِ وداعِ طاقت ست
رنگِ نقشِ پاست گردِ کاروانِ عشق را

نیست اندازِ پیامِ جلوه جز طرزِ نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمانِ عشق را

دسته ها تیغ می بندیم جای برگِ گل
میدهد نخلِ محرم بوستانِ عشق را

می توان آئینه شد از بهرِ رازِ دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدانِ عشق را

سوزشِ دل بیشتر گرمِ فغانها می کند
شعلها آئینه بندد طوطیانِ عشق را

چشمِ کافر نگاهِ خویش هم دزدیده است
عذر باشد اضطرابِ پاسبانِ عشق را

تا شکستن فال از تاثیرِ دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمانِ عشق را

سختیِ کاهیدنِ تن تدبیرِ تعظیمِ غم ست
استخوان صرفِ غذا شد میهمانِ عشق را

حرفِ صهبائی ندارد مهرِ لب انتعاشی
اختصاری نیست یکسر داستانِ عشق را

داده روی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن است
گردِ چشمش آشنا آئینه را

حیرتِ دل پرده پوشِ آگهی ست
جلوه ها شد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش
دل اسیرِ مدعا آئینه را

میگداز از دل زورِ انتظار
جلوهٔ نا آشنا آئینه را

انتظار از ما و دیدنها از او
بخش یارب چشمِ ما آئینه را

یادِ شوخیهای مژگانِ کسی
گردِ چشمِ سرمه سا آئینه را

گر تماشا نیست حیرت را چه شد
می کشد گل جذبها آئینه را

جوهرش نقشِ سرابی بیش نیست
جامه کردی قبا آئینه را

بیخودی هم مانعِ نظاره نیست
داده حیرت چشمِ وا آئینه را

دیده ها از انتظارت شد سفید
دیدهٔ ای بی وفا آئینه را

از دلِ حیران اگر یادش دهد
میکند از کف رها آئینه را

داشت هر چاکِ دلم صبحی دگر
کردهٔ خورشید زا آئینه را

مشرقِ خورشیدِ حسن افتاده است
ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دلِ صهبائیِ حیران مپرس
ترجمانی ده ز ما آئینه را

لعلش ز یادِ جان دمِ عیسا برد مرا
فکرِ قدش ز دل غمِ فردا برد مرا

کاهیده ام ز بسکه من از دردِ انتظار
برگشتنِ نگاهِ تو از جا برد مرا

با آنکه نیست از منِ آواره جز غبار
وحشت دگر بدامنِ صحرا برد مرا

جوشِ جنون بجذبهٔ آغوشِ خارِ دشت
هر دم بدوشِ آبله پا برد مرا

یارب ندانمت تو کجائی که جذبِ شوق — بیتابِ جستجوی تو صجا برد مرا
من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وارسد — از سادگی به پیشِ مسیحا برد مرا
چشمِ غزالِ حلقهٔ فتراکِ شوخِ خویش — چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا
ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم — سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا
با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل — از روی پیشِ گل چه تمنا برد مرا
کردم رهِ دراز قناطی چو نقشِ پا — افتادگی بشهپرِ عنقا برد مرا
حیران این دلم که به پیشِ تو بیوفا — با دشمنان ز بهرِ مدارا برد مرا
خاکم بذوقِ سایهٔ قدرت بلند تر — پستی باوجِ عالمِ بالا برد مرا
دل کی بود هم آینه اندازدش که باز — حیرت به پیشِ شوخِ خودآرا برد مرا
آیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعے — شوق ست بدگمان بتماشا برد مرا

صہبائی از سیاهیِ بختم غریبِ هر — وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

شد طلسمِ غمِ جهان دلِ ما — سود وابستهٔ زیانِ دلِ ما
مصلحتها به پیشِ روی تو کرد — همچو آئینه بی زبان دلِ ما
نگذارد که ساعتی برهِ — سخت افتاده بدگمان دلِ ما
چه قدر در سرِ پریشانی ست — کرده در زلفش آشیان دلِ ما
میبرد لطفهای بوس دلم — کردهٔ خاکِ آستان دلِ ما

قدرِ یک جرعه خونِ صد جگر ست — عشق را کرده میهمان دلِ ما
قدرِ یک زخمِ دل ندانستی — داشتی باغِ بی‌خزان دلِ ما
لذتِ عیشِ جاودان دارد — در خمِ زلفِ دلبران دلِ ما
همچو آئینه روبرو گوید — حرفِ رازِ غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امیدت رفت — بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما — سینه چون گل میخراشد آهِ مشک اندودِ ما
جلوه بالیده و نگه پرنارسا افتاده است — گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما
در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود — حیرتِ دل می شناسد در زیان بهبودِ ما
خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد درگذشت — جاده از زنار دارد خانهٔ معبودِ ما
عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش ست — ریشهٔ طوبیٰ بود در سایهٔ ممدودِ ما

ما ترقیها بمکتب خانهٔ دل دیده ایم — حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشکِ ما گوهرِ ما دیدهٔ ما معدنِ ما — مژه برهم زدن الماس تراشیدنِ ما
گوئیا عشق تو از هر مژه الحل زده بود — که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تنِ ما
لطف در پردهٔ بیرحمیِ صیاد نهان ست — رنجِ دوری ز میان برده کمند افگنِ ما
سختیِ کندنِ جان بابِ شکر دهنان نیست — شمع سان کم ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینه حسرتِ دیدار شدیم / نبود جز نفسِ سرد به پیراهن ما
زان تغافل که دمی بر سرِ تمکین نزند / گشت چون آینه یک دیده مسکن ما
آن حبابیم که از بحرِ فنا سر زده‌ایم / چشم وا کردنِ ما وضع ز خود رفتنِ ما
نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند / باد خونی که تو کردی همه بر گردن ما
برق یکخنده بعالم زد و از خود بگذشت / ای خوش آن وقت که جای نکشد دامنِ ما
نگه و داغ تماشای تغافل خوبان / نرگس و لاله بهم سر زند از گلشنِ ما
مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر / خار در بسترِ عیسی شکند سوزنِ ما
نیست قانع دلِ پر حوصله بر گرمیِ عشق / یارب افزون تر ازین شعلهٔ نه گلخنِ ما
خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیتِ ماست / برق در خرمنِ ما سر زند از خرمنِ ما
نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم / تا کسی خواست نیاید بغلو شیونِ ما
مژه بر هم زدن آیینِ تماشا نبود / نیست در بزمِ تو چون آینه حیرت فنِ ما
خواست دل با تو شود چهره عدو فهمیدش / کاش صافی نشدی آینهٔ روشنِ ما
این همان خشم و همان ناز قدیم است که تو / می دمی بر سرِ لطف آمدی ای دشمنِ ما

دل بدردِ غمِ الفت تھے صہبائی
دیدی آخر نه بچشم این همه جان کندنِ ما

بدوشِ خامشی بندد غبارِ ناله محمل را / صدا از سر همه منخیزد شکستِ چینیِ دل را
خمِ تسلیمِ بسمل کم ز طاعتهای نی باشد / که جنتِ ابروِ محراب باشد تیغِ قاتل را

قدم بر داشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد / ز جیبِ نقشِ پا گل میکند رفتارِ کامل را
بزندان میکشد آوارهٔ گردیها مجنونت / درای کاروان گردند آوازِ سلاسل را
بچشم پیمانه ور دل گذاری بی تردد کن / که دارد این رهِ خوابیده در آغوش منزل را
ز روی صفحهٔ رخ نقشِ خط حک میتوان کردن / مزن شیرازه با اوراقِ مصحف فردِ باطل را
ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا / باین قربت بود خمیازه در آغوشِ ساحل را

کنون پرسیدنِ صهبائی دلخسته می آید
که تسکین غارتِ برقِ طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن به پیشش عاشقِ دلگیر را / حیلهٔ قتل است شوخِ دستِ شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
موجِ خونِ شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را

آرام ما ز طبعِ جهان شد ز دردِ ما / خیزد خزانِ عالمی از رنگِ زردِ ما
مشقِ جنون نکرده بوادی قدم مزن / ای گردباد با دلِ صحرانوردِ ما
صبحیم ضعفِ ما منگر و ز اثر بترس / آتش نهفته زیرِ بغل آهِ سردِ ما
چون صبح بارِ خاطرِ عالم نبوده‌ایم / تمکین نداشت جز نفسی رنگ گردِ ما
از بهرِ پنبه زارِ جهان یک شرر بس است / غافل مشو ز شوخیِ طرزِ نبردِ ما
اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع / رنگی که باختیم بود نقشِ نردِ ما
بزمِ جهان نبوده سزاوارِ عیشِ کس / اینجا عنانِ ما بکشید آبخوردِ ما

ازشعر روشناس جهانی شدیم لیک — باطل چو خطِ چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک متنفریم
ای کاش بر خذر شدی از آهِ سرد ما

نه هوای کعبه ور دل نه سر کنشت مارا — چو از وشدیم دیگر چه خوب و زشت مارا

نه چو روی دوست حورش نه چو کوی او قصورش — بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت مارا

غمِ بخل بر سرِ خرمِ بزمین غبارِ حرمان — چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت مارا

نظرِ قضا ندانند که قدر چو نقشِ عنقا — بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت مارا

پس ازانکه ذره ذره ببرد هوا بغارت — شود از تو باز خرمن همه کار و کشت مارا

بنظاره گاه محشر دل و دیده بار بخشند — بشدیم خاک آخر غمِ او نهشت مارا

سرِ جلوهٔ دنشت جنبش غمِ عشق چون بجنجل — بصفای دیدهٔ دل همه تن سرشت مارا

دل خرم از دو عالم دل ما و یکجهان غم — بود از غبارِ خاطر خطِ سرنوشت مارا

ثمرِ رسیده گردیم فکنیم خویش خود را
نشود که بفگند کس بجفای خشت مارا

چه گل که در کفِ پا نشگفد ز خارِ مرا — جنون بفصل خزان میکند بهار مرا

بعمرِ رفته تلاشِ رسیدنی دارم — بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

چنانکه باده در انگور نیست باده بنام — بهر کجا که تو ئی نیست اعتبار مرا

برنگِ لاله در آغوشِ نوبهار نشست — ز دستِ داغ دل آسوده روزگار مرا

قبولِ خاطرِ کونین را نمی ارزم — زبیکسی بلحد آورده در کنار مرا

بپا چه خار که نشکسته ام بوادی شوق — هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب ببرِ دوست میروم عجب — که عشق پیشه ام و با طلب چکار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام — نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه درین پرده وندانستم — تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد — نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هر انکه دید مرا دید خویش را درمن — بجبر تم که بدل نیست غیر یار مرا

علوِ مرتبها دیده ام بدولتِ فقر — فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسیرِ ملک و ملک تاخت عشق و اینهمه را — بدیده و کرده این لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق — بجان خوش آمده صحبت ز اضطرار مرا

صفا ز دودِ چراغ ز نگِ هیچیم که فتاد — برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یارانِ رفته صهبائی
سپرد داغِ دل و چشمِ اشکبار مرا

بستی همه نصیبهٔ ما شد ز بخت ما — قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنیِ زهر بر نداشت — مشکل پسند بود دلِ لخت لختِ ما

چون موج روزی تنِ ما جامهٔ فنا بست — سودا بکارگاهِ جنون بافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود — از جاره بود گریه بپا بوست تخت ما

ناز کتری ز جان جهان زان نمیشود
در گیر با تو صحبت این جان سخت ما

صہبائی انچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند همه اکنون بخت ما

فروغ دیدهٔ جنبش نصیب دیدهٔ کیست
نگاه گرم که دارد می رسیدهٔ کیست

نگاه آینه رنگ تحیرے دارد
وگرنه عصمت آنجلوه وقف دیدهٔ کیست

نگاه منتظر و دل بجستجو نالان
جهان خراب می جلوهٔ ندیدهٔ کیست

کمند گردن وحشت اگر وفا نشود
شکار الفت خوبان دل رمیدهٔ کیست

تغافل از دو جهان رنگ نازها دارد
غبار وحشت دل دامن کشیدهٔ کیست

بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم
طپیدن آفت اوضاع آرمیدهٔ کیست

چه رنگ داشت عتاب اینقدر توان دانست
که چاک دل ورق نامهٔ دریدهٔ کیست

ز چهره یوسف ما می کشد نقاب ولی
برای دیدن آن رشک حور دیدهٔ کیست

نیاز جمله غرور است اگر رسا گردد
کمان بدوش تو ناز قد خمیدهٔ کیست

طپش هم آینه خونی ست وای گر دانم
که جنبش مژه در جگر خلیدهٔ کیست

بخواهش خواندن رنگ پریده آسان نیست
گلی که شوخی وحشت از دست چیدهٔ کیست

چنین نه طاقت صہبائی ستم ایجادم
دل ستم زده یارب بخون طپیدهٔ کیست

شوخ ستم سرشت ما تا سر دلبری گرفت
کیسهٔ صبر جور برد نقد دلبری گرفت

وضع مخالف جهان تا چه قدر ز هم جداست
لعل تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه بنیم ناز برد گاه بیک کرشمه دل
حسن جهان فریب او ملک بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنج رقابتم دهد
رخ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت

زلف بران رخ نکو کرد بماشیه گری
بود بکعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گرمی آتش غمت جان فرشته میگداخت
همت دل نگر که او عشق تو سرسری گرفت

سینه چمن بهار زخم چشم تو خواست سیر گل
جام دست باده خون لعل تو بیخودی گرفت

خورد ز چین گیسوت جعد بنفشه پیچ و تاب
گوش ز رشک تازه ات برگ گل طری گرفت

باز گشت آشناشان تغافلش بلند
شوخی حسن باحیا رنگ برابری گرفت

سنبل تازه در چمن موج می دماغ گلشن ست
باد صبا چو نام آن طرهٔ عنبری گرفت

آه کشید شعلهٔ رخت فلک تمام سوخت
ناله فگند غلغلے گوش جهان کری گرفت

چاک فتد و سینه اش گل بتو شد چو مدعی
داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گرد شکار دلبران برد دل مراز هم
شوق نگر که صید ما با همه لاغری گرفت

هیبت شهسواریم حملهٔ بو فراس برد
دقت طبع روشنم نکته بر انوری گرفت

مرد رهٔ فنا غمم دل مزه خوشترک نخواست
گر فلکم نمی نواخت کام طلب گرک نخواست

در خور طبع چرخ نیست از همه امتیاز من
خود سره در عیار خویش نا سره شترک نخواست

شد دلم جلوه گهِ حسن تو و جانم سوخت — آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش — برقِ آن کفر که در خرمنِ ایمانم سوخت

در کنارِ منی و از دیده نهان اینچه بلاست — عشوهٔ حسن از این گرمیِ پنهانم سوخت

جلوه اش در شب و آنگاه در ایمن ز حیات — پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنیِ طبعِ منش بود فلک — زد چراغ از من و بر گورِ غریبانم سوخت

گرمیِ صحبتِ او تا که در اندیشه گذشت — موج زد شعله و دل تا سرِ مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عینِ فناست — عشق آورده به سرچشمهٔ حیوانم سوخت

جلوهٔ مشتاق نگه دیده بحیرت غافل — خجلتِ بی نگهی سر بگریبانم سوخت

مائلِ زینت و گلگشتِ چمن می آید — غیرتِ آینه و رشکِ گلستانم سوخت

برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد — عشق از زلفِ تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره گر آید وقت است — دل بی‌تابیِ غمِ دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آتش غم دل
آتش از خانه برانگیخت دیوانم سوخت

بشانِ حسن نگر کز کجا و تا چند است — که بنده گشته و در رتبه خداوند است

عیارِ شکرِ لعلت جز این ندانم چیست — که آن بمن همه زهر و بدشمنان قند است

بحرفِ غیر یکی مهر خود ز من مگسل — بحقِ آنکه مرا با غمِ تو پیوند است

بجز تمم که چو از من بمرگ راضی نیست — بزندگانیِ دشمن چه گونه خرسند است

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را — که او ز بندهٔ طلبگار و این ز فرزند است

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت — که زخم بر تنِ عشاق در شکرخند است

نبود مجرمم از روی بزم هر دشنامش — چنانکه از کفِ واعظ ز شکر پند است

بکفرِ من مگر عذر را حفظ را هم نه — که شوق در طلب و بت بدوست مانند است

هر آنکه چارهٔ دردِ مرا سگالش کرد — بفکرِ دردِ سرِ خویشتن کمربند است

چو یادِ غم همی از دل نرفت دانستم — که نکته بحذر کردنِ خردمند است

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند است

بگو بگو که که را خاطرِ تو در چنگ است — که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ است

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن — قبول تا بد عایم هزار فرسنگ است

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری — که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ است

کسی چه گونه بهای تو آورد برلب — که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ است

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم — که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ است

تملقش اگر این است تکیه نتوان کرد — بر اینکه غیر بود خرم و ز من تنگ است

چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا — که از حیائش در آئینه رخ بصد رنگ است

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه — ترا ز چهره بود عار و از پری ننگ است

چرا نه دل بره کفرِ عشق بر گشتم — که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ است

ز ذوقِ حسن گر هر نفس بخود بالد
که هر گهش نگرم جامه در برش تنگ ست

بلعلِ ساده رخان ننگرم ز خطِ لبت
دلم بمی نکشد تا بساغرم بنگ ست

بنیم گام توان شد ز هند تا یثرب
که شوقِ مست بجولانِ عذر بالنگ ست

پیامِ دوست ز هر ذره صد زبان دارد
تو بر جنون زده از غفلت این چه فرهنگ ست

اگر گل ست وگر خار دل توان دادن
بهارِ جلوه سیه مست جامِ نیرنگ ست

کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور
که مست گرم شتاب ست و عرصه اش تنگ ست

رهِ قلم ز غمش تا برم ز نیمه راه
هر آنچه در دل مانی بنامِ ارژنگ ست

چه میبری بر آزرده شعرِ صهبائی
که گر گه است بمیزانش کم ز پاسنگ ست

بپر و براه فنا یم مجال عنقا نیست
بگوشه که منم راه دیگری وا نیست

بگفتن بکن بحضورت فضول نتوان شد
تو خود نمیکنی آنرا که در خور ما نیست

تو تیر پای تر از شوقِ خویش دامن دوست
بهر کجا که رسیدی نشانِ آنجا نیست

مگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا
که تاب خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست

تو تیغ کین بکش و خونِ من هدر پندار
که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست

بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلی کن
نگاه شوقِ من ست این نگاهِ موسا نیست

تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نمای
فریب میخورد آن دیده که بینا نیست

بحیرتم که بکویت که گرد شوق افشاند
که عمرهاست غبارِ رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
شنو بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه و دشنه گذار از سپاهِ کیست
در خون طپیده بسملِ من داد خواه کیست

کشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناهِ من
خستن بحرفِ غیر دلِ من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیک طرف
در رشک ره روم که جذبه بختِ سیاه کیست

آن غمزه وین کمینِ نگه خشم و جور از او
این جان و طرف بستن ای وای در پناه کیست

هر کس کنند دسته بهار و خزانِ خویش
امروز نا قبول تو مشتِ گیاهِ کیست

عشق و هوس بیوی تو زین گار گذرد
تا جذبه در فسون کدام و در آهِ کیست

این شبنم عرق کند از پاکدامنت
بیباک نرگس تو ندانم گواهِ کیست

سنبل مرا بپهلوی گل سر بر ز درخوش
این طره سر کشاده ز طرفِ کلاهِ کیست

صهبائی از بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امید براه کیست

چه از دستِ دلِ ناکامِ ما رفت
که دل از سینه آرامِ ما رفت

شرابی کز عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کام ما رفت

چو جامِ عمر از نامرادی
همین تا گشت پر از جامِ ما رفت

رفیقی در سفر چون نقش پا کیست
که با ما بود هر جا گامِ ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغامِ ما رفت

بتن خون نمد تیغش را کجا بود — جگر خون گشت از اندام مارفت

ز بحرت نور اگر در روز ما نیست — زیادت تیرگی از شام مارفت

چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم — در اطراف دو عالم نام مارفت

هوس کردند هر کس صید دولت — بعیب لاغری از دام مارفت

همین بس گر نه پس صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکام مارفت

جهان در چشم شب تاریک الهی سوی تو می آید — عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید

دماغ شوق مست نشئهٔ بوی تو می آید — تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید

صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد — اگر کس گرده با خاک سر کوی تو می آید

دوام شوق با پیوست کجا و دعاء عمرش — خضر مرهون شوق عمر گیسوی تو می آید

براه انتظارت گریه شک از دیده ام جوشید — نگه را پا کند تا بر سر کوی تو می آید

نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت — بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید

نگاهم خانه یعنی منظر چشمش وطن خواهد — تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید

نظر در دیدن و محو نگاه خویشتن کردن — جهانی رنگ فرق چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهیدانست صهبائی
خوشست بادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش کجا دارد — بجای باش پر گرد بادی زیر سر دارد

مذاق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من — چو گرد سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می نازد که خاک من — بدوش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد

ز شوق کیست یارب اضطراب من که بعد از رفتن — ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هر گه بال و پر مانده ز پروازش — کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال و پر دارد

چه آگاهی است حیرتهای وضع انتظارم را — که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش سوز غم جانسوز هجرانش — که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد

من آن دیوانه صحرا نوردم کز تماشایم — چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ در دامن دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیکن این قدر دانم — که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از جور و چه غم از جنبش هر کس — که چون کویت مقام چون تو شوخ سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم بر اشکم — ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران و دل در اضطراب و شکوه ها بر لب — بیا ای جان جان کین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت — که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

کدامی وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت و نومیدم که باز آن عشوه ساز آید — که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید

باین گرمی بدل جا کرده نازم اختلاطش را — که شمع جلوه افروز اگر دل در گداز آید

خدا این برق شوخی ریخت تا جلوه جنبش — که موجش در نظر هر گه که آید جانماز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد — قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید

غبار غفلت از پیش دو چشمش قبله گم دارد — رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازداریهای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

نرگسش یارب علاج درد هجرانم نمی آید — شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد — تو پیمان بستی و در خاطر اذعانم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در پیشش — سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میدهم بر غم مزن لیکن — چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بدوزخ گر فرستی چشم من مگذار یارب — درین طوفان عقوبت جز بعصیانم نمی آید

بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را — بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف زیبائی زمن باشی ترا حقی — چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آئینه کش هر کس در آید جا کند خالی — بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید

بحشر کس بجالم میرسد چون کس درین فرصت — بدرد من نمیسازد بدرمانم نمی آید

مگر با دلفریبی کرده پنهان شوخی نازت — که چندی هست نم در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راه شهسوار من نمیخیزد — مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد — چه سازد بی نقاب او در شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام و ز خویشتن تنگم — نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من و انداز شرم چشم او هنگام برخوردن — پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید

چنان با ابرو برق افتم گزینها هیچ در رویت — چو چشم من نمی خیزد چو افغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بجا کی زد و از جام خودم کام نداد — صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد

جام می وقف حریفان شد و من خونجگرم — صبر بخشید بمن آنکه بمن جام نداد

می باغیار چشا کن که نشاطم ندهد — نقل این باده چو آن لعل می آشام نداد

تا سحر محو خود آرای جانان بودم — بی خبر زانکه لبش بوسه برش کام نداد

بیش ازین با دل آسوده زدم جام فراغ — عشق بر جست و دگر رخصت آرام نداد

گفت هر چند دل ما که غنیمیم غریب — عقرب زلف امانش بهر یک شام نداد

بایدم منت صیاد پذیرفت که گاه — یادم از رنج خزان مشغلهٔ دام نداد

لب لعلش مگر از چین جبین ساخته اند — لطف او عوض بجز تلخی دشنام نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستکانی که بصهبائی ناکام نداد

رقیبان خوشدل از بزم تو و عاشق حزین باشد — نه انصاف است چندی دل خرم و یک دل غمین باشد

دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم — مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفا ندهی دلم را هم بده زنگش — نباشد گر ز مهرش بهرهٔ خالی ز کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل بنشین
ز گوشم پنبه وا غطا می کشی از گوش بینا هم
بهر جا شوخی حسن است من پامال اندازم
بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش
برو در ماند نم خیز در سعی بال پروازم
خطا روی تو منع بوالهوس کردم ستم [illegible]
بنازم جستجوی وحشت دیوانه خود را
ز دل برق تجلی می کشاید بال صد شوخی
نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نبود

بگنج کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد
غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد
گره گر زلف کاهد بهر چین جبین باشد
بجور نگم عزم پیش آهنگ گام واپسین باشد
گلستان ترا این سبزه جائی خار چین باشد
نشد کشش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد
فسون را جلوه گاه صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتان هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشدت نی جان و دین باشد

خوبان نخست بامی گلرنگ خو کنند
در دل نجسته کعبه و بت خانه می روند
رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق

تا خون من چو باده بجام و سبو کنند
در بتخانه و در بدرت جست و جو کنند
از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی ار بزخم دلم افشرند نیش
خوشتر ازانکه چاک گریبان رفو کنند

یادان روز که کس محرم اسرار نبود
حسن را جلوه گه جوش خریدار نبود

پرده بر داشت گه از یوسف و گاهی ز رخت
خانه را که ز بت بود کنی کعبه من
جلوه در روی بتان نقد خرد نسیه گزید
نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی
عشق و حسن اند غیور اینقدر افزود نزاع
آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد
شب که آن حسن نهان بی تو بعاشق ز در رفت
تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد
طعنه بر من زنی از عشق بتان کو یعقوب
غفلت از جلوه مطلوب نسازد محروم
جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی
فیض تعلیم دل است اینکه بخود مغرورانم

عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود
بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود
ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود
در دل سبحه ندیدیم که زنار نبود
ورنه رنج من و او آن همه بسیار نبود
ارنی بود بلب طاقت دیدار نبود
سوخت در پرده دل ما لب اظهار نبود
گشتن اندر طلب آنچه ببازار نبود
تا بگوییم که گر از وی بدلدار نبود
دیده آئینه یوسف شد و بیدار نبود
در خور عشق بجز وادی و کهسار نبود
ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکار تو ورنه صوفی
میزد از حوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بند چه خشک ببازار آورد
من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من
بلغ را در بر زخم بستند و من خام ضعیف

رشته چندی بهار الی خریدار آورد
دستگیری کو که بر دار بخمار آورد
تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیده من آسمان — پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه وگشتی ایجادم مزن حق گوی را — شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبه عشق است دامنگیر ورنه عشق دوست — لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را بخورد — کارفرما کو سر من سوی کهسار آورد

ساقی از خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری — از می مردافگن منصور سرشار آورد

به که نفتد کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد را برحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو پابند — بس فتنه که از نرگس شهلای تو پابند

از پاس ادب ماست که در معرکه خونم — گیرایش تو برگردن و در پای تو پابند

زین بوی دل آویز که جان میبرد از دست — هر غنچه که بینند درو جای تو پابند

گو غمزه لیلی بر و گو عشوه شیرین — دلها همه در زلف چلیپای تو پابند

جان چون ندهم در ره یثرب که ز خاکش — هر ذره که جویند زلیخای تو پابند

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت — گیرند سراغ و ته پای تو پابند

جز خون دل خسته عاشق نتوان بود — آن باده لعلی که بمینای تو پابند

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده — کان محو پسر را بتمنای تو پابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامه ز صهبائی شیدای تو پابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گه ناز تو بود — می همی رائید لبم نغمه که در ساز تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان میشد — نشتر زخم دل و پرده در راز تو بود

یاد باد آنکه اگر دل بیرت وحشت داشت — همه اش طرز رم و شوخی انداز تو بود

یاد باد آنکه لبت دارو جان می بخشید — دل اگر زخمی مژگان فسون ساز تو بود

یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم — در رگ و ریشه غم خانه پرانداز تو بود

یاد باد آنکه دمی گر ز تو تغافل میدید — بود آئینه که شایستهٔ پرداز تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بخاک ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجاز تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید — از سوز تپ منش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل — عمری باید که تا لب آید

هست ار چه دلت ز سنگ بگداز — از شکوه دلم لبالب آید

بر وعدهٔ شب که کرده دلدار — می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کار جهان ز رنگ برنگ دگر نشد — روی که زرد داشت خزان زردتر نشد

محکم شود ز دولت دنیا گره بکار — خوش قطره کز صدف برسید و گهر نشد

حرف شهان رواج نجنشد شکنجه هم — شادم که کارم از کف ایشان چو زر نشد

هر سطر موج شعله و هر نقطه بار غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می شود از گرمی رخش
صد شکر دل دو چار بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست دل که خلق
گوید حریف گرمی این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دل دوست منع من
من خوش که آه من ز دو خار اثر نشد

گوئی که راه ملک عدم بود هست عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حرمان نگر که همت سعی دعای من
صد ره بچرخ رفت و دو چار اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاه دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خار راه دوست که در پای من شکست
با من کسی بهمت جنون همسفر نشد

از رشک خویش نیز وهم جان چه جای غیر
شادم از ینکه دید تو کار نظر نشد

راه فنا ز همت آزادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لئیمان نمی شود
قارون بخاک رفت و زر از وش جدا ز سر نشد

لب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود
مردم که تلخکامی من کم ز شکر نشد

ای عشق خاک بر سر ور و گله از گفتن
ما خون شدیم و یک قطره دوست تر نشد

صہبائی از زمانه درین گوشه خمول
خونها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشند ز دل آه رسا هنوز
این شعله از ازل ننشیند ز پا هنوز

طرز غلط نگاهی ناز آشنا و من
گیرم سراغ آن نگه آشنا هنوز

یارب هلاک لذت پابوس کیستم
از خاک من چو سبزه دمد نقش پا هنوز

خاکی از تف دلم شده تفسیده تا به
گرد مزار من نه بر آید گیا هنوز

نازم باین تجاهل و شوخی که گشته باز
پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

سازِ طپیدنی و من و طرف دامنش
منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دل بدگمان من
صد جا رود بلو هم و گشته جدا هنوز

در حیرتم که پیش تو از دل بلب مرا
حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست
بهر تو چشم عاشق بیچاره وا هنوز

گلچین خار دامن صحرا بدست کرد
جوش بهار آبله پای ما هنوز

هر سی ز دعوی من و گه خار تر بهتم
نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزه تو چه بیداد می کند
بیرون نرفتی از دل ناشاد ما هنوز

صہبائی از غم که بسوزی که همچو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمن چشم سیاه آینه سوز
مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیال تو و جلوه تو منظور است
نظر بیا کی چشم نگاه آینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می آید
سپند دیده بدبین براه آینه سوز

ز دود غیرت او مرده ام بنه برخم
که برکشم ز دل خویش آه آینه سوز

حضور جلوه و عرض تجلیی دارد
بسوزی از دل خود را پناه آینه سوز

ز دست شوخی و حیرت چه بیم رسوائیست
چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشت داشت همچو صهبائی
بجرم شوخی بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزیم بر دل لاله زارِ ما مپرس
خون طراز چهره می بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراع ناله قدرت دیگرست
جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعداد ما از سبزهٔ تازی ریختند
وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند
محو بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشم ما آئینه است
کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمر شرر مژگان کشودن بیش نیست
ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم
خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن و گه وقفِ جولانگاه اوست
آشنائیها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدایِ آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس
تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست
در عهد دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسی بعهدِ افعی زلفت عصا فروخت
عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحط مردمی ست که جز خون نواله نیست
وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از بیکسی مپرس که با این جراحتم
پیکان بسینه مانده و بیرون نکرد کس

لاشم شگفت نیست شود پایمالِ خصم
در کوی دوست مردم و مدفون نکرد کس

آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بتان
آن زخم را بجورِ خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک همه بد نعمتی مرنج
دل پر ز جور بیهده دون نکرد کس

دود آهم سائبان گشت آسمان نامیدمش
گوشهٔ دل دم ز وسعت زد جهان نامیدمش

لعل او جنبید و من موجِ میش کردم لقب
چشم او گردید و من رطلِ گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید گل دیدم ز رنگ
ناله موزون شد و سروِ چمان نامیدمش

نارسائی حیله میخواست در شغلِ هوس
آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش

دودِ سودا جمع شد چندانکه تا مش فتاد
زان میان سر زد شرار و همجان نامیدمش

دوش وصفِ عضو عضوش کز زبانم میگذشت
هرچه مفهومم نشد رمزِ دهان نامیدمش

اضطرارِ شوق و افزون فهمِ دل را چاره نیست
بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی گرد گل رنگِ یقین
وز وفا صد فصل وا کردی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائیِ سرگشته رنگین نغمه داشت
من ز مستی بلبلِ شیوا زبان نامیدمش

ز بس بهجرِ تو خو کرده ستم شده ام
چنان ز زندگیِ خویش سرگران شده ام

ز داغ پنبه نهادم بداغِ سینهٔ خویش
که من خودم بغمت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوتِ فقیریِ ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دلِ دیوانهٔ صد داغِ هجران در بغل — چشمی چو چندین نسخهٔ خوابِ پریشان در بغل
نازم بکافرکیشیِ زلفِ سیه کارش که او — هم راهِ ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل
در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن — هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل
هنگامهٔ عشاقِ او دارد تماشائی دگر — آورده این سر برکفم استاده آنجان در بغل
رازِ دلم را چون صبا تا کس نغمازی کند — چاکِ دلِ خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل
روزِ مرا صد ظلمتِ شبهای غم در آستین — صبحِ مرا صد کلفتِ شامِ غریبان در بغل
وقتی من و همچون صبا خاکِ سرِ کوئی ببر — لختی من و چون آئنه تصویرِ جانان در بغل
از چشمِ خواب آلوده‌ات بر دین و دل ایمن نیم — این ترک خواهد از ستم خنجرِ مژگان در بغل
در دل خیالِ غمزه‌ات صد نیش در پهلو شکن — در سینهٔ دل یکقطره خون چون نوکِ پیکان در بغل
چشمت فریبی میکند در کارِ زاهد کش بود — یک جرعه صهبا نقدِ لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه‌ام
ساغر بکف شعری بلب اوراقِ دیوان در بغل

از بس بماتمِ دلِ محزون گریستم — خونی بسیل و آب بجیحون گریستم
هست آنچه پیش دیدهٔ غماز می‌نهد — بر تنگ ظرفیِ دلِ پرخون گریستم
طرزِ تغافل و نگهِ رحم و هم چیست — خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه برباد میرود — غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم
آسایشی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست — روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم
صد سال پیش خندهٔ رسوائیِ من است — یک لحظه گر بطالعِ وارون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه نیست
با چشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم — محرمِ خورشید گشتم با خسان کم ساختم
مُردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد — من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم
بیتو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت — گریه کردم آنقدر کش سورِ ماتم ساختم
عیشِ عالم نیست بابِ من در ماتم زدم — در خورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم
رازِ دل بردم چو بوی غنچه در عالم فگند — با صبا راهِ غلط رفتم که یکدم ساختم
رنج و راحت هر دو بی دردِ سرِ منت نبود — نی نمک دم بر زخم و نی بمرهم ساختم
کفر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدارِ اوست — جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم
جرمِ عشقم را جزا شد جور و من از هجر و وصل — داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم
نیست معلوم اگر در دست شغلِ خویش را — داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم
شب بعیدم آنکه دارم در کنارت از رخت — دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم
آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کافر از و — سینه آتش خانه کردم دیده را یم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم — دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را بطوفان برد و رفت — ورنه من یک عمر پاسِ دیدهٔ تر داشتم

از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر — من که عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیرِ شوقم نامه در پرواز بود — خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرفِ وصلِ جانان مایهٔ صد سور بود — چشم گه سوی فلک گاهی بسوی در داشتم

وا نکردم چشم خود در حشر خاکم در دهن — غیرتی از عشق و شرم از حسنِ دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جانم نبرد — بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرفِ راز از خامه ام گل کرد و آتش در گرفت — کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد — بسکه در دل نیشِ مژگانِ تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دستِ من عذرش بنه — از ره بی اختیاری شوقِ مضطر داشتم

طاقتِ همطرحیِ غالب ندارد طبعِ من — بر پیش رفتم ز نقشش گرده بر داشتم

بر من از جورِ تو نا رسیده رحمت کرده اند — سینه را از داغِ غمهای تو محضر داشتم

صحبتِ اُمّ الخبائث کرده صهبائیم نام — من که شرم از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر که شوقِ بوی چمن نسیم از خویشتن رفتم — دلِ خون گشته را جائی گشودم در چمن رفتم

چه گرمی داشت با پروانه دیدم شمعِ محفل را — تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بندِ جا نگهدار از عطفِ امانی — برنگِ شمع در پیراهن و از پیرهن رفتم

بگلشن بی تو از بس مضطرب بودم تسلی را — گهی لب بر گلِ گلشن بسودم گهی پیشِ سمن رفتم

برنگِ بوی گل از ضعف نتوان ضبطِ خود کردن — نسیم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

بروی لاله و گل یا قد و لافِ صنوبر بین — تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن من رفتم

بهارِ مشربِ آزادگان رنگِ دگر دارد — بسجده خنده ها کردم بربت طعنه زن رفتم

شهیدانِ تو از زخمِ سوال آسوده اند آنجا — بحمد الله که من زخمِ تو پنهان در کفن رفتم

ببلبل صد نغمه از آزرده یادِ حسرتی در دل — باین داغِ وفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

ز من پند بر صهبائی اگر من از پی تحسین — متاعی ناروا بر کف بر اهلِ سخن رفتم

بعشقِ تو با باده در ساختیم — ز داغی بداغِ دگر ساختیم

چو نقشِ قدم پا نداریم لیک — همه جاده را بی سپر ساختیم

فلک آب و آتش بما داد و ما — بنارِ دل و چشمِ تر ساختیم

ازین خانه جا گرم نا کرده باز — بعزمِ عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را — تسلی چو موجِ گهر ساختیم

زره ماند از بیمِ آوارگی — خضر را دمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها — بیک قطرهٔ آب در ساختیم

حریفِ رهِ نیستی پا نبود — چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

بلو غمزه خنجر کشد بر فسان — که ما سینهٔ خود سپر ساختیم

ندادیم باجام می دادِ عیش — قناعت بخونِ جگر ساختیم

گرفتیم داد خود اکنون ز دل — که وقتِ بتِ فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهوری که ما — بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود چینِ کاکلِ پیچان برای من — ضعفِ من و گرانیِ زنجیر وای من

چشمی بدهر بهر سرِ مو خون بهای من — تیغِ نگاهِ قاتلِ زخم آزمای من

خوش راحتی بخانهٔ زنجیر میرود — جوشِ صد افسونِ گرانِ خواب پای من

هوشی بصور منتظران زانکه میدمد — صبحِ قیامت از نفسِ جاگزای من

شامِ ابد گذشت بصد خوابِ غفلتم — شد نیستی افاقت ازین خوابهای من

گفتم سرِ من از چه ز گردن بریده است — سر بر کشید و گفت ز تیغِ جفای من

باآهِ هر دگرمیِ سوزِ درون نرفت — چون صبح باد میشود اخگر هوای من

ماشبنمی ز باغ وفائیم گو مباد — جز غارِ دشت سایهٔ بالِ همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر — بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان منی همدم شان — گر همه نوش دهد لعل تو گردد سمِ شان

زاهدان بین که نگشتند حریفِ میِ عشق — وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاکِ رهِ بت مال بلب — آه از آنان که وضو نام برآرد نمِ شان

شاهدان بین که چه شوخ اند که چون شمع بیرم — باشد آرام از ایشان همه طرز رمِ شان

منکرِ همتِ آن جمع که یک گامِ سفر — افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دل امت کده است — صبحِ صد فتنه بر آید ز شبِ پرچمِ شان

یاد روزی که ببیداد بتان کار نبود — خاطر از وسوسه خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد — خوبه نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا — کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

نالهٔ غالبِ آزرده ز کف برد عنان — سوختم سوختم از آتشِ گرمِ دمِ شان

از بتان لطف و گر جور رکش صهبائی — سازگار است اگر نوش بود گر سمِ شان

هجومِ اشک در چشمِ ترش بین — وفا پروردهٔ من در برش بین

من اندر عشقِ او و دل داده از کف — دل از کف داده بهرِ دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبعِ سخن چین — غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوشِ رقیبان — بسر هنگامهٔ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت — کنون سودای عشق اندر سرش بین

گذشته از سرِ خویش و چو هاروت — بعکسِ زهرهٔ جادوگرش بین

مرا اندر بر و دندانِ حسرت — چو شبنم نازِ گلبرگِ ترش بین

قیاسِ رنگِ زردِ روی خود را
بروییم در تماشا مضطرش بین

نه زهرش در نگه نی دم مژگان
بخود در مانده چشم کافرش بین

تغافلها ز من زود رسنها
معطل آن سنان و خنجرش بین

نیفتد گه نظر بر حالِ خویشش
یکی چشمِ تغافل گسترش بین

شکایتها که میکردم ز دستش
همه وقفِ لبِ جان پرورش بین

حکایتهای شوق و رشکِ اغیار
کنون از من یکایک باورش بین

قطره خویش کرد و سوی ما دید
سراپا نوش زهرِ نشترش بین

ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست
حیا در نرگسِ افسون گرش بین

ستم بر رخ وفا بست بر خویش
گرانی این قدر در کشورش بین

نیاز و آرزو پیشش جلوریز [?]
شکستِ رنگ گردِ لشکرش بین

پریشان زلف چون طبعِ منش را
بهم چون سازِ عیشِ دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار
اثرهائی دل و چشمِ ترش بین

ز رحم کن رحمی که در هجرِ تو نتوان زیستن
جان توئی تا چند می باید بیجان زیستن

شکوه بسیار نیست از بختم که در [illegible]
چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن

جز ز [illegible] جواب دوست می آید ز کس
جمله دانش بودن و همرنگِ نادان زیستن

جز بسر با حیاتِ دوست نتواند شدن
جمله بارِ دوش بودن جمله احسان زیستن

من ز کوری قدرِ وصل اندر عدم نشناختم
باید اکنون چاره و ناچارم بحرمان زیستن

آه ازین عیاریِ کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو باشی در برم زنده می باشیم ما
آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن

من ز لعلت کامیاب و او بحرمان ای عجب
آنِ من مرگ و خضر را نقدِ داماں زیستن

این یکی از غمزه ان یک ده فیض از لعلِ دوست
کا تیغ آورده مرگ و آبِ حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیفِ چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خونِ جگر از چمن آرائی تو
خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو

شمع آن شب که شود شمع انجمن را اگر [illegible]
پای تا سر عرق از خجلتِ رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخِ نیکویش
آزموده ست باین حیله شکیبائی تو

دلربائی گلِ حسن ست ولی بخشِ تو بود
دلبری داده دل از طرزِ دل آرائی تو

تو کجا حسنِ دل افروز رسیدی بچمن
بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصتِ نازت ندهست
دل خوش آورده بکف گوشهٔ تنهائی تو

یا چنین حسن که داری اگرت میدیدی
آگهیست یوسف که نیکرد ز زلیخائی تو

شکوهٔ تلخیِ دشنامِ تو میکرد شبی
دل ندانسته گر قدرِ شکرخائی تو

پا بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست
دل بهر جا بنهد عاشقِ هرجائی تو

اینقدر وحشتِ چشمِ تو ندانم چیست
رمد از طرزِ نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه برسرش از ناز ندیدی که چه رفت
میدهد جان بره شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش ست جلوهٔ روی یار کو — باده زخم صلا زن ست ساقی گلعذار کو
امر نماز و نهی می جمله بچشم ما ولی — جبری نفس کافریم این همه اختیار کو
تیشه بفرق طعنه زن کوه بتیشه در لوا — آنکه بحکم دلبری آورد دم بکار کو
دغدغه شکست عهد صد ره فروش دل خوش ست — شیفتهٔ وفای را لذت انتظار کو
چاک بجیب می برد آبله جوش می زند — دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو
نالهٔ عندلیب را جذبهٔ گل بخود کشد — شوق دلم بهانه جوست مژدهٔ نوبهار کو
شوق برشته را حیله کفایت ست و بس — جلوهٔ دوست گو مباد وسوسهٔ غبار کو
با تو چه خیزد از هوس نالهٔ عشق گوش کن — نامه ور امیر بعرش چون سر و اش عیار کو
نفع چو می در آب نیست گو بستان بکوثرش — باده کشان چو غافل اند مردم هوشیار کو
عقل عنان من گرفت تا نروم برش ولی — میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

همره بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانه کجا دیار کو

گل میکند شکستهٔ دلهای آینه — ای جلوه کردنی ست تماشای آینه
عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود — پیداست حال تشنه دلیهای آینه
حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود — نازان زمان که داشت تمنای آینه

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود — خالی ست هر سحر بپری جای آینه
محو یست محو عشق که عالم از و نبود — جز عکس نیست جنس دکانهای آینه
عمریست کامرانی حیرت بدست اوست — ای کاش می نشست دلم جای آینه

صهبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز
عمریست کوست محو سراپای آینه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی — تو سست مهری و رسم وفا چه میدانی
دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف — تو قدر نالهٔ درد آشنا چه میدانی
خرد نکرده سر از کعبه سوی دیر مغان — تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی
نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت — تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم
تو شوخ نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسد مست پنداری — همه نازست ز آغوش کسی جست پنداری
بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری — نگارت را رگ خواب تو در دست پنداری

ز روی او نگه محروم گردیده پنداری
مژه برهم زده نهاسون دست پنداری

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهای ما آسوده است — لاله میداند بهار سینهٔ پر داغ ما

فرد

دلِ وحشت پرست را نازم
هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد
که جدا بی میانِ ما و تو بود

فرد

انداختی حمائلِ گل را بدوش غیر
خونِ مرا بگردنِ اغیار بسته

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشقِ آتش افشان را
شرر گل میکند از هر نفس آهنگِ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناخوش
چشاند لذتِ آوازِ یا حی گوشِ ایمان را

خطِ رویت ترا مغرور تر گرداند از اول
ضلالت بود در حقت اثر آیاتِ قرآن را

ز داغِ عشق کردم زیبِ لوحِ سینه میترسم
که مستِ لاف سازد وضعِ بیخشی گلستان را

ز ضبطِ نفس کار است و این مشکل که اندیشم
ز نم بر آتشِ داغِ درونِ خویش دامان را

کسی کز لعلِ جان بخشِ تو آبِ زندگی یابد
غذا نبود جز دمِ شمشیر موجِ آبِ حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حالِ بیمارت
که پیشش نامِ جمعیت بود زلفِ پریشان را

سوالِ شکوه‌های کم نگاهی بی جواب آمد
که گویا سرمه درسِ خامشی چشمِ سخندان را

نگاهِ بیوفائیش با منِ سرگشته می‌سازد
بدل از توبه مستی در شیشه‌های پیمان را

الهی آنقدر بر خونِ ما مپسند بیباکش
مبادا از لطافت دامنش دستِ بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاهِ عشاقش
که با ترکِ نگه دادست یارب تیغِ مژگان را

تو در بر باشی و آنگه توانم دید دل در بر
تو در دل باشی و آنگه بود کاشانه جان را

غذای جان و دل سحرِ الم کردم از آن ترسم
که وضعِ ناکسی افتد مخالف طبعِ مهمان را

در این وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد
برنگِ گردباد از هر ذره گردیدها بیابان را

ندارد خونِ ناحق کشتگان رنگِ تلافی‌ها
وفای منفعل سازد بتانِ ناپشیمان را

بزیرِ بالِ عنقا آشیان کرده است تاثیرش
گره شد رشته طاقت دعای نارسایان را

چو شمع از بلا و صبحِ روزِ وصل آمد بلب جانم
گدازم نازِ نمِ آبِ آتش جانفسوزِ هجران را

دلِ هر ذره ام گل کرد خورشیدِ قیامت را
ز بس بسودم بدل داغِ تمناهای حرمان را

دهم گر شرحِ لذتهای درد دل بدرد آید
ز حسرت سعیِ بیجا کردنِ توفیقِ درمان را

من و دردِ فراق و حیله اندیشیدنِ وصلت
تو و بگسستن سر رشتها عهد ربطِ پیمان را

تو و صد اختراعِ شیوهٔ بیداد بر جانم
من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلفِ تو در دستِ رقیبِ روسیه هر شب
من و هر دم زدن صد چاک از دستِ گریبان را

تو و رم کردنت از من برای تلخیِ عمرم
من و محرومی و دل شاد گشتنها قیبها را

تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را
من و بر سینه خوردن زخمهای تیغِ بران را

گره در رشته جانم فتاد از چینِ ابرویت
گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را

کنون هیچ است اینقدر ورنه بی اسبابِ دلجوئی
درِ دادار بود اینک کشاده دادخواهان را

چه او را نگه از دوران نبیند کشتِ خصم او
بغیر از دود دل برو بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجز نوازیهای او نبود / بعهدش دعوی همچشمی موران سلیمان را
شجاعی گر کف سرپنجهٔ صیتش نمی ماند / ز هیبت طاقت خوردن غمش شیر نیستان را
جوادی گر سحاب همت گوهربار او باشد / ز گوهر آنچه در دامان بود مایه عمان را
فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد / همان نقد یکه وقف آستین است ابر نیسان را
سخا طبعی که از بهر کف زربخش او باشد / همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را
جوانمردیکه از بس مایه بخشیهای انعامش / بجودش چشم احسان است جیب دود احسان را
بخششی زلستان افتاده می ماند فلک از وی / ز بس قلزم گوهر تر از فلک برده ست ایوان را
نهیب از دو پنبهای رایت جنس کاسد شد / ز بیم استقامت گرگ ناصح گشت لخوان را
خیال انتقام شحنهٔ عدل تو در عهدت / بخود پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را
بطرف خوان احسان تو جانم بود محتاجی / که غنی گشته ست امروز نعمتهای الوان را
گر از رنگینی طبع تو بودی آگه از خجلت / نگشتی راه زن رنگ شقایق شوق نعمان را
کف رادت تو چون خوان گستر از بهر معانی / کند سرمایهٔ عیش دو عالم ریزه خوان را
دو عالم را تواند غرق کردن آتش شیرت / عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را
ز تو تنها سر تازی آفاق چون رستم / ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را
خیال سطوت از لطمهٔ نیلی کرد رویش را / فلک از سهو هم گر سنگ گردید فرمان را
دران میدان که کردی جلوه از گرد ره گویا / که هر شد زیب جیب صبحدم خورشید تابان را
تو آن بیدار بختی کز برائی انتظام آمد / وجودت تا گزیر بخت و دولت میر و سلطان را

بگلشن گر چراغی پیش رو گلدار وشن رابت / نه گل بشناسد گل نی غنچه روی رای اغصان را
قضا از بهر فتح و نصرت تو نوشت فرمانی / قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را
فلک میکرد بخشی با خود از بیداری بختت / خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را
مبارکباد اخذ خلعت فاخر که دامانش / بفرق دولت افسر می سزد گردون گردان را
چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت / نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد سلطان را
ز دولت اشتر بخت ابر گردون کرد بر وقت / ز رنگ رخ روئی ریخت طرح شال الوان را
تو سید آنکه بوده ست آن کمترین و من دانم / که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را
ز خلعت کسب عز عید سکند خورشید و آن خلعت / ز روی روشنت هر دم نماید کسب لمعان را
تر از بید که با این خلعت زیبا که مید آری / بقد خود برابر نشمری سرو خرامان را
مر از بید که در جیب فصاحتها که من دارم / بجز نادر برابر نشمرم صد حرف سحبان را
ز روی نسبتم دهلی ببخت خویش مینازد / بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را
بد انسان از خطم چشم سواد خلق روشن شد / که نازد سرمهٔ خود نیست در چشم سپاهان را
بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی / نباشد نسبتی با اهل هیتم شعر سلمان را
حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر / که قطره هم نم و هم در بود یک ابر نیسان را
فصاحت را بود یک پایه فرق اعتبار را / مرا از خاک هندو از عرب کردند حسان را
ولی با این هنر از دست بر کینه گردون / ندیدم خوشتن برابر جگر تقشر ده دندان را
ز چاه سینه بیرون کردم و آزردوان دیگر / برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از نا قدر دانیهای دوران اینقدر رنج — ستم ها شد شکنجه دست و پای ماه کنعان را

ز گوشش جاهلان خوشتر کتاب آری روا باشد — که در دوزخ ز جنت نقل افتد حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم — ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعر من چشم انصافش تماشا کن — که یک یک بیت من باشد برابر جلد دیوان را

سخن گرچه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را — بزرگ از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

دعا از لب کند شبگیر آمین از ملک بطلب — که سازد پی سپر در یک نفس افلاک و ارکان را

اثر تا از شعاع مهر گردد نسبت از اقبال — اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسین صاحب بهادر لفتنت گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند — صبح سان دستی بملک ماه و طین افشانده اند

باغ جنت خار خاری کش ز دل برکنده اند — ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز زرنگی کش پیر وار از رخ خود داده اند — شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحة الله کرده اند — پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در رهی بیگانگان — از پی ایثار نقد اربعین افشانده اند

کرده اند از دل چراغی زیر دامان در غبار — دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق نگه در توتیا — خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند

در ره هر جلوه رنگ دل فدائی ریختند — بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شد بر جبهه شان چین آشکار — بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

بوی جان افزا ز عطر خلق ایشان برده اند — مطلع دیگر — نازنینانی که زلف عنبرین افشانده اند

نی غلط گفتم غبار پای خاقان جهان — برده بو در جیب زلف نافه چین افشانده اند

تامسین آن صاحب خلق نکو کز طیب او — دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشانده اند

آنکه وقت رجعت از فتح ممالک گردنان — از یسارش سر و گوهر از یمین افشانده اند

آنکه نعمت پروران سایه انعام او — بر سر ملک سکندر آستین افشانده اند

آنکه در نیسان لطفش آب گوهر برده اند — زان نمی کز خدمت او از جبین افشانده اند

آنکه در دوران انصافش ز بهر انتقام — خاک نکبت بر سر شیر عرین افشانده اند

خاک شد آبستن زر روز غنا خدام او — ذره گردی ز دامن بر زمین افشانده اند

از نشیب عدل مسکین پرورش گز نیستاو — سرکشان هر سو جبینی بر زمین افشانده اند

بر جگر دندان دوران سخت مهر افشرده اند — خاک بر سر ها سباع گرم کین افشانده اند

چاکرانش بسته شیر چرخ در فتراک خویش — چله گردون کمان اندر کمین افشانده اند

کار پردازان ملک عزمش از بهر ثبات پا — بارها و کنگر حصن حصین افشانده اند

کار فرمایان رسیم ضرب گاه عدل او — بر سر انگشتی ز ر خاقان چین افشانده اند

بهر فرش خاک بوسان در عرش آستان — افسر کسری و تاج آبتین افشانده اند

ایستاده خاک بوسان درش بالا چنان — خاک دامان بر سر عرش برین افشانده اند

آتش اندر نیستان از چیست شیران زبان — هر طرف از هیبتش آه آتشین افشانده اند

خور ز داغ سجده گنجینه نو رست و زران — روشنان بر فرق او در ثمین افشانده اند

نیست شبنم بر گل از دیوان لطف عام او
بر رخ بیدل گلی ما و معین افشانده اند

تیغ دشمن سوز را او دیده اند در محراب شوق
موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین بر دست او
صد سلیمان جان برین نقش نگین افشانده اند

عالم از مسکین نوازیهای حیث اجلال او
گرد غم از خاطر اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کاهل و در هر سحر
آفتابی در بالای بسترین افشانده اند

چشم اعدایش محیطی کش نمک از بعد مرگ
موج دریاها نفس از ربا چنین افشانده اند

ای خداوندی که در بزم تو شاهان جهان
نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائران سدره ام بنگر که بر عرش سخن
در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلان خوش نوا بنگر که هر سو بال شوق
همچو طاوسان فردوس برین افشانده اند

حرف حرفم جامهٔ کاغذ بپرداز زرد هر
بسکه بر روی خاک هجر رو گرد کین افشانده اند

شعر خود بر کاغذ زرین چسان سازم رقم
زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دست ایشان و ز نه خوان شیب دست
بر رخ این شاهدان نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان
چون خجل دستی بنقد فرودین افشانده اند

بر خیال اینکه در باد نفس شان معجز ست
دست رد بر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر
دست بر تارک طغان شاه و تگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گر شکر نثار سکوت
بلند گر بر همقران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای فرت را کعبه آسا مقصد جان دیده اند
وی مدحت را چو مصحف جان ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت
همچو مجرم در کف دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند
آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند

پای روبه هم ز قصد شیر نتوانست دید
آنچه از عزم تو شیران نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه زیر ربحان
تا بمیدان جدل تیغ تو عریان دیده اند

تا نگیرد زر و ستان رمح عدلت انتقام
جان افعی را ازین اندیشه پیچان دیده اند

اسم اعظم چارهٔ هر رنج میسازد ولے
ذکر نامت را ئی هر درد درمان دیده اند

جان خصمت از وصال تیغ بیند هر نفس
عاشقان در عمر هرچه از تیغ هجران دیده اند

موج جودت عالمی را ابر لب نبود شگفت
از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

طفل نسوانی و چون یزدان ز ذات کاملت
گه تفقد در عیان و گه به پنهان دیده اند

با ضمیرت دور صفای خور سخنها گفته اند
با کمالت بر رخ مه خال نقصان دیده اند

هم بمیدانیکه گشتی نیزه ران چون شاخ بید
لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند

هم بایوانیکه شستی تو داغ بندگے
سجده آسا بر جبین ماه تابان دیده اند

کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو
دولت و اقبال و فر و رفعت شان دیده اند

کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب
از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند

داور امداح جاهت را به پیش درگهت
هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند
خاطرم را شانهٔ زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهلِ دل مرا / هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان / کاغذم را دست موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که حالم باب پرسیدن نداشت / گرچه راه مور در پیشِ سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرتِ والای تو کاهل ادب / کاربندانِ ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام / انچه در میخانهٔ سرمستِ شهروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بحسنِ مهر ماهِ تر است مشتری / مهر رخ ترا رسد بر رخِ ماه برتری

خیز که بر امید تو خسرو ملکِ نیمروز / بر زده سر ز منظرِ قصرِ دوازده دری

چشمهٔ جان نوازِ تو روزیِ من شود دمی / کاین چمن شگفته را خضر کند که پروری

صبح بزعمِ صوفیان از پیِ بیعِ جامِ زر / میفگند ز آستین انچه زرِ شش سری

موجِ پیاله دام کن عیشِ رمیده صیدِ تست / کاهوی زرد در سبزه کند چرا خوری

نقطهٔ زر به پهلوی صفرِ حمل نهاده اند / تا رقمِ یسار زر بر شش هم زبان شمری

خاکِ چمن بصبحگاه گشته ز باد عطر خیز / طبله شکست شد مشام این نفس از معنبری

لخلخه سای دهر شد نافه کشای صبحدم / به بخورِ باد گریه بید کرده بشکِ یاوری

گاه بچشمِ عاشقان گریه برآرد ابرِ تر / گه چو دهانِ گلرخان خنده کند گلِ تری

گوهرِ ژاله صبحدم بر رخ شاه اسفرم / برده ز روشنانِ چرخ رونقِ آب پیکری

بلبلِ نغمه خوان بصبح زمزمه زد چو زردشت / شاخ لقب بهر سمت شهرتِ گلِ آذری

از چه باین ملایمی دل نکشد به باده ات / سنگ تو ده شیشه گر ده بلور ساغری

از پیِ میهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد / ابر کشید سایبان سبزه کشید عبقری

از پیِ جمعِ شاهدان خواسته بر بساطِ بزم / می ز حباب افسری سازد پرده مجری

ساقیِ سیم ساق را در برِ شاخِ ابستدین / لعلِ غم ابتهاج زان گشته بجام گوهری

عصمتِ مهر کری غنچه نگه نداشتند / دختِ رز ست بی حجاب دست چرا نمیبری

از پیِ جام می بکن ابروی خود پر از گره / از پیِ مهر عقد را خاصیت ست از دری

شیشهٔ سبز خضروار رهبرِ چشمهٔ حیات / روبه پیش اگر بود طالعِ تو سکندری

چون متعلم و ادب گشته بمکتبِ نشاط / ساغرِ باده حلقه گوش بلبله در سخنوری

گاه سفالی از دهن گوهرِ شب چراغ ریخت / عنبر الای برفشان تا بر از و دگر خوری

دهر ز ترکِ آفتاب جامهٔ نخم نیل زد / روز رسید نصیب تست گر تو ز باده بگذری

گرنه لقعهٔ نیلگون از رسمِ عزاست مستتم / بر سرِ این سه دختران از چه جنازه دیگری

بلبله مرغِ خوش نواست آتشِ تر غذای او / گنبدهٔ حباب می کرده به پیش انگری

چنگ تنی ست بی روان جان جهانش در نهان / بوی نخش چو انگزد بجهتِ جانش عنبری

زاغِ شبه مثال را نوری لعل در شکم / دلبو زنی سیاه رو حامله گشت از بری

آدم و در میانِ خلد میل بگندمش بطبع / نا خلف اگر نه تو مایلِ رنگِ اسمری

تعبیهٔ جهانه مهر وست چو مهر جامِ زر / پیرِ طریق ساز شغ تا تو بکعبه ره بری

تا ز نوالِ مطربان چاشت ز نغمه ها کند / آمده کاسهٔ رباب غیرتِ کعبتِ لنگری

چنگلِ آتشین زبان زمزمه برکشش چو آن — داده بآتشش فغان بادِ مسیح زرگرے
شاخ گلی بپرورش خسته بفندقِ ترش — غنچهٔ روح پرورش وا ده برون گل طرے
زانِ طلسم عجش ببین در برِ ترکِ زاغ چشم — گفته ز جبر و اختیار هر دو درین نواگرے
آمده مهرِ ماه رو آمده ماهِ مهر چهر — با لبِ همچو لعلِ حور با رخِ چون رخِ پرے
داشته نی بلعل لب چین بجبینش از غضب — نی بسر نوازشش داوریِ ستمگرے
گفتمش ای بهانه سنج خوش نه تو غیر من بسنج — از چه جهان ز خود شدی از چه چنین دگرگون سرے
از پی چارهٔ رقیب لعلِ تو کرده مرهمے — وز پی کاوشِ دلم هر مژه کرده نشترے
گردنِ غیر و دستِ تست این نبود سزا لطف — دامنِ تست و دستِ من این نشناس سرسرے
توسنِ علمِ الست و صد داور گه داور ندا — دادِ من ار نمی دهی این تست جزا و داورے
داور مهدیِ زمان حاکم هادیِ سبیل — مفتیِ چار ملت و صدرِ جهان برترے
جاهِ توان فضاست کش نقشِ کمینِ پا مور — در کرهٔ نهم فلک قطب بر و محورے
حشمتِ آنچنان بود کش بطویله ستور — حلقهٔ نعلِ توسنی ست دور و چرخِ چنبرے
رفعتِ آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش — دهر گرفته از فلک کاهکشان بمسطرے
خصم بتخته نرد بخت و او بهفت خواست شد — جو ز بوی خُلقِ تو کرده شمامهٔ طرے
افعیِ رمحِ قهرِ تو بر سرِ دوشِ خصمِ تو — در نظرِ سبکسران داد نشانِ سرورے
فیضِ کریم در خطاب خصمِ تو مانده از جواب — جذرِ اصم سزد اگر عاریه زو کند کرے
راهِ حضور در گهت تا شود ایمنش ز غول — برد برِ سیاوشش بر سرِ چرخِ چنبرے

خامه چو بر برات زد وحشت شد بقسمت — بخشِ جهان نکو ولی و بخشِ تو شد نکوترے
سفله نوازِ دهر اگر خصم ترا برد باوج — نزل رسد بخوان چرخ از سرِ طاسِ مجمرے
از اثرِ حمایتت در گذر سیاستت — رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفرے
هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگرفگار — یافت پدر دگر ز گرگ با تو فرید داورے
سعد بدستِ دولتت نحس برد ز دشمنت — تیغِ تو نیست تیره اگر از چه ز دور روشنگرے
در برِ شاخ گل بود در شکمِ صدف گهر — گر بمثل ادب کنی قطرهٔ ابرِ آذرے
ای تو گزیده ستم وی تو گزیدهٔ کرم — نوشروان بعدلی و حاتمِ عهد پرورے
عدلِ تو جابری که چون کرده بملک باز جای — رانده ز قصرِ کسروی شهرتِ عدل گسترے
هم نفسِ تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش — فرقِ معین و مستعین هست چو نیک بنگرے
یک سخن از تو و ز جهان زندگیِ ابد چو خضر — با نفست چه با مسیح جز شرفِ پیمبرے
مفتیِ رایت ار نداد فتویِ مصلحت چرا — بسته فلک بهنگ روز عقدِ عروسِ خاورے
خصمِ تو جاهِ خویش را گفت فلک تو لین زبان — پیکرِ او دو پاره کن تا کندش دو پیکرے
آهوی رود فارغ و مرتعِ سبزه کرده خوش — نیست بی شکارِ تو از رهِ عیبِ لاغرے
سهمِ عقاب تیرِ تست کز رخِ خصم بشکند — رنگِ پریده اش بچرخ دعویِ نسرِ طائرے
روی ز ستقر بکن جانبِ خاور و نگر — کان شهِ آسمان سریر بسته میان بچاکرے
باز ز خاوران گذر بر سرِ باختر فگن — تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه بنگرے
مشکه عطار دم مدام کرده بخدمت السلام — تیر بود بآفتاب پیشهٔ او مجاورے

ورج دُر از کشودہ ام پیش تو عیب من مکن | ثمین دُر رخوشاب را غیر تو نیست جوهرے
آتش اگر بنخل طور پیشتر ک ندیدهٔ | از سر خامه ام نگر تابش دُرّی درے
هم تو نگوی لا احب هم تو مباش تنگ کن | زینت بهای روشنان ایمنت بنان آذرے
ماوج صدر بہ رود کون کی سزد کس که در سخن | با پسر ورود گر قصد کند برابرے
گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رودکے | دید چو این زبانه را سوخت نهاد آذرے
وقف هوا ز اضطراب زانژ خجالت آب | مشت غبار عنصری شعله روح انورے
بهر بهای آتشم پارسیان ببسته اند | چیست بضاعت لبید چیست متاع بحتری
طره شاهد ست تار سیر دل بکیش کفر | نرگس دلبر ست تار بهر جان بساحرے
باور صنع آن خدا کش نکنند صنعت ست | زلف ابشب لباسی و چهره بروز پیکرے
روز مخالف ترا چهره برنگ زلف حور | لیس موافق ترا روی چو چهره پرے

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر | صریر خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر
زهی گرانی غم گر کشند صورت من | ز جا نمی رود از باد کاغذ تصویر
ز ناله لوی من می شود سوادش کور | قضا چو بنگرد از بهر من خط تقدیر
شگون چو گیرم از و بر نشاط خویش شود | خطوط جام جهان بین کتابت کشمیر
بیا بکلبهٔ احزان که باز نشناسے | ز استخوان تن ما موج نقش حصیر
شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک | که آه من نتواند زدن درو شبگیر

چنان زرد و نزارم که رنگ می نبرد | فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر
اگر چه من گلم اما بدل بود صد خار | و گرچه بلبلم اما لب هزار نفیر
ز دست چرخ بنالم چرا که یوسف را | دهد بگرگ و ملک افکند بچاه اسیر
زمانه را بجز این خصلتی نکو نیست | که می رود بجفا و ستم از و تغییر
جفا چنانکه با بن جذب شوق او شاهد | به بوالهوس شتاب و بعاشق آید دیر
ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد | ز موم بدیه بزم شهان عالمگیر
شود پیادهٔ شطرنج فرز و این عجب ست | که شاه عرصه که خاک و فتد ز سریر
همیشه کار فلک واژگونه می بینم | ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر
نوای بلبل خوشگوی را ز دست تر زان | چنان شکست [illegible] گذشت [illegible]
بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه از و | نه دل بره از هوس آمده لب نهی نکیر
زمانه کرد مرا دشمن خود و من ز انسان | که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر
به بزم دهر نشاطی گریز پا دارم | که که نمی فگند سایه خودم بضمیر
شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین | غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر
طمع ز دهر کنم طیب عیش خود واگه | دهد سپهر بلو زینهٔ نشاطم سیر
چنان فتادم و با خود بعجز در ماندم | که نقش پای من آمد بپای من زنجیر
نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم | ز درد دل بحضور خدایگان تقریر
خدایگان جهان آنکه چون درش رفتند | فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او　　زدود روی مه و داده مهر را تنویر
خدایگان جهان آنکه در زبان مسیح　　زبان فتاده ز مدحش بلذت تکریر
خدایگان جهان آنکه در جهان کمال　　ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر
خدایگان فلک قدر آسمان رفعت　　که هست صدر صدور و مجالس توقیر
خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین　　که هم بلطف بشیرست و هم بقهر نذیر
ز شست کوه خدنگ تو بگذرد آسان　　چنان که موی برون آید از میان خمیر
کسیکه با رخ خصم تو چار شد چشمش　　بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر
دو گام نازده آید ز عجز در فریاد　　چو بهر یاری جلالت شود سپهر نصیر
بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی　　نبودی ار بعدم شبهت ای بری ز نظیر
چو کینه ور بکف آرد خدنگ هم بکفش　　نهیب عدل تو محبوس داردش تادیر
وگر رها شود از شست او بیک ناگاه　　سنان برون کشد از خویشتن بسوی تو تیر
تو کان بکاوی و دانی که نیست این اسراف　　تو بحر بخشی و گویی که نیست این تبذیر
تو سر فرازی و فرق سپهر از تو بجل　　تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر
تویی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف　　برای علت تام دو کون جزو اخیر
قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد　　چنانکه بر رخ او نیست گونهٔ تزویر
هر آنچه نقش بود بر صحیفهٔ دل من　　زبان براستی اینک همین کند تفسیر
نخست کام دم از طی ره ترا دیدم　　کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو در گرفت شدم　　بسی معنیت از صورت تو ناشده سیر
بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد　　دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر
میان پردهٔ خاصی که بال طایر قدس　　فکنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او　　بشوخ چشمی شوق دو عالم آید حیر
تویی نشسته بصد زیب دور تو صد میر　　هزار پیکر نورند گرد و پیش سریر
خدایگانا گستاخ کرده لطف توام　　اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر
اساس قطعهٔ رنگین بلوح خویش نهم　　که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
چنین که معنی مشکل کنم ز هم بازش　　شگفت نیست که شکر جدا کنم از شیر
دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات　　نسیم کو که زند حرف ازین بگور ظهیر
بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود　　که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر
بهر کجا که ز نم نغمهٔ سخن بشگفت　　که نای زهره نریزد ز لحن خود تحریر
بنظم و نثر ستائیدم و بخود خجلم　　که عائدست ز هر دو نشان من تصغیر
چه شد که خسرو ملک سخن شدم که دهد　　خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر
چه سود ازین که ز انشا بر آمدم بفلک　　که متصف بصفات نفاق هست دبیر
تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف　　تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
هر آنچه از تو گرفتم بتو دادم عرض　　مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر
بسان بحر که گیرد به تحفگی هم از و　　هر آنچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

چه قدر معنیِ باریکِ من بود پشت
تو ئی که موی شگافی بناخن تدبیر

سخن تمام کنم بر دعا و حرفِ دعا
همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر

زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع
گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر

کُنی نماز بمحرابِ معنیِ وحدت
زنی بصورتِ کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد
ز نو بهار نویدی بآن و این آورد

چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتبِ قدس
نیازِ شوق بمرغانِ نغمه خوان آورد

نسیم پیشکشِ شوقِ پیرِ کنعان را
عبیرِ پیرهنِ یوسف ارمغان آورد

غبارِ ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس
متاعِ کحل چو ابر بکاروان آورد

ز حسنِ صورتِ بلقیس هدهدِ خوش حرف
دمی که شد بسلیمان غذای جان آورد

نشانِ صورتِ شیرین هم از میانهٔ سنگ
زبانِ تیشه پی کوهکن عیان آورد

ز سعی و همتِ خورشید و ابرِ نیسانی
فلک همه زر و گوهر بحر و کان آورد

ز گنجدانِ قدر آسمان ز قسمتِ خلق
بقدرِ وسعتِ هر ظرف در میان آورد

قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف
نصیبه در خورِ دامانِ انس و جان آورد

ز بسکه قسمتِ من خوشتر از جهان آمد
بمن نویدِ قدومِ خدایگان آورد

خدایگانِ من و غیرِ من هر آنکه ورا
قضا کشیده بهاوای کن فکان آورد

بدین نوید که سرمایهٔ نشاطِ دل است
فلک سرورِ دو عالم نثارِ جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرورِ جهان است
چه از منتِ خود بر سرِ جهان آورد

ز مژده ات که سرِ جمله آرزوم بود
فلک مرا بسرِ گنجِ شایگان آورد

نویدِ مقدمت آورد باز جان به تنم
که جانِ رفته دگر در تنِ جهان آورد

بدین نوید که خضرِ من است از رهِ شوق
مرا کشیده به پیشت بر آستان آورد

ز بسکه شوقِ جمالِ تو داشتم در دل
چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد

ز درد حسرتِ نظاره اضطرابِ دلم
هر آنچه در دلِ من بود بر زبان آورد

بر آستانِ تو دل رفت از تهیدستی
ز من بوام به پیشِ تو نقدِ جان آورد

همین که چشمِ من از صورتت فروغ گرفت
نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد

دوام لطف ترا عهد بست چرخِ سپس
دوامِ لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد

هوای خدمتِ درگاه تست میدانم
هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد

هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ
بر آستانِ تو چرخش کشان کشان آورد

ز امنِ عهدِ تو کبک از پیِ رفاقتِ خویش
عقاب را به تملق در آشیان آورد

سرِ عدوی تو زد تکیه بر زمینِ عدم
کسی که تیرِ تو سر در برِ کمان آورد

خدایگانِ جهان چون ستایت که سخن
شرابِ مدحِ تو بر لب نمی توان آورد

چه مانده از تو که خواهم برای تو که فلک
هر آنچه بهرِ تو آورد نش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصلِ عز و جاه است
از عرش هزار ساله آن سو راه است

از چرخ نهم سوال کردم گفتند　　لیکن ذرهٔ عتبهٔ بهادر شاه ست

عیدست و دل زمانه را عیش تمام　　ارباب طرب گزیده هر سو بخرام
بی دیدن آن هلال ابرو لیکن　　ما را چه خبر [illegible] چه و عید کدام

یک ناله هزار آسمانے دارد　　گلریز سر شک گل فشانی دارد
اینجا شب برات مانند شب هجر　　از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق　　انداخت فغان ز دود دل در آفاق
گلریز سر شک و آسمانی آه ست　　امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت　　دوید رنگ طرب بر رخ از بهار بسنت
ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهی　　نگر بجلوه گریهای گلعذار بسنت

رنگی که پرد ز چهرهٔ عاشق زار　　اشکی که چکد ز چشم هر سینه فگار
در هولی ما که نام آن جوش جنون ست　　افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان که طریقش نسپر دست گزاف　　در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف
در مشرب رندان خرابات عشق　　گشتن بر گرد خویش حج ست و طواف

را گهی بکف نگار من خوش زیباست　　گوهر در وی نمود با لطف و صفاست
نی نی در دیدهٔ تامل کیشان　　در حلقهٔ هاله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آن سوی اوج کمال　　شانت بر تر ز ذروهٔ عز و جلال
رخش عزمت فگنده نعل و زهوا　　بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد منغچهٔ باده فروش　　بر داشته میکشان پی باده خروش
در رفتهٔ مه صیام دادی زکفش　　برابرو ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دلے پروردم　　لبیک زنان صدای آہے کردم
از بهر ثواب طاعت حج و طواف　　در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده ہست باده از ساغر گیر　　نقل می عشرت از لب دلبر گیر
این روزه بتوبه از بیت خوش نبود　　اکنون از روزه توبه کن می بر گیر

مخمس

ای قامت تو سرو سرافراز شد مرا　　لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا
زلف تو در شکستگی انباز شد مرا　　خط رخت نقاب رخ راز شد مرا

برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بیکسی تو صحبت من بود با ملال　　از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من در وصال　　نخواستم کنم بنگاه تو عرض حال

صد داستان نیاز بلب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس　　یاد آنکه می شکست طپشهای من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون کزین سپس　　از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی نفس

رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حال زمانه بین که نماند بیک صفت　　رنگ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بلند اخت عاقبت — پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

مهری که هیچ در دبدر دش نمی رسد — عشقی که محشری به نبردش نمی رسد

آهی که تیغ باد مِ هر دشِ نمی رسد — خون هزار برق بگردش نمی رسد

گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش — گریم زدیده بن هر مو ببزم عیش

گشتم اگرچه از همه یکسو بزم عیش — شوکت بباد سرو قد او ببزم عیش

نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت

تقدس اساس رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

که درین زمان [illegible] [illegible]

[illegible] دیوان صهبائی

عرفان که طریقت [illegible]

باختتام رسید و غازهٔ تمامے

بر روی خود کشید

فقط

کافی در علم قوافی

بسم الله الرحمن الرحیم

ریشه دوانی حروف در گلشن حمد بهار آرای افلاک و سنبل سمائی سطور در چمن زار ستایش زبدهٔ فرع خواران خاک

ای لیلی جلوه فرما در دل من — چو طور از سرمه کن آب و گل من

کرامت کن نگاهی کز تجلے — نگردد همچو مستسقی تسلے

دل از سودای این جسمم بپرداز — چو شمعم ده نظر را بال پرواز

بهر مو نه ز عشق خویش صد داغ — بخاک شوره من بشگفان باغ

دلی ده از صفا آئینه پرداز — تماشاگاه چندین جلوهٔ ناز

شکیب از خانهٔ طبعم برون کن — دلم را محرم راز جنون کن

دلی ده از خرد یکسر رمیده — بخلوتگاه عشقت آرمیده

زدردِ عشق جانم را خبر ده	دلم را خون کن و از دیده سر ده
تپد در سینه از دل تنگیم آه	بصد زخمش کشا از هر طرف راه
بکش از خاکِ هندم سوی یثرب	برون آرم چو مهر از پردهٔ شب
بقعر مرگ اگر گردد هبوطم	زگردِ راهِ او باشد حنوطم
تن آخر خاک را گردد دفینه	ازین خاکم ببر سوی مدینه
بسوی دارِ ایمان افتدم سیر	تنم مگذار گردد خاک این دیر
دمی کز عضو عضوم راز پرسند	زبان بخشند و جرمم باز پرسند
ترحم را بحالم آشنا کن	محمد را شفیعِ جرمِ ما کن
زهی جولان گرِ میدان افلاک	صفا بخشِ کدورتخانهٔ خاک
بفرقِ چرخِ اعلی سایهٔ او	زادنی در گذشته پایهٔ او
تقدس در حریمِ درگهش فرش	زخاکِ آستانش فترهٔ عرش
دلش آئینهٔ نورِ الٰهی	سر بر فقرِ او بر فرقِ شاهی
جلالِ حق هویدا از جمالش	درودِ حق بر او باد و بر آلش

شورِ نالهٔ جان گداز شکسته بستهٔ [illegible] جلب آهنگ انجمن بزمِ سخن پردازیست
و فغان آه جگر سوز تظلم تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طراز

اما بعد زاویه نشین خلوتخانهٔ خمول و گرد حواشی قبول هندی نژاد کج مج زبان صهبائی ژولیده بیان بگوش سخن سنجان انصاف نیوش که ضمیر شان شیفتهٔ رنگینی نکات دقیقه و طبع شان مائل شوخی اشارات رشیقه هست میرساند که باوجود میل طبائع ابنای روزگار بموزونی اشعار آبدار و رغبت ضمائر اهل این دیار به تقطیع ابکار افکار قامت استعداد

همگنان از سرمایهٔ علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغرور موزونی طبع رسائی فکر شوق تحصیل این فضائل شکنجه فرسای بی اعتباری از ینجاست که سرگردانان این بادیه و شناوران این محیط را بطعن تضییع اوقات شریف تلف عمر عزیز جگر خسته آنهمه از نظر انداخته اند که گوئی اگر این بیچارگان خاک روب گلستان ایشان را بافسری بر دارند یا در صحن بارگاه شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنجهٔ چین خالی نتواند بود از انجاکه در عالم خویش شهسوار عرصهٔ نکته رائی و صاحب قران مملکت سخندانی اند عنان توسن قلم گسیخته بی اختیار در نشیب و فراز عرصهٔ سخن سر و ده اند ندانند که کمند اندیشهٔ شان در گردن غزال چه نوع مضمون بند شده و باز فکر در هوای صید چه صنف معنی بلند آزیده نگاهی و قوت بی نبرند که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام قافیه جا دو پیما از ینکه حرف اخیر قافیه را روی شنیده اند نائره را با شمس یاد نمایند و بهمین بالغت را وصل فهمیده اند ردیف را بنامش ستایند هرگاه جهل را این پایه باشد اهل استعداد جز اینکه مهر سکوت برلب زنند چه توانند کرد و غیر از ینکه بخون جگر ناشناشکنند چه توانند خورد مشاهدهٔ احوال ابنای روزگار رگ غمگساری من بجنبش در آورد که گاه گاه باحضار در رسم افاده ذکر این صناعت را نیز بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم چون حرفی چند بگوش این غفلت شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند و بکوی پرسش جوئی و برزن گفتگو شتافتند از انجاکه در بعضی از احیان دقیقهٔ از پرورزن بیان می بختم و نکته از پردهٔ فکر می انگیختم که حصول آن جز در خدمت خرمن خدایان کمال ظهور نگیرد و جلوهٔ آن جز بدستیاری کملای فحول صورت نه پذیرد اکثری دست در دامن اصرار می زدند که هر چه ازین بهار می خندد در یک خیابان گل کند و هر چه ازین پرده جلوه

میسد بہ از یک ساز بیرون زند چون تنگی حوصلۂ اوقات نگذاشت کہ شبدیز خامہ را درین ہر دو فن
بجولان در آرد و عنان گیری ہجوم افکار روا نداشت کہ از گلگشت این ہر دو گلزمین نصیبہ بردارد
لاجرم در علم قافیہ و عروض حرف و نظر بکوتاہی ہمت طالبان رسالۂ مختصری بعبارت وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب دادہ آمد کہ ہر چہ باشارۂ ابروی سطورش فہم شود بتوضیح بیان
برہنہ گویان آنقدر سرمایۂ گوش نگردد و آنچہ از چشمک دایرہ حروفش بر آید از آئینۂ مقال روشن
بیانان جلوہ نکند تا شاید کاہل کوشان پست ہمت از طی راہ دراز و تفرج منازل دور برآسودہ
در سطور این تنگنا از جلوۂ آنہمہ دوشیزگان پردۂ غیب چشم آب دہند مانند نظارگیی کہ بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن ہنگامۂ نخچیر سباع و مشاہدۂ تردد دلیر دلان شجاع از صفحۂ
کاغذ تصویری بلی بر دو گردش دایرۂ چرخ و نسبت اوضاع کواکب و سیر بروج و قطع منازل از سطح
کرہ بنگرد اما در تنگی راہ عبارت اشہب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نہاد و از خم و پیچ
طریق پای این تن آسانان براہ نتوانست افتاد بار دیگر پنجۂ تقاضای شان چون خار
دامن دل کشیدہ و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید کہ گر ورقی چند در شرح
مجملاتش سیاہ کنی لیلی معنی را ازین سیاہ خیمہ جلوہا دادہ باشی و بر روی حور نژادان فکر درہا
کشادہ ناگزیر عنان کمیت خامہ باز گرستم تا غزالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دایرۂ عطن
دامن دیگر را بشکستم تا بفسون اندیشہ گرد پریخانۂ عالم قدس بر آیم سنت خدا برا کہ مزد این محنتم عطا
فرمود و اجر این مشقتم اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم کہ کباب نخچیری چند خوان
ماحضرم را رشک مائدۂ بہشت نمودہ است تا ازین کار سر بر داشتم دیدم کہ جلوہ شاہدان نادرہ
شمائل خلوتم را غیرت قصور فردوس فرمودہ رنگین طبعان چمن پیرا انصاف ہر گاہ بگلگشت
این نگارخانہ شتابند دریابند کہ ہر نقش این کارنامہ با آنکہ سیاہ قلمی بیش نبودہ در صفحہ روی

مانی و بہزاد چہ رنگ آمیزیہا کہ نمودہ و محرومان تفرج این گلستان را چہ خارہا کہ در راہ تلاش
در پا نخلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بہار آرایان پیشین در نظر آید و دور گردان حواشی
این بساط را چہ مہرہا کہ در ششدر ریختند تا بازی باین دستبرد از منصوبۂ خیال بازان
سلف رخ کشاید ہر چہ درین گنجینہ فراہم شد نفائسی ست از خزائن دریا دستگاہان ہیچ آنچہ
درین مقام کشیدہ آمد زبدہ ایست از دفائن والا پایگاہان نقدی کہ در دامن التقاط
ذخیرہ نشد بشیزی بیش نتوان شمردن و جواہری کہ نظر التفات بران نیفتاد نام رنگش
نتوان بردن زیادہ بخششی واہب بی منت این کم مایگان را بدست آویز این سرمایہ حسب
نصاب ہنر گردانا دو چون خاطر مہر گزین بتربیت جگر گوشۂ ارجمندی قرۃ العین حق پسندی
مانند دل پروردۂ کنار شفقت صہبائی و چون مردمک نظر یافتۂ چشم التفات این ہنروی
گوشۂ تنہائی مایہ دار انقد میر محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان و دستگاہ انبساط
دل و ثمر جنان ثمرۂ دعاہای سحر پارۂ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت و شعار
صاحب فہم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرہما الی یوم القیام و لا زالت ارکان سعادتہما
مشیدۃ بالدوام مصروف و بتحلی این نونہالان گلشن عمر بحلیۂ کمال مالوف ست آرزو نمود
پر فائدہ نصیبۂ شان بیشتر از دیگر طالبان کمال رسانا و از آنجا کہ ظرف این مائدہ استیفای
لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نمودہ تسمیۂ آن باسم وافی در شرح کافی پردہ
از رخ کشودہ شہسواران عرصۂ تدقیق نیکو دانند کہ غبار ضعیف اگر ہمہ بر دوش ہوا بر آید
بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاہ ناتوان ہر چند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کہکشان
نتواند نہاد ذخیرۂ نفسی کہ در سینۂ حباب ودیعت گذاشتہ اند تا چہ مدت کافی تواند گردید
و بنگاہی کہ در دیدۂ نرگس توہم کردہ اند بہ چہ چیز تواند نخیا رب این غبار در دیدۂ

روشن سواد آن جز در کسوت توتیا فرو نیاید و این برگاه بر فرق بلند پایگان غبار زبال هما بخشاید
دست دعا بلند و رسائی نالهٔ آسمان کمندست که اگر خاری ازین گلشن در پا خلد پیراستن از اعانت ناگزیر
تیشهٔ خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان بپا خورد به تقاضای مروت از راهش
توان برداشت تا بخیه و بال آن خار دامن ناموس تحلبندش نخراشد و گرد کلفت این سنگ
خاک ادبار بر سر بانیش نپاشد قطعه

گو رنگ هر خانهٔ مانی چو گلش	خار آبله را جگر خراش ست هنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانه خاکپاش ست هنوز

خطبهٔ این رساله هدیهٔ بزم آرایان سخندانی ست و دیباچهٔ این مقاله اندر چهره گشایان شاهد معانی چون جلوهٔ ماه پیکران این انجمن از مشاطگی خامهٔ شرح مستغنی ست در بند زیور عاریت شان نگذاشت و گرانی گوش و گردن آنها روا نداشت

حمد ناظم کائنات که نخستین خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانید و نعت افصح موجودات که از اقرار
نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانید خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان ست ازین رو
پیرو سخن سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهل انصاف می رساند که بالتماس خلان با صفا و استدعا
اعزهٔ صاحب وفا کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که تا غایت
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی
موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس ست
و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در نورد اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از جهت کمال نامنصفان

مصون گذاشت از انگشت اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایت الملک المقتدر و هو حسبی و نعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس رو و در پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف ها می گردد
بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقه مقابل مجاز و بحسب اصطلاح
نزد ابو الحسن اخفش تمام آخر ابیات و پیش ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل
ابن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن
درین رساله بآن متعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب تقدس مآب
اشرف الافاضل منبع الفواضل قدوة العلماء المتبحرین مولانا و مخدومنا مولوی محمد رفیع الدین
رفع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد ابن کیسان هر چیزی که لازم باشد اعادهٔ
آن در هر بیتی در آخر آن و باین معنی ست آنچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که
تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود بدین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعه
که مولف باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصاریع عما
بود دیگر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و آن حرفی که بشابت حشو افتد میان آن حروف از حرکات
که تعلق بآن حرف یا بآن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مولف همین تعریف را اختیار کرده زیراکه
گردان چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی ست ترک چیزی که مخالف مختار قدماست میگوید
که قافیه آنچه ای حروف و حرکاتی ست که ملتزم ای چند تا اعم از آنکه دو باشد چون قوافی رباعی
و قطعاتی که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده ازان چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن
ای در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر بیتی بعد از بیت
غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمط گویند خواجه شیراز فرماید

دارم گناه بی عدد استغفر الله العظیم	درمانده ام در دام و دد استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام	روی چو کاه آورده ام استغفر الله العظیم
پند کسی نشنوده ام وز فسق کم آسوده ام	سر تا قدم آلوده ام استغفر الله العظیم

و بر این قیاس اشعار دیگرش و مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلی ست که زبان هر کودک و جوان و لب هر دانا و نادان از آن بهره ور ست درین مقام بر دو سه بیت آن بس کنم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیده
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیده

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود از تقدیر مانند ابیات مثنوی و بهتر درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که مشابهات مسمط نیز از تقدیر مستغنی بود و آنها برای این امر مسمط اختیار کرده اند نه نوع دیگر از شعر و لازم نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقةً بدر الدین جاجرمی گوید درکام دلم ریخت سپهر این لعبتان سیمبر خاک سیه این غم گر بر فرق دنیا ریخته چه مدار قافیه بر عمد او ترسا و امثال آنست که در ابیات دیگر مذکور ست و شاید که بنای این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین دریافت کنی بهر کیف هر شعرش در حقیقت بیتی علیحده بود نه یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجبست و آنانکه قافیه از فصول ذاتی شعر ندانسته از فصول بعضی از اصناف آن خود می دانستند اما اطلاق غزل بر آن بالطریق توسع ست و تکرار عام ست از آنکه بعینه باشد یا بنوعه بعینه آنست که هر چه در قافیه اول باشد همان در قافیه دوم افتد برابرست که جزو لفظ قافیه بود چون کاه و بلاه و تو و سرو و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن یا حرفی زیاده از آن بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود چون بعضی از حروف چهارگانه یا همه آن و بنوعه آنست که هر چه در قافیه دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در قافیه اول ست نه همان بعینه اما حروف پس در وسط کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون تهی و وجی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگر چه خالی از کراهت نباشد و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقه صفاتی داشته باشد چون شاک و سگ و لب و تپ و ساز و کار و حروف مجهوله چون شور و شیر مقابل دور و پیر و مثل نیکو و راه گلو ازین عالم اند اما حرکت چون حرکت ماقبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و شسته و حرکات مشبعه و ملینه و حرکات مفرد و مرکب و هر یکی از مدخولات این دو قید هر دو قسم تواند بود فافهم و ممکن ست که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم ثانی باشد چه متبادر از مطلق تکریر بعینه ست پس هر چه در حکم او بود تکریر بنوعه باشد و بس اما قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین هر دو توجیه باریک ست و باشد آن تکرار وجوباً نه استحساناً پس خارج شد کسی دخیل چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد و چون این چنین بود

لامحاله رسش نیز خارج شود واشباع باروی مقید توجیه بود اگر گوئی که لزوم در تعریف
این کیسان و وجوب تعریف محقق مخرج نیست اینجا چگونه باشد گوییم در تازی حروف قافیه
با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج
بود و درین مقام بالعکس لهذا آنانکه بتقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان افزوده اند
حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است و فتی که باشند آن حروف
و حرکات در ضمن الفاظ ای بر سبیل استقلال نباشند بلکه آن حروف و حرکات جزو
حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت ما قبل الف کار و مثلا یا در حکم جزو چون ها
و میم کردیم مقابل و زخیم یا لاحق کرده باشد در آخر الفاظ چون وصل و با این قید خارج شد
ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالبا و در حکم مستقل احیانا چون ردیف ممتزج و نباشند
در ضمن الفاظ مطلقا بل در ضمن او و آخر حقیقی و فی النظم مردف نباشد و تیز نباشند او اخیر کلمه
بصفت که اتفاق افتد بل باشند مختلفه از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه
متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون بر و ثمر و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد
و جای دیگر بمعنی آوازه و باعتبار هر دو چون در و زر و و باعتبار اینکه یکی را معنی باشد
و یکی را نباشد چون قافیه معمول یا باشد اما مفید نبود چنانکه در لغو
کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه اول باید دانست
اگر هر دو جزو از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شاخ
جزو شاخ و باجز و بار که هم بمعنی شاخ ست از شاخسار و بارش هرگاه

خش و رش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هر دو از کلمات متحدة
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون باجز و بار که جای بمعنی ثقل و جای دیگر بمعنی میوه باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ والمعنی باشند خواه آن هر دو جزو نیز مختلف اللفظ
بوند چنانکه در یکجا آع از انحلال اعداد و جای دیگر مع از انحلال معدود و خواه متحد اللفظ چنانکه
آع در هر دو جا باشد اما یکی از اعداد و دوم از اعلی و این نیز در عیوب قافیه مذکور شود انشاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قید خارج شد آنچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیر ست از تشابه و این دو چیز را میخواهد چون اختلاف بهیچ وجه نباشد
تعدد به چیز دلیس ناچار ست از اختلاف و این الفاظ مختلفه نه او اخر هر کلام بود بل در اخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن در نظم مقفی ست و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات علوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی ست و بیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و واسطه نیست درمیان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه ست اعم از آنکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید و المعنی بالکلام هنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد اولا تا آنچه با سناد نباشد داخل باشد در شعر و لهذا بعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام ست از آنکه از اوزانی باشد که عرب شعر بران گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

هرچه اوزان مذکوره نباشد آنرا شعر نمیدانند و نمیدانم که هیچکس گام قبول برین مسلک نهد چه باشد
و معتبر نزد محققین در وزن تعمدست و مراد از تعمد آنست که وزن اوّلاً و بالذات مقصود
بود و هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیهٔ معنی بکلام بلیغ مقصود
باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب طبیعت بر مجرای کلام او ساقط تکلم کند و اتفاقاً قامت سخنش
بحلیهٔ وزن محلّی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشد ایشان و صنف دوم
یعنی آنکسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن ست و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری
اصفهانی در معیار جمالی در بیان فوائد قیود تعریف شعر نوشته و گفته موزون تا فرق
باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائدهٔ اول کتاب برهان قاطع در همین معنی
گفته که موزون ازان جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر آنچه
برهان در فائدهٔ مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه ست یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر
گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست نظم و شعر و لو
آنست که بعضی افراد آن را شعر خوانند و الا تناقض در کلامش پدید آید یا واسطه هم رسد
چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فائده قید موزونی کما تر لازم می آید که فارق در شعر
و نثر وزن ست و از آنچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن
بی قافیه را شعر نگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست یا نیست
بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم
آنکه همه قیود با خودش باشد پس هرچه یکی ازین قیود سوای وزن با او نباشد نظم نخواهد بود

و چون وزن دارد نثر نیز نخواهد بود پس واسطه متحقق شود و ازین تحقیق معلوم شد که کلام
ناموزون نثرست و موزون نظم و نظم مقفی شعرست و غیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند
که مجموع وزن و قافیه را فارق دانند و فائت یکی ازین هر دو را نثر و ازین جهت نثر را
بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن و آنرا مسجع گویند دوم آنکه وزن دارد
نه قافیه آنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه و آنرا عاری خوانند محمود ابن شیخ محمد گیلانی
صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست و قافیه بی وزن
نیز شعر نیست زیرا که هر دو می باید تا شعر باشد انتهی و قائل شدن باینکه فائت ضروریات شعر مطلقاً
نثرست دال ست بر اینکه نظم و شعر نزد ایشان یکی ست و الا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی
نه از اقسام نثر و بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند
چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون و همین ست تعریف نظم بعینه اما فرق آنست
که قسم اولین موزون بی قافیه را نثر دانند و ایشان نظم و بعد ازین تحقیق گوییم که شعر
مقداریست که بر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت تنفس
در اثنای آن اتفاق افتد و این توقف از قبیل وقفهٔ آسایش بود برای رهرو پس شعر از محل
آغاز بود تا محل انقطاع و شعر آنست آنچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته و تواند بود که یک نفس انشاد
بیتی تمام وفا نکند و پیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتد و بدان سبب سلک نظم منقطع
گردد و بر مستمع شعر مختل شود پس نیمهٔ بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید
و هم نظم آن شنونده را بزودی میسر شود انتهی و ازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت
است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی و تسمیهٔ آن بقافیه مناسبت
تمام بمعنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده است کما تقرر و از پی رونده شعر باید آخر آن باشد

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست ولهذا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آن نهانیا ورده باشند عطاء الله حسینی در بدایع الصنائع آورده
مقفی قد مائی را می گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنابر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیه مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی از ینجاست
که زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانه قافیه یعنی متواتر و مترادف و غیرها را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرعها چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیده خزرجیه گفته ؎ وقافیة البیت الاخیرة بل من ✽ المحرک
قبل الساکنین الی الانتها ✽ و بعضی از عروضیان فارسی نیز بتقلید قدما همچو گفته اند مولوی عبد الرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع با آن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما حرفی یا کلمه
بعضی از کلمه آخرین بیت ست بشرطی آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود
پس اگر مکرر شود ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آن را مصرع گویند بتشدید راء صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چند
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصرع آن
قافیه دار باشند و الا آن را مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هرگاه شاعر آغاز نظمی
کند در هر بحر که خواهد بیت اول او مصرع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند و ابیات
آن از بیست بگذرد آن را قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرع باشد یعنی قافیه هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

و الا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدائع الصنائع ست که
مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزله سجع ست در نثر و او
سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع پیش او مماثلت آخر
دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغه آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول
و غالباً مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه او ست
و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزله سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت
فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ
آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه و سر آنکه تصریع را از جمله محسنات
بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر
نیست مگر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بران چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب
مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجازست و هرگاه او آخر این مصاریع
چنین باشد او آخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای آنچه بنای غزل بران بود
در عدم اطلاق قافیه اولی باشد بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد
یا با ابیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس مشابهات آن
چگونه قافیه باشند و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع
آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزله وسط
کلام بودند نه آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از ینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بندها سخت
مثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از آنها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که آخر
هر بیت آن محل اتمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

پس هر یک از ینها شعری باشد برأسه چه هر خانهٔ آنها غزلی ست که مصرع یا بیت در آخر آن
افزوده اند بطریق صنعت مثل افزودن پارهٔ بر غزل یا رباعی و امثال آن و مستزاد و حاصل
این طول کلام آنست که قافیه جز در آخر شعر نباشد و ازینجا منکشف شد سرّ آنکه رد مطلع جائز
داشته اند چه آخر مصرع اول مطلع هرگاه قافیه حقیقی نباشد اعادهٔ آن در ابیات دیگر بحیثیتی
فاحش نتواند بود اگر گوئی پس قباحت نباشد اگر تکرار بیک معنی هم در مطلع واقع شود گویم این
ممکن نیست نه از جهت عیب قافیه بل از جهت فوت شرط تصریع و تجنیس اختلاف حرف روی در آخر
مصرع اول مطلع صاحب بدائع الصنائع از صاحب تبیان هشت مرتبه این صنعت نقل کرده
ازان جمله عبارت ششم و هشتم بعینها درینجا نقل میشود ششم آنست که قافیهٔ مصراع دوم و آنچه
در مقابل اوست از مصرع اول یک لفظ باشد که بیک معنی حقیقی هر دو جا مستعمل شود چنانکه ع
هر که رخ خوب تو یکبار دید * از غم عشق تو خلاصی ندید * و این عیب فاحشی ست هشتم آنکه
دو لفظ آخر دو مصراع بیتی موافق در وزن و مخالف باشند در حرف روی چنانکه ع
بهر پابوس سگان کوی یار * روی خود دائم نهم بر خاک راه * و باتفاق این فروترین و اقبح
مراتب ست انتهی کلامه و برین قیاس باید کرد دیگر عیوب قافیه را و چون تکرار مذکور از جهت
شرط این صنعت ممنوع آمد از جهت رعایت حال قافیه اطلاق شایگان نیز بر و درو. انبود
مگر آنکه بر سبیل مجاز باشد و بعد از اطناب این سخن گوییم که قافیه جزو زاید مستزاد و تقریر آنچه فی قبیله
داخل باشد در حیز آن آخر نظم ست و تفصیل این اجمال آنست که آن پاره کلام خالی از تزئین نیست
که بر وزن رکنی یا دو رکن باشد و شعر موحد و مثنی در کلام اکابر پیش ازان ست که حوصلهٔ
تعداد را تاب گنجایش آن تواند بود اول چنانکه بدیعی بلخی قصیده بمجابات عبد الصمد بن المعدل
گفته بیتی چند ازان اینست ع شو بر گذر * اندر نگر * یا در سفر * یا در حضر * دیدی بشر *

زو خوبتر * هر پاره بر وزن مستفعلن یک بیت ست دوم ع آفتابی * مشکبوئی
فاعلاتن فاعلاتن رمل سالم دو ع ره شاد بیم * به بیتی * فعلاتن فعلاتن رمل مخبون و
ع بد خوبتی * بر کیمیا * مستفعلن مستفعلن رجز سالم هر بیت دو رکن ست و از منهوکات
بحر منسرح ست این ع که مخر و بادنجان * بر وزن مفاعلن مفعولان مخبون موقوف
و شمس فخری که از عروضیان قدیم و استاد قرار دادهٔ ثقات این فن ست و در مفتاح
ابو اسحاقی که بمعیار جمالی شهرت دارد در ذکر بحر منسرح گفته که این مقدار درین
بحر بیتی ست انتهی پس آنچه عطاء الله در حاشیه که بر تعریف قافیه نوشته میگوید که تعریفیه
مستزاد و قافیهٔ اول ذو قافیتین را شامل نیست و همچنین از مشاهیر تعریف قافیه بر وجهی
نکرده که اینها را شامل باشد بلکه تعیین حروف قافیه بر وجهی کرده اند که اینها را شامل نیست
و نیز آنچه نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود در اثنای تعداد وجوه فساد بعضی از تعریفات
که مشتمل بر قید او آخر مصراعها و بیتهاست می آرد و از دهم بجهت آنکه بر قافیه که در
زوائد مستزاد ست صادق نیست چه آنها در آخر مصراعها و بیتها نمی باشند انتهی بی وجه باشد
اما آنکه محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا این پاره زائد را بالفقره نثر تعبیر کرده
کما قال المستزاد کلام منظوم تستزاد بعد مصراعه او بیته فقره من النثر انتهی و همچنین نظام الدین احمد
صاحب مجمع الصنائع آنجا که گفته مستزاد کلامی ست منظوم که زیاده کرده باشند
بعد مصرع یا بیت او فقرهٔ از نثر و شروط آنست که نثر مستزاد مرتبط باشد بحسب معنی
بکلام منظوم مسبوق در سیاق اما سیاق بیت را باید که بی فقرهٔ مستزاد در نفس خویش
تمام باشد چنانکه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت بران موقوف نباشد انتهی از
بی اعتنائیهای ایشان ست بل این قدر ازین بزرگان بسیار بعید ست چه بر مثال

قطع واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
واگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین ست بل ایشان مقید باشند باین
که پارهٔ مذکور بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پاره بیک
وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی رفیع الدین
قدس سره العزیز در خاتمهٔ رسالهٔ قافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیتان کان
دون المصراع متناسب التقطیع والقافیة بعد ابیات الرباعی والغزل ومصاریعها
فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در شعر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهر آنست
که بنای صنعت خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد و دور از کار
و خارج از دائرهٔ حساب هرگز ندیده که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلا مخلع بخلعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آنرا جزو مصاریع مذکوره تجویز
نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه شمس بر احیانا بر شانزده
رکن بنا کنند گوییم ممکن ست بشرط آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع ست
نه مصراع مراد از مصراع در انجا مقدار یست متعارف که مصراع غالبا بر ان باشد
و ازین لازم نمی آید که هر چه ازان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوک
و مشطور و گفتن اینکه این پارهٔ سخن را بر بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت برو دلالت
صریحه دارد برینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و در نفس خود مستقل ست نه محتاج او
پس جزو بیت شمردن آن زائد صورت نه بندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

بیتی باشد علیحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیاتی
که در آخر بندهای ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیه یا اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیهٔ سابق از قبیل صنعت ترجیع هرگاه آنرا از نظم مذکور بر افگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن آنچه آخر ماند و لا محاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوییم
پس محدود در حقیقت همان قافیهٔ مستزاد بود درین تقدیر اشتمال تعریف بر ان سخن
باشد و عبارت نور الدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از انچه گفته چه آنها در آخر مصراعها
و تنهانمی باشند انتهی صریح ست درین که او این پارهٔ کلام را نظم نمیداند پس شرح میداند ست باشد
هرگاه آن را نثر میدانند قافیهٔ محدود چرا میجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا نمیگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه ما نیز کافی بود
پس بهیچ وجه ایراد منظوم در تعریف قافیه مشعر بدور نباشد و بعد ازین میگوییم که محدود
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن آنچه ای الفاظ
بمنزلهٔ آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تاخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش ازو واقع شده باشند کثیر یا قلیل حقیقة یا حکما اما کثیر کما هو المتعارف و اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل بر قافیهٔ معمول بتحلیل یا ترکیب و تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجیٔ فی محله و قلیلیت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلا هرگاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ما قبل آنرا
چون بقیود دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگر می بودند لا محاله آنها را متقدم و این را

نسبت بآنها متأخر می شمرند و این وقتی ست که بیت یک مصرع باشد والا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام و قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و شمول او
در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی یا علمی بر او توان کرد و امثلهٔ
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ست کما مرّ داخل نگردد
حروفی که پیش از قافیهٔ محدود مکرر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا تسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عز الدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جدا است از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی از ینها جمع نشود
چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک قافیهٔ اول نظم ذوقافیتین چه آن نیز
از صنائع بدیعی ست و لهذا آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع
یا صنعت علیحده چه در ان صنعت جملهٔ کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما بیّن فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان حدود
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطاء الله در عبارت حاشیه کما مرّ بیجای خود نباشد
و این ذوقافیتین نیز جدا است از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا تشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذوقافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذوقافیتین را در دو بحر یا دو ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حریری گوید

ے یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی و قرارة الاکدار ے دار متی ما اضحکت فی یومها
ابکت غدا بعدا لها من دار ے از توقف بر هر یکی از ردی و اکدار و همچنین غدا و دار ابیات
علیحده بر ضربی از ضروب بحر رمل بهم رسد آری ازین قبیل ست این بیت عطاء الله در بحر
متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ے چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری رخ خود
بکشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لبت شکری برسان همه را قافیهٔ اول قدری و شکری
و دوم بکشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون بر اول بایستند
شش و هر بیت مصرع باشد و اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هر گاه بر یکی از
قدری و بکشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو
مصرع و از دوم هر دو غیر مصرّع که یکی مثمن باشد و دیگری مسدس این ست استیفای بیان ما
قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل آنند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم
و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائدهٔ این قید گفته
که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق
طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیهٔ محدود شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقدمهٔ معیار الاشعار
قافیه تشابه اواخر ادوار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه ست با اختلاف کلمات
مقاطع یا آنچه در حکم مقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از دورها درینجا یا مصراعها ست
که قافیه دران اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد
که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و اورامنها و باشد
که در دورهائی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چارخانه و غیر آن انتهی
و این مناسب نباشد کما مرّ و بعید نیست که متاخرین تعریف قافیه بر وجهی که مذکور شد

ازان جهت کرده باشند که شامل شود قافیهٔ حقیقی و مجازی را و این معنی نیک رست چه با وصف اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع لفظ آخر مصرع اول را قافیهٔ حقیقی شمردن مستبعد باشد این ست آنچه بفهم علیل و طبع کلیل هیچمدان رسید والله اعلم بحقیقة الحال و هو موافق للعباد و میسر للآمال

چون شبدیز خامهٔ چابک خرام درین عرصه گرد انگیز بها بسیار کرد خواست که جادهٔ دیگر نیز بی پسر فضولیها نماید یعنی چون تعریف قافیه پیشکش ارباب فرهنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب گند پای رفتارش وامانده شکال نارسائی مباد

چون متتبع بعد از دریافت تعریف بتفحص پردازد که اواخر منظوم که حروف و حرکات آنها واجب التکرار بود از قبیله چه الفاظ باشند دریابد که آنها الفاظی باشند که از حروف آن یا یک حرف تنها واجب التکرار ست چون سر و بر یا با حرفی دیگر که پیش از وبود و این حرف یا مده بود درین هنگام باشد که حرفی درین هر دو واسطه نبود چون کار و بار و سور و مور و دیر و زیر و یا باشد که واسطه بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون ساخت و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مده خواه صحیح بود چون ورد و زرد خواه حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد که همین حرفی یا زیاده از حروف مذکوره بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزی از زوائد نیز باشد اول کمام و ثانی چون برم و بریم و برش و بردشمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت حرکات را نیز بتعقل در آورد اکنون گوئیم که هر یک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جز و آخرین از قافیه ای حرف اخیر اصلی آن اعم از آنکه حرف اخیر کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیهٔ معمول انجم مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قید ست یکی اصالت حرف که لفظ جز دال بر آن ست دوم آنکه آخر حروف اصلی بود خارج شدند زوائد اربعه و ردف و قید بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی و ثانی یا بمنزله ایمان آن ای بمنزله جز و آخرین و مراد از آن حرفی ست که آن را بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح باشد لما سبحی یا مده چون دانا و توانا برابر جا و سو و دانی از دانستن مقابل بانی و ثانی اگر مدار روی بر تحتانی و اختیار نون از باب لزوم ما لا یلزم باشد مسمی ست باسم روی

در فتح رب البریه فی شرح القصیدة الخزرجیه گفته الروی ماخوذ من الرویه و هی الفکر فعیل بمعنی مفعول اذا الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شددته بالرواء فیلاء فیسقط فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و روا رسنی باشد که بار شتر بدان بندند و آنچه بتکلف روی کرده خالی ازین نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف بیش نباشد حرکت ماقبل تنها و الاحرفیکه پیش از و بود با حرکت ماقبلش از کلمه سابق باشد اول چون سیم در م برابر درم و دآل گندر برابر خرد و ثانی چون باش و روش مرکب از با و رو و ضمیر غائب در برابر کاش و موش و مادرش و پدرش مقابل عش و فرش مثلاً فردوسی راست ؎ بگویم ز مادرش نیز از پدرش ✤ نترسم بغیر از خدا و ز عش ✤ یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمه سابق خواهد بود دوم کو ازان لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمه دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله برای جمع الف و نون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

یکلمه آن بی الحاق منقطع نه لفظیکه متعین وزرین وزران و شبان و روان و وران و جهان و یاران
دیگر دشمن بود اگرچه در افاده معنی محتاج بضم ضمیمه باشد چون گرد و گارد مند و وش چه امثال اینها
از ان قوافی ست که حروف و حرکات همه از انها بود چون ستر و ستاره و بند و کش و روی
مذکور باید یکبار بیش نیاید والا در حکم ایطا باشد محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر مذهب
عرب بعد از بیان حروف اشباعیه و غیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی
در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه و نون تثنیه یا جمع و غیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی
نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی و آنچه در قصیدهٔ کمال اسمعیل واقع شده که این چنین شعر از آفت [illegible]

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب	مستعار از نور خلقت نسیم خوش نفش
ای عجب شمشیر خسرو ار چه سبز از رنگ شد	چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش
باز حیرت چون به چنبد دشمنان را مرغ دل	همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در تپش
گرد بر دل خوش قطاولها از بحث خصم لیک	گه گهش سخت آید از گرز گرانش سر زنش
سایه حق ست یارب سایه اش پاینده دار	زانکه فرض ست از میان جان دعای دولتش

هر چند نهال اوستادی او را از بیخ نمی کند و بلند نامی او را بر خاک رسوائی نمی زند اما این قدر هست
که در سلوک این طریق غول راه نا واقفان گشته و وبال ضلالت دیگران بر گردن گرفته
چه نابلدان سر کوچه استعداد و بی اینکه نظر بر اصل کار انداز ند بمجرد اطلاع برین گونه اشعار
اعتقاد بصحت این استام راسخ کرده سر و گردن مانعان سلوک این طریق را بضرب ملام
نرم سازند و اصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب است چنانکه در بحث
عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب
که در پردهٔ این هنر مستور گردد چون ورم و درم و کام و پاش مرکب از پا و ضمیر غائب

که مقابل باش امر از باشیدن افتد و ازین جنس باشد این شعر مشهور
کُه گرد تو مسخر تو گردد ٭ زین هر دو چه حاصل تو گردد ٭ اگر قافیه معمول تحلیل نباشد والا
روی خواهد بود و از لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده اند
و بزیادت تا التفات نموده تکرار آنرا ایطا شمرده اند و بنابرین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای
قافیه را بر یک حرف و یک حرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده ٭ چنان نادر افتاد در [illegible]
که در لاجوردی طبق بیضه ٭ اما اگر اینها را غیر ملفوظ دارند چون روضه و بیضه را بسبب
اختلاف قید نامقبول افتد چه این اختلاف در حروف علت اگرچه روی مطلق باشد بسمت جواز
ندارد و از ین جاست که هیچ عاقلی باستعمال خوش و فش و فیش مثلا ارتکاب نتواند کرد و اگر
بغو ربنگری روی گردانیدن تا رات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم غدر آورند و گویند
که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشانرا منظور ندارند و لهذا
انشاء الله و علیحده را متصل نویسند گوییم این کلیه نیست والا باید که حاجی حلبی را مثلا موافق
لهجه خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی نداشته باشد و از ینجاست که محقق
در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بایستی که شایگان اعتبار کردندی
چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمائر و امثال آن الا آنکه قدما از ان
غافل بوده اند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی و از آنچه سابق ازین عبارت
بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جائزست چه ردیف عیب قافیه پوشاند مثل
این شعر حافظ علیه الرحمة ٭ دل سراپردهٔ محبت اوست ٭ دیده آئینه دار طلعت اوست ٭
این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مؤلف بهتر چنان میداند که تکرار این روی
باید در الفاظی باشد که ماقبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

وملاحت وفصاحت وقباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف قدار روی پندارند ومایل آنرا از قبیل لزوم مالا یلزم نهند والا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد وتاوتیس ودرین هنگام اگرهای خطاب مقابل تای مصدر را ایراد کنند هم مضایقه نباشد بدینجا که گوید ع

فرق جلال قدرت موی کم از نبوت		قد کمال جاهت یکسر بر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سرسبز خواب حرمت		بیاید این بود که جوید کس در جهان خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو کشادند		در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت

ودر ابیات دیگر لطافت وظرافت واضافت وامثال آن بتای مصدری ومضافت وخلافت بتای خطاب آورده مخفی نماند که این روی را خاصیتهاست از انجمله یکی آنست که گاهی در میانهٔ روی ووصل وگاهی میانهٔ روی وردف اشتباه افتد چون کلاه وقباه وکرم وبرم وجه اگرهای قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد والا روی الف بود وها در هر دو وصل همچنین میم ورا وآین اشتباه وقبیست که نظم مشتمل بر همین دو قافیه بود ولیکن هرگاه برزیاده از دو باشد زائل گردد مثلاً اگر در اکثر ابیات شاه وکلاه وراه وامثال آن بود های قباه در آنمیانه روی محسوب شود نه وصل اگر قباه ووقاه وشناه بود های کلاه وصل باشد نه روی وهمچنین اگر کرم وورم وحرم وامثال آن بود میم برم روی باشد نه وصل واگر برهم وسپرم وچشمم ومانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی ودیگر شاید که حرف زائد روی شود چون های زرین در برابر پروین نظامی راست ع روا روزنان نامی زرین زدند ✤ سراپرده بر پشت پروین زدند ✤ ونور الدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور الترکیب چنانست که چون زوائد دیگر بدو پیوندد مشهور الترکیب نماند وصلاحیت روی شدن پیدا کند چون نون زرین وپارین مشهور الترکیب ست وروی را نشاید اما چون حرفها

بدو پیوندد وزرینه وپارینه شود روی را شاید وهمچون نون بختدان ودیگرهان که روی را نشاید اما چون دال بدو پیوندد وبختداند ودیگرهاند شود روی را شاید انتهی کلامه محمد بن قیس در بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف ست وچون حرف روی استناد بیت ست وبنای بیت بر روی ست نخواستند که در روی دو ضعف باشد یکی سکون وعدم حرکت ودیگی آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون روی متحرک باشد وبعد از و حرفی ساکن بود که محل وقف گردد واو بدان سبب بمیان قافیه نزدیک افتد شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی ونظر برین ضابطه جمع الهانه وصوفیانه ومغانه روا داشته ومثالی از اشعار انوری برگزرانده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق قبول نمیکند آری خنداند وگریاند ازین جنس ست چه نظر برانکه دال مضارع غالباً بعد از حرف اصلی واقع شود چون کند وزند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده واز تقریر سابق واضح شد که روی اصلی باشد وجعلی واز فوائد این بحث ست اینکه هر حرفی از حروف تهجی ازین دو قسم روی تواند شد الاهای مختفی درمافوق ثنائی اصلی بود دیا زاید چه حرفی که مقدم بر ماقبل وست یا ساکن بود واین ساکن مده بود چون سینه وزینه وخانه وکاشانه وشوره وغوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون حوضه وروضه وبیضه وبیغنه وخواه صحیح مخفف چون ازرده وپرده وشده چون دره وتره یا متحرک چون گله بکاف فارسی وصله باین حال اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد پس ماقبل آن روی باشد بدون وصل چه مدار قافیه بر تلفظ ست ودر مقاطع در عداد وصل معدود شود چه درین مقام از پایهٔ خفا اندکی فرود آمده است ولهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نهند اما وجه اینکه های مختفی اصلی را نیز وصل اعتبار کردند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد وجزو کلمه کم چون سینه

وزینه طرز اللباب اقل را تابع اکثر ساختنه اند و تاآت کلمات تازی مبدل از تا چون عمده واشال آن در حکمهای کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانهٔ ما را و کاشانهٔ ما را و کردهٔ و بردهٔ در هر دو مقام وصل باشد و دلیل برانکه ها وصل ست و ماقبل آن روی آنست که در قوافی صحیحه بر جمیع این صنو اتحاد ماقبل حا تنها اگر حرف سابق متحرک بود و اتحاد سابق نیز اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله و سینه را با زینه و زمانه را با خانه و گرده را با برده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ماقبلش تا آنکه واجب التکرار است از حروف قافیه نبود و تعریف مانع نماند و شمس قیس در حدائق المعجم بحث ها وهمچنین نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود تصریح کرده اند در حق هاات غیر ملفوظه که هیچ یک ازین هاات روی را نشاید انتهی پس ماقبل اینها روی باشد و چون آن روی باشد حرف سابق ساکن ردف بود یا قید و ازین جا وجه فساد قافیه روضه با بیضه بروشن ترین صورتی واضح گشت اگر گوئی که عامهٔ شعرا ثای الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را صحیح داشته اند بی هیچ تفاوت کما هو حال روضه و بیضه چرا این چنین نباشد چه تای آن بدل از تاست علی الخصوص که خفا نیز از و زائل گشته گوییم اگر تا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی اما چون تای او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در وی راه نتواند یافت پس چنانکه حال یای چاره و خانه و امثال اینهاست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چاره و خانه را بیای مجهوله یا معروفه باهم جمع کند اما در ثنائی چون که و چه و نه در وسط کلام اگر واجب الحذف نشود روی را نشاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه سرمست بادهٔ شیرازی سخن خواجه علیه الرحمة والغفران آورده

اگر دوست ترا دوست که دارد جز من		با خوی بدت دوست که دارد جز من

هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت		تا هیچکست دوست ندارد جز من

و سر درین آنست که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند باین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع هر دو حرف کلمه و بشمار آید اما در مثل کرا و چرا چون کلمه راز ائد و زیادت آن ظاهر و حرف ها هم از تلفظ و هم از کتابت ساقط است ظاهر آنست که کلمه روی متحقق نشود و اگر کاف و جیم را روی دارند با آنکه آخر آن نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد و نه حقیقةً نه حکماً اختلاف روی لازم می آید و اگر کلمه را قافیه باشد ایطا بود و بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال بعضی از قدما چنانکه کاتبی و راق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست		همه ملامت و دلخستگی ز عشق مراست
دل من و دل تو چون دو مایه ساخته اند		مراست آن تو و آن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین ست تا تو یار منی		دلا بشارت فرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کلمهٔ تمام نیست بلکه اصل آن من راست نون انداخته اند و را بدان پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمهٔ اصلی ست و چون ترا و کرا و چرا اصل می نویسند و او و ها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند و سستی این توجیه ظاهر ست چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب ست و اگر این گونه اتصال زوائد را بمنزلهٔ جزو کلمه گردانند آب در کلمهٔ گلاب و شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند و شمس قیس بعد از تحریر وجه مذکوره میگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال یکدیگر نیارند و در اثنای قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و ازین ظاهر میشود که وی ایطا شمرده آری بعد از هفت ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده برابر انکه چون های خفی در وسط کلام

که محل استاطست روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود بشرط آنکه در بانوی ثنائی شایان وصل شده کمامر واگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال اغلب بیای معروف باشد چون کیست و چیست و چیست و کئی و چیی و نئی آسیب زوال خاصیت مبالات در اعتبار روی نکرده اند سعدی گوید ع که جائی که دریاست من کیستم ٭ گر او هست حقا که من چیستم ٭ سنائی ع هر کجا ذکر او بود تو کئی ٭ جمله تسلیم کن بدو تو چئی ٭ بهیت میر ع باروی چو نوبهار و باخوی دئی ٭ با موی چو خمار و با دگر لس چو مئی ٭ بخت بد ما همیکند سستی‌ها ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی ٭ وآنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیه‌ئی درست نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی برهمین ضابطه است جمع تو و دو بیکجا خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ع فهرست آن چار امدر مملکت و یزدان و قرآن و کعبه و تو آن با دوستان حبیب هر دو و دندان دوم مبارک تو وخواه در قافیه موصوله چنانکه درین شعر مرزا بیدل ع کو غنا کو فقرای غافل تو ای گفت یکتائیست اظهار دوئی و هر گاه جمع این دو واو زائده سمت جواز داشته باشد بهم کردن آن بواو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ع برخیز که شمع ست و شکر ست دمن تو ٭ آواز خروس سحری خاست زهر سو ٭ و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی گفت شاه آفریدون تو ئی که ویران کن نیل و جادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این واو جز در قافیه موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعر گوید

برود هوش و دل اگر بروی	هوش و دل رفته گیر اگر تو بوی
با تو الابد و ستی نزوم	با من الابد شمنی نزوی

بدل و جان و دیده میستوشم	تا که برخیزد از میانه دوئی
ای عجمی بدی اگر شب از درِ شادی بباده خمر با	مر انشاط ضعیفست و درد دل قوی با
شبا بدید نیاید ہے کرانہ تو	برادر غم و تیمار من مگر تو با
ثنای حرز آن نیکو بہ تو انم برد	هر انگهی که تو تشبیب شعر من بوها

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته است کمامر گوئیم اظهار آن دران حالت خود ظاهر است لیکن انچه در اثنای امثله این بیت مغربی آورده ع هر دو ند جان و دلم هر دو ان ٭ سیه چشم معشوق و آن ابروان ٭ محل تامل ست چه اتصال و او لفظ دو بحرف وصل و فقی باشد که الف و نون حرف جمع بود و حرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند و الف و نون زائد نیز درین لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد و چون چنین بود قافیه الف و نون بود غایتش حذو در اول از نقص کلمه وی باشد و در دوم از ما قبل آن پس واو را در روی بودن مدخل نبود و بودن دو و ابرو پیش از قافیه اتفاقی ست یا از قبیل لزوم ما لا یلزم و باشد که اسم اشاره و الف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو و ابرو قافیه بود و تحلیل حرف جمع از ابروان گردیدن آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب و آن از بستان و این بر و افضان فن ... نیست در صورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر مرزا بیدل و فردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد باحتمال وقوع یای تحتانی بمخرج همزه درمیان واو و تحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف و واو و مده بود در قافیه موصول و غیر موصول ساکن باشد چون قبا و مو و قبایش و موش سوای واو تو و دو کمامر و غیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار خوب الا ساکن کما هو ظاهر و اگر موصول بود هم

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بالش بسکون راو تحتانی و تحریک هر دو و این ست
بیان روی و ماقبل آن ای حرفیکه قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از
جملهٔ حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل
مکسور برابرست که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هر دو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور یعنی مالح و دیر بمعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هرچه پس چیزی بود و چون روی بنسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر اولا برو باشد گویا این حرف بعد از وست اگرچه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت گویی شخصی ست که توجه بسوی ارد
و ازین طرف بدان طرف رفته پس هرچه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود گویند
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار دوم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با او یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف
نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلاً پیش چشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگری را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب بروی ردف خوانند و کلمهٔ مستقل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتی
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که واسطه نبود در میان او و روی مسمی ست
بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهرست و آن گاه بود که جزو کلمه باشد کما مر و گاه حرف زائد بود چون
باد و شاد بالف و دعا و سار و سخون و ناخون و آتیش مشبع سرو سخن و ناخن و آتش و از بهشت

زمین و فنی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نور الدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه نباشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب
چون واو رنجور و مزدور و تم مفاد کلامه و درین نظرست بدو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمهٔ روی و حال آنکه درین مقام خود کلمهٔ روی ست و واو
جزو آن اما این قدر هست که حذو از کلمهٔ سابق ست و با ساکنی دیگر از حروف صحیح کلمه
بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی یا ردف زائد اما تسمیهٔ اول باصطلاح آنکه
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیهٔ دوم بردف از آنکه در اسامی ماقبل روی
اقتصار کرده اند بردف و قید و این حرف چون بعد از مده هست قید نتواند بود و بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مده نباشد کما لا یخفی ناگزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا متجاوز نشود از دو و بزائد از آنکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیهٔ ردف اصلی
مشروط بوجود ردف زائد ست چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون داشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و بیست عدد معروف
و بیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر سین مبیت گذارند و کذالک آیست و چیست نه در
برابر هم والا روی یای تحتانی باشد بنا بر قاعده که در مبحث روی گذشت و سیخ و اصل
و خروج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند آن اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بجز یای
تحتانی و نون بعد از واو و بانیاده و معند اشین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر رسیده محمد بن قیس در لفظ مور د گفته که من این را قافیه دیگر نمیدانم الا آنکه در ولایت فارس ناحیتی هست که آنرا دشت اورد گویند و بعض کاذرونیان شهر نو کاذرون را بورد خوانند و در لفظ گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت فرس شوشت بمعنی برهنه آورده اند انتهی کلامه و محقق طوسی زای فارسی افزوده و مسک غیژ و طبسر غین معجمه و یای مجهول و زای ساکن و دال و کروژ د بواو مجهوله اما معنی این هردو لفظ از کتب لغت مستفاد نشده ولیکن غیژ مشتق از غیژیدن بزانو و بدست و پا نشسته مانند اطفال رفتن و کروژ بمعنی نشاط و اندوه که از لغات اضداد است بدون دال بنظر آمده شاید دال در آخر این هردو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات مع خواه محض زاید باشد چون برهمن و برهمند و هنبلی و هنبید کما قیل و خواه بجهت افاده معنی چون کار و چه کار بمعنی قتل ست و دال افاده نسبت کرده و آلد قتل نسبت الفعل قتل البته دارد برین تقدیر زای معجمه ردف زاید وقتی باشد که دال را روی مصنوع گردانند بهر کیف مجموع این هفت حرف سخن شرف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از ردف زائد یکی از حروف سکت بجه باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماسپ و کوفج بزعم محقق والا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فا است نام جماعتی از ساکنان کرمان ورانده و نفشانده و مجموع این هردو ردف ملقب ست بردف مرکب زیراکه حرف ساکن را اگر زیست از متحرک که پیش از و باشد و وجود متحرک در مقام پیش از ماقبل اوست پس گویی این هردو ترکیب یافته اند و باهم یکی شده و چون عادت باحثین این فن ست که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ماقبل آن نیز ذکر کنند منضم کردم بابحث مذکور این قول را و روا نیست جمع حرکت مشبعه ای حرکت

معروفه با حرکت ملینه ای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و روا نیست جمع حرکات مذکوره پیش متاخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل کلام آنست که اختلاف کرده اند در جمع میان معروف و مجهول قدما برآنند که قافیه میر با دیر مثلاً جائز نیست و قافیه خوب با چوب مثلاً جائز ست شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد اما در قافیه واو روا ست انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که مصرع اول از آن اینست ع هرگز من و سعدی با امامی نرسیم ✽ حضرت شیخ ازین مصرع رو در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند که در آن برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده اند و آن اینست

هر کو ز مصادر باسیمی نرسد	از بخت بد و سیه گلیمی نرسد
هرگه بعمر خود نکرد ستم	معذور بود گر بامیمی نرسد

شمس فخری گفته که هرچند روا نیست اما از آن بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد و نور الدین گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه روی جائز نداشته اند و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته اند انتهی و متاخران در هردو جائز داشته اند و نور الدین گفته که سخن متاخران بتحقیق نزدیک ست چراکه تفاوت ظاهر نیست میان واو و یا انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول را ازان ماند که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می توان ساخت انوری گوید

تا ماه رویم از من رخ در حجیب دارد * نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد * ومراد آنست که چون یای مجهول بیای اماله تا نا است خواسته اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای اماله باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با انچه بمنزله حرف دیگرست لازم نیاید واین فاسدست چه قافیه که حرفی از ان بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیه باد و دیده و سود که دال بهها بدل از ذال معجمه است باسواد وعید وعود هرگاه این قافیه تصور ندارد حرفی که شاید بمبدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد این توجیه در عدم جواز کفایت نکند پس جمع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته اینست حاصل انچه نور الدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن ترست در قافیه عیسی مع موسی و حبلی و اعلی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون خو خاو ترسا و نظایرش و سر درین آنست که مدار قافیه بر ملفوظ است نه بر اعتبار اصل درین صورت قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالبا در باد و دید و سود ابدال نیست بل انظر بلغات ماوراء النهر مهمله و بنظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهر کیف قافیه را ناگزیرست از تشابه و قدر فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله و معروفه ظاهرست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بلا تفاوت و وجه اختصاص صیغ بیا چنانکه مذهب قدماست بر راقم آثم منکشف نشده و گمان نبری که این جمع غلط محض ست بل منجر بعیب کما صرحه نور الدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست باز کشیده اند از ان ست که در ملاحظه آن دائره سخن بسیار تنگ شود و از تکاب آن از شعرای قریب العهد غالبا از ان سبب نیز ست که در لهجه حال ایرانیان مجهول نیست پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مده بر و سابق نبود چون ابر و گبر یا حرف علت ما قبل مفتوح چون پیک و کیک و نوش و جوش مسمی ست باسم قید بسبب سکون آن دائما بالزام آنکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف و آنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکروه نماو بغایت ناز یباست ؎ همه دانند کین کس در همه عمر * نکرده هیچ قصد گفتن شعر * شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستناد این دو بیت منوچهری

نوروز در آمد ای منوچهرے	با لاله سرخ و با گل حمرے
مرغان زفان گرفته را ایسر	بگشاد زبان رومی و عبرے

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعرست گویند شخصی پیش معز فطرت شعرے برخواند که لفظی دران مفاد خوبی نداشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گرانتر از لغت پارسی ست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما صرح المحقق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان بر آورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده باری اگر امثال حاو تار رعایت کنند چون نهی و وحی و شهر و بحر قریب به تشابه باشد بهر کیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بیش از ده نباشد چنانکه شاعری گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید	بلفظ عرب گرچه باشد کشیر
بدان با و خا را و زا سین و شین	دگر غین و فا نون و یا یادگیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و گرد و درد و ورزم و بزم و دست و مست و دشت و گشت

ونغر و تغز و گفت و مغت و بند و پند و شهر و بهر و اگر زخش نظر را و از نشیب و فراز سخن بهره برد دانی که ذربا ده بر من اند چون واو و یای ماقبل مفتوح کمام و زای فارسی چون فرود و تای فوقانی چون چتر و تبک و لام چون کلک و پلک و تلخ و بلخ و میم چون نیم و بعد از تفحص شاید حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حرف باعتبار کثرت وقوع آنها است نه برای حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوییم صبر و ستر و شر و مجد و تجر و فخر و مدح و بذل و حرب و عزم و کسر و کشف و قصد و غضب و نظم و نظم و سعد و مغض و جفر و عقل و ظلم و علم و عمر و جنح و غور و فهر و غیر این ست استیفای بیان روی و ماقبل آن و محقق را درین وادی مذهبی ست جداگانه و مسلکی ست علحده چنانکه مذکور گردد و بقبولی ای موافق قول محقق طوسی ردف اعم ست از مده پس غیر مده را نیز شامل باشد و این یا حرف علت باشد که حرکت ماقبلش مناسب او نبود چون جور و خیر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک در امثال شهر و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علحده نبود و این صریح ست در کلام او و آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گزاف کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و کور و شور و دیر و زیر و مرد و گرد و دشت و پشت و بکر و فکر و روی در امثال کار و بار و مرد و گرد نزد او مسمی ست بروی مفرد و روی باز آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد ست مسمی ست بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی ست در ردف

و این یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از آنها حرفی یا زیاده نبود هم مقید یعنی ساکن و هم بی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد و اما بی توجیه بسبب آنکه ماقبل او ساکن ست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوییم این حکم تنها البته مختص بروی مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور شود اختصاص بروی مضاعف دارد و پس درین صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن ای در غیر مقاطع حقیقی برابر ست که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از آن آن روی مطلق باشد نه مطلق مقابل اگر مابعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا در آسیای یاد و چون یا و میم در سوختیم و فشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع و وزن عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضی از کلمات روی بر وزن فاع بود چون ساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین درینجا بعضی بر وزن فاعلن باشد و بعضی بر وزن فاعلان و بای حال حرف اخیرش بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست بمجری احق ای سزاوار ترست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیهٔ دیگر احق ست چه اسم مجری بر و صادق نباید کمام و الا ای و اگر مابعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون است شیخ

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف سین و تا مثلا
بنا بر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه از آن هر دو
یک حرف باقی ست و یک حرف را یک حرکت بیش نباشد و با اثبات هر دو حرف ای سین
و تا مثلا بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یک
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این ست
تمام آنچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم با وجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم با وجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصهٔ اوزان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را با مقرات
عروضیان کاری نیست و الا بایستی که در راست هرگاه بروزن فاع بودی و در راست
شو چون بروزن فاعلن افتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسے
قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع ع وی همای دولت سر بر سپهر افراخته تا روی ست و با وصل و خا
ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ماقبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در
تقطیع محسوب بحرف متحرک حرکت آن را اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی و لهذا
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه با وجود این دو قباحت افراد روی
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یک حرف بروزن فاع یا فاعلن ماند
پس روی نباشد مگر یک حرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی صورت

نه بندد و این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تضاعف روی بنا بر
اصل کلمه است چه کلمه راست مثلا در اصل سین و تا هر دو ست اگرچه بعضی از آن در تقطیع
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن بیک حرکت و جز آن
از آنچه گذشت نظر بر غیر آن ای بر غیر اصل ست که عبارت ست از وزن عروضی
این معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار باید کرد
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحثها معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع از بهر وجود
دو حرف هم روی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم نیاید یا با وجود بحث تعمیم در
ردف که مصرح ست در کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن ردف یکے
اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف هم مده باشد و هم
صحیح پس ساکن غیر مذکور را هم در ردف چرا داخل نکنند و چون از تبیین این مرام فارغ
شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی پارسی اعتبارے
نیست چه قافیه عادل و کامل بلفظ دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از
قبیل لزوم مالا یلزم ست و لهذا کسانیکه بتتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در
تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار
نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه اینها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلا که یای تحتانی
و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود
و توضیح این مقام آنست که هرگاه یا در قیام و میم در امام لازم گیرند و مقرر دارند
که قافیه اول غیر از صیام و خیال و امثال آن و قافیه ثانی غیر از تمام و همام و نظائر

آن نبود حال این هر دو حرف نظر بقوافی پارسی در باب التزام حال تاسیس و دخیل
باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه نیستند
وازینجا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا این بود بیان حروفی که پیش از روی باشد
و هر چه ای حرفیکه پس از روی آید برابرست که یکحرف باشد چون کارم و یارم
یا زیاده و این نیز عام ست از آنکه هر یکی از انها حرفی باشد جداگانه چون دارش
و کارش یا جزوی از کلمه که بما سبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و جهنزار
و سمنزار و امثال آن و یائی حالی بی اتصال بکلمه دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی
داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و همین ست مراد محقق از انچه
در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الله از انچه در مقام مذکور نوشته که مابعد
خود کلمه علیحده یا بمنزله علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه گفته است رابدون
الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و بالف مطلقا ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف
روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمه دیگر و گاهی
همزه زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خامه است
و با الف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا است بهای نیز خوانند و باشد که الف از و ساقط
شود چنانکه ~ خونِ دلِ من خوردی و گفتی نمکین ست ✤ اکنون بوفا باش که حق نمکست ✤
و بر فطن هوشیار مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی
بر نمی آرد و چون چنین ست با الف هر چار ردیف نباشد و بدون آن در هر مقام وصل
نبود و از اینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف را بط
را از روی منفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمه مفرد می نهند و در عداد ردیف

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف ست انتهی بکلام وجهه و نیز منکشف میگردد که قطع
کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و مهوش و ستمگار و امثال آن در
ردیف و اتصال آن بروی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دل افگار
و سرانداز و در افتاده همه بر وزن فعولان و بر انگیز و بر انگیزد بر وزن مفاعیلن و
نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوئیم که وقوع این حروف بعد
از روی خالی از سه حال نیست یا هر یکی حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند
چون گفتمش و شنفتمش یا جزوی باشد از کلمه که بروی متصل شود چون هر یک از حروف
ستان در گلستان و سنبلستان یا جزوی از کلمه روی بود چون گرم در برابر سرم اگر
معمول بتجلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن ست چون گرمستی مقابل در
برستی و سرمستی که میم گرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است
و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان
هر دو مسمی بنام وصل بود چه معنی آن در لغت پیوستن ست و حقیقت پیوستن آنست
که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا اصله نیز گویند و این نیز بهمان معنی ست
اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهر یارا و الفی ست زائده کو
قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع
نام کرده شاعری گوید ~ دوش شبی بود خوب و رخشانا ✤ پروین پیدا و ماه تابانا ✤
و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلا خطاست چه عرب را الف و واو
و یا از اشباع حرکات او اخر کلمات حادث شود و عجم را او اخر کلمات متحرک نباشد
پس آنجا حرکتی در افزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود خروج باشد

از لغت انتهی گو بهم این معنی وفتی حق ست که زیادت آن محض در لفظ قافیه بود و حال آنکه در وسط کلام نیز دیده میشود چنانکه سه قربان شوم دلبر که درین گیتش نباشد دیگری گوید از بزرگان همچنانش شنید ابرجای اتوبه و در اعلام زیاده بران ست که شمار بر تابد و این از شاهنامه بسیاری توان برآورد و قدما در لفظ نیز و شونیز و هرگز و قرمز زیادت کرده نیزا و شونیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمیزا بزیادت آن بعد از میم آورده اند چنانکه بهرامی گوید

چه گوئی کز همه حیوان چنو بودست کس نیزا ‌‌ ‌ نه هست اکنون و نه باشد و نه بودست هرگیزا

بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا ‌ ‌ ‌ چنو خوشنود باشد من کنم زانفاس قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت ضرورت ست بل باقتضای روزمره و محاوره ایشان معلوم میشود که این کلمات بزیادت حروف در کلام شان مستعمل باشد و متاخران نیز که کلام شان نسبت به متقدمان بشمشه و روزمره ایشان از روزمره قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند چون صبا و طالبا و نصیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا و عظیما و نقیما و ایراد امثله را حاجت نیست و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح تازیان آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی برافزایند ارباب این صناعت این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی را که نه بر سیاق شان بوده بهمین نام خوانده اند و هیچ تدبیر نکرده که این اسم هما نجا راست آید نه درین مقام و در اکثر مقامات قافیه مثل تسمیه وی بمقید و مطلق و نظائر آن همین طور بالتکرار رو داده که درین مختصر بتو

اشارتی در مقامات معدود بران می تابد و بای موحده چون در یاب و آسیاب و شنیاب اگر از زوائد پندارند والا فلا و این مختصر حوصله تفصیل آن ندارد و تا مثناة فوقانی چون گفت و سفت و پیامت و غلامت و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پیچ و دال مهمله چون کارد و برهمند لما مر فی الردف و کند و زند در محاوره اهل ماوراء النهر و ذال معجمه دران لغات صحیحه دری بنابر قاعده مشهوره و رای مهمله چون شنار بدلیل شناه و انگشتر چه رای مهمله آن افاده نسبت کند و شین معجمه چون برش و خورش و کردش و خوردش و غلامش و پیامش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف تازی چون پسرک و دخترک و شپرک و کاف فارسی چون خانگ و جانگ و بندگی و شرمندگی و بندگان و شرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم بانیث بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعیین مرتبه و نون نسبت چون چرکن و ریمن و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده چون آسیان و زیبان و سون بمعنی سو و واو تصغیر چون پسرو و زائده چون تنومند و برومند و واو تو و چو و دو هرگز در محل وصل نیفتد چه قافیه دوم بشرط زیادت واو هرچه باشد ما قبل آن در هر دو غیر یکدیگر بود پس خود این حرف روی باشد کما مر فی بحث الردف و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و هاله و ناله و خورده و کرده در مقاطع شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و آهنا برابر خانه باشد و کاشانه باشد شید انبا شد و مقابل لاله بالب داری و نخاله بالب داری از ما لباب داری بیاید والا وصل تکرار نیافته باشد چه نون نفی متصل بفعل ست و بدون ما ست و تا در لباب خود نیست پس بنای قافیه بر تجلیس بود و الف مثلا درین کلمات روی و های ملفوظی چون شناه و دوتاه و قباه

وواویلاه اگر بنامی روی برالف گذارند همزه بدل از ہای مختفی چون خانهٔ او کاشانهٔ ما و یای تحتانی چون کردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سروری و جان پروری و یائی باشد که بعد از مده برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمائر یا در اضافت و صفت در آید چون سوئش و روئش و قبائش و عبائش و قبای من و قبای تنگ این ست استیفای بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی از ینها مشهور الترکیب است و بعضی غیر مشهور الترکیب از ین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجزو گشته توهم زیادتش بلحاظ عموم نمیکنند چون لاله و ناله یا جزم بزیادت آن نتوان کرد چون دریا و آسیاب و کار و نیز بعضی از ان جنس اند که قافیهٔ دیگر در برابر آن نتوان یافت چون دیباج و نیچ پس جز بمقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند و ید و یم و اند و اید و ام و ایم چون کردند و خوردند و آمدند و خادمند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید و خورده اید و در خانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و در خانه ام و در کاشانه ام و کرده ایم و خورده ایم و در خانه ایم و در کاشانه ایم و آن چون یاران و شهریاران و روان و دوان و ها چون کالها و حالها و ستان چون گلستان و سنبلستان و تر چون بهتر و کهتر و آر چون گفتار و رفتار و ست چون جانست و خوانست و گان چون رایگان و شایگان و دان چون قلمدان و نورالدین قافیهٔ آن در مدان نوشته و نده چون رونده و دونده و وار چون مردم وار و گندم وار و چه چون قباچه و سراچه و وش چون خوروش و نوروش و ور چون گنجور و رنجور و سخنور و تجنور و هنرور و گر چون زرگر و گار چون رستگار اما قسم

سوم چون میم کرم مقابل برم و همچنین ست درین شعر حافظ

ه بر شانی و ثالث بنوازای مطرب ٭ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ٭

در برابر جان افشانی و لنشانی و امثال آن و اشارت بهمین قسم ست در عبارت مفتاح سکاکی و کثیر اما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل یسری و یسری والهاء الاصلیه مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیة والقائمة مقامها و ذلک فی اثناء القصائد علی سبیل التوسع اما این قدر هست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه ندارند کما لا یخفی علی مهرة الفن و از ین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل و آنچه درده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات واضح میگردد

ده بود وصل پارسی گورا	الف و کاف و دال و ها و یا
حرف جمع و اضافت و مصدر	حرف تصغیر و رابطت دگر

وجه آن معلوم نیست و بعضی بر حروف ششگانه که تا و میم و شین و یا و دال و ها باشد چون سخنت و سخنم و سخنش و سخنی و گوید و گفته اقتصار نموده اند و محقق گفته تحقیق درین موضع آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بروی مطلق بپیوندد تا کلمهٔ بآن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی و مراد از جاری مجرای حروف مذکوره ظاهرا آنست که آن حروف زائده و از مفردات باشند و حاصل این کلام آنست که حرفی که بعد روی ست صلاحیت وصل و قتی دارد که ساکن بود نه متحرک و مفرد بود نه مرکب و بروی مطلق بپیوندد نه بمقید تا استتمام کلمه بآن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود البته کلمه بآن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود و چون متحرک شود گویا کلمه هنوز ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان مانست که آن کلمه اکنون اتمام یافت و ازین سخن مفهوم میگردد که در بهتر و کارش بسکون را و گفتمش

وصل نیست واین مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما اینکه در مثال روی مقید موصول
دعات وشنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی وحرفی ساکن که بعد از روی ساکن
زائد شود هرچند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان میشود که آن نیز داخل
ردیف بوجه بعد از استتمام کلمه آمده وشاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه بتوالی در آید چون کار و بار و اتمام کلمه را است
نه بر الف وچون زائد را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
نفاذ از قوافی پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند وتسمیه نفاذ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
محقق خود بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در حال تحرک وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اختیار
وصل متحرک وخروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هر چه در استتمام
کلمه مدخلی داشته باشد از قافیه بود بر این تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه داخل باشند
بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل وحرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود چه بسبب آن از وصل بیرون آیند چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیدهٔ خزرجیه ومولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته وهمی توان گفت که چون
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود ونور الدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطهٔ این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند واهل عجم نیز در این تسمیه

تابع ایشانند انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد بهر کیف از قسم
اول چون گفتمش وسفتمش واز قسم ثانی چون میم عاشقیم وصاد قیم والف غمها وستمها
ورای گنجوروبرنجوروتای گلستان وسنبلستان واز قسم ثالث چون میم شادیم ومخادیم
واین در غایت قلت باشد واعتبار این حرف با حروف باقی وتقرر اسمی برای آنها
مختار جمهور متاخرین ست والا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان وتفحص احوال
قوافی اشعار پارسی پای آلی از خلیل بن احمد نیاورده در انتهای حروف خروج را ذکر
نکرده ومحقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه
وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد
بل ساکن بود وچون چنین بود استتمام کلمهٔ قافیه بوصل صورت گرفته باشد وهر گاه آن
کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر تحرک وصل معتبر بودی
نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدندی بحرف دیگر وما میگوئیم که این معنی وقتی صورت
بندد که روی متحرک بود ووصل ساکن وهرگاه وصل متحرک گشته خود تنها یا با ما بعد خود
بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمهٔ قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد
پس با وجود کلمه که ما نا بتمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد ودر خاطر کلیل میرسد
که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا با ما بعدش اگر بوده هم وصل شمرده
چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بوده هم نائره دانسته اند واین بصواب نزدیکتر ست
چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست ونفاذ ظاهر ست که نام حرکت وصل ست
پس جمهور را با مولانا یوسف در عدم خروج با ما بعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد
الا آنکه او همه را بیک نام خواند وایشان نامهای جدا برای هر یک قرار دادند

و هرچه بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود که آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون شدن آن بر خروج که منتهای حروف قافیه است نزد تازیان اما از قسم اول چون تای دیده است و شنیده است و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث نباشد و هرچه بعد از مزید آید مسمی باسم نائره بهاو نائر بدون ها بود و چه معنی آن رمنده است مشتق از نوار و آتش را نیز نار از آن گفته اند که شعله مضطرب و رمنده باشد و چون این حرف از حروف قافیه برکنار افتاد گویا از همه رم میکند و شمس فخری در وجه تسمیه و در افتادن آنرا از خروج که آخر قافیه عرب است اعتبار نموده و شمس قیس گفته این معنی ابو مسلم نشاری که یکی از فحول شعرای عجم است روایت میکند بهر کیف از قسم اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث نباشد و هرچه بعد از و باشد نیز مسمی است بنائره گویند نهایت نائره سه حرف است اما دو حرف چون یا و شین در پرداختنشتیش و در ساختنشتیش و اما سه چون گلستانست و سنبلستانست و من میدانم زیاده از سه نیز باشد چون خلع ایکاشتیمش ای خدایگان هستیم او را اگر یای تحتانی وصل بود نائره شش حرف باشد و گر تیغ این انچه بر مذهب جمهور است در اعتبار حروف چهارگانه اما بعد از تامل در یافت میگردد که اگر حرف درین حروف چهارگانه اعم بود از مفرد و مرکب بهتر باشد پس بعد از روی هرچه ازین هر دو بود تمام یک حرف باشد نه جزوی از آن و همچنین هرچه بعد از آن آید درین صورت از چهار متجاوز نشود چون بردیمش و سپردیمش بجای خطاب الابند رت چنانکه در خدایگانستیش اگر با وصل بود کمام هرچند اختیار اینمعنی مسلکی است مخالف طریقه سلف اما اگر طبائع سلیمه و اذهان مستقیمه بسر انصاف رسیده و پای از دائره اعتساف

کشیده از سر کار آگهی جو بینند پی برند که هرچه گفته ام حق است و باتباع احق بهر کیف هرچه بعد از روی آید هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور در ضمن ذکر حروف ای وصل پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود اما حرکات از ما قبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کار و بار و ضمه در دور و مور و کسره در شیر و پیر و ما قبل از حرف قید باشد چون فتحه در کرد و درد و بیک کیک و دور و غور و ضمه در خرد و مرد و کسره در خشت و زشت مسمی باسم حذو و چه حذو در لغت برابر کردن است و این حرکت برابر و مقابل حرکت ما قبل تاسیس است در اینکه اول قافیه است کما قیل و غلام نقشبند گوید و الحذو و تقدیر النعل بالنعل فهذه الحرکات خذو حروف الردف و بعید نباشد اگر گوئیم که برابر است بحرکت ما قبل تاسیس در اینکه چنانچه آن حرکت پیش از مده است حذو نیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس ظاهر است که چون این حرف در قوافی عرب نیست نا اسم حرکت ما قبل آن از ایشان فرا گرفتند ناگزیر بمناسبت اینکه این حرف در سکون و وقوع آن قبل از روی برابر ردف است و لهذا محقق این را نیز ردف نام کرده کما مر حرکت ما قبل آنرا هم بهمین نام خواندند و نامی دیگر نگذاشتند و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف احکام جدا بود و کما قال نور الدین و محقق گوید در آنکه فتحه ما قبل واو و یا را که نه از حروف مده بود چون بجای ردف افتد حذو خوانند اختلاف است انتهی و هرگاه در واو و یا باهمه قربی که بمده دارند در جواز این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر و مولانا شمس فخری تسمیه حرکت ما قبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن ظاهر است و اختلاف آن با روی متحرک چون آهسته و لبسته و شسته جائز است باستان

امابا این قدر که حرکت یائی بوی ضمه داشته باشد چون خواب وآب وخویش وپیش و
خورد وزرد وکذلک در توجیه چون خود وبد مضایقه نکرده اند وجمع اینها با برد وشد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست ومثل شعر وعمر ومحذور ودار دیگی انجه
گذشت دوم مانحن فیه وحرکت از ماقبل روی ساکن چون سین سرو پای
بر مسمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی وچون
متحرک بساکنی پیوند د روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی وگلی ودرخور التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و
آن در بحث سناد در آید وسر این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن این معنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سرو بر حروف قافیه مستقل گردد ومعتبر
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمرند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
وروی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از مانحن فیه نباشد
ولهذا جمع چاکری باعنصری روا ست وازینجا ظاهر شد بی‌صرفگی قول نورالدین بن احمد
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی وآنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه راهفت گفتندی وآنرا نام دیگر نهادندی انتهی ونیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که مختصر منتخبات وحید تبریزی معروفست وهو هذا قافیه با وصل و
توجیه ومجری ع تا که پیغام تو آورد نسیم سحری ٭ میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی ویا وصل وحرکتی که پیش از روی آمده توجیه وحرکت روی مجری درین
قافیه دو حرف ودو حرکت ست انتهی وهمچنین در قافیه با وصل وخروج الی آخرها حرکت

ماقبل روی را توجیه گفته اما انچه زبدهٔ عظام اُستادانام مولوی جامی قدس سره السامی
بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست ونشاید که مختلف گردد مگر وقتی که
روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مرادشان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت
ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل وتوضیح این ایهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل
قوله گردد در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم
آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ماتقدم باشد وچون روی ساکن در قوافی
عربی بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی
دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی
مقید بود توجیه خواهد بود والا فلا وظاهر آنست که باشد چه با وجود الحاق وصل روی
آن بما بعد نیست از آنکه خود وشش ساکن هست کما لا یخفی وماقبل روی ساکن عام ست
ازین که الفی بیش از خود داشته باشد چون کامل وساحل یا نه چنانکه گذشت پس
اشباع نیز داخل توجیه بود وسخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز ملیح
است بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه وقید غیر اشباع در تعریف توجیه
بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجهست و
شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث
اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند ودر قوافی مقید توجیه
انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد
چون حاصلی نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد
داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد انچه

نور الدین بن احمد گفته بنا بر شمس قیس تخصیص توجیه بنزر مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی اما اسامی مذکوره ماخوذ اند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست و حق آنست که اگر اشباع معتبر دارند
ارتکاب باین تفرقه یا افزودن قید مذکور ضروری ست والا تعریف هر یکی جامع و مانع
نماند و حرکت از روی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان و محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شراکش و کبابش یا بسببی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود چه جریان نفس درینجا مساویست اما اتفاق کرده اند در
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی جز بدین
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جادهٔ صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و ازینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة و الغفران حرکت بای تا بگجا را که بتکلف روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جائز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده بیت صلاح کار کجا و من خراب کجا ۞ ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ۞ انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن در هر مقام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حرف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نائره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمشان بفتحه میم و شین و سپردیمش مسمی ست باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از دست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن و فنا شدن و این حرکت را در تمامیت و فنا دخل ست چه بعد از وی حرکتی
نیست و غلام نقشبند در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمه ان تلک الحرکة
سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمعجمه من نفذ کسمع نفادا و نفد افقی و ذهب فهو الحرکة دال الوصل بدان

چون سبک جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه ست که لحاظ
پست و بلند جاده او را از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر
بعد از تبیین حروف و حرکات در بیان انواع و القاب و اوصاف
قافیه شروع کنم

بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیک اندیشهٔ امتحان
گاه قوت رفتار ست فقیر هیچمدان صهبائی ژولیده بیان تا بحدی که مجال گام زدن
داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن نقصان روزگار خس و خاری که از
تودهٔ خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود با فسری بر میدارند و گل نو ریحانی که از
افادهٔ تر دماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف میپوشند که صرصر
خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهد
لیکن اقتضای جوش درون آنست که با این همه زبان از سخن نه بندم و گویم روی متحرک
بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا باضافت و صفت هم بزعم
محقق و بعضی دیگر کما یجی چون کار من و یار من و کار خوب و یار خوب یا بضرورت تقطیع
نیز بزعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بکجا در شعر حافظ کما مر
مسمی ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی باین حرکت از قید

وابستگی بماقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد موصول بود چون وعات و ثنات و کارش و بارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سرا پا بست و در رابست یا غیر این هردو بود چون در و بر موسوم ست بروی مقید چه قید در لغت بند کردن ست و روی ساکن وابسته بود بماقبل خود کماینبغی ازانکه هرکه در بند بود حرکت نتواند کرد و آن متحرک خود نیست و هر دو ای روی مطلق و مقید هم مجرد از ماقبل ای از ردف و قید و هم موصوف بود بماقبل مذکور و مابعد ای حروفی که بعد از وست یعنی حروف چهارگانه و حاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر چیزی از ماقبل با او نبود آنرا مجرد گویند و اگر باشد چیزی ازانها فقط یا از مابعد فقط یا از هر دو آنرا بآن وصف کنند و بنای این کلام بر سه امر ست یکی آنکه روی با وجود وصل مقید و بعدم آن مطلق نیز باشد اول چون وعات و ثنات دوم چون کار من و یار من دوم آنکه تجرید روی باعتبار نبودن حروفی ست که قبل از روی باشند اگرچه یکی یا زیاده از مابعد با خودش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار مابعد از وصل باشد نه باهمال آن از خروج و این هر سه امور مصرح اند در کلام محقق علام اولاً در قافیه تازی هم در فصل سوم کما قال و جمع تاسیس و ردف بهم ممکن نباشد اما خلو از هر دو ممکن بود و آن قافیه را که از هر دو خالی بود مجرد خوانند انتهی و هم در فصل چهارم کما قال قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید و باعتبار ماقبل روی سه نوع بود مؤسس یا مردف یا مجرد و باعتبار مابعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول تنها یا غیر موصول و غیر مخرج و در امثال انواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول مخرج چنانکه ضربها و خطبها و مطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا و خطبا و در بیان

روی مقید بر مذهب کسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یجبها و باز گفته که منکران این نوع تکرار بار از لزوم ما لا یلزم شمرند و ها روی نهند و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیاً در قافیه فارسی بعد از تنویع قافیه بمجرد و مردف و امثال آن در امثله مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه بسری و خبری و غیر موصول چنانکه پسر من و خبر من و در امثله مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی دهات و ثنات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول چنانکه گوئی رهست خوهست یار است بود و خوهست بود هر وزن مفتعلان و اما مردف مضاعف یک روی مطوی و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راست بود و خواست بود بر وزن فاعلان این ست زبده فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل بر همین معنی ست انچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی و باعتبار ماقبله و باعتبار مابعده اما تنوعها باعتبار الروی ففی کونها اما مقیدة او مطلقة و اما تنوعها باعتبار ماقبل الروی ففی کونها اما مردفة او مؤسسة او مجردة و اما تنوعها باعتبار مابعد الروی و لا یتبها بهذا الاعتبار الا فی اطلاقها ففی کونها اما موصولة عن غیر مخرج او مع خروج و درین عبارت مصرح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف سابق و دوم آغاز اوصاف مابعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور الحاق وصل خبر بروی مطلق و اطلاق آن خبر بوصل نباشد ترک داده و ازین بحث دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را انچه بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیه مجرد و متصف باوصاف مذکوره نسبت عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید وجه و در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ در و یہ تجرید تنہا و در کار و بار اتصاف تنہا و در ما درش بسکون راہردو
اما در اطلاق بس لفظ بمعنی تجرید تنہا و در کار من و یار من اتصاف تنہا و در برم
و سرم ہر دو ولیکن جدا این کہ فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کردہ انہیچ
یکے ازین بزرگان در مصنفات خود ذکر نفرمودہ ہر چہ در طبع کمیل مولف میرسید انست
کہ مجرد بمعنی تنہاست و لفظ تنہا در عرف استعمال کنند در محلی کہ کسی از ہمجنسان و اکفا جدا
افتادہ باشد اگرچہ از اغیار بسیار کس با او باشند و ردف و قید باعتبار اصلی بودن بروی
ہمجنس اند و ہر چہ بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود بمرتبہ اغیارست در صورت
جدائی روی از ماقبل بمنزلہ جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچہ از زوائد کہ بمثابہ اغیار اند
چیزی با او باشد و قرینہ ابتدای این کلام ست بر امور مذکورہ اعتبار اوصاف مقید
بمابعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آیندہ
و ترک آن درینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آیندہ و تصریح
با بتدای اوصاف از خروج دران محل و عدم تعرض بران درینمقام و لہذا احصر اعداد
القاب در سی و نہ بنابرین قول بکار بردہ کما سیجی اما بنای قول آیندہ بر مذہب جمہورست
کہ قایل اند بدو امر یکی آنکہ گویند روی مطلق روی متحرکی ست کہ حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی کہ حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکہ تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جملہ حروف قافیہ سوای وصل چون این مقدمہ ممہد شد
گوئیم کہ بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف
سابقہ فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بحروف قافیہ مطلقاً
با وجود ما بعد الروی مجرد کما تر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکہ
مذہب جمہورست اتصاف روی بما بعد ای بحروفی کہ بعد از روی می آیند
در روی مطلق بود نہ در تقیید و شمار این اوصاف ای شمار اوصافی
کہ باعتبار ما بعد الروی بود از خروج باشد نہ از وصل و حاصل این عبارت آنست
کہ اگر روی مطلق عبارت باشد از روی کہ بسبب وصل متحرک شود نہ بغیر آن و مقید از روی
ساکنی کہ وصل بعد از و نبود اتصاف روی بما بعد وقتی خواہد بود کہ مطلق باشد چہ بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نہ از وصل
مثلاً برش و خورش را قافیہ مخرج خواہند گفت نہ موصول مخرج و تجرید در روی مطلق از ہمہ
حروف قافیہ بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود کہ حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنہا حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواہد بود نہ بموصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برش و خورش روی مطلق مخرج
باشد نہ مطلق مجرد مخرج و سر این آنست کہ اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
ہرگاہ روی مطلق من حیث المطلق منسوب بہ تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواہد
بود و پس چہ اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و ازینجا لازم می آید کہ در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و پس چہ در تقیید عدم ما بعد شرط ست پس این روی
نخواہد داشت مگر چیزی از ماقبل برین تقدیر تجریدش نیز نخواہد بود مگر از ماقبل چہ ہرگاہ
وجود حرف وصل را کہ باعث اطلاق ست در اتصاف روی مطلق ہیچ مدخل نباشد
عدم آنرا کہ سبب تقیید ست در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجہ نباشد بہر کیف انچہ از مذہب جمہور بیان کردیم صحیح ست

در کلام حبی غفیر و جمعی از مشاهیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید سه نوع ست
مقید مجرد و مقید مردف و مقید بحرف قید و بعد از گذارش امثله این هر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد و مطلق بقید و مطلق مردف و مطلق بخروج و مطلق بخروج
و مزید و مطلق بخروج و مزید و نائره و مطلق بقید و خروج و مطلق بقید و خروج و مزید و مطلق بقید
و خروج و مزید و نائره و مطلق بردف و خروج و مطلق بردف و خروج و مزید و مطلق بردف و خروج
و مزید و نائره و بعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق
و مطلق بحرف وصل و جناب تقدس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس سره السامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند و چون حرف وصل بدو پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سرو بر و دلبر و اگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف
قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سروری
و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش
نسبت کنند چنانکه مطلق بقید و ردف و خروج و مزید و نائره و مقتدای علمای ربانی قدوهٔ
مقربان حضرت سبحانی عضادهٔ اصطرلاب کمال منطقهٔ فلک افضال زبدهٔ طیبین و طاهرین
مولانا و مخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیهٔ عجم فرموده اند المقید
ذو التوجیه فمجرد و الا فمنسوب الیها و بعد از جمله دیگر ارشاد کرده اند و المطلق مع الوصل مجرد
و الا فنسب الیها الی آخرها و مقید ذو التوجیه را مجرد از ان فرموده اند که توجیه یعنی حرکت
ماقبل روی ساکن وقتی باشد که قید و ردف نبود و تجرید در مقید به نبودن همین
دو حرف معتبر ست و عطاء الله حسینی گفته که هر یک از روی مقید و مطلق اگر جمع نشده

با حرفی دیگر از حروف قافیه او را بمجرد وصف میکنند و اگر جمع شده بآن حرفش نسبت میکنند
در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده با هیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
با حرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع بآن روی مطلق میگویند انتهی و امثله بر طبق
آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمهٔ تنم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل آنچه
نور الدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر و باهر ست بر تماشائیان این مقاله
مخفی نیست که قول اول مشعر ست بآنکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجرید هر دو از ماقبل بود چیزی از مابعد
با خودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست از آنکه مقید روی ساکن ست نه مطلقاً
بل آنچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک اما نه مطلقاً
بل آنچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل اما تردد
مؤلف عدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هر دو وا در مطلق و مقید
و فقدان بواقی از اوایل و اواخر مطلقاً خواه وصل باشد خواه غیر آن در
روی مجرد اولی یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ وعات و ثنات و جانِ من و خوانِ من واسطهٔ محقق و
حصر در اثنین باطل نشود و این روا هست بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد معتبر بود و از مابعد وصل بود یا غیر آن از آنکه با وجود حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این رواست بر هر دو قول و نگوئی که وجه تسمیهٔ
روی مجرد در مطلق و مقید با وصف وجدان مابعد کلاً او بعضاً بنا بر مذهب محقق در مطلق
با وجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نامناسب باشد چه گوئیم در اینجا

توجیه آنچه مختار ایشان ست بوده نه از جانب خودم و خطاء العد حسینی بحجت دفع بلیه اعتراضی
که در بهم رسیدن واسطه وارد ست عذر لنگی بمیان آورده حاشیه بر تعریف روی مطلق نگاشته
و بعد از تحریر فقره چند نوشته که اگر کسی خواهد که این چنان سازد که جمیع انواع روی را
که در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت که این حرکت که بسبب اتصال ردیف
عارض شده معتبر نیست چه آن بواسطهٔ امری خارج تحقق پذیرفته پس آن نوع روی
داخل روی مقید باشد انتهی و همچنین عبارتی که در وجه تسمیه مطلق نوشته که چون حرف وصل
بروی پیوندد غالب آنست که روی متحرک می شود و از قید وابستگی بما قبل خود در تلفظ
خلاص می یابد پس گویا از بند رها کرده شده ست بدین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتهی دال بران ست که اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود هم در حکم مطلق ست چه الحاق حکم
اکثر ست پس روی دعات و ثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیده نیست که روی
ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرهٔ انصاف و سائر بر جادهٔ اعتساف ست
و حق انست که انهماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل
از مآل شده در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیده و چون نزد جمهور عرب وصل جز بروی
مطلق نپیوندد چنانکه از عبارت سکاکی که در شرح قول اول نقل کردیم ظاهر گشته باشد
و نیز غلام نقشبند در شرح این بیت قصیدهٔ خزرجیه ؏ فجرد وهاوارد فهما اسسها والاول
قد یوتی الخروج فبخندی ✣ نوشته فهذه تسعة انواع لان القافیة المطلقة الموصولة مع
الخروج او لا وکل منهما مجردة و مردفة و مؤسسة فهذه ست صور و القافیة المقیدة مجردة و
مردفة و مؤسسة انتهی ایشان نیز بر همان جاده گام سپردند اما در باب تجرید قدم جسارت
از شجاعان عرصهٔ تازی پیشتر گذاشته فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

شمار اوصافی که باعتبار ما بعد الروی تواند بود از خروج بر گرفتند بالجمله همه شتردلی
که بی چون و چرا مهار اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شاه راه الملل
دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرأت دل بایشان داد که درین وادی
قدمی فراتر زدند مصرع ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراط ست باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ما قبل و ما بعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از ما بعد
با او بود سوم انچه از ما قبل چیزی داشته باشد چهارم انچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم بود بمجرد و قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بانچه بعد از و باشد قسم سوم
موصوف شود بما قبل و قسم چهارم بهر دو اما روی مقید پس قسم اول یک ست و آن
مقید مجرد باشد چون درد و بد و قسم دوم چهارست مقید مجرد با حرف وصل چون دعات
و ثنات و مادرش و پدرش بسکون را مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید
و نائره چون چنندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روی
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید با حرف قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه ست اول آنکه قبل از و ردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف
چهارگانه باشد با همه و این چهارست روی مقید با ردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون را روی مقید با ردف مفرد و وصل و خروج چون نامور و رهروی
مقید با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگار روی مقید با ردف مفرد

و وصل وخروج ومزید ونائره چون کامگاری دوم آنکه ماقبلش ردف مرکب وما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه ست چه روی
مقید باردف مرکب حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ بهار ساکن
متوالی در یکجا مقام پس سه باشد بدین تفصیل روی مقید باردف مرکب ووصل وخروج
چون کارد گرد آرد گر روی مقید باردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون کاردگرم وآرد
گرم روی مقید باردف مرکب ووصل وخروج ومزید ونائره چون کاردگریم وآردگریم سوم آنکه
ماقبلش حرف قید ومابعدش بدستور وآن چهارست مقید باقید ووصل چون
جورشش ودورشش بسکون را مقید باقید ووصل وخروج چون کردگر مقید باحرف قید
ووصل وخروج ومزید چون کردگار ودردمند مقید باقید ووصل وخروج ومزید ونائره چون
کردگاری ودردمندی واین جمله نوزده باشد ووجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سرمن وبرمن وقسم دوم چهارست مطلق
مجرد باحرف وصل چون سرش وبرش مطلق مجرد باوصل وخروج چون گذریم وسپریم
مطلق مجرد باوصل وخروج ومزید چون بروبش وخوردبش مطلق مجرد باوصل وخروج
ومزید ونائره چون برده امش وخورده ایش وزرده امیت ولیسته امیت وقسم
سوم سه ست مطلق باردف مفرد چون کارمن ویارمن ومطلق باردف مرکب چون دریافت
من ومطلق باحرف قید چون دردمن وگردمن وقسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق باردف مفرد ووصل چون کارش وشمارش روی مطلق باردف مفرد
ووصل وخروج چون وارش وآرمش روی مطلق باردف مفرد ووصل وخروج ومزید
چون جامدان ودارمیش وآرمیش روی مطلق باردف مفرد ووصل وخروج ومزید

ونائره چون جامدانش وچهار بدین تفصیل روی مطلق باردف مرکب ووصل چون ساختی
وپرداختی روی مطلق باردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وپرداختیم روی مطلق
باردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختمش وپرداختمش روی مطلق باردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وپرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
باحرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردمش وبردمش
روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانی
سی ونه ست وبر **قول ثانی** ای موافق مذهب جمهور بست ازانکه هرچه بالحاق
وصل وبواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ما بق
واعتبار اتصاف بما بعد افزون گشته بود در ینجا قاطبة اسقاط یافت واز جمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل ست چار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در وبر مقید باردف مفرد چون کار وبار مقید باردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید باحرف قید چون درد وزرد وشانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق باخروج چون برهم وخوریم مطلق باخروج ومزید چون بریش
وخوریش مطلق باخروج ومزید ونائره چون بریشان وخوریشان مطلق باردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق باردف مفرد وخروج چون باریم وزاریم مطلق باردف
مفرد وخروج ومزید چون دارمیش وکارمیش مطلق باردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کارمیشان ودارمیشان مطلق باردف مرکب چون پرداختم وانداختم مطلق

با ردف مرکب و خروج چون داشتیم و کاشتیم مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید چون داشتیمش
و کاشتیمش مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید و نائره چون داشتیمشان و کاشتیمشان مطلق
با حرف قید چون دردم و زردم مطلق با حرف قید و خروج چون بردیم و خوردیم مطلق
با حرف قید و خروج و مزید چون بردیمش و خوردیمش مطلق با حرف قید و خروج و مزید و نائره
چون بردیمشان و خوردیمشان و بر قول ثالث هم سی و نه وانها بعینها همان اقسام
که تفصیل آنها بر قول اول اجمعین یافت الا آنکه با وجود ما بعد لفظ مجرد و با آن مذکور نشود پس تعداد
آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدار مغز از مطالعهٔ این مقام
واضح خواهد گشت که این مرام را من نیز در قالب بیان در آورده ام و دیگران هم آورده اند
اما رنگ هر دو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم و ذهن مستقیم او لا و طبعی درست
و مزاجی انصاف پرور ثانیاً می باید و گرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار و کاوش دور از
کار مردم مردم آزار دل چندان پر است که حرفی بر لب نتوان آورد آری چه درسفته آنکه گفته

درد اکه درین سوز و گدازم کس نیست
همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسے ست
اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این دراز نفسیها اگر تعریف قافیه بطور نازبان نیز بطرازم
بیصرفه درائیها نکرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام
این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول
کلام میگویم که حد قافیه بر وجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه
نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف ساکنی ست مقدم بر وی مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ما قبلش ای
با حرکت ما قبل ساکن اول موافق روایتی یا با وای یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست
که سابق بر او بود خواه بی واسطه چون فاع خواه بواسطهٔ بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یک باشد چون لام فعولن گاهی دو چون عین و لام فاعلن گاهی سه چون عین و لام و
تای مفاعلتن گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از و باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ما قبل ساکن اول و در روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ما قبل داخل قافیه است نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیدهٔ خزرجیه مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید ع وقافیة البیت الاخیر قیل من
المحرک قبل الساکنین الی انتهاء و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ما قبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کانبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطاس جار الله زمخشری
وال ست بر آنکه ما قبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا التوالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضربا بعد جزء آخره نون
ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فعلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمی المتکاوس الی آخر العبارت و همچنین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او را دو ساکن بیابی شود

مترادف خوانند و هر قافیه را که آخر او یک حرف ساکن باشد و پیش ازان ساکن یک حرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آنرا متواتر خوانند الخ اما ظاهر آنست که باعتماد شهرت تصریح
آن را بکار نبرده باشند و ازینجاست که مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن
اول نیز نکرده آنجا که گفته متکاوس وآن چهار متحرک و ساکنیست چنانکه فعلتن که از مستفعلن خیزد
واین فاصله کبری ست متراکب سه متحرک و ساکنی ست واین فاصله صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست واین وتد مقرون ست متواتر وآن متحرکی و ساکنی ست
واین سبب خفیف ست مترادف وآن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد این ست
مختصر عبارتش و مؤید این ست ایراد امثله مطابق ما نحن فیه چنانکه مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنها مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن پیش از و ضرورت نداشت پس اگر
عدم تصریح قبل مذکور باین سبب نباشد باید که این روایت دیگر بود با آنکه دو روایت
پیش منقول نیست بهر کیف محقق علام برین تعریف اعتراض کرده و گفته که متناول
این تعریف مشتمل شود بر آنچه در قافیه معتبر نباشد مثلاً درین بیت که گفته اند ع فقد جبر الدین
الاله فجبر ✤ بموجب تعریف مذکور قافیه مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و نه چنان ست چه درین موضع حرف را و حرکت ماقبل او بیش معتبر نیست و همچنین درین بیت
که گفته اند ع لا عار بالموت ✤ اذا الموت نزل ✤ بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چهار
حرکت آخرین باشد و درین بیت ع یا لیتنی ✤ فیها جذع ✤ مجموع چهار حرف و سه حرکت
آخرین باشد و نه چنان ست چه در هر یک یک حرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتهی

و صاحب شرح فارسی قصیده خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر مهارت تام بمجاورات مناسبات
سلیقه عربیت و او بتفرس و الهام چنین اعلام یافت و اعتراض محقق بجز دقت لازم سطاید
بی شائبه تفرس بمجاورات عرب انتهی و من میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علام عجیب نما و
غریب سیماست و اعتراضش بر وجهی که نموده درست اما جواب آن بدین وجه می توان داد
که هر یکی را لغوی ست جداگانه و اصطلاحی ست علیحده و چون مقرر و معهود ست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمه آخر بیت را قافیه گفتند و بعضی نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند و بعضی بجهت آنکه
مماثلت و تشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض و انهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان فعلن و
از افاعیل هشتگانه بود و خواست که قافیه را حدی معین نماید ازانجا که آخر بیت مسمی ست
بضرب و ضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت و کیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد بانکه مماثلتی در میان شان
تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید و در امری دیگر مخالف موافق درینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود و مخالف درینکه بعضی ازان اجزا متحرکی در میان آن هر دو
ساکن نداشتند مانند فاع و فاعلان و مستفعلان و فاعلیان و بعضی ازان یکی تا سه حرف
متحرک در میان داشتند چون فعلن بسکون عین و فاعلن و مفاعلتن پس او لا نظر
بمماثلت و موافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست و چون
قبل ساکن اول بسبب تکلم باین ساکن بود بر وابستگی آن حرف و بر وابستگی حرکتش را داخل

قافیه نمود چون این معنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر بیش نداشتند برکن
سابع مشترک گردانید تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن
فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلتن درین صورت واسطه بچهار حرف متحرک نیز بهم رسید
وثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم باسمی ممتاز
نمود یعنی هرچه بلا واسطه متحرکی بود درمیان دو ساکن مسمی نمود باسم مترادف چه
ترادف در لغت پیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن پیاپی شده اند و هرچه با یکی
ای یک متحرک درمیان دو ساکن بود مسمی کرد باسم متواتر چه تواتر در لغت پیاپی شدن ست
بروجهی که اندک فتوری درمیان باشد و لهذا ناقه متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین
زند و زمانی بایستد انگاه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرکے
فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هرچه با دو حرف متحرک درمیان دو ساکن بود
نامی ساخت باسم متدارک چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را
دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیز رفته ست کما فی منتخب اللغت
قافیه متحرکاتی را که در حال ترادف رفته بودند دریافته ست و این وجه هرچند مشترک ست
در سائر اقسام چهارگانه الا بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هرچه با سه حرف
متحرک بود درمیان دو ساکن موسوم گردانید باسم متراکب چه تراکب در لغت بهم
نشستن ست و درین مقام متحرکی چند بپهلوی دیگر واقع شده گوئی بر هم نشسته اند
و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر بیشتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا
متراکب خواند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هرچه با چهار حرف متحرک ست
نامور فرمود باسم متکاوس چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نبت

متکاوس یعنی گیاه درهم رسته و بهم بیرون شده و انبوهی و تزاحم حروف درین قافیه
ظاهر ست و از آنچه در وجه حد قافیه و انقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه
جناب سامی مولوی جامی و دیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند و این نیز ظاهر شد
که بحث از آن من حیث العروض ست نه من حیث القافیه و الا حصر حروف قافیه در نه
یا کم از آن باطل گردد و حروف دیگر بهم رسد چه در اذ الموت نزل واو و تا و نون و زای
معجمه سوای حروف مذکوره اند و کسی نام آنها نبرده و نیز انحصار تنوع قافیه بحروف
دبوسس و امثال آن باطل شود و سخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد و بعضی را نباشد
و کذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد و بعضی را نباشد و مؤید اینست آنچه جار الله
زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده و بحث از ضرب و عروض
چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت و چون چنین باشد
تعریف قافیه تنها بطور خلیل و ذکر حروف قافیه بعد از آن و بیان حصر آنها در روی
و ردف و امثال آن چنانکه سکاکی و دیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی
خلط ست در مبحث عروض و قافیه بهر کیف قسمت مذکوره بطریق منع خلو ست یعنی هیچ
قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده و غزل بیک قسم بود
و قسمی دیگر بآن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا رجز باشد و رکن آخر در یکی مخبون
یعنی فعلتن و در دوم مطوی یعنی مفتعلن و در سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه
در یک قصیده هم متکاوس و هم متراکب و هم متدارک باشد و اگر بر بحر کامل بود و رکن
آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن و وقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود
قافیه هم متراکب و هم متدارک باشد و سکاکی مواقع مترادف هفده و مواقع متواتر بست و یک

و مواقع متدارک یازده و مواقع متراکب هشت و مواقع متکاوس یکی ضبط نمود و تفصیل آن از مفتاح توان جست و ازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شود چنانکه کار و بار مترادف و باید و شاید متواتر و عاقلی و ناقلی متدارک و ورد دلم و آب گلم متراکب حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یار من و کار من و مثال متراکب وی چنم و موی چنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چرا که این الفاظ قافیه و ردیف نه تنها قافیه و این جنس قافیه محمول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر فصل قافیه از مفتاح مذکور ست اما اگر بتعمق نگری در صحت این امثله سخن نیست زیرا که مدار تعیین حد آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره در حقیقت از القاب ضروب ست و ضرب جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که چون وقوع ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست آنها را بطریق توسع قافیه نام کرده اند و قافیه ابیات مردف در آخر نبود و این اقسام را بر قوافی اشعار مقفی حمل کرده و التفات نفرمود باین که اسامی مذکوره از ضروب ست و ضروب اشعار عربی بیشتر قافیه بود و گاهی ردیف که به تقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هر چه باشد یکی ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از متکلفی نقل کرده اند ؎ گر باین غم دلم بخوردی ⁂ زین بهتر که بحال من نگردی ⁂ و چون تقسیم مذکور نظر با حوال افاعیل ست ساخت و گداخت مثلاً باعتبار تقطیع بمقابله فاع و فعول دو ساکن بیش ندارد پس مترادف باشد نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی و خورده گیری ست

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود با قافیه در آویخت و میدانم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد نیاساید لیکن مقصود تنبیه ست نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مداری باشد

بر ارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن ست عیوب نیز ست و چون شاعر از ان عیوب رستگار گشت حسن قافیه پدید آمد لهذا بمقتضای اینکه ؎ چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار ⁂ بر ذکر عیوب اکتفا می کنند و از جمله آن عیوب اختلاف حرف ردف باینکه یک قافیه مردف بود چون دارد دیگر غیر مردف خواه مجرد چون درد خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه مدهٔ دیگر بود چون دارد و ورد و دیر بکسر دال مسمی ست باسم سناد و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند برایهای مختلف کما فی کتاب المعجم و معیار جمالی و وجه تسمیه باین معنی ظاهر ست و غلام نقشبند شارح قصیدهٔ خزرجیه گفته السناد المعاونة من ساندة عاضده و عاونه فکان هذا العیب لعین الشاعر فی ایثار القافیة و رفع حصر فیها و الشاعر یعینه فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد و بآن ارتکاب کند و الاوست باین امور بردن دو راز کار و ناسزاوار ست و عطاء الله گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند در ان شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت یار یکدیگر شدند گوئی این حالت بمنزلهٔ یار بودن دو کس ست و صاحب قاموس
باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود در هر صورت این عیب
در قافیه اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالم بکسر لام و عالم بفتح آن دوم
سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو باینکه یکجا بحرکتی و دیگر جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره و فتحه مثل قیل و قیل نزد
کسانیکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند یا باینکه یکجا حذو باشد و جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه حرف مده را ردف ندانند چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد
آن در جای دیگر مثلاً پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تدع بکسر دال مهمله و دع
بفتح آن و درع بضم رای مهمله و در نهایة الراغب شرح عروض ابن حاجب که اخفش گفته
اختلاف آن مطلقاً عیب است و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار است
که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین ست مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضمه با کسره جائز ست نه فتحه با یکی ازین هر دو و گراع گفته جمع ضمه بفتحه جائز ست نه کسره
با یکی ازین هر دو و اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را بر شمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند التقیید و
من الاصحاب من لا یعده عیبا لکثرة وروده فی الشعر والاقرب عده عیبا این روایت
بر قول اخفش صریح و بر دو قول باقی ضمناً لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف توجیه را بالضم و کسره روا دارند قیاس بر اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکات

که مناسب این حروف بود چه مضائقه داشته باشد اما چاشنی خواران موائد کلام فارسی
عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمهٔ گلوگیر قطعاً بار کشیده
اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شد نیز نماند فکیف
صور دیگر بهر کیف سناد در تازی بوجوه مذکور متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تاسیس
معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما سیجئ پس سناد درینجا همین اختلاف
ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند
گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحهٔ عالم و ضمهٔ او و بغیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحهٔ او
و همچنین تبدیل حذوی که در قافیهٔ مقیده بود بحذوی دیگر خواه در مقید بقید باشد
چون فتحه جست بضمه جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحه کار بضمهٔ دور یا یکی از ردف
بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمهٔ نور بفتحهٔ دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها
و در دو صورت باقی با سناد و تخصیص قافیهٔ مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی
مطلق جائز ست چه اطلاق روی عیب آنرا بپوشاند چنانکه ع

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود	از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده ازان آب همی گردانم	تا هر چه نقش گشت آن شسته شود

و اینکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ع هر روز بر رونقی و شاعری که او طوسی بود
چون نظام الملک غزالی و فردوسی بود + از جهت سناد ست نه این عیب پس آوردن محمد
بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی
مقید چنانکه در حذو ست اختصاص اوست بدان پس قید مستدرک باشد بهر کیف
این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمهٔ روی بکسره چون منزلی

و متنزلو موافق اصطلاح تازیان و ظاهر آمراد محقق طوسی در معیار الاشعار و مراد شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته اند علی الاطلاق نباشد
و ترک تصریح باعتماد شهرت و شاید که باشد بر مذهب سیبویه و یونس و ابن عمرو ابن العلاء و لهذا
اصراف را اند کور نکرده اند مسمی ست باسم **اقواء** بالمد و این در لغت تاب باز دادن ریسمان است
چه حبل مقوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد و این اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده اند چه هرگاه تاب آن سست شود هموار در رسن نماند و غلام نقشبند در
شرح قصیدهٔ خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی و توقیت
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیهٔ
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیهٔ اختلاف توجیه و حذو بدان و
عطاء الله گفته که اقوا تمام شدن زادست و چون این عیب غالباً بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی و این تسمیه مناسب
باصطلاح فارسیان و تازیان هر دو ست **و اختلاف فتحهٔ آن** ای فتحهٔ روی
باضمه و کسره در متنزلا یا متنزلو و متنزلی مسمی ست باسم **اصراف** بصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص و همزه برای سلب چه این عیب از باب خالص حرکت روی بیرون رفتنست
یا از صرف بمعنی حدثان الدهر و همزه برای صیرورت مثل اعد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع پس شاعر باین عیب صاحب حادثه یا صاحب خلل در قافیه میشود و بعضی اسراف بسین
مهمله آورده اند بمعنی تبذیر و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهرست و نور الدین احمد قید اختلاف
فتحه با ضمه و کسره بکار نبرده بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
بطوری آورده که حرف وصل یکجا شین مصدری و یکجا ضمیر غایب و بنا بر مشهور ما قبل ضمیر

غائب مفتوح باشد و ما قبل شین مصدری مکسور عجب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرمودهٔ حضرت رفیعة المنزلة الدین مولانا محمد رفیع الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضماو کسرا اقواء و فتحا و سکونا اصراف
اصراف و از ین تفصیل معلوم شد که این عیب و عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی ایطاء
مثل متنزلو مع متنزلی اقواء و مثل متنزلا مع متنزلو او متنزلی اصراف **و تبدیل روی یا
حرف بعید المخرج** چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلاً مسمی ست باسم **اجازت** بزای
معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد روی و هم برای مهمله ماخوذ
از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست بر اینکه اگر کار را با باب مثلاً
جمع کنند قافیه باشد غایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف اکفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان با و دال و مانند
این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند یا تنها چرا که
هر حرف که واجب التکرار ست و تغییر آن روا نیست چون تکرار نیابد یا تغییر یابد قافیه باقی نماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاء الله حسینی که شمس قیس تعریف ردیف کرده بود باندک تغییر آورده مؤلف
گوید که عیب قافیه عبارتست از مفارقه صفت محموده از قافیه و مفارقه را چنانکه گاهی
اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات همچنین گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال
ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد و با غیر آن ای و تبدیل روی با غیر
بعید المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و همچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و
همچنین هاء عربی و فارسی چون شک و سگ و تپ و لب و حا و ها چون صباح و سیاه
و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی ست باسم اکفا و این در لغت رو از مقصود گردانیدنست
و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصود خود در و دیگر دانده که عبارتست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار
در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج
نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعیست از اکفا و ظاهر امراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج
آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر همین قرب مخرج بود اجازت
پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر هر اجازت صادق باشد و اجازت
بر بعض آن و لهذا گفته که نوعیست از اکفا و این مخالف قول اکابرست قال السکاکی
فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالباء مع الکرم بالمیم او کرخ بالخاء و سمی هذا العیب
فی متقاربی المخرج کالباء والمیم اکفاء و فی متباعدیه کالخاء والباء اجازة بالزاء او بالراء
و هو اعیب انتهی اما اینقدر هست که صاحب قاموس نیز همچنان گفته ست حیث قال الاجازة
فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و اخری دالا و نحوه
انتهی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگرانست و در اکفا تیز از قول او مفهوم
نمیشود چنانکه گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف

بین هجائها او اقوی او افسد فی آخر البیت ای فساد کان و جامع این هر دو عیب یعنی
اقوا و اکفاست این شعر نظامی ست چو بر در یازد تیغ پلالک به بماهی گاو گوید کیف حالک
چه لام پلالک که بدل از رای مهمله است مفتوح ست و لام حالک مضموم و این اختلاف اقوا است
و کاف اول فارسی و دوم تازیست و این اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق
حکایت می آرد که شخصی از شیخ التماس نمود که باوجودیکه کاف عربی بعجمی قافیه شده لام حالک
که باعتبار قاعده نحو مضموم باید کرد جهت قافیه پلالک مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبه
جواب فرمودند که مقوله گاو ست و گاو نحو نخوانده اند والعهدة علی الراوی انتهی و اعادهٔ قافیه
تمام یا آنچه بتکلف آرو کرده باشند لفظاً و معناً در کمتر از هفت بیت جز در مطلع که عبارتست
از اعادهٔ قافیه مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواه در کمتر از هفت بیت بود خواه
زیاده مسمی باسم ایطا باشد چه ایطا در لغت پایمال کردن کسی ست و چون قافیه را مکرر
آرند گوئی آنرا پایمال و پی سپر گردانیده باشند و بعضی گویند که ایطا قدم بر جای قدم دیگر
نهادنست و در راه و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیه مقدم بر جای
قافیه دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطاتست بهر کیف قید تمام بجهت آن افزودیم که داخل
نماند در ایطا اعادهٔ جمیع حروف و حرکات قافیه در ضمن کلمات و الفاظی که محتاج بترکیب
نباشند چون کار و باغ و شاد و امثال آن یا در ضمن آنچه جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را
در قافیه دخلی نباشد برابرست که تمام مرکب بعینه تکرار یابد یا جزو فقط مکرر مثل خوشتر و بهتر و منبر
و خرد مند یا در ضمن مرکبی که بعضی از جزو اولش با جزو دوم قافیه بود و تمام مرکب بعینه تکرار
گردد چون دانا و یاران و گفتار چه تمام قافیه در دانا الف با حرکت ماقبل ست و در یاران
دو حرف با حرکت ماقبل و قید آنچه بتکلف الخ از برای آنست که داخل ماند اعاده

قافیهٔ قسم سوم هرگاه بامر کب بگر جمع کنند چون دانا با بینا و یاران با دوستان و گفتار با کردار
و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف یا الف و نون یا الف و ر است و بس نه اعادهٔ حرف
ماقبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هر جا بمعنی دیگر بود و محقق گوید که ایراد لفظ
مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی برین تقدیر
اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه باراده لفظ داخل در ایطا نگردد و حال
آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی
گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد هیچ یکی ایطا نبود و نزد خلیل از
فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هر دو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی
شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد
باحد الوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم
برای ندا و لهذا نور الدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و باریکا که اینجا
الف جمع ست و یکجا الف زاید و یکجا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود
و تصریف یا وجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند
مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبه مؤنث و دیگر غایب
او و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت با نفس خود ایطا نبود اما
برجل و لرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست انچه
سکاکی گفته و من العیوب الایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معناها
فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب
من لا یعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیه و تنزیل المعروف لذلک

منزلة المغایر للمنکر انتهی اما این قدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کن امر و مکن نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کرد و نکرد لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر میم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند
سخن درینکه اعاده های امثال تنشاه و قباه هرگاه با های اصلی مثل کلاه و جناه و شاه جمع شوند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد پس اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دوست گوئیم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبر ست ای اگر آنرا معنی بود و مراد
نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالب اوقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگر ست و استثنا از زد
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیهٔ مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیهٔ حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه آنرا قافیهٔ حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که
دوری باشد و لهذا اعطاء الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکشد اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیهٔ مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دور تر باشد اعاده
نمایند آن نیز همین حال وارد پس وجه وجیه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیهٔ حقیقی او

آخر ابیات ست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمهٔ روی یا قافیه گفته‌اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیه ایطا را دو قسم کرده‌اند یکی خفی ای آنچه تکرار قافیه درو
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای آنچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا آنچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور الترکیب بود چون بر آب و بی آب و دانشمند و خردمند و میخانه و شرابخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متأخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مؤنث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده‌اند و مخفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلا اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت و درشتی و در بلتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان ست که اگر در سر او جا و پا و انا آرد همچنین گوییم که الف روی ست
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بند شانا و مکانا و دانا ایراد کنند بشهود دانیم که این
الف وصل ست و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و نمایی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر یای موحده ست آوردن در میم اکفا ست و اگر در آشنای جلی و خفی نیم شبی آرند
و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در آشنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه ست و اگر با سرور و برود خوشتر ایراد کرده
بهتر با وی جمع کنند ایطا باشد این ست فایدهٔ جلیله درین بحث و قافیهٔ مشتمل بر یا عین عیب

مشار الیه خواه ایطای جلی باشد که قریب ست و خواه مطلق ایطا مسمی ست باسم شایگان و
شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار درو بود چنانکه
رشیدی گوید ع ابیات پر صنایع دوشیزهٔ من ست ٭ بی شایگان و لیک به از گنج شایگان ٭ و تکرار
قوافی را کثرت اعتبار کرده‌اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بیمزد
و منت کنند چنانکه شهدی گفته ع مغرهای درویش را شایگان ٭ انتهی پس این نوع
قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهر کیف اول مذهب محققین ست و مصرح ست
در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارت ست ازان قافیه که
مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی ست و مترشح ست از ائمه شمس فخری اصفهانی
شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هر یکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون
فاعلیت چون خندان و گریان و یا و نون نسبت چون آهنین و سیمین و مثال جلی الف و
نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقول ست
محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او اصلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سر او قبا
آوردن و دانا خواه تکرار شود خواه نشود چون شایگان افحش عیوبست باید که این قافیه را
یکبار هم نیارند لا یکبار آوردن آن جایز داشته‌اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول
نوشته‌اند که این باحتیاط نزدیکتر ست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه
در ایطا تکرار معتبر ست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و از آنچه
محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زائد آنگاه شایگان ست
که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ع من خال چنان بادم کو زلف تو جنبانم
در آتشم از آبی کاغذ ام ترا مانده ٭ و همچنین برساند و برماند و بخندند و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند	نه در فراق تو عمرم ز خویشتن برهاند
همیشه تا که بتاثیر چرخ و گریهٔ ابر	دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نور الدین بن احمد گفته بلخی از
قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حروف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطا ست مثل دانا و
وجانا و باریکا یکجا الف جمع و یکجا الف زائده و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز ست
انتهی و این قول دلالت دارد برینکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر
باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس در هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر
بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون دانا
و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و
خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو تقریر آنست که شایگان قافیه ایست
مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد غایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار
نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب و در اول کرده نظر بر نفس زیادت و محمد بن قیس
بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامهٔ شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع
دران مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد
و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیه مرکب
یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی باید آن قافیه را شایگان گویند انتهی
و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل
و دال مضارع و امثال آن زانه ها و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیایند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظائر آن را چرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیهٔ مرکب
مثل خندان و دانا پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیهٔ مذکور شایگان باشد و شاید که از
قافیهٔ مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت ها و گر و امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود و تما الانجمن و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و ازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع ست و بس و این امر بغایت
غریب ست چه بمذهب قدما که قافیه اواخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا بر وی نیز تامل ست چه جای
شایگان و بمذهب متاخران شایگان خود بست اما تحقیقش بوجهی ست و قافیه بترکیب لفظی
بلفظ دیگر برای شایستگی موازات قافیهٔ دیگر چون رست و پیداست و یارم بمعنی چرم
که بر پس زین اسب بندند و افشارم مضارع از افشاردن و بیم شکم این قول معطوف
علیه ست و قوله و تحلیل معطوف بران ای و تحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور بلفظی دیگر تا موازی قافیهٔ دوم گردد چون شادی
دارم و باد بدارم بتحلیل دی و امتزاج آن بلفظ باسمی ست باسم معمول و این را قافیهٔ
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیه این هر دو ظاهر ست و قسم اخیر از قافیه معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً ای غالب درین جنس قافیه
آنست که جزو کلمهٔ ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل ست گاهی در امثال لفظ گرم و برم بتحلیل میم اصلی و اعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود و المعمول بترکیب خواهد بود و ضابطه درین باب آنست
که هر چه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دارند و مقابل او را معمول بهر چه که باشد یعنی
هرگاه سرم و برم و زرم مثلاً قافیه موصوله بود گرم را معمول به تحلیل گویند نه بواقی را معمول

بترکیب و هرگاه کرم و درم و جرم بالتزام حرف را بود برم را معمول بترکیب نخوانند نه دیگران را معمول تحلیل فافهم عطار الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده اند اما متاخران صنعتی می شمارند و ظاهر اینست انتهی و شمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر کرر و بی فاصله آرند داخل عیوب میگردد انتهی و وجه آن ظاهرا آنست که ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند و ایراد آن

ای ایراد قافیه **بی فائده** دیگر غیر از انکه در عداد قافیه در آید مسمی ست باسم لغو و وجه تسمیه ظاهر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که یا لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن اختصاص نبود مثلا اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی ودود ایراد کنند و ایراد این اسم را بجز رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد از آن جز ذات واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی خصوصیت باین لفظ ندارد بل عام ست بهر اسم که دلالت بران ذات مقدس کند

و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر بانکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بر دو وجه ست یکی آنکه لفظ مفردی را دو جزو گردانند یکی را قافیه دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را باتمام رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل اع		دائم شده محبوس درین غمکده مع	
دورم بر اهل دل گر آزادی مع		لیس ست برسم عید غم از تو طمع	

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی اواخر بیتی با اوائل بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین رباعی امیر خسرو دهلوی

	ور حسن کسی ترا نماند الا		خورشید که هر صبح برون آید تا
	خدمت کند و پای تو بوسد اما		پای تو بسوی او که تا بوسد پا

مسمی ست باسم **تضمین** و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی ذمهٔ خویش را در تعلق دین باذمهٔ مدیون پیوند دهد و درین مقام نیز جزو بیتی خود را به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر افتد و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان وزن بود از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هر دو قسم از عیوب قافیه وقتی ست که در ضروب افتد و بس بنا بر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز بنا بر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جملهٔ عیوب شعر توان دانست نه قافیه و فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آن را بر یکی عادت کرده اند که گوئی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را باین هرزه لائی تحریک نمید هند الا بطریق ندرت و منشای آن غالبا ظرافت و احیانا امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و بعض از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند پس هر چند این احتیاج بیشتر بود شعر معیب تر باشد انتهی و شاید چنین گوئیم که اواخر ابیات محل انقطاع تام ست پس اگر این کلام مشتمل باشد بر لفظ بمعنی که نیمه کلمهٔ مذکوره بود و فسادیکه در ایراد الفاظ بمعنی ست در کلام مخفی نیست و ازینجا دریافت میگردد که عیب انچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

از انکه در اول مصرع اول یا آخر مصرع دوم باشد فافهم فانه دقیق و این هر دو توجیه دلالت
میکند بر انکه این عیب گو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه
باعتبار مجاز بود چنانکه کلمهٔ روی را قافیه گویند بمجاز و عد قسم ثانی ازین باب محل نظر ست
چه معنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح ست و لبس و این را هم از تضمین و هم از عیوب دیگر
نشمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده
لیکن محتاج باشد بسوی ثانی در انکه غیر مفصل اول مجمل باشد آنرا التضمین نمیگویند و از عیوب
نمی شمارند انتهی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجیه باشد **تنویع** ای اختلاف
غیر معتاد در عروض هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل
و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد نیست موافق سکاکی در مفتاح **یا** تنویع آن مطلقا
معتاد بود یا غیر معتاد در **بحر کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر از
عروض ساله که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه
مسمی ست باسم **اقعاد** و الاقعاد دار تقعد و این عیب شعر را از رواج یا شاعر را از شهرت
می نشاند و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا درین
مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح اقعاد
را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرع باشد یا غیر مصرع از بهر آنکه عروض محل صالح ست از
برای قافیه اگر شعر مصرع واقع شود کما قال لک ان تنظمه فی سلک عیوب القافیة نظرا الی
ان محل العروض محل صالح للقافیة بواسطة التصریع و این مبنی ست بر انکه او آخر مصاریع
اول اشعار مصرع قافیه بود و این تغییر و تنویع در هر ضرب ای از هر بحر که باشد
مثل خروج شاعر از یک ضرب طویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست مسمی باسم

تحریر بجای مهمله من حرد الشی تحریدا عوجه فهذا العیب تعویج الشعر و عیب **غلو** یعنی
تحریک روی مقید و عیب **تعدی** یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اختلال وزن
در قوافی پارسی **غیر واقع** ست چه فارسیان قاطبةً از استعمال آن دست باز کشیده اند
بخلاف عرب که هر چند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ع وقاتم الاعماق
خاوی المخترقن * مشتبه الاعلام لماع الخفقن * چه قاف را که روی ساکن بوده متحرک
کرده تنوین زیاده نموده و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیه
را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ع لما رأیت الدهر جما خطلهو * های وصل ساکن
بوده چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نموده واو تولد کرده و این واو را حرف تعدی
و قافیه را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیه می افزایند
اگر گوئی در تعدی و خروج چه فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جهت
اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این
بود بیان عیوب ملقبهٔ قافیه و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبه **و از نهاست**
ای از جمله عیوب قافیه ست یکی **تحریف روی** از صیغهٔ مستعمل بسوی دیگر ناشایسته قافیه
گردد چون تبدیل های خواب بواو تا بگاو قافیه شود چنانکه ع گر خری دیوانه شد تک دم گاو
بر سرش چندان بزن کاید بجا او * و ازین قبیل ست سوفال سوفار بجهت قافیه بجال و قال
و عطار الله گوید که اگر پر تو اشارتی برین عمل ناید بظرافتی مبدل نشود چنانکه سید عماد الدین
کرده در بیت دوم این دو بیت

هر روز برین معرفتهای پر از ریو — سهارا مکن ای شیخ کالیو
غلط کردم درین معنی که گفتم — ز نخدان نگار خویش را سیو

چه سبب را هم تحت قافیه اول سهو کرده انتهی و درین نظر است چه استعمال این الفاظ بصورت مذکوره نه از ضرورت قافیه است بل بتصرف اهل لسان است پس از ما نحن فیه نیست که محض رعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد باشد و هر چه برین نمط باشد در خور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدرالدین چاچی کرده ع ای شاعر از زمانے اکفا از نوع اقوا * بر دفتر مصادر هذا منم تو هذی * در هذی تبدیل زای تازی بذال معجمه اکفاست چه روی آن قصیده زای معجمه است امثال بازی و سرفرازی و تازی است و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل است و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه ندانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا باینکه بجا ظاهر التلفظ و جای دیگر مختفی باشد چون قافیه همه را در برابر شه را و کله را و ازین عالم است در شعر سنائی ع نیک نادان در اصل نیکو نه * بد دانا ز نیک نادان به * عطار العدا این قطعه را در مثال آورده

ننشش بنان معنی پیداست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان او ده
وز دودهٔ قلم ماند چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یحیی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی است در قافیه بیت اول ظاهر است بحسب تلفظ و در قافیه بیت دوم مختفی است انتهی و درین نظر است چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای مختفی نیز مستعمل شده بدر چاچی گوید ع آفتابی که بجز رای منیرش نه بود * گر همی را بشب چارده بینی انور * عرفی گوید ع بسلک یازده عقدی گران دو لولو را * علی ابر مطیر و بتول در یا بار * ولهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که بهای مختفی است بتخلیل ثنائی از جزو ثانی ده اراده کرده و لطیفه بر آورده کما قال بادهٔ خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده و بیتها باده * لیکن اینقدر هست که های ده جز در وقت ترکیب اسمای علم مختفی نیامده پس در لطیفه مذکوره مسامحت باشد وی تواند که قافیه معمول بود بتخلیل دوده و در روی واو بود نه حرف ها پس تمثیل باین شعر روا نبود اما جزم باینمعنی نتوان کرد چه روا است که التزام واو از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد یا اختلاف مذکور در تقیید و اطلاق حرف روی باینکه یکجا مقید و جای دیگر مطلق باشد چون در در او کرده را و شادر او باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی و نظارگی فیاضی گوید ع دل همرج و دیده بلگی بود * هر مو به تنم نظارگی بود * چه رای بارگی ساکن است بسبب آنکه مخفف بارگیر است و رای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره است بیای مصدری وهای آن بکاف بدل شده و ازین عالم است یادشاه و پادشاه و جز آن گذر است و محقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع و حق آنست که ما گفتیم یا اختلاف در اشباع مجری باینکه یکجا سر من بروزن فعولن و جای دیگر سر من بروزن فعلن باشد و دیگر اختلاف قافیه بزیادت حرفے در یکجا و نقصان آن در جای دیگر چون کار و سه بدون اشارت بدان اما اگر اشارت بدان نماید عیب نماند چنانکه ع نمازشام که از گردش قضا و قدر * ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور * و پس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم	بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم از ان نور دیدهٔ ابرار	که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

و دیگر اختلاف قید بتباعد المخرج باشد چون خرد و زرد و ضرب و سلب یا تقارب

المخرج چون بجر و نهر و وحی و نهی اما اول افحش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف در صنعت لزوم ما لا یلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد خامهٔ پریشان رقم بر آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد ذکر حاجب و ردیف را ردیف این سخن ساخته من بعد ازین تگاپو بر آساید مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار است و در اصطلاح ارباب این فن عبارت است از لفظ مکرر و این شامل است قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم ما لا یلزم مکرر گردد و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط آن باختلاف قطعاً و قید غالباً ازان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن است که بیاید یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید و نیز باشد آن لفظ مکرر پیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعی

مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک است و در دل سلطان مهر	هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز نرود براو و بر سلطان زور	چشم بد خلق از وی و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جای دیگر ازان بیت بود کما لا یخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته ع

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان	درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانهٔ دل شدند غمهای کهن	با نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر تمام یا در حکم آن ای در حکم مستقل چنانکه ع

زده عشق تو آتشم در جان * سوخت جانم بوصل کن درمان * و مناسبت در معنی حقیقی و اصطلاحی آنست که این لفظ چون پیش از قافیه حقیقی است گویا پرده داری است بر دروازه شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگری بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی است مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم ازانکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد نزدیک محققین ایشان و این شامل است باعتبار اختلاف قافیه و با همه اعتبارات حاجب را و بقید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر است از قید دیگر ای بحیثیتی که قافیهٔ دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه یا یکجا ضمیر متکلم مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی ازو مراد نبود چنانکه گوئی رسته ز هر جا نرگس و دیده کند و انرگس و بعد ازان گوئی ردیف غزل ما نرگس و اما در حکم مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود و برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ تشنه است هیچ معنی ندارد و همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شید از زار و شوم هر جا زار و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصراع ردیف افتد چنانکه ع ای دوست که دل ز بنده بر داشتهٔ * نیکوست که دل ز بنده بر داشتهٔ * و چنانکه ع من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش * تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش * و چنانکه ع ای درد مرا نیک گداز آید بلی * در دم ا نیک گداری * و آنچه محقق گفته که ما بعد وصل هر چه باشد در حکم ردیف است حال آن تفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدائاً واجب نیست اما چون آورده شود تکرارش واجب افتد
و تغییر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن
و معنی احتیاجی بدو باشد والا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ع هر آن
مثال که توقیع تو در آن نبود ÷ زمانه طی نکند جز برای حشار را ÷ خاقانی ع هیچ زری
از پی بهار را ÷ مرحلهٔ ورع مصطفی را ÷ چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنے
ندهد کما قیل اما میگوئیم که لفظ را در مقام سفارهٔ محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پے
میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ع ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز
مرا غبار بلند است از مزار هنوز ÷ چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند و شمس قیس عدم تمکن ردیف
را از جملهٔ عیوب شمرده و عطاء الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف است اما عیب دارد
و جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شد بر متاملان
این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب شعر
مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب را نظر
در قوافی پس از حرف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف پیش از روے
باشد و هر چه پیش از و بود باسم حاجب لائق تر باشد از انکه باسم ردیف و بیان این
مرام آنست که ردیف هرچند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند
و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از آن رتبةً و بنابرین بر بعضی
گرفت کرده اند که گفته است

ساقی بده آن گلگون قرقف را	نایافته از آتش گر تفت را
نزدیک امیر احمد منصور	بر کوشک برابن شعر مردف را

و گفته اند که این شعر محجوب است نه مردف و جواب آن آنچه شمس قیس گفته آنست که بنای
شعر در بستن قافیه است پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد
و کلمهٔ ردیف بعد از اتمام قافیه است پس باسم ردیف اولی باشد انتهے و مراد آنست
که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ
گردد نه ردیف برین تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هرچند لفظاً پیش
از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود لامحاله ردف متاخر گردد در رتبهٔ
و شاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل انقطاع سخن باشد حقیقةً
و در مردف حکماً و چون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود و از قافیه
هم لفظاً و هم رتبةً موخر باشد و امر واقعی آنست که تسمیهٔ کلمهٔ مذکور
بردیف بسبب تاخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر و پس
و توجیه باینکه نظر مردم اول بر قافیه افتد و امثال
آن ضرورت ندارد والله اعلم بالصواب

بی نقابی شاهد خاتمهٔ رساله

تمیست قلم از جولان صفحهٔ باز ماند و دست تصرف
از دامن این تحریر کوتاه گشت قبول طبائع
ارباب شوق روز افزون
شکسته بسته چند باد

صهبائی آخر از رخ احباب شرمدار	این تلخ و خشک پیش عزیزان چه میبرے
این تحفه نیست لائق نذر سخنوران	گوهر بجر و گل بگلستان چه میبرے

وافی شرح کافی

رسالهٔ عجیب و عجالهٔ غریب که نامی بکافی ست متن متین نسخهٔ لطافت آگینی ست که مسمی بوافی ست

حمد ناظم کائنات که شخص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانیده ÷ و نعت فصیح موجودات که از
اقرار نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانیده خارج از حد بیان ÷ و بیرون از دائرهٔ امکان است آیین رو
پیرو سخن سنجان صهبائی هیچدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و
استبداد اعزهٔ صاحب وفا کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته ÷ و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که اکثر آن
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم
ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس است ÷ و مطالعهٔ آن از جهت
اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از چشمک نامنصفان مصون ÷ و از انگشت
اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایة الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر قافیه آنچه مکرر باید در حکم آن باشد
وجوباً در ضمن اواخر مختلفهٔ منظومه یا آنچه بمنزلهٔ آخر باشد اما جزو آخرین یا بمنزلهٔ آن روی
و ما قبل آن مدهٔ معروف یا مجهول ردف تنها مفرد و یا ساکنی اصلی یا زائد و مجموع
مرکب روا نیست جمع شبعه بالمنه تردقه ما در یا و پیش متأخران مطلقاً و ساکن غیر ردف
قید و بقولی ردف اعم ست از مده و روی بار اما مضاعف و این در مقاطع مقید بی توجیه
باشد و در غیر آن مطلق اگر با بعدش ساکن بود و دوم مجرای اخف و حرکت اول به تسمیهٔ دیگر
والا بحذف یکی یک حرکت دارد و با ثبات هر دو دو و هیچ یک مجری نباشد اما یا خلط
دو مبحث و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید و رد و حالت و تضاعف روی بنا بر اصل و تفصیل
مذکور نظر بر غیر آن تکلف بلا ضرورت یا عدم اعتبار تقطیع یا با تعمیم ردف اتباع جمهور اولی است

و از اعتبار استحسان ذکر ارجح از التزام حرف قیام و آنام مثلاً مانع نماند و هر چه پس آید وصل
و آنرا اصلی نیز گویند و خروج و مزید که آنرا نائره نیز خوانند و نائره بود بترتیب حرکت ما قبل
ردف و قید حذو و از ما قبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل و ما بعد آن
نفاذ روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هر دو مجرد از ما قبل و موصوف بود بما قبل یا بعد
و بیشتر اطلاق وصل و اطلاق و عدم آن و تقیید اتصاف بما بعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از همه سوای وصل اما عدم اشتراط در هر دو فقدان بوافی مطلقاً در مجرد اولی
و القاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول شش و نه ست و بر قول ثانی بست و بر قول ثالث هم شش و نه
وحد آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی ست مقدم بر وی با حرکت ما قبلش پس یا بی واسطه
مترادف و با یکی متواتر و با دو متدارک و با سه متراکب و با چهار متکاوس و از
عیوب اختلاف ردف سناد و تبدیل توجیه و حذو وی که در مقید بود و نیز اختلاف مجری بضم با
بکسر اقوا و اختلاف فتح آن با ضمه و کسره اصراف و تبدیل روی با بعید المخرج اجازه
و با غیر آن اکفا و اعادهٔ قافیه جز در مطلع ایطا باشد خفی و جلی و قافیه با این عیب شایگان
و ترکیب و تحلیل معمول و اخیر امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً و امتزاج روی و وصل
گاهی در امثال کرم و برم و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل اقعاد و در هر ضرب تجرید
و غلو و تعدی غیر واقع و از اینهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف در صنعت لزوم ما لا یلزم حاجب مکرر بیک معنی پیش از یک قافیه
یا در دو مستقل یا در حکم آن ردیف مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رمز

بنامِ آنکه بر علمش هویداست ٭ اگرچه رازِ دل مشکل معماست
سرِ میناى عدل ارو انمیکرد ٭ فلک کس را طرب پیمانمیکرد
اگر رنگیست از روىِ گلِ اوست ٭ وگر بوئیست از جامِ مُلِ اوست
بچشمِ آنکه دائم در حضور ست ٭ شرر هر جا جهد از سنگِ طور ست
بحرفِ او که در هر دل نهان ست ٭ گیا کز خاک خیزد تر زبان ست
نیفتد تا کسے از جهل در چاه ٭ چراغ از نورِ دین افروخت در راه
چه دور ار کس وگرنا کس شود مست ٭ که ساغر در کفِ دریا دلی هست
عجب نبود که هر دل می بجام ست ٭ که ساقی سخت بی پروا خرام ست
همه از بادهٔ اش فارغ نبودیم ٭ اگر صوفی وگر بارندِ اوباشیم
بهر جا تخمِ داغِ عاشقی کاشت ٭ بهارش لاله گفت و سادگی داشت
بشوقش رفت کارِ دل ز دستم ٭ خرد گو هر چه خوان من رندِ مستم
تو در دل وز خودم صد شور در سر ٭ خداوندا مرا از من برآور
نخواهم جز تو ور خواهم رسولت ٭ که آمین خوانده بر حرفش قبولت
شفیعش کن بروزى کز غبارم ٭ نشیند گرد بر دامانِ کارم
بزیرِ سایهٔ اش پروردهام روز ٭ که گردد خور بفرقم آتش افروز
بدستش ده زمامِ نامهٔ خواست ٭ چو پروانهٔ هر کس چپ و راست

چنان خواهم چو نامم تست غفار ٭ که در دستش عنانِ خلق بسپار
که ما نارفته اندر داورے گاه ٭ نویدى بشنویم از خار در راه
پیِ تسکینِ جوشِ آتشِ بیم ٭ بیک ره سرد بر در راه تسنیم
چو بینم رحمتش زانسان دوم پیش ٭ ببندازم بپاىِ او سرِ خویش
بگیرد دست و بر کوثر بپوید ٭ دهد صد غوطه و داغم بشوید
درود از ما بمن نزلِ جمالش ٭ سرِ ما خاک کن در راهِ آتش

اما بعد صورتِ آئینه حیرت غبارِ دامنِ حسرت آب از فرق گذشتهٔ تری انفعال سر در گریبان اندوه و ملال قدم وحشت گزین بیخودى پناه صهبائی عجز دستگاه بر آئینهٔ ضمیر روشن طبعان والا ینما میگذارد که از گنجینهٔ علومِ رسمی نقدى در دامن نه اندوخته و از مشعلهٔ ادراکِ کامل چراغی نافروخته علی الرغم زمانیان هواى تحصیل صناعت معاد رسر کرد و جستجوى تکمیل این هنر در خاطر آورد در پیشین زمان که دامن استعداد از نقود جیاد این دستگاه خالی بود و دل از حسرتِ استکمالِ این فن پُر درسر افتاد که فراضه فراضه از سکه خانهٔ کامل عیاران در دامن فراهم آرد و قطره قطره از تراوشِ چشمهٔ دریا دستگاهان در ظرفِ حوصله نگاهدارد که حصولِ گنج بوضعِ این گدائی رو نماست و جریانِ سیل بهمین قطره وزرى چهره کشا از سرمایهٔ عمر گنجی وسیلهٔ تحصیلِ این غنا گشت حللی ست مطرز بطرازِ بلاغت و کللی بجواهرِ فصاحت وسنداده جامهٔ خامهٔ استعداد فخر خانوادهٔ فضل و کمال شرفِ دودمان عز و جلال موردِ انظارِ لطفِ ایزدى شرف الدین علی یزدى که در متانتِ عبارت و رصانتِ معانی و بلندى مقاصد

وعلو مطالب دست آویز ارباب این صناعت ست و هویدا گشت که هر که بعد ازان
دست جرأتی در دامن این هنر زد اگر نقدی در کف آورد زر کوره همان خزینه بود و اگر زری
در دامن کرد ریزه از ذخایر همان گنجینه اما اسلوب پسندیده نظم کلام دربانوش مصطبهٔ
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقه یاب سرایر حضوری میر حسین نیشاپوری آنهمه از خود
ربود که صریر خامهٔ شان از عندلیب گلشن وحی خوش لهجه تر نمود و از کمال اعتقادی که در آئینهٔ
خاطر صورت بست بر رسالهٔ نظمی که نتیجهٔ فکر آنجناب ست شرح شایسته بقلم آوردم و در
تتبع کلام این حضرت صد و پنجاه و شش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه از
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والا پایگانان پهلو نزد از تتبع این نسبت
شرفی خود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال باوج تصورش نتواند رسید کور
سواد کم فطرتان گوهر چه تراشد اما از بهر اینکه غرور طبیعت بر خود غلطم از اوج پندار فرود آید
گوهری در نظم جلوه دادند که با صفای آبش یتیمهٔ عمان از گرد یتیمی خاک بسر افشانده
و آفتابی بعرض آوردند که دیدهٔ بلند نگاهان در حضور فروغش خیره مانده و آن ورقی چند
بود مذهب حلکاریهای خامهٔ ملا کوکبی در بیان اعمال معما و یتیمی از سرادق خیالش جلوه
نموده باستخراج سی و اندی از اسما در تحصیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا بمشاهده
این شاهد جادو فریب گویا سکته بسراپای صهبائی دست بر آورد و وضع حیرتی در رنگ جمادی
جلوه کرد هوش از سر چون رنگ از چهره پرید و خرد از دماغ چون رونق از کار دست کشید
ناکسی از بسکه هر دم در گدازم میفزود ٭ گوهر من آب زخود در نم خجلت نداشت ٭

ثمرهٔ اقبال غبار ما خزاد باری نبرد و زاد و راه این کاروان جز بلیتی همت نداشت ٭ اما
چون در از دستیهای عزیزان هنوز گنجینهٔ فیض مبدا از انفاس نپرداخته و نسبت بخل در
انعام عاشش نه ندانساخته نقیب خیال صهبائی از گنج خانهٔ عالم قدس سر بر آورد و از این
عالم نقدی در دامن اندیشه سپرد چون چشم تأمل بر کشادم گوهری یافتم که حاصل دو کون
هزار یک بهای آن نیرزد و درجی مشاهده کردم که خراج گیتی بصد یک از ان نه در
چه باینکه تماثیل تمامی کلیات این فن غلطم صورتی از جزئیات متفرعه از کمین آیینهٔ اداش
نجسته استخراج سه صد و پنجاه و شش اسامی از پردهٔ الفاظش چهرهٔ نمایش افروخته و برق
جمالش خرمن پندار حریفان سوخته اگر عجمی در سر واشته باشی بیا و بنشین خامه از دست
افگنم و صفحه در حضورت اندازم تحلت امروز دیوانه سریهای شوق سخن پا از دائرهٔ احتیاط
کشیده بهای و هوی مستانه شوری در عالم هوش افکنده هست که زمزمهٔ تحسین در استقبال
جنون جولانیهای انفاس بیتابانه میگردد و اگر شور ترانه ام گلبانگی از لب سر نمیدهد نغمهٔ او
زمزمهٔ زمزم علم لاف سنجیها از دائرهٔ گاه نامید بالاتر پریده بود و اگر آوازهٔ جوش جنونم در گوش
نمی افتاد شعبه خیزیهای آهنگ باربد و لحن نکیسا صلهٔ تحسین کمال و منشور اقبال یکتائی
در کف آورده هیهات هیهات عنان ادب از دست نگذارم و زمام احتیاط از کف
ندهم آفتابی عیوب را سرمایهٔ اظهار هنر دانستن خاک بر سر دانش ریختن ست و جرأت
آهو گیری را وسیلهٔ اشتهار شیر دلیها انگاشتن سر رشتهٔ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکه
علم کردهٔ از مستی غرور لگدی بر گور رستم مزن و اگر گنج قارون از کف افشاندهٔ از نشه

پندار تیغی بر رویِ حاتم میفگن بآبِ گوهر خودنامهٔ انسابِ دیگران نتوان شستن بخاک تمکینِ خویش چشمهٔ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را در تبیین نکات زبان دراز بیهاداده ام و دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهاده در خلوتخانهٔ غیب برروی کلکم کشوده اند و جادهٔ عالمِ قدس بخامه ام وانموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم / پردهٔ سحرِ سخن آراستم
تافته از رشتهٔ فکرت کمند / بر شده بر کنگرِ چرخ بلند
برده سر از نشئهٔ معنی بجیب / مضطبهٔ یافته در گنج غیب
فرق خود از خواب بزانو زدم / پا بسراپردهٔ مینو زدم
عالمی آراسته چون بزم حور / یافتم از چشمِ بداندیش دور
گلشنی آراسته تر از جنان / دیدم از آن سان که نه بیند جهان
شبنمش از نکهتِ تر بود به / سبزهٔ خطش گفتم و بنمود به
سرو که نوخاستهٔ مست بود / آه علم می شد و زو پست بود
سوسن آن باغ چو من تر زبان / داده ز صد نکته بهر گُل نشان
بیشترک رفتم و دیدم ز دور / روی فروزنده تر از شمع طور
تیغِ تبسم ز مژه تیز تر / لطف ز نازش ستم انگیز تر
تا بگشایم مژه بر روی او / گره بدل آن مژه ناخن فرو

دیدنِ او برد ز سر هوش را / شوق کشود از پیش آغوش را
گفت جنون پای تماشا پیشتر / خنده زنان گفت که ای پیشتر
چون لبش از خنده نمک ریز شد / زخمم از آن خنده نمک خیز شد
پای ز سر کرده برش تاختم / بر قدمش فرقِ خود انداختم
لطف بر احوالِ من از سر گرفت / خنده زد و سر ز قدم برگرفت
گفت که من محرم دیرینه ام / جان پیِ دل دل ز پیِ سینه ام
جلوهٔ من عرض نقابی نداشت / نور نگه منع و حجابی نداشت
عمر بنظارهٔ من باختی / یک نگهِ شوق نمی ساختی
آری ازین جلوهٔ خورشید نور / آتش اگر جست ز چشمت چه دور
چشمِ مرا آن رخِ خورشید تاب / مقرعه زد که در آمد ز خواب
شاهد از آن سان که رخش گلشن است / دیدمش القصه که طبع منست
تا برم از لعلِ لبش نوش را / بانگ زدم شوقِ جگر جوش را
گفت بچیزی نه گرت جستجوست / اینهمه آسیمه سری از چه روست
دید دلم از کفِ خالی چو پُر / بس بدر آورد یکی عقد دُر
عقد چه گنجینهٔ رازِ ازل / پر ز دُرِ علم و نقودِ عمل
باز بمن بانگ زد ای بوالهوس / پای ازین بادیه کش باز پس
رو که حریفانِ تو در ماتم اند / مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره نه بد گفتمش آندم بچشم — ناله بلب داشتم و نم بچشم
دل تهی از وسوسهٔ غم نبود — طاقت سرتافتنم هم نبود
رو بقفا پای براه آمدم — ذروهٔ زکف داده بچاه آمدم
عقد قمر و زنده گوهر بکف — تا که از ان جاده زدم بر طرف
آمدم اینک بنوا مستعد — مائده آرا بصلا مستعد
گرسنه چشمان که نظر در رهند — گو که ازین گرسنگی در رهند
نعمتی آراسته بر خوان ماست — هر که بود گرسنه مهمان ماست
گو بزن این می که عطا میکنم — جامی ازین با تو حبا می کنم
می که درین ساغر مینائی ست — در دخم سینهٔ صهبائی ست

[illegible]

چون اطلاع برین جواهر قدس امریست از متحتمات و وقوف برین نقود سره کاریست از مقتضات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال درکشیدم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هرچند پر رساست اما در هجوم اینهمه معانی بی سروپاست از آنجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه ایست از رموز غیبی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم و شوق بی سرمایگان را نقد رائجی در دامن انداختم ؎

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام — دامن پر از گهر کنی و کف پر از درم
ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا — گسترده ایم خوان و برو رنگ صد نعم

از آن ما چه بود ز انعام عام اوست — خوانی که چیده ایم بمهمانی امم
هر کس گرفت و رفت بما هم رسید فیض — خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چها که داد و هنوزش بلب صلاست — منعم بخجل و منع نبود دست منعم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی روی مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمالست که هرچند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این مرموز بمددگاری تنقیح زیور بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بپای مردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده اما اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و بتعمق نظر نیاز مفرط صورت نبندد لاجرم چون این رساله نامی ست بگنجینهٔ رموز هر مقدمه را برمز و تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده ننمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر واز مصحف قمر قمر لقا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از میم
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانند باشد که باعتبار تلمیح از ان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد ست بعد از اراده سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد واز یک الف گرفته شده رمز درین مقام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد از ان مراد چیزی دیگر تواند داشت یعنی لام یا سی یا عین یا
سی یا شهر و امثال آن و تواند بود که لفظ آخر الفظ سی که مدلول مه ست روی
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه سن خواه عن رمز از لفظ پرده مترادف ش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست و مقصود آنست که روی
ستر که سین ست یا روی حجاب که حای مهمله مسمی ست بجای لام مکتوبی و رای مهمله
مسمی نهاده شده سام و حا گشته و بنای این امر بر روزمره نهاده آمد که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل در سینهٔ او
بعینه دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی بتحلیل دو جز

ساخته یکی پر و یکی ده واز نقطهٔ پر گاهی همین لفظ پر خواسته وگاهی بال که مرادف
اوست وگاهی دال که مترادف بال ست مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس بر عین دلالت کند
واز عین حرف عین مکتوبی نیز خواهند واز لفظ ده گاهی همین دال و ها مراد داشته
وگاهی عشر وگاهی ده چه اعداد دال و ها ده اند وگاهی باعتبار عشر لفظ دو گرفته چه عدد
دال و واو ده اند و بعد از ان بلحاظ لفظ دو حرف بای موحده اراده نموده رمز بنمود را
دو جز کرده گاهی از ان حرف **ب** تحصیل نموده وگاهی **ب** را از بای فارسی
پر یا پرده عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب خواسته چنانکه
دل از ما گفته دام مراد داشته وگاهی بوسیلهٔ آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانچه
دل از ما گفته واز ما باعتبار نخن جای حطی خواسته وگاهی از دل بال یا از بال پر اراده
کرده بمثل آنکه در لفظ پر گذشت رمز گاهی دل از ما بر دگفته شده و بای موحده
را ب انداخته چه دل عبارت از دل ما داشته چون دل اب که با باشد ازان ب انداختند
الف خود ماند رمز از لفظ ما گاهی اب خواسته وگاهی نخن و گاهی همین لفظ ما وگاهی
عدد آن که چهل و یک باشد وگاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ
یک سی عدد باشد و چهل و سی هفتاد ست رمز گاهی دل از ما گفته و نون خواسته
چه از ما چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ها و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی داغ
است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیه نقطه مراد دارند از کی نقطه خواسته
و بای هوز مدور یا عدد آن که پنج ست با نقطه پنجاه باشد واز پنجاه نون مراد داشته
رمز گاهی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد و اربعین خواه از احد همین احد
وخواه لفظ یک واز اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما اعتبا

ہمین ترکیب عربی نیک باشد پس از احد یک خواستہ دل آن کی خواہند و از ان نقطہ و
از اربعین جہل گرفتہ دل آن ہای ہوز گیرند و سر درین آنست کہ چون نقطہ از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچہ در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چہ عدد پنج و نقطہ ہر دو دلالت دارد بر
اولیت نقطہ گو تحصیل آن بعد از عدد شدہ از بہر آنکہ محل نقطہ پیش از عدد ست و
باشد کہ دل از نا گویند و باعتبار اسم لفظ یا خواہند و از یا گاہی باعتبار مسمی ہیج دلو
خواہند و گاہی از ہمان لفظ یا حوت مراد دارند چہ در تقویم اہل تنجیم از برای دلو یای
تحتانی و از بہر حوت یا و الف علامت قرار یافتہ و باشد کہ از یا حوت خواہند و پس
نون ارادہ نمایند رہزن گاہی لفظ بر در ابو او ترکیب دادہ تحلیل بدو جز بکار برده
یکی بر دو دیگر دو و بر او اسطہ اسقاط داشتہ و از دو گاہی باعتبار عدد دال و واو
دہ خواستہ و گاہی بای موحدہ رہزن لفظ تار از نا بوجد اگر دہ گاہی ہمین نا خواستہ شود
و گاہی لا کہ مترادف اوست ارادہ نمودہ آید اہل عبرت ازین مجمل بر تفصیل و دقائق
این رسالہ بسہولت پی توانند برد و قلم جادو رقم صہبائی از ابراز نفیسہا نخواہد آورد

افتتاح این گنجینہ مسمی ست بمفتاح در فتح الباب بتعریف معما و تبیین فوائد قیود شرح وجہ اوصاف

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند کہ چون بنای این رسالہ از طرز و سیاق
صاحب دستگاہان این صناعت دور افتادہ و زبان خامہ بدیع رقم داد این
فن طرزی جداگانہ دادہ لازم آمد کہ در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جادہ قویم نپویدہ و در طی این طریق سلوک خاصیکہ پی سپر یکہ تازان عرصہ این

تدوین نباشد فرا جوید لاجرم نمودہ می آید کہ معما انچہ برمز و ایما دلالت بر حروف مکتوبہ
مقصود داشتہ باشد انچہ برای تعمیم دال ست خواہ از قبیلہ کلام باشد و آین کلام منظوم بود
یا منثور خواہ غیر کلام و این اعم ست از انکہ از قبیلہ مرکبات غیر تامہ بود یا یک کلمہ یا
جزو الفاظ اشارتی دیگر یا باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت
و منثور معمایتکہ در منشآت نصیرای ہمدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی
علیہ الرحمۃ و الغفران در رسالہ کہ بتقریب غزلی کہ ازان بطور تعمیہ نام پادشاہ و لقب او
بر می آید نوشتہ و آن عبارت مشتمل ست بر دعای پادشاہ و نام آن ظل اللہ یعنی
سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نہایت طلوع کردہ روی
اخلاص بر حضیض آستان آن قبلہ رہ تان دہ تو ماہ تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا
نہایت تمکین جلوہ گاہ عز و جاہ درگاہ عالم پناہ دار ای جہان دہ چہ آفتاب
اوج سعادت ہمان حسین ست و آن طلوع کردہ از افق لطف بی نہایت کہ لط
باشد پس سلط باشد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن ہم رسید و ماہ تمام
سی ست و مبدا حشمت حای حطی و نہایت تمکین نون چون سی از حا تا نون
باشد حسین بوجہ احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب
با شجاع بود بعد از تحلیل باش و گردید و شجاع بدو و جزو مستقل و اعتبار کردن شین
ضمیر غائب ہر گاہ بجای بای شب لفظ گر نشیند شکر و اگر جاع مقام گزیند شجاع
نقاب کشاید و مرکبات غیر تامہ مثل خشخاش دانہ و پایداری و حاجی محمد کہ از اول
بتحلیل سہ جزو مستقل و قرار دادن جز و اخیر را ضمیر و ملاحظہ ترادف در لفظ و اسم
اسم خشخاش و از دوم بتحلیل سہ جزو و تبدیل الف بالفظ اری دری و از سوم بتحلیل

حاجی بدو جزو و ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بدو جزو و تبدیل حای حمد بجیم جمد
صورت بسته ویک کلمه مثل برادر که بتحلیل سه جزو مستقل م تالیف بدر طالع گشته و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت در رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سه
انگشت قریب دندان علم نمودن م ازان یکصد یازده مراد داشتن و باز ازان لفظ قبا
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از تصویر شیر بعلم اسد پی بردن یا بقد دو یان
مکرر اشاره نمودن م ازان باهم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرود کردن
و ازان عثمان فهمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج موشح ست که حروف مقصود
ازان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آن ست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظه غیر مکتوبه مثل واو داود و طاوس و کیکاوس
والف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو آنهو یا ی به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذوالجلال و یای علی و الی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ ست نباید
و بر بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و له و به و عمرو و علی و الی و عیسی و کبری و سلمی

مشتمل ست این معما

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول داود از لفظ آن بعمل ترادف ذا خواسته چه ذا در قریب و بعید کثیر
الاستعمال ست کما صرح به النحاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و بتصحیف
دا گرفته و چون دا مه روی خود که الف باشد ازان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
دا حرفی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی یک

و روی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست و گفته دل از ما و م بدست آمده و
وازان ترادف آن خواسته و گفته برد و آخر و بتحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش وسیله اسقاط واو دو گشته و ثانی له از مه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی مه که بعمل کنایه حاصل شده
در آید له لقاب از رخ کشاید ثالث به از بنمود تب حاصل کرده بعمل تخصیص و از ما
آب خواسته بعمل اشتراک و ازان باسلوب حرفی سه گرفته و ازان بعمل قلب بس
اراده کرده که دل عبارت ازان ست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمرو از مه سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و ازان ع گرفته باسلوب
حرفی و از خود قمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و عین را بجای قاف نهاده بعمل
تبدیل و از ما نحن مراد داشته بعمل ترادف و دل آن حای مکتوبی ست بعمل انتقاد
و برد و بتحلیل و ترکیب کما مر فی داود جزو اولش وسیله اسقاط دو از حا گردیده
وازان واو مکتوبی بهم رسیده خامس علی از مه ع گرفته چنانکه در عمرو گذشت و از
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و روی آن
لام مکتوبی ست و دل از لفظ ما بعمل قلب ام ست وازان بعمل ترادف و تسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی از مه سی گرفته بدستوریکه در عمرو گذشت
و چون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته وازان الف خواسته
و از روی خود بطریقیکه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده و از دل ما چنانکه در
ام مسطور ست یا را بموضع خود نشانده سابع عیسی از مه و خود ع مکتوبی و رسے
ملفوظی دست داده و بعمل تبدیل عی بدست افتاده و از لفظ دل بعمل ترادف

بال تحصیل نموده و گفته که دل ازمای لفظ بابل بها حاصل ست و بعبارت بر دو که بعد از تحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه دست داده و دو را که عبارت از بای اسمی بال ست بریده لام مکتوبی مانده و از ان باسلوب حرفی سی خواسته تا سن موسی از مه شهر گرفته و از خود کنایه به مه و از ان عین ملفوظی اراده نموده که مامر فی عمرو و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس و جامه که در امثال این مقام زبان زدهٔ خوش بکردگان سیاق این فن ست چون شهر روی عین ملفوظی را که رع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشوده و از ان بعمل ترادف مو خواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت تا سع کبری از مه مه یک گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس بعمل تبدیل یک حد صورت بسته و حد بعمل انتقاد و واسطهٔ تسهیل تحصیل کاف گشته و در پردهٔ تحلیل بر دو جزء بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال و واو ده ست از ده دو اراده نموده و مفاد عبارت چنین دست داده که از لفظ بر چیزیکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی ب نمود پس بر بای موحده حاصل گشت و دل ازمایای تحتانی مکتوبی ست کمامر مراد اعاشر سلمی از چو آن قد ابدال مهمله گرفته چنانکه در اسم داود گذشت و از ان بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه اکه سی ست روی خود بنمود پس بعمل تبدیل سیلم صورت گرفته و عبارت دل ازما بر که بعد از تحلیل بهم رسیده بواسطهٔ اسقاط یای تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست آخر کرده و اما صورت رقمی لفظ اسمٰعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد و از ینجاست که میر حسین معمائی نیشاپوری در رسالهٔ عمل تبدیل معمائی آورده و ماده این اسم بالف ثانی

حاصل کرده کما لا یخفی علی ناظریه و قیدند کور از بهر آن نیز تواند بود که رعایت تخفیف حرکات و تشدید و تخفیف واجب نگرد و چه آن از جملهٔ محسنات این فن ست نه از ضروریات آن و لهذا بیشتر معما برین نهج و سیاق یافته شده و میشوند و ازین قید لغز نیز اخراج یافته چه دلالت آن بر ذوات اشیاست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای تعمیم مدلول ست پس اعم ست از انکه اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجاست که در تاویل الخ در تعریف معما بعضی قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معنیها گردیده اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر امثلهٔ بعضی از حروف مثل فی و من و عن و بعضی از افعال و اسم مثل اشر نا یعنی اشاره کردیم و یکسب یعنی کسب میکند و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست

بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول فی چو مه قمر بفاست و قت روی آن و حرف تی بوسیلهٔ عبارت دل از ما بدست آمده ثانی من از روی مه م حاصل آمد و چون دل یعنی حا از نحن ببردند و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیرهٔ دامان حصول گشت ثالث عن ع از مه ع گرفته و نون بدستوریکه در من گذشت حاصل کرده و درین بر دو حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه نیز توان کرد یعنی خطاب بجای مهمله نحن میگوید که دو بر پس آن بشش آید و آواز ان بجمول انجاید اکنون نحن نون گردید و بعمل تسمیهٔ مکتوبی از ان بمقصد رسید رابع

اشـنا ازمہ باعتبار سی یک ارادہ رفت و باسلوب اسمی الف خواست و بتوسط لفظ خود شہر گرفتہ وازان بانتقاد حرف شش چہرہ آراست از لفظ ما باعتبار رقم حسابی اہل تنجیم تجیل و یک ارادہ شد واز جیل لفظ یکی خواستہ آمد چہ عدد لفظ یکی جیل ست چنانکہ از دہ و دو واز سی یک کمامر ول اول کاف مکتوبی ست و دل ثانی کی باعتبار مختلفین و از کاف بند سہ بست خواستہ واز کی بعمل ترادف دراغ و بعمل تشبیہ نقطہ دست دادہ و چون بست با نقطہ دیگر وصد باشد ازان رمی بدست افتادہ پس لفظ بر و بمعنی حاصل کرد و واسطہ تحمیل ست نہ وسیلہ اسقاط چون آخر آن لفظ نا آید اشـنا نقاب کشاید خامس یکشب ازمہ یک بدستور یکہ گذشت و از لفظ خود سی خواستہ و بانتقاد س گرفتہ دل ہا باعتبار آب باست و بعمل تسمیہ مکتوبی ارادہ کردہ سادس اکرم ازمہ بدستور سابق الف گرفتہ واز خود لفظ یک و بعمل تبدیل الف بجای روی او آمدہ اک حاصل گشتہ و چون فاعل نمود ضمیر مہ است بعمل کنایہ و تلمیح رای مہایہ مکتوبی بدست افتاد و عبارت از پردہ نمود لطفی دیگر نیز دارد کہ پردہ بر حرف مذکور مشتمل نیز ہست و از ما بطور اسم رابع جیل و یک خواست و بردہ را وسیلہ اسقاط کردہ دل ہر دو یعنی ہا و کی بینداخت و آن جیل ماند و باسلوب اسمی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرمنا بعد از حصول اکرم چنانکہ گذشت آخر آن نا کردہ شود و تواند بود کہ استخراج فعلی از افعال فارسی ارادہ نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

ازمہ تکن ارادہ رفت بعمل اشتراک و گفتہ روی خود از پردہ و اسقاط میم مراد داشتہ و گفتہ نمود دل از ما و یای تحتانی تحصیل نمودہ و بعد از ترکیب و تحلیل گفتہ برد و آخر و واو از آخر لفظ دو انداختہ و شاید کہ عبارتی از معما حاصل آید چنانکہ عبارت در درایہ ما ربہ

و عبارت دیگر دو معما برید دیگر اینجا چنانکہ **بیت**

	چو آئینہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اولاً از چو آن دا بدال مہملہ خواستہ کمامر فی اسم داود و مترادف آن در دارادہ کردہ ازمہ بترادف و تلمیح و تسمیہ آو از خود بکنایہ و اشتراک و اسلوب انحصاری تو تلمیح و ترادف شب خواستہ و بعمل تبدیل کلمہ را بجای شین شب آوردہ و پس از تحصیل لفظ بر کہ بعد از تحلیل بردہ بدست آوردہ چنین ارادہ کردہ کہ از لفظ بر انچہ دہ است تب است پس بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکہ در اسم کبری گذشت و بعبارت دل از ما باعتبار قلب و ترادف یا گرفتہ و بعمل تحلیل و ترکیب برا و و آخر گفتہ و باسلوب اسمی و تالیف تاخیر بای موحدہ آن از حرف ری ارادہ نمودہ ثانیاً از چو آن دا گرفتہ کمامر فی داود و لفظ مہ روی رای اسمی شد وازان مہا صورت بست واز بر بای فارسی آن بتازی تبدیل یافت و دل از ما بعمل قلب ترادف و تسمیہ حرف تی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب در بر دو واو عاطفہ خطاب بلفظ دو کردہ کہ آخر بر ثالثاً چون کلمہ آن مہ و شود سی بجای الف آن در آید و کلمہ سین پردہ کشاید و گفتہ خود از و تبدیل تس آن بکلمہ از خواستہ ازین حاصل نمودہ و بردہ نمود گفتہ و حجاب بدست آوردہ و دل از ما بر گفتہ و حامی حطی باسقاط شلی از محصول سابق انداختہ و بعبارت دو آخر کرد نابود بای موحدہ انداختہ و مقصود عبارت از چیز لیست کہ قصد قاصد معمایان تعلق گرفت پس خارج گشت انچہ باتفاق ازین عالم وست و ہد چنانکہ وما من دابۃ الا ہو آخذ بناصیتہا آیتی ست از سورہ ہود واز لفظ ہو و ناصیہ دابہ بعمل تخصیص و انتقاد لفظ ہود بر می آید یا قاصد ائم باشد ازینکہ مصنف بود یا غیر آن پس علم اطلاق معما بر ہیچ امور اتفاقی فطر بر

وجه اول ست نه ثانی و ازین تعریف تحقق شد که قید اسم و کلام موزونی چنانکه بعضی
در تعریف معما بکار برده اند همگی بنابر اغلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون
مقصود از معما استخراج حرفی چند ست قاصد آنرا ناگزیر ست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
که مادهٔ مقصود ست و این ماده اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد و الا حاجت
افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از انجا که
مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده و گاهی این هر دو عمل محتاج مساعدی
احتیاج افتد که بوسیلهٔ آن سهولت درین هر دو عمل بوقوع آید و این را عمل تسهیلی نام کرده اند
و گاه با اینهمه بتخصیص حرکات و امثالش اشارت رود و چون اینمعنی از محسنات ست نه از
ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر ابحاث ثلثه اختیار کرده اند و باین مناسبت آن را
تذییلی نام بر آورده چون ذکر ضروریات اهم ست بمحسنات التفات نرفت و از انجا
که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام ست تقدیمش بر اینها وجوب پذیرفت و پیش از شروع
در مقصود نموده میشود که انچه از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفاده ذخیره
گشت آنست که الفاظ و کلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد
باینمعنی که حصول اسم بی ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر
کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را
اصول مقومه نام نهند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه
مسمی سازند چنانکه در اسم عبید و عبهر بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عبید از مه ستی و از ان باسلوب حرفی ع خواسته و از عبارت نمود حرف

ب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما هم گرفته و از ان می بدست آورده و گفت
برد و آخر و دو از آخر لفظ دو انداخته ثانی عبهر از مه ع خواسته و بواسطهٔ لفظ خود
شهر گرفته و روی آن ب نمود و در اسم اول لفظ مه و نمود و دل از ما و دو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از مادهٔ اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و نمود از
اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول برد و آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ روی که از ان
بعمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن
درآمده چون حمد و سعادون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق انچه
نوعی از مشابهت باصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مدخلی رو
دهد آنرا لواحق حسنه گویند چنانکه در اسم رماوه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

خود از پرده عبارت از په است یعنی پ و ها
و مهر و ای معشوقی که در ان پرده نشینند لفظ رو یعنی لفظ را و دال مهملتین ست
و لفظ ما بعمل تألیف امتزاجی در لفظ رو آورده لفظ رو دا مهر و گفته و باعتبار
تصدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از ان بمه میشود بر لطف و حسن عبارت افزوده
و الا بجای آن دیگر از انچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد و پس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معمائی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کلماتیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبر ست بالقای حکم سابق و لاحق لطا

علم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و بلواحق مشوشه معبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از آن واقع شود چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشے انصرام نیابد پس مستوجب عیب نگردد و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادهم و اسما

چو آنمه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول رجا از مه رای مهمله ملفوظ خواسته چون روی آن از آن حجاب شود کم مرادف پرده است زحجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد حای حطی از محصول مذکور بریده و دو آخر گرد نابو دگفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی ادهم از چو آن دا خواسته و از آن الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود باز بلفظ چو آن پی برده که عبارت از دا است و مراد آن داشته که مه در الم مبدل بر دی دا است پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه در ادهم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هر گاه مه در الم بروی سی ابدال یابد بلفظ اسم بعرصه شتابد گفته دل از ما برد و باکه دل اب ست از لفظ آب برده الف بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موهمه که پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ برده از لواحق مشوشه خواهد بود که درمیان اصول متخلل گشته چون نقد گرانمایه این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای مستفیدان اندازم که صفای آب و شعشعهٔ تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

جا کند بر چاشنی خواران مو آمد این معمای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمائی مداخلتی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان بر رخ این آدم نزنند مثال اول چنانکه در اسم داراب

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

چو آن دا است بدال مهمله کما مر فی اسم داود و از مه رای مهمله مسمی و از خود هم آن تحصیل کرده کما مر مراد و بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول هم نشانده و از پرده انچه ده است یعنی های فارسی چنانکه سابق چند بار تعین یافت ب نمود پس جز بیای تازی بحصول رسید و دل از ما که بعمل ترادف و قلب و تسمیه حرف ب باشد بواسطهٔ لفظ برد از لفظ بر که بتحلیل برده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته رای مهملهٔ آن که آخر عبارت از آنست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین و زیاد

چو آنمه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و وضع دلالت بر زای معجمه مسمی دارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انتقاد و تبدیل بر حصول زی بعبارت از پرده نمود کلمهٔ بر حاصل گشت چنانکه در داراب گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطهٔ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمهٔ زی بر حرف نون ست و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و بر بدستوریکه در زین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بر پس ما که اب ست دل آن با ست و بعمل تسمیه

اسمی مراد داشته چون با آز اب بر ند الف اسمی خواهد ماند و لفظ دو آخر خود را نابود کرد و حصول اسم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا و شیوا ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا لفظ چو را مهر و گفته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله اسمی بدل نموده رو حاصل کرده و خود از پرده در صفت آن انداخته و بلفظ خود باز رو تحصیل نموده چون روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف رای آن اسقاط یابد و واو باقیماند و آن را گفته نمود دل و بقلب عدد آن رقم دو بدست آورده و بای موحده خواسته و گفته از ما برد و بای موحده از اب انداخته و بواسطهٔ عبارت آخر کرد نا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو شی بشین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده نمود عبارت از ان ست واو و دال باقیماند و گفته دل از ما برد و موحده از اب انداخته و دال محصول از دل که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و اگر اسمی بری لفظ نمود هم از ین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله رعایت حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن و لطافت معمای افزاید چنانکه در اسم سیام

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی خواسته و باز بوسیلهٔ خود بگنایه و اعمال مذکور و تسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده پس کسرهٔ سین سیام بسبب انست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واضح گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما بر امری مشتمل نبود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد و دوم آنکه مقصود بجمیع حروف و ترتیب و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم دارا شکوه

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و آبدل مهمله اراده کرده و مهر و عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تصدیر آن برای مکتوبی و از خود باز لفظ مهر گرفته و از ان الف خواسته چه از مه سی و از ان یک و از ان الف اراده نموده چون الف ملفوظی مصدر بالف ست مهر و گفتن آن درست باشد چون مهر را خود از پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای مکتوبی مفتوحه تحصیل نموده چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست و گفته دل از ما و باعتبار ام که مقلوب اوست یا خواسته و گفته برد و دو تحتانی از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی ضمیر مه ست باضمار مه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد شه ماند ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست بر عالی نگاهان ظاهر و هویداست و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه ست نیز بیکار نباشد و فروترین ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه اول چنانکه در اسم داراب که گذشت و نیز چنانکه در اسم نوبر و خلکان ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول نوبر چو آن مهر و گفته و لفظ آمنه را که مرکب تخصیصی ست روی لفظ چو

سابق گذشت چون دا باین صفت باشد که روی آن ع بود عا صورت بندد وازنمود بعمل تخصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود را مفرد پندارند وخواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده گمارند ولفظ برد هم دل ازما یعنی ب مسمی الکمام مرا آرا و هم اخر خویش را که دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن بدست آمد ودرین مقام کسرهٔ ب که به تخصیص گرفته وسکون رای مهمله که بعد از اسقاط بهم رسیده مقصود بالتمثیل است وفروترین از نمراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک و انتقاد ش معجمه خواسته ودل اب که با ست از اب بر چنانکه در اسم زیاد تبیین یافت و دال لفظ کرد که آخر عبارت از انست نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی گرفته واز خود بکنایه و ترادف وتلمیح تسمیه اخواسته و سی اجمل تبدیل و انتقاد برجای رای مکتوبی آن نشانده وبوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن ماست ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید وبوسیلهٔ نمود حرف ب از پردهٔ خفا نمودار گردید دل از ما یای تحتانی ست کمام مرا را ولفظ برد موحده را که در عبارت از انست نابود کرد رابع شیوا العبارت چو مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و نوعی شی بشین معجمه تحصیل کرده وحای حطی که بعمل ترادف وانتقاد وسطی از ما دستداده باسقاط دو با مور گشت باقیماند شش از آن واو اسمی خواسته وواو مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

ساخته انمو بدست آورده بای فارسی پرچه انمو حدهٔ تازی بدل کرده کمام ر فی و اراب وگفته دل از ما برد والف و میم از محصول سابق انداخته و چون در معنی شعری مرجع ضمیر کردمه ست باضمار مه خواسته وازمه همان مه اراده کرده که بوسیلهٔ ترکیب تفصیلی جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده بود واین شعبهٔ دیگرست از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت کنی انشاء الله تعالی و چون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد تو بر بدست آید وباشد که اشارت بها باعتبار آخر همین لفظ مه باشد که باضمار بدست آمده پس اسقاط مثلی باشد و فرق این هر دو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواسته وجهر وگفته وروی آن برای حهملهٔ مسمی بدل کرده وگفته خود از پرده نمود دل واز پرده ستر اراده کرده و خود ازان که عبارت از پرده آنست سر ست ولفظ ستر او سیلهٔ انتقاد مطلع ساخته چون سر حاصل اول کم رای مهملهٔ مسمی ست مقلوب شود رقم هندسی آن مقلوب شده ششصد بدست آید پس لفظ را خا گردد و بعمل تسمیه مسمی مراد شود وگفته از ما برد و واز چهل و یک ده اسقاط یافته سی و یک باقیمانده و لا اراده شده که رقم آنست وگفته آخر کرد نابود واز نالا اراده نموده وعبارت ازان لا داشته که بعد از عمل اسقاط از ما دستداده واز بود که فعل ناقصه است کان مراد داشته یعنی آخر لا کان ست چون کان بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواه دوم چنانکه در اسم عابر ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته چنانکه در دار اب تبیین یافت واز مه ع مکتوبی چنانکه

لطائف و خلاصهٔ مقاصد نفیسه آن گنجینهٔ عوارف و مشرق الف آما برد آنا یان خبیر و نقادان بصیر که دماغ وقت ایاغ و نگاه معنی سراغ ایشان از هر رنگ بوئے و از هر بوئی رنگی بر گرفته مخفی و محتجب نیست که چون قافیه مراعات احدی الفضلتین یا جمع آن در کوچه تنگی ره سپر ست معما گویان ماضی و حال همین رهگذر اخیر اختیار نموده کمیت خامهٔ اجسته جسته درین عرصه مهمیز کرده اند و تقیید امر مذکور را از قبیل لزوم ما لا یلزم شمرده هر چند این قسم معما نسبت بجمع آن هر دو فضیلت یا اشتمال معما بر یکی ازانها پایه کمتر دارد اما اگر درهمین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ مادهٔ دو اسم یا بیشتر از یک عبارت یا حصول مقصود بواسطهٔ اندراج عباراتی دیگر در معما بروی کار آید بارے لطف این فوز غیر مترقب تیز از لذت آن مدهٔ روی توجه بر می گرداند اول چنانکه در اسم

مهلیل و داجی و هاجی ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر گرد نا بود

مه در حساب ارباب تنجیم چهل و پنج ست چون گفته شد که مه روی خود از اده چنان رفت که چهل و پنج بطریق لف و نشر روی چهل و پنج ست یعنی جیم فارسی چهل بمیم مکتوبی و بای فارسی پنج بهای هوز تبدیل یافت پس اگر از ها سمی گرفتند هنج و اگر اسمی مراد داشتند هاج بعرصهٔ ظهور شتافت دل از ما برد و آخر محتمل دو معنی ست بجهت اتمام مادهٔ هر سه اسم اولا از دل ما یای تحتانی مکتوبی گرفته و از دو ب و از آن بعمل تشبیه لب خواسته و لفظ بر که بتحلیل حاصل شده بواسطهٔ اسقاط بای موحدهٔ مکتوبی لب گشته که آخر عبارت از الست و ثانیا مارقم چهل و یک ست و دل از چهل و یک پنجاه ست

با نیو چه دل چهل های مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از الست کی و باعتبار معنی و داغ بعمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت بسته و نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت بواسطهٔ اسقاط نون هانج یا هنج گردیده یای تحتانی که دو عبارت از الست بآخر پیوسته چنانکه در اسم هلال و نجم ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر گرد نا بود

از مه چهل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره باسقاط جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از اول هل و از ثانی نج باقیماند و دل از ما برد از بجهت اتمام مادهٔ دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما بر یعنی با از اب ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و از دو که بوسیلهٔ تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و از آن لب خواسته کمام الف و حروف ب از ان اسقاط یافته که آخر گرد نا بود اشاره بآن ست ثانیا بی توسط تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم هلال توسط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بعمل اسلوب حرفی میم مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و آل و سهی و اربا که جمع اریب ست بیت

چه آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر گرد نا بود

چه آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پردهٔ این هر سه حب و پہ و ستر ست هرگاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد و از ان بعمل تشبیه الف مراد شود دل از ما یعنی مقلوب اب با ست و از ان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو و آخر را ببرد و او اسقاط یابد و هر گاه آن که مراد ازان ذا بذال معجمه است روی به گردد ذاه صورت بندد و ازما چهل و یک اراده رفته دل چهل ها و دل یک کی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ ذاه ساقط شود دا بدال مهمله باقی ماند و گفته دو و آخر کرد نابود واز دو ب خواسته وازان به تشبیه لب اراده کرده وبای موحده که آخر عبارت ازانست اسقاط یافته و هر گاه مه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل ازما یای تحتانی است چون آن از سیه بریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست آخر گرد و هر گاه لفظ آن که به تنصیص دست داده روی لفظ سر شود انر بدست آید و گفته بنمود و حرف ب تحصیل کرد و آورده دل ازما برد و واین عبارت را دو بار اعتبار نموده یکبار ازما چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست وازان رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارت ست از نقطه کمام فی اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیله لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم ز ما آب خواسته و دل آن که باست از اب بریده دو دم چنانکه در دراپیر یارب که در ما سبق گذشت بوسیله تحلیل در دو و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف آن بعد از تحلیل بهای موحده زائده بیر عبارت در دراب بر حاصل شد لفظ دما نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت و اسطه تالیف امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تخصیصی حاصل شده ازان همین لفظ در مراد گردیده و از اب بعمل ترادف ما خواسته و ازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معمائی حاصل گشته و اسطه تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم داود

چو آن مه روی خود از پرده بنمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی لفظ چو و آن و مه که بتعداد مذکور شده بعمل تنصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد چی و الف و ری ست که مجموعه آن چار باشد که مقصود با تمثیل ست و ازان دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و اخر کرد نابود ❊ و مراد آن داشته که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و بر و دو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد و پس میم ام و بای موحده رب و دال مهمله دو د اسقاط یافته چون خامه خام رقم ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که بر جاده مقصود سلوک کند و وا نماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام گنجینه رموز تسمیه یافته باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب آنست که هر یک بزیور تسمیه جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید پارهای آن را بجوهر موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطه اول در جواهر رمزی بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت ست از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند ❊ اول انتقاد مطلعی و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد قطعی که کنایت ست از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه که آنگاه تعیین یکی ازان هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد ازان اشارت ست

بطرف طرفین کلمه ششم انتقاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر که تعین آن محض بقرینه اسمی تواند بود هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع ما بین الطرفین هشتم انتقاد عددی و آن عبارتست از آنکه تعین حرفی در کلمه بوسیله اسامی عدد باشد باشتقاق صیغه فاعل از اسامی اعداد عربی و الحاق میم در آخر اسامی اعداد فارسی و این باعتبار تعین محل مقصود خواهد بود نه باعتبار تصغیر و بیان هر یکی بایراد امثله ضروریست والله المستعان

خرده اول در انتقاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و مفتح و مطلع و ابتدا و صافی و سر و رو و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم عابر و سهراب و شهرخ و سخی و روح و شپیر و زهرا و امام و شهرود و لالا و بها ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول عابر از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست عا دستداد و بعد از تحلیل پرده و اراده دوازده بای فارسی بر که دو عبارت از انست بجای تازی که از بنمود بتخصیص گرفته شده طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف وضعی سهر بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف زای منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهرا بدست آورده و از بنمود ب

حاصل کرده ثالث شهرخ از مه باشتراک شهر و از روی خود بتخصیص و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی اراده نموده رابع سخی از مه باشتراک و اسلوب انحصاری سی اراده کرده و کلمه سی خای معجمه مسمی را که بوسیله انتقاد مطلع بدان اشارت رفته از پرده خود جلوه گر ساخته خامس روح لفظ چو بتخصیص حاصل شده مه روی خود گفته و بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلع و تبدیل رو خواسته و از دل ما بترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله مسمی اراده نموده سادس شپیر از روی مه باشتراک و انتقاد مطلع شین معجمه مسمی گرفته و از پرکه بتخصیص بوسیله تحلیل بدست آمده ده جلوه نموده که با اسلوب اسمی بای تحتانی مسمی تواند بود سابع زهرا از چو مه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و از عبارت روی خود بعمل کنایه و اشتراک و تصحیف وضعی و انتقاد مطلعی و تبدیل ابدال سین مهمله سهر بان خواسته و از دل ما که بعمل قلب ام ست سیم انداخته که آخر گرد نابود اشارت بآنست ثامن امام از مه بترادف و تلمیح و تسمیه ای مهمله اسمی خواسته و روی خود گفته بواسطه تحلیل جزو اول یعنی رو را وسیله انتقاد مطلع ساخته و جزو ثانی ای تحتانی را بعمل تبدیل بجای حرف اول لفظ را نشانده و از ان یا بدست آمده و بترادف ام گرفته و از لفظ خود بکنایه باز همان ام جلوه گر ساخته تاسع شهرود از مه باشتراک شهر گرفته و آنرا بوسیله تخصیص و انتقاد مطلع و تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نشانده عاشر لالا از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه لام ملفوظی و از روی بواسطه انتقاد مطلعی ال مکتوبی گرفته و بعبارت دل از ما برد و بکنایه و ترادف و قلب و تسمیه و اسقاط با از اب ساقط کرده الف مکتوبی حاصل نموده کمال مرا او آخر گرد لفظ نا که ترادف

ازان لا خواسته و شاید که از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح بعمل خواهند
و بانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند و باقی بدستوریکه گذشت حادی عشر بهما
روی مه بحرف ب تبدیل یافت و بعبارت دل از ما برد بعمل کنایه و ترادف
و قلب و تسمیه و اسقاط الف بعد صد شتافت شاید که همچنین کلمات بعمل معمائی
حاصل شده وسیله انتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام و ربیب و روح و بائی و امین

بیت چو آمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خیام لفظ چو به تنصیص حاصل کرده و از مه بترادف و تلمیح رای مهمله مسمی گرفته
و بعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده رو بدست آورده چون آن مضاف است بسوی
خود بعمل انتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته و بعبارت
دل از ما بالقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده و آن دل از ما را
کرد باز بکنایه بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته
در آخر نشانده ثانی ربیب تحصیل رو چنانکه در خیام گذشت و از خود باز همان
لفظ رو حاصل نموده و از روی آن بانتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله
مسمی گرفته و از نمود به تنصیص و بوسیله تحلیل یا بدون آن کما مر سابقا ب
تحصیل کرده و بعبارت دل از ما بالقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مکتوبی
بدست آورده و باز بکنایه بقرینه عطف و اضمار کما مر فی خیام دل از ما گرفته
بترادف و قلب و تسمیه بای موحده بدست آورده در آخر نهاده ثالث
روح از مه رای مهمله مسمی خواسته و گفته روی خود از پرده و مراد آن داشته
که روی لفظ خود بر روی حجاب تبدیل یافته از قبیل آنکه در حق سخی یا حسین گویند

دل از حاتم یا رو از یوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود
کرده پس روی دیگر که وسیله اشارت بجای حجاب شده بعمل کنایه بدست آمده که مقصود
بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که محصول
سابقست برداشته بجای دال آن نهاده رابع بائی لفظ آن را مهر گفته
و تبدیل الف آن برای اسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود
از ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نمود
در معنی معمائی صفت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده
که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست
آورده خامس امین از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمه آن نشانده
سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پرده آن که خود عبارت از انست
سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود دل از ما پس چون
ام بجای حرف سین آید چهره مقصود نقاب کشاید
خرده دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف
وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و تحته و امثال آن چنانکه در اسم
روح و سهل و حرب و نهی و ملاقی و سیاح و شافی بیت

چو آمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول روح از مه رای مهمله مسمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

وبعبارت آخر کرد آخر محصول اول یعنی دال را بجا بدل کرده ثانی سهل از عبارت
چوسه الخ باشتراک وتصحیف وضمی سهر بسین مهمله وبعمل انتقاد مطلع س سمی وازما
جهل ویک خواسته ودل از چهل بعمل انتقاد مرکزی هائی سمی ودل یک باعتبار
الف اسمی ال مسمی گرفته ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف وانتقاد
مرکزی حای مهمله اسمی ست وبر که بعد از عمل تحلیل به تخصیص وستداده بای
موحده مسمی آخراوست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دواست رابع هینی مه
به تخصیص وستداده ومیم آن چون ازان برده شد که عبارت از خفائی آنست
های هوز مسمی بدست آمد وازما نخن خواسته وحای حطی آن که بانتقاد مرکزی
هدف سهام اشارت شده بوسیله عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیله آن گشته
نماند ونون دوم که آخر عبارت از انست به ی تبدیل یافت خامس ملا نقی
از مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته وبعبارت روی خود
بکنایه وترادف وتلمیح وتسمیه رای اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی تبدیل
لا حاصل نموده وکلمه از را پرده نمود گفته وبترادف وتالیف امتزاجی لا را در کلمه
من آورده دل از ما بترادف وانتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حای
حطی ست ولفظ بر واسطه اسقاط آن گشته ودو نون باقیمانده وازان هر دو حد
گرفته که عبارت از قاف ست ودو یعنی ی در آخر انداخته سادس سیاح
از مه سی گرفته وآنرا روی کلمه اکرده که بار دیگر بوسیله لفظ خود حصول مه
مشعر آنست واز دل ما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای سمی بدست آورده
سابع شائی از مه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل گرفته وازان

بعمل ترادف شب وباز بکنایه وترادف وتلمیح وتسمیه را تحصیل نموده محصول
اول را بعمل تبدیل بجای سر وی کلمه را نهاده شبا حاصل کرده واز پرده نمود گفته
وحرف ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست ودل از ما
برگفته وح از نخن ساقط نموده ونون دوم را به ی بدل کرده وتواند بود که همچو کلمات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان ولالا بیت

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ریحان آئینه روی خود گفته شده وبعمل تخصیص وترادف وتلمیح وتسمیه
وتالیف اتصالی ری که اماله رای است بر کلمه آن درآمده ودر مصرع ثانی
محصول اول را فاعل برد قرار داده وگفته که آن محصول اول دل را برای خود از نخن حاصل کرده
واین ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی و اسپی که دارد
آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نخن برد حا خواهد برد پس اشارت بسوی
حا بواسطه حصول دل ست که بکنایه صورت بسته وهمین مقصود بالتمثیل ست
ثانی لالا از مه سی گرفته واز خود لام وچون سی روی لام شود سیام
بظهور آید وهر گاه از که ترادف ازان من خواسته برده آن گرد وسین مهمله بمیم
ومیم آن بنون تبدیل خواهد یافت ولفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست وگفته که نمود دل ودل را فاعل نمود ومیان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده واز دل قلب خواسته ای قلب میان نمود
پس لام بدست آمد واز ما برد وگفته وباسقاط با از اب الف بدست آورده وآخر وا
لا شود که مترادف ناست واز عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال باسم تقی

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواسته و بعمل ترادف الم گرفته
و مهر و گفته و تبدیل الف آن بعین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی طراز است
که در جلهٔ امثال آن باشد و خود از ستر که بعمل ترادف از پرده اراده کرده سر است
و علمی که دران واقع شده تای فوقانی ست از ما چهل و یک و از چهل میم گرفته
و دل آن ی که مراد ازان رقم هندسی ده ست و دل یک ی که صفر مراد
ازان ست و ده و صفری دیگر صد ست و ازان ق گرفته و لفظ بر در او سیلهٔ
تحصیل قاف کرده و آخر کرد همان دل ما که بقلب و ترادف و تسمیه
ازان ی گرفته و این در انتقاد وسطی نیز بکار میتواند رفت اگر
حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید
خرده سوم در انتقاد مقطعی و درین قسم بالفاظی توسل جویند که
دلالت بر جزو اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد و
وزیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکه در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عبا و اوحد

ب چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا ابدال مهمله گرفته
و مه روی خود گفته و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مهمله مسمی بجای دال دا
آورده و بعمل تسمیه رای مسمی خواسته و از کلمهٔ از عن بترادف گرفته و بواسطهٔ
لفظ پرده بتالیف امتزاجی راه جسته حرف رای مهمله مسمی ر ادر عن در آورده
و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

و بوسیلهٔ عبارت آخر کرد نون محصول اول را که آخر عبارت از انست با بدل
کرده ثانی سید از مه سی و از روی خود ش س گرفته و دل از ما بعمل قلب
و ترادف و تسمیه ی باشد و بر بواسطهٔ تحلیل و بوسیلهٔ اسقاط واو گشته از کلمهٔ
د و که بتحلیل و ترکیب بدست آمده و اشارت بواو از لفظ آخر بکار رفته که مقصود
بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مه روی خود تبدیل سی بالف آن
نموده سین گرفته و بعبارت دل از ما ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لبید از مه ل گرفته و از پرده حجاب و خود از حجاب که بکنایه
عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب شود لب بدست
آید و دل از ما یای تحتانی مسمی ست که ما م و بر و بوسیلهٔ اسقاط واو کلمهٔ دو است
چنانکه در سید گذشت خامس عبا از عبارت چو آن مه روی خود این
خواسته که روی حرف حو و کلمهٔ آن که بتعداد مذکور شده همه تبدیل یافته
پس بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تبدیل از اول لفظ رو و بواسطهٔ اشتراک و اسلوب
انحصاری و تبدیل اثنانی سین بدست آمد عبارت رو سین و ست داده و
از که مراد ازان عن ست پرده آن گشت ع ر و سین ن صورت بست
و در معنی معمائی مفاد این عبارت اینست که ع مفتوح ح بجای روی لفظ
سین تمکن یافت و از لفظ سین کلمهٔ عین بمنصهٔ حصول شتافت و بعمل
تسمیه ع مسمی مراد گشت و دل از ما بترادف و قلب با بهای موحده
باشد و آخر که عبارت از نون محصول اول ست بآن بدل گشت سادس
اوحد از مه روی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی به ی اراده کرده چه پای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت بکسر گشته لو واسطهٔ تحلیل جزوی مستقل بدست آمده
پس یا حاصل گشت و از یا بعمل ترادف او گرفته و عبارت خود از پرده نمود اشارت
بتحصیل ذات محصول اول است فقط نه اینکه بوسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل از ما
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد مرکزی حا می حطی مسمی تواند بود و از کلمهٔ دد و او ساقط شد
کما مر فی سید و لبید و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی
حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حرب و احب و کیشا

بیت چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از دامان ست از بهر آنکه
چو آن بوسیلهٔ ترادف و تصحیف وضعی دا باشد بکام مرا د او از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و از آن یک و از یک احد خواسته روی آن که الف
مسمی ست بدست آورده و بلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل
تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن و عبارت مه روی خود از پرده
بتعداد مذکور شده و افادهٔ دامان کرده و نمود دل از ما شعر تحصیل میم ست چه
معنی این عبارت بملاحظهٔ محصول اول چنین باشد که دامان نمود هم و دامان ام
میم ست که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته و از ده و از ده بوسیلهٔ اسلوب
حرفی نه اراده شده و مراد آن داشته که از میم نه بیر چون از چهل غ اسقاط یابد
سی و یک ماند که رقم آن لا است و آخر کردنا که بعمل ترادف لا از آن مراد گشته
ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف و تلمیح و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و بعبارت
روی خود از پرده بتحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلع بای فارسی بر را بدهکه با لوب

اسمی از آن یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل ببل کرده و لفظ زیر بدست آورده
پس گویا چو مه و عبارت ابعد بتعداد ذکر یافته مفید مقصود گشته بر نهجی که در اسم لالا
گذشت و لفظ خود برای افادهٔ تعیین ذات لفظ پر ست کما سبق فی اوحد
و نمود دل از ما اشارت بتحصیل پی ست چه دل از ما ام ست و مترادف آن یا
و از آن پی بدو تحتانی که اماله آلست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی مسمی
خواهد نمود و برد و یعنی دو و از آن ساقط کن پس هشت ماند و از آن حای مهمله
مسمی گرفته و اخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که امالهٔ حای همیست و در لفظ نا بدو جز بتحلیل کرده و جز و
اول را بلفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ را که بعد از تحلیل نا بدست آمده
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهرهٔ مقصود جلوه نماید رابع احب از چو مه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف وضعی شی بشین معجمه خواسته و بعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی به روی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل از ما بقلب و ترادف یا باشد و بملاحظهٔ محصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته و از آن احد مراد داشته و برد و آخر گفته و از
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دامان و زیر
و شیب خصوصیت با سمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد کما لا یخفی خامس کیشا از مه یک و از خود بکش ابیا
و اعمال دیگر احد و یک با الف آن بدل کرده یک حد حاصل نموده و از حد یک کاف
مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل از ما یا گرفته کسا

خرده چهارم در انتقاد طرفی و درین عمل بالفاظی توسل جویند که با دل یا آخر کلمه دلالت کند لاعلی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و توهم شد که این کلمات بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و سبط ع

چو آمد سوی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول حامد از مه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری آل گرفته و از خود بکنایه اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل مراد از آن بترادف شب خواسته و بعمل انتقاد مطلعی و تبدیل آل را بر جای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حای مسمی بدست آورده دل از ما ام ست و بوسیله لفظ برد واو از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت روی خود از بعمل تنصیص مه ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل اتیان کلمه من بجای خای معجمه خود خواسته شود بدست آورده و گفته که پرده نمود دل از ما چون پرده ده بعمل انتقاد طرفین مه و دا ست به تبدیل آن هر دو بجای حمله که بعمل ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و از دو که بواسطه تحلیل و ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ برکه بتحلیل حاصل شد حای حمله اول که لب عبارت از آن ست از حنوح ساقط نموده ثالث سبط سی را روی چو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب نمود پرده سیو سوست که با نتقاد طرفین حاصل گشته و سیله انتقاد طرفی گردیده و سوی سیو و او ست چون از آن حرف بای موحده نموده یعنی واو را بحرف ب بدل کرده سیب بدست آمده و این حرف از مثل آن آن ست که

در امثال این عبارت ست که از رخ گل نموده و از قامت سرو یعنی رخ و قامت نیست بل که گل و سرو ست و همچنین درین مثال مصرع ز تیغ از دهار ادهن باز کرد ❖ یعنی تیغ نیست بل اژدهائی ست پس جمعی ازین جا هم آن توجیه کنند گویند و او نیست بل بای موحده ست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید و این طرح عجیبی ست در عمل تبدیل قتامل و گفته که دل از ما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نموده و از دو که بتحلیل و ترکیب بهم رسیده و از آن نه خواسته و از نه حرف طای مسمی گرفته

خرده پنجم در انتقاد طرفین و درین عمل بالفاظی توسل جسته شود که به احاطه شی دلالت داشته باشد مثل پوست و غلاف و قصر و صراحی و جام و مکان و خانه و امثال آن و ازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم مناع و ممنون و شید و آداب و آرام ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول مناع از مه لام ملفوظی خواسته و از لفظ از بترادف عن گرفته و بعمل تبدیل بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده و گفته پرده نمود دل و عین در آخر و میم در اول نهاده ثانی ممنون از مه لام اسمی خواسته و چون من که مترادف از باشد روی آن شود منام حاصل آید و چون آن پرده خود نماید مم نقاب کشاید دل از ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مسمی ست و از دو که بوسیله تحلیل و ترکیب حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست دو عدد از خود ببیند از دو شش ماند پس از شش و او بدست آید و لفظ نحن نون گردد ثالث شید لفظ چو را مه و گفته و جیم فارسی آنرا بلفظ شهر بدل کرده شهر و بدست آورده

وگفته از پرده نمود دل از ما واز پرده آن که شین و واو باشد یای تحتانی نمودار ساخته
شیو حاصل کرده وخطاب بآخر کرده برد و آخر گفته چون واو آن دو از خود برید چهار
باقی ماند رابع اداب روی خود از گفته و به تبدیل خای معجمه خود بکلمه از لفظ از دو بهم رسانده
وگفته پرده نمود والف ودال خواسته وبعبارت دل از ما بر باسقاط با از اب
الف گرفته دد که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام از مه
سی م از خود ولام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده
یعنی پرده آن که سین مکتوبی ومیم مکتوبی باشد بکلمه از که یکبار از و بار دوم من اراده گرد
تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل از ما برد چون ما جمل و یک ست واز جمل میم
ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست و دل یک که عبارت است از نقطه هرگاه
تحتانی و نقطه از ماده محصوله بروند ارمن مانده وگفته آخر کرد نابود و نون اسقاط یافت
و تواند شد که این کلمات بوسیله اعمال معمائی بحصول پیوند چنانکه در اسم

سبا وسخا وحباب وقبا وبها بیت

چو آئنه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبا چو آن گفته دو دا خواسته ومه رو در صفت واانداخته ای چنین
دا که مه روی اوست و چون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید را لقاب
کشاید و آن را اضافت کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف مراد از پرده ستر ست
و خود از ستر بکنایه و انتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست واز نمود حرف
بای موحده گرفته و دای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده
بدل کرده و بعبارت دل از ما برد الف حاصل نموده چنانکه بکرر گذشت ثانی سخا

تحصیل سبا چنانکه در سبا گذشت ورای سر اول گفته وقلب رقم هندسی آن خواسته
که ششصد میگردد وگفته از ما بر دو و موحده از اب انداخته ثالث حباب از مه قمر گرفته
واز روی خود باعتبار مه میم که در قمر ست مراد داشته واز کلمه از باعتبار من
باسلوب حرفی نود خواسته واز آن صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد
مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر چون
لفظ پرده قصر خود نماید حب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته وبعبارت
دل از ما برد الف خواسته بکار برده و آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک
واسلوب انحصاری سی وازان یک گرفته واز خود بکنایه واشتراک واسلوب
انحصاری وتسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام لعبه
ظهور شناید و چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول بکام بهم
وحرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان نمود دل
وازدل بترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد واز ما که عبارت از اب ست
دو بر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از
پرده بکنایه به خواسته و بای فارسی به را که رو عبارت از انست بیای تازی
بدل کرده بعد از تحصیل آن از جمع بکام مراسا چون از ما که اب باشد دل یعنی مقلوب
آن که با ست ببرند بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت والف خواهد ماند
خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند
که تعیین مقصود از ان صورت نه بندد مثل یکی حرفی از فلان مانند کیا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعیین آنها فقط بقرینه حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم شلغ

چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

از روی مه میم گرفته و از لفظ پر که بتحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده و از ان شیخ اراده نموده و با محو دل اول مشیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ شیخ دل از برای خود از لفظ ما برده پس بقرینه اسمی الف خواهد برد و توان شد که کلمات داله برین عمل ما عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلی و زاهد بیت

چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول حلی از مه یک م از خود ری ملفوظی خواسته و به تبدیل روی کلمه ثانی بکلمه اول یکی بدست آورده و یکی از پرده که بعمل ترادف حجاب مراد گشته حای حطی خواسته و گفته دل از ما برد مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند کن از دل بال گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل اسقاط عدد کلمه اب که سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده و دو آخر گفته وی خواسته ثانی زاهد از چو مه زای اسمی خواسته و از رو چهره و از پر بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بهای مفتوحه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهره دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار و از یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود کرده چنانکه در انتقاد مطلعی در اسم نوح دوم گذشت و لفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای پاره و حصه خود را نمود که بقرینه اسمی های هوز مسمی ست دل از ما برد گفت و اراده آن نموده که لفظ دل را مانند و داد یم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر گرد نابود لام از ان ساقط نموده

خرده هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع ما بین الطرفین زیاده از یک حرف باشد و الا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد و درین عمل ان مشار الیه بدلحاد میانها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد چه حرفی واحد که در وسط حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشد نه کم و بیش چون الف جان و بای محبوس و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و در این هر دو قسم شرط است که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمه ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و جر و الفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز مثال اول بالا در اسم نقی گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم جامی ع

چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف و ضعی دا گرفته و از ان بعمل ترادف لم خواسته و از عبارت مه رو تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده بمعنی طراز و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و پرده آن حب است که خود از پرده عبارت از انست و علم و طراز که بر پرده حجاب یعنی حب باشد آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما چهل و یک مراد داشته چون های هوز و لفظ کی که دل هر دوست ساقط شود چهل ماند که عبارت از م ست و از ان ملفوظی خواسته و گفته که آخر گرد نابود و اسقاط میم مکتوبی از آخر اراده کرده

خرده هشتم در انتقاد عددی درین عمل بمثل ثانی و ثالث و رابع و خامس یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند و گاه باشد که این کلمات نیز

بعمل صهبائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و پری ٥

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول آباد از مه سمی خواسته و آنرا روی لفظ چو کرده سیو بدست آورده و از لفظ خود
بکنایه باز عبارت چو آن مه روا اراده نموده و از روی مه سیم گرفته با محصول اول سوم
گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد دل از ما بجمل تا او فت و قلب با خواهد بود و چون
لفظ دو و آخر ابرد دال سمی ماند ثانی پری می تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت
و سوم از پرده دال سمی ست و گفته که سیوم پرده دل از ماست و تبدیل دال سمی بیای
تحتانی سمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه
باز پرداختم الکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بسته تواند بود
که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت معتاد
اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن
سوای وجوه ثمانیه مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال کانه تحصیلی صورت
تواند بست پس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل ماده اسم و دیگر محصل انچه بسبب او
چیز لیست که هدف سهام عمل انتقاد تواند گشت درینصورت اگر اعمال مذکوره را درینمقام از
جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تفصیلی را از جمله
اعمال تحصیلی تخصیص منسوب کرده اند و نکته این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای
لفظ است بواسطه آن اعمال نه تحصیل ماده و در انجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است
نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تفصیلی مراد لفظ باشد نه معنی
خلاف ترکیبی که از جمله اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست +

خرده اول در تخصیص انتقادی چنانکه در اسم شیوا بیت

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

چو آن مه شی ست بشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حب باشد چون شی روی حب
شود شیب گردد و گفته بنمود دل و حرف ب از بنمود به تخصیص بدست آورده که
مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحده شیب که ۲ باشد مقلوب نسبت
پس شش شد و از ان واو بهم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد

خرده دوم در تسمیه انتقادی چنانکه در اسم برید و پیام ٥

چه آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول برید از مه سی گرفته روی کلمه آن یعنی بدل کرده سین حاصل نموده
و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست سمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر ست
سر خواهد بود و باضافت افاده آن کرده که سین سمی از لفظ سر ب نمود پس از بر
بر بدست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی سمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از
لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن دا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل
دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از را به تسمیه که مقصود بالتمثیل ست
رای سمی خواسته و مراد آن داشته که رای سمی از لفظ پر مبدل بدست یعنی
بیای تحتانی و دل از ما ام باشد چه گوییم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در
جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا
بیک اسم سمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت
بر انمعنی دارد آنکه جناب مرجع الانام تاب الکلام زبدة الاصفیا قدوة الاتقیا مرکز مدار التعمیه

پروازی محور دائرهٔ نغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سره العزیز در حلیهٔ حلل در ضمن عمل ترادف در معمائیکه باسم معین فرموده اند دو چشم گفته و از یکی چشم و از دیگر عین اراده نموده و در ان نظم لفظ جشن نیست ایراد کرده و بعد از تحلیل و ترکیب اسقاط لفظ جشن بکار برده و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمه چشم ست با آنکه در لفظیکه تخصیص مذکور شده جیم تازی ست فاما مثال این قسم ازین رساله چنانکه در اسم میرزا

چو آئینه روی خود از پرده نمود ‖ دل ز ما برد و آخر گردنا بود

روی مه میم باشد و گفته که از لفظ پرده ب نمود و ده و تبدیل های فارسی به یای تحتانی مراد داشته و گفته دل از و لفظ زا حاصل نموده اگر همین لفظ زا گیرند مقصود تمام میشود و الا سمی گیرند و از ما آب اراده نمایند و لعبارت بر فوبای موحده ساقط کنند

خردهٔ سیوم در ترادف اعتقادی چنانکه در اسم کافی و کیا

چو آئینه روی خود از پرده نمود ‖ دل ز ما برد و آخر گردنا بود

اول کافی از عبارت چو آن د را گرفته و از مه یک و بعمل تبدیل یک را بجای دال نهاده یکا بدست آورده دل ز ما ام ست و بعمل ترادف که مقصود بالتمثیل است یا مراد داشته و یا و الف مسمی از یکا ساقط نموده و کاف مسمی باقی مانده و از ان بعمل تسمیه اسم آن گرفته و ده گفته و یای تحتانی حاصل کرده ثانی کیا کاف مسمی چنانکه در کافی گذشت و آخر گرد آن دل ما که بقرینهٔ عطف و اضمار بازم تحصیل کرده و از ان یا مراد داشته و میتواند شد که چنین گویند که دل ز ما که یا ست از یکا برد و همان می و الف را در آخر انداخت و این اشارت به تبدیل مکانی یا و الف خواهد بود و فرق در توجیهین بر متامل متفطن مخفی نیست ❖

خردهٔ چهارم در اشتراک اعتقادی چنانکه در اسم عابده

چو آئینه روی خود از پرده نمود ‖ دل ز ما برد و آخر گردنا بود

از مه ع گرفته و روی کلمه را که از خود بجا یا حاصل نموده بعین بدل کرده عابد بدست آورده و گفته که از پرده ب نمود دل و از دل ها آل گرفته و از ان بعمل اشتراک که مقصود بالتمثیل ست به خواسته و بعمل تبدیل به را که در پرده است به ب بدل کرده

خردهٔ پنجم در تلمیح اعتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم و ادب

چو آئینه روی خود از پرده نمود ‖ دل ز ما برد و آخر گردنا بود

اول پیام از پرده بعد از تحلیل په بدست آورده و از په حرفی که روی آن مه رای مسمی ست که مقصود بالتمثیل ست و مهر و گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی را تواند بود و گفته که ده بنمود و بعمل تبدیل رای مسمی به پیا که باسلوب اسمی و تسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده و از ما چهل یک گرفته و دل از چهل و یک که های هوز مکتوبی و کی باشد ساقط کرده و از چل م خواسته ثانی نجم مهر و روی کلمه آن الف ست چه از مه الف گرفته چنانکه بارها گذشت و روی الف ملفوظ الف مکتوبی خود هست چون الف از ان پرده شودن ماند و از ما بعمل ترادف لفظ آب باسلوب حرفی سه و از ان جیم گرفته و دل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن دا و مه را که لام مکتوبی ست روی کلمهٔ خود کرده با محصول اول د الو و بدست افتاده دل ز ما باعتبار ام یا باشد و از ان مسمی خواسته و بعمل تلمیح که مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشته و بوسیلهٔ لفظ بر که بعد از تحلیل به ست آمده دال و لام و واو را که بر ترتیب لفظ دلو واقع شده انداز محصول اول انداخته اد باقی مانده و گفته

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خرده ششم در عمل تشبیه اعتقادی چنانکه در اسم احد و طلب و رو

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال اعتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال اعتقاد وسطی گذشت و از عمل تشبیه که مقصود بالتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل تراوت و اعتقاد مرکزی حای حطی مسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر و دال از آخر دو ساقط نموده ثانی طلب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و گفته از مرکه مراد از ان طل ست و ه که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از انست نمودار گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد و مقلوب اب که با ست از باطل ساقط کرده و گفته دو آخر و از دو حرف ب و از ان بعمل تشبیه لب خواسته و لفظ لب که محصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث روحی از چو آن دا و از ان الم خواسته و مهر و گفته و لام آنرا بلفظ رو بدل کرده اروم حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده چون الم مه رو شود نم گردد و از علم تشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از اروم ساقط کرده گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده

خرده هفتم در کنایت اعتقادی و آن خواه بواسطه معنی باشد چنانکه در اسم حاجب

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ مه بجای و ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس معشوقی که در پرده لفظ حجاب نشیند نیست مگر جاه و از اول گفته و قلب مکانی جیم و الف آن خواسته و خواه بواسطه لفظی باشد که مؤدای آن امر سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت بطرف همی کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از و روی مه ا بکلمه من بدل کرده پس آن منه شد و از دل ما باعتبار آم یا خواسته و از یا حوت چه در تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده نموده و بوسیله برد نون اول را که قرینه همی داعی آنست از حاصل مذکور ساقط کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن

چو آنمه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام چو آن مه رو تمام بترکیب تفصیلی گرفته و بلفظ خود عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی حرف آن مه که جزو ترکیب سابق ست از ان پرده ست و جیم فارسی از ان ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از آنست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و چون از جیل و میک ها و کی اسقاط یافت جل ماند و از ان میم گرفته و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن بتعداد مذکور شده و این هر دو را مهر و گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بلفظ سی روسن

حاصل کرده و بلفظ خود باز رو سین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته رو سین از پرده
نمود و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت رو سین سابقست حرف
سین از پرده خود نمود رسوسین در کف آمده گفته دل آزما برد و عبارت دل آزما بر
مکرر خواسته یکبار دل آزاب یعنی با گرفته و بعمل تسمیه مسمی اراده نموده و باعتبار تشبیه
لب مراد داشته و بار دوم دل آزما یعنی آم و ازان یا بیای تحتانی اراده کرده
و مسمی خواسته و از عبارت حاصلهٔ مذکوره لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی
ساقط نموده و خواه بطریق تکریر بود چنانکه در اسم سام ے

	دل آزما برد و آخر کرد نابود		چو آنمه وی خود از پرده نمود	

از مه شهر و از خود لام ملفوظی خواسته و بعد از تبدیل شهر ام بدست آورده دل
آزما برد و گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود با تمثیل ست یکبار چنین که
ما چهل و یک ست دل چهل ه و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از
نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها و نقطه بر پس شهر ام که بشین معجمه ست بعد از
اسقاط ها و نقاط سر ام بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل ملی
و دل آن کاف و ازان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک کی که
بهمان دستور عبارت از نقطه باشد و هندسه بست و یک نقطه دیگر و وصد باشد
و ازان رای مهمله خواسته چون رآ بریده شود سام باقیماند ؁
خردهٔ هشتم در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم یزید ے

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه وی خود از پرده نمود	

از چو مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چیز یکه وی آن زای معجمه ست و آن مضافست

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ از ست چون دست خود زید بر بستند
پس حرفیکه در کلمه از روی آن زای معجمه ست هم زاست باعتبار ملفوظی چون زای
معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمه از مشار الیه شده آن دل آزما یعنی یای تحتانی را
پردهٔ خود نماید یزی حاصل گردد و چون دو آخر خود را ساقط کنند دال مسمی ماند
خردهٔ نهم در عمل حسابی انتقادی چنانکه در اسم رب ملا لائق و کبریا ے

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول رب گفته که از لفظ پر آنچه ده است ب نمود و تبدیل بای فارسی پر بموحدهٔ
تازی خواسته و بعبارت بنمود دل لفظ بر که باعمال سابقه بدست آمده مقلوب
کرده ثانی لائق از چو آن دا خواسته مهر و گفته و ابدال دال آن بلام اراده نموده
و از بر که بتحلیل حاصل شده بترادف ریش مراد داشته و بده از ریش بعمل حسابی
که مقصود با تمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و بنمود گفته و حصول
آن خواسته و از ما چهل و یک گرفته و از چهل میم ملفوظی اراده نموده دل میم
یای تحتانی ست که ازان باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک کی
و ازان نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطهٔ دیگر رقم صد صورت بسته و ق
حاصل گشته و لفظ بر در او وسیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا
از مه یک گرفته کمام و از خود احد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده
یک حه بدست آمد و از حد یک کاف گرفته و از لفظ پر آنچه ده یعنی دو است بای
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کمام و بعبارت دل آزما یا گرفته
جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه آنچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و ہم مفرد یا کلمۂ واحد بود چون بدان و انجمن و خارا یا از دو کلمہ یا زیادہ ترکیب یافتہ بمنزلۂ کلمۂ واحد گردیدہ باشد چون دانش و بنیش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاہی جملگی مستقل باشند و بالعکس و گاہی مختلف و مراد از ہمہ اجزا گاہی لفظ باشد و گاہ معنی و گاہ از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما ہر گاہ جزوی غیر مستقل بدست آید اگر بہ در الوقت بچیزی دیگر ترکیب گرفتہ مفردی بدست خواہد آمد پس اگر آن ترکیب تفصیلی باشد مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسہیلی باشد افادۂ معنی دہد در صورت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چہ اگر مقصود از مفرد مذکور ہمان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ است و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان منتج است کہ این جزو غیر مستقل کہ بعد از عمل ترکیب افادۂ معنی کردہ در حکم قصد لفظ بودی نہ بر خلاف آن بدلیل اینکہ در عمل تحلیل در اسم نقی میر حسین معمائی جزو ثانی قندیل را کہ دیل باشد در حکم قصد لفظ داشتہ ہر چند آن بلفظ دل سوختہ کہ صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشتہ و افادۂ معنی دادہ چنانکہ بر ناظرین رسالۂ او ظاہر است اما تحقیق نتیجہ از جملۂ مقرر کردہ ہای جمہور است لہذا باتباع ایشان ہمچنان کردہ آمد اما آنکہ مراد از ہمہ اجزا لفظ باشد خواہ باستقلال ہمہ چنانکہ در اسم دمار و ادہم و آدم سـ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول دمار پردہ را دو جز کردہ و روی جزو اول را بلفظ دہ بدل نمودہ دہ بدست آوردہ و گفتہ دل از ما بردہ و مراد آن داشتہ کہ دہ ہر لفظ مار اکہ بتخصیص حاصل شدہ بجای دل خود نہادہ ثانی ادہم از آن ہمین لفظ آن خواستہ و از مہ را او روی خود از پر گفتہ و مراد آن داشتہ کہ روی لفظ را ابدل بروی لفظ بدست

و روی دیگر بکنایہ حاصل شدہ کہ تمام مرا از ہر گاہ روی لفظ بر روی را شود یا حاصل شود و واسطۂ انتقاد مقطعی گردد چون آن لفظ آن لفظ دہ را بانمودہ تبدیل نون کلمۂ آن بلفظ دہ صورت بستہ ادہ بدست آمدہ و دل از ما برد گفتہ و از جیل و یک کہ با دال بر آنست ہای سمی از جیل و لفظ کی ساقط نمودہ و از باقی کہ لفظ جیل باشد میم خواستہ چنانکہ سابق خبر گذشت ثالث آدم تحصیل ادہ بدستور یکہ گذشت و گفتہ دل از ما برد و آخر کرد و میم را کہ از ما باعتبار اسقاط ہا و کی از جیل و یک حاصل شدہ بجای ہای ادہ نہادہ و خواہ باستقلال بعضی چنانکہ در اسم رشید

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مہ شی بشین معجمہ خواستہ قرو نمودن آن عبارت از ظہور آنست نہ عمل انتقاد و گفتہ دل از ما برد و آبر را مفرد داشتہ مقلوب آن بدست آوردہ و مراد آن داشتہ کہ بام حاصل سابق حرف رہست چہ بام حرف اول باشد چون بتالیف اتصالی حرف را در اول شی در آید رشی صورت تماید و گفتہ دو آخر کرد نابود و اسقاط واو خواستہ اما آنچہ مراد از ہمہ اجزا الیش معنی بود خواہ باستقلال ہمہ چنانکہ در اسم ازل سـ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مہ آل و از ان لیل گرفتہ و کلمۂ از بجای روی لیل نہادہ ازیل حاصل کردہ و در لفظ پردہ تحلیل کہ مقصود با تحلیل است بکار بردہ لفظ پر را امر از بریدن انگاشتہ وسیلۂ اسقاط ی ازلفظ ازیل ساختہ و خواہ باستقلال بعضی چنانکہ در اسم زبانا سـ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده بنمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هندسی او ست مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و ذای معجمه خواسته پس حب از ب گردیده و گفته از ما برد و و بای موحده از اب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شبر ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول راهم آن مه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن بجای ملفوظی بدل کرده آن بدست آورده و آنرا ام از راندن شمرده وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ بر کرده و ده عبارت از بای فارسی ست که ام مراد است ای مهمله اسمی باقی ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی شبر بعبارت چو آن مه شین معجمه و از ان شین معجمه مکتوبی گرفته بعمل انتقاد و بعبارت از پرده ب جمود بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی برا بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و امید ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف اتصالی تاخیر موحده از رای مهمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از پرده گفته و لفظ پا بدست آورده چنانکه در اسم ادهم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته پاده بنمود دل از ما چون حل از ماده را بای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط وا و خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و والا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مه ل گرفته و از خود بکنایه شب بعمل تبدیل لب حاصل کرده و از لفظ بر که بتحلیل حاصل شده ریش خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان ده که یای تحتانی باشد حاصل کرده و دل از ما گفته و بای موحده حاصل نموده ثانی جام از عبارت چو آن بعمل ترادف و تصحیف و ضمی و ا خواسته و آن را مهر گفته و دال او را بلام بدل کرده لا بدست آورده و از خود بکنایه باز عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده و بکلمهٔ از من خواسته مراد آن داشته که روی رنی که اماله‌ای ای اسمی باشد مبدل بلفظ من ست و برین عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پرده حجاب اراده نموده و گفته دل از ما برد جای حطی از حجاب انداخته و گفته و آخر کرد نابود و حرف بای موحده اسمی از آخر آن ساقط نموده و لفظ جا حاصل کرده پس مجموعهٔ محصولات لا منی جا بدست آمد و باز بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور لا آخر و ای گرفته و از فی لا اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و لای لفظ لام را بلفظ جا بدل نموده ثالث والا از پرده بال گرفته و گفته بنمود دل و قلب رقم هندسی بای موحده آن اراده نموده و گفته از ما برد و وبای موحده از اب انداخته جوهر سوم در عمل ترکیب و این عبارت از انست که لفظی را که باعتبار معنی شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند و این دو قسم ست یکی آنکه مراد از ان لفظ باشد و این را از اعمال تسهیلی شمرده اند چه درین ترکیب باعتبار لفظ تحصیل ماده بعمل تخصیص صورت میگیرد لهذا آنرا از اعمال تحصیلی انگاشته و ترکیب تخصیصی نام کرده اند بهر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست که عامهٔ ارباب این صناعت سپرده اند و صاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیف که از جملهٔ اعمال سه گانهٔ تکمیلی ست در سلک بیان کشیده آنرا بتحصیل مادهٔ مخصوص داشته و آنچه

تعلق تا بر صورت دارد یعنی انضمام هر یک از مواد متفرقهٔ آن از اهداف سهام قصد نموده و شاید که ابهمی از آن سبب تواند بود که در ضمن اعمال تسهیلی فکر ترکیب را قاطبةً از میان برداشته و من میدانم که ذکر آن جز در عمل تخصیص درین هر دو عمل خالی از بینا ثبت مقام ست و باشد که اجزائش همگی مستقل باشند چنانکه در اسم عوان و وابل ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عوان چو آن بترکیب تخصیصی گرفته روی آن بعین مسمی بدل کرده ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه را خواسته و روی خود از پرده گرفته و با حاصل کرده چنانکه در ادهم گذشت پس گویا چنین گفته که چو آن پاده نمود و از ده ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده چو اب حاصل شده بعبارت دل از ما بای موحده گرفته و از آن باعتبار تشبیه لب خواسته و ببرین لب چو اب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول او ست و از دو باز لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضے از آن جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شاد ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو مه شی بشین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل شا بدست آورده دل از ما بر گفته و یای تحتانی از محصول اول بریده و کلمه دو که مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده دال باقی مانده دوم آنکه مراد از آن معنی باشد و این از جملهٔ اعمال تسهیلے ست و اجزای این نیز شاید که همگی کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم حیا

ع چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود از آن حب و لفظ مه روی مقصود بالتمثیل ست ای مهروی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حای مهمله و از آن سمی اراده کرده و دل از ما ام و از آن یا مراد داشته و شاید که بعضے از آن جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته چون آن مه و شود مها صورت بندد و بلفظ خود باز عبارت چو آن مه بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شی بشین معجمه است روی حاصل اول ست پس شها بحصول انجامید و گفته دل از ما بر و یای تحتانی از آن ساقط کرده و دو که بای موحده است در آخر گذاشت و جامع این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماوا ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام مکتوبی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولاً و اجلاب آن ام تا تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام ام مبدل بز است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً از لفظ دو ب و از آن باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر از آن بریده ثانی ما و ا از لفظ ما بر که بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده و یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما ور گشته

وکرورا بانون تا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آ بود وتبدیل ای ما ور با الف اراده نموده وتواند شد که بعد ترکیب واستعمال اعمال دیگر با زبعضی از اجزای مرکب باین ترکیب منحل شده افادهٔ معنی کند چنانکه در اسم ازاد وعناد ومنادی

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ از با لفظ به ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از به کرده ای بای فارسی آن بیای موحدهٔ تازی تبدیل یافته پس از به یعنی یا دگرفته وآنرا روی خود گفته وایراد از به بجای روی یاد اراده کرده از به ادبدست آورده و باز بملاحظهٔ معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمهٔ از بر لفظ آد ست اگر بکلمهٔ از تعمل تخصیص همین لفظ از مراد بود ازاد گردد واگر عن اراده شود عناد صورت بندد واگر من خواسته آید مناد حاصل آید وبعبارت نمود دل از ما بدست آید ومنادی بهم رسد واین شاه ترکیب در ضمن امثلهٔ اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست

جوهر چهارم در عمل تبدیل واین عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی یا بیشتر ایراد نمایند بوسیلهٔ تصحیف ومبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد ومبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند وشرط آنست که این ابدال بیک اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی وایراد کائن باشارتی دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب وقمار ع

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از مه قمر واز روی خود بکنایه وانتقاد میم خواسته واز آن پرده نمود گفته واسقاط

میم از قمر اراده کرده ودل از ما برد گفته وتعمل الف امتزاجی ما یعنی اب را در قر آورده قابر دست داده وبعبارت آخر کرد نابود رای مهملهٔ مسمی از آخر دور کرده وگر ادخال همین لفظ ما در قر اراده نمایند قمار میشود پس تصرفیکه در باب اسقاط میم وایراد لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنابر تقریر جمهور در عداد تبدیل نباشد چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد وحصول مراد از یک عبارت مستفاد گردد واکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد ویا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد وآن ذات متغیر گشته چیز دیگر شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام وازهر وسیامک ورب ع

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول رام از مه رای مسمی واز خود بکنایه وتسمیه لام ملفوظی خواسته وبعمل تبدیل که مقصود بالتمثیل ست را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی ازهر از مه شهر گرفته وروی آن بکلمهٔ از بدل کرده ثالث سیامک از مه سی واز خود لام ملفوظی خواسته وسی را بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست آورده وگفته دل از ما برد وآخر کرد یعنی لفظ کرد دل وآخر را از ما برد های بجای او ومراد آن داشته که حرف را و دال آن زائل کرد پس کاف باقی ماند رابع رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده رو حاصل کرده پس از اول وثانی جیم فارسی والف واز ثالث که بعمل ترادف وتلمیح وتسمیه رای اسمی باشد رای مسمی پس جای رحاصل شد واز آن دال مسمی گرفته واز خود باز عبارت چو آن مه و خواسته وروی لیل حاصل نموده واز دال ولام مذکورین دل اراده کرده ودل

ای مقلوب از لفظ پر رب باشد و گفته که دو یعنی بای فارسی ب نموده و تبدیل آن بجیم حد
تازی خواسته و اما قسم ثانی چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول کفن از مه ماه گرفته و یک چون روی خود از آن پرده کند کاف مانند
و از ما نخن خواسته و گفته که دل ازما برد و یعنی حای مهمله مسمی از ضمن نخن برد و چه
بیر ریس شک نیست که پویند یکه سرش یا دامن او دارد جدا شود چون آن بطوری بریده
شد که نقطهٔ جانب یمین آن باشد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس از آن فای
مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نخن بجای خود موجود مانده است ثانی
غازی از جو مه غین معجمه مسمی خواسته تا از خود اجزای معجمه و بعمل تبدیل غا ساخته و گفته
دل از و زا بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و از لفظ ما را دو حصه ساخته چنین
که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف
با صفر رقم ده ست از آن یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده نمود دل گفت
و از قلب قاف خواسته و گفته ازما برد و از لفظ نخن را دو حصه نموده چنین که
نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک
نقطهٔ بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از انست نابود
کرد و از امثلهٔ همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد
حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم خمار و بها و رسه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول خمار از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را مسمی ست

و دل نمودن آن عبارت از قلب کردن هندسه ۴۰۰ است که شش صد میشود
از آن حرف خای معجمه اراده کرده پس لفظ ابدال بجا گشت و بعمل تسمیه مسمی مراد داشته
شد و از لفظ ما بر که بترکیب تنصیصی حاصل گشته و فنا نابود کرده ما بدست آورده
ثانی بها ور از عبارت مه روی خود از پر لفظ با تحصیل نموده چنانکه در اسم ابل
در عمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفته با نموده و حرف های مسمی بدست
آورده و گفته دل ازما برد و عدد بای موحده از لفظ ما به قلب نموده شش حاصل کرده
و از آن واو گرفته ازین قبیل ست اراده معنی بعلاوه اسقاط چیزی از عدد حرفی دیگر چنانکه در اسم ولا

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

دل ازما باعتبار نخن ح و آنرا گفته دو بر پس شش باقیمانده و حرف واو اراده رفته
و آخر آن کرد نا که عبارت از لا است و امثلهٔ این در ضمن امثلهٔ بالا بتکرار گذشت چون
از سر تا پا بنگرید مثال عمل در ضمن امثلهٔ اعمال دیگر خواهند یافت و از ینجاست که در
تمثیل بعض از اعمال بمثالی و احد نیز اکتفا رفته

خریطهٔ دوم در تبیین مراتب تنوعات اعمال تحصیلی که دستداد
نقود مادهٔ اسمی و ابسته بملاحظهٔ قوانین کلیهٔ اوست

بر ارباب بصائر مخفی و محتجب نیست که حروف را دو صورت محسوس ست یکی
صورت لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافهٔ طوائف و قاطبهٔ امم ست
که هر حرفی را عددی معین مقرر گشته که دلالت بران دارد و حال ابجاد مفصح ست
بران پس مخدرات حور انژاد حروف را سه حله باشد دو صوری و یکی معنوی
که بدون تلبس بدان از مکمن غیب در انجمن بروز جلوه نکنند یعنی کلامی و خطی

وعددی وطریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش اینکه حروف وکلمات مقصوده یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معمائی مراد باشد واین را تنصیص وتخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید واین دلالت یا بیواسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد یا بتوسط دیگری یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احد هجا بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً اسم حرفی از حروف با حاطه ذکر در آرند ومسمای آن خواهند و بالعکس واین را بعمل تسمیه مسمی سازند ودوم آنکه در محل معروف ومشهور مسطور باشد یا مذکور وبآن اشارت نمایند مثل علامات بروج وکواکب واین را بعمل اشارت وتلمیح نام زد کنند وثانی نیز بر دو وجه صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر آنکه چنین نباشد اول را بعمل ترادف واشتراک موسوم گردانند وثانی را بعمل کنایه وآنچه بتوسط صورت خطی سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چند ست متشکل باشکال معین وتعلق واستناد آن در قواعد این فن بملاحظه تشابه وتشاکل است واین تشابه یا درمیان همان صور واقعست نسبت بعضی به بعضی چنانکه در بابت وجیبات وامثال آن یا بنسبت بدیگر اشیا مثلاً الف ابا سرو ونون را با برو وصاد را با چشم اول را تصحیف خوانند وثانی را تشبیه واستعاره دانند وآنچه بتوسط عدد که امریست معنوی صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصهٔ آنچه درین باب از کتاب بلاغت نصاب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیرهٔ دامان نگاه تتبع گشت وازین تقسیم وجه اینکه در همگی نسخ معتبره قاطبهٔ اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای ارباب این صناعت یقین مشهود گردید اما از انجاکه در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد چون شمس

وعین ودر اشتراک واسطه معنی ترادفی نیز منزلگاه نظر افتد چون خور وزر که انتقال ذهن ازان بطرف زر بواسطه معنی عین خواهد بود در دیدهٔ تحقیق این ضعیف صناعت النسب اولی نمود که باعتبار این تثنیت شمار اعمال اندرنه محصور کنم ودرین خریطه نفائس جواهر نه گانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد

جوهر اول در تنصیص وتخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض آنچه

مقصود ست بتصریح وارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود خرده آنچه برای تحصیل ماده اسم بعمل تنصیص وتخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد بر تمام حروف اسم یا بر بعضی ازان وبهر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد پس تنوع ووقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد واز بهر تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد واگر مخالف ترتیب اسمی باشد هرآینه بعمل قلب ضرورافتد وازانجا که تمام ماده بمخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شتابد قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود یا غیر ودفع اغیار از واجبات ست ناگزیر درین باب بعمل اسقاط وتخلیص توسل جسته شود قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه ضروری باشد وآن تحصیل خواه بهمین عمل بود وخواه بعمل دیگر ازین اعمال نه گانه قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضی از حروف اسم ست با غیر درین مقام نیز قاصد معما بتخلیص واسقاط محتاج گردد وازانجاکه در مادهٔ اسم نقصانی هست

تحصیل باقی و انضمام آن با یکدیگر نیز ضروری باشد این ست خلاصه
آنچه درین باب خامه گوهر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته
خرده آنچه بوسیلهٔ این عمل بعینه مذکور و بجنسه مراد گشته چون ذخیرهٔ دامان قاصد
معما مجرد حروف ملفوظ ست و ملاحظهٔ معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک محل از
نظم حکم مفردی باشد پس شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم مهبود
و مهلیل و صمصام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام پادشاه کابل ست که رستم ازو خبر
او تولد یافته و گرنا ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مهبود لفظ مه و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود
گشته مهبود بدست آمده و حرف ب از پردهٔ آن نموده مهبود گردیده ثانی مهلیل مه
مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه از جان مه که باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از الست و مه بعمل تالیف القصالی هر اول لیل آورده ثالث صمصام مه
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و رشی آن بجه بدل اسا خسته رابع
بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود را ب نموده بهر بعرصه آمده و از دل ال
ام گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح ب و تعیین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نمود به حاصل گشته و کلمهٔ زاد از دل شده زاد بدست
آمد و مکتوبی مراد شد و گفته ما برد و خطاب با کرده که دو بهر پس موحده از ب اسقاط
یافت و از آخر کرد و ال مکتوبی گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح مه و ب هست و شاید که
چنین گفته شود که خود از پرده پیدا ست روی آن چون حرف ب نماید به بجای

موحده شود و تحصیل باقی بدستوریکه گذشت در غیر صورت مثال تخصیص حصول حرف
ب است و پس سادس مهراب مقصود بالتمثیل لفظ مه است و مراد از پرده ستر
و خود از ستر لفظ سر خواهد بود چون مه روی سر گرد و مهر حاصل شود و گفته دل از ما برد یای
موحده از آب انداخته الف بدست آورده و گفته و آخر و یای موحده در آخر نهاده
سابع گرنا لفظ کرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد و بلفظ نا تبدیل یابد و گرنا صورت گیرد
خرده و شاید جزوی از لفظی دیگر باشد که بتحلیل حاصل شده چنانکه
در اسم بابری و یاسین و شبرم ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بابری دل از ما گفته و بترادف و قلب با گرفته و لفظ بر بعد از تحلیل بدست
آمده که مقصود بالتمثیل ست و دو آخر گفته و یای تحتانی بعد از آن خواسته ثانی
یاسین از مه لام ملفوظی خواسته و ری بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل ست
و گفته روی لام ی است و بعمل تبدیل یام بدست آورده و باعتبار ضمیر بنمود
که راجع بسوی مه ست بعمل کنایه مه تحصیل کرده و از آن سی و از آن باسلوب حرفی
و تسمیه عین ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون ع مکتوبی که خود عبارت از انست
از ملفوظی از آن برده شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مه روی خود و گفته
و به تبدیل الف آن بلفظ سی کلمهٔ سین بدست آورده و بعمل تصحیف سین شین
بشین معجمه گرفته و گفته بنمود دل از ما برد و مراد آن داشته که محصول مذکور دل از ما لا
که عبارت از یای تحتانی ست بلفظ بر که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده پس
شبر آن و ست داده و از دو و باسلوب حرفی ده خواسته چون نون که آخر عبارت

از آن ست و دنابود کرد و چهل ماند و از آن حرف میم اراده رفت و جامع هر دو ست این معما باسم آباد

ی چو آن مه روی خود از پرده نمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او درآید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب ب یعنی با خواسته و گفته برد و آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال بدست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته خواه باستقلال هر یک چنانکه در اسم بوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نل

ی چو آن مه روی خود از پرده نمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه معنی مه روی حب آن باشد که مهر و ی که آن حب ست و جهی که روی آن مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول ل را بحرف ب تبدیل نمود و از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و از آن عدد آن گرفته و دل یک کی باشد که از آن نقطه خواسته پس هندسه بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از آن حرف ر گرفته و بدر او سیله تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن مه ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر بکنایه حاصل شده چنانکه در اسم

او هم و دابل گذشت پس جای حطی تالیف اتصالی در اول درآمد و چو آن مه روی خود از پرده عبارت ست از تصحیف آن که بصفت کذائی ست پس جان مه شده و از ما چهل و یک گرفته و دل آن هر دو ها و کی و از آن باعتبار عدد پنج و نقطه پنجاه خواسته و نون را از محصول مذکور بریده و دو آخر گفته و تبدیل های مه بیا خواسته ثالث نوا و رابع نوال و خامس نواح چو آن ترکیب داده و هر گاه محصول مذکور مه رو گردد لام بجای جیم فارسی آن درآید و لوان صورت نماید و بلفظ خود باز چو آن مه رو تحصیل نموده و از چو آن دا خواسته چون دا مه رو شود لا خواهد گشت هر گاه از ماده محصوله که لوان ست لام و الف که مجموعه آن لا باشد از آن پرده شود و ن خواهد ماند و گفته نمود دل و ون را مقلوب کرده نو بدست آورده گفته از ما برد و موحده از اب ساقط کرده اگر همین الف باقیمانده را سرمایه کفایت سازند اسم نوا بدست افتد و اگر الف اسمی مراد دارند یا احد اراده نمایند و بواسطه آخر کردنا بود حرف ف یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بکلف آید سادس امام آن مه ترکیب یافته و روی خود از پرده نمود بمعنی جلوه کردن آنست نه مفید عملی دیگر از انتقاد یا اسقاط و مثال آن و گفته دل از ما برد و دل از ما عبارتست از نون چنانکه در اسم جامی گذشت و نون از ماده محصوله که آمنه باشد ساقط کرده آمه باقیمانده و از دو ده و از ده یای اسمی خواسته و از آن ام گرفته و آنرا بجای های لفظ آمه که آخر عبارت از آن ست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته و بعبارت مهر و لوان بعرصه شتافته چنانکه در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت چو آن مهر و تحصیل نموده و از چو آن دا و از آن الم گرفته و روی آن بعین که مه

عبارت از انست بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده و از ازاده محصوله از آن پرده گفته و نیزه که در لوان ست لفظ لوا ست پس نون سمی باقیمانده و گفته دل ازما برد و پس دال اسما بای موحده است و از دو نیز بای موحده خواسته در خصوص خواه اول لب مراد دارند و بعبارت برد و بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده کنند و بای موحده را که بواسطهٔ دل ازما متعین شده از آن اندازند بهر کیف لام مکتوب باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم عماد و هند و ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود　　دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول عماد از مه ع واز خود بکنایه مه اراده نموده و بانتقاد میم خواسته و دل از ما بر گفته و الف حاصل نموده کما مر از او بعد از ترکیب بجزئی از لفظ بر دو واو عاطفه لفظ دو بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته که و آخر گرد نابود و واو ساقط نموده ثانی هند و مه که روی خود از ان پرده کنده ماند و چون دل از نحن که ما عبارت از ان ست بریده شد و نون ماند و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم شهود و مواد و لوند

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود　　دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آن از مه رو گفته و حرف اول را بالشهر بدل ساخته شهروان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از چو آن مه روست و از چو آن دا خواسته و چون مه رو شود را حاصل گردد و گفته خود از پرده وری و الف از شهروان ساقط نموده شهون باقیمانده و بعبارت دل ازما باعتبار جمل و یک نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل ازما بر و از محصول اول نون انداخته و گفته و آخر گرد نابود و واو ساقط نموده و دو مقصود بالتمثیل ست ثانیا ثانی مواد ترکیب چو آن بدستور و از مه رو ایراد لام ملفوظی بجای حرف اول او خواسته پس لاموان گشت و از خود بکنایه همان عبارت اراده کرده و چو آن که دا باشد به تبدیل دال بلام لا گشته و چون لا از آن پرده گشت موان باقیمانده و دل ازما بر گفته و نون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت و دو و آخر نابود کرد ثالث لوند چو آن مه رو گفته و حرف اول چو آن بلبل بدل ساخته لیلوان حاصل کرده و لا بکنایه حاصل شده کما مر و از ان پرده گفته و لام و الف از محصول اول انداخته یلوان و یا لیون مانده و دل ازما بر گفته و یای تحتانی انداخته و دو و آخر نابود گفته و واو ساقط نموده مخفی نماند که امثله این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهده

آن موجب از دیاد بصیرت گشته باشد

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرف و اراده مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم خشبو و سبا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود　　دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول خشبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعمل تصحیف شین معجمه خواسته و از ان مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل ست و حرف ب از نمود تحصیل کرده و دل ازما برد و گفته و باسقاط و و عدد خطاب بجای مهمله کرده از ان واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل ازما بابای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسم اسم وحدتی

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود　　دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول محمد از روی مه میم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما برد گفته
و یا ازان بریده و گفته دو آخر کرد نابود و واو از آخر دو انداخته ثانی سخا از مه سی گرفته
و از روی خود خای اسمی مراد داشته و دل از ما برد گفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریر لفظ مهر و ست پس مهر و
مهر و حاصل شده و به تبدیل روی مهر و به رای مسمی مشعر گشته رهرو بدست آمده و بعد
از تحلیل از ره طریق خواسته و روی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست و گفته
از پرده ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی بارا در میان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از مه یک گرفته که عبارت از
الف ست و از خود بکنایه سی اراده نمود و از روی آن س حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و ازان بعمل تشبیه لب اراده نموده و دو از ان بریده
و از ل ملفوظی اراده کرده و اگر از مه همین سی و از روی آن س گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود ازان بال شود خبال بظهور آید و از نمود حرف ب تخصیص گرفته
و گفته ده نمود و مراد آنداشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
خدبال بوجه وقوع شتافته و از ما چهل و یک خواسته دل چهل های مکتوبی ست
و ازان ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حدل بجای حطی صورت
گیرد و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل
حاصل شده باشد که ما سابقا و نیز چنانکه در اسم ایاز ۵

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو آن و مه که مبتدا و مذکور شده و او و سی اراده رفته و بعد از اسقاط ره و الف و یای
مسمی باقیمانده و از تحتانی اسم مراد شده ایا بدست افتاده و گفته دل از ما د مقلوب
از ما که ام ز است خواسته و گفته برد و واو دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته و از یا
ام خواسته و از ام ز ام بریده ز ا باقیمانده و از زا اسمی اراده کرده که مقصود بالتمثیل است
جوهر سوم در عمل تلمیح که عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر که در
محل معروف مسطور باشد یا مذکور و اعتبار شهرت محل از برای آن بکار رفت که نسبت
بهر کس مفید باشد و درین عمل انچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند که ارباب
تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جاها بدان اکتفا کنند مثلا هر گاه
یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها مثل س از بهر شمس و ر از بهر قمر و مثال آنها
نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر و گاه باعتبار یوم میم نویسند و از بروج
دوازده گانه بجهت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی به ترتیب
ابجد و بجهت حوت یا و الف که رقم یازده ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما
بندکه یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا بذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده
نمایند قسم اول چنانکه در اسم لقمان و شهنا و قیوم و رقم و حاسد
و شمسی و شبلی و لیلی و انش و دمن بیت

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لقمان از مه بعمل ترادف و اسلوب انحصاری لام مکتوبی مراد داشته و بجای ام
و ترادف بعبارت خود و از پرده حب اراده کرده و بعمل انتقاد جای حطی مسمی گرفته

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از پرده نمود دل
از ما و مراد آن داشته که لفظ قوس دل خود از لفظ ما کرده یعنی واو را با تبدیل نموده
قماس بدست آورده وگفته برد و آخر و از آخر سین قماس مراد داشته و دو ازان
کم ساخته بجاه تحصیل نموده که نون ست ثانی شهنا از جومه شی خواسته و بعمل
استقاد مطلعی شین معجمه گرفته وگفته دل از ما برد و از لفظ بر رای مهمله بدست آورده
ازان خود کرده وازان نهار گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر گرد نا و مراد آنرا داشته
که نون والف بر جای حرف آخر اوست پس هنا بدست آمده ثالث قیوم روی
مه گفته و باعتبار قمر قاف سمی گرفته و بعبارت دل از ما برد از جیل و یک که باسلوب
حرفی مدلول آن ست ها و لفظ کی اسقاط نموده کما مر از او از جیل که باقیمانده
میم مکتوبی وازان یوم گرفته رابع رقم ازمه رای ملفوظی گرفته و روی آن گفته و مکتوبی
جلوه گر کرده و بعبارت دل از ما برد و بدستور اسم شهنا از بر رای مکتوبی حاصل نموده
وازان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و آخر آن نابود کرده وازان اسقاط را
مراد داشته خامس حامد دل از ما باعتبار نحر جای مسمی ست وگفته برد و آخر
و اسقاط واو از دو اراده نموده و از دال اسد گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی ازمه شهر خواسته و بتصحیف سهر گرفته و از روی آن که سین
مهمله مسمی ست شمس اراده کرده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته سابع
شبلی ازمه آل وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعمل ترادف
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود که خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید و بعبارت دل از ما برد و آخر گرد یای تحتانی را از جای خود ش

برده در آخر نهاده و باشد که دل از ما بر اشعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور
و دو آخر بر تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر ثامن لیلی ازمه لام وازان لیل خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و آن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تاسع انس
از جومه سهر و روی آن س گرفته وازما آب خواسته و باسلوب حرفی سه
وازان باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل از ما برد و وط
ازان ساقط نموده سران مانده و این لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از
محصول اول کس باشد کلمه الست و آن را بعمل تالیف اتصالی پیش از س نهاده
عاشر ومن چو آن ومه هر دو بمعنی مذکور شده وازچو آن واو ازمه همین لفظ مه
خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود وگفته دل از ما و م خواسته
وازان باچون یا قم برج حوت ست و حوت مترادف نون پس ازان نون
خواسته و سمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم سراج و یزید ست

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول سراج چو آن که عبارت از دو است هرگاه مه روی خود نماید دا بصورت را برآید
وگفته از بر انچه ده است ب نمود و بای موحده فارسی را بتازی بدل کرده وگفته
دل از ما برد و آخر گرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی
یزید حرف ی مکسور تحلیل حاصل کرده وگفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه است
روی آن ی خود ست و بعمل تالیف اتصالی یای تحتانی را در اول ز آورده یز
حاصل نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست آورده و واو از آخر دو ساقط کرده
و جامع این هر دو قسم ست همین معما باسم هری ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله اسمی خواسته و گفته که روی خود از پر و بعمل کنایه یک روی دیگر
حاصل کرده روی کلمهٔ ابروی بر تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و اوهم وغیره سابق
گذشت پس یا بدست آمد و چون ده با نمود های هوز حاصل گشت و از آن زهره مراد
شد دل از ما باست و از آن بعمل تشبیه لب گرفته و بلفظ بر لب
از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست و دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنها را
الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید
و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ
مشترک ست در آن معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر
و حروف معروف و حاصل این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در
معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست
مثلا در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در
اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چو آن
از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف
ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند
اشتراک از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظے
دیگر بهمان معنی مثل پر که بعد از تحلیل پرده وارده و از آن بال هم بمعنے پر یا بالقلب ام وارد
یا چنانکه از امثله ظاهر و هویدا خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم فتحے

و قربان و امینا و بابل و سبایل و مرید و داراب و وحشی و معاید و سردار و بهائے	
چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول **قمی** از مه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه مه و از آن
حرف رای اسمی گرفته و روی آن رای مسمی و چون را که در قمر ست از آن پرده
شود قم ماند و دل از ما ام و از آن یا که هم مقصود بالتمثیل ست و از آن بعمل تسمیه
یای تحتانی مسمی اراده کرده ثانی **قربان** از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از
خود بکنایه مه تحصیل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر از آن پرده شود قر ماند و از
نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل از ما برد با سقاط حرف پ از با الف
بدست آمده و بقوله آخر کرد بقرینهٔ عطف و اضمار باز لفظ دل از ما بدست آورده
که باعتبار جمل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده
ثالث **امینا** کلمهٔ آن و مه که بعدد مذکور شده روی خود نموده و از آن ام بدست
آمده و دل از ما ام و از آن یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن به تسمیه یای
تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن لفظ نا نهاده رابع **بابل** از پر که بعد از تحلیل پرده
بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن ده نمود یعنی بای موحده از
میان آن جلوه گر شد خامس **سبایل** از مه سی گرفته و چون سی روی کلمهٔ
آن شود سین بدست آید و بعمل تسمیه مسمی خواسته و از بال که مترادف پر ست
یای تحتانی نمایان گشته سادس **مرید** از مه قمر گرفته و روی آن از آن پرده ساخته
و باسقاط قاف مر بدست آورده و دل از ما ام باشد و از آن یا د به تسمیه یای
تحتانی مسمی خواسته و گفته بر دو آخر و واو از آخر دو انداخته سابع **داراب**

از لفظ آن کم اسم اشارت ست بعمل تمام اوف فاخواسته که مقصود بالتمثیل ست و چو آن
وابدال مهمله باشد و از مه باعتبار قمر حرف ای مسمی گرفته و دل از ابر گفته و بای موحده
از اب بریده چنانکه بار با گذشت پس الف ماند و و آخر گفته و بای موحده در آخر
زیاده کرده تا شش منهی از مه بعمل تخصیص همین انقطه مه گرفته و بکلمه از من خواسته که مقصود
بالتمثیل ست چون من روی مه شود منه بدست آید و بلفظ دل از یا یای تحتانی
خواسته تا شیع معابد از ان فاگرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر و شود عا
صورت بندد و بلفظ از من خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و آنرا پرده عا کرده
معان تحصیل نموده و گفته ب نمود دل از ما و حرف نون که مفاد لفظ دل از ماست
در محصول اول بحرف ب بدل کرده آخر کرد گفته و دال خواسته عاشر سرو دار
مراد از پرده ستر ست و خود از ستر ای پرده از لفظ ستر سر باشد و مهروی
آن حرف رای مهمله و چون رای سر لفظ دارا که چو آن عبارت از ان ست نماید
بعد از خود خواهد نمود پس سردا شود و گفته دل از ما واو از ما چهل و یک گرفته و از چهل
یکی و دل یکی کاف باشد و از ان هندسه بست مراد داشته و دل یک گی که عبارت
از نقطه ست و هندسه بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از ان حرف ری خواسته
و تواند که دل از ما برد باین معنی باشد که دل لفظ برد از ان ماست و آن حرف
ری ست حادی عشر بهار از چو آن دا خواسته و گفته مهر و دال را به
تبدیل کرده مها حاصل نموده و خود از پرده ب ای چنان مها که سراو که خود از پرده
عبارت از ان ست حرف ب ست و فاعل نمود در معنی معمائی مها موصوف
بوصف کذائی ست ای چنان مها جلوه گر شده دگاه باشد که اشارت بتکرار کلمه

بصیغهٔ تثنیه یا جمع کنند و از ان لفظی که مترادف اوست خواهند چنانکه در اسم شبلی و حریم

دل از ما برد و آخر کرد نابود		ع چو آن مه روی خود از پرده ننمود

اول شبلی از مه ل و از ان بتلمیح لیل گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین بلفوظی اول را روی ثانی ساخته لیلین تثنیه
لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل و از ان بعمل تلمیح ل اراده
نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از
مه سی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین
مکتوبی از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته ننمود دل از ما و بعمل تألیف امتزاجی ما
در میان ین در آورده یمان بدست آورده و این را تثنیه یم فهمیده از یکی بحر و از
دوم یم گرفته بحر یم حاصل کرده و گفته برد و بای موحده از اول بحر بریده و جناب
گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبد الرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حلیه
حلل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی
از ان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه
و ره و راه چنانکه در اسم شاهی در اهب و اهل ع

دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده ننمود

اول شاهی از مه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن
یعنی رای مسمی در لفظ شهر از ان پرده شود شه ماند و از ان شاه اراده کرده که مقصود
بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از مه رای مسمی
گرفته و خود از پرده لفظ به خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود و کرد

وازان راه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و بای موحده سمی خواسته
پوشیده نماند که بنا بر ضرورت مثال از ره راه گرفته و الا از سه رای آسمی گرفتن و بجای روی لفظ
به نهادن و لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل از مه ماه خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و روی او ازان پرده نموده آه بدست آورده و دل از ما گفته
و بای موحده گرفته و ازان بعمل تشبیه لب اراده نموده و ازان که آخر بیان آن ست
ساقط کرده و بعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند
ذکر با و یا و ها و اراده بی و پی و هی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن
نیست چه مسمی با موضوع له بی نیست و همچنین ست در با و پی و ها و هی بهر کیف مثالی بهر

آن نموده میشود چنانکه در اسم عباسی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا
مه رو شود عا بهم رسد چنانکه بیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب
نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل از ما م و ازان یا گرفته و از یا بی خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معمائی حاصل
کنند چنانکه در اسم جازم و لالا و جامی و اربعین و عماد
و حمید و داود و خرم و جرم و زرخش و شائی و

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مه رو شود بعمل تبدیل عا
خواهد شد و چون من که مترادف از باشد پردهٔ آن شود معان صورت بندد
وازان جا خواسته دل از گفته و زا گرفته و ازان سمی خواسته و بقوله ما برد

لفظ ما حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود الف ساقط نموده ثانی لالا چون لفظ آن
مه روی شود مهان گردد و از خود باز عبارت آن مه بتحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در مهان ست روی او ازان پرده است و ازین اسقاط میم خواسته
هان بدست آورده و از هان لا مراد داشته گویا چنین گفته که الا بنمود دل و ازان
لام مکتوبی تحصیل نموده و از ما برد گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و بقوله
آخر کرد نا بعمل ترادف کلمهٔ لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن بعمل ترکیب مفرد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای مهمله که عبارت ازان ست تبدیل یابد زان صورت
بندد وازان جان گرفته و بارجاع ضمیر نمود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل از ما نون خواسته چه ما جمل و یک و دل آن ه و کی که عبارت از لفظ ات
کمام مراست و بلفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و آخر گفته و های جامه را بیا
بدل کرده رابع اربعین چو آن مه که مرتبه بتعداد مذکور شده روی خود نماید پس چو
دان جیم فارسی و الف و کلمه را که مه عبارت ازانست مسمی خواهد نمود و ازین مرتبه
حرف لفظ اچار حاصل شد و ازان اربع اراده کرده و بلفظ دل از ما یا گرفته و آخر کرد
گفته و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما تحصیل نموده و ازان نون
مراد داشته چنانکه هم النون گذشت خامس عماد چو آن گفته و دا گرفته که مقصود
بالتمثیل ست و ازان الم مراد داشته و چون او مهرو شود الف بعین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهرو و نیز وقت مهرو عبارتست از
لام ملفوظی چه در اول لام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت ازانست و ازان بعمل
تسمیه مسمی خواسته چون لام علم از پرده شود عم ماند دل از ما بر گفته و الف بدست

آورده و عبارت دو آخر کرد نابود وا و از کلمه دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عسم بدستور عادست و بلفظ دل از ما یا گرفته و به دو آخر گفته و واو از دو انداخته سابع اوحد چو آن گفته و دو آخر خواسته که مقصود بالتمثیل ست اولا چون رسی ملفوظی وی آن شود ریا گردد و از خود باز عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده در نوقت وی د آرا برای مهمله مسمی بدل کرده را حاصل نموده و از ان سمی گرفته پس ح یا که رای او از پرده بود یا باقی ماند که مقصود بالتمثیل ست ثامنا یا و از یا او گرفته و دل از ما حای حطی ست و گفته برد و آخر دوا و از آخر دو انداخته تاسع جهرم چون لفظ چو مه رو شود رو حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست و از ان وجه مراد داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده پس گفته که خود از پرده و اسقاط واو وجه اراده کرده و گفته که دل از ما برد و یعنی این عبارت دو بار یکبار ما بر مفرد قرار داده و قلب آن ربام بدست آورده و بار دیگر از دل از ما بالاراده کرده و بواسطه لفظ بر بالا از لفظ ربام ساقط نموده تاسع زخش مه عبارت از رای مهمله مسمی ست و روی خود خ و پرده تحلیل نموده و ده از لفظ به جلوه گر ساخته پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست و از پیر شیخ اراده کرده و دل از ما برد گفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نابود کرده خا انداخته عاشر شانی از چو آن مه شی بشین معجمه خواسته شده و از پرده حجاب و از خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان دانه اراده نموده چون شی روی دانه شود شانه صورت بندد و دل از ما برگفته و یای تحتانی از محصول اول برده و دو آخر گفته و های شانه بیای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد لفظی عربی و مرادف فارسی ست که مترادف هم اند و ازین قبیل ست که کلام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معمائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ارم از مه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید لی پرده کشاید و از ان مرا خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مراست قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و از خود باز مه تحصیل نموده چون ل روی مه شود له گردد و مترادف او گرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست لو باینی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مراست و گفته پرده بنمود دل از ما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظ او را که دو الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینه اسمی الف اول بنون و الف ثانی بیا بدل شد امثله اشتراک فقط چنانکه در اسم الهی و سبا و کثر و سهام و سهند و سیبیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول الهی چو آن عبارت از داست و خود از پرده به و چون ل که مه عبارت از انست روی آن شود له صورت بندد با محصول اول دا اله گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن با و از ان باعتبار عمل تسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطه لفظ بر لب دا له یعنی دال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله و روی آن س و از ما آب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کثر از لفظ مه مکن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عرف اسم فعل ست بمعنی مکن و چون روی آن از پرده شود کن بماند و دل از گفته و از ان ز اگرفته و از ان

مسمی خواسته رابع سهام آزمه شهر خواسته و روی خود از پرده گفته و رای
مسمی که روی رای آهی ست ازان سا ساقط نموده پس ش ماند و مثل آن سه بسین
مهمله هست و دل ازما رام ست خامس سهند که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان کمافی برهان تحمیل سه چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل ازما باعتبار
چهل و یک نون گرفته چنانکه سابق دریافتی و دو آخر را نابود کرد پس دال
بدست آمد سادس سیبیا که بسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست کمافی برهان آزمه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آید و دل ازما گفته و ام گرفته و یا خواسته و بیشتر باشد که مسئله
این هر دو عمل درضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک درضمن ترادف ست
و بر تقدیر ثانی ترادف درضمن اشتراک تفصیلش اینکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و درضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد
پس اشتراک درضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد ازان
مترادف مراد شده پس ترادف درضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زکی و شبازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لیلی آزمه ل خواسته و پرده را تحلیل نموده از لفظ پر یا ل اراده کرده که مشترک ست

در معنی دل و پر و از بال دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی پر یعنی دل و دال ست
و تبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل ازما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی دبیر از چو
آن دا را و را داشته و گفته مه روی خود از پرده و الف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از لفظ مه سی گیرند و ازان یک اراده کنند
و از یک الف خواهند پس دال مسمی بدست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل ازما برد گفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل ازما ام ست
و ازان بعمل ترادف یا گرفته و یا مشترک ست در حرف تردید و نام حرف مخصوص و
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب در دل و مقلوب مشترک ست
و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل ازما خواسته و از دل آن نما باعتبار
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و ازان رقم هندسی آن گرفته و از یک ی و ازان نقطه خواسته و بست
و یک نقطه دیگر و صد باشد ثالث حنا دل ازما گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه کمام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته برد و
یعنی ای یا دو عدد دو در کن پس هشت ماند و ازان حای حطی مسمی مراد داشته و ازان
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چو مه غ معجمه مکتوبی خواسته با حبت باشد
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته و این نیز مشترک ست
هر دو که بتعداد مذکور شده اراده کرده که مقصود بر مند و مثال این معنی ازین
دوم ام حاصل نموده و از زا مسمی خواب بربیع و یم و
یا حرف ی مسمی مراد داشته که ... بود

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		

تلمیح رای مهمله مسمی م از خود بکنایه سه تحصیل نموده وازان سی وازسی یک اراده کرده چون رای مهمله مسمی روی لفظ یک شود رک گردد و مثل آن رک بزای معجمه صورت بندد و دل ازما گفته و یای تحتانی مسمی خواسته که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه مذکوره سادس شبازی ازچومه شی بشین معجمه اراده نموده و لفظ ازبر بترکیب تخصیصی و تحلیل مفرد بدست آورده وازده دو وازان بای موحده خواسته و گفته لفظ از بر روی خود ده نموده و بعمل التیف القصالی بای موحده دراول لفظ از بر نهاده باز بر بدست آورده وازدل مترادف بال گرفته واز بال باشتراک پر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل ازما برد و مراد آن داشته که ای دل یعنی پر از ما قطع تعلق بکن و ازین اسقاط آن اراده نموده و دو یعنی یای تحتانی که در شی ست در آخر کرد و تواند بود که لفظی که مترادفش لفظ مشترک باشد بعمل معمائی وستده چنانکه در اسم عباد و عبد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چومه زای معجمه و از پرده ستر خواسته و خود از ستر سبز باشد چون زای بجای سین آید ستر زر جلوه نماید که مقصود بالتمثیل ست و ازان عین گرفته و از پس اشتراک زر مخصوص مراد داشته و بلفظ دل ازما با گرفته و واو از آخر دو برید مترادف مراد شده پر گرفته شود اسم عبد استخراج یابد و امثله قسم دوم چنانکه در اسم لیلی و دبیر و حنا و مانا که نام حق جل و علی ست در لغت ژند و پاژند

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی آن مه ل خواسته و پرده ر تحلیل نمود آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر پرده نماید میم و ری خواهد نمود دل ازما گفته و یا خواسته و بعبارت برد و آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غالب از مه ع و بعمل التصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه غ تحصیل نموده و ازان غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست وازان همین لفظ سحاب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب دستداد و از پرده بنمود گفته و بای موحده محصول مذکور را ازان پرده قرار داده که عبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل ازما بر حای حطی از با انداخته غا بدست کرده و از دو ب وازان باعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث مانا از ما چهل م یک واز دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بار با گذشت وازان لفظ نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی گرفته و بر دو گفته و یای تحتانی ازان انداخته و بعبارت آخر کرد ناهی باقی را بلفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک ازان مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند و مترادف مقصود بالفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن معنی باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری یعنی محبت باشد و باعتبار معنی آفتاب ازان لفظ عین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست در حرف و آفتاب ازان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین رساله چنانکه در اسم مصباح و مفضی و ربیع و دیم

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مصباح از مه شهر و از شهر مصر اراده نموده و از خود بکنایه رای اسمی تحصیل کرده روی او را از مصر انداخته مص بدست آورده دل از ما گفته و بلفظ با بیای موحده خواسته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر جان دل از ما که مراد ازان حای حطی باشد در آخر نهاده ثانی مضی بعبارت مه روی خود از پرده تحصیل مض نموده چنانکه گفته شد و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و بلفظ دل از ما یای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای اسمی ست و روی آن رو گفته دل از و عین را که مترادف اوست مقلوب کرده پس نع بدست آمده و گفته ما برد و آخر و مراد آن داشته که لفظ ما بر سر یای تحتانی بجای رای حطی آید پس ما بی شد و از ما سو خواسته چه ما بمعنی آب ست و آب را در ترکی سو گویند و از سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست یعنی سوی لفظ نع ای نون آن بی ست رابع یم آن مه ترکیب داده و روی آن ازان پرده گفته نمه باقی مانده و از ما سو خواسته بکام مرد دل ماده مذکور میم ست چون عدد میم چهل ست مراد آن داشته که چهل از سوی آن ماده که نون باشد برده شود پس از نون که پنجاه ست ده باقی مانده و ازان یی گرفته و آخر که ها ست نابود کرده ٭

جوهر پنجم در عمل کنایه و این بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر مراد دارند بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما شرط آنست که لفظ مذکور را لعینه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم

جامی و ابل والیاس و امهانی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جامی از مه لام خواسته و ازان بلفظی اراده کرده و گفته روی خود از پرده و اراده آن نموده که روی لام بر روی حجاب تبدیل یافته و این جا بکنایه تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از حاتم ست ای در سینه اش بجای دل او دل حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند بکار گذشت پس حام بدست آمده و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و گفته دل از ما و یای تحتانی حاصل نموده ثانی ابل از مه الف خواسته بکام مرا او روی خود از بر گفته و حرف اول لفظ را که بواسطهٔ خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف ده است و بعمل تالیف اتصالی بای موحده در آخر الف نهاده دل از ما گفته و با تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت برد و بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده مه روی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخواسته روان بدست آورده و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته و اراده همین کرده که از بال دو روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته و دل از ما برد گفته و تحصیل یا بیای تحتانی نموده و بقرینهٔ عطف و اضمار باز دل از ما در آخر نهاده و آنجا بعمل کنایه که مقصود بالتمثیل ست از ما همان ما خواسته که متصف بصفت دل بود و ما بصفت مذکوره ام ست که ازان یا خواسته و ازان باعتبار قسمی از ترادف که در محل خودش ضبط یافت یی گرفته و ازان لبست مراد داشته و بوسیلهٔ دل که آن مذکور ست سین لبست گرفته و باشد

که از ان رقم هندسی لبست گیرند و قلب آن نیز شصت ست رابع اصهانی
ازمه باعتبار یک الف گرفته و از خود بازمه تحصیل نموده و ازان سی اراده کرده و گفته
که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه روی سی پنهان و ازین مراد آنداشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده و گفته بنمود و تبدیل بن که در
پنهانی ست بلفظ مود خواسته و این از قبیل ذکر جش بجیم تازی و اراده چش
بجیم فارسی ست چنانکه در ضمن تغییص اعتقادی سابق ذکر یافت و گفته دل از ما برد و
و مراد آنداشته که ای لفظ دو دل ـ که دو باشد از ما بر یعنی بما مده پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر این نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر واحدی

> چو آن مه روی خود از پرده بنمود
> دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ابی بکر از ما ب مراد داشته و گفته دل از ما برد و چون دل کسی نماند بیدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست و گفته آخر کرد نابود و دال کرد ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عن شود که مترادف از ست عنی و مثل آن غنی گردد بمعنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف بال و باشتراک بال در معنی دل و پر لفظ پر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پر را پرده نماید از ما بر پس توانگری که لفظ پر بسبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود و چون از ما که عبارت از نا ب ست

ده یعنی دو بریده شود الف ماند و ازان احد خواسته و دو آخر گفته و یای تحتانی
حاصل نموده از جزئیات عمل کنایت ست اضمار و آن ارجاع ضمیر ست بسوی لفظ
سابق خواه مراد ازو همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیمیاب

> چو آن مه روی خود از پرده بنمود
> دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست و از خود شی بشین معجمه
که مصحف سی ست و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سبی تحصیل نموده
و بضمیر بنمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و بای موحده
از محصول ساقط کرده و بواسطه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما
تحصیل نموده و ازان یا مراد داشته و بجای آخر که هاء هوز لفظ مه باشد
گذاشته و خواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق و الیاس

> چو آن مه روی خود از پرده بنمود
> دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته و بضمیر برد که راجع بسوی
مه ست لیل گرفته چون لیل با ی تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی
لامعی از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعه ثانی مهی ست که
در مصرعه اول ست پس معنی معمائی چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ماه
ع است و چون عین مکتوبی بای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث
عاشق از مه ع خواسته و آن چون روے را شود عا بدست آید
و باعتبار ضمیر بنمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست و بوسیله عبارت
از پرده بنمود بای موحده شب پنهان کرده ش بدست آورده و از ما چیل و یک

خواسته واز جهل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی وازان رقم هندسی ده خواسته و دل
یک کی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطهٔ دیگر صد باشد وازان قاف
مسمی گرفته رابع الیاس از چو آن دا گرفته وازان الم خواسته و مه روی خود را
که میم مکتوبی باشد ازان پرده نمود و گفته مراد آنداشته که میم از الم اسقاط یافت
پس ال ماند و دل از نا یاست و باعتبار ضمیر کرد در مصرع ثانی که بطرف مه راجع است
سی گرفته و آخر آن نابود کرده و قریب بانیمعنی ست ذکر کلمه که مودای آن همان اسم
سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه

در اسم سبوح و سهام و ارباب ع

	دل ازنا برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول سبوح از مه شب وازچو آن سب بسین مهمله خواسته و روی خود از
پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ رو رای مهمله که
رو عبارت ازان ست ازان پرده شود واو مکتوبی ماند دل ازنا گفته و حای
حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه سی گرفته واز خود لفظ مه
تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل ازنا ام گرفته سیهام بدست آورده
و گفته برد و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از مه
سی وازان باعتبار یک الف اراده کرده واز پرده بتراوف ستر خواسته و
خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست
آورده و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل ازنا بر با بسقاط با
از اب الف گرفته و بای موحده که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده و خواه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		لفظی دیگر چنانکه در اسم قمی و علی ع
	اول قمی از مه قمر گرفته واز خود رمی		دل ازنا برد و آخر کرد نابود

مراد داشته که قمر ست وازان رای اهمی چون قمر روی رمی که رای مهملهٔ سمی
باشد ازان پرده نمود قم ماند و دل ازنا یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع
خواسته واز خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل عیل گرفته و گفته دل ازنا برد یا
ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده وازین طریق ست بعض از
صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرة بعد اخری و شرط
صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده
توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم خسیس ع

	دل ازنا برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از روی خود خای معجمه گرفته و دل ازنا گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب
از الف باعتبار یک سی خواسته و دو گفته و سی مکرر اراده کرده و بعبارت آخر
کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		ریکا و امام و امینا ع
	اول ریکا از مه را خواسته و برد		دل ازنا برد و آخر کرد نابود

آن رسمی گرفته و دل ازنا برد و گفته و الف مکرر اراده کرده از الف نخستین یک
واز ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست
هرگاه روی خود ازان پرده نماید م ماند و گفته دل ازنا برد و یکبار ازنا اب
خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یابد الف سمی ماند و بار دیگر ازنا

چهل و یک گرفته و چون دال چهل که ه باشد و دال یک که ی باشد پدید شود چل ما
که عبارت از میم مکتوبی ست ثالث ایضا دال از ما برد و گفته یکبار با او آب بریده
الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چل بدستور یکه گذشت میم گرفته
و ازان ملفوظی خواسته و آخر او که میم مکتوبی اوست بلفظ نا بدل کرده و از جمله
صور تکریر توان فهمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم ماه ح و مراح ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ماه ح از ما چهل و یک اراده نمود و از یک احد خواسته دال اول ه
و دال ثانی حای مسمی ست بعد از اسقاط هر دو چهل او ماند چون از چل میم خواسته
شود ما دگر ده و آخر کرد همان دال از ما که باعتبار نحن حای مسمی باشد ثانی مراح
چو آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مراند و دال از ما گفته و الف خواسته که ما
و بواسطهٔ عطف دال از ما دیگر که باعتبار نحن حای حطی مسمی باشد در آخر نهاده
و حق آنست که این نیز از قبیل اضمار ست چه تحصیل ثانی بواسطهٔ ضمیر کرده صورت بست
غایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از
قبیل تکریر توان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیلهٔ بعضی از ادوات تعقیب مثل چو آن
و چو بی آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لا لا ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه آل و از خود را خواسته و بعمل تبدیل لا بدست آمد و همچو لالای دیگر خواهد بود
تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان ❊
جوهر ششم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر بمحو و اثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة و الغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم بر وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که
بعضی صیغهٔ تصحیف ادرین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی در باب
تصحیف سه قسم اند بعضی ازان جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان سمت
اجرا نه پذیرد مثل الف و لام و میم و واو و بعضی ازان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا توانند داد مثل با و تا و ثا و جیم و حا و خا
و دال و ذال و سین و شین که دوازده حرف اند در تشارک ثنائی پس این هژده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره بردارند ازین مانده نیز حظی توانند برد مثل ن و ی و ف
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل ها و ی هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود بهر کیف امثله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد و مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند بی تعرض ذکر نقطه
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف
وضعی گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر حینی از احیان نتوان نگاهداشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن رکن رکین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که دو سطه سعت فن نغز گشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و چون و حرف و مثل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی ربط باشد که اراده صورت خطی آن از آن معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام اشارتی بتغیر صورت واقع شود و تعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده و خواه بازالهٔ آن و این را تصحیف جعلی نامند مثال تصحیف و ضعی از قسم ثانی چنانکه در اسم سحابی و شیخ هادی و سبیه و چشم و حما سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‌‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سحابی از مه شهر بشین معجمه و تصحیف سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد س گرفته و دل از ما گفته و حای ابجدی بدست آورده و گفته برد و آخر رای مهمله لفظ بر بیای تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از مه سی و به تصحیف آن شی بشین معجمه و از روی خود خ گرفته شیخ بدست آورده و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته دل از چهل برده و بای هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده پس بر دو در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل از ما که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از مه شب و مصحف آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ما اب و از آن باسلوب حرفی سه مراد داشته و مقلوب آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع چشم از مه را و مصحف آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواسته

که هشت باشد و از آن حرف ح اراده کرده و آن را بعمل تالیف در اول شی بشین معجمه نهاده حشی بدست آورده و دل از ما ام گرفته حشیام نموده و بعبارت بر دو یای تحتانی را هم از محصول اول انداخته خامس حما دال کرد را بنون نا ترکیب داده و الف بتحلیل جدا کرده و از دن خم خواسته که مترادف اوست و معنی معمائی چنان اراده کرده که آخر کر که رای مهمله باشد خم ست و گفته آبود و حرف الف گرفته کنجا بدست آورده و کاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل خما که بجای معجمه بود حما بجای مهمله گرفته و از قسم ثالث چنانکه در اسم مفتی و لبن و سنی سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‌‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مفتی از مه قمر گرفته و مصحف آن فمر بفا خواسته و بکلمهٔ از من اراده نموده و روی فمر فاست چون من بپردهٔ آن شود فمن صورت بندد و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته و بتصحیف آن لبل بیای موحده خواسته و از ما چهل و یک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست و دل یک که عبارت ست از نقطه پس پنج و یک نقطهٔ دیگر پنجاه باشد که مراد از آن نون مکتوبی ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد باین معنی که نون را حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب و از خود ری و چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ سبی جلوه پذیرد و مثال تصحیفی که در میان تا و ها صورت بندد چنانکه در اسم منت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‌‌ ‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو مه مست خواهد بود و گفته روی خود از و تبدیل میم بمن خواسته اهشلهٔ

تصحیف جعلی از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از ما جهل و یک خواسته دل از اول ها ست و از دوم کی که عبارت
از نقطه است چون گفته که دل از ما بر پس گویا چنین گفته که ها و نقطه بر پس حل
بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حامد از مه جهل و نخ
خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در جهل مست ملفوظی گرفته زبر آن ساقط
نموده جهام و نخ باقیمانده و از نخ ها اراده کرده جهامه صورت بسته و گفته
دل از ما برد و ها و نقطه برید و ها در محصول سابق دو است هر دو با نقطه جیم
خواهد رفت و حام باقی خواهد ماند و لفظ دو و واو را که آخر عبارت

از الست نابود کرده دال مسمی باقیمانده

جوهر هفتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت ست از ذکر
چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطه مشابهت و معنی آن شی و حرف مقصود
و مناسب آنست که آن مشابهت در میان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود
تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی
ذکر مشبه به و اراده مشبه دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از آن
قسم لفظ مستعار قسم اول چنانکه در اسم آباد ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا گرفته و از آن الم خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده
نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست

و از پرده بنمود گفته و حرف ب را جلوه گر نموده و بعبارت دل از ما بر باسقاط
بای موحده از اب الف گرفته و واو را از آخر دو انداخته و قسم ثانی چنانکه
در اسم کامل و سرور و سیال ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کامل چو و آن و مه که بتعداد
مذکور شده روی خود نموده و از چو کاف تشبیه خواسته و اسم آن اراده رفته
پس کاف مسمی و الف و میم تحصیل نموده کام بدست آورده و بعبارت دل از ما
با و از آن بدستور لب گرفته و گفته برد و و بای موحده از آن ساقط کرده
سرور از مه یک و از آن باعتبار الف سرو گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته
دل از ما برد و دل لفظ برد که رای مهمله مسمی باشد از آن خود کرده ثالث سیال
از مه سی خواسته چون سی روی را شود که خود عبارت از آن ست سیا بدست
آید و گفته دل از ما و بای موحده تحصیل نموده و از آن لب خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و برد و گفته و بای موحده ساقط کرده

جوهر هشتم در عمل حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال
ذهن بسوی عدد و شاهد این عمل بر پنج اسلوب جلوه گر ست چه تواند بود که دال
بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد و ممکن ست که صورت حرفی آن عدد بود بر تقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند و بر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
و نیز شاید که مفهوم دال با احوال و اوصاف خاصه آن عدد باشد که از جهت خصوصیت
آن احوال انتقال ذهن بسوی آن بسهولت صورت تواند بست یا امری باشد
مباین آن عدد اما در هر دو علاقه ظاهر باشد چون معدودیت چیزی که بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذهن ناظر بطرف آن سهل تر برکرسی ظهور تواند نشست و در صورت اول اسلوب احصائی خواهند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند برد گاهی حصول این مرام بتوسط صور ارقام هندسی چهره نماست در ینصورت باسلوب رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان هر یکی ازین پنج اسلوب شکسته بسته چند بر صفحه میگذارد و حرف پا در هوائے بعرض می آرد

خردهٔ اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عددست باراده انتقال ذهن بسوی عدد تواند بود که اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانچه در اسم ابل و غالب و شهر یور و دنی و سیمرغ و شهاب ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ابل از مه رای اسمی گرفته و گفته روی آن نی و تبدیل رای مسمی بیا تجویز کرده یا بدست آورده و ازان ام مراد داشته و خود عبارت از تکرار ام ست پس اما م صورت بست و گفته دل از ما برد لفظ ام از محصول سابق انداخته و از باقی که لفظ ما ست اب خواسته و گفته و حرف ب اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیه لب و گفته آخر کرد نابود و لام بدست آورده ثانی غالب مع ع مهمله است و مصحف آن غ معجمه و خود عبارت از چو مه ست که انجام مراد ازان زای معجمه اسمی ست چون غ معجمه روی زای معجمه اسمی شود غا صورت گیرد و گفته دل از ما و بعمل تخصیص لفظ دل ازان خود کرده و گفته برد و چون از دل که باسلوب حرفی مراد ازان سی و چهار ست دو بریده شود که مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

ب ست ثالث شهر یور از مه شهر خواسته و از خود سی و بعمل تبدیل شهری گشته و گفته از پرده بنمود دل و بعد از تحلیل در چرده لفظ ده را که مقصود بالتمثیل ست اسم عدد شمرده و ازان لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته و از دو بای فارسی براراده کرده و ازان صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود بصورت شش بر آید که عبارت از واو ست و ازین حرف بارای مسمی که باقی لفظ یر ست کلاه در صورت نماید رابع دنی چو آن مه که هر سه لفظ بتعداد مذکور شده روی خود نمود و از مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد و ازان دال مسمی گرفته شد و گفته دل از ما برد جای حطی از نحن انداخته و گفته دو آخر و نون ثانی بجای تحتانی بدل کرده خامس سیمرغ از مه سی و از خود قمر خواسته و بعد از عمل تبدیل سیم بدست آورده و از بنمود ب تحصیل نموده و گفته دل از ما و ازان ب گرفته و لب خواسته و لب بدست آورده و گفته برد و آخر و از دو با یعنی بای موحده باز لب گرفته و آخر آن بریده با محصول سابق بلبل ترکیب داده و ازان هزار خواسته و غین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه شهر خواسته و از خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی را که روی خود عبارت از انست از پرده نمود شه ماند دل از ما برگفته و بای موحده از با انداخته و گفته دو آخر و موحده در آخر مادهٔ محصوله نهاده

خردهٔ دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد ان اول چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل حنا دل از نا گفته و بای موحده تحلیل نموده و ازان بعد آن پی برده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو و بر و بعد از اسقاط دو از عدد ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست و گفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مه رو لفظ رو خواسته چه هرگاه مه روی جو شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی در آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده و او بدست آورده و ازان عدد شش اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت بنمود دل شش اقلب کرده و بصورت عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته از نابرد و از ب حرف ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مترادف اوست در آخر بنهاده ثالث عثمان از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع مکتوبی گرفته و دل از نابرد گفته و باعتبار نخن ح حاصل کرده بعد هشت پی برده که مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود مه گرفته و ازان سی اراده کرده چون ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل از نابرد و با که دل اب ست از اب ساقط کرده الف تحلیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یا و کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عینی بدست آید و بعبارت بپرده بنمود عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که عی باشد و تحلیل باقی اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترتیبی باشد که ارباب تنجیم بجهت

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس یج و ید و یه و یو و یز و مثال آن بتقدیم عشرات بر احاد دوم آنکه باین ترتیب نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی و اویس ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از نابرد و آخر کرد نابود

اوّل خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان خمس و اربعون خواسته که بر سیاق عربی ست چون هر دو روی نمودند خا حاصل شد و از نا چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل میم ملفوظی و دل آن ی و ازان عدد ده گرفته و از دل یک کی که عبارت از نقطه ست و ده و یک نقطهٔ دیگر صد میشود و گفته آخر کردنا بود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که بتحلیل و ترکیب لفظ دو بدست آورده و از دو ده خواسته و گفته دل از نابرد و ده از صد انداخته نود مانده و ازان صاد مسمی گرفته ثانی قیس از روی مه باعتبار قمر قاف مسمی خواسته و از نا چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن یس باشد ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده و لفظ یس بدستور یکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن روی وا شود که مدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از نابرد و مراد انداشته که دل ا از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست و ازان یا خواسته و یازده گرفته که مقصود بالتمثیل ست و باز از نا چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون یازده از چهل و یک دور شود سی ماند و ازان ل خواسته و گفته دو آخر و یای تحتانی

در آخر نهاده خامس اویس از مه یک خواسته و الف اراده کرده و گفته روی خود از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی سوی روی ازان پرده پس قی بدست افتاده و ازان چهل و یک خواسته و دل اول هاء آهی و ازان رقم هندسه شش خواسته و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت باشد که حرف سین نشانهٔ سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی و شهی و عمر و عازم و طرب و ثنا و جلا و بلال و سمن بیت

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سرمدی از مه سی گرفته و روی آن س و از دل حشا خواسته و ازان سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از ناب و از آب عدد سه مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده و ازان باعتبار قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته و گفته که حشا از سه برای تعلق بجمل چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دو صد و چهل و چهار ماند پس ازان دو صد ری و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده و گفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی اندوی مه میم خواسته و گفته دل از ما برد یعنی که دل ما از ما برد پس از ما آب اراده نموده و ازان لفظ سه بکام که مقصود بالتمثیل ست و دل ما آم ست که ازان یای تحتانی اراده شده و ازان ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن نه است و گفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته و ازان باعتبار عدد حروف هفتاد که مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین مسمی و گفته

مه روی خود و قاف رقم بعین بدل کرده رابع عازم از مه ع خواسته بطریقی که گذشت و از خود را خواسته و بعمل تبدیل عا گشته و گفته دل از و لفظ زا بدست آمده و ازان زای مسمی گرفته و گفته ما برد و بتحصیل لفظ ما اراده نموده و بعبارت آخر کرد نابود الف از آخر آن ساقط کرده خامس طرب مه هم لام ست و هم شب چون لام سوی شب شود لب بدست آید و مراد آن داشته که لب از لفظ پر که بتحلیل حاصل شده ده نموده و از ده عدد نه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان طای مسمی گرفته و بعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کرده و دل از ما گفته و باعتبار قلب اب با بدست آورده و ازان ب اراده نموده سادس ثنا از ناب و ازان سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از سه ثلث اراده نموده و گفته دل از ما برد و لام ازان ساقط کرده و آخر که ثای مثلثه دوم ست بلفظ نا بدل کرده سابع جلا از ما سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریقی که گذشت و ازان جیم ملفوظی اراده نموده و بعبارت دل از ما برد یای تحتانی آن انداخته و میم آخر را بلفظ لا که مترادف نا ست بدل نموده ثامن بلال از مه ل گرفته و گفته روی خود نمود و حرف ب بتالیف اتصالی در اول آن در آورده بل تحصیل نموده و دل از ما آم ست و از دو که بتحلیل و ترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر دو بر پس میم آم ده عدد انداخته و لام گشته تاسع سمن از مه سی و از خود لام اراده نموده و بعمل تبدیل سیام ساخته دل از ما آم ست و ازان یا خواسته و گفته بر و آن را از ماده محصوله انداخته سم باقیمانده و از دو عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست

وازان حرف ی و بعمل تسمیه اسم آن و چون آن رقم بهیج حوت ست و حوت
و نون مترادف اند از یا نون اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته
خرده سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف و احوال عددی و
اراده آن عدد ست چنانکه در اسم المجید

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی چو و آن و مه که بتعداد مذکور
شده ج ا ر خواهد بود چه از مه را خواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از که
به تخصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چار هشت ضرب هشت
در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست وازان لب خواسته که رقم سی و
دوست و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر دو ساقط کرده
خرده چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در
عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اسطرلاب
و شیعی و سینی و سبیل و عالی و سعید و سعد
و سو حسن و امین ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول امی از چو آن دو ابدال حطه
خواسته وازمه شهر وازان باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته و چون سی روی دو اشود سیا بهم رسد
و از خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت
بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول سین مبدل بیاست و از یا
ام خواسته پس امیا بدست افتاد و گفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرده

و دو آخر گفته و الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار ل
لیل خواسته و بترادف شب اراده نموده و چون شب سب بسین مهمله خواهد بود و از خود با
بزای معجمه به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث اسطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست وازان یک و از یک الف اراده نموده
وازدو باز سی گرفته و روی آن حس خواهد بود و گفته از پرده بنمود و مراد آنداشته
که از لفظ پرده ب که عبارت از بای فارسی بدست ده نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد طای مسمی مراد شده پس ط حاصل گردیده و از دل ل ال اراده نموده و گفته دل از ما
برد یعنی ال از ما تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال و ال شد
و بال مقلوب لاب ست رابع شیعی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و تصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین ملفوظی اراده کرده و دل ازان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سینی
از روی مه باعتبار سی س گرفته دل از ما بر گفته و حا از نخن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از چو مه سب بسین
مهمله گرفته کما مر و از خود شی بشین معجمه کما هو ظاهر و بعمل تبدیل سبی بدست آمد و دل از ما
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده وازان لب و بعبارت دل از ما برد و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
وازان عین مکتوبی اراده نموده و آن چون روی را شود عا گردد و گفته دل از ما
برد ا ن عا اب و از اب سه گرفته یعنی ابدال از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل کم

سی و چهار ست سه عدد و رفته سی و یک مانده و از آن لا گرفته و الف که آخر
عبارت از آن ست بیای تحتانی بدل کرده تا من سعید از مه سی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته روی خود از پرده نمود ع
مکتوبی را از پرده سی جلوه داده و گفته دل از ما برد یعنی لفظ دل از ما حاصل نموده
و لام که آخر عبارت از وست ساقط کرده تا سع سعد از مه سی خواسته و روی
عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سبع گشت و گفته دل از ما
بر و یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو واو را که آخر عبارت از نست
نابود کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سی
تبدیل یافته که مه عبارت از انست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده تحلیل جزوی مستقل ساخته
ی خود گفته و بواسطهٔ خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
و گفته از پرده و دو یای تحتانی را که در مادهٔ محصوله است ساقط کرده و تواند شد
که چو آن مه روی خود عبارت از آن باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان
سی ست پس سیوسین حاصل آمد و بعبارت دل از ما برد و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در مادهٔ سابقه است بر حادی عشر امین چو آن بتعداد
مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده است بعد از تحلیل سیو بدو جزو مستقل واو عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمه ما قبل کفایت
کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله محلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سی را که لام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نمود پس از للام ام و از سین ین باقیمانده
خرده بنجم اسلوب ارقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حروف چنانچه
در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قران و کیسا بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول زبیر از مه رای مهمله مسمی خواسته و از خود سی و بعد از تبدیل روی آن برا
لفظ ری بدست آورده و مصحف آن زی بزای معجمه است و چون زی حرف
ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما چهل و یک خواسته و از چهل یکی گرفته
پس م ل یلی کاف ست و از آن رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک کی که
باعتبار معنی و داغ عبارت از نقطه است پس بست با یک نقطهٔ دیگر دو صد باشد
و از آن رای مسمی گرفته ثانی امان از مه لام ملفوظی گرفته و روی آن از آن پرده
نموده ام بدست آورده و گفته دل از ما برد با از اب انداخته الف گرفته و با ضمار
دل از ما در آخر نهاده و از آن نون اراده نموده چه دل چهل ه و دل یک که و نقطه
و شکل ه پنجاه ست ثالث امین تحصیل ام و نون بدستوریکه در امان گذشت و یای
تحتانی از لفظ دل از ما کما مر را رابع صدیق بعبارت مه روی خود نمود ق
حاصل نموده و از آن صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و باضمار
همان دل از ما در آخر نهاده و از آن قاف اراده کرده بدینطور که از چهل میم ملفوظی
گرفته پس م ل آن که ده است و کی که عبارت از نقطه باشد صد خواهد بود خامس
خالق از روی خود خ مسمی گرفته و سهمی اراده نموده و دل از ما بای موحده باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل ازما راکه عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت ازلنت ساد حس
قران از مه قمر خواسته و از خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان پرده نمود
قمر ماند و بعبارت دل از ما برد والف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل ازما
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان بتعین اافت سابع کیا
از مه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد میم که شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتفصیل ست وازان
کاف گرفته بس از لفظ سی کی حاصل گشت دل از ما برد گفته و باآ از آب بردم الف
بدست آورده و از عجائب صور اعمال حسابیست اسم کمال و مالک و ناصح و رباب

ع چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کمال از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی و از یک باعتبار سی لام مکتوبی
وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب لفظی دال ثانی مالک از ما بر سیاق
عربی احد و اربعون خواهند و از احد یک و ازان لام و از اربعون یکی اراده
نمایند قلب اول دال و دال ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه چهل و پنج خواسته
و از چهل یکی و ازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده الف و رقم مذکور
چون متصل هم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود و ازان نا گرفته که رقم آن است
نزد ارباب تنجیم و از دل ما قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد و
و دو عدد و از صد بریده نود و هشت باقی مانده و صح اراده نموده که رقم اوست رابع
رباب از لفظ بر دو صد و دو خواسته و از دو صد حرف ای مسمی و از دو یای

تحتانی آنی اراده کرده ر یا حاصل نموده و گفته از پرده ننمود و ده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ
یا ست از ماده مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده و دل از ما گفته و بای موحده گرفته
خریطه سوم در اعمال تحلیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهر مسمی
میگردد جوهر اول تالیف صاحب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده و آن
عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما
اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که ماده محصول بصورت
اسمی معمو گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای
اسم مرعی باشد و جمع اجزا گاه باتصال حسی بشد با جزو دیگر و گاه بدخول این جز
در آن اول را تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین
ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد
که مجرد حصول مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود
چنانکه در اسم شام و امام و کیا و اخی و رخشام و داماد بیت

چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما
ام بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن و مه که بعد او مذکور شده هر دو
روی خود نمود ندام بدست آمد و ام دیگر بوسیله دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن ازان پرده نمود پس کاف
ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته وازان یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یک خواسته و الف مسمی مراد داشته و روی خود یعنی خای مسمی گرفته

وبعبارت دل از نام گرفته و یای تحتانی مسمی را راده کرده خامس رخام از مه رای مسمی خواسته واز روی خود خای مسمی و از دل لام ام مراد داشته سادس داما داز لفظ چو آن دا خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل از ما بر به انداختن با از اب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کرد نابود و واو آخر دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی واو حرف میم والف ودال ست ترتیبی مطلوب وبلکه امکان آنست که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احمد و ریا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول احد از مه باعتبار سی مک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته وان نحن حامی سمی خواسته واز خود سی واز آن باعتبار یک احد اراده نموده ثانی ریا از مه ری اسمی خواسته واز خود سی واز آن باعتبار یک احد اراده نموده وروی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم واین قسم را بدو جز مجزا نمائیم و هر جز را بجز ده نام نهیم +

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه تعداد بیرون ست اما تنبیه بر بعضی از آن بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی مصادر و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف امی سمی

انداخته و گفته نمود و حرف ب ظاهر ده که مقصود بالتمثیل ست وبعبارت دل از ما بر باسقاط بای موحده از اب الف بدست آورده و لفظ دو آخر را نابود کرده دال مانده ثانی عادل از مه ع خواسته و بوسیله خود را گرفته و روی آن از آن پرده نموده و ساقط کرده و گفته نمود دل و بعد از محصول او دل ظاهر کرده و گاه باشد که بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف با توسل جویند چنانکه در اسم عباسی ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه عین ملفوظی خواسته و روی آن جلوه گر ساخته و گفته دل از ما برد و آخر لفظ ما را بدو حیثیت اعتبار کرده یکبار به حیثیت ترادف که اب باشد و بار دوم بحیثیت همین حروف میم والف چون دل از ما گرفت مقلوب اب حاصل کرده که با ست و چون آخر ما گرفت حرف الف تحصیل نموده و از آن باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل تالیف با و الف بواسطه حرف عطف ست و درین طریق گاه بالفاظی استعانت کنند که در عمل انتقاد بکار می آیند مثل رو و سر و پا و آخر و پرده چنانکه در اسم سپهبد و بلال و بابر و جمال و معین و بهرام ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سپهبد از مه سی خواسته و بعبارت خود از پرده په گرفته و به تالیف اتصالی که مقصود بالتمثیل ست سپه بدست آورده و گفته نمود و حرف ب گرفته سپهب ساخته و بوسیله دل از ما بر بای تحتانی از محصول مذکور انداخته و واو از لفظ دو ساقط نموده ثانی بلال از چو آن دا خواسته و

مه آل وچون لام مکتوبی روی دا شود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده
وخود از ستر لفظ سر ست وبعبارت نمود ب جلوه گر نموده ومراد آنداشته
که لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت ودل آ ز ما گفته وبای موحده خواسته
وازان لب اراده نموده وبرد وگفته وموحده انداخته ثالث با بر از مه آ
خواسته وروی آن آز بر گفته وتبدیل حرف اول آن بیای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس مه روی خود از بر عبارت از پا ست وبدل از ما بای
موحده ای خواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست پاده نمود ودل از ما یعنی لفظ با
بای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس پا ب صورت بست
وگفته برد و آخر گردنا بود ومراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد رابع جیالا دل از ما
برد وگفته وتکریر عبارت دل از ما بر خواسته یکبار از ما اب گرفته وازان
باسلوب حرفی سه وازان جیم ملفوظی اراده نموده ودل ازان بریده جم
بدست آورده وبار دیگر از اب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جما حاصل نموده ولفظ لا که مترادف ناست در آخر نهاده خامس معین از
مه ع واز خود بکنایه واعمال دیگر سی خواسته وبعمل تبدیل عی بدست آورده
وازانکه بعمل ترادف ازان حسن خواسته پرده آن گشته سادس بهر ام آن
مه وگفته وشهر را اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده واز
پرده ستر خواسته وخود از ستر که بمعنی پرده ستر ست لفظ سر ست
پس معنی معمائی آن باشد که چنان شهران که سر آن دل از ما یعنی با ومراد از آن

سمی ست پس بهران شد وگفته برد و آخر وحرف آخر را که نون باشد بر بدین
ده امر کرده پس جیل مانده ومیم بدست آمده

خرده دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزاست در بعضی
ودرین عمل بطرق انحای شتی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه تعیین محل دخول صورت بندد ومدخول خواه یک حرف باشد چنانکه
در اسم مایلی ولقب وجام ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گردنا بود

اول مایلی بعبارت روی مه
میم مکتوبی خواسته وگفته از پرده نمود وده که عبارت از یای تحتانی ست آن
لفظ بال که مترادف پر ست جلوه گر ساخته بایل بدست آورده وگفته دل از ما بر
وبای موحده از محصول سابق بریده ودو که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی
لقب از مه لام ملفوظی گرفته وبوسیله خود قم تحصیل نموده وروی آن از
میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده وگفته دل از ما بر وحرف میم و
الف که مجموعه آن ام باشد از محصول سابق بریده وبای موحده که مدلول لفظ
دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته وروی مه از آن
جلوه گر نموده حجامب بهم رسانده وگفته دل از ما برد و وتکریر این عبارت
مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل حجن وبار دیگر بای موحده باعتبار
دل اب که عبارت از قلب الف ست از محصول سابق بریده وخواه بیشتر چنانکه در اسم امرود

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گردنا بود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده ولفظ پا مرده بدست آورده وبعبارت برد و

بای فارسی ساقط نموده وحرف ها که آخر عبارت از آن ست نابود کرده گاهی دخول آن در حاق وسط باشد و در نصورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت وصحت این وجه مشروط بر ترجیح بودن ظرف خواهد بود و بس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته و بوسیلهٔ خود لفظ را بدست آورده و عین که ابجا حرف اول محصول دوم نهاده وگفته دل از ما برد و بوسیلهٔ دل که مقصود بالتمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر بتعداد مذکور ساخته و ب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابری گفته دل از ما بر و اب که مرادف ماست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای تحتانی که بدل اول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله مسمی گرفته روی خود بنمود یعنی حرف ب رای مهمله مذکوره را روی خود نموده پس حرف رای مهمله در اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما اب و از آن باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته وگفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب مراد داشته و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را در آمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ توسل جویند چنانکه در اسم ارباب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۵ دل از ما برد و آخر کرد نابود
از چو آن دا بدال مهمله خواسته

وچون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید وگفته بنمود دل و مقلوب آن خواسته وگفته از ما برد و و لفظ بر را بسبب کلمهٔ ما

دو نیمه کرده و ما را که عبارت از اب باشد در میان لفظ بر در آورده بابر بدست آورده و آخر آن نابود کرده چون پرده چیزها را در بوشد جائز ست که چیزی را پردهٔ چیزی گویند و یک کلمه را درین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول و دوم در آخر آن کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمهٔ مذکور را پوشیده و در نیمقام باید که ظرف دو حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چو را به روی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست آورده وگفته از پرده و آن را در عن که مترادف حرف از باشد در آورده علون ساخته دل از ما گفته و نون خواسته که کامر مرا او بواسطهٔ بر نون را از مادهٔ محصولهٔ سابق بریده و یای تحتانی که دو عبارت از نست در آخر انداخته ثانی ملک از مه لام مکتوبی خواسته و از خود بازمه قمه از آن یک و بعمل تبدیل لک ساخته وگفته از پرده و من که مترادف حرف از ست پردهٔ آن نموده ملکن کرده وگفته دل از ما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن تصحیف جا از مه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر ا ساخته وگفته از پرده نمود و حاصل اول را در لفظ از داخل کرده اشهر از بدست آورده گفته دل از ما برد و ما جهل مر یک و دل هر دو ها و کی ست چون از مادهٔ مذکوره ها و نقاط برده شود شاهد مقصود جلوه نماید رابع امیر مه را روی سی کرده حمی ساخته گفته از پرده بنمود و حمی در لفظ از داخل نموده ا حمیز ساخته دل از ما برد گفته و ها و نقطه را بموجب عملی که در اسرار گذشت ساقط کرده چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلاجرم نقطهٔ زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند درینصورت ممکن هست که در اول و آخر همان یک چیز بعینه در آید چنانکه در اسم رسا ــ ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‏ ‏ ‏ دل از ما برد و آخر گرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شب را بدست آورده و گفته از پرده و از شبا از ماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر نکرر خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر از ما جمل و یک اراده نموده و از جمل جیم و دل آن یای تحتانی ست و از ان باعتبار عدد آن که ده ست دو خواسته و از ان باعتبار حرف ب بعمل تشبیه لب اراده نموده و دل یک ک ست و از ان نقطه مراد داشته چون لب که عبارت از حرف اول ست یعنی الف و نقطهٔ با از مادهٔ محصوله ساقط شوند رسا ماند و گفته آخر گرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که از ان بعمل از اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‏ ‏ ‏ دل از ما برد و آخر گرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف از روی آن شود از اصورت بندد گفته پرده نمود دل از ما پس در اول مادهٔ محصوله حرف رای مهملهٔ مکتوبی در آمد چه ما جمل و یک ست و از جمل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف و از ان رقم هندسه بست خواسته و دل یک کی که عبارت ست از نقطه و هندسه بست با نقطهٔ دیگر دو صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس از ان ام بدست آمد از را ملفوظی و از زا مکتوبی و از ام یای تحتانی اراده رفت جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه مادهٔ اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر ست یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملحد ــ ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‏ ‏ ‏ دل از ما برد و آخر گرد نابود

چون مه روی خود نماید میم مکتوبی خواهد نمود و از ما جمل و یک و از یک احد خواسته چون دل جمل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد دور شد جمل او ماند و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت ست و رقم آن گرفته که لح است و از و و آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه جمل واحد ست و منقوص های هوز و حای حطی و حاصل جل او چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازهٔ عدا فزون اند از انجمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود ست و چون هرچه از ان پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را از ان پرده گویند و اسقاط آن خواهند هرچند امثلهٔ جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجهٔ بالا بتکرار پرده کشود اما در ضمن بیان این عمل تحریر مثالی چند هدیهٔ اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته از درجهٔ اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص ست خواہند اول را اسقاط عینی خوانند از بہر آنکہ منقوص بعینہ از پایۂ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویا ندہ اند از برای آنکہ تصرف در مثل منقوص صورت می بندد و انسب چنان مینماید که این هر دو عمل را در دو خردہ تفصیل داده آید

خردۂ اول در اسقاط عینی چنانکہ در اسم مجنون و عنب و سیم و آباد

ے چو آن مہ روی خم دار از پردہ نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مجنون از روی مہ میم خواستہ از ما ب و از ان باسلوب حرفی سہ گرفتہ و جیم ملفوظی مراد داشتہ و ہر گاہ دل ازان ساقط کنند جم باقی ماند و بقرینہ عطف و انحصار ہمان دل از ما دیگر ارادہ کردہ و باعتبار دل جہل و یک کہ ہ و کی باشد پنجاہ گرفتہ و نون ملفوظی مراد داشتہ بجای میم نہادہ ثانی عنب از مہ عین ملفوظی خواستہ و روی آن گرفتہ و عیشا ید کہ عین مکتوبی خواستہ رو از پردہ نمودن بمعنی ظاہر شدن گیرند و گفتہ دل از ما برد ہا از نحن ساقط کردہ و بای موحدہ بجای نون ثانی نہادہ ثالث سیم از مہ سی گرفتہ و آن را روی قمر ساختہ سیم بدست آوردہ و بعبارت دل از ما حا و از آخر کرد دال گرفتہ حد ترکیب دادہ حد محصول سابق کہ رای مہملہ مسمی باشد ساقط کردہ رابع آباد از مہ سی و از ان باعتبار یک الف خواستہ و گفتہ نمود و حرف ب بدست آوردہ دل از ما بر گرفتہ و بعد از اسقاط دل اب یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نمودہ و واو کہ آخر عبارت از دوست از لفظ دو نابود کردہ

خردۂ دوم در اسقاط مثلی و چون درین عمل منقوص و بار اندراج یا بد

اندراج آن در ثانی حال بہر یکی از اعمال سہ گانہ کہ در تحصیل مادہ بدان توسل می جستہ اند صورت تواند بست و اعمال مذکورہ درین مقام نیز از جملہ انواع انتقاد تواند بود و کما لا یخفی علی ماہر الفن اکنون از امثلہ انچہ از ظرف تنگ این بیت بیرون نرود بر طبق عرض گذاشتہ می آید بواسطۂ تنقیص چنانکہ در اسم شادی ے

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مہ شب و از خود را خواستہ و بعد از عمل تبدیل شبا بدست آوردہ و گفتہ از پردہ بنمود و حرف ب را کہ بہ تنقیص فرق کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست ازان بر دہ نمودہ و گفتہ دل از ما برد و از ما جہل و یک خواستہ و چون دل جہل یعنی ہا بریدہ شود چل ماند و ازان رقم ہندسی خواستہ شد کہ ہم باشد و دل یک یعنی کی کہ عبارت از نقطہ باشد اسقاط یافت رقم چہار ماند و دال ارادہ شد و یای تحتانی کہ عبارت ازان ست در آخر گذاشتہ آمد بواسطۂ تتمیہ چنانکہ در اسم سبد و نیا بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبد از مہ سی خواستہ و گفتہ بنمود و حرف ب تحصیل نمودہ سیب بدست آوردہ و بعبارت دل از ما یای تحتانی اسمی گرفتہ و بعمل تتمیہ کہ مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی مسمی خواستہ و بلفظ برد از محصول سابق بریدہ و واو از آخر لفظ دو نابود کردہ ثانی نیا از مہ سی خواستہ و آن را روی کلمۂ آن نمودہ سین تحصیل نمودہ و بلفظ خود باز آن مہ سو گرفتہ کہ لفظ سین ست و ازان مسمی گرفتہ از محصول سابق ازان بردہ نمودہ کہ مقصود بالتمثیل ست پس ین باقی ماند و گفتہ بنمود

دل و بلفظ این ب را مقلوب کرده بی بدست آورده و از ما برد و گفته و بای موحده را از آب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم باب ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب ما بر که ربام باشد مهر وی خود را که رای مهملهٔ مسمی تواند بود از ان پرده نمود بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم به حد ه اراده نموده بواسطهٔ ترادف چنانکه در اسم حجازی ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نموده و گفته دل از دو حرف از اول حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده حجاز اب ساخته و گفته ما برد چون ما آب ست اب را از ماده محصول برده و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده بواسطهٔ اشتراک چنانکه در اسم ساده ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

بعبارت چو آن مه سب بسین مهمله که بتصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود زا بزای معجمه اراده نموده و بعد از عمل تبدیل سا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده و گفته دل از ما برد و تکریر این عبارت خواسته یکبار از دل تبرادف بال و از ان باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بما تعلق بگیر و از ما بجسل پس ساقط گشت سا ده مانده و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار اب آ بدست آمده و آنرا از محصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه چنانکه در اسم بهی ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه ری ملفوظی مراد داشته و آن را روی کلمهٔ آن ساخته رین بدست آورده و بکلمهٔ خود باز عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از رین مهر وست لفظ ری است آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل پس نون باقی مانده و از بنمود حرف ب تحصیل کرده و به عبارت دل از ما یای تحتانی بدست آورده بواسطهٔ تصحیف چنانکه در اسم ولال ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

مهر وی خود چیزی که روی آن باشد و آن رای ملفوظی ست و از ان مکتوبی خواسته و بتصحیف زای معجمه مسمی اراده نموده و دل از که بترکیب تخصیصی گرفته زای معجمه مسمی را از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ ما که عبارت از اب ست گفته بر و و از ان بای موحده انداخته و از الف باقی باعتبار یک سی و از ان لام مکتوبی تحصیل نموده و بواسطهٔ تشبیه و استعاره چنانکه در اسم حشم ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ۔ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته و از ان الم اراده کرده و چون الم مهر وشود الف آن بعین مهمله تبدیل یافته علم صورت بندد و از ان حرف الف خواسته و مراد آن داشته که الف از ان پرده نمود و دل را از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بیفتد که مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفته از ما برد و و از لفظ از ما که بترکیب تخصیصی بدست آورده عدد دو ساقط نموده و چون از جبل و نه که عدد از ماست دو بیفتد جبل و هفت ماند و م که رقم آن ست اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه از آخر انداخته

وبواسطهٔ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا از مه آل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای
شین در آورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود
دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداخته که مقصود
بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحده اراده رفته و گفته از ما برد و بای
موحده از آب ساقط کرد که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفته و لا که مترادف
نا ست در آخر نهاده ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مه رو شود و قمر
بجای دال آید قمرا حاصل گردد و دل از ما گفته و صد گرفته چه آن چهل و یک ست
و از چهل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم ده یعنی ۱۰ و دل یک کی که
عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطهٔ دیگر صد باشد و از آن قاف بدست
آورده و بواسطهٔ لفظ بر از مادهٔ محصول برید و دو آخر نابود کرده که عبارت از
اسقاط واو ست و تواند بود که از لفظ دو عدد ده خواهند و از آن لفظ ده
اراده نموده از منقوص منه بینداز ند چنانکه در اسم بابر بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله مسمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ رو
تحصیل نموده و مراد آن داشته که رو از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب
را روی پرده نموده برده بیای موحدهٔ تازی گرفته و گفته دل از ما و در آمدن
لفظ آب که مترادف ماست در برده خواسته و بقرینهٔ اسمی در لفظ بر در آورده

بابر ده بدست آمد و از دو عدد ده اراده کرده و از آن لفظ ده گرفته از محصول
سابق بریده و تواند بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد اندراج یابد چنانکه
در اسم شیپور بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه شی بشین معجمه خواسته و گفته روی خود از لفظ پر نموده ده و بعد از
تحلیل ده را که باعتبار دو عبارت از بای فارسیست از لفظ پر روی کلمهٔ خود
نمود پس پو در حاصل آمده و گفته آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد که دال باشد از
محصول سابق نابود کرده و باشد که بعمل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته و الم اراده نموده و از مه را مراد داشته و روی آن
از آن پرده ساخته و الف گرفته الما بدست آورده و گفته دل از ما برد و ام
که مقلوب ما ست از محصول سابق برده که مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند
و گفته آخر کرد نا و لا که مترادف نا ست در آخر نهاده و جامع اسقاط
عینی و مثلی ست همین معما باسم متوکل ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو هر گاه مه رو شود لفظ مه بجای جیم فارسی در آید و لفظ مهو گفتاب کشاید
و گفته از پرده نمود دل و های هوز را که دل مهو ست از آن پرده نمود و این
مثال اسقاط عینی ست و از ما احد و اربعین خواسته و از احد یک چون ده که
از لفظ دو حاصل گشته از یک برید کاف باقی ماند و چون از چهل برید سی باقی ماند

که عبارت از لام ست واین مثال اسقاط مثلی ست

جوهر سوم در عمل قلب واین در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست
از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله واین تغیر اگر در مجموع حروف علی
الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند واگر در دو
کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر
ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود که بحسب وضع دلالت بر تغیر
ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی
خوانند واگر از فحوای کلام مستفاد شود اسمش قلب جعلی دانند واین تقسیم
نظر بمحل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغیر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار
رود آن را قلب وجوبی خوانند واگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط
مثلی آورند آن را قلب استحسانی نامند و باز قلب جعلی بر دو صنف ست صنف
اول آنکه آن جز بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد واین را قلب عینی
نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگر یکی از اعمال تحصیلی بدست افتاده
بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش قلب مثلی مناسب دیده چون این معنی
بگوش طالبان بصیر رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذرد
واشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید چنانکه
در اسم سام و سلام و اهم و سهراب و ملا و لوط و خم و زید
و باری و مراره و لوا و بدر

دل از ما برد و آخر کرد نابود
چو آن مه روی خود از پرده نمود

اول سام از چو مه سهر بسین مهمله

خواسته وبعمل انتقاد مطلع سین مسمی از آن گرفته و دل از ما گفته وبقلب کل
وضعی وجوبی آم ساخته ثانی سلام از مه سی گرفته و سین مسمی بعمل تحصیل نموده و از ما
آب اراده کرده و بدل آن بقلب کل وضعی وجوبی با خواسته وبعمل التسمیه
مسمی مراد داشته وبعمل تشبیه لب اراده نموده و گفته برد و بای موحده
ساقط نموده و از لام مسمی بعمل التسمیه لام اسمی مراد داشته ثالث اهم از چو آن
دا خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد و گفته دل از ما
وبقلب وضعی وجوبی میم والف را که در مها ست مقلوب نمود رابع سهراب از مه
شهر خواسته و از خود رای اسمی روی آن رای مسمی وشهر بگیرای سمای آن از آن
بر وه بود شه خواهد بود چه حرف ای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
ومصحف آن سه باشد و از ما بر بقلب کل وضعی رباه گرفته و گفته دو آخر حرف
بای موحده را بقلب بعض جعلی مثلی از میان برداشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا از مه و خود بر دو لام ملفوظی اراده نموده و یک لام را بجای حرف
اول لام ثانی نهاده لا ما م بدست آورده و گفته دل از ما برد اول بقلب کل
ام بدست آورده و باز باسقاط مثلی الف و میم را از محصول سابق بریده
لام باقی ماند و گفته آخر کرد نا و لا را که مترادف نا ست بقلب کل جعلی مثلی از
اول برداشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لا مو و بهم رسد و گفته دل از ما برد لفظ ام را که بقلب
استحسانی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی از ماده محصول انداخته لو و حاصل گردد
و دو که عبارت از ده ست دا نزده نه وازان طای مهمله مسمی خواسته دال را

بآن بدل کرده شایع مهم لام ملفوظی از روی شهر کرده که خود عبارت ازان ست پس لا مهر بدست آمده و من که مترادف آن است برده آن کرده یعنی میم راجای لام مکتوبی و نون راجای رای مهمله مکتوبی نهاده ما من بدست آورده و گفته دل از ما بر و ام که بقلب استحسابی از ما دست داده باسقاط مثلی از ما من اندخته شده من مانده و دو که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چهل مانده و میم بدست آمد تا من زید از و ما بتعداد مذکور شده و بقلب کل وضعی زا و ام بدست آمده و از زا حرف ز مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و بر دو آخر گفته و دال گرفته تا سمع باری ما و بر بتعداد مذکور شده و بقلب کل وضعی از ما که عبارت از آب ست با و از بر رب گرفته و گفته و آخر و موحده را بجای بدل کرده عاشر هر اره از مه قمر خواسته و گفته روی خود از برده و قاف انداخته و گفته دل از ما بر دو و از دو ده خواسته و بقلب کل وضعی از لفظ ما و بر ود ام و رب و هد گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لا مود بعر صم شتا بدل از ما برو گفته و ام که بقلب استحسابی بدست آمده باسقاط مثلی از محصول اول ساقط کرده لو و باقی مانده و از کرده و نا بتحلیل و ترکیب کردن و آ بدست آمده یعنی حرف آخر ماده محصول سابق بالف بدل کردنست پس بعمل تبدیل الف مکتوبی بجای دال نهاده ثانی عشر بدر از لفظ ما و بر دو که بتعداد مذکور شد و دل خواسته و بقلب کل وضعی از آب با و از بر دو رب بدست آورده و م از سابی ای اد کرد و گفته آخر کردنا بود و موحده از آخر ساقط

خاتمه

سجده ریزیهای قلم در سپاس و آهی ست که در جاده پرداخت مقاصد ثلاثه تسکینی بر تردد شوق گماشته و رانفس اندیشه را از جنون جولانیهای بیصرفه باز داشت یا وه درائیهای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانه و ضعیفش در کف احتیاط افتاد ٭

خامه ام آخر عنان خود بدستم داد و بس ... گفتم این دیوانگی تا چند شوق استاد و بس
شمع وارم زندگی عین فنا باشد ولی ... من بخود از گرمی بازار خویشم شاد و بس
ناکسم ناکس نیم باب توجه از گلی ... زین چمن با الهی من دست خار افتاد و بس
نغمه رنگین که در ساز صریر خامه بود ... دیده مش بود از کفم یک ناله بیداد و بس
مغنی از اندیشه ام رم کرده بازش ونداد ... صید میدان در میدین از کف صیاد و بس

هرچند بافاضه مبدی فیاض گنجینه طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائسی دیگر برارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائفی در حضور اهل استعداد کشد اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدرد سخن آشناست ازان کلی جبین حزنی کفایت خواهند کرد و قلم جابک رقم صهبائی ابر در از نفیسها نخواهند آورد ٭

خزینهاست بصندوق سینه و دل من ... ولی نمیدهم از بیم غارتی بیرون
چه جستجو که ندارد نگاه دیده شوق ... ولی ز منع نقاب آن سو مژه شد خون
بساگهر که بخلوتگه صدف واماند ... که رست از ستم شب و سیاه در دون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجله شاخ ... که از تعدی باد خزان نشد دل خون
بدری یوسف اگر جنس خویش در بازار ... ز بند غم نشدی سالها دلش محزون

شگفت نیست که ماندست زیر خلوت کان | ز ضرب سکه و از صدمهٔ گداز مصون
نبود دخل حسد در میان که حرفِ لبش | کشید گردن حلاج راز دار چو نون
سلامت ست ابو حدرت همین سبب دارد | که من ز گوشهٔ خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیر بهای تامل قطعه ایست سیراب و نظمی ست شاداب که از مبدءِ فیاض بفکر نارسا افاضه شد چشمی بمطالعه اش آب دادنی ست و مژه بتماشایش گشادنی تا دریابند که حصول مادهٔ تاریخی بجامعیت این لطائف نتیجهٔ مواهب غیبی ست و ثمرهٔ عطیات لاریبی

قطعه

کلکِ معنی نگار صهبائی | چون ازین شغل پر خطر وارست
فکرِ تاریخ زد بدل ناخن | که فتد نقد مصرعی در دست
که هم از معنی و هم از عددش | تا بمقصود میتوان پیوست
هاتفی ناگهان ز عالمِ غیب
گفت این سن هزار و دو صد و شست

رسالهٔ جواهر منظوم

نظم رباعیاتِ معما از صهبائیِ هیچدان مشتمل بر نود و نه نامِ خالق انس و جان

از درِ معدن بهست نظمِ گهرم | وز لؤلؤ تر خوش ست سلکِ دررم
نظمم از نام حق معما دارد | تسبیح شمار ذکرِ اشعارِ ترم

بسم

هر کس که در سوال پیشِ تو گشود | لطفِ تو مراد بر سوالش افزود
در جود تو گر برد کسی نامِ ابا | زان حرفِ ابا ز غیرِ تو نمود

ایضا

از نام تو کام جان پی آسایش — ورنه کر تو می برو زبان آرایش
کس سعی در افزونی نامت چه کند — کان رست ز خود بخویشتن افزایش

الله

یارب خلق تو حال ابتر دارد — از لطف تو چشم فیض یکسر دارد
می آید عالمی ز هر سو لب خشک — گرد و گره چشمه لطفم بردارد

الرحمن

زاهد سودت ز پند بیجا چه شود — گوئی گر ز وصف یار خوش قد چه شود
هر دم داغی فزوده ام بر دل اگر — آخر همچون چمن شود بد چه شود

الرحیم

هر دم دل غم کشیده ام از خد بیش — از جور و جفای هجر میگردد ریش
پیچید شب این دل بلا دیده من — همچون سر زلفی که بپیچد بر خویش

الله

در شوقش عالمی ز خود وارسته — صبر از دل و رنگها ز رخ بگسسته

میکرد خیال کام دلها در وی — بی مهر لب لعل هم پیوسته

رحمن

ای ناز ترا غارت دلها شده خو — در بردن دل نموده هر دم تگ و پو
باری شده آن دو چشم و آن زلف هم — بر من کردند صد فسون چون جادو

رحیم

ای وه بدل جهان ز جورت غم را — وی بر زهی از تو خاطر خرم را
آن کو نبود بنده دلش آر بدست — یکسر آشفته میکنی عالم را

ملک

عمری بنهاد آن صنم کافر کیش — ز الماس فخیرها ز هجر دل ریش
آخر ز نگه آن او بصد دشواری — نیم لبش آمده بکام دل خویش

قدوس

ز ان قیس لشت دیده پیچان و پریش — با دل گفتم ز هیبت گفتار پیش
ز ان بس هم ای حور بر خود پیچید — آویخته زلف دوست با تای خویش

سلام

خوبان که شکیب از دل ناکام برند
از چشم تو طرز غمزه با دام برند
جائی که رخ تو هست از سبحه سخن
بنمارخ مهوشش از زنه نام برند

مومن

در فکر خط و زلف خود ار پردازی
گوئی گروند مور و مار ابنازی
پندارندش که مار در آب روانست
گر دیده نهم بعکس مو بنوازی

مهیمن

هر کس تاب سهیل اشد بنده
برخیزی که نگاه او زن خنده
گو چهره یار بین مزو دیده بپوش
بر جائی سهیل بین مه تابنده

عزیز

خورشید بخویش داشت زین پیش گمان
کاین چرخ نیاورده نظیرش بجهان
چون قصه آفتاب رویش گفتم
خور یافت رخ چه خویش را نام و نشان

ایضاً

بیگانه ز من نگار جادو فن من
از حیله خصم دوست شد دشمن من
چون دیده غیر اشک در دامن ریخت
دامن بگریزد از پی کشتن من

جبار

افسوس زمانه که فارغ زاغیار
روز و شب ما گذشت در وصل نگار
اکنون شب هجر ما در از ست ای کاش
زلف جانان بکف رسد دیگر بار

ایضاً

گفتم فارغ شوم ز رنج ایام
تا کی گردم بعشق خوبان ناکام
یک خال نمود از میان زلفش
آخر شد آرزوی دانه و دام

متکبر

هر چند ز عود و چنگ باشد نغمه
گر شوق نبود زخمه بود بد نغمه
نقش یک غم دل اند از ناله
باری باشد برابر صد نغمه

خالق

دل در پی هوس گشاید حکیم
از شش جهت آن رخ تنماید حکیم

بکشاده ز بهر او در معنی لیک — دل خویش بجای صورت آید چکنم

ایضاً

برداشت چو زلف مجو ز روی رخشان — گردید ز ابر گوئیا ماه عیان
ز انسان که کلف نمایان گردد — بر چهرهٔ ماه من ببین خال چنان

۱۳ باری

ای از تو چمن خرمی گیرد کام — وی از تو بهار سرخرو از ایام
هر مرغ که در چمن زند نالهٔ شوق — می سازد از تو هر یکی از بهر نام

۱۴ مصور

حال من و شوق قدم آن نازنین — هر دم از شوق چشم من هر ره بین
جائی که عزیز باشدش بنشانم — اما ز غرور پای او بر مه جبین

۱۵ غفار

گو قصهٔ غیر پیش دلبر برود — ور ذکر رقیب زشت گو هر برود
نام دل ما یکی به پیشش مبرید — نام دل غیر خود در آخر برود

۱۶ قهار

گر در شب مه بگلستان میگردد — بر چهرهٔ او عرق عیان میگردد
دامن چو زند بگنبم آن مه بکمر — از باریکی کمر نهان میگردد

ایضاً

از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان — مشاطه زد ش و خال از بهر نشان
شد با همه خال لعل یارم چو کمر — لیکن نمی نمود اندیشه از آن

۱۷ وهاب

هر چند کسی گرد نگاپو گردد — مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
از آن رقیب می شود در پیشش — از آن دل ار دو چار با او گردد

ایضاً

ای آنکه طپان ز شوق توبسمل ها — سوی تو کشیده عالمی محملها
در جلوه گهت که فرششش از دیده ماست — آشفتهٔ صورت تو باشد دلها

ایضاً

عمریست ز فرط شوقم از خود رستہ — از مہر رخ و جان بیاد او دل بستہ
نام لب او کہ خوانمش بی پایان — ورد لب خود بخود بود پیوستہ

۱۸
رزاق

ای گل بچمن ز طیبان چو سنبل زر خست — خجلت زده گشت ماه کامل زر خست
شد منفعل از تو مشتری بر سر چرخ — خورشید بکوه گشت بیل از زر خست

۱۹
فتاح

تا چند کہ بفرق آستت ای شوخ کلاه — زیبای سر تو نیست از سر پروار
از تاج انچہ بر سر آید از خویشش کن — ور گوشہ او ز زلف بہ تنگی بگذار

۲۰
علیم

بر روی خوشش چو گشت ابروش عیان — خورشید بخویش ماه را داد قران
آن مہر چو از کینہ بلطف آمد باز — اندر خست ز دم من انچہ بود شرم نہان

۲۱
قابض

ہم لالہ ز داغ رشک دلخون از وی — ہم بید مولہ است مجنون از وی

نام رخ مہ بدل چہ آید پیشش — یک مرتبہ ہست آخر افزون از وی

۲۲
باسط

ای از تو نقاب از رخ خود بکشادن — از دل شدگان بہ سیر رہ جان دادن
ای بحر دل از آب لاسا ہمہ را — ہر گوشہ بدہ انچہ ببایدت دادن

۲۳
خافض

حسنش کہ بہ ننگ ماه انور بینی — چون خور بینی اگر بکر بینی
آخر ز الشوخ بین تمام اندازیش — زانگونہ کہ ہر دمش فرو تر بینی

۲۴
رافع

چون رفت ز خلوتم سحر گہ آن یار — بنمود خور از منظر مشرق دیدار
دیدم از شوق تا بدل گردد از و — گردید جوابش در آفتاب آخرکار

ایضاً

گیرم کہ تراست سخن بی پایان — بی صرفہ مکن خرج کلام آیان
در دل اول تمام گو در آخر — پایانش کن بدانچہ بینی شایان

ایضاً

افتد بخیال او بهر جا دیده … ماندست ز انتظار او وا دیده
شد بی رخ او چو ابر باران مژگان … دور از لب یار گشته دریا دیده

معز

آن نکته که بر ز چشم اندیشه نهان … کردیم بسعی فکر بر جمله عیان
یکچند چه استخوان شکستیم اینجا … تا مغز سخن نمود صورت میان

مذل

سوزیم ز بسکه داغ صد رنج و محن … اندر شب و روز جای دل در گلخن
می سوزد آتش غم ای ساقی دل … از می قلق رنگی و قطره بر دل زن

ایضاً

گل در چمن از رخ نگارم خجل ست … نرگس از چشم یار من منفعل ست
ماند بسنبلی که افتد در آب … نقشی که ز زلف دوست در بحر دل ست

ایضاً

تا کی کس جام درد و غم آشامد … از سم این رنج دل بمرگ انجامد
چون مدت عمر از نهایت بگذشت … از ناوک درد سینه قندیل آمد

سمیع

ای آنکه ز لعل تست عالم سرشار … ساقی چو شدی تنگدلی ابگذار
از باده بخود آنچه هست دنیا نت براو ست … هم دردی آن بجهر با من بسیار

بصیر

چون فاخته هر کمر در گلویش طوق ست … زان غیرت سرو در دلش صد ذوق ست
هر جا خواهی ز ان رخ مهوش بین … بر گوش تمام جای چشم شوق ست

حلیم

ای جمله ز جور رشد سر و سامانت … یک حرف نبوده یاد از احسانت
مقبول تو هرگز گشت ای مه نبود … همچون دل من که کرده ام قربانت

عدل

هر دم ز وصال در دل افتد هوسی … هر لحظه خیال شدم از شوق بسی

دل میگوید که این همه بار دحی ست … هر که به چشم فتد بز لنفین کسے

ایضاً

چاک از مژه اش سینه باشد صد جا … دل در زلفش بود گرفتار بلا
همچون تیر ست سینه سا هر مژه اش … چون طوق بجوی برای دل زلف دوتا

لطیف ۱۰۱

آید چه خدنگ بدیده گوهر زی او … ریزد نگهم بچشم اختر زی او
شد سبزه چه دود دبی از آتش در چشم … شبنم گردید در دل انگر زی او

خبیر ۱۰۲

دستش ید بیضا نبود همدوشش … رشک لب عیسی ست لب خاموشش
یعقوب ز گم گشته خود جست خبر … چون شد خبر جایه و تن در بیهشش

حلیم ۱۰۳

از خوف رقیب کو همی خاید ژاژ … پنهان شده ز عاشقان جان باز
هشدار که باهی خصم ادعای سود … کردی دم می ز لطف باکردساز

عظیم ۱۰۴

هر لحظه خمار دل بکمد رسازد … طبعم ز بی شراب مضطر سازد
در دور مغان گهی کنم طی ره دور … گر قطره می لب طلب تر سازد

غفور ۱۰۵

یارب گنهم ز بسکه از حد افزود … گفتی لا تقنطوا و یاسم نزدود
آری ناجی شدان کسی کش از شرم … باعفو تو از دیده جز اشک نبود

شکور ۱۰۶

زانگه که براه عشق رفتم از سر … در سینه دلم نبود جندین مضطر
دل کو از سوز هجر نالد هردم … اول حالش دگر بد آخر دیگر

علی ۱۰۷

شوخی که براه غیر از من برگشت … گشتم آشفته از پیش در دو دشت
بعد از عمری بچشم آمد آن ماه … پس همره دیگران بچشم بگذشت

کبیر ۱۰۸

هرکس گردید لهو و بازی کامش	غیر از حسرت نمیرسد ایامش
بیکار مشو که در جهان حاصل هر کار	بر خود افزاید و بر آید نامش

حفیظ

گردید خطی که گرد رویش حاصل	گویی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقهٔ دام بهر صید دل ماست	از بسکه نشست نقش خطش در دل

مقیت

ای آنکه براه جستجویی تابی	یک حرمت او بهر کجا بشتابی
یکقطره از و بگوهر جان بینی	در صورت بحر قل همان می یابی

ایضاً

دی قصهٔ خویش در میان آوردیم	چون گوش نکرد پیش دیگر بشمردیم
نام دل صد رقیب بیخود خواهی	بر حاصل آنچه خواستی پی بردیم

حسیب

ما قصهٔ حسن را شنیدیم همه	بر حرف سمن بران رسیدیم همه

نام رخ حور و مهر با هم گفتند	هر یک به پایان نام اشت دیدیم همه

جلیل

خوبان که نسا بهر ادا دل گیرند	دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را چسان بهانم زین دام	هر دم ز زلفین شان جر او دل گیرند

ایضاً

ای برده دل از سر و لقند نجو	وی رخنه خون گل با بر وی نکو
گو ناز بخویش باش فارغ ز ظلم	در زلف تو خود بجو در و دل زن سیج

کریم

کدورت غم ماندم از وی کام	روز عیشم ز هجر شد تیره چو شام
وز جذبهٔ شوق آخر اندر دم نزع	حاصل شده کام دل از آن ماه تمام

رقیب

یکبار بخشم شد از خاک محزوش	بر وصل و روزه کبر و نخوت مغروش
دو دیم اگر بظاهر از وی غم نیست	از قرب دل آمدست آئینه روش

ایضاً

ای حیف که از تغافل بی‌رحم تو — بی‌رونق شده‌ام ز خاطر خرّم تو
در من چه اثر کند نشاط دو جهان — چون جمع شده در بر دل اکنون غم تو

مجیب

آن لعل اگرچه جان فزا اوده بجوست — اما از غش سیه دل و افعی خوست
گر زلف دهد دهن نهادن ملبسش — گیرم ز لب آنچه که آن ز افعی براوست

واسع

آن شوخ که گشت آخر از دیده نهان — دیدیم از و جفا و رحم از دگران
هست آنچه ز جور و ستم و ظلم از او — دارد دل ما دو مهر آخر ز کسان

حلیم

عالم گردد ز نعره مدهوشان — آشفته چو دستار سر می‌نوشان
صد دل از خود شده هنوز از مستان — یکدل شده در رنگ خم می‌جوشان

ودود

بودند دو دل اسیر خلقی خوبان — وز دلبر خود همیشه خرّم بجهان
تا بر دل ما تو نیز آری رحمت — آریم از آن دو دل بکر زبان

مجید

آن شوخ که رشته محبت بگسیخت — پیمان بشکست و خون عاشق ریخت
دیدی که بر وعده‌ها چه سان بود اما — رفت و دل ما میان زلفین آویخت

ایضاً

زاهد این درد سر گفتاری چه شود — دست از من و کار من برداری چه شود
آنکس که از و دست جام در بزم جهان — شد او دست ولش بدست آری چه شود

ایضاً

هرچند تمیز ان عالم دیدیم — در عشوه و دلبری چو او کم دیدیم
دیدیم دهان یار آخر نمود — هردم لب او ز زلف با هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس را دهد از می جرعه — گیرد زمینش جهان پیاپی جرعه

آشفته بخم شده دل از جمله شهر — هر طائفه یکیک کشد از وی جرعه

باعث

عیسی بنمود چون عیان معجزه را — لعلش بدر خواست امتحان معجزه را
نامم آن لب از وبعیسی رفته — آخر چو بجون لبش یافت آن معجزه را

شهید

ای باد صبا بسوی آن ترک خطا — یکره گذر و ببر پیامی از ما
یکبار بیا دمی و برخاک رهت — گو عمر آخر تمام شد دلشده را

حق

عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت — او خواست که جنبش دل از وگیرد مفت
چون دیده خصم آن تمام عیاری — در ها ز بیان نمود و آخر بنهفت

وکیل

گر کار جهان الم فزاید چه عجب — ور ناله ز غم ز لب برآید چه عجب
چون لاله درین چمن بماتم زدگی — گر دل داغی ز خود نماید چه عجب

قوی

یارب هر کس ز شوق آتش افروز — گردیده براه تو سعادت اندوز
چون دیده عاشق شده هر جانب او — هر سو افشانده یکی و شک از سر سوز

متین

آنکس که کند بوسه لعلت حاصل — گرداب جمش همچو فلاطون منزل
هر کس نگهی دران لب میگون دید — چشمش خود را شمرد دست ابیل

ولی

نیمی ز لبش مباد دل خواست رسید — دل طالب هر دو لب شد آن نیز ندید
چون دید که زین طلب کف آنهم رفت — دل نیمه لب همان مکرر طلبید

حمید

چون پرده ز کعبه رخ آنماه کشود — آن خال بران چون حجر الاسود بود
چون زلف نمود خویش را بر دوش — آن خال که می نمود آخر نه نمود

محصی

آنکس که زبخل نفع کس در وی نیست
چون نخل بی ثمر کسش در پی نیست
پرسازد و شراب ساقی که نه ایم
محتاج صراحی کم در وی می نیست

ایضاً

لعل لب تو قرار دم جان ساقی
باشد و منت چشمهٔ حیوان ساقی
گردد چو جام خالی اکنون غم نیست
چشمت بادهٔ و هر بستان ساقی

۵۹ مبدی

این صبح مگو که گرد ناورد دل است
خورشید مخوان که آتش سرد دل است
این سینه مباد خالی از درد دلم
دیدار آخر ز جذبهٔ درد دل است

۶۰ معید

هر کس بتلاش یا اندر تک و پو ست
چشم دو جهان بجانب جلوهٔ او ست
عالم شب یلداست ز هجرش لیکن
بیگرد و مشرق ار نماید رخ دوست

۶۱ محیی

گردون دو زبیلد و بغیر از غم نیست
در حلقهٔ اهل بزم جز ماتم نیست

شبنم بجگر بسان دندان گشته
دیدیم آخر امان بگلها هم نیست

۶۲ ممیت

ای داشته در نقاب آن روی نکو
وی کرده ز من نهان لب عیسی خو
قربان صبا شوم که بر داشت نقاب
بنمود بما نت خود بخود هم رخ تو

۶۳ حی

دست جورش که بر دل ماست دراز
سازد بر روی دل در لطف فراز
دل خواست کناره گیرد از وی لیکن
روی زنیایش نقد دل جوید باز

۶۴ قیوم

از بسکه فتاد حسن یارم دلجو
خوبان آیند در پیش از هر سو
لیکن ز غرور حسن خود آن خورشید
هر دم جوید کناره از هر مه رو

۶۵ واجد

یارب عالم ز بادهٔ لطف مست
نعمت بخشی بشمان از هر دست
ابری و بحر با صدف تشنه لب است
در پیش تو هر جواد در و بر خاک است

ماجد

هر دم دارم خیال آن روی نبی — هر شب ز زلف دال افتد بوی
حاجت نبود به بند زنجیر که من — راضی گردیده ام بزلفین کسی

واحد

روزی در خلوتش با شک و با آه — گفتیم از حال دل آن حسن پناه
سر کرد کسی از دو دل دیگر هم — نام دل ما در آن دو دل گشت تباه

صمد

آن حسن لطافتی که باشد بجو — از دو همگی داد و آن روی نکو
ای ماه تمام از تو باقی چه بود — زان جمله نشان سید هم اندر رخ تو

قادر

عاشق که بود شغل محبت کارش — امروز چه پرسی ز دل بیمارش
در اول او فتاده نقدش گره — و آخر گردیده درد با دل یارش

ایضاً

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم — حرفی از ماه و مهر انور گفتم
از قدر نبود اعتبارش اول — این حرف با و عبث مکرر گفتم

ایضاً

در مجلس این قدر نیابم ظرفی — کز من در گوش او رساند حرفی
آری من خود کیم که پیشش ز غرور — در نام عدد از قدر نباشد طرفی

مقتدر

ای چشم من از گهر بساطی پرداخت — چون دید فلک بسوی آن گوهر تاخت
گوهر بکمر فزود هفت از دزدی — لیک آنچه بود بود آخر انداخت

ایضاً

شب بر سر بام ناگه از جنبش باد — طرفی ز نقاب روی خوب تو گشاد
چون دید رخ تو ماه بجز و گردید — پس روی نجاک سود و در پا افتاد

مقدم

امروز به بزم وصلت ای ماه تمام — هستند عیار دور از نقد مرام

گیرم کام ز دهن لعلت های مه | شد لقدش غل از هر دم چون ایام

مؤخر

بین بر سر هر یک چه بلائی رفته | هر جا پی ساغر چو گدائی رفته
از بخل تو ساقی شده دل از مخمور | هر یک از جای خود بجائی رفته

اوّل

دل از آنکه چو داغ غفلت مسکن | از وصل بود همیشه در سیر چمن
کثرت گردید بر رخ یار نقاب | گر بگسلی از هم شود آن مه روشن

آخر

هر چند نگاه ما نگر بشتافت | در زیر نقاب ماه وی دل نشگافت
لیکن چو زدود عشق مرآت صفا | از عکس رخت تمام اول دل یافت

ظاهر

قدر سخن ست بسکه موقوف تلاش | از اهل هنر است مرداد باش
هر کس خواهد که گو برد از یاران | گو نام نماز پیش لبی فاش

باطن

گر در شب ماه آن شه حسن و جمال | از پرده نماید رخ خورشید مثال
از بسکه ز خود تهی شود از شرمش | از بام ربا بام نماید چو هلال

والی

تا چند بود ز زاهد کبر فروش | در وعظ و نصیحت از غمه جوش خروش
هر گه بسخن در آید آن غارت عقل | نی دل در وی بجا بماند نی هوش

متعالی

در طبع تو از غیر نشاط و طرب ست | با من بجبین گره ز روی غضب ست
صد مرتبه گفتمت شود دل چشمه | یک مرتبه پیش دیده باشی عجب ست

بر

یک جلوه چو حسن بحجاب تو کند | مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند
این پارهٔ ابر کامده بر رخ ماه | دل از خود یاد از نقاب تو کند

تواب

دانی تو بمعجز نفس چون عیسی ‌ ‌ صد مرده بیک سخن نمودن احیا
از بسکه حیات عالمی در لب تست ‌ ‌ باشی تو بآن حیا که جان با اعضا

منتقم

تا از هجر تو داغ صد رنج و الم ‌ ‌ آورده هجوم بر دلم از پی هم
قد از ماتم خمیده در رنگ هلال ‌ ‌ وین حلقهٔ دیده مانده بر پا از غم

عفو

خورشید چو سر بدعوی حسن افراشت ‌ ‌ رویت ناز تر ا تباد دیگ بگماشت
چون پیش خبر دهد بی پشت مشکشت ‌ ‌ خورشید دل خویش بپای تو گذاشت

رؤف

عشق ست که چون نقاب از چهره گشود ‌ ‌ از پستی خاک بر سر عرش ربود
معراج قبول یافت از رتبهٔ عشق ‌ ‌ جانی آخر از مرتبهٔ خویش فزود

مالک الملک

آنرا که ز داغ عشق نقدی اندوخت ‌ ‌ در مکتب عقل نسخها باید سوخت

شد با همه آلام دلم اندر صد بحث ‌ ‌ آخر ز کتاب عشق حرفی آموخت

ذو الجلال و الاکرام

آن دل که چو خورشید صفا دیدی ‌ ‌ از روشنی بادهٔ و صهبا دیدی
بر گیر کدو نه دل جلاگیر و اگر ‌ ‌ در دورهٔ مانه کار دل را دیدی

مقسط

در میکده بسکه از فروغ صهبا ‌ ‌ دل کسب ضیا کند چه صبح و چه مسا
خورشید دل آمد ز غم ای ساقی ‌ ‌ آخر چه گرفت نقد جاه این دل ما

جامع

جمشید که در بزم ندارد همسر ‌ ‌ دانی که چگونه عمر را برد بسر
چون دولت سلطنت طفیل جامست ‌ ‌ باید که طمع کنی این جام بزر

غنی

عشقش که دل غمزده آمد جایش ‌ ‌ از ما بگسست رشتهٔ آسایش
دل را ز میان فته نشان اناول ‌ ‌ دیدیم چو جستیم بزیر پایش

۸۹ مغنی

دل را نبود تاب غمِ دیرینه — غم خود سنگی و دل یکی آیینه
نالم عبث از بلای دیگر که مرا — دل گشته هم باشد بلا میان سینه

۹۰ مانع

بی جرعهٔ ساغر لب جانانه — تا لب نرسید ست لب پیمانه
عکسِ تن آماهِ من چو از دیده نهفت — آئینهٔ دیده گشت حیرت خانه

۹۱ صناز

از لبسکه نهفته رخ انور را — نابوده دو چار دیدهٔ اختر را
چشمِ تو تمام زلف بنهفت اما — یک خال نمود گوشهٔ دیگر را

۹۲ نافع

ای از تو سعادتی بنا هید رسد — با مشتری از تو نیز تائید رسد
نه چلیپت برد حسد بر اوجِ نامت — زان اشتم آخر شرف بخورشید رسد

ایضاً

در هجر تو دل همیشه در تاب و تب ست — رنجیدن تو از دل من بی سبب ست
دانم از الفاف مهر پیت ای شوخ — هر یک بمراد خود رسد وین عجب ست

۹۳ نور

ای دیدهٔ عالمی برویت شده وا — وی هوش جهان ز دیدنت رفته زجا
چون چاه ذقن میان زنخ نهفت — یکدم بدر از میانه آن الف و تا

۹۴ هادی

خورشید چو از دریچهٔ مشرق تافت — در جلوه گه نگارم از سر بشتافت
پیش رخ او نکرر افتاد بپا — و نگه سر او بجو دچه بالائی یافت

۹۵ بدیع

هر چند که ماه و مهر انور دیدیم — لیکن چون روی یار بکتر دیدیم
روئی بت ما چو جلوه کرد از زر روی — خورشید آخر بشکل دیگر دیدیم

۹۶ باقی

یوسف که غرور داشت از حسن لقا — پنداشت که مثل او نیاورد خدا

چون روی تو جلوه گر شد از پردهٔ غیب
در آخر یافت چون خجه‌وی جلوه نما

وارث

هر دم ناز ترا بود حال دگر
هر دم حسن ترا ست اقبال دگر

هم او دل گیرد آخر کار ای شوخ
مشاطه بروی تو چو زد خال دگر

رشید

ناهید بود دلبستهٔ نار مویش
برجیس بود فتنهٔ ماه رویش

چون ماه من از نقاب آید بیرون
آیند مه و عطارد از هر سویش

صبور

بیجاست بروی غیر خندیدن تو
بر روی دل شکسته بچیدن تو

دل طالب لطف تست تی طالب زر
دائم منصب بروی دل دیدن تو

امام بخش اسم مصنف

در دورهٔ حسنت ای هلالین غبغب
خورشید و قمر کشوده در دعوی لب

بر بام تو نیز جلوه کن وقت سحر
یا آن رخ خود نمایان دل شب

صهبائی تخلص مصنف

داغ دل الست لاله گون صهبائی
چاک جگرت گل جنون صهبائی

دل بهٔ در دیده تا بهاری شگفد
آخر گوئی دل ست خون صهبائی

خاتمه در اسم رساله و تاریخ

این دو جو سپرد خامه ام تا انجام
من جستم سال او خرد جستش نام

گفتم نامش جواهر منظوم ست
گفتا هم ازین شمار سال اتمام

۱۲۵۱

قطعه مشتمل بر استخراج اسم الله از علی و بالعکس باجرای اعمال معمائی از زاد های طبع صهبائی

منم نصیری آن هادی سبل که بود
ز جیب شاهد کنعان قدس چهره کشا

ولت چو سخره باریچه های هم دویت
علی یکی چه شماری نه نود اسما

چنین که جادهٔ وحدت سپرده ها بود
انا الحق از وی و از حق انا علی زیبا

علی ست منتج نام آله و نام آله
بود ز چهرهٔ نام علی نقاب کشا

مزن جراحت منکر بدین سخن انکار
دلیل قاطع من بس بود برین دعوا

که عین هم الف و هم الف نماید عین
ز لام لام و زیا یا و یا ز یا پیدا

ز هر دو نام چو گیری حروف ملفوظی
حروف عشره اش گردد از دگر گویا

وگر بقلب بری آن حروف را ادا
که این طریق توانی سپرد در همه جا

سخن که رهروِ ملک وسیع اسرار است
عنان براه دگر پیچم ازین یادا

اگر باهل سخن تازه نغمه زد قلمم
شگفت نیست که گویا طلب کند شنوا

حروف مفرد ملفوظیِ علی است علی
حروف مفرد ملفوظیِ خدا است خدا

بدین بقاعده کاملِ اصول این فن است
فروع را بود از اصل برگ نشو و نما

الف یکیست همان یک ستی و سی باشد
گهی بلام و گهی سوی عین راه نما

ز لام زا توان کرد حاصل و آن یعنی
تو خواه جیم شمر خواه دال گو عدا

ز عین شمس و از آن سین بگیر و شین شصت است
ز شصت گاه نود گاه پنجه جلوه نما

نود بچشم تو صاد است و میم و پنجه نون
ز نون یا سوی حوت فی ز حوت جا بجا

هم از نود بسوی فی توان شتافت ولی
چو فی است هم توان یافتن همی را

چو یا ده است ز ده راه گیر جانب شش
وگر تو خواهی از آن ده دو گیر و از دو با

ز نه بطا رو و هم نه چو هست پنجه و پنج
از آن ته پنج رو از پنج رو بجانب ها

ز ها که شش بود آثار واو پیدا کن
ز شش و ع حرف شمار و بجا بجمع آ

چو طا گرفته و طا نه است حا بر گیر
چو حا بدست تو افتاده ره بسوی زا

ز یا الا الف یا هست و هر دو بیست بود
ز بیست کاف بر آور و نیست بود بلا

رهی دگر ز الف گیر کان یکی است و ز آن
چهل شمار و از آن جا بسوی میم بیا

هم از الف طیِ این مسی بر و بشهر و شهر
با ره بر و از ما ره بجانب را

اشارتی چو بتعیین نیست غیر از شست
که آن ست تا و ثا و ذال و شین و ضاد و ظا

دگر از آن همه غین است و قاف انجمله
ز یکدگر بدر آیند چون قمر ز نو جا

دو اسم کان بشمار حروف متفق اند
باین حساب یک از دیگر است چهره گشا

برابر است ز زهرا حسین بهر مثال
بدان صفت که برابر حسین از زهرا

هم از حسین بزهرا چنان فتد راهست
که از لب بزهرا افتد بسیرت آبا

ازین طریق عنان قلم بگردانم
چو گرد باد درین ره کجا شدم ز کجا

علی بود در شهر علوم چو کس در شهر / بغیر در نتواند که وا گذارد پا

حدیث لحمک لحمی نیوش و چشم مپوش / بدان چگونه تواند جدا شد از اجزا

نصیر گم نکنی ظن ازین سیاق سخن / که این طریقه توان بود سنت الشعرا

بشعر بنده و صنام گشتن آئین است / چه شد که بنده شدم پیش خوب لعبه دوسرا

گمان مبر که شدم شیعه اندرین قطعه / نعوذ بالله ازین شیعه بودن و حاشا

قدم زهر که بود از مدیح بر فلک است / رخ سخن سوی او ور چه است نازیبا

سخن طریق تسامح سپرد و از ره راست / بیا بسوی حقیقت بگیر راه هدا

پس از رسول ابوبکر و بعد ازو عمر است / سپس ز جامع قرآن علی عقده کشا

قدم چگونه تونم دران طریق نهاد / که نیک آگهم از عشوهای ابن سبا

فریب او بخداع وزیر می ماند / که رخنه کرد در ایوان ملت بیضا

مخزن اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

خامه سخن تا بمیان آورد / نام تو اول بزبان آورد

ذکر تو سرمایهٔ آرام جان / حرف ثنایت شکر کام جان

امر تو از پردهٔ تقدیر جست / در سخن از راه تمکن نشست

وان سخن از معجزهٔ اقتدار / زد بسر لوح جهان صد نگار

آیه دو حرف که تقریر او / دفتر گیتی همه تفسیر او

نطق و بیان زمزمه ساز اوست / نکتهٔ ما قل و دل از راز اوست

چون ز خداوند سخن آفرین / نکته چنین آمد و حرف این چنین

صرفه چنان شد که بی اختصار / حرفی و لفظی فقدت اختیار

حرفی و صد رمز نهانی درو / لفظی و صد رنگ معانی درو

نکته پسندان که سخن گستراند / بهر چنین حرف ستایش گراند

هیچ شنیدی که کشد بیشتر — طبع بطولِ سخن از مختصر
وقتِ کسی خوش که چو لب واکند — شرح دو صد نکته بایما کند
گر سخنی پاکشد از حد برون — طبع غمین گردد و اندیشه خون
لاجرم آنانکه بمغزِ سخن — درشده اندیشهٔ شان تا بهٔ بن
رخش درین عرصه چو انگیختند — در رهِ ایجاز جلو ریختند
آنکه بر ایجاز توانا بود — نغز ترش شیوهٔ معما بود
خاصه معما که ز رنگِ سخن — مایه ور و جمع ز نو تا کهن
آینهٔ جلوهٔ ذات او بود — مظهرِ اسما و صفات او بود
ای بر خت غازهٔ رنگِ سخن — چیست ازین آینه مقصود من
نظمِ معما که ز فرطِ صفا — صورتِ معنی ست در و رونما
گو کهی آن شاعرِ شیرین مقال — ریخته اش از خامهٔ جادو خیال
مقصدِ دل مطلبِ جان دوست — هرچه دلت خواسته آن در وی است
لطفِ سخن فوج بفوج اندرو — آب گهر موج بموج اندرو
دائره کز لفظ بود آشکار — نقطه که بر سطر در آمد بکار
چشمِ سخن گوی نکویان بود — خالِ رخِ سلسله مویان بود
بیتی و از نکته درو صد کتاب — قطرهٔ در عمق چو دریای آب
بانی این روضهٔ جنت فریب — باغ ارم ز بنیع فردوس زیب

دید که از فرطِ نشیب و فراز — بر خرد لنگ بود ره دراز
دید که سعیِ تبهِ روزگار — راه نمی برد درین تنگبار
تیشه بهمواری این راه راند — خضر برین جادهٔ مشکل نشاند
فکرتِ من بر سر این سبزه زار — گشته چو بر سبزه نسیمِ بهار
یافتم از رنگِ گل آتشکده — صد شفق از غیرتِ آتش زده
رنگ رخِ گل ز شرابی دگر — تازگیِ سبزه ز آبی دگر
لیک رگ و ریشهٔ آن گلستان — داشت گل چند بخلوت نهان
حور وشی چند رخ اندر نقاب — تا شده در روی کسی بی حجاب
هم ز حیا از میِ عشرت ایاغ — نازده در روی خدا وندِ باغ
گرچه ز رم خوردن شان هم بود — شیوهٔ معشوق فریبم بود
شوق چو آغوش بر ایشان کشاد — جلوه سبک بندِ گریبان کشاد
طرحِ چمن زارِ نو انگیختم — رنگِ شبستانِ دگر ریختم
بو که درین گلشنِ مینو فریب — باز خرند از دلِ عاشق شکیب
هر که درین انجمن آید فراز — عمر تماشاش برآید دراز

حاصلِ هرزه درائیها اینکه پیش ازین ورقی چند بنظر درآمده بود پی سپه خامهٔ بلاکو تبی در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت انتما که سی و هفت اسم جداگانه باعانت اعمال معمائی از پردهٔ آن قدم بیرون می نهاد و نقاب از روی صد چمن جلوه میکشاد

قدرتِ ایجادی که ودیعتِ طبعِ خداداد صهبائیست نگذاشت که درین عرصه قدم
نگذارد و سر از جائی بر نیارد لاجرم گوهری از مخزنِ اندیشه بر آمد و در درج کتاب آمد
و در جناب رساله ترتیب داده شد مسمی بگنجینهٔ رموز که سرمایهٔ غیرت اربابِ این فن شد و
دستگاه رشکِ اهلِ این صناعت گشت درین روزها بعضی از طالبان این سیاق که همت
کوکبی را سر منزلِ ورودِ شوق داشتند زانوی طلب در پیش همچو ان زدند و بتمنای حصول
گوهر بتکلیفِ غواصی این محیط کردند غایت جهد این آشنایان بحر تلاش آنکه ذخیرهٔ آن لآلی
از گنجینهٔ این محیط بر آید و نفائس آن جواهر از سینهٔ این مخزن سر کشاید رسائی فکر بلند بگذر
قافیه با شوخیهای جلوهٔ این شاهدان آشنا شد و باین حور نژادان دلربا روشناس گشت
اما چون نیک تعمق بکار رفت این تابخانه را جلوه گاهِ صد چمن نونهالانِ طوبی نشست
یافتم که برقِ نازِ شان بر شوخی آن خورشید رویان آنقدر چربیده بود که پرتوِ آفتاب را
بر کرمکِ شب تاب آنهمه علو نباشد چندی را در پیش دیدهٔ آن سرمستانِ بادهٔ طلب جلوه
دادم و بندِ قبای این پری رخساران برقِ دیدار بر کشادم بهر لمحه که از آتشِ روی
شان برق زد شوخی نگاهِ شوق را خیرگی چشم خفاش چاره نبود و بهر شعشعه که بر نظر
تامل تابید طبائعِ افسرده جز بیتابی سیماب ذخیره نیندوخت و بیطاقتیهای طلب دست در دامن
اصرار زد که این شوخ طبعان را همان در عرصهٔ مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آهو
نژادان را همچنان در بند بی پروا خرامی نباید داشت ناگزیر با همه کم فرصتیها طرحِ
هیئتی برای آسایش این ابکار در انداختم که صد سدیر و هزار خورنق از نقش و نگارش

رنگ آمیز خجالت توانند گردید و از رنگِ مانی و کارنامهٔ بهزاد بار نگینی طاقِ ایوانش
سر بجیب انفعال توانند کشید یعنی رساله جداگانه بعرض آمد که طریق استخراج اسماء در ضمن
بیان اعمال بی سپر قلم شده و با آنکه تطاولِ فکرِ مصنف در زعمِ خودش هیچ از بهر
باز ماندگان نگذاشته بود دستگاه قدرتِ اندیشه آنقدر وسیع شد که در هر مقامِ ضیافت
شوق اخوان خلیلی گستره آمد از بیتابی توان برد که هرگاه در گلزمینِ بیگانه فکرِ دور گرد صهبائی
این قدر بیباک رفت در قلمرو خویش چه خوش عنان تاخته باشد نگوئی که عنان این
برق تاز یهادر دست همان استخوان فرسودگان صحرای عدم واگذاشته اند چشمی کشا
و نظری برگمار که درین عرصه از کجا تا کجا تاخته ام و پیش آهنگی اندیشه بلند فطرتان را
پس انداخته در خلوت جای بلند خیالی صفحهٔ خاطر را از صافی اوقات مهره کشیده ام و جلوهٔ
سر پوشیدگانِ شادروانِ غیب درین آئینه بیحجاب دیده محرمِ زبان در دهن نوعروسان
معانی کرده و اندیشه ام دست در گردن شاهدانِ عالم قدس در آورده اثر چشمهٔ حیات
در الفاظم داشته اند و معجزهٔ عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشته حرف لسان الغیب را بشنو
که چه خوش ترانه ایست ؎ فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید ؛ دیگران هم بکنند
آنچه مسیحا میکرد ؛ باری از انجا که حوصلهٔ این اوراق مخزنیست از جواهر اسرار مملو این
رساله را بمخزن اسرار موسوم ساختم و آنچه از سوانح وقت از گنجینهٔ فیض مبدا بر آمد درو انداختم
گنجور خزینهٔ گنجه از زبانم گفته و گوهر وصفش سفته ؎ مایهٔ درویشی و شاهی درو ؛ مخزن اسرار
الهی درو ؛ چون در عرصهٔ جستجوی مناسبت تاختم مقدمه را بفتح الباب و ابواب را بدرج

بفصول سه گانه مسالک مسمی ساختم و هرگاه تجزیه فصول احتیاج افتاد این اجزا را بگوهر نام
بر آوردم و اگر به نقاب کشی تعریه جلوه دیگر روی نمود آن را لمعه نام کردم **بیت**
از گنج فیض دارد نقد سینه من * هر گوهری که خواهی بگیر از خزینه من **فتح الباب**
در گشایش گنجینه تعریف معما و توضیح مراتب این عبارت ارباب بصائر محتجب نخواهد بود که
در تعریف معما اقوال مختلفه بسیارست و بر هر یک ایراد و از هر یک جوابست و همچنین در حدود
اعمال چون غرض هر یک موجب تطویل ست و توجه بر دخت آن خواهان تفصیل را گزیر نظر
بر تنگی ظرف این اوراق آنچه در خور و بایا و لائق مستزاست بآن دست برده می نگارد که معما
کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و دلالتی که پسندیده طبعهای سلیم
باشد و آنچه در قید کلام موزون کرده قسم و جریان اعمال معما در غیر آنها و دلالتش بر جزو آن ست
باستیعاب رساله گنجینه رموز مرقوم خامه هیچمدان و مطالعه آن مغنی از اعاده آنست اما بدانکه
قاصد معما را ناگزیرست از آنکه اولا تحصیل حروف نماید که بمنزله ماده اسم تواند بود و پس
ترتیب و تکمیل آن بکار برد بواسطه تصرفی که در جمع و تقدیم و تاخیر حروف و ضم و ... صورت
بندد و این بمثابه صورت اسم باشد پس آنچه تحصیل ماده مختص باشد موسوم ست باعمال
تحصیلی و هرچه وسیله ترتیب و تکمیل صورت باشد نامی ست باعمال تکمیلی و اعمالی باشند
که خصوصیتی بهیچ یک ازین هر دو ندارند بلکه سبب تسهیل هر یکی ازان هر دو توانند بود
آنها را اعمال تسهیلی خوانده اند ازینجا معلوم شد که اعمال معمائی سه گونه اند و ازین سبب این
مخزن نیز منقسم به سه درج گشت **درج اول** در نمایش جواهر اعمال تسهیلی و آن مشتمل
بر چهار سلک باشد **سلک اول** انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن به بعضی اجزای
کلمه از نخستین و میانه و آخر بکلماتی که دلالت کنند بر اول یا میانه یا آخر بودن آنها چنانکه

در اسم ساعی و بها و لطیف و سها و شهری ۵

کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب		نمی آب سرکش و نمی نیافت آب

اولاً بعبارت از ماه نمی س مکتوبی گرفته باشتراک و باسلوب انحصاری
وانتقاد مبهم و لعقول اوباز آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی
و اسقاط عینی و از نمی تی آفتاب عی بتحلیل و ترکیب و ترادف
واشتراک و تسمیه و انتقاد مبهم و تبدیل **ثانیاً** مراد از نمی آب
های سمی ست باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و لفظ کش را بواو
عاطفه ترکیب داده و تحلیل و تصحیف سو بمعنی طرف بدست
آورده و بواسطه انتقاد طرفی ساخته و طرف عبارت ست از
طرف لفظ آب که درینجا بتقدیر ضمیر بهم رسانده بعمل کنایه فطرف
آب را که بای موحده باشد در اول های سمی در آورده بتالیف
اتصالی و از نمی نیافت آب الف خواسته خواه به تخصیص و انتقاد مبهم
واسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل باقی بلمعه تحصیل لفظی باعتبار

از جزئیات عمل کنایہ است لمعہ استخراج این اسم بطریق دیگر چنین کہ آہ بر عبارتی ست یا بمعنی
کر لفظ ما چنین ست کہ ہای مکتوبی در رو پرست پس ہما حاصل شد تحلیل و تخصیص تالیف امتزاجی
و بہ نیمی آب مریم مادہ حاصلہ کہ بانتقاد مطلقی مشار الیہ گشتہ بحرف بای موحدہ تبدیل یافتہ کہ
بتخصیص و انتقاد مبہم حاصل شدہ ثالثاً بہ نیمی آب سرکش لف خواستہ بانتقاد مبہم و بتسمیہ
و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بہ نیمی تی ہای مکتوبی تحلیل و ترکیب تخفیفی و انتقاد مبہم و از
اف تا ب حرف ف ترکیب و قلب و تسمیہ لمعہ بر الشمس را ماہی شاہد این اسم بطراز
طرز دیگر چنین کہ بعبارت حاصل از ان ماہ لام مکتوبی گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری و بلفظ
ع تا ب فای مکتوبی بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و بتسمی از تبدیل نیمی ز آب
سرکش گفتہ و یای تحتانی بتحصیل کردہ بانتقاد مبہم و بتسمیہ و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی
و بہ نیمی نیافت تا ب خای مکتوبی گرفتہ تحلیل ثنائی و ترکیب تخصیصی اولاً در یک جزء محلل بانون
و ترکیبی کہ از اعمال التسہیلی ست ثانیاً در جزء ثانی آن بلفظ آب و بانتقاد مبہم و قلب و بتسمیہ
رابعاً بعبارت از ماہ نیمی حس مکتوبی گرفتہ چنانکہ در ساعی گذشت و لقول او ز آب سرکش ہای
مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بہ نیمی نیافت آب الف گرفتہ بتخصیص
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی خامساً نیمی آب گفتہ و ہای مکتوبی ارادہ کردہ باسلوب
حرفی و انتقاد مبہم و گفتہ سرکشو و سوی لفظ سر خواستہ کہ رای مہملہ باشد بتخصیص و ترکیب
تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و نیمی نیافت آب گفتہ و یای تحتانی مراد داشتہ بانتقاد مبہم
و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی لمعہ درین اسم اگر چنین گوئیم نیز می شاید کہ از ماہ
شہر خواستہ باشتراک و بہ نیمی آب یای تحتانی مکتوبی گرفتہ بانتقاد مبہم و تکرار اسلوب حرفی
و لقول او سرکش شین معجمہ مشار الیہ انتقادی شدہ از وجہ اعتبار ساقط گشت باسقاط عینی

لمعہ اقسام انتقاد بحکم استقرا ہشت ست یکی انتقاد مطلعی و آن اشارت بود بحرف اول دوم
انتقاد مرکزی کہ اشارت باشد بسوی حرف میانہ و این مشروط ست بفرد بودن حروف
کلمہ سوم انتقاد مقطعی و آن اشارتست بحرف آخر چہارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
ہر دو طرف کلمہ بی آنکہ تعیین آن از جوہر لفظ استفادہ شود پنجم انتقاد طرفین کہ اشارتست
بطرفین کلمہ ششم انتقاد مبہم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر کہ تعیین آن محض بقرینہ اسمی باشد
ہفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع ما بین الطرفین ست ہشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمہ بوسیلہ اسمای اعداد یا باشتقاق اسم فاعل از انہا در عربی و الحاق
میم باسم عددی در فارسی و الفاظ دالہ بر اشارات مذکورہ از مطولات جویند اما فی ما نحن فیہ
لفظ نیم و سر و سو ست چنانکہ در ضمن استخراج اسمای مذکورہ گذشت لمعہ الفاظیکہ در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افادہ تالیف
اتصالی کنند چنانکہ لفظ سر در اسم بہا گذشت و سو بسین مہملہ در اسم ملا در عمل ترکیب
و نیز بعد از ان مذکور شود لمعہ اگر حرفی یا بیشتر کہ قصد معمائی بدان تعلق گیرد خود ہدف
سہام اشارت بودہ باشد چنانکہ کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف و دال
و رای مہملتین خواہند این را انتقاد عینی نامند و مثالہا این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کردہ بواسطہ آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
کہ قصد و غرض بدان متعلق گشتہ آنرا انتقاد مثلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطہ
ہمین اعمال سہ گانہ تحصیلی صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکورہ
نمودہ انتقاد مع التشبیہ و امثال آن گویند و من این اعمال منسوب بانتقاد
کردہ تخصیص انتقادی و تتمیہ انتقادی و تلمیح انتقادی و امثال آن میگوئیم و درین اوراق

ہر جا بگرفتن نام این اعمال نیاز مند شوم ہمین گپ زبان کشایم چنانکہ

در اسم **عروس و قوس و اصم و واہب** ۵

کشتِ امید حاصل ازان ماہ پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً ازان ماہ پر ع گفتہ و لفظ بعد بدست آورده بترادف و تلمیح انتقادی و تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی کہ حرف از مبنیٰ ازان ست و گفتہ تا ب نیمی ز آب و واو گرفتہ با نتقاد مبہم و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و تعبارت سرکش یائی فارسی مشار الیہ انتقاد شده با سقاط عینی از ماده حاصلہ بتقاد و نیمی نیافت آب سین حاصل شده با سلوب حرفی و انتقاد مبہم و اسقاط عینی **ثانیاً** بعبارت ازان ماه نیمی قاف مکتوبی مراد شده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفتہ ز آب سرکشو نیمی و از کشو نیمی واو گرفتہ بترکیب و تخصیص و تحلیل و تصحیف انتقاد مبہم و آنرا با ترادف و واو را ہمراه اول با در آورده بتالیف اتصالی کہ لفظ سر شعر برالنست و گفتہ نی آفتاب و الف را کہ نی بفتح بتحلیل و ترکیب اولاً و تشبیہ انتقادی عبارت ازان سنت حسین بدل کرده کہ حاصل شده بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح و تعبیر از الف ٭ نی از بہر آنست کہ نون نفی را بالفتح می خوانند و آنچہ در اکثر مقام از نی بعد از تحلیل نیافت بتخصیص انتقادی اشارت بطرف نی کہ در نیمی ست کرده شد یا بترادف لا گرفتہ آمد ازان ست کہ این نون را در افعالی کہ الفش ہا بدل گشتہ باشد چون نیامد و نینداخت مکسور نیز خوانند

… است پس سین بجای الف قوه در آمد قوس شد ٭

ثالثاً نیمی ز آب سر گفتہ و صفت حاصل نموده بترادف و انتقاد مطلعی و کنایۂ انتقادی و تبدیل چہ از نیم نصف خواستہ و کنایہ در ہیچا چنانست کہ ز آب سر عبارت از چیزیست کہ سر او از سراب باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بہم رسیده و کشو نیمی گفتہ و میم بدست آورده بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی کہ آن اشارت بجانب حرف فای ماده حاصلہ است و با سلوب حرفی و اسلوب احصائی و قسمی از تبدیل را البتہ حاصل آ گفتہ و لفظ آحد خواستہ بتحلیل و اسلوب حرفی و ازان واو اراده کرده ہمین اسلوب و تسمیہ و بقول اوزان ماه نیمی ز آب سرکش مراد آنست کہ میم از لفظ ماه ساقط کن چہ نیمی ز آب بر این معنی ست کہ نیمی و چنان نیم کہ سر او از سر ماست پس نون بمیم مکتوب بدل گشتہ لفظ میم حاصل شده بتخصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و کنایۂ انتقادی و تبدیل و مکتوبی مراد گردید بتسمیہ و لفظ کش وسیلۂ اسقاط شده و بہ نیمی نیافت آب بای موحده تحصیل کرده بتخصیص و انتقاد مبہم و اسقاط عینی **سلک دوم** تحلیل و آن عبارتست از تجزیۂ لفظی کہ با عتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جزو یا بیشتر و ہر چند این سلک بملاحظۂ اعتبارات دیگر بگوہری چند تجشش شود اما از بہر اختصار بدو گوہر قناعت کنیم گوہر اول تحلیل بدو جزو چنانکہ در اسم **حریم و ولی و کسوف** ۵

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از حا حای مسمی خواستہ بتحلیل و تسمیہ و از ماه را مہملہ بترادف و تلمیح و ہر دو را باہم پیوستہ بتالیف اتصالی کہ لفظ اصل شعر برالنست و بہ نیمی ز آب سرکش میم خواستہ بترادف و انتقاد مبہم و تسمیہ و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی **ثانیاً** الف گفتہ و دا و مکتوبی گرفتہ چنانکہ در اسم واہب مبین شد و از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وهر دو را بهم پیوسته بتالیف اتصالی که زای معجمه که جزو دوم تحلیلی ست معنی ست
ازان و بعبارت نیمی ز آب سرکش یای تحتانی مسمی تحصیل نموده بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی لمعه و اگر چنین گویند تحلیل که بهتر از اول باشد که از ماه چنانکه گذشت
لام اراده نمایند و از آب سو بترادف چه سو در ترکی آب را گویند و واو را که انتقاد مبهم
مشار الیه گشته در اول آن جمع آرند بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر بر الف است و بقول او کشو
نیمی مراد آن داشته آید که نیمی از ز آب سوی ماده حاصله است و این تقدیر ضمیر آب و دیگر پیدا
گردد و درین هنگام ازان همین لفظ آب مراد باشد و از نیمه آب که یای موحده است یای
تحتانی اراده کرده در آخر نهاده شود و این همه اعمالی ست که مذکور می شود ترکیب و
تحلیل ثنائی و تصحیف و کنایه و انتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف اتصالی که لفظ سو مشعر
است بان ثالثا نیمی ز آب سر گفته و کاف خواسته خواه بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب
حرفی و اسلوب حسابی و خواه بانتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و کشو گفته و سو
خواسته بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و نیمی نیافت تاب گفته و فای مکتوبی گرفته تحلیل
ثنائی و ترکیب تخصیصی اولا و آنچه از اعمال تسهیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و قلب و التسمیه

گوهر دوم تحلیل زیاده از دو جزو چنانکه در اسم **کسوف و مناع ع**

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و بقول او نیمی کاف گرفت
بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سر سین مهمله مسمی اراده کرده خواه بترادف و انتقاد مطلعی
چنانکه در اسم ولی در ضمن لمعه گذشت در گوهر اول این سلک و خواه باسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی و گفته کشو نیمی نی و واو بدست آورده بترکیب تخصیصی و تحلیل ثنائی

اولا و تصحیف و انتقاد مبهم و تحلیل ثلاثی ثانیا و اسقاط عینی و بقول او حرف تاب حرف
ف خواسته بترکیب و قلب و التسمیه لمعه یافت اسم جزو کرده یکی بنون ترکیب یافته
و دیگر باب ثالثا بعبارت نیمی ز آب سرکش میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست و بعبارت نیمی نی آب بعد از تحلیل و ترکیب تخصیصی یای
تحتانی که در لفظ نی مشار الیه ست بانتقاد مبهم بالف تبدیل یافته و ف تاب گفته و بقلب
رقم هندسی فای مکتوبی امر کرده و حرف ع گرفته بترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
و قسمی از تبدیل لمعه یافت اجمار جزو کرده یکی یای تحتانی که بنون نفی ترکیب گرفت دوم
الف که آخر ابجاس یای لفظ نی نهاد سوم حرف ف که قلب شد چهارم تای فوقانی که
بلفظ آب ترکیب یافت **سلک سوم** ترکیب و آن مفرد داشتن لفظی ست که بحسب معنی
مرکب باشد پس اگر مراد ازان معنی ست همان ست مقصود بحسب اصطلاح اهل این صناعت
افاده معنی بشرط ترکیبی ست که از جمله اعمال تسهیلی ست و اگر مراد لفظ بود و آن لفظ ماده تمام
یا بعضی از اسم باشد آنرا ترکیب تخصیصی گویند و مفردی که مراد ازان لفظ بود گاهی ماده اسم
مطلوب نباشد بل بواسطه تصرفی دیگر هم در اعمال تسهیلی و هم در تکمیلی بکار آید و سا مثله این
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب را درین محل معکوس گردانیم و این سلک سابقه گوهر آراییم
گوهر اول آنچه در اعمال تسهیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بها گذشت و نیز چنانکه
در اسم **مالک ع** کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب ٭ از ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و بعبارت
نیمی ز آب سر حرف میم که بترادف و انتقاد مبهم حاصل شده بعمل تبدیل در موضع لام مکتوبی
در آمده که بانتقاد مطلعی متعین گشته و کشو نیمی گفته و از کشو بترکیب و تحلیل و تصحیف سو اراده کرده

وسو با نقاد ظرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ما که آب عبارت ازان ست و ازان
یک خواسته باسلوب حرفی و کاف گرفته بانقاد مبهم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آیکی گرفته پس میم مراد داشته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ماست پس با بدست
آمد باشتراک و اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و بانقاد مبهم و تراد ف
و بانقاد مطلعی و تبدیل و ازان آم خواسته بترادف و کشو نیمی نیافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ما نیمه خود را نیافت پس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل و تصحیف
و ترادف و بانقاد ظرفی و اسلوب حرفی و بانقاد مبهم و اسقاط عینی و درین توجیه آب
مبتدا ست که لو خبر حال قم شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب را گوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض پس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت ضرورست که چون بعد از انداختن
نیمه از سوی لفظی نیمه دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز برجا بوده باشد و قال بر غیرت فاعلیت
آب فعل را چه اگر سوی مذکور معتبر نبود و اسناد فعل بسوی جزوی باید که نیمه آن اسقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آن را خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و لطائف این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی کم احتمال تالیف اتصالی نیز در وی دارد و لمعه و ازین
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه را آسی بلفوظی خواسته بترادف
و تلمیح و تسمیه و نیمی ز آب میم بترادف و انتقاد مبهم و بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر تبدیل
حرف اول اسی مذکور بمیم خواسته که بانقاد مطلعی متعین گشته و کشو نیمی نیافت آب گفته

و میم و کاف خواسته بضابطه مذکوره و اعمال مزبوره لمعه چون ازین امور فارغ
شدم اکنون مثالی دیگر آرم که مشتمل بر همین ضابطه و الطف از مثال بالاست و التحق بسبب
آنکه خالی از جدت و نوی نیست استغرابی حسیم میدهد چنانکه در اسم قباب ؎

کشتِ امید حاصل ازان ماه پرعتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه و نیمی ز آب سر قب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب
احصائی و تنصیص و انتقاد مطلعی و تبدیل و کشو نیمی نیافت آب گفته و آب بدست آورده
چه سو آب حرف ب است و ازان ملفوظی خواسته چون نیمه آن ساقط شود حرف
ب باقی مانده با الف اول آب شود و وجه غرابت اینکه انچه پیش از عمل بوده بعد از
عمل نیز همان ست لمعه اکنون انچه در تکمیل بکار آید برگزارم چنانکه در اسم طلا ؎

کشتِ امید حاصل ازان ماه پرعتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

از ماه لام مکتوبی مراد شده باشتراک و اسلوب انحصاری و میم که بترادف و انتقاد
مبهم نیمی ز آب عبارت ازان ست بتالیف اتصالی در اول آن در آمده که لفظ سر شعر
بر آنست و کشو نیمی گفته و از کشو چنانکه بتکرار گذشت حسو تحصیل کرده و واسطهٔ تالیف
نموده و نیمی عبارتست از نیمه همان لفظ ما که یک نیمه آن در اول لام در آمده بود پس الف
که بانقاد مبهم اشارت بدان رفته در آخر حروف حاصله در آمده گو هر دوم ترکیب
تفصیصی چنانکه در اسم کوس و خلب و خام ؎ کشتِ امید حاصل
ازان ماه پرعتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ اولا سرک شو گفته
و بترکیب و تحلیل و انتقاد مطلعی و تبدیل لفظ کو خواسته و به نیمی نیافت آب سین
مهمله گرفته و یکی ازان هر دو وجه که در لفظ آب در اسم کسو فت در گوهر دوم تحلیل

مبین شد و بانتقاد مبہم و اسقاط عینی ثانیا بعبارت ماہ پیچ تاب نجم گرفتہ
بتحلیل و بترکیب تخصیصی و تلمیح انتقادی و قلب و قسمی از تبدیل کہ در محل خودش گفتہ آید و نیمی
ز آب بای موحدہ حاصل نمودہ و بتخصیص و انتقاد مبہم و سرکش گفتہ و بای فارسی را کہ
بانتقاد مطلعی متعین گشتہ از حروف حاصلہ ساقط نمودہ باسقاط عینی و بنیمی
آفتاب بتحلیل ثنائی و ترکیب اولا انظر بہ پی و ثانیا انظر با آفتاب بترادف کذالک و اشتراک
و تسمیۂ انتقادی و انتقاد مبہم مراد آن داشتہ کہ حرف ع مبدل بلام ست ثالثا
ہمہ اعمال بدستور الا آنکہ بنیمی آب متمم و بنیمیہ لا الف خواستہ لمعہ در بیان این عمل
اسمی چند از پردۂ این معما بر آمدہ اند کہ ہمین عبارت کش و نیمی نایافت آب باندک اختلاف
توجیہ ہر بار افادۂ بعضی از مادۂ اسمی دیگر کند و در ہر وجہ لطفی دیگر و لذتی غریب نصیب
طبائع انصاف پرست گردد چنانکہ در اسم نور و قبول و باشہ و نوشین
و کاؤس ے کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و
نیمی نایافت آب + اولا ازان ماہ نیمی آب سر گفتہ و یا حاصل کردہ باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبہم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل و از یا حوت گرفتہ بتلمیح چنانکہ
در عمل مذکور دریافت کنی و از آن نون مکتوبی بترادف و اشتراک و تسمیہ و کشو نیمی نے
آفتاب گفتہ و لیجا از ترکیب و تحلیل اولا در کشو و ثانیا در آن آفتاب بترادف و اشتراک
مراد آن داشتہ کہ مانند لفظ کشو نیمۂ ز نیست اسی چنانکہ کشو نیمہ مدار و زر نیز نیمہ ندارد
بیان اول واو و واو ثانی را اسمی مہملہ بدست آمد لمعہ کاف کہ یک جزو مہمل ست
مفید معنی بتصحیف نیست بل بجہت تمثیل امر لیست با مری دیگر و ہمچنین ست در اسمای
باقی ثانیا ازان ماہ نیمی آب سر گفتہ و قب ساختہ چنانکہ در اسم قباب در گوہر اول

مبین کردیم و کشو نیمی نی آفتاب گفتہ و مراد آن داشتہ چنانکہ شو نیمی نی ہمچنان
آفتاب نیمی تی و ہر یک بمعنی دیگر ست شو نیمی نی باین معنی کہ شین معجمہ ازان ساقط
است و آفتاب نیمی نی باین معنی کہ نیمۂ لفظ نی حرف سین ست و ازین لام بدست
آمدہ بوسیلۂ اسلوب اسمی ثالثا بعبارت ازان ماہ نیمی آب سر لفظ با بدست آوردہ
بترادف و تلمیح و تسمیہ و تخصیص و انتقاد مبہم و انتقاد مطلعی و تبدیل و بعبارت کشو نیمی
نایافت آب شہ بشین معجمہ حاصل کردہ چہ مراد آن ست کہ چنانکہ شو نیم نیافت آب نیز
نیم نیافت کہ باسلوب حرفی مراد ازان سہ ست رابعا بعبارت ازان ماہ نیمی آب سر
نون گرفتہ چنانکہ در اسم نور روشن شد و کشو نیمی نیافت تاب ای چنانکہ شو را
معکوس کنی ہمچنین لفظ تی را کہ نیمۂ نیافت ست نیز معکوس بکن خامسا بعبارت ازان
ماہ نیمی آب سر کا خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلعی و
تبدیل و توجیہ عبارت کشو نیمی نیافت آب چنانست کہ در اسم باشہ گذشت الا آنکہ
حاصل درین مقام واو و سین مہملہ است و چون اعمال در اسم اول مذکور شد اعادۂ
آن ہر دفعہ تطویل لاطائل بود لمعہ متضمن ہمین کاف ست این مثال کہ ہم مشعر
بترکیب تخصیصی ست میمونہ ے کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب + نیمی ز آب
سرکش و نیمی نایافت آب + بعبارت ازان ماہ نیمی آب سر کشو مراد آن داشتہ کہ
نیمی از لفظ ماسر لفظ سی ست کہ ماہ عبارت ازان ست چنانکہ نیمی ازان یعنی از لفظ
ماسر لفظ شو ست و ازین جملہ میمو حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف
و ترکیب تخصیصی و تحلیل و انتقاد مبہم و انتقاد مطلعی و تبدیل و نیمی نایافت آب گفتہ و مراد
آن داشتہ کہ لفظ تہ نیمۂ خود را نون یافت پس نہ حاصل شد باسلوب حرفی

و تخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل ۞ گوهر سوم ما نحن فیه چنانکه در اسم **آمل** ه

کشتِ امید حاصل ازان ماه پرعتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه نیمی ز آب سر مراد آن ست که حرف اول آمی ملفوظی مبدل بلفظ ماه ست بترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و تبدیل و بعبارت کشتو بعد از تحلیل و ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف ساقط کرده باسقاط اشتغالی جمع مراد از شوا مست از شستن و از حروف باقی که یا باشد آم خواسته بترادف و از نیمی نی آفتاب لام اراده کرده بتحلیل و ترکیب تخصیصی اولاً و آنچه مقصود بالتمثیل ست ثانیاً و بترادف و تلمیح و انتقاد مبهم و تبدیل و اسلوب آهی **سلک چهارم تبدیل** و آن وضع حرفیست بایستی بجای حرفی دیگری بی وسیله تصحیف و شرط این عمل آنست که ابدال یکی باشارت حاصل شود و ارباب این فن مبدل منه را فاسد و مبدل را کائن نام کرده اند چون این را دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار و بخاطر دقیقه سنج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن بدل میگردد و این را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظ ست یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود و آن فراتِ متغیر گشته چیز دیگر میگردد و این را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در هیات رقمی لفظ ست پس این سلک را دو گوهر باشد

گوهر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم **امان** و مسا و آزرم و سرا ه

کشتِ امید حاصل ازان ماه پرعتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً نیمی ز آب سر کشو گفته و آم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی و تالیف اتصالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه در آخر کتاب در ضمن لمعه بر سر آن پی برده میشود پس این عبارت چنین باشد که نیمه لفظ ما یعنی

میم سر او ای در اول او حرفیست که در آخر ما ست و اگر لفظ نیمی را بگذارند بتحصیل آم بی تکلف ثمر خواهد بود ای در اول لفظ ما حرفیست که در آخر اوست و بعبارت نیمی نیافت آب نون را بجای حرف آخر آب خواسته و آن حاصل کرده به تخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً به نیمی ز آب سرکش میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان عینی ست ازان یا بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی و از عبارت نیمه نی آفتاب سا حاصل کرده بتحلیل ثنائی و ترکیب و ترادف اولاً و انتقاد مبهم و ترکیب و ترادف ثانیاً و تلمیح و تبدیل ثالثاً بعبارت نیمی ز آب سرکش الف گرفته بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم ثانی گیرند الف محدود به دست آید به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و نیمی نی آفتاب گفته و بتحلیل ثنائی و ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن داشته که لفظ فی که به تخصیص انتقادی عبارتست از یا و نون لفظ نیم مبدل ست بلفظ قدر رابعاً از ماه نیمی ز آب گفته و را حاصل نموده بترادف اولاً در ماه و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً در آب و ما و انتقاد مبهم و تبدیل و سرکشو نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ سو در اول حروف حاصله است بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سر عبارت ازان است لمعه و ممکن ست که گوش و گردن این نام را بزیور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی ز آب سر وضع لفظ سر بجای میم ما خواسته **گوهر دوم** تغییرات حرفی بسبب وقوع اختلاف در عرضی از اعراضش و این اصول تماست در ین مقام به بعضی ازان اشعار کنم چنانکه در اسم **کاس** و سراو حسیب ه

کشتِ امید حاصل ازان ماه پرعتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً نیمی ز آب سر گفته و کاف مکتوبی

خواسته بترادف و انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست و کاف بالالف که در لفظ ماست کاشد و بلفظ کشونیمی سین مهمله خواست بترکیب تنقیصی و تحلیل و التصحیف و انتقاد مبهم لمعه حصول نسبت بواسطه نیمی اسلوب حسابی ست و در آمدن کاف بملاحظهٔ آن بجای میم عمل تبدیل ست این ست فائدهٔ جلیله که یاد گرفتنی و بخاطر نگاهداشتنی ست **ثانیاً** بعبارت نیمی ز آب سر لفظ سرب تحصیل کرده به تنقیص و انتقاد مبهم قسم اول تبدیل و بعبارت کشونیمی الف گرفته بترکیب و تحلیل و التصحیف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست **ثالثاً** بعبارت حاصل ازان ماه جسی خواسته بتحلیل و التسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که سوادی کلمهٔ اصل ست و به نیمی ز آب سرکش آبی موحده تحصیل کرده بامیضوت که مراد از آب ماست بترادف و تتمیهٔ آن میم مکتوبی بانتقاد مبهم و چون سر میم را که در رسم الخط بشکل گره باشد بگشند ای بردارند دنبالهٔ او بعینه بصورت ست هندسه ۲ و باقی ماند **درج دوم** در پیرایش عرائس اعمال تحصیلی و این درج محتوی بر ۲ سلک **سلک اول تنقیص و تخصیص** و این عبارت ست از ذکر تمام یا بعض آنچه مقصود باشد بصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن خواسته شود چنانکه در اسم **صبا** و **علیه** و **کاشف** و **رؤف** ۵

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً ازان ماه نیمی گفته و سین مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش بای موحده به تنقیص و تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب الف گرفته به تنقیص و تخصیص که هم مقصود

بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **ثانیاً** بعبارت ماه برج لیک خواسته چه از ماه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری آنچه حرف ع که به تنقیص و تحلیل گرفته بتالیف امتزاجی در میان آن ع آمده که لفظ بر اشارت آن میکند و گفته تاب قلب آن خواسته و به نیمی ز آب بای موحده حاصل کرده به تنقیص و انتقاد مبهم و به سرکش حرف اول که بانتقاد مطلعی تعیین یافته زیاده حاصل ساقط گشته و به نیمی نیافت آب بای مسمی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **ثالثاً** نیمی آب سرک گفته و کا حاصل کرده به تنقیص یا ترادف انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی که لفظ سحر شعر بران ست چه مراد آن ست که در اول الف کاف ست و شونیمی نی گفته و شین معجمه گرفته بترکیب تنقیصی اولاً در شین و داو و تحلیل ثلاثی و ترکیبی که از اعمال التسهیلی ست **ثانیاً** هم در تی و هم در تاب که در تحصیل حرف فا بکار خواهد آمد و بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و گفته آف تاب و قافی مکتوبی گرفته به عمل قلب و التسمیه **رابعاً** سر کشو نیمی نی گفته و کاف در ابجنے که در ترکیب تنقیصی اسم گفته آمده ایم گرفته و از عبارت مذکوره مراد آن داشته که لفظ سر نیمی نیست چنانکه شونیمی نیست پس یای محله و واو حاصل شد به تنقیص و ترکیب تنقیصی و تحلیل در لفظ کشو اولاً و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً در فعل منفی و ترکیب و گفته اف تاب و فای مکتوبی بگرفته چنانکه گذشت **سلک دوم** تسمیه و این عبارت ست از ذکر اسم حرفی و ارادهٔ مسمی و بالعکس پس این سلک را دو گوهر باشد اما **گوهر اول** چنانکه در اسم **حلوا** و **کشاف** و **ذکا** ۵

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + **اولاً** بعبارت حاصل ازان ماه حل تحصیل کرده بتحلیل و التسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که از لفظ حل ستفاد شد و به نیمی ز آب سرکش واو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف خواه به تنقیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه

تبرادف وسہر وعمل باقی ثمانیاً آب سرکش گفتہ وکشا حاصل کردہ بترادف وانتقاد مطلعی
وتخصیص وتبدیل ونیمی نافت تاب خای مکتوبی حاصل کردہ بہ تحلیل وترکیب وانتقاد مبہم وقلب وتسمیہ
ثالثاً از لفظ آن کہ اسم اشارتست فی ابدال معجمہ خواستہ بترادف چہ فاہ در قریب وبعید ہر دو
مستعمل ست کما صرح بہ النحاۃ واز ماہ لام مسمی باشتراک واسلوب انحصاری ولام را بوسیلہ
حرف از ازان نمودہ لفظ ذال بہم رسانیدہ ومسمی گرفتہ بہ تسمیہ ونیمی آب سر گفتہ وکاف
خواستہ بترادف انتقاد مطلعی واسلوب حرفی واسلوب احصائی وقسمی از تبدیل کہ در محل
خودش در ضمن لمعہ گذشت وباشد کہ از سر آب یک خواہند بہ انتقاد مطلعی واسلوب حرفی
وازان کاف گیر بانتقاد مبہم وکشو نیمی گفتہ واز کشو سو خواستہ کام مرا او بدان اشارت
رفتہ بطرف بای موحدہ اب بانتقاد طرفی وعدد وو ارادہ شد باسلوب حرفی وآن چون
تیم شود الف حاصل شود باسلوب احصائی وتبدیلی کہ در ضمن تحصیل کاف مبین شد در صورت
تقدیر عبارت نیمی آب سر کشو نیمی بطور قصد معمائی چنان خواہد بود کہ سر از اب نیمی سو از آب
نیمی اگوہر دوم چنانکہ در اسم **عباسی** ومؤلف وسام سے **کشتِ امید**
حاصل ازان ماہ بہ عتاب ÷ نیمی ز آب سرکش ونیمی نافت آب اولاً از ماہ عین مکتوبی
خواستہ باشتراک واسلوب انحصاری واسلوب حرفی ونیمی آب سرکش ہای ہمی گرفتہ
بانتقاد مبہم واسقاط عینی کہ سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران ست وبہ تسمیہ کہ مقصود
بالتمثیل ست ونیمی از آفتاب لفظ سی حاصل کردہ بتحلیل وترکیب وترادف وتلمیح و
انتقاد مبہم وتبدیل ثانیاً حاصل ازان ماہ گفتہ وباسلوب حرفی کہ حاصل عبارت ازان
است مو گرفتہ ونیمی ز آب سرکش گفتہ والف حاصل نمودہ بانتقاد مبہم وتسمیہ کہ مقصود
بالتمثیل ست وانتقاد مطلعی واسقاط عینی ثالثاً ازان ماہ نیمی آب سر گفتہ واز آب عین خواستہ

ترادف چنانکہ در گوہر اول سلک تحلیل در بیان استخراج اسم ولی مبین شد وشاید کہ اسم ارادہ
کردہ باسلوب حرفی واز ماہ لام ملفوظی باشتراک واسلوب انحصاری وبہ تسمیہ کہ مقصود بالتمثیل ست
وسین کہ بانتقاد مبہم مشار الیہ گشتہ بجای حرف اول حروف حاصلہ نہادہ کہ بانتقاد مطلعی تعیین
یافتہ **سلک سوم تلمیح** واین اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر کہ در محل مشہور مسطور باشد
یا مذکور وقید مشہور بجہت آنست کہ نسبت بہمہ کس مفید باشد وآنچہ درین فن شہرت دارد اشارہ
کردن ست بارقام تقویمی کہ ارباب تنجیم بجہت اختصار اختیار کردہ اند مثلاً برای کواکب سبعہ حروف
آخر آنہا واز برج دوازدہ گانہ برای حمل صفر وبرای باقی از ثور تا دلو الف وبا وجیم تا یای
تحتانی وبرای حوت یا والف کہ رقم یازدہ است چنانکہ گفتہ سے از حمل صفر الف ثور نشان
بی ز جوزا وجیم از سرطان ÷ از اسد دال گیر وسنبلہ ہا ÷ واو میزان نہاد عقرب زا ÷
قوس حا طا نشان جدی نہاد ÷ دلو یا یا الف بجای حوت ÷ وہمچنین ز برای لیل ل واز برای
نہار ای مکتوبی وگاہی باعتبار یوم میم می شاید کہ یکی ازین چیزہا ذکر کنند وحرفی از حروف
کہ علامت اوست مراد دارند ومی شاید کہ حرفی مذکور سازند وآنچہ آن حرف علامت اوست
خواہند پس این سلک مشتمل باشد بر دو گوہر اما گوہر اول چنانکہ در اسم **آرام وہلال**
وکاؤس ورؤس سے **کشتِ امید** حاصل ازان ماہ بہ عتاب ÷ نیمی ز آب سرکش
ونیمی نافت آب ÷ اولاً بعبارت ازان ماہ مراد آنست کہ الف کہ جزو کلمہ ازست
ازان رای محملہ مسمی ست بتحلیل وترادف وتلمیح کہ مقصود بالتمثیل ست وجا الیف الصاق
کہ زای معجمہ از واسطہ آن شدہ ونیمی ز آب سرکش گفتہ والف خواستہ بہ تخصیص وانتقاد مبہم
واسقاط عینی کہ سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست یا ترادف واعمال باقیہ یا نیمی ز آب یا بود
بانتقاد مبہم وتسمیہ وحرف اول آن بانتقاد مطلعی مشار الیہ گشتہ از درجہ اعتبار ساقط گردد

و بعبارت نیمی نایافت آب میم تحصیل نموده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی تا بترادف
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً از نیمی آب سرکش ر ل خواسته بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط عینی فی الف ابعد از تصرف مذکوره که در لفظ ما کرده شد بجای الف
و بعبارت نیمی نی آفتاب لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
ثالثاً نیمی آب سرک گفته و کا خواسته به تخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی که سر سعتر سست
بآن لبس معنی معمائی این عبارت آن باشد که نیمی آب که الف ست سر آن کاف مسمی ست و
شو نیمی نی گفته و واو گرفته بترکیب تخصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولاً و اسقاط عینی فی آفتاب
گفته و سین مهمله مکتوبی خواسته بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح لمعه معنی اتقد و تحصیل و رنجار از تحریر سینه
مقام مستفاد میشود ای سین را حاصل کن و بگیر الف را حاصل ازان ماه گفته و رای مهمله خواسته
بترادف و تلمیح و به نیمی آب سرکش قاف گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی و به نیمی نایافت آب سین مهمله تحصیل نموده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی اما

گوهر دوم چنانکه در اسم هری و عقاب و لیلی و مهلیل و انس ۵

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته تهر بدست آورده باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بعبارت
نیمی نایافت آب یای تحتانی حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی
ثانیاً نیمی ز گفته و عق تحصیل کرده تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و بقول او آب
سرکش الف بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و آخر نیمی نیافت آب بای موحده
تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثاً از ماه لیل خواسته باشتراک اسلوب انحصاری

و به نیمی ز آب سرکش یای تحتانی بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلع و اسقاط عینی ل الف بعبارت
ازان ماه نیمی میم خواسته بسبب آنکه مراد از ماه سه ست بدون الف بقسمی از ترادف که در بحث
خودش مذکور شود و بقول او آب سرکش های مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی و به نیمی نی آفتاب تیل اراده کرده بتحلیل و ترکیب و ترادف و قسم اول تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی و تلمیح که ما نحن فیه ست خامساً حاصل آ گفته و الف گرفته به تحلیل و تخصیص و گفته
ازان ماه نیمی ز آب سریل حاصل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و
انتقاد مطلع و تبدیل فی آزیا حوت خواسته به تلمیح و ازان نون مسمی گرفته بترادف و اشتراک
و تسمیه و کشو نیمی نایافت گفته و سین گرفته بترکیب تخصیص و تحلیل و التصحیف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی

سلک چهارم ترادف و این بودن دو ملفوظ ست بیک معنی خواه از یک زبان باشند

چون اسد و لیث و مهر و خورشید و خواه از دو زبان چون ماه و قمر خواه آن الفاظ بعینه مذکور
گردد و در نصورت شاید که مستقل باشد چنانکه در اسم حرب و آتل و حاذق و قمر و آب
و سوال و کاس و آویس ۵ کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولاً حاصل ازان ماه گفته و حر گرفته بتحلیل و تسمیه
و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح و تالیف اتصالی که موای کلمه وصل ست و
نیمی ز آب گفته و بای موحده گرفته به تخصیص و انتقاد مبهم ثانیاً بتحلیل الفاظ آم
چنانکه در اسم امان در قسم دوم تبدیل نیو تبیین پوشیده و بعبارت نیمی نی آفتاب
لام گرفته بتحلیل و ترکیب تخصیص اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و ترادفی که
مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی ثالثاً حاصل ازان گفته و حا به تخصیص
و تحلیل و از ابدال مجمه بترادف گرفته و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که کلمه وصل دال

بر الست و ماه نیمی گفته و قاف تحصیل کرده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و بعبارت ز آب سرکش الف در ماده حاصل با نتقاد مطلعی مشار الیه گشته از درجهٔ اعتبار ساقط شد
باسقاط مثلی سالبعا از ماه و قمر خواسته بترادف و بعبارت نیمی ز آب الف گرفته خواه به تخصیص و انتقاد
مبهم و خواه بترادف و عمل مذکور درهمین الف با و اولی ست چه در نیصورت الف ساکن بدست آید
و بعبارت سرکش قاف را که با نتقاد مطلعی متعین گشته در آخر خواسته بتالیف اتصالی که بعد از
ترکیب و تحلیل و تصحیف مفاد لفظ سوست به نیمی نیافت آب یای موحده حاصل نموده به تخصیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً از ماه نیمی گفته و سین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و ز آب سرکش گفته و از آب سو مراد داشته بترادف کمام و واو گرفته با نتقاد مطلعی
و اسقاط عینی و گفته نیمی نا و ثناب و بعد از تحلیل و ترکیب جمع وی بنون و جزوی با ب از لفظ نی
که با نتقاد مبهم اشارت بدان رفته لام اراده داشته بترادف و قلب آن اراده کرده سادساً
از ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و از آب سرکش گفته و الف
گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب و سین گرفته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه و بطرز دیگر چنین که از آن ماه نیمی ز آب سر گفته و کاف بدست
آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل و بعبارت
کشت همین سین مکتوبی تحصیل نموده بترکیب تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و چنین نیز توان
گفت که بعبارت از آن ماه نیمی ز آب یا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبهم و تبدیل و بقول او سرکش یای تحتانی که مشار الیه انتقاد وی ست از درجهٔ اعتبار ساقط
شده باسقاط عینی و به نیمی نیافت آب سین گرفته خواه بترادف که از آب سو خواسته کمام و خواه
باسلوب حرفی که از آن سه مراد داشته و انتقاد مبهم و اسقاط عینی سابعاً از ماه یک آخر خواسته

باشتراک و اسلوب انحصاری و از آن الف اراده کرده باسلوب اسمی و نیمی ز آب گفته و واو گرفته
بترادف کمام و انتقاد مبهم و سرکش و نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته که لفظ سی که نیمی نی
آفتاب تحصیل شده سر او در آخر ست پس لفظ لیس بدست آمد لمعه و توجیه این اسم اگر چنین
کنند ممکن که بهتر از اول باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده بترادف که مقصود
بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو تحصیل کرده بترادف که هم مقصود
بالتمثیل ست کمام با نتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نی و یای تحتانی خواسته بتحلیل و ترکیب
تخصیصی و انتقاد مبهم و از آفتاب سین اراده کرده بترکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که
مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و معنی اخذ و تحصیل بقرینهٔ مقام مستفاد شده چنانکه در گوهر اول
تلمیح در اسم کاوس در ضمن معمی بیان کرده آمد و شاید که مستقل باشد چنانکه در اسم ولیس

کشت امید حاصل از آن ماه بر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سرکش واو حاصل نموده با نتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و به نیمی نی آفتاب بتحلیل ثنائی و ترکیب جزوی بنون و جزوی با ب از لفظ نی لا اراده
کرده بترادف و الف آن را که مشار الیه ست با نتقاد مبهم بعین بدل نموده که بترادف
و اشتراک و تسمیه حاصل شده و خواه در ضمن عملی دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم علی

کشت امید حاصل از آن ماه بر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی ز آب آم خواسته با نتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و به سرکش الف آنرا که مشار الیه ست با نتقاد مطلعی از درجهٔ اعتبار ساقط
کرده و به نیمی نی آفتاب لام خواسته چنانکه در امل گذشت هم درین عمل لمعه حضرت
سامی جناب گرامی مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حلیهٔ حلل فرموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف
دیگر باشد چون از آه و مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در اسم تمام ع کشت امید
حاصل ازین ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب * از آه و مه خواسته بترادف
که مقصود بالتمثیل ست و به نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط
عینی و بعبارت نیمی نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
لمعه بعضی از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست که آیا و یا و با و اراده

بی و پی و تهی چنانکه در اسم حیله ع	کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب *	حاصل ازان ماه گفته حی علام گرفته

اول بتحلیل و ترادفی که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو
را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که مفاد کلمه حیل ست به نیمی ز آب های سمی گرفته
باسلوب حرفی و انتقاد مبهم سلک پنجم اشتراک و این بودن لفظی ست
بچند معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف
و مثال آن چنانکه در اسم لوا و شهر و ات ع کشت امید حاصل ازان ماه
پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نایافت آب * اولاً از ماه لام خواسته باشتراک
و اسلوب انحصاری و به نیمی ز آب سرکش واو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف خواه به تخصیص و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین
که لام از ماه خواهند کام و به نیمی ز آب الف خواه به تخصیص و انتقاد مبهم و خواه
بترادف و عمل مذکور و تعویل او گشوئیمی واو بترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم

و بواسطه لفظ نقد بریم واو برالف اراده نمایند بتالیف اتصالی پس معنی معمائی
عبارت نیمی ز آب سرکش و نیمی آن باشد که الف عوض اول او لفظ سو ست در حالی که نیم باشد
ثانیاً از ماه شهر خواسته باشتراک و تحصیل عوض واو و الف بد سوی که گذشت لمعه اصل این
هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
و اگر غیر آن بود اشتراک مثلاً در مانحن فیه ماه اگر ازان قمر خواهند که در شعر همین معنی ست
ترادف خواهد بود و اگر شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک لمعه بیشتر باشد
که امثله این هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور شوند مثلاً لفظ چشم گویند و حرف عین خواهند
یا بالعکس بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست و در صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم منیر و قالغ و سالار و ذاکر و سوار
و مازنی و بلعم ع کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش
و نیمی نایافت آب * اولاً به نیمی ز آب سرکش میم گرفته بترادف فقط و انتقاد مبهم و
اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست و به نیمی نی آفتاب مراد آن داشته
که یک نیمه زر که آفتاب عبارت ازان ست نی ست پس نیر حاصل شده بتحلیل و
ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی کم از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و
انتقاد مبهم ثانیاً بعبارت حاصل ازان ماه نیمی قاف اراده کرده بترادف فقط و تلمیح
و اسلوب حرفی و اسلوب حصائی و بعبارت ز آب سرکش الف خواسته بترادف
فقط و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نی آفتاب مراد آن داشته که یای
تحتانی کلمه نی که بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم بهم رسیده مبدل ست بحرف
عین بکتوبی که حاصل شده بترکیب و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و به تسمیه

ثالثاً بعبارت ازماه نیمی س معماه خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و
بعبارت ز آب سرکش الف مترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی نیمی فی آفتاب گفته و از
فی لا خواسته و آنرا بجای نیمی ای معجمه نیز که آفتاب عبارت ازان و مقصود بالتمثیل همانست
نهاده و اعمالی که بکار آمد ظاهرست رابعاً حاصل ازان گفته و از لفظ آن فا خواسته
مترادف نیمی ز آب سرکش کاف اراده کرده بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع که
اشارت بطرف یای لفظ یکست و باسقاط عینی و نیمی فی آفتاب گفته و از لفظ زر که
بتحلیل و ترکیب و اشتراک در ضمن ترادف آفتاب عبارت ازانست حرف اول کم بانتقاد
مبهم اشارت بدان رفته ساقط گشته بوسیله لفظ فی که بترکیب حاصل شده خامساً ز آب سرکش
گفته و سو را بجای میم ما نهاده و تحصیل این معمه بدستوریکه گذشت لمعه استخراج این اسم
باین طرز نیز طراز ظهور میگیرد که بعبارت از ماه نیمی س خواسته شود باشتراک و اسلوب
انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش و آدگرفته آید مترادف چه مراد از آب سو
لجام مراد او بانتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی فی آفتاب مراد آن داشته شود که نیمه
آفتاب یعنی خ ای معجمه نیز مبدل فی ای بالف ست که بعمل تشبیه بدست آمده سادساً
از ماه نیمی گفته و از ماه مه خواسته یعنی از ترادف که بالا در ضمن لمعه مبین شد و ازان میم گرفته
که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف مترادف و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی و گفته نیمی فی آفتاب لفظ فی را بجای ای حطی ز نهاده و اعمال بدستور سابعاً
ز ان ماه نیمی ز آب سرکش و نیمی فی آفتاب گفته و از ماه لام مکتوبی خواسته و از نیمی ز آب
بای موحده و سر او واسطه تالیف اتصالی نموده و از کش و سو گرفته و آن را نیز واسطه تالیف
اتصالی کرده و نیمی فی آفتاب باین معنی داشته که نیمی چنان فهم که لفظ فی دران مبدل

بحرف عین مکتوبیست پس لفظ نیم گم گشت و معنی معمائی تمام عبارت چنان که حرف ب اول
لام و آخر آن لفظ نیمی ست که فی دران حرف عین ست پوشیده نماند که فی در نیمی به تخصیص
انتقادی متعین گشته و باقی اعمال از انکه قریب قریب مذکور شده بر متامل ظاهرست اما وهم حیا بجهه
در اسم حامل سه کشت مهیه حاصل ازان ماه بر عتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب
بعبارت حاصل ازان ماه لفظ حا بدست آورده بتحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری
و اسلوب اسمی و تالیف اتصالی که بخواهی کلمه حصل ست و معنی معمائی آن عبارت انیست
که حای مکتوبی ابیک اتصال و ه که ماه عبارت ازانست و از نیمی ز آب ام خواسته بانتقاد
مبهم و بتکرار اسلوب حرفی و تسمیه و ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته و الف آن را که
بانتقاد مطلع متعین گشته از درجه اعتبار انداخته باسقاط عینی چه معنی معمائی عبارت نیمی ز آب
سرکش آنست که ام بی سر و نیمی فی آفتاب لام مکتوبی خواسته بتحلیل و ترکیب تخصیص اولاً
و ترکیبی کم از اعمال تسهیلی ست ثانیاً و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی

سلک ششم کنایه و آن ذکر خبریست که دلالت کند بر حروف و کلمات مقصوده بوجهی
که انتقال ذهن از دال بمدلول بواسطه بود و آن واسطه معنی حقیقی لفظ نباشد و الا ترادف
و اشتراک خواهد بود و این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر **گوهر اول** ذکر لفظی و اراده لفظی
دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد او باشد بشرطی آنکه لفظ مذکور را بعینه مقابل آن وضع
نکرده باشند بجمیع ضیا تنویر صافی طینتان که روی آینه در جنب صفای سینه شان چون چهره
زنگی تیره و چشم آفتاب از شعشعه دلهای شان چون دیده اصحاب بصر خیره است روشن میگردانم
که ملا کوکبی در رساله خویش هر چند در صدد آن شد که شاهد مثال هر عمل را از پرده همین یک معما
جلوه دهد و احق هر قدر رسائی سعی او با بمیان توانست نهاد کوتاهی نکرد لیکن با آنکه تحدامی

این بیت بود بر اثبات البیت چندان دست نیافت و نخو بینا را که در هر گوشه دفین بود
به تیشهٔ فکر و کلند اندیشه بیرون نتوان آورد و از ینجاست که در هر مقام متاعی اندک وانمود
و با وصف قلت مایه هم آنچه به پیشکشی ارباب نظر اختیار کرده بضاعتی ست مزجات و از آنجمله
نیست که از نفائس اجناس توان شمرد و با این همه گوهر این قسم کنایه تصحیف جلی نابسودهٔ
دست فکر تش ماند چه ازین مقوله سخن هیچ بر زبان نجم اند که اینها را درین مقام مثالی است
یا نیست و اگر انصاف اکاربندی و طریقهٔ اعتساف نه پسندی عنان درین وادی
خطرناک انداختن و بقطع این جادهٔ دشوار ره پرداختن ناموس سائی اقدام خامه و برباد
نسیمدهی چه هر یکی ازین دو عقبه هفتخوانی ست که رستم را جگر خون کند و اسفندیار را زهره آب
سازد نا آرم دستیاری خضر هدایت که در هر مقام قائد شد و این بی راه را براه آورد
آری حصول این کام و وصول بادین مرام عطیه است که روزی هر کس نشود ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء ؎ فضل او میکشد عنان مرا ✦ تا ز بر سعی خویشتن نکنم ✦ اکنون
رخت درین منزل برکشایم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس فی خیره دامان
خیال ام ارم بار باب نظر باز نمایم و چون توشهٔ راه هنوز در انبانم هست همین که حرف
گرانمایگی خویش در کام و دهان کامل عیاران بلند نگاه با نبارم براه افتم و نفسی راست
کرده متاعی نغز نادره سنجان سخن گذار پسند کنم که بی خویش از جا در آیند و زبان با تحسینت
و اعتراف غرابت آن جنس گرانمایه بکشایند باری توفیق از فضل حضرت باری می جویم
و بخدمت صاحب دستگاهان بلند فطرت میگویم که مثال این قسم ست آنچه بزبان قلم میر درم رسم
کاش ؎ کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب ✦ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب
از ان ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و از آب

سرکش گفته و الف گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب و در معنی
معانی نیمی را فاعل فعل منفی و آب را مفعول آن قرار داده و نیمی تشنه خواسته بکنایه که مقصود
بالتمثیل ست چه هر که آب نیابد تشنه باشد و از عبارت نیمی تشنه به تحلیل و انتقاد مبهم و اسقاط
عینی مراد آن داشته که نیمهٔ لفظ تشنه که تای فوقانی باشد نیست پس شین معجمه بدست آمده
گوهر دوم ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق
تسمیه و تلمیح نباشد و این اصوبها ست بعضی از ان در ضمن مثالهای واضح میگردد چنانکه در اسم
بهاء و ایوب ؎ کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب ✦ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت
آب ✦ اولا از آب سرکش گفته و از کش سو خواسته بترکیب و تحلیل و تصحیف و از آب
باسلوب حرفی و سو عبارت است از سو لفظ آب که بتقدیر ضمیر حاصل شده و حاصل این عبارت چنان باشد
که سر لفظ سه سوی لفظ آب ست پس ب شد با انتقاد مطلع و کنایه انتقاد طرفی و تبدیل
و نیمی نیافت آب گفته و الف گرفته بترادف یا بتخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا
حاصل ا گفته و الف گرفته بتحلیل و تخصیص و از ان ماه نیمی گفته و یای تحتانی حاصل نموده باشتراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم از آب سرکش گفته و کشوب گرفته بترکیب تنصیص و تخصیص و انتقاد
مطلع و تبدیل و آنکه در عبارت نیمی نیافت آب ست بکنایه عبارت ست از آبی که بتصرف
مذکور کشوب گشته چون آن نیمی نیابد لفظ کش از درجهٔ اعتبار ساقط شود سلک هفتم
تصحیف و آن عبارت است از تغیر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر است
گوهر اول تصحیف نیمی و آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف
بی تعرض بمحو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و کاف تشبیه و مثال
آن چنانکه در اسم اجوف و یوسف و سوال و سسم ؎ کشت امید

حاصل از ان ماه به عتاب ثٔ نیمی ز آب سر کش و نیمی ناف ت آب ثٔ اولاً از ماه الف مراد شده
باشتراک اسلوب انحصاری و اسلوب اسمی و بعبارت نیمی ز آب سر حیم ملفوظی به تخصیص و اسلوب حرفی
و انتقاد مطلع و تبدیل و مکتوبی خواسته شده به تسمیه و از کشو سوم اراده داشته بترکیب تخصیصی
و تحلیل و التصحیف ضمنی و گفته نیمی فی و سین او که بانتقاد مبهم مشار الیه گشته بوسیله لفظ فی
از درجه اعتبار ساقط شده و بعبارت آف تاب فلای مکتوبی گرفته بترکیب یک جزو محلل ملفوظ
آب و قلب و تسمیه ثانیاً از ماه یا خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و به نیمی اشارت شده
بیای تحتانی آن بانتقاد مبهم و بقول او ز آب سر لفظ احد خواسته و از ان واو مکتوبی اراده نموده
بانتقاد مطلع و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و اگر از آب سوم اراده داشته عبارت ان ماه نیمی
ز آب سر او وسیله تحصیل لفظ بوگرداند باین طور که یای تحتانی را خواه آن نیمه از ماه یا باشد
خواه از سین بجای سین سو نهند بهتر باشد و کشو نیمی فی گفته و سین حاصل نموده بترکیب و تحلیل
اولاً و التصحیف ضمنی و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً و ترکیب و از آف تاب فلای مکتوبی گرفته بترکیب
و قلب و تسمیه لمعه شاهد این اسم را در منصه طرز دیگر نیز جلوه توان داد که بقول او از ان
ماه نیمی ز آب سر لفظ یا حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد
مطلع و تبدیل و یای مکتوبی مراد دارند به تسمیه و از عبارت کشو نیمی ناف تاب آن خواهند که
لفظ سو و نیمی از ناف یعنی آف اکه بتعداد مذکور شده قلب کنی و از اخیر مکتوبی مراد گردد
ثالثاً بعبارت نیمی ز آب سر کشو مراد آن ست که نیمی آب که الف ست سر او ای در اول او
سو ست و به نیمی فی آفتاب لام خواسته کما مر از المعه بیرایش سراپای عروس
این نام ترصیع جواهر طرز دیگر نیز توان کرد که بعبارت از ماه نیمی حس خواسته باشتراک و
اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او ز آب سر کشو مراد آن داشته که سر آب سو لفظ

آب ست و آب دیگر را بشمار تحصیل نموده و مراد از آب اول ما و از آب دوم سو ست که ترکیب
و سوی آن واو ست چون واو بجای میم ما در آید دا شود و بعبارت نیمی فی آفتاب لام
خواسته لمعه و می شاید که شاهد این نام ابر کرسی توجیه دیگر چنین بنشانند که از کشو سو خواسته و به نیمی
ناف تاب مراد آن داشته که الا را که از نیمه ناف یعنی آف به ترادف حاصل شده مقلوب کن
را الحا از ماه لام ملفوظ اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و نیمی ز آب سر کشو
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ ما که میم ست در اول و سین مهمله ملتوبست که نیم سو ست
و این معنی حاصل شد بترادف و انتقاد مبهم اولاً و ترکیب و تحلیل و التصحیف و انتقاد مبهم ثانیاً و
تالیف اتصالی که ثمره مؤدای لفظ سر ست و فی آفتاب گفته و لفظ فی را که به تحلیل و ترکیب
و ترادف انتقادی عبارت ست از لای لام ملفوظی که حاصل سابق ست بسین بدل کرده که بترکیب
و ترادف و تلمیح آفتاب عبارت از ان ست گوهر دوم تصحیف جلی محتجب مباد که درین
مقام نظر بوجوب ایفای وعده که در اثنای جلا پردازی گوهر اول سلک کنایه کرده ام
زبان قلم را بگزارش مثال این قسم آشنا کنم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
و در بیچ و خم مسالک قدم گذاشتن کار هر کاهل قدمی و بابت هر شکسته پائی نتواند بود پس گوئیم که
تصحیف جلی آنست که در اثنای کلام اشارتی بوجود اثبات نقطه واقع شود چنانکه در اسم
زمان سے گشت سعید حاصل ازان ماه بر عتاب ثٔ نیمی ز آب سر کش و نیمی ناف ت آب ثٔ
ازان ماه نیمی ز آب سر کشو نیمی گفته و حرف از را تملیکیه قرار داده و از ماه رای مهمله مراد داشته
بترادف و تلمیح و به نیمی ز آب لفظ دو بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و از سر همین لفظ سر خواسته
به تخصیص و از کشو سو بترکیب و تحلیل و التصحیف ضمنی پس معنی معمائی این عبارت آن باشد که
از علامات رای مهمله است دو چنان دو که سوی آن لفظ سر ست در حالی که نیم باشد و چون

سرنیم گشته بجای واو و در آید در گردد بضم اول و در عبارتست از نقطه و هرگاه نقطه از ملک سه (۳) ی مهمله شود زای معجمه گردد بتصحیف جلی و نیافت آب گفته و مراد آن داشته که لفظ مانون یافت پس نون بقرینه اسمی در آخر لفظ ما در آمده مان بدست آمد بتجنیس و ترادف و تالیف اتصالی که لفظ یافت مفید آنست سلک ششم تشبیه و استعاره و آن عبارت از ذکر چیزی و اراده حرفی بواسطهٔ مشابهتی که در معنی آن چیز و حرف مقصود باشد اما باید که آن مشابهت درمیان قوم متعارف یا ظاهر باشد تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی حاصل شود چنانکه در اسم **قمار ب**

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب
از ماه نیمی گفته و قاف خواسته بترادف

و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و ز آب سرکش گفته و های ملفوظی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تعبارت نیمی نی آفتاب مراد آن داشته که نیمهٔ نور که آفتاب عبارت از انست مبدل از نی یعنی الف ست پس بعمل تحلیل و ترکیب و تشبیه و اشتراکی که در ضمن ترادف باشد و انتقاد مبهم و تبدیل آر جمر سیده الحمه و جه و تحصیل الف از لفظ نی در بحث اشتراک و بیان استخراج اسم سوار در ضمن لمعه گفته ایم آنجا دیده باشی سلک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال ذهن بسوی عدد و این مشتمل ست بر پنج اسلوب که ما از هر یکی بمناسبت سلک بگوهر تعبیر کنیم گوهر اول اسلوب اسمی و آن عبارتست از ذکر اسمای اعداد باراده انتقال ذهن بسوی عدد و تواند بود که اسم عدد با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم **کمال و کامل و امیان و قاف** سه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا از ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و تقبول او ز آب سر میم تحصیل کرده بترادف و انتقاد مطلعی و تقبول او کشو سو خواسته کمام و بدان اشارت شده بجانب سوی ما که الف باشد با انتقاد طرفی پس معنی معمائی این عبارت چنین باشد که سر لفظ ما و سوی آن و این هر دو درین عبارت بتعداد مذکور شده به نیمی نی آفتاب لام گرفته بترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد مبهم و اسلوب اسمی که مقصود بالتمثیل ست **ثانیاً** ز آب سر کشو با عمالی که مذکور شد مشعر ست بآنکه سر لفظ ما سو یعنی در آخر ست پس آم شد و تحصیل کاف و لام بدستور **ثالثاً** از ماه میک گرفته کمام و ازان الف خواسته باسلوب اسمی و نیمی ز آب سرکش گفته و از میم ملفوظی که بترادف و انتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده حرف اول بانتقاد مطلعی مشار الیه گشته باسقاط عینی ساقط شد و از نیمی نیافت آب بوضع نون مکتوبی بجای بای آب لفظ آن حاصل کرده به تنصیص و انتقاد مبهم و تبدیل **رابعاً** بعبارت حاصل ازان ماه عدد حرف رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و ازان انتقال کرده بلفظ دو صد که اسم آن عدد ست و از عبارت دو صد دو قاف مکتوبی اراده نموده باسلوب اسمی و گفته نیمی ز آب سر و تبدیل میم ما که بترادف و انتقاد مطلعی ز آب سر عبارت ازان ست به یک قاف خواسته که مشار الیه ست بانتقاد مبهم و کشش الواو ترکیب داعیه کاف و تحلیل جدا کرده لست خواسته باسلوب حرفی و شور را مراد از شستن پنداشته و واسطه اسقاط نموده و نیمی عبارت از قاف دوم ست بانتقاد مبهم و ازین عبارت مراد آن ست که ای قاف لبت ابشوای از خود دور کن پس فا حاصل شد گوهر دوم اسلوب حرفی و آن عبارتست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکه در اسم **حلیم و منا و شمسی و عینی و عوا و عوف** سه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب +

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ؛ اولاً بعبارت حاصل از ان ماه حامی مکتوبی را که
بتجلیل و تسمیه حاصل شده بتالیف اتصالی اتصال داده بلام مکتوبی که باشتراک و اسلوب
انحصاری بدست آمده و به نیمی ز آب سرکش یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان عبارت از انست و بتکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و بعبارت نیمی نیافت آب الف حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و از ان میم خواسته
بتکرار اسلوب حرفی ؛ ثانیاً به نیمی ز آب سرکش میم اراده کرده چه نیمی آب عبارت ست از
بای موحده و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و از ان یکی گرفته و از ان میم بتکرار
اسلوب حرفی کمام و گفته نیمی نیافت آب قمر اد آن داشته که انقطاع نیمه خود در الوان مکتوبی
یافت پس تا بدست آمد به تخصیص و ترادف و انتقاد مبهم تبدیل ؛ ثالثاً حاصل از ان ماه گفته
و از ماه قمر خواسته بترادف و از ان صد و چهل باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و از ین اعداد لفظ شم اراده کرده و نیمی ز آب سرکش گفته و سین خواسته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی کم سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست و بعبارت نیمی نیافت آب
یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
؛ رابعاً از ماه عین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و نیمی ز آب گفته و سین ملفوظی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و تسمیه
و سرکش گفته و اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نیافت آب یای تحتانی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست ؛ خامساً از ماه
عین مکتوبی خواسته کمام و به نیمی ز آب سرکش واو بدست آورده بانتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب گفته و الف خواسته خود هم

ترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه به تخصیص و هر دو عمل ساده ؛ سادساً تحلیل
حرف عین و واو بدستور و به نیمی نیافت تا ب فاء مکتوبی تحصیل کرده بتجلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه لمعه ما نحن فیه الجلیه لفظ مقصود بالتمثیل محلی کرده
غیر آنرا که اشعار بران در لمعه آینده صورت می‌بندد و از ان بپور خلیع العذار گذاشته شد
و در مقامی که تکرار این اسلوب بوقوع آمد هر چند مناسب توضیح مقام آن بود
که بهر دفعه تفصیل بکار می آید اما بنابر اختصار درانجا بتکرار عمل مذکور اکتفا کرده شد
تا سر رشته عبارت بطوالت انجامد لمعه می شاید که بوسیله این اسلوب اسم عددی
بدست آمده بعضی ازان جزو ماده اسم مطلوب شود چنانکه در ضمن بعضی از امثله مرقومه
بالا مشاهده کردی و تیز چنانکه در اسم **هلال و نجم و احد و ایاس و اهل** ع

گشت سعید حاصل از ان ماه به عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً بعبارت نیمی ز آب سرکش ها خواسته چه از چهل که بترادف و انتقاد مبهم
و اسلوب حرفی بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست حرف اول ساقط گشته
که سرکش عبارت ازان ست و بعد از تصرفات مذکوره الف را در لفظ آنجا جا
داشته و نیمی فی آفتاب گفته و لام گرفته کمام مرا را ؛ ثانیاً به نیمی ز آب های
مکتوبی خواسته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و ازان لفظ
پنج اراده کرده که هم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول
آن خواسته و به نیمی نیافت آب میم بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
؛ ثالثاً به نیمی ز آب سرکش دال خواسته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف بانتقاد

مبهم و اسقاط عینی از الف احد اراده کرده باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست **رابعًا**
حاصل آگفته والف خواسته بتحلیل و تخصیص و زان ماه نیمی گفته و یای تحتانی اراده کرده باشتراک
و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش الف تحصیل نموده بترادف و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب سین گرفته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **خامسًا** از ماه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و الف
خواسته باسلوب اسمی و به نیمی ز آب سرکش های ملفوظی باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بآن ست یا بعبارت از ماه و نیمی الف
خواهند بترادف و تلمیح تسمیه و انتقاد مبهم بقوله ز آب سرکش های ملفوظی باسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست با انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی فی آفتاب لام حاصل نموده بتحلیل و ترکیب
تخصیص او لا و ترکیبی کم از اعمال تسهیلی ست ثانیا و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
لمعه و بهتر آنست که بپیرایهٔ توجیه تازه بر بالای این اسم بدین وجه راست کنند که از ماه
الف مراد شود که تمام و از نیمی ز آب سرکش هل یک آید بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی **گوهر سوم** اسلوب احصائی و آن عبارت
از ذکر اوصاف و احوال عددی و اراده آن عدد چنانکه در اسم **نجاوه وکیمیا** ه

کشت امید حاصل از ان ماه بی عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب +

او لا حاصل لفظ آه جمل و شش ست که اسلوب حرفیست و مراد به نیمهٔ آن بیست و سه ست
و این اسلوب احصائی ست و حروف آن کج ست و بعبارت ز آب سرکش و والف خواسته
چه ظاهر ست که سر لفظ آب بتخصیص و انتقاد مطلعی الف ست و چون که بترکیب و تحلیل و تصحیف عبارت از
حرف آخر ست با انتقاد مبهم از آب که بترادف بار دیگر از ان مراد شده نیز الف پس گویا

لفظ مجموعه سو بعد او مذکور شده ای از لفظ آب سر و سو و از الف دوم بملاحظهٔ احاد و او ملفوظی گرفته شده
بتکرار اسلوب حرفی و تسمیه و اگر با یکدیگر از آب بترادف سو مراد دارند حصول او ابی تکلف ست و به نیمی نیافت
آب های مسمی خواسته شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **ثانیًا** نیمی ز آب گفته و میم و نیم خواسته
باسلوب احصائی چه آب باسلوب حرفی سه ست و عبارت سرکش بهر واحد از یک و نیم تعلق گرفته پس
یای تحتانی از یک و نون از نیم اسقاط یافته و به نیمی نیافت آب یا خواسته با انتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حرفی و تسمیه **گوهر چهارم** اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور
باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم **یهود و ایوب و کوس ع**
کشت امید حاصل از ان ماه بی عتاب ؎
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ؎ او لا از ماه نیمی ز آب سر گفته و به نیمی از ماه یا و ها خواسته که رقم پانزده است
باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب احصائی و از آب سو خواسته بترادف چون سین مهمله سو که
با انتقاد مطلعی متعین شده بلفظ به تبدیل یابد یهو صورت بندد و گفته کشو نیمی نیافت آب و مراد آن داشته
که سوی لفظ آب عبارت از دو ست و او نیافت درین توجیه آب بتدا ست و کشو نیمی نیافت خبر و ضمیری که
عائد بود بطرف مبتدا مقدر ست اسوی او و توانند که چنین توجیه بندند که آب نیمه او سو نیافت و شاید که تقدیر
عبارت چنین باشد که آب از سو نیمی نیافت پس آب فاعل فعل منفی و نیمی مفعول و از سو متعلق بفعل **ثانیًا**
حاصل آ گفته و الف خواسته بتحلیل و تخصیص و زان ماه نیمی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب
بای موحده خواسته بتخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **ثالثًا** از ماه نیمی گفته و کاف خواسته
باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو گرفته
چنانکه در اسم ایوب گذشت و به نیمی نیافت آب سین حاصل نموده خواه باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواه بترادف و هر دو عمل مذکور **گوهر پنجم** اسلوب رقمی

و درین مقام مصنف رساله از زبان خامه با اعتراف عجز آشنا کرد که مثال این قسم از آن رساله نیابید
اما در زعم این ناقص عیار نابهره کار سررشته این تمثیل نه از سراسیمگی طبع او خبر میدهد و الا این جاده
نه گذرگاهیست صعب و منزلیست دشوار بلکه ز قافیه در بعضی از مقامات این رساله بااین اسلوب
خراشش افتاد حالیا نیز بهرچه مقدور است زدالت بکار می رود چنین میگویم که اسلوب رقمی
عبارتست از تعرض بارقام هندسی القصد لالت آن بر حروف چنانکه در اسم **عوف**
و ربیع **ع** کشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب + نیمی آب سرکش و نیمی نافت آب
اولاً بعبارت حاصل از آن ماه پر ع شعب تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و
ترادف و تحلیل و تخصیص و تالیف امتزاجی و بعقول او و تاب نیمی آب بای حروف حاصله را
واو ساخته چه نیمی آب کنایه است از بای موحده و عبارتست از آن بای مکتوبی که در شعب
تخصیص انتقادی و چون بای شعب قلب شود صورت رقمی آن که ۲ باشد مقلوب شده بصورت
هندسه ششش خواهد گشت و این تعرض برقم دو اسلوب رقمی ست که مقصود بالتمثیل ست و بلفظ
سرکش شین معجمه که مشار الیه شده بانتقاد مطلعی از درجهٔ اعتبار ساقط گشته بوسیلهٔ اسقاط عینی
و نیمی نافت تا گفته و فای مکتوبی گرفته بتحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه **ثانیاً**
از ماه رای مهمله خواسته بترادف و تلمیح و بنیمی ز آب بای موحده به تخصیص و انتقاد مبهم و گفته سرکش
دالی میماند و بعد از تحلیل نیمی هر و جزو ترکیب تخصیصی یک جزو و آن دو لفظ نیا که جزو محلل نافت
مراد آن داشته که ای لفظ نی سالم و لفظ نی را که بتعداد مذکور شده از خود دیکش پس یای تحتانی
و الف باقی ماند که مجموعه آن یا باشد و از آن مسمی مراد شد بعمل تسمیه و فتاب گفته و تحلیل و
ترکیب مراد آن داشته که حرف فا را بتاب پس عین مهمله بدست آمد با سلوب حرفی و
اسلوب رقمی و قلب و قسمی از تبدیل **درج سوم** اعمال تکمیلی و این مشتملست بر سه سلک

سلک اول تالیف و صاحب کتاب مستطاب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده
و آن عبارتست از جمع اجزای متفرقه که در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته باشد
و چون غرض اصلی از این عمل آنست که حروف حاصله بصورت اسمی مصور گردد و واجب آنست که
در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی دارند و جمع این اجزا گاه باتصال جزئی
باشد بجزئی دیگر بی آنکه یکی در آمد جای دیگری شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدخول
یکی در دیگری بود و این را تالیف امتزاجی خوانند لمعه گمان نبری که حصول اسمی بدون
عمل تالیف وجود نگیرد از آنکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله بترتیبی که مطلوب باشد
درین باب نیز پسند گردد چنانکه در اسم **اساس** ع کشتِ امید حاصل از آن ماه پر عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نافت آب + حاصل اگفته و الف بدست آورده به تحلیل و تخصیص و
بعبارت زان ماه نیمی س مکتوبی تحصیل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم
و بعقول او ز آب سر الف گرفته به تخصیص و انتقاد مطلعی و کشو نیمی گفته و س حاصل کرده بتجزیه
تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه و شاید که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی که تالیف
و قلب و اسقاط باشد محتاج نیفتد چنانکه در اسم **سوال** کشت امید حاصل از آن
ماه پر عتاب نیمی آب سرکش و نیمی نافت آب + نیمی ز آب سرکش گفته و حرف اول
لفظ بارا که بانتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدل کرده بلفظ سو که بترکیب و تحلیل و تصحیف
بدست آمده و نیمی نی آفتاب گفته و لام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی لمعه چون ازین امور فارغ شدم اکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع
کنم و این سلک است بر دو گوهر برآرایم **گوهر اول** تالیف اتصالی هرچند طریق توسل بدین
عمل بسیار است اما چون این مختصر گنجایش آن خزینهٔ موفور را تاب نیست لاجرم به بعضی

ازان اشارت می‌رود و آن در ضمن مسئله تا نظر بر نا ظوره این مقاله هوید گشت چنانکه در اسم

حال و اریب و حارس و آل ـه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا امید حا گفته و لفظ حا خواسته به تخصیص و تحلیل و

ماه گفته و لام اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و حروف حاصله اول اشتاتی

پیوسته بتالیف اتصالی که مؤدای کلمه اصل مشعر بران ست ثانیاً از ماه رببی خواسته

که ماله راست بترادف و تلمیح و تسمیه گفته نیمی ز آب سرکش و نیمی ولبس از ترکیب و تحلیل و تصحیف

مراد آن داشته که از لفظ آب که به تخصیص حاصل شده نیمی سر و نیمی سو نیمی حروف حاصله است

که بانتقاد مبهم یک نیمه الف و دیگر بای موحده باشد و از سر و سو بودن در آمدن یکی در

اول و دیگری در آخر خواسته بتالیف اتصالی ثالثاً امید حا گفته و لفظ حا گرفته

به تخصیص و تحلیل و صل ازان ماه نیمی ز آب گفته و با حروف اهمال که بترادف و تلمیح حاصل

شده سین مهمله را که بترادف یا اسلوب حرفی و انتقاد مبهم بتا افتاده بهم پیوسته که اصل

مشعر به النست رابعاً حاصل ازان ماه نیمی گفته و دل خواسته بتحلیل ثنائی و تسمیه اسلوب

حرفی و اسلوب احصائی که تعرض بنیمه عدد حروف حا که مکتوبی باشد و باشتراک و اسلوب

انحصاری و تالیف اتصالی و از آب سرکش گفته و الف گرفته بترادف و انتقاد مطلعی

و اسقاط عینی و به نیمی بی آفتاب الام تحصیل کرده چنانکه مکرر گذشت لمعه گاه باشد

که به بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف از در غیاب توسل جویند چنانکه در اسم

سام و ملا انیس و مبارز و لامع ـه کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا بعبارت ازان ماه نیمی سین اراده کرده

باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول او ز آب سرکش الف گرفته بترادف

و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب میم خواسته بترادف و انتقاد مبهم

و اسقاط عینی ثانیاً از الف که بتحلیل حرف از بدست آمده میم خواسته بتکرار اسلوب حرفی

و از ماه لام باشتراک اسلوب انحصاری و هر دو را بهم پیوسته بتالیف اتصالی که نتیجه مؤدای حروف ازین

مجموعه ست و نیمی ز آب سرکش الف بدست آورده بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط

عینی و نیمی نیافته گفته و الف گرفته بتحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد مبهم و آفتاب گفته

نیس حاصل کرده بترادف و تلمیح و تسمیه و ترکیب و قلب لمعه آون بالمد بمعنی مهر ست که بعربی

شمس گویند کما فی برهان قاطع ثالثاً از ماه نیمی گفته و میم گرفته بقسمی از ترادف و

انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش بای موحده بانتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نی

گفته و الف گرفته بتحلیل و ترکیب و ترادف و از لفظ آف معنی شمس اراده کرده و نیز خواسته

باشتراکی که در ضمن ترادف باشد و بقول او ز آفتاب قلب آن خواسته رابعاً از ماه

لام خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و به نیمی ز آب سرکش الف گرفته بانتقاد

مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی نی اف گفته و در معنی معمائی نیمی نی

اف را ترکیب توصیفی قرار داده ای نیمی که نی دران اف ست که عبارت ست از

حرف ع پس عم شد به تبعیض و تحلیل ثلاثی و تخصیص انتقادی که لفظ نی مشعر به انست

و اشتراک در ضمن ترادف و تسمیه و تبدیل و قناب گفته و قلب عم خواسته لمعه گاه باشد

که اتصال حرفی بحرفی بلفظ کشیدن نیز صورت بندد چه کشیدن ترجمه جلب ست

چنانکه در اسم عمیم ـه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش

و نیمی نیافت آب + یکی نیمی ز آب سرکش انیم خواسته به تخصیص و انتقاد مطلعی و تالیف

اتصالی چه هر گاه لفظ نیم جالب سر آب شود الف بقرینه اسمی اول باشد و در اید و نیمی گفته

ولفظ فی بعد از تحلیل و ماده حاصله به تخصیص انتقادی مشار الیه شده بلفظ می تبدیل یافته و بعبارت فی
افتاب بتحلیل و ترکیب و تشبیه انتقادی که فی لفظ شعر برآمد باشتراک و تقسیم و تبدیل مراد از شد
که الف و درین ماده مبدل بعین است **گوهر دوم** تالیف امتزاجی لمعه دخول حرفی یا
بیشتر گاه در حاق وسط باشد درین موقع آن هر جا که قرینه اسمی اقتضا کند تواند بود
چنانکه در اسم **لامع** سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سر کشی و نیمی
نیافت آب * بعبارت ماه پر ... لامع خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و تتمیم
تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و بعبارت تاب نیمی لفظ عم با نتقاد مبهم مشار الیه گشته مقلوب
لمعه و گاه دخول آن در حاق وسط بود و درین صورت ظرف باید که زوج باشد چنانکه در
اسم **اعتبار** سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سر کشی و نیمی نیافت
آب * پر عتاب گفته و عتب ساخته بتخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی و نیمی ز آب سر کشی
نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمی از آب ای بای موحده مبدل بلفظ سر است در حالیکه
نیمی از کی سین باشد یعنی در آخر است لیس اس شد و بعبارت فی افتاب بعد از
تحلیل و ترکیب اولاً در جزو محلل و نون و ثانیاً در جزو دوم و اب مترادف و تلمیح انتقادی
حرف سین در ماده حاصله هدف سهام اشارت ساخته سقوط آن از درجه اعتبار اراده کرده
سلک دوم اسقاط و آن عبارت است از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن
مخل مقصود باشد از الفاظ حاصله که ماده اسم مقصود تواند بود و این را تخلیص نیز گویند
و درین مقام از ملاحظه سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه یک حرف باشد خواه بیشتر
دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال داشته باشد سوم حاصل که بعد از نقصان
منقوص باقی ماند چنانکه در اسم **کمان** سه کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب *

نیمی ز آب سر کشی و نیمی نیافت آب * بنیمی ز ماه کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سر کشی الف گرفته بترادف انتقاد و طلبی و اسقاط عینی از ان میم
خواسته بتکرار اسلوب حرفی و گفته نیمی نیافت آب و مراد آن داشته که آب نیمه خود را که
بای موحده باشد نون مکتوبی یافت پس لفظ آن بهم رسیده بتخصیص و انتقاد مبهم
و تبدیل و درین صورت لفظ ما منقوص منه و میم منقوص و الف حاصل باشد لمعه چون این همه
دانستی اکنون گوییم که منقوص گاهی در ضمن منقوص منه متعین کرده از درجه اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاهی غیر منقوص منه متعین ساخته از منقوص منه
ساقط کنند و این را اسقاط مثلی نامند و اما امثله این هر دو را جداگانه آورده و این
سلک را بدو گوهر ترصیع دهم **گوهر اول** اسقاط عینی چنانکه در اسم **الماس**
و **عباد** و **اعراف** و **اسراف** سه کشت امید حاصل از ان ماه
پر عتاب * نیمی ز آب سر کشی و نیمی نیافت آب * **اولاً** حاصل از ان ماه گفته و حال
خواسته بتخصیص و تحلیل و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف اتصالی که حسن شعر بر است
و نیمی ز آب گفته و میم گرفته بترادف و انتقاد مبهم و بقول او سر کشی عامی بمکتوبی را
که مشار الیه انتقادی گشته از حروف حاصله انداخته باسقاط عینی که مقصود
بالتمثیل است و بعبارت نیمی فی افتاب که بتعداد مذکور شده الف و سین گرفته
بتحلیل و ترکیب و ترادف اولاً نظر بلفظ فی و ثانیاً نظر با فتاب و با نتقاد مبهم و تلمیح
ثانیاً از ماه نیمی ز آب سر گفته و قرب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و سلوب انحصاری
و تخصیص انتقاد و طلبی و تبدیل و کشو نیمی نافت آب گفته و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تخصیص انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی مراد آن داشته که آب از سوی خود

یعنی ز های هوحاذ نیم نیافت هر گاه آب از آخر خود که مراد ازان لفظه و هست او نیافت الف
و دال بدست آمد و دال باقی ماند ازان الف ست فاطیت آب فصل منفی او تفصیل اسمی
در بحث عمل ترکیب بیان استخراج اسم مالک صفحه دوم گفته ایم ثالثاً بعبارت ماه بر
ع اول لفظ رعا حاصل کرده بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه و تحلیل ثانی و تخصیص و تالیف
امتزاجی و پس بلفظ تاب امر کرده بقلب بکردن آن و جمع معانی ماه برع تاب این باشد که
ای بلفظی اگر پا از حرف عین باشد مقلوب کن پس آعر شد نیمی ز آب سرکش گفته و الف
گرفته بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و اگر سرکش بمعنی نافرمان گیرند اعمال آن
تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواهد بود و به نیمی نیافت تاب فا گرفته تحلیل و ترکیب
و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه را لعابه نیمی ز آب الف گرفته بتخصیص با ترادف و بانتقاد مبهم
و سرکش گفته و مراد آن داشته که لفظ سر سوی الف مذکور ست پس امر شد بتخصیص و
ترکیب و تحلیل و تصحیف و تالیف اتصالی و گفته نیمی نی افتاب بالفاظ حاصل کرده
بتحلیل و ترکیب تخصیصی نظر با فتاب و ترکیبی از اعمال تسهیلی ست نظر بلفظ نی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی **گوهر دوم** اسقاط مثلی چنانکه در اسم **عتبه و شبر**
و شریف ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب ✤ نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب ✤ اولا بعبارت بر عتاب عتب حاصل کرده چنانکه در اسم اعتبار
در تالیف امتزاجی مبین گشت و به نیمی ز آب سرکش از لفظ آب که بتخصیص انتقادی
در مادهٔ حاصله مشار الیه ش الف اسقاط یافت که بانتقاد مبهم اشارت بدان رفته
و سرکش بمعنی نافرمان شعر برا اسقاط مثلی ست و نیمی نافیت آب گفته و های مکتوبی
بدست آورده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً از ماه ب

خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف و به نیمی ز آب سر لفظ سر جا حاصل کرده
بتخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل و گفته کشتو نیمی و ترکیب و تحلیل و تصحیف مراد آن داشته
که یای هوحاذ که سوعبارت ازان ست نیم ست پس الف بدست آمد بانتقاد و طرفی
و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و گفته نی آفتاب و حرف سین راکه بتحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت ازان ست از درجهٔ اعتبار انداخته باسقاط
مثلی در شیوت لفظ را بدست آمد و مسمی او شد بتسمیه **ثالثاً** ازان ماه نیمی ز آب سرکش گفته
و از ماه و شهر خواسته باشتراک و از آب سه باسلوب حرفی و نیمهٔ آن های مکتوبی ست
و سرکش بمعنی نافرمان و مراد آنست که های مکتوبی از شهر اسقاط یابد و نیمی نی گفته و
یای تحتانی گرفته بتحلیل و ترکیب تخصیصی و انتقاد مبهم و بعبارت اف تاب فای
مکتوبی تحصیل نموده بترکیب و قلب و تسمیه **سلک سوم قلب** و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله
و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آنرا قلب کل خوانند و الا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمه یا بیشتر صورت گیرد آنرا قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
بسه قسم و این سلک بسته گوهر آرایش یافته **گوهر اول قلب کل** چنانکه در اسم
یامین و عود و مناف ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب ✤
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ✤ **اولا** ازان ماه نیمی گفته و یای تحتانی
مراد داشته خواه نیمی از سی باشد خواه از یک باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد
مبهم و ز آب سرکش گفته و مراد آن داشته که سر لفظ ماکه آب عبارت ازان ست
سوی اوست که از کشو ترکیب و تحلیل و تصحیف حاصل شده و سطه تالیف اتصالی گشته و به نیمی

نیافت تاب لفظ این بدست آورده به تحلیل و ترکیب و انتقاد مبهم و قلب کل ثانیاً ماه ربیع
گفته ربیع گرفته بترادف و تلمیح انتقادی تخصیص و تبدیل و تاب نیم آب گفته و لفظ دو را که بانتقاد
مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش بای فارسی که سر عبارت
ازانست از ماده حاصله ساقط کرده ثالثاً حاصل آن گفته و میم گرفته بتحلیل و تکرار اسلوب حرفی
و ازان ماه نیم آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلعی و تبدیل و حوت گرفته تبلیح و نون مسمی را اده نموده باشتراک و تسمیه و گفته کشو
نیم نی و از کشو سو خواسته کما مر و از نی که بترکیب و نون نفی با جزوی از مخل حاصل شده
لا خواسته بترادف و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
بانتقاد مبهم و تالیف اتصالی که سو عبارت ازانست و بعبارت اف تاب فامی کتوبی تحصیل نموده
ترکیب و قلب کل و تسمیه گوهر دوم قلب بعض چنانکه در اسم رعب ع کشتِ امید
حاصل ازان ماه برعتاب * نیم ز آب سرکش و نیم نیافت آب * بعبارت ماه ربیع رعا
حاصل نموده بترادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ به اشارت آن میکند
و بلفظ تاب قلب بعض آن خواسته پس ارع شد و نیم ز آب گفته و بای موحده گرفته
بتخصیص و انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف را که مشار الیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوهر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب ع کشتِ امید حاصل ازان ماه برعتاب *
نیم ز آب سرکش و نیم نیافت آب * ربیع تاب گفته و عبر خواسته بتخصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود بالتمثیل ست چه هر کلمه الیت علحده و عین علحده و بای فارسی
آن که بانتقاد مبهم و تخصیص انتقادی نیم ز آب شیر آن ست از ماده حاصله ساقط گشته
باسقاط مثلی که سرکش بمعنی نافرمان معنی ست ازان و نیم نیافت آب گفته و بای مسمی

تحصیل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط یعنی لمعه برای اشارت بسوی بای فارسی توسل
ببای عربی جستن از بهر آنست که در میان این هر دو اتحادی ست ذاتی و تفرقه ایست
صفاتی و لهذا هر دو را یک نام ست و ازین جاست که سرگروه اصحاب این صناعت
حضرت عرفان دستگاه زبده و اصلان درگاه جناب سامی مولوی عبدالرحمن جامی در
رساله منثور که بین الجمهور متعارف و مشهور ست در مثال اسم معین بجهت اسقاط لفظ
چش که بجیم فارسیست از ماده چشم عین لفظ چشنیت اختیار کرده که جش بجیم تازی
بیای تنکیر و حرف رابطه است و به تحلیل و ترکیب افاده مطلوب کرده لمعه در بعضی از
صور احتمال قلب و تالیف اتصالی هر دو باشد چنانکه در اسم سبا و قباب و آباد
و کوس ع کشتِ امید حاصل ازان ماه برعتاب * نیم ز آب سرکش و نیم نیافت
آب * اولاً از ماه نیم گفته و س مسمی را اده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبهم و ز آب سرکشو گفته و با خواسته به تخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
مطلعی و تالیف اتصالی که سو افاده آن میکند یا بانتقاد طرفی و تالیف اتصالی که
سر مفید آن خواهد بود و چون حرف اول کلمه دو حرفی در آخر و آخر آن در اول
در آمده بعینه صورت قلب کل دارد لیس از احتمال آن خالی نبود ثانیاً از ماه نیم گفته
و قاف مسمی خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب
سرکشو با خواسته چنانکه گذشت و به نیم نیافت آب بای مسمی به تخصیص و انتقاد
مبهم و اسقاط یعنی ثالثاً از ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و الف گرفته باسلوب اسمی نیم ز آب سر گفته و با خواسته چه نیمه آب حرف ب است
بانتقاد مبهم و چون در اول در آید علی که مقصود بالتمثیل ست پرده کشاید و کشو

نیمی نیافت آب گفته ولفظا وحاصل کرده چنانکه در عمل اسقاط در اسم قباد
گذشت را البعاز آن هاء نیمی گفته وکاف گرفته باشتراک واسلوب انحصاری و
انتقاد مبهم وزآب سرکش گفته واز آب سو خواسته بترادف وتبیین آن که
مشار الیه انتقادی ست در آخر خواسته که لفظ کش بترکیب وتحلیل وتصحیف افاده
آن کرده لمعه قلب در بعضی از صور ارقام هندسی خیر واقع شود واین در رقم
دو وشش وهفت وهشت باشد چه هرگاه هندسه دو وهفت را
بگردانند بعینه بصورت شش وهشت بر آید وکذا بالعکس وفرع اینهاست
قلب عشرات ومآت اینها چنانکه در اسم رفیع وخفی ۷ گشت مبید
حاصل از آن هاء به عتاب + نیمی ز آب سرکش ونیمی نیافت آب اولا
حاصل از آن هاء بر گفته ورای مهمله گرفته بترادف وتلمیح انتقادی ربع تاب
گفته وفا تحصیل نموده تحلیل واسلوب حرفی واسلوب رقمی وقلب وقسمی از تبدیل
که در محل خودش مذکور شد وبه نیمی ز آب سرکش یای تحتانی خواسته بانتقاد مبهم
وقسمی از انتقاد مطلعی واسقاط عینی ونیمی ز آفتاب گفته وسین خواسته تحلیل و
ترکیب وترادف وتلمیح وتبدیل واز آن عین مکتوبی اراده کرده باسلوب حرفی
ثانیا ماه ربع تاب گفته ورقم رای حطه وعین مکتوبی را که بعدد مذکور شده
مقلوب ساخته پس اول ششصد ودوم هشتاد شد واز آن خای معجمه وفا بهم
رسید نیمی ز آب گفته ویای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم وتکرار اسلوب حرفی وسرکش
گفته وبای فارسی حاصله که بانتقاد مطلعی مشار الیه از درجه اعتبار
انداخته باسقاط عینی وباشد که قوله نیمی ز آب سرکش تمام واسطه تحصیل یای

تحتانی شود چنانکه در اسم رفیع مبین شد وبقوله نیمی نیافت آب بای فارسی اسقاط فت یا باسقاط مثلی

خاتمه

یزدان را سپاس که این رساله بانجام رسید وتردد طبیعت سر باطمینان کشید شوق که عمری چند در اسپه دوبها کاری نداشت نقش قدم را منزل راحت تصور کرده بود دل که مدتی از جولان بصرفه نفسهای سوخت سر از گریبان آسایش برآورد وبر انصاف دوستان حسد ودشمن مخفی نیست که این چند مربع نشینی این همه شاهدان طناز در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلفی نخواهد بود اما اگر دیده دوری بخرام آید وچشم تماشا بر گشاید وارسد که تا ممکن بوده پا از دائره احتیاط بیرون نکشیده ام وبقدر وسع پیرامون آن محذور نگردیده باری اگر بنا بر تقاضای وقت اتفاق افتاده مجبورم ودر محکمه انصاف معذور

مثنوی

مستانه نرفته ام درین راه — هشیارم وزین طریقه آگاه
پیوند خرد بمن درین فن — مانند صبا وگل بگلشن
یک چند من ودل ودو دیده — بودیم بصبر پا کشیده
یک چند بعرصه گاه ایام — دست وقلم زده صد گام
در حجره که بود خالی از غیر — من مانده وفکرتم جهان سیر
در گوشه که بود چون لطم صاف — اندیشه دویده قاف تا قاف
من با دل خود فسانه پرداز — دل با خرد آنچنان فسون ساز
چون صفحه شکسته رنگ بی رو — چون خامه نهاده سر بزانو

بر دست سخن نگار بستم — گلدستهٔ صد بهار بستم
تخمی که درین زمین فشاندم — صد نخل بر آسمان رساندم
دامی که درین میانه چیدم — صد مرغ ز عرش وا کشیدم
چون طرح چمن تمام کردم — با شاهد دل پیام کردم
کز منظر قدس سر بدر کن — وز جلوه بطالبان خبر کن
از چهرهٔ خود نقاب بردار — وز پیش سخن حجاب بردار
این نامه که کرده ام تمامش — بر گوی ز سال اختتامش

آن شاهد جان فزای دل نام
زد نغمه بهار باغ ایام ۱۲۶۴ھ

رسالۂ نادره

بسم الله الرحمن الرحیم

الٰہی سر نامها نام تست — نعیم دو عالم ز انعام تست
همه اصل پنهان و پیدا توئی — کشایندهٔ هر معمّا توئی
ز اعمال نیک انچه آید ز کس — بهر دو سرا ذکر نام تو بس
بنام تو این نسخه پرداختم — زیک بیت چندین عمل ساختم
توئی روز و شب واقف حال من — پسندیدهٔ خود کن اعمال من
خدایا بحق نبیؐ و ولی — ز رحمت بہ بخشائی گہ گہی

بعد از ادای ثنا نموده میشود که مطلعی بصنعت تعمیه گفته شده بود متضمن قواعد مشهوره مشتمل بر اسامی چون از ذات شریف و عنصر لطیف آن شاه بیت قصیدهٔ شهریاری و آن مطلع دیباچهٔ کامگاری که مجمع آثار عدل و جامع اطوار فضل ست و نام خجسته فرجامش خورشید وار از مطلع این معما طلوع می نماید عبد الله خان در عدالت بی نظیرش اہل دل دانسته اند دل بر رسم تاجداران عاقبت بگسسته اند قبول اثر یافته بود امید که اثر قبول یابد و منه الاجابة و التوفیق تعریف معما کلامی که نامش معما بود و بر اسمش دلالت بایما الخ و تقسیم اعمال بدانکه اعمال

معمائی سه قسم ست تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی تحصیلی آنست که مختص باشد به تحصیل حروف و تکمیلی آنکه ترتیب و تکمیل حروف حاصله کنند و تسهیلی آنکه فائدهٔ او عامتر بود بجهت سهولت دو قسم سابق و این چهار ست انتقاد و تحلیل ترکیب و تبدیل انتقاد اشارت کردن ست به بعضی اجزا لفظ بعبارتی مشعر چون لفظ سر و دل و پای ارادهٔ اول و میان و آخر چنانکه در اسم قاسم و قاسمی ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت ازان ماه نیمی قاف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و دو قسم حساب که آن اسلوب حرفی و اسلوب حسابی ست و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ سم خواسته شده و با یای تنکیر سمی اراده شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و تمامی هر یک ازین دو اسم بده عمل ست تخصیص و ترادف و تلمیح و حساب و انتقاد و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و تالیف تنبیه مخفی نماند که تعیین عدد باعتبار افراد نوعیه است نه شخصیه برهمین قیاس کن باقی را تسهیل عبارتست ازانکه لفظی را که بحسب معنی شعری مفرد دارند باعتبار معنی معمائی متجزی شمارند برابر ست که ازان اجزا لفظ مراد باشد یا معنی چنانکه در اسم حبیب و آبل و آملی ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حاصل حامی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و تسمیه و از عبارت حاصل ازان ماه نیمی بای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف و انتقاد

و تالیف انتقالی که مودای کلمهٔ اصل ست پیوسته شد بآن حامی حاصله و از عبارت از آب سرکش یای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب بای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم ده عمل ست تخصیص تحلیل تسمیه حساب تلمیح ترادف انتقاد تالیف اسقاط ثانیاً از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی خواسته بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تسمیه انتقاد و از عبارت از آب سرکش بای مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لام مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی و تمامی این اسم بیازده عمل ست ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و تخصیص و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و حساب و تالیف ثالثاً از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم آبل تعیین یافت و از عبارت از آب سرکش میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب لام مسمی خواسته شده چنانکه در اسم آبل مذکور شد و تمامی این اسم بیازده عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط حساب تحلیل ترکیب تبدیل تالیف ترکیب عبارتست ازانکه دو لفظ یا بیشتر که بمعنی شعری مفرد نبوده باشد باعتبار معنی معمائی مفرد دارند بشرطی آنکه مراد ازو معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم الشاه امین ع کشت امید حاصل ازان ماه بر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلۂ انتقاد و تسمیہ و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب لفظ نس خواستہ شد بوسیلۂ
تخصیص و تحلیل و ترکیب کہ مقصود بالتمثیل ست و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل
و تمامی این اسم بدہ عمل ست انتقاد تسمیہ اسقاط تخصیص تحلیل ترکیب ترادف
تلمیح تبدیل تالیف ثانیاً از عبارت ازان ماہ نیمی الف مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ
ترادف و تلمیح و تسمیہ و انتقاد و از عبارت از آب سرکش میم خواستہ شدہ بوسیلۂ
ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ ن
خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و انتقاد و ترکیب کہ مقصود بالتمثیل ست
و قلب و تمامی این اسم بیازدہ عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیہ انتقاد اسقاط
حساب تحلیل ترکیب قلب تالیف تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف
به بعضی بشرط آنکہ اسقاط فاسد و تحصیل کائن بیک عبارت باشد چنانکہ در اسم
شمسی و مہری و علیمی ؎ کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب ٭ نیمی
ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نیمی نیافت آب این
اسم خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد و تبدیل کہ
مقصود بالتمثیل ست و تمامی ہر یک ازین سہ اسم بشش عمل ست چنانکہ مذکور شد
اعمال تحصیلی ہشت ست تخصیص و تخفیف و تسمیہ و تلمیح و ترادف و اشتراک و کنایہ
و تصحیف و استعارہ و تشبیہ و حساب تخصیص و تخصیص عبارتست از ذکر کردن
بعضے از حروف بصریح و ارادۂ آن نمودن بوجہی از وجوہ چنانکہ در اسم آہی و
داماں ؎ کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت
آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت نیمی از آب سرکش الف مسمی خواستہ شدہ

بوسیلۂ تخصیص کہ مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تسمیہ و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب
لفظ سمی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل
و تمامی این اسم بدہ عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیہ انتقاد اسقاط ترکیب تحلیل
تبدیل تالیف ثانیاً نیمی از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواستہ شدہ چنانکہ
در اسم اول و از عبارت نیافت آب لفظ مان خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص کہ
مقصود بالتمثیل ست و تحلیل و ترادف و تالیف و تمامی این اسم بہفت عمل
است تخصیص و انتقاد و تسمیہ و اسقاط و تحلیل و ترادف و تالیف تسمیہ دو قسم ست
قسم اول عبارتست از ذکر کردن اسم حرفی و ارادۂ مسمای آن چنانکہ در اسم
حسام ؎ کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی
نیافت آب ٭ پوشیدہ نماند کہ از عبارت کشت امید حا حای مسمی خواستہ شدہ
بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و قسم اول تسمیہ کہ مقصود بالتمثیل ست و از عبارت حاصل
ازان ماہ نیمی سین مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ اسلوب انحصاری و انتقاد و تبایع
اتصالی کہ مؤدای کلمۂ حاصل ست پیوستہ شدہ سین بجای حاصلہ و از عبارت
از آب سرکش الف مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نافت آب میم مسمی خواستہ شدہ بہمین سہ عمل و تمامی این اسم ہشت
عمل ست تخصیص تحلیل و تسمیہ و حساب و انتقاد و تالیف و ترادف و اسقاط
قسم دوم اشارہ است بمسمی و ارادۂ اسم او چنانکہ در اسم اسلام و سلام ؎
کشت امید حاصل ازان ماہ پر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب ٭
پوشیدہ نماند کہ از عبارت حاصل ازان ماہ الف مسمی خواستہ شدہ بوسیلہ

تصغیر و تحلیل و از عبارت نیمی از آب سرکش سین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب لام ملفوظ خواسته
شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب
اسمی و قسم ثانی تسمیه که مقصود بالتمثیل ست و تمامی هر یک ازین دو اسم بیازده
عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل
تسمیه تالیف تلمیح عبارتست از تعیین کردن حرفی یا بیشتر که در محل مشهور
مسطور باشد یا مذکور چنانکه در اسم بهمن و موسیٰ و عیسیٰ ع کشت
امید حاصل از ان ماه پر عتاب ÷ نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب ÷
پوشیده نماند که از عبارت از ان ماه نیمی ابی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب
انحصاری و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد و از عبارت از آب
سرکش ها می مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نیافت آب لفظ من خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل
و ترادف و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بنه عمل ست حساب تلمیح ترادف
انتقاد اسقاط تخصیص تحلیل تبدیل تالیف و ثانیا از عبارت حاصل از ان ماه
میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش واو مسمی خواسته شده بوسیلهٔ انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط
و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ سی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل
و ترکیب و ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل و تمامی
این اسم بده عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف

تلمیح تبدیل تالیف و ثالثا از عبارت حاصل از ان ماه عین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی ز آب سرکش یای مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب سی خواسته شده
چنانکه مذکور شده و تمامی این اسم نیز بده عمل ست حساب انتقاد اسقاط تخصیص
تحلیل ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ترادف عبارت ست از ذکر لفظی
و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که هر یک ازین دو لفظ بازای او موضوع باشد
چنانکه در اسم امام ع و نجم ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ÷ نیمی ز آب
سرکش و نیمی نیافت آب ÷ پوشیده نماند که از عبارت از ان ماه نیمی لفظ ام
خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی
خواسته شده بهمین سه عمل و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص و حساب
و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط و تالیف و ثانیا از عبارت نیمی از آب سرکش
لفظ نج خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص
حساب انتقاد ترادف اسقاط تالیف اشتراک عبارت ست از ذکر لفظی که بازای
دو معنی یا زیاده موضوع باشد و ارادهٔ غیر آن معنی که بحسب معنی شعری مراد
بوده باشد چنانکه در اسم راعی ع کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب ÷

نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت حاصل از ان ماه
رامی مسمی خواسته بوسیله ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی ز آب سرکش الف مسمی خواسته
شده بوسیله تخصیص انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب لفظ
عی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و اشتراک که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بیازده عمل ست
تخصیص ترادف تلمیح انتقاد تسمیه اسقاط تحلیل ترکیب اشتراک تبدیل تالیف
کنایه بر دو قسم ست قسم اول ایراد لفظی ست و اراده لفظی دیگر بواسطهٔ
مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را برای آن وضع نکرده باشد
و قسم دوم ذکر لفظی ست و اراده لفظی دیگر بوسیله معنی ثانی اینکه دلالت
اول بر ثانی بطریق تسمیه و تلمیح باشد اما قسم اول چنانکه در اسم سیف
و شید ع کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش
و نیمی ز نافت آب ٭ پوشیده نماند که از عبارت حاصل از ان ماه سی خواسته
شده بوسیله اسلوب انحصاری و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ الف
خواسته شده بواسطه تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نافت
آب اسقاط لام کرده شده از لفظ الف بوسیله انتقاد و کنایه که مقصود
بالتمثیل ست و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب انتقاد
تسمیه کنایه اسقاط تالیف ثانیاً از عبارت ماه لفظ سی خواسته شده
بهمان طریق و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ دو خواسته شده بوسیله
تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نافت آب

اسقاط واو کرده شده از لفظ دو بوسیله انتقاد و کنایه که مقصود بالتمثیل ست
و تمامی این اسم شش عمل ست تخصیص حساب انتقاد کنایه اسقاط تالیف
تصحیف بر دو قسم ست قسم اول خطی ست و آن عبارتست از ایراد لفظی
که مفهوم آن دلالت داشته باشد بر تغیر صورت رقمی لفظ یا حرف هجو که در
تشبیه و عبارت شبیه و قسم دوم جلی ست و آن عبارتست از انکه بوسیله آن
الفاظ سیاق کلام را دلالت بوده باشد بر تغیر صورت کتابی و درین قسم جا
است از ذکر نقطه هجو یا باثبات اول چنانکه در اسم رحیم و بابا ع کشت امید
حاصل از ان ماه بر عتاب ٭ نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب ٭ پوشیده نماند که از
عبارت ماه امی مسمی خواسته شد بوسیله ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی از آب سرکش
و ترکیب شین کش بواو عطف لفظ جب خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد
و تحلیل و تصحیف که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و اسلوب حرفی و تالیف اتصالی
و تمامی این اسم هشت عمل ست ترادف و تلمیح و تخصیص انتقاد و تحلیل و تصحیف و
حساب و تالیف و ثانیاً از عبارت از ان ماه نیمهای مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
حسن بعین یافت و از عبارت از آب سرکش و ترکیب شین کش با واو عطف لفظ با
خواسته شده بوسیله تخصیص و ترادف و انتقاد و تحلیل و تصحیف که مقصود بالتمثیل ست
و تبدیل و تمامی این اسم بنه عمل ست تخصیص و حساب و تلمیح و ترادف و انتقاد
و تحلیل و تصحیف و تبدیل و تالیف استعاره و تشبیه عبارتست از ذکر لفظی و اراده
حرفی بواسطهٔ مشابهت در صورت کتابی بشرط آنکه مشابهت تام باشد تا
ذهن از مذکور بمقصود بآسانی انتقال نماید چنانکه در اسم اویس و قیس ع کشت امید

حاصل ازان ماه پر عتاب ۞ نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب ۞ پوشیده نماند که از عبارت
ازان ماه نیمی لفظ او خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
و از عبارت از آب سرکش لفظ یا خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و تسمیه و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ بس خواسته باراده
تبدیل الف لفظ یا بحرف سین که باعتبار عمل تلمیح آفتاب عبارت از و ست بوسیلهٔ
تخصیص و انتقاد و تحلیل و ترکیب و تسمیه که مقصود بالتمثیل ست تلمیح و تبدیل و
تمامی این اسم بیازده عمل ست تخصیص و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط
و تحلیل و ترکیب و تشبیه و تلمیح و تبدیل و تالیف ثانیا از عبارت ازان ماه نیمی قاف
مسمی خواسته شده چنانکه در اسم قاسم بتعیین یافت و تعیین لفظ بس بطریقی که
مذکور شد و تمامی این اسم بدوازده عمل ست ترادف تلمیح حساب تخصیص انتقاد
اسقاط تسمیه تحلیل ترکیب تشبیه تبدیل تالیف اعمال حسابی
پنج ست اسلوب اسمی و آن عبارت ست از ذکر اسم عددی
و اراده آن عدد چنانکه در اسم مقبل ۞ گشت امید الخ از عبارت حاصل
ازان ماه نیمی میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی
و قاف مسمی خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی و از
عبارت از آب سرکش بای مسمی خواسته بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نیافت آب لام مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی که مقصود بالتمثیل ست و تمامی این اسم
بده عمل تخصیص و تحلیل و حساب و ترادف و تلمیح و انتقاد و اسقاط و ترکیب

و تبدیل و تالیف اسلوب حرفی و آن اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر و اراده
عدد آن چنانکه در اسم ادهم ۞ گشت امید الخ از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی
خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و از عبارت از آب سرکش
لفظ ده خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف
تلمیح تسمیه تخصیص انتقاد اسقاط حساب تالیف اسلوب احصائی و آن عبارتست
از ذکر احوال و اوصاف عددی و اراده آن عدد چنانکه در اسم قطب
۞ گشت امید الخ از عبارت ازان ماه نیمی قاف مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش طای
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب بای
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم
بهفت عمل ست ترادف تلمیح حساب انتقاد اسقاط تخصیص تالیف
اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر معدودی که حصر آن در عدد
معین مقرر و مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم شاه ۞ گشت امید
الخ از عبارت ازان ماه نیمی شین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب
انحصاری که مقصود بالتمثیل ست و اسلوب اسمی و تلمیح و ترادف و انتقاد و از

عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از
عبارت غیمی نافیت آب های مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تلمیح ترادف انتقاد اسقاط تالیف
اسلوب رقمی و آن عبارتست از اشاره کردن بعضی از ارقام هندسی بوجهی
که ذهن انتقال نماید بعدد دو که آن رقم برای آن عدد متعین یافته است و این
قسم بیرون نیاید ازین رساله اعمال تکمیلی سه ست تالیف و اسقاط و قلب
تالیف عبارتست از جمع کردن اجزای متفرقه و این بر دو قسم ست قسم اول
اتصالی و آن عبارتست از بهم پیوستن اجزائی ظرفیت و مظروفیت
چنانکه در اسم کاشش ❁ کِشتِ امید الخ پوشیده نماند که از عبارت غیمی از آب
الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و از عبارت سرکش و غیمی نافیت
تقدیم کاف خواسته بر الف حاصله بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و تالیف اتصالی
که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط واو کرده شده از لفظ شو که بترکیب شین
کش بواو عطف حاصل شده بوسیلهٔ انتقاد و تمامی این اسم بپنج عمل ست
تخصیص انتقاد تحلیل تالیف اسقاط قسم دوم امتزاجی و آن عبارتست از اجتماع
اجزا بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم سعید ❁ کِشتِ امید الخ ؛ پوشیده نماند
که از عبارت ماه بربع لفظ سعی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری
و تحلیل و تالیف امتزاجی که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت تاب غیمی از آب
سرکش دال مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و قلب و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تحلیل تالیف انتقاد قلب اسقاط

اسقاط عبارت ست از عدم اعتبار حرفی یا زیاده و این دو نوع ست نوع اول علیحده
و آن عبارتست از انکه منقوص در ضمن منقوص منه تعین یافته ساقط شود دوم متصلی
و آن عبارتست از انکه منقوص در غیر منقوص منه تعین یافته اسقاط باید اما اول چنانکه
در اسم مولش و کیتا ❁ کِشتِ امید الخ ؛ پوشیده نماند که از عبارت حاصل ازان ماه
میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت غیمی از آب
سرکش واو مسمی خواسته شده بوسیلهٔ انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود بالتمثیل ست
و از عبارت غیمی نافیت آب لفظ لش خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم بده عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد
اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ثانیاً از عبارت غیمی از آب سرکش لفظ
کی خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط که مقصود
بالتمثیل ست و از عبارت غیمی نافیت آب الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد
و اسقاط و تمامی این اسم بپنج عمل ست انتقاد حساب اسقاط تخصیص
تالیف قلب و آن عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات و این سه نوع ست
اول آنکه حروف علی الترتیب منقلب گردد و آنرا قلب کل خوانند دوم آنکه
حروف نه بترتیب منقلب گردد و آنرا قلب بعض نامند سوم آنکه کلمات
منقلب گردد و آنرا قلب کلی گویند اما اول چنانکه در اسم قفا دوفی ❁
کِشتِ امید الخ ؛ پوشیده نماند که از عبارت غیمی از آب سرکش واو مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط و از عبارت غیمی نافیت
آب لفظ فا خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و انتقاد و قلب که مقصود

بالتمثیل ست و با ماله اللفظ فا تحصیل اسم ثانی کرده شده و تمامی هر یک ازین دو اسم
بهشت عمل ست تخصیص و انتقاد و حساب و اسقاط و تحلیل و ترکیب و قلب و تالیف ÷

قطعهٔ تاریخ تصنیف رسالهٔ اٹلاکوبی

این نسخه که ساختم ز یک بیت تمام
از بوی غرابت آمدش نادره نام

بنوشت زمانه شهرت تاریخش
زانست که شهرهٔ خواص ست و عوام

قصیدهٔ مولانا صهبائی در مدح میرزا فتح الملک بهادر ولیعهد شاه دهلی

ای ضمیرت پرتو افگن بر مکان آفتاب
جسم پاکت نوربخش چشم جان آفتاب

صبح گر ایوان رخ تابنده بنمائی بخلق
منظرت را می توان گفت آسمان آفتاب

در دیار جاه تو گر چشم دهر امین بود
چون کبوتر هست در چه آشیان آفتاب

بسکه هر دم از فروغ روی تو یابد ضیا
ذرهٔ خاک درت را هست شان آفتاب

آفتاب اندر بلندی خویشتن را می ستود
رفعتت چون دید باطل شد گمان آفتاب

از کف دست سخای عالم آرایت مدام
گنج یاقوت و گهر باشد به کان آفتاب

جز لبت آن کیست کز راز دلت آگه بود
جز مسیحا کس نباشد رازدان آفتاب

عالم از لطف تو سویت ذره آری نهفت
ذره غیر از آفتاب از کس نشان آفتاب

عالمی از پرتو روی تو گنج نور یافت
کس نگردد پیش روی مدح خوان آفتاب

بسکه بخشی نعمت نور از رخ خود بیدریغ
ذره از خاک درت یابد بخوان آفتاب

کور را ز انسان کسی سوی جاده قائد می شوند
آسمان هر دم کشد سویت عنان آفتاب

تا چراغش از باد آفتی ناید گزند
دامن حفظت بعالم شد ضمان آفتاب

مایهٔ او کی مصون می ماند از دست کسوف
نور رایت گر نمی دادی امان آفتاب

از زرش یک ذره ناید در خور نعل فرس
وقت طبعت کند گر امتحان آفتاب

من کیم تا نقش مدحت را توانم رسم کرد
حرف مدحت دیده ام در زبان آفتاب

پرتو لطف از من سرگشته کی داری دریغ
چشم پوشی کی بود از ذره شان آفتاب

همچنان کاندر جهان اختران شاه ست مهر
مهر رایت شاه باشد در جهان آفتاب

چیده ام از باغ اکرامت گل و نبود عجب
صبح می چیند گلی از بوستان آفتاب

چون نباشم شکرگوی فیض تو هر گه بود
سنگ از انعام گوهر مدح خوان آفتاب

عالم ار یابد کمال از فیض تو یابد بلی
کان اگر یابد گهر یابد ز کان آفتاب

آنچه با من کرده از مهر در عالم نکرد
در حق یک ذره هرگز مهربان آفتاب

تا کند لعل و زر و گل در گه و کان و چمن
هم دعا هم مدح بر دم بهر جان آفتاب

من دعا و مدح فتح الملک گویم کو بود
کامران روزگار و حکمران آفتاب

گر نیارا ضمیرت دست نگشاید بتیغ
جنبش بالادست نبود در دکان آفتاب

چون نگویم شکر احسانت که بر خوان فروغ
از ضمیرت شد ضمیرم میهمان آفتاب

دیگران را از طفیلم داده خوان نوال
این کرم کی داشت دست میزبان آفتاب

این کرم هم بر کرم باشد که جز بر تجربت
آن کرم کو بر صدف باشد ز خوان آفتاب

بر در ایوان او باد ملازم روز و شب
پرده دار آسمان و پاسبان آفتاب

باد خاک آستان و ذرهٔ خاک رهش
همرکاب آسمان و همعنان آفتاب

نتائج الافکار

بسم الله الرحمن الرحیم

خام طمعهای خیالاتِ هرزهٔ **صهبائی** حیرت سرانجام اگاهی برین داشت که به تحریر نثری
یا انشای نظمی خاطر رسیده را در دام شغلی اسیر کند و گاهی بران آورد که رساله در فن عروض و قافیه
و عجالهٔ در صناعت معما یادگار گذارد و شروح و حواشی بر کتب متداولهٔ فارسی و تعلیقه بر رسائل
قواعد صاحب زبانان عجم نگارد اکنون بران سرست که طرح بیاضی ریخته فکر گریبان سیر را در
مجبور کند که هرچه بمرور ازمنه در خاطر خطور کند و در دل عبور نماید برین اوراق نگاشته آید تا در
اوقاتِ توحش خاطر و تردد طبیعت اندکی دلبازیِ خود در اشغولی بآن اتفاق افتد مگر مجبور طبیعت
و اسیر خواهش ام تا گز برورقی چند را که چون روی نیکوان از سوادِ خط ساده بودند شیرازه بستم
و دستخوشِ خامه و بنان کردم اگر دستیاریِ توفیق و سازگاریِ فرصت مدد کند نتائج افکار
خودم در ضمن این اوراق نوشته آید تا هرگاه بچشم روشن سوادان در آید و منجح گردد که هرزه کاری
خیالات خام چه سودا پخته و نتیجهٔ چه مالنخولیا بر روی کار آورده چون انحصار نتائج افکار من ست
آن را نتائج الافکار نام گذاشتم اگر مقدمهٔ طولی دست زدهٔ خامه گشت سر سخنش بتفصیل
وگرنه بلفظ تنبیه نگاشتم بالله التوفیق و هو حقیق **فصل** در بیانِ قواعد معمائی هم در لفظ صورت
بندد و هم در عیسه آن ثانی مثل چشم بد و انگشت نگونسار فرا پیش داشتن و اندیشه بر استخراج
اسم عثمان گذاشتن و زلف را در دهان یا دندان نزدیک نهادن و مشابه را با ابهام بند کرده
پیش وسطی جا دادن و از دندان سین و از زلف لام و از دهان میم اراده نمودن و از حلقهٔ

هر دو انگشت به صفر و از انگشت سوم بالف راه کشودن و این هر دو را بملاحظهٔ هندسهٔ ده یا
گمان کردن و اسم خلیلی بر آوردن و بقد و دهان مکرر اشاره کردن و بسوی اسم امام راه سپردن
و قریب دندان سه انگشت نگونسار علم ساختن و بملاحظهٔ مراتب سه گانه عدد حرف سین طرح اسم
قیاس انداختن و اول داعی تفصیل ست و دیگر ارباب فراست و اصحاب کیاست مخفی نخواهد بود
که لفظ نیز عام ست خواه یک کلمه باشد چنانکه به عمل تحلیل و ملاحظهٔ معنی جزو ثانی و تالیف جزو ثالث
با اول از لفظ برادر بدر طالع کردن و خواه زیاده ازان و این نیز اعم ست از آنکه کلام باشد یا
غیر کلام ثانی چنانکه از خشخاش دانه بتحلیل خشخاش به جزو و ضمیر بند اشتن شین معجمهٔ اخیر و تبدیل
خای معجمه بمرادف دانه اسم حبش تنگافتن و از پایداری و حاجی محمد بتحلیل یکی به جزو مستقل
و تبدیل الف بلفظ ری و بتحلیل دوم بدو دو جزو از هر دو جزو ترکیب میم بلفظ حی و ری
و جمد دریافتن و اول نیز اعم ست از آنکه نظم باشد یا نثر و این هر دو قسم یا مشتمل باشد بر معنی ترکیبی
الفاظ غیر معنی معمائی که اگر اندیشه از ارادهٔ صنعت زائل باشد لطافت اسلوب الفاظ و رشاقت
حسن معنی آن نظر تامل را از جلوهٔ شاهدان نیکوشمائل سیر تواند ساخت و رنگینی گلزار عبارت
و تازگیِ بهارستان مضمونش چشم خیال را از سیر خیابان گلشن به تغافل تواند انداخت
این گونه معمیات منظوم چون کواکب ثابته از حد حساب بیرون و از اندازهٔ شمار افزون
اند و در رسالهای این صناعت مثل نتائج طبع جناب کرامت انتساب حضرت سامی مولانا
جامی و فخر خانوادهٔ سخنوری میر حسین نیشاپوری و کتاب بلاغت نصاب حلل مطرز و
امثال ذلک در نظر شوق پرستان خرمن خرمن ازین جنس انبار کرده یکصد و پنجاه
بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه که بزیورِ تسمیه جواهر منظوم محلّی و بصد کرشمهٔ
جمال و هزار غنج و دلال از پردهٔ اندیشهٔ این آرایشگر زلف شاهدان معانی جلوه نماست

در رسالهٔ گنجینهٔ رموز در حل یک بیت که باشتمال صنائع عجیبه و بدائع غریبه این صناعت از
هودج خیال این بی بضاعت جلوه گر آمده آین هر دو بر گرانمایگی این کم مایه شاهد عدلی
است که زبان منکران را بیک حرف گلوگیر و بهم جواب دندان شکن در کام و دهان شکسته
وقتی دو رباعی معما بنام سعادت یار کامگار نونهال گلشن جوانی ثمرة الفواد آمال و امانی
زبدهٔ نتائج اقبال و دولت هرزاین معروف بلالجی پنڈت که نهال عمرش در خیابان
دوام بارور باد از طبیعت غیور **صهبائی** بر آمده چون لطف عبارت و حسن مغنیش طالع
شوق پرستان از دست می برد + و خوبی جریان قواعد معمائی گریبان اهل شوق می درد تحریک
بی اختیاری هرزه چانگی در اخفایش چاره ندیدم آن شبه جات را بر نظم شمه مکان فی نتائج
شیمهٔ عدن در رشته کشید **رباعی اول** آئینه چو طرح کرد کلفت انداخت + یکچند ان
جلوه با توحش پرداخت + خود را صیقل زدم صفا افزودم + تا آخر صورتش ها آئینه ساخت
حلّه اشارت بلفظ تا آخر بسوی الی آخره است و بدان الّم مراد گشته که بجهت اختصار علامت
آن قرار داده اند و صورت آن بجیم تازی ست هرگاه آن صورت نی را که مرادف لا
خواهد بود آئینه ساز دلا محاله اندرونش خواهد در آمد **رباعی دوم** دل جوید کام از دهان
دلکش + وان زلف سیاه مشوراهٔ نش + ای دل کن لابه خود با آن زلف سیاه
+ تا خود را فگند چه از دهنش + **حلّه** لابه خود گفته شد و بکنایه لابه دیگر خواسته آمده
بقرار دادن ثانی مصحف اول و تکمیل آن بدو جزو اسقاط بازاول بوجه شناخته تتمه
آن بلام که زلف عبارت از آن ست تالیف یافته چون در معنی شعری فاعل افگند زلف
است جیم ملفوظی ناچار دست داده و حرف میمش بعمل اسقاط از آخر آن راه دوری
کشاده چون سر رشتهٔ شوق سخن باین حد کشید و شوق مستمعان سخن فهم بغایت رسید

خام طبیعهای ذوق تحسین دامن دل گرفت که یکدو معمای دیگر بر صفحهٔ اظهار گذاشته کاغذ
ساده را از رنگ آمیزی الوان معانی رشک ارژنگ مانی و غیرت کارنامهٔ بهزاد نماید ناگزیر
عنان شبدیز قلم درین وادی گسیخته گرد از جولانگاه سخن می انگیزد تا روشن گردد که از پردهٔ
این غبار جلوهٔ کدام شهسوار عنان گسیخته و از دامن این صحرای وحشت کدام آهوی رنگ
شوخی ریخته از انجمله رباعی ست که از شگاف هودج الفاظش لیلی سیه چردهٔ نام نامی و اسم
گرامی زنگ چهرهٔ حشمت صیقل آئینهٔ شوکت متنشهٔ بادهٔ اقبال سرخوش خمکدهٔ جاه و جلال
محو خودآرائیهای عرائس سخن نظرباز جلوهٔ ابکار معانی روشن طراز مسند دولت بیخانه پنڈت
کدام و ز سرزمین پنجاب از آبیاری میر آب اقبال پدر والا تبارش بر سر سبزی چمن در نگینی
گلشن ناز دارد جلوه کرده بزنگاه باده پرستان مصطبهٔ نازک خیالی ساغر مستیهای کراه
می پیماید **رباعی** آن رنگ که اصل رنگ و بو با همه اوست + گر وانگری عیان ز هر رنگی
و بوست + آن اصل نمود شکل خود از هر فرع + تا دل در نهٔ فلک بفکر رنگ و پوست +
حلّه مراد از اصل بیخ ست و خود بعمل کنایه با بواسطهٔ تحصیل بیخ دیگر گشته و آن از محصول
اول حرف خای معجمه خواهد بود که مصحف آن جیم تازی ست و لفظ دل باعتبار ترادف
قلب بمعنی مقلوب زبان زدهٔ ارباب این صناعت ست چون آنت که مقلوب تاست
در ته در آید تا ته پرده از رخ بر کشاید و ازین جمله اند این رباعیات که طبائع وقاد ارباب
فرو هیده فرو از کیای دانش گستر را دست آویز تحصیل مسرت العصر راند باسم عمر
خورشید ز شرمت نه گریزد چه کند + خاکی بسر خویش نه بیزد چه کند + در پیش رخ مهر و یت
مه چرخ + گر از سر خویش بر نخیزد چه کند + **حلّه** هرگاه لام مکتوبی که همانا مراد از آن درین

مقام عددسی باشد از سر خویش که باعتبار قمر قاف خواهد بود برخیزد از صد هفتاد ماند و یا یائے
حروف اسم مطلوب نقش ظهور نشاند **باسم آدم** زاهد گو بحدیث و علم یکسر + هر دم زین
حرف میکند گوشم کر + تا چند ز گفتگو بگو در کف گیر + زلفین دلارام نشین لال در **حلّه**
زلفین عبارت از دال و لام ملفوظی ست چون هر یک از دال و لام مقلوب شود لا دمال
خواهد گشت و بعد از تحلیل دال در آم و ترکیب آلف بر آو میم به نشین لفظ آر امر از آوردن
دا امر از آمدن و نشین نهی از نشستن بدست آورده و بلفظ آ و نشین هر دو خطاب بلفظ لا
و بلفظ آر خطاب بمخاطب کرده یعنی زلفین دل که لا دمال ست بیار ای مخاطب و ای لفظ
لال بیا و در لا و مال منشین و هرگاه لال یعنی لام اول و الفی که بعد از میم ست و لام ثانی
ازان ماده اسقاط یابد اسم مطلوب بوجه شتابد **باسم صمد** زنادامن وصل یار شد از کف ما
+ از دل همه تاب رفت و از دیده صفا + تا راست شد ست کار چشم ز سرشک + پیش دل
ابر خود نماند برجا **حلّه** چون لفظ تار است شود کجی که بسبب اتصال سر فوقانی با خود دارد مرتفع گردد
پس تماما بشکل الف بر آید و هر دو نقطه دو صفر پهلوی یک نماید که صورت رقم صد ست و
ازان همین لفظ صد خواسته آید و دل ابر موحده است و بعمل تسمیه مراد ازان با ست و بوا سطه
لفظ خود باعتبار مؤدای دل مقلوب با آراده شده که آب ست چون ابر آب نماند ای جمله
مکتوبی بدست افتد **باسم سراج** آن ماه که بوده ام ز وصلش ناکام + اکنون که بوسه می فرستد
به پیام + عمری بر باده داشتم دندان لیک + آخر زان باده یافتم قطره بجام + **حلّه** مراد از
باده راح ست و از دندان سین پس بعمل تالیف سراح حاصل شده و حرف آخر ازان چون
قطره بکام خود یابد نقطه اندرونش خواهد در آمد و ازانجا که نقطه اندرون دائره جای جیم می یابد
لفظ کام بسیار مناسب افتاده میر حسین معمائی طاب ثراه که صیت کمالش در گنبد فلک گوش

سبوحیان ملأ اعلی چه جای خواب آلودگان غفلت خانهٔ دنیا کر ساخته معمای او از آنکه اسم محمد مومن سر زد
ازان استخراج یافته و در اتمام این همه عبارت طولانی یک اشارت کافی بر آمده گویند و قلتبک
در حضور قدر شناس کملای عهد حضرت ممدوح خود آن رباعی گوشگزار نمود صلهٔ این تحسین
در دامن سامعه انبار کرد که پیش ازین شکی در کرامت میر راه اعتقاد میزد اکنون این شارع
ازان خس و خاشاک پیراسته گشت و هو هذا **رباعی** در مدح و ثنای شاه جمشید مکان +
سلطان فلک سریر دارای جهان + گردون لوحی نوشته آرای وا + خورشید نهاده دل
بهر حرف ازان **حلّه** بعد از تحلیل لوحی و تبدیل گر که لو عبارت ازان ست به لفظ حی و قلب کلمه
ای حدون یا بدست آمد چون خورشید دل خویش بهر حرف آن نهد آن اسم تمامی پذیرد با
تفصیل که شمس میم را بر هر یکے از حا تا یای تحتانی بنهد و ز قلب خویش پر الف گذارد نقیه
صهبائی که صف پای طلبان محافل دانش گستری از نسبت تلمذش سر یافته بمین تتبع آن جناب
کمالات انتساب این گونه معمائی یافته باسم مجید که نام بلند مقام خداوند مولای مانندگان حق جل
و علا ست و این رباعی از جمله معمیات نوبدو نه نام حضرت منعام ست که نظر بلند نگاهان رصدگاه
بینش از هر رمزش تقویم کوکب معانی شناخته و هو هذا **رباعی** ساقی همه کس را دهد از
می جرعه + گیر ز عیش جهان پیاپی جرعه + آشفته خم شده دل از جمله شهر + هر طائفه یکیک
کشد از وی جرعه **حلّه** آشفته لفظ دن که مترادف خم ست لفظ ند ست و جمله ایام شهر سی ست
و دل باعتبار لفظ شهرهای بوز باشد چون عدد آن از سی بر و دبست و پنج ماند در قم آن که
خواهد بود که ما لخن فیه ست و این حروف دو طائفه اند اولا عشرات و ثانیا احاد چون هر یکی
یکیک از خود بکشد عشرات یک عشر و احاد واحدی از خود خواهد انداخت پس از نون میم و از
دال جیم و از کاف یا و از ها دال صورت خواهد گرفت تا غیر از معنی معمائی نقدی در دامن

اندیشه نیفتد از انجا که طراز دامن این اسلوب در نظر جمال آرایان شاهد دلخواه معنی حسن قبول
ندارد طبیعت آشفته سر این هیچمدان راکم بدان سر فرو دآمده و چون خویشتن را از پیروان
جادهٔ آن پیشوایان راه این سلوک دانسته آوازهٔ تتبع آن گوی بایان میدان کمال بالعلم و العمل
درمیان انداخته گام زنی عرصهٔ این سیاق بیشتر بر تقلید حضرات بابرکات لاسیما مقتدای
کونین میر حسین و پیشوای سالکان جامی علیه الرحمة و الغفران بکار برده تتبع ایشان را زاد سفر
این طریق ساخته و بنای نظم معما طرح جریان این قواعد بر نطعی که دست زدهٔ فکر و اسلوبی که
خاص باندیشه این رنگ معانی رنجگان ست انداخته اما چون گاه گاه دیده شد که در ضمن
بهار آرائی گلزار معنی دست شان نهالی چند که نوبرش باگدش چاشنی لفظ و معنی نباشد نیز ترتیب
یافته گلشن فکر این چمن پیرایان ست و آن نیز سبز سبزی ست که تماشای حسن برشته آتش
رنگ زمرد کمنه و حسن سبز نوخطان را جز نگرد کعبه و زنگ آئینه رخسار نتوان نام برد و بحجت
قاطع این دعوی و برهان ساطع این مدعا سعیات آن سرگروه طوائف انام دریانوش
مصطبه جام که کاتبین بعضی از رسائل مصنفه اش از غرس این نوبادهٔ های گلشن قدسی گلزار
جنان و روضهٔ رضوان نامزد اند و از جملهٔ آن این معماست از حلیهٔ حلل که گو انگله پیراهن
حور آژدان خانوادهٔ فکر بل بندشا الجه عرائس بکر شاید تی حسن سیما سمایان نگارخانهٔ غیب و
خانهٔ یاسمن رویان تماشاگاه قدس باید ه مى که پرسش نامش نمی توانستم + همین که زلف
زنخ برگرفت دانستم + اسم عمر و اینست چون خورشید و ماه از افق این بیت بر می آید و حل
آن بر بصورت چهره کشاید که زلف هم عبارت از لام ست و هم کنایه از دال و انتقال از
هر دو بسوی عدد او ست پس اگر سی از صد دور کرده آید که عدد قاف قمر ست یا چهار از
ذقن کم کرده شود که حاصل های لفظ همین ست صورت مراد از منظر سواد عبارتش جلوه نماید

و این معماست از رساله که بتقریب غزلی مشعر بر استخراج اسم شاه سلطان حسین و القابش ریختهٔ
زبان خامهٔ گوهربار اوست رباعی حضرت بهارجان ارباب هنر + گر برگ مراد خواهی
آنجا بگذر + در گلشن ثانی طلب اول گلبن + وز شاخ دوم بجیتم برگ نگر + مخفی نماند که
بنای این معما بر وضع جفر کبیر نهاده اند و درخانهٔ بستم سطر دوم از صفحهٔ اول جزو دوم داد
استخراج اسم داده تفصیل این اجمال زنگ زدای آئینهٔ توهم ست و پیدائی سررشتهٔ سر گم
تماشاگرانِ نیرنگی آن بهارستان دریافته باشند که پیش دستور شناسان قانون حساب
چنان قرار یافته که از الف تا حرف آخر ابجد هر حرف بیک عدد بیش از سابق باشد چنانکه غین
معجمه بست و هشت نشان میدهد و نیز چنان مقید گشته که تمام نسخه بست و هشت جزو باشد
هر یکے نشانداد حرفی از حروف ابجد و هر جز بست و هشت صفحه و هر صفحه بست و هشت سطر
و هر سطر بست و هشت خانه و هر خانه بچهار حرف که اول آن حافظ مرتبهٔ جزو دوم حافظ رتبهٔ
صفحه و سوم حافظ مرتبهٔ سطر و چهارم حافظ رتبهٔ آنخانه خواهد بود آباد گردد مثلاً هرگاه ملاحظهٔ ابجد
دامن اندیشه کشد نظر بر مراتب مذکوره در خانهٔ چهارم از سطر سوم صفحهٔ دوم از جزو اول محل
اقامت آراسته باشد و همچنین قرشت در خانهٔ بست دوم از سطر بست و یکم صفحهٔ بستم از جزو
نوزدهم بهار جلوهٔ خویش پیراسته درینصورت هرگاه بر رواتب حروف اسم مطلوب که در
اثنای اشارت معانی بر جادهٔ استعاره گام زن ست نظر همت برگمارند بای موحده و الف
و موحدهٔ دیگر و رای مهملهٔ ذخیرهٔ دامان تفکر خواهد گشت این کور سواد دبستان استفاده و
چاشته خور موائد استفاضه بجهت آنکه بهر بهانه سری در خانهٔ قلم آن چابک رقمان مدرسهٔ فضل
می دزدد تا حرفی بر بیاض استعداد ناقص مرتسم شود که در نظر انصاف پسندان عیب پوش
اگر صورت جبین و تماثیل از رنگ فریب نقش بهار نگارش نخورد مرقع صورت کار هند

و پرند سادهٔ این قرطاس سر جلد دیباخشان بزیمن فریب و سرلوح دیباچها فروزیب
تواند انگاشت و بهر حیله چاشنی از الوان نعم آن خوان سالاران خوان پایهٔ هنر می برد تا زلهٔ از
چاشکدان قابلیت فراهم آید که در دیدهٔ تنگ چشمان موائد استعداد اگر لذت مائده در کام عیش [illegible]
عراق یا ذوق من و سلوا در مذاق کلیم کلامان عجم نه بخشد مائدهٔ سیر چشمی هوس پرستان این تیره
زمین و دوایهٔ بی نیازی کشکول این سفینه تواند داشت گل گل از هر چمن فراهم کرده بگلدستگی
می ستاید و ریزه ریزه از هر مائده بهم آورده خوانی جداگانه می آراید از عالم همان معمار باعجی وام
که هر مصرعش رکنی از ارکان چهارگانهٔ مجسم سخن و عنصری از عناصر فن ست رباعی جفری چه
براه جستجو بیتابی + هر سو پی نام یار من بشتابی + در صفحهٔ سادش الف هشتم سطر از خانهٔ چارمین
مرادی یابی منظومهٔ ثانی مشرق آفتاب اسم سامی و نام نامی او حدست که طریقهٔ استخراج آن
بر ناظرین ضابطهٔ اولی پیش افتاده تر از نقش قدم ست هر گاه بگذر قافیه بر جادهٔ بی سپر
بدر الدین چاچی اتفاق افتاده عالمی بنظر در آمده که فردی از افراد آن چون صورت پرستان
معنی ناشناس از فیض باطن بهره اندوز و چون ظاهر آرایان باطن خراب از نور معنی مجلس افروز
نبوده مسکه جرعهٔ از جام فیض شامل هدیه کشان مصطبهٔ کمال برده ام و دردی از ساغر
انعام بحر نوالان میکده بفضل خورده خشتی با طبعم برخورد که مدات الفاظش راستان آهو
شکار و دوائر حروفش را حلقهٔ دام صیادان ستیزه کار گمان بردم چه با وصف آنکه نظم معمای
آن بزرگوار از حلیهٔ معنی شعری یک قلم عاری ست جریان قواعد معمائی سرتاسر از چشم افتاده
بلند نگاهان والا نظر و از طاق دل افگندهٔ عالی پایگاهان کامل هنر افتاده هر چند اقتضای
مقام و رعایت اقتضای مرام دامن دل می کشید که یکه و شاهد صدق از دیوان آن سید اوگر
جهان این فن بعرضه آرد اما عاقبت بینی اندیشهٔ احتیاط پیشه دامن دل کشیده نمی گزارد که

افشای عیوب دامن بر خاکدان هستی افشاندگان متهم ارتکاب غیبت نماید لیکن اقتضای مقام
و خواهش گزارش مرام بحرف چرب و شیرین بخندد که دل با تراز گوهر افشانیهای لب دلبران
خاطر فریب تواند بود و دامی در راه من بهیچ خرسند شو گسترده بفریب اینکه مقصود از تحریر آن اظهار
مفاسد و ابراز مقابح آن انزوا گزین سرداب عدم و گوشه نشین تا نخانهٔ فناست بل عنان
گردانی بصرفه دوان وادی گم کرده راهی ست ازین راه پر پیچ و خم و جادهٔ پر نشیب و فراز
با قتحام این خلاب جای خراب آبروی سعی افکار ریخته به بجلت صلے اوقات مورد سرزنشهای
(بمعنی در آمدن در چیزی ۱۲)
ارباب حدت طبع و در خور نکوهش صاحب نظران روشن فکر گردند خواهی نخواهی بر سر آفت
این آورد که زبان خامهٔ کوتاه خانه را درین سخن سرائی دراز کرده چندی از ان ترش [illegible]
آشنای کام هوش گرداند ناگزیر در دعوت فزه چشان موائد شوق و مهمانی چاشنی خوران
چاشکدان ذوق صریر خامه را صلای میزبان و صفحهٔ قرطاس را دستار خوان گردانیده
بدبختت استعداد کریمانهٔ آن بلند همت الوانی چند ترتیب می دهد هر تلخ و شوری که در
اثنای چاشنی این نعماء شکایت بی مزگیها برانگیزد امید که تهمت بی سلیقگیها بر خوان سالار
کلک من نگذارد ~ بر گیر یکی را بدو در چار یکی کن + وز نه نودش جانب دو چل گذر افگند
+ محصل معما این عبارت ست برگیر می را و در جام کن و از پنج انگشت او را جانب دو
لب گذر افگند اما حل آن بدین گونه طراز دامن تحریر و نگار آستین تقریر میگردد که از یکی باسلوب
حرفی میم و از دو یای تحتانی مراد داشته و از چار یکی جام خواسته بدین طریق که از جا لفظ
جا گرفته ازین که جیم و الف چهار باشد و از یکی میم خیبی که پرتو اشارت هم اکنون بران تافته و چون
حاصل پنجاه و پنج ست از ان نقطه نیم میخواهد که حاصل این هر سه حرف با عدد سابق مساوی
است و چون حاصل هر سه حرف نود شصت ست نظر باشتراک انگشت قصد میکند و هر گاه

چہل را بدین گونه دو پاره سازیم که حصه راسی باشد و بهره را ده وازده باعتبار دو یای موحده خواهیم لب حاصل گرد و پس دو چهل دو لب خواهد بود ؎ اول اومال ۲ و نیمهٔ پنجه دوم سوم او چارده هست برین چهل گو اسا از صد و هفتاد و گر فگنی اندکی تا باقی او را توان خواند یکی بیر پای ازغرفهٔ این بیت صورت قلم جلوه می نماید تجدد و را در عالم اصطلاح جبر و مقابله مال گویند و هرگاه مال ده گیرند که حاصل لفظ دو هست صد نقد دامن جستجو باشد و ازینجه باسلوب حرفی شصت اراده توان کرد و نیمهٔ او سی خواهد بود و چارده ای ده چار بار چهل ست و ایهامی که در چارده بهم رسیده نظر بمعنی اربع عشرست و اگر بجای ده لفظ دو خوانده شود همان حاصل می بخشد و مترادف اندک قل ست چون عدد آن را از صد و هفتاد که عدد قلم ست بفگنند هرچه باقی ماند یکے باشد که عبارت از میم ست و لطفی دیگر که سوای معنی معمائی ست ای غرابت اینکه از صد و هفتاد پس از اسقاط اندکی یکی باقی ماندن بر ارباب ذوق مخفی نیست و باشد که از صد و هفتاد اسم قلم مراد باشد و از افگندن اندک اسقاط همین لفظ قل از ان و معمای دیگر دار دشعر همین اسم ؎ یکی را حرف آخر او دوم را نیمهٔ پنجه ۲ و لیکن حرف اول را بجز مجذور دو مشمر + حل این بیت بر واقف معنی بیت سابق پر آسان ست تکرار آن در دسر قائل و سامع بیش نیست ؎ سه حرف ست نام آن طوطے سبب کزتن زبان دارد + دو بلبل زیر خود دارد گر او را چار صد شد سر + از قراب این سطور تیغ میدرخشد از لفظ دو همان یای تحتانی میخواهد و از بلبل حرف غین معجمه و از چار صد تای فوقانی و حصول ترتیب حروف بر واقفان این سباق پوشیده نیست ؎ سه حرف که نامش راست مجذور دو دست اول + برگیر یکے از وی با چار بخوان چارش + آین معما بنام فتح گفته در و کلام آن

ریختیم چون دو عبارت از ده ست مجذور آن صد باشد و هرگاه از ده که اکنون مراد از ان نه باشد یکی را بیندازی و ما بقی را قرین چار بخوانی اسم مطلوب از پرده برآید و هرچه در شرح نتیجهٔ کلک جواهر سلک نقادان این فن گذشته اکثرش آنست که رعایت معنی کم بکار رفته از آنجا که طبع وقاد ارباب استعداد بنجوای ؎ خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران بیشترے مائل آنست که سراپای ابیات معما را بجز زیور معانی خوب و جواهر استعارات خوش اسلوب آراسته حروف اسم مطلوب را از پرده تمامی اشارات خفیه که بپسند طبائع دقیقه سنجان دشوار گزین تواند بود در نظر باریک بینان حدید البصر جلوه دهند کی پسندند که شوق دقت گزین از سر خوان آن لذائذ برخاسته برین جا دیده های اکرده نا دندان طمع تیز کند اما شیوه باستانی و رسمی ست کهن که هرگاه بر سر صفحه مائدهٔ الوان نعم برآرایند اگرچه اطباق اطعمهٔ لطیف بر همه آن چیده باشند صحن هریسه و رکابی اشکنه بر یکطرف فرش نیز گذارند تا زله ربایان زاویهٔ انتظار پس از فراغ دلی نعمت دستگاه سیر چشمے و سرمایه بری ابنای آز خود ش گردانند ازین قرارگاه گاه اتفاق می افتد که زبان خامه باین مزخرف آلوده و لب نامه باین هرزه سرائی آلوده میگردد اگر چیزی برین گستره انبساط ازان عالم فرا نهد مطعون مقام نشناسیها نتواند شد از انجمله است عبارتی مشتمل باسم عمر شلش ست که هم ضلع اول شالث او سی ست و ثانی او هرچند یکی ست اما مضروب دوم اول او در دوم او حک ست و مضروب سوم ثالثش در تمام آن از اول بدو زائد مجموع ثانی و ثالث او پنجاه ست و مجموع اول و ثانی ضعف کل باشد ؎ گفته ام رمزی که گر فکر تو ره یابد بدو + می توانی بر فلک صد ره کلاه انداختن + منکران را جز خجالت حاصل از انکار نیست + مشت خاکی کی توان بر فرق ماه انداختن + باید از طرح زدا ما لمنش بدست افتد ترا + صد کلاه خسروی بر خاک راه انداختن +

نقطۂ زین نسخہ گر روشن کند چشمِ دلت + بایدت صد دفترِ دانش بجاہ اندختن + ضلع اول حرف عین ست و عدد او ہفتاد و سی نیز باسلوب حرفی ہفتاد باشد و ثالث او رای مہملہ است و آن تلمیح دلالت بر ماہ دارد کہ مراد ازان در امثال این عبارات لام می باشد و لام نیز سی ست و ثانی او میم ست و یکی باسلوب حرفی چہل ست و از اول کہ حرف عین ست صورت رقمی او خواستہ کہ مشتمل بر احاد و عشرات ست و دوم او ہر گاہ مجرد از صفر اعتبار کنند ہفت باشد و دوم صورت رقمی میم ہمچنان چہار ست و مضروب ہفت در چہار بست و ہشت باشد کہ حاصل لفظ حک ست و سوم ضلع ثالث دو خواہد بود ہر گاہ در تمام چہل ضرب نمایند ہشتاد شود و این از ہفتاد بدہ زائد ست کہ ما حصل دو ہست مجموع میم و را کہ ثانی و ثالث عبارات ازان ست مر ست و آن عبارت ست از عدد پنجاہ چہ رقم کشتان تختۂ دبستان فارس ہر گاہ در میزان اعداد لعدد پنجاہ رسند مر گویند و مجموع عین و میم کہ اول و ثانی اشارت بدوست یکصد و دہ ست و عدد حروف لفظ کل پنجاہ و از شدہ مراد داشتہ چہ حروف دہ را شدہ عدد باشد پس یکصد و دہ ضعف پنجاہ ست با دہ دیگر میخواہم کہ درین مقام رخت شعر از دوش فکر افگنم و رفتار پای قلم را خیر باد گویم عنان گسستگی کمیت اندیشہ کہ از گران تا گران بیک جستن میخواہد طی کند بدین و تیرہ تا چند گرد از عرصۂ نزہتگاہ قدس خواہد انگیخت ہمان بہتر کہ اندکی در منزل کاہل کوشیہا دم آسایش بر زند کہ نقش تلاش در جادۂ بعید فرو دیہا سوختن و شمع زنگ در رواق چہرہ از گرمی ترددا فروختن باین قدر نکوست؎

تا چند دوم بہ تیز گامی + تا کی طلبم بلند نامی + آن بہ کہ سری بجیب دزدم + کاین نقد بس ست فردم + آن نقش کہ داشت خامۂ من + گردید طراز نامۂ من + فکرم گل چند را ہم بست + پس کرد شمامہ وار در دست + تا ہر کہ گلی ازو کند بوی + از عنبر و مشک گردش روی +

من بر درِ باغ دل نشستہ + گلدستۂ صد بہار بستہ + آوردمش این نفس درین بزم + تا ہر کہ بدیدنش کند عزم + نفرسیدش آب و رنگِ دستان + تر و ہوس بہارِ بستان + صہبائی ازین سخن چہ خواہی + گو رفتہ زمانہ تا بماہی + خاموش کہ نالہ بس بلند ست + زین گونہ فغان نہ دل پسند ست + **فصل** شعر بافانِ کارگاہ سخن طرازی کہ درین روزگار بی تمیزی و روز بازار نا شناسائی بر سر عرصہ در آمدہ کوس لمن الملکِ میزنند اکثری ازان جنس اند کہ اجتماعِ خیالات واہیہ و افکار فاسدہ زاویۂ مثلث دماغ شان ما نزولی مالیخولیای عُجب و پندار ساختہ بران می آرد کہ ہر پوچ و یاوہ ہوائی کہ ببال باد بروت شان از آشیانۂ ریش گاوی و لانۂ کون خری می پرد آنہمہ در ہوای تیز فرعونش پرواز دہند کہ عصای خامۂ موسٰی کلامان اگر ہمہ دم اژدہا بر آرد در عرصۂ پندار شان بر افسون یاوہ درائی نتواند چربید عیسٰی دمیکہ مردۂ صد سالہ باعجاز سخنش بر خیزد چون مرغ گلبن محتاج جان افزائی انفاس خودش می انگارند و سامری فنی کہ جسد بی روح باز گرداندش چون گوسالہ با آواز در آید از بند افسون تعلیمی کہ من جان دادہ خویشش میشمارند میگویند خاقانی سلطنت سخن از ما یافتہ و انوری رشتۂ شمعی از بہر شبستان ما تافتہ سعادت بخت سعدیست اگر نامش بغلط بر زبان شان بگذرد و حشمت سخن خسرو ست اگر خیالش بسہو راہ در ضمیر ایشان برد خیام پیرامون دو ز بارگاہ ایشان ست و سحابی مایہ ربای دلِ دریا دستگاہ ایشان با این ہمہ سر بآسمان سودن و طرف کلاہ شکستن سرمایہ کہ منشای این قدر نازش و منبع تراوش این گونہ پندار باشد اگر بتامل عار سنید ہیچ بر آید چہ از انجا کہ سوادِ دوشنی ہم ساندہ و لفظی چند را بی ملاحظۂ ربط معنی فرو خواندہ بقوت نارسا و نظر نا شناسا چون دانہای بجا در سا وارزن دو سہ لفظ از زمین صفحہ بصد ناخن بند کردن بر گرفتہ اند و آنگہ دستگاہی بمعرفت

دقائق دقیقه حاصل کرده لباب آن را از پرویزن فکر برآرند پارهٔ چند را با همه بی ربطی ربط داده
بطن خود نانی در تنور خیال بسته اند گمان می برند که مایهٔ این گنجینه بی نابدیدست و محاسب
وهم از شمارهٔ آن ناامید گنج شایگان را خرد در پیشش رایگان می شمرد و گنج بادآور را از بقاش
بادی می برد نتیجهٔ مالیخولیاست که هرچه رنگ آن در گلزمین خیال ریزند در خارج پندارند و آنچه
در عالم اوهام نقش بندد در پیشگاه تحقیق موجود انگارند نمی دانند که با این بی دستگاهی با صاحب
دستگاهان طرف نتوان شد و با این بیراهه روی با راه روان حریف نتوان گشت عجب
هنگامهٔ ایست که می آرایند و طرفه دکانی ست که می کشایند لاف یکه تازی با آن مرتبه و راه
این همه پیچ در پیچ و دعوی علم با آن درجه و معلوم هیچ هندی نژاد را بر ایرانی زبان دست
یافتن بی آنکه چندی با موبدان آن آتشکده دست بیعت ندهد یا برزمزمهٔ زند خوانان آن دبستان
گوش ننهد صورت نه بندد عمری باید خاک کوی و برزن آن گلزمین بر فرق بیخت تا از
ستودن دستان سرائی آن همایون سروشان در گوش ریخت تا بقدر استعداد با اطفال
آن ابجد و هم طرح توان گردید و بگپ سرستان آن مصطبه توان رسید آری چون
پابستگان سلسلهٔ بی اختیاری و زمین گیران زاویهٔ نارسائی یارائی که قوت پا از پیک صبا
و توان بال از قاصد سبا وام گرفته چون کبوتران حرم ساکن آن حریم کعبهٔ مقصود توانند شد نوم
نکرده اند ناچار اند در پیشکه پا در دامن کتاب پیچیده و سر در گریبان تامل کشیده سطر سطر را
چون کان گوهر خوب بکاوند و وارسند که آن لفظ گوهر چه معنی در هر گوشه فراهم دارد و این معنی از
پردهٔ کدام لفظ سر بر می آرد ترکیب را از افراد باز دانند و مجاز را از حقیقت متمیز گردانند تنبیه
عرفی ◌ه زحرص نعمت عصیان که زهر معنویست * بدون صوم کند نفس زله بند سحور *
جدا اکثر نسخ عصیان واقع ست و در بعضی از نسخهای قصائد مذکور دنیا دیده شده و ظاهر این

نسخه بهترست بلکه اصح چه بر تقدیر نسخهٔ اول معنی این شعر مربوط نمیشود چرا که معنی آن چنین خواهد بود
که نفس من که زله بندست بسبب حرص گناه با آنکه روزه نمیدارد و سحور میکند درین صورت
که روزه نداشت و سحور کرد حرص در گناه چه باشد چه روزه نداشتن خود گناه ست از سحور
افراط در گناه چگونه ثابت شود پس به نسخهٔ ثانی معنی آن چنین باید کرد که از بس نفس زله بند
من بر نعمت دنیا حریص ست با آنکه روزه نمیدارد سحور میکند تا نعمت دنیا زیاده
خورده باشد و اگر زله بند را بمعنی مصدری گویند نیز چسپان ست یعنی زله بندی سحور میکند
ای زله می بندد و برای سحور آن را نگاه میدارد تنبیه عرفی ◌ه تاکون ترا اصل مهمات
نخوانند * نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اهم را * ترجمه سهو الفکر ست بجای آن مصداق بیتام
ای مصداق اهم هنوز معلوم نبود هر گاه ترا اصل مهمات گفتند معلوم شد که مصداق آن
تویی تنبیه عرفی ◌ه بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد * تا بسازد مروحه در موسم
گرمای من * عود سهو الفکر ست بجای آن صندل می باید مولوی نظامی در سکندر نامه فرماید ◌ه
دلی گو که بیجان خراشی بود * کمندی که بی دورباشی بود * شارحین سکندر نامه درین
بیت غلطهای فاحش کرده اند و توجیهات رکیکه بسیار بکار برده جادهٔ صواب ترک کرده اند
و خان آرزو با همه کاوش دقت حاصل این بیت بخوبی نفهمیده تن باعتراف عجز در داده
و گفته که این بیت با ابیات سابقه و لاحقه ربط ندارد و حال آنکه ربط آن با ابیات ظاهر
ترست و عمده در غلطهای این بزرگواران اینست که لفظ گو را بکاف تازی بمعنی کجا
است گمان برده اند و حال آنکه گو بکاف فارسی ست امر از گفتن و دل مقول ست
و این شعر مشتمل بر تشبیه دل ست بکمند و دورباش نیزهٔ مشهور ست که کمندرا آن قطع
کنند و حاصل آنکه دلی را که جان خراشی ندارد ای خراشی و تکلیفی بدو نرسد کمندی باید گفت

که از آسیب و گزند دور باش ایمن باشد ای دل را از تحصیل کمالات جان خراش و آسیب
محنت و مشقت بار میدارد چنانکه کند را دور باش از رسیدن بگردن مطلوب مانع است چنانکه
اگر دور باش نباشد بی تکلف میرسد همچنان اگر رنج محنت و مشقت نباشد دل بی تردد و چنین
و کمالات برسد و این شعر باین معنی با اشعار دیگر خوب ربط چسپان دارد چه مطلب آن است
که بی محنت و مشقت حاصل نمیشود چنانکه اشعار لاحق دلالت بران وارد و آن اینست
اگر نخل خرما نباشد بلند + ز تاراج هر طفل یابد گزند + مگر مار بر گنج از انجا نشست + که تا رایگان
مهره ناید بدست + تنبیه مفعول مطلق گاهی از لفظ فعل باشد و گاهی از غیر لفظ اول نظامی
گوید بجنبید جنبیدنی با شکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + دوم هم نظامی گوید
جوابی بغمزهای گفتن براز + که تاره نوردم بر چشانه باز تنبیه حافظ گر من آلوده
دامنم چه عجب + همه عالم گواه عصمت اوست + ظاهر اسیاق مصرعین میخواهد که در مصرع
اول لفظ عجب نباشد بلکه زیان بود چه معنی آن چنین دریافت میشود که اگر من گناه گار و
آلوده دامن هستم برای معشوق زیان ندارد و او را عیب بی عصمتی متهم نمیکند چراکه در عالم
کسی نباشد که معترف بعصمت او نخواهد بود و بعد تامل معلوم میشود که معنی این شعر اینست
که اگر من آلوده دامنم شگفت نیست چه من شخصی بد اطوار و بد وضع و بد کردارم و آلوده دامنی
معشوق ممکن نیست چراکه عصمت او بدان حد رسیده که تمام عالم بر عصمت او گواه ست
پس هر کو عصمتش باین حد رسیده باشد آلوده دامنی او چگونه امکان دارد تنبیه
نظیری معشوقهٔ من قبله نما قبله نظر گشت + تا گشت نظر جانب رخ چون آینه بر گشت
این شعر از مشکلات دیوان نظیری ست و مشهور ترین اشعار اوست یاران این شعر را
هر بهر مجلس ساخته اند و هر کس که اندک قیاسی هم باین فن داشته باشد بر زبان دارد

معنی آن آنچه نزد راقم این اوراق بتحقیق رسیده می نگارد که شاعر جذبهٔ نگاه خود بیان میکند
و میگوید که معشوقهٔ من حکم قبله نما دارد و نظر من حکم قبله و مقرر است که قبله هر طرف که بود روی
قبله نما بدان طرف بگردد و در مصرع ثانی توضیح این معنی میکند که هرگاه نظر من بگشت معشوقهٔ
من نیز بارخی که چون آئینه مصفاست بدان طرف بگشت و مائل من شد و بزرگی بیان
میفرمود که لچهمن سنگه غیوری تخلص که پیش ازین باندک روزگار فن فارسی را از خدمت اکثر
اساتذهٔ این دیار اخذ کرده و در نثر نویسی دستگاهی خوب داشت می گفت که من از زبان
میر شمس الدین فقیر رحمه الله در مصرع ثانی گشت را مضاف بسوی نظر شنیده ام
درین صورت معنی این مصرع چنان خواهد بود که از جذبهٔ نگاه من تا وقتیکه نظر من بگردد و جلوهٔ
او هم بدان طرف بگشت ای هنوز نگاه از طرفی بطرفی بر نگردیده بود که معشوقه جلد تر بدان
طرف که نگاه من خواهد برگشت برگردید لیکن حق آنست که معنی اول بهتر ست چه قبله نما
بسمت قبله می باشد و قبله بهر طرف که بود میگردد و پیش از گردیدن قبله گردیدن او ممکن نیست
تنبیه حافظ گویمت که همه سال می پرستی کن + سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش +
درین شعر بمدارای صوفیان در آمده مردم را ترغیب می نوشی بطرزی میکند که رعایت
صوفیان نیز از دست نرود و عیش هم فوت نشود یعنی من نمیگویم که تمام سال در می نوشی
مصروف باش و هیچ گاه بعبادت و طاعت مشغول مشو بلکه کمتر از سال را که سه ماه بهار
باشد در می کشی صرف کن و اکثر آنکه نه ماه باشد پارسا باش و عبادت کن و چون همین در سه ماه
بهار لطف شراب ست و بس آنرا بر گزیر و یعنی این شعر متصوفانه گفتن و از سه ماه و نه ماه
چیزی دیگر خواستن چنانکه شعر نافهمان میتراشند از مذاق دوری ست تنبیه مثنوی گفته
دی شب بوعده گفت که فرداست روز وصل + امشب عجب شبی ست که فردا نمیشود +

فردا در مصرعهٔ اول نسبت بروزی ست که قائل دران روز سخن میگوید مثلاً سخن بروز شنبه
میگوید پس فردای آن یکشنبه باشد وحاصل آنست که معشوق دیشب برای وصل وعدهٔ فردا
ای روز شنبه مثلاً کرد و چون بسبب شدائد انتظار شب بر عاشق دراز
محسوس شد میگوید که امشب طرفه شبی بر سر من آمده که بسر نمی آید تا فردا ظاهر شود و نقد
وصل میسر گردد تنبیه شاعری گفته ع میخواهم از خدا ونمی خواهم از خدا + دیدن حبیب را
وندیدن رقیب را + میکند بهار در نوادر المصادر آورده که دیدن مبنی للمفعول ست و
ندیدن مبنی للفاعل انتهی کلامه ودرین صورت حاصل بیت بطریق لف ونشر غیر مرتب
آن خواهد بود که نمی خواهم از خدا دیده شدن حبیب را ای نمی خواهم که کسی او را ببیند و
میخواهم ندیدن رقیب را ای میخواهم که رقیب او را نبیند پس حبیب مفعول مالم یسم فاعله
باشد ورقیب فاعل ومفعول به که معشوق باشد محذوف ست وتوجیه این شعر بدو وجه
دیگر نیز شنیده شد اول آنکه مصرع ثانی متعلق به میخواهم ست وچیزی دیگر بعد از قوله نمی خواهم
از خدا محذوف ست ای دیدن حبیب وندیدن رقیب از خدا میخواهیم ای میخواهم که حبیب را ببینم
ورقیب را نه بینم واز خدا چیزی دیگری نمی خواهم دوم آنکه مقصود من اینست که حبیب را
ببینم ورقیب را نه بینم واین مطلب را اگر بخواهم هم از خداست واگر نخواهم هم از خدا
است بدیگری کار ندارم اما حق آنست که هر سه توجیه چنانکه باید دلنشین نیست وزیاده
ازین نیز در خاطر ندارم که خامهٔ خام رقم را نوشتن آن تحریک دهم تنبیه ع
کُند شد دندانِ کوه از برگِ پان + خنده زد دریا بریش آسمان + از اشعار یاحی ست
ونام شاعر معلوم نیست وحق آنست که با همه تکلفات لطف شعر هیچ بل کمتر از هیچ
بهر کیف کُند شدن دندان کسی عبارتست از جواب شدن وعاجز آمدن آن در سخن

وریش آسمان کنایه است از آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حاصل بیت آنست که معشوق
چون پان خورده دندان او سرخی پیدا کرد ولعل که در کوه ست پیش او زبون شد وکوه
که بسبب سرخی رنگ لعل حرف افتخار خود بر کرسی می نشانید لاجواب ماند ودریا که برگ پان
از آب او رسته بر آفتاب طعنه کرد که زادهٔ من آنقدر سرخی داد که زادهٔ ترا که لعل باشد
پیش او هیچ قدر نماند تنبیه زلالی گوید ع ببالیدن هنوز میش نا ز بالش + که بستر را بپهلو
داد مالش + این شعر در مثنوی محمود وایاز در معراج گفته در بیان عجلت برگشتن حضرت
صلی الله علیه وسلم از حضرت قدس بحجرهٔ خوابگاه وپیش از تقریر شعر باید شنید که هرگاه
سر بر بالش نهند از آنجا که آگین بالش از پر یا از پنبه باشد بسبب گرانی سر آن آگین
فرو شود وچون سر بردارند آگین نیز بلند شدن گیرد تا آنکه آهسته آهسته سطح بالش برابر
وهموار شود وچون این معنی شنیده شد اکنون بدانکه میگوید که چون حضرت در خوابگاه بودند
آگین بالش بسبب بار سر مبارک فرو شده بود وهرگاه از آنجا برخاسته متوجه معراج شدند
بالش از جهت نبودن سر مبارک بران خواست که ببالد اما هنوز در بالیدن بود وسطح آن
برابر وهموار نگردیده بود که هم درین اثنا حضرت صلی الله علیه وسلم تشریف آورده بستر را
به پهلوی مطهر خویش مالش دادند وخوابیدند تنبیه شعر شمس فخری در رسالهٔ عبد الواسع هانسوی
منقول ست وهو هذا ع از دست میر شیخ سحاب بارنی برد + لعل وعقیق روید
از زر بجای خس رب میر شیخ عبارت از شیخ ابو اسحاق ست که پادشاهی ست وممدوح
شاعر مذکور ست درین لفظ کلمهٔ میر بمعنی سردار ست چون بعضی را درین جمع لفظ میر وشیخ
تردد ست لهذا شعری دیگر از مصنف که در رسالهٔ عروض مسمی بمعیار جمالی در مثال
بحر رمل آورده می نویسم که دران نیز همین هر دو لفظ را جمع کرده وهو هذا شعر

سبب کون جهان واسطهٔ عقد وجود + میر شیخ افضل شاهانِ جهان خواهد بود ×
واین شعر در مثال بحر منسرح ہے شاه جهان میر شیخ آنکه سپهر و زمین + هر دو شتاب
و درنگ زو بگه عزم و جزم پس اگر شیخ عبارت از قومیت ست میر معنی سردار ست
چه میر لفظ ترکی ست باین معنی چون میر شکر و میر شب و میر آب و امثال آن تنبیه
در دیباچهٔ ابوالفضل انشا گرد اوست در حمد ہے ناهش بزبان گفتنم از بیخردیست +
وصفش بدهان گفتنم از بیخردی ست + فی الجمله چنان ست که دائم گفتن + الفضا ف
چنان گفتنم از بیخردی ست پوشیده نماند که این شعر از مشکلات این کتاب ست
و عزیزان توجیه آن بانواع شتی مذکور میکرده اند و ره بجائی نبرده آنچه حق معنی ست
بزبان داده می آید که اول ثنا بعجز خود میگوید که نام او اگر بزبان گفته آید بیخردی ست
چه ناهش از انجمله نیست که زبان ادای آن تواند کرد و اگر وصف او بدهان ادا کرده آید
نیز بیخردی ست چه وصف او آنچنان نیست که دهان تعهد آن تواند نمود و چون این
سیاق اقتضای تطویل میکند چه از سباق کلام مفهوم می شود که آینده چنان خواهد گفت
که سپاس او مثلاً از فلان چیز و حمد او از فلان چیز کردن بیخردی ست لیکن چون مقصود
اختصار ست لهذا در شعر دوم فی الجمله آورده سخن را مختصر گردانید و قوله چنان ست
مشتمل بر استفهام انکاری ست یعنی القصه وصف او آنچنان ست که می توانم گفت
یعنی بگفتن نمی آید و دائم بمعنی می توانم ست و حق و انصاف آنست که مطلق گفتن
بیخردی ست خواه بزبان خواه بدهان باشد چه از قید زبان یا دهان متوهم میشود
که شاید بطوری دیگر ممکن باشد لهذا مطلق گفتن را بیخردی گفت تنبیه انوری گوید
ہے شبِ حسود تو شامی ست بیکرانه چنان + که روز حشر ز صبحش بگاه خیز تر ست +

درین شعر مبالغه درازی شب حسود را از حد برد یعنی شب دشمن تو چنان شام بیکران
است که روز محشر در پگاه خیزی از صبح آن شب زیاده است و ظاهر ست که هر که در سحر
خیزی از کسی فائق تر بود پیش از و برخاسته باشد پس مراد آنست که هنوز صبح شب
حسود ندمد و روز محشر پیش ازان ظهور کند و چون روز محشر پیش از سحر آن شب ظاهر شود
در میانهٔ شب مذکور ظاهر شده باشد حاصل آنکه روز محشر در اثنای شب دشمن جلوه کند
یعنی با آنکه حشر بعد از اتمام عالم خواهد شد لیکن شب حسود تو بسبب درازی خود با وجود
انقطاع عالم تمام نشود حتی که حشر هم درمیان او ظاهر شود تنبیه ہے قدسی ندانم چون
شود سودای بازارِ جزا + او نقد آمرزش بکف من جنسِ عصیان در بغل + درین
شعر اذهان اعزه سرگردان و در وادی تفحص معنی آن پریشان اند و حیرت بر حیرت دارم
که این همه سراسیمگیِ ایشان از چه روست چه معنی این شعر صاف و پر ظاهر ست زیرا که
لفظ چون بمعنی چه طور ست و بطریق تجاهل عارفانه واقع شده یعنی ای قدسی نمیدانم سودای
بازار جزا بچه طور واقع شود چه او نقد آمرزش بکف دارد و ای سرگرم خریدن ست و من
جنس عصیان در بغل استاده ام پس ظاهر ست که در خریدن این جنس درنگی و تساهلی
واقع نخواهد شد و تجاهل در امثال این مقام اکثر واقع می شود مثلاً گویند در وقتیکه طفلی
کمزور ضعیف مقابل پهلوانی رستم توان آماده جنگ شود گویند اکنون دیده باید که چه میشود
چه یقین ست که پهلوان آن طفل را بر زمین خواهد زد پس میگوید که او بدان حال و من
باین حال باید دید که سودای آن بازار چگونه شود و حال آنکه یقینی ست **تنبیه شعر**
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
جهلای زمانهٔ ما درین شعر غربال بیای تحتانی قرار دهند

واین لفظ را بمعنے دام بر زبان آرند وگویند که آب را بغربال که بمعنی پرویزن ست هیچ مناسبت نیست آری با دام مناسبتے هست که ماهی گیران دام در آب می اندازند گوییم که قطع نظر ازانکه غربال بمعنی دام باشد یا نباشد لفظ پرویزن را چه توان گفت که در کلام علامی فهامی در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه آمده نه آنکه ناهوشمندان آب به پرویزن بپیمایند و باد بهاون کوبند

تنبیه ؎ بتوان زکرم بندهٔ خود کرد جهان را + زینجاست که هرکس که کریم ست بخیل ست

این شعر از مشکلات مشهوره است واکثر زبان زد خواص وعوام ست می پرسند و امتحان طبع طلبای مدرسه میخواهند بهرکیف معنی آن اینست که ممکن ست که جهان را از کرم بنده کنند چه هرکه کرم کنند حکم بنده بهم ساند واز غایت منت چون غلام گردن نهد وازین جا معلوم شد که کریم بخیل ست چراکه ملک مملوک ملک مالک می باشد پس آنکه کرم کرد آنکس از غایت ممنونی بندهٔ او شد وچون او بنده شد مال او از ملک کریم گشت گویا از پیش او انتقال نه نمود وهمین حال بخیل ست که مال او از پیش او نقل نمیکند تنبیه جلال اسیر گوید ؎ زخمی مظلوم ظالم بعد مرگ + تیرش از دنیا بعقبی میرسد + یعنی ظالم اگر میرد از دست مظلوم زخمی میشود چراکه تیر آن مظلوم که عبارت از آه اوست از دنیا آنچنان بلند میرود که بعقبی میرسد وظالم بعد مرگ در عقبی رفته است پس ازان تیر تهی الغنه خواهد شد تنبیه ؎ گر بگردش چشم تو سال عاشق گشت + که عید ناشده امسال او بیار گریخت - این شعر از مشکلات مشهوره است وحاصل آن اینست که شاید سال بر گردش چشم عاشق شده چراکه عید نیامده وامسال اوای امسال در سال روزگار پار شد وگرنه مدام سال پار وقتی شود که عید بیاید ووی را از عید عید اضحی ست چه

شروع سال نو از محرم ست وختم سال بر عید اضحی وعادت معشوقان شوخ اگر نه بی التفاتی رنگ رخسارهٔ شان باشد آن ست که اگر چشم بسوی عاشقان کنند نگاه بسوی شان خوب ناکرده بگردانند پس میگوید که امسال هم با وصف نیامدن عید اضحی پار شد معلوم می شود که آن بر گردش چشم تو عاشق شده که این عادت پیدا کرده وشاید که این معنے هم منظور باشد که چون معشوق بسوی عاشق بالتفات نظر کند او را طرب حاصل آید گویا این طرب برای او عید ست وچون او نگاه التفات نکرد پس عید او نشد همین طور عید ناشده امسال هم پار شد تنبیه ؎ دشمنی با دشمن دشمن بدشمن دوستی + پنبه با داغم نفاق انگیز ومرهم دشمن ست - یعنی با دشمن دشمن دشمنی کردن در حقیقت دوستی کردن است با دشمن چه ازین دشمنی دشمن مامون میگردد پس میگوید که پنبه با داغ من نفاق انگیز ومرهم با آن داغ دشمن ست پس این هردو با من دوستی کرده اند چه داغ دشمن من ست که میخواهد مرا آزار دهد وپنبه ومرهم دشمن داغ اند که میخواهند آن داغ زائل شود ومن دشمن پنبه ومرهم هردو هستم چه میخواهم که این داغ از من نرود پس پنبه ومرهم دشمن دشمن باشند میگوید که پنبه ومرهم که با داغ عداوت دارند ومی خواهند که داغ زائل شود با من که دشمن پنبه ومرهم هستم در حقیقت دوست اند که موجب آزار مرا دور میکنند تنبیه + نظیری ؎ آهم نماند در جگر از بس گریستم + دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش + می سوخت کلک دو فترا اگر داشتے دلم + از گفتگوی دوست سر گفتگوی خویش این دو شعر نظیرے هرچند اشکالی نداشتند که خواهی نخواهی در سلک این اشعار نگاشته آیند اما وقتی در صحبت دوستان که بعضی از مدعیان سخن نیز حاضر بودند بحثی درین اشعار اتفاق افتاده بود ومن چیزے دیگر میگفتم ودیگران بوضع دیگر گپ میزدند وطرفه تر آنکه بعضی از

حضار آن مجلس که بحسن اعتقاد جاهلانه چشم بر دهن ایشان دوخته بودند زبان با تحسین
و آفرین کشاده تصدیق بلا تصوری نمودند من هرچند از پیش رفتن سخن خویش تر میگشتم
اما چون حق بجانب خود گمان می بردم همان بر سر گفتگوی خود بودم اگرچه گفتگویم بآن شد که
نبود زیرا که نه یاری نه حق گذاری نه سخن فهمی نه منصفی مرا آن وقت این شعر بر زبان
رفته بود و مزهٔ آن هنوز در خاطر است ع فلک بی مهر و یارم بی وفا و شهر نا پرسان + مرا بر
کوچه گردیهای حرفی خنده می آید - بالآنکه بزرگی در ان بزم وارد شده زبان درازی چند
را در گفتگو بر من چیره دم او در پیش ایشان خیره یافت امداز انصاف دوستی و معنی فهمی دستی
بر پشتم رسانید و گفت که حق گفتگو ادا کردی اگر ایشان نفهمند ترا چه زیان پس رو بآن منصفان
آورده جاهلان را بشکوه دولت مندی و این جهالت کیشان را بفخر زبان آوری خود
خاموش کرد در شعر اول می گفتند که آب در جگر نداشتن یعنی مفلس است دعباراتی بعد از قوله
از بس گریستم حذف میکردند یعنی من مفلسم و از بس بسبب مفلسی گریه کرده ام قدر من نماند
بعد ازین در کار این گریه آبروی من نخواهد ماند پس گریستن را موقوف باید کرد و مفلسی
باید ساخت و در شعر دوم می گفتند که فاعل میسوخت معشوق است و سر گفتگو یعنی
آغاز گفتگو ای اگر دل من سر آغاز گفتگوی خود از ذکر معشوق میداشت آن معشوق
از آزردگی این که چرا بذکر من می پردازد کلک و دفتر را می سوخت و معنی شعر اول الخ که
من گمان برم آنست که از بسیاری گریه کردن طراوتی در جگر من نمانده بعد ازین
آبروی خود را که تمام آب است در کار گریه خواهم کرد تا بقدر مقدور از گریه باز نمانم و معنی
شعر دوم آنکه اگر دل من از سخن دوست خیال گفتگو می داشت ای اگر ذکر دوست میکرد
از سوز سخن کلک و دفتر را می سوخت و شاید که از اغراضیه باشد ای ذکر دوست نگذاشته

خیال گفتگوی خودش یعنی گفتگو و سخنهای خود کردی و آن جنگ عاشقانه و احوال سوز
دل خواهد بود پس کلک و دفتر را می سوخت از غایت گرمی الکنون که نمی سوزد سببش آنست
که من در ذکر دوست مشغولم و حال سوز و گداز خود بر زبان نمی آرم رقعهٔ کلیم که در طلب مجا
بیکی از دوستان خود نوشته رقعه ترقب از عتبه بوسان آستان رفیع الشان آنکه چون ماهیچ
مسکین بخدمت ملازمان صاحب تمکین آنجناب مشرف گردد لطف نموده مطلوبی که اسم
او دو حرف است و پنج حروف عدد وی اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه و مجموعش
خمس حروف است که گل است و تصحیف گل گل است که همرنگ مطلوب است لعدوا اسم و
مناسبت رنگ مطلوب در گل محجوب است امید که چون مضمون مفهوم رای عالی شود در
فرستادن تقصیر نفرمایند که انتظار جان گداز است حل این معما موافق قواعد معمائی بدین
گونه صورت می بندد قوله اسم او دو حرف است یعنی میم و یا که مجموعهٔ آن می است قوله پنج
حروف عدد وی ای اگر عدد آن هر دو حرف گیرند و حروف آن ای آن اعداد به بینند
پنج باشد زیرا که اسم عدد میم چهل و اسم عدد یا ده و حروف هر دو که جیم فارسی و های هوز
و لام و دال و ها باشد پنج است قوله اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه مراد از اول چهل است
چه از میم چهل گرفته و عدد آن سی و هشت است و از حرف آخر باعتبار عدد یا ده است و
ده اعداد دال و ها نه است قوله مجموعش خمس حروف است که گل است ای همه این حروف
پنج است چنانکه بالا گذشت و عدد مجموع باعتبار می که پنجاه باشد مساوی است بعدد گل
چه کاف و لام را نیز پنجاه عدد است و گل درین جا بکاف تازی است یعنی همه قوله تصحیف
گل گل است که همرنگ مطلوب است مراد از تصحیف درین جا تجنیس است چه گل که بکاف
تازی است تجنیس گل بکاف فارسی است و لفظ تصحیف در امثال این مقام مجاز اطلاق

می کنند و گل باعتبار سرخی رنگ همرنگ می است که مطلوب ست قوله بعدد اسم و مناسبت
رنگ مطلوب و گل محبوب ست یعنی آن می در گل محبوب ست بدو اعتبار اولاً باعتبار عدد
اسم چه عدد اسم می پنجاه ست و عدد گل نیز پنجاه ست و ثانیاً باعتبار رنگ چه رنگ گل نیز سرخ
است تنبیه ؎ اگر گو با آفتاب دارد نسبت + این نکته ز بینات اسما پیدا است بینات
از اسمای حروف هرچه بعد از ترک حرف اول باقی ماند چون از الف لف و از یا آ و از
صاد آد و همچنین و هر آد از بینات اسما بینات اسمای حروف لفظ آفتاب ست یعنی اگر که
نسبت با آفتاب دارد این نکته ظاهر شود از بینات اسمای حروف لفظ آفتاب چه بینه دو
الف دو لف ست و بینات فا و تا و با سه الف اند و اعداد مجموعه اینها دو صد و بست و سه ست
و همین عدد اکبر اند تنبیه رقعه شخصی بطلب گنج بطریق معما رقعه ضیا بخش دودمان کرم
باشند علی الخصوص بمساعدت مساعی که نیمه آن علت تامه وجود ممکنات ست و نیمه
دیگر ذریعه حصول مرادات و تقدیم و تاخیر نصفش در معنی یکدیگر تفاوت ندارد و از ضم حرف ثانی
با رابع چیزی بهم رسد که ذات واجب تقدس و تعالی ندارد چنانکه از آن را یادگاری و هوش از
بازاری اسم و رسم بدون او صورت نه بندد و قسم و قسم با او گنگ منعقد گردد و رنگی ضعیف البنیان
که به شستن سفید برآید چنانکه در حوصله گنج عنایت فرمایند حل این معما گنج دو نیمه دارد یکی
کن و دیگر جد لفظ کن علت تامه وجود ممکنات ست چراکه تمام عالم بامر کن موجود آمده و
بی او صورت پذیر نبود و جد بمعنی سعی ست که حصول مرادات بی وسیله او نباشد و لفظ
گنج را اگر مرکب دارند و کن را فارسی دارند و جد را عربی پس معنی آن سعی کن باشد و اگر جد
را مقدم دارند جد کن شود و همان معنی برقرار باشد یا کن و جد هر دو را عربی دارند و از جد
پدر مراد دارند و معنی آن جد باش گویند هم در هر دو صورت یک معنی باشد یا از گنج اسم کم ...

اوست مراد دارند در هر صورت هر فرد را که مقدم دارند در معنی سهم فرق نه افتد و حرف
ثانی نون ست و رابع دال ست و مجموع لفظ ند باشد که بمعنی ضد ست و حق تعالی ضد
ندارد و نان آن پنهان را گنج یادگار باشد چراکه بوقت پختن نان گنج را بزبان چسپانند و گنج که بمعنی
خال هم آید معشوقان را موجب زینت بود و لفظ اسم و رسم بشرطیکه هر دو را مجموع گیرند
بی سم صورت نگیرد چراکه سم با الف و را اسم و رسم شود و همچنین قسم قسم بدو قاف رنگ آن
چنان ضعیف ست که بشستن سفید گردد چه از شستن متقشر شده سفید بر می آید تنبیه
جلال اسیر ؎ نرسد تا بسر رشته گره وا نشود + از شگفتن دل عاشق بعدم باز رود
ظاهر عبارت این شعر اقتضای آن میکند که مصرعهٔ ثانی برعکس بسته شده چه در مصرع
اول گفته که تا زمانیکه گره بسر رشته نرسد وا نمیگردد از این جا معلوم می شود که وا شدن
گره موقوف ست بر آنکه بحد آخر رشته رسد و در مصرع دوم گفته که چون شگفته شود
بعدم رود در مصرع اول بعدم رفتن علت شگفتن بود چه بسر رشته رسیدن بعدم
رفتن گره ست و همان کشاده شدن اوست و درین مصرع شگفتن علت عدم ست
پس مثال مخالف مدعا شد و آنگاه مطابق مدعا شود که چنین گفته شود که از رفتن بعدم
دل عاشق شگفته شود درین صورت این از آنکه در مصرع دوم ست بمعنی لام اجلیه
باید گفت تا معنی درست شود و مثال مطابق شود یعنی دل عاشق برای شگفتن بعدم
میرود چنانکه گره چون بعدم رود بگشاید و بعدم رفتن گره همان بسر رشته رسیدن اوست
وله ؎ ساقی ستم ظریف و می از شعله شوخ تر + جامی نداد جام دگر رسید هوا
یعنی ساقی در حق من ستم ظریف واقع شده و می آنقدر شوخی دارد که در شعله هم نباشد
چه همین که در جام آمد مثل شعله پرواز کرده رفت و جام خالی شد پس ساقی هنوز جام

نداده که قصد جام دادن دیگری می کند یعنی ساقی ما هم ظرافت را پیش گرفته که این چنین شراب
زه و پرواز در جام می کند تا که از تواتر پر کردن جام بر من احسان نهد و بسبب پرواز گردن
می را هیچ فائده حاصل نشود **وله** پای مالت گر شوم گل داغ میسوزد ز رشک
چون بزم دیده می آئی ز راهِ دل بیا + یعنی اگر در بزم دیدهٔ من ارادهٔ آمدن داری از راه
دل بیا چرا که اگر از خارج آمدی پس گل را پامال کرده می آئی و این موجب رشک من میشود
درین صورت اگر از راهِ دل آمدی پامالی نصیب دل خواهد شد که عین مقصود من ست
و در بعضی نسخه میسوزد بصیغهٔ غائب ست پس فاعل آن دل باشد و معنی آن همان که
اول مذکور شد و بر تقدیر این نسخه شاید که فاعل شود داغ باشد یعنی اگر دل پامال تو شود
گل از رشک داغ خواهد سوخت درین صورت اگر در دیده می آئی از راه دیده میا بلکه از راه
دل بیا که این پامالی دل سبب رشک گل شود درین معنی مقصود رشک دادن گل ست
و همین معنی بتوجیه دیگر نیز حاصل میشود و آن اینکه شرط این قول بود چون بزم دیده
می آئی ز راه دل و جزا قوله بیا یعنی اگر ترا از راه دل بزم دیده آمدن منظور ست زود
بیا زیرا که پامالی دل موجب رشک گل خواهد شد و این را ما نیز میخواهیم نظامی در شیرین
خسرو گوید چو داری گل بکف اینجا ببویش + و گر پا در حنا اینجا بشویش + مقصود
سرعت ست در آمدن میگوید که چنان جلد بیا که اگر برای بوئیدن گل آنجا در کف گرفته
بوئیدن در ینجا واقع شود و اگر حنا در پا بسته شستن آن اینجا صورت بندد حاصل آنکه هرگاه
گل برای بو کردن بکف گیرند همان وقت تا دماغ برند پس میگوید که اگر گل بکف گرفته
درین قدر سرعت بیا و در ینجا برس که بعد از گرفتن گل بکف آن گل تا دماغ وقتی رسید
که اینجا رسیده باشی یا درین قدر مدت در ینجا برس که آن گل از بو نیفتد و قابل بو کردن ماند

و قاعده است که هرگاه دانند که حنا رنگ داد آن را می شویند و رنگ نمی کنند پس میگوید که
اینجا دران قدر مدت بیا که بعد از رنگ دادن حنا شستن اینجا واقع شود و در
در مدت شستن هم صورت نگیرد و شاید مراد آن باشد که اگر گل در کف گرفته
سرگرم بوئیدن در انجا مشو و اگر حنا در پا بسته منتظر شستن آنجا مباش تا دیر نشود
حافظ پیر ما گفت خطا از قلم صنع نرفت + آفرین بر نظرِ پاک خطا پوشش باد
آنچه از ظاهر این الفاظ بر می آید آنست که پیر ما گفت که از قلم صنع خطا نرفته بر
نظر پاک خطا پوش پیر مذکور آفرین باد که هزارها خطا را پوشیده کرد و از افشای
آن درگذشت چه در واقع چه خطا که از قلم صنع نرفته نعوذ بالله من هفوات اللسان
و اباطیل البیان و ما میگوئیم که توجیه باید کرد که ازین گستاخی تبرّی دست دهد و از
هرزه سرائی خلاص بدست آید و معنی هم به لطف تمام بر کرسی الفاظ نشیند و آن
توجیه این ست که پیر ما چنین و چنان گفت بر نظر خطا پوش او آفرین باد که درین
ضمن صدها خطاهائی که از ما سر میزند مخفی کرد چه هرچه از ما سر میزند اطلاق خطا
بران میکنند و هرچه از ما سر می زند همان ست که از قلم صنع سر زده و پیر ما گفت
که از قلم صنع هیچ خطا نرفته پس آن خطاها که از ما سر زده نیز خطا نماند **حافظ**
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه + چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند
راه در ینجا بمعنی نغمه است و نافهمان بمعنی راسته می گویند و نمی دانند که راه زدن بمعنی
قطاع الطریقی کردن و ره زنی نمودن ست **تنبیه سعدی** دانی چه گفت
مرا آن بلبل سحری + تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالت ست و
طرب + گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری - و زان این دو شعر بر اکثری مشتبه ست و بر

بعضے موزون خواندن آن هم دشوارست برای هدایت عامیان زمانه میگویم کاین هر دو
شعر در بحر بسیط گفته وزحاف خبن را در فاعلن که رکن دوم ست بکار برده فعلن ساخته
بکسر عین وپیش از تقطیع میگویم که بعد از لفظ وانی در اکثر نسخ کاف باشد واین خطاست
وآدمی را بدو یا توان خواند چه یک یا جزو کلمهٔ آدمی ست ویای دوم برای خطاب وواو
لفظ تو که در صدر مصرع ثانی ست باشباع ست چون این معنی را دانستی بدانکه تقطیع
آنجا بدینگونه است دانی چه گف مستفعلن تت مرا فعلن آن بلبلے مستفعلن
سحری فعلن تو خود چه آ مستفعلن دمیی فعلن کز عشق بے مستفعلن
خبری فعلن اشتر بشعر مستفعلن عرب فعلن در حالتس مستفعلن
ت وطرب فعلن گر ذوق نی مستفعلن ست ترا فعلن کز طبع جا مستفعلن
نوری فعلن - وباید دانست که لفظ کژ در مصرع رابع مبدل کج ست نه مرکب از
کاف وزای تازی مخفف از چنانکه بعضے گمان برده اند تنبیه ؎ گر چرد در چمن
حسن تو زنبور عسل + چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب + این شعر معلوم نیست که
نتیجهٔ افکار کدامی دور گرد صحاری معنی تلاشی ست که بسبب بعد لوازم از زیور
فصاحت عاری مانده اما چون نوسبقان مکتب سخن بیشتر آنرا در حرز جان حافظه
نگاه دارند واستفسار معنی آن را محک عیار استعداد مردم انگارند درینجا ثبت افتاد
پوشیده نماند که زنبور موم دهد واز موم شمع ریزند میگویند که اگر زنبور عسل در چمن حسن
تو بچرد مومی که از آن حاصل آید آنقدر نکهت وبوی خوش داشته باشد که اگر شمع
از آن ریزند از گل آن گلاب توان گرفت ودرینجا استشکال کنند که استعمال
چریدن با لفظ زنبور نا روا است که آن در حق دواب گفته می شود گوییم خاقانی نسبت

بنحل وفردوسی نسبت بکرگس چنین گفته خاقانی گوید ؎ عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت +
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد + فردوسی ؎ چمانندهٔ ونیز هنگام گرد + چرانندهٔ کرکس
اندر نبرد تنبیه مخزن اسرار در نعت ؎ خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند + سکه تو زن
تا امرا کم زنند - معنی مصرع اول بدو وجه متصورست یکی آنکه خطاب بحضرت ختمی پناهی
صلی الله علیه وسلم میگوید که خطبه تو خوان تا خطیبان دیار سرگرم خطبه خوانی شوند چه
خطبه در اسلام ست وخواندن آن وقتی ست که جناب مستطاب حضرت ممدوح خطبه
خوانده هدایت کنند دوم آنکه دم زدن بمعنی خاموشی باشد ای خطبه تو خوان تا آنانکه خطبهٔ
سلطنت خود می خوانند خاموش شوند چه وقتیکه نوبت سلطنت تو رسد کیست که پیش
تو دعوی سلطنت خود کند پس دم زدن درینمقام بمعنے قطع نفس باشد وانیمعنی از بعضے
اشعار مفهوم میشود تنبیه خاقانی ؎ گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم + اندر رکاب
خسرو در موکب جلالش + گویی سرشک شورست از چشم شوخ دریا + کز هیبت
پلارک شه نیست صبر وهالش + این هر دو شعر از قصیده ایست که در بحر مضارع ست
ووزن تمامی ابیات آن اینست مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن اما در شعر اول
در حشو مصرعهٔ اول ودر شعر ثانی در حشو مصرعهٔ ثانی بجای فاعلاتن فاعلات بضم تا آمده
عوام چون ازین زحاف آگاهی ندارند متوحش شوند ولفظ هال در شعر ثانی بمعنے
قرار وآرام ست کمالی برهان تنبیه ؎ اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل
گوینده بر منابر قضبان + این شعر در بحر مجتث ست ووزن آن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فع پس اول وبلبل را مکسور بکسرهٔ اضافت وصفت باید خواند تنبیه ؎
ای کریمے که در زمین باشد + هر چه رست از سحاب دست تو رست +

لغزی گفته‌ام گر تشبیهش + هست احوال بدسگال تو چست + انچه از فارسی و تازی او
چون مرکب کنی دو حرف نخست - یعنی از خربزه که لفظ فارسی ست دو حرف اول او که
خرست و از بطیخ که عربی ست دو حرف اول او که بطاست و هر دو را مرکب کنی خربط
شود و این لفظ دشنام ست ؎ هر دو آنرا بهم ببند بدانکه + نامی از نامهای دشمن تست +
از آنکه خربط مسخره را گویند ؎ باز چون بای پارسیش افتاد + در کس مادرش
چه سخت چه سست - یعنی از لفظ خربزه که پارسی ست حرف با دور شود خرزه
ماند و خرزه کیر را گویند و آن در کس مادر او باد خواه سخت خواه سست باشد ؎
وانچه باقی بماند از تازیش + هست همچون شمائلش بدرست - یعنی چون از بطیخ که تازی
است بطا رفت یخ ماند یعنی سرد و منجمد و سردی بخصائل دشمن می ماند یعنی دشمن
خصلتهای سرد و منجمد و بد دارد ؎ مرا دو رشبی که خدمت تو + روی بختم آب
لطف بشست + داده آن عدد که بر کف راست + پشت ابهام از رکوع آن جست +
یعنی ای فلان دو شبی که بر من لطف کردی و ده عدد خربزه دادی که چون تمام انگشت
را خم دهند و انگشت شهادت را بروی نهند عقد ده عدد باشد یعنی ده خربزه دادی
؎ بده از پخته شد و گرنی نی + نه تو در بصره نه من در بست - بصره و بست
نامهای قصبات خراسان ست یعنی ای فلان اگر دیگر خربزه پخته باشند مرا بده و اگر
پخته نباشند مده زیرا که من در بست نه ام و تو در بصره نه یعنی تو از من دور نه بلکه در
یک شهر هستیم چون پخته شوند دیگر بار می توانی که بمن برسانی قصیدهٔ دیگر
ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان + وی مستعار جود تو انعام روزگار + دوش از
حساب هندسه و جمل بندهٔ ترا + بیتی دو گفته شد از روی اختصار +

مال چهار بنگر و جذرش بر و فزای + پس ضرب کن تمامت آن مال در چهار +
مال حاصل عدد مضروب و مضروب فیه را گویند و جذر عددی ست که آنرا در نفس خود
ضرب کرده باشند مثلاً چهار عدد دراهم در چهار ضرب کنند شانزده حاصل آید پس شانزده را
مال گویند و چهار را جذر ای ممدوح که اقبال آسمان از لطف تو فائده گرفته و انعام روزگار
از جود تو عاریت گرفته شب گذشته این بنده در حساب هندسه و جمل بیتی دو سه مختصر
نوشته هست و آن چنان ست که مال چهار شانزده عدد ست یک جذر که چهارست بروی
زیاده کن تا بست عدد شود و بحساب ابجد بست عدد حرف کاف دارد پس آن
بست عدد را در چهار ضرب کن تا هشتاد شود و بحساب ابجد هشتاد عدد حرف فا دارد
چون هر دو را مرکب کنی کف شود ؎ یک حرف دیگرست که بی او تمام نیست +
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار + مجموع این حساب کزان هر دو بیت راست +
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار - چون اعداد حرف کاف و فا که صد ست
در سه عدد ضرب کنی سه صد حاصل شود و بحساب ابجد حرف شین را سه صد عدد ست
پس چون حرف شین با کف کنی کفش شود یعنی کفش ندارم یک جفت کفش برای من
بفرست قصیده ای رای ملک شه معظم + مه پرور و سال بخش ثانی +
ای کرده کلیم وار عدلت + آبان خدای راشبانی - آبان نام ماه پارسیان ست
و آن مدت بودن آفتاب در برج عقرب ست مقصود بیت آنست که آبان از
فروردی هشتم ماه ست و روزهای هشت ماه دویست و چهل می شوند و بحساب
ابجد ری و میم حاصل آید وانچه مستزفه بران افزایند تا حرف ها حاصل شود چون ها بر
حرف مرکب کنی رمه گردد یعنی ای ممدوح عدل تو رمه خدا را شبانی و نگاهبانی میکند

ع بادولتِ تو کراست نیسان + کان دولت هست جاودانی + نیسان نام ماه رومیانست
و درین ماه آفتاب در برج حمل میباشد و این ماه از تشرین اول هفتم ست و روزهای هفت ماه
دولیست و دوازده میشوند و بحساب جمل حرف را دولیست عدد دارد و حرف یا ده
عدد و حرف با دو عدد دارد و چون مرکب کرده شود ریب حاصل گردد یعنی شک
مقصود بیت آن ست که ای ممدوح در دولت تو که جاودانی ست کراست شک
یعنی در دولت تو کسی را شک نیست ع حقا که شود بهر و مه بر + وی ماه بو سم جوانی +
مهر نام ماه پارسیان ست و درین ماه آفتاب در برج میزان باشد و از فروردین
ماه هفتم است و روزهای هفت ماه دولیست و ده می شوند و دولیست عدد حرف
را دارد و ده عدد حرف یا دارد و چون مرکب کنی ری شود و دی نیز نام ماه
پارسیان و دران ماه آفتاب در برج جدی باشد و این ماه از ماه فروردین دهم
ماهست و ایام ده ماه سه صد و پنج میشوند و پنج عدد خمس مسترقه بران افزایند
تا سه صد و پنج عدد شد سه صد حرف شین دارد و پنج عدد حرف ها دارد و چون
مرکب کنی یعنی تحقیق شود ممدوح بر ملک ری در جوانی شود یعنی بادشاه ملک ری شود
ع بادی همه سال شادمان هست + روی رجب اصل شادمانی + رجب از
محرم هفتم ماه ست و روزهای هفت ماه دولیست و هفت می شوند دولیست عدد
حرف را دارد و هفت عدد حرف زا چون مرکب شوند رز گشت و رز انگور ست و
آب رز شراب انگوری ست یعنی ای ممدوح تا آنکه شراب انگوری که آب رز ست اصل
شادمانی ست تو همه سال شادباش و خوش بمان ع ای خواجه فیلسوف فاضل +
کز فضل یگانهٔ جهانی + تا آخر هر سه که گفتم + از اول سالش ار برانی +

انگوز شهور با ایام + معنیش هر آینه بدانی تنبیه ع روزی که فلک جبه درویش گرفت +
از فضلهٔ زنبور ربود و ختم این جیب + اکنون همه شب منتظرم تا بفروزند +
شمعی که بهر خانه چراغی دهد از غیب - جبهٔ درویش کنایت از گرمی آفتاب ست
چنانکه الشمس جبة المساکین ست و از فضلهٔ زنبور موم مرادست و از شمع آفتاب مرادست
حکیم انوری میگوید که من پیش ازین چنان توانگر بوده ام که روزی که آفتاب زیر
ابر نهان شدی من در خانه شمع می افروختم و از نور او بر جبهٔ مذکور جیب می دوختم یعنی
نور می افزودم اکنون آنچنان بی نور شده ام که از بی روغنی چراغ در خانهٔ من نمی افروزند
و در همه شب در تاریکی خانه منتظر میباشم که تا کی صبح دمد و کی آفتاب برآید که در هر خانه از نور
چراغی میدهد و یا از شمع ماهتاب مراد باشد تنبیه جلال اسیر ع گر طوطی خیالِ لبش نامه بر شود
آئینه را کتابت کشمیر می کنم - این شعر از مشکلات مشهور و بر زبانها مذکور ست یعنی
آنچه بخیال ناقص میگذرد ثبت میگردد درین شعر محرومی خویش از معشوق و وارونی
طالع خود بیان میکند پوشیده نماند که خیال درین شعر بمعنی عکس ست که در آئینه
باشد و مراد از نامه بر شدن طوطی خیالِ لب آنست که اظهار حال عاشق پیش معشوق
کند و طوطی خیالِ او یعنی نمیتواند کرد مگر در وقتیکه آئینه مصفا باشد چه عکس جز در آئینهٔ صاف
نبود و کتابت کشمیر خط ناخوانا را گویند حاصل معنی این شعر آنست که اگر طوطی عکس
لب معشوق از طرف من نامه بر میشود ای مستعد اظهار احوال من پیش معشوق
میگردد و من از وارونی طالع خویش حرکتی میکنم که سبب ناکامی من میگردد و آن
این ست که آئینه را برنگ کتابت کشمیر چنان میسازم که هیچ از و نمایان نشود و
این عبارت از بی صفائی اوست و چون اظهار عکس جز در صفای آئینه نبود آن ام

درحیز توقف می افتد و مطلب فوت میگردد و در بعضی طوطی خیال خطش دیده شده درین صورت
مناسب بهم اند وی لفظ و هم از روی معنی میگردد چه خط را با طوطی تشبیه ست باعتبار سبزی و برون
خط البته موجب التفات و رحم معشوق بر عاشق میشود و اظهار حال عاشق را پیش معشوق وجهی
ظاهر میگردد **قوله** هر جا غمت رواج دهد گوهرِ شکست + بر سنگ خاره رشک برد آبگینها یعنی غم تو
آنقدر شکست در دلها پیدا میکند رواج شکست دهد با وجود آنکه سنگ سخت ترین اجرام ست از تاثیر
چنان شکسته گردد که بر آسان شکستنش آبگینها رشک کند ای هرچند آبگینه میشکند لیکن از تاثیر
غم تو سنگ چنان آسان بشکند که شیشه هم بدان رشک کند اگر گفته شود که هرگاه سنگ چنان
شکست آبگینه بدرجهٔ اولی خواهد شکست گویم شکستن سنگ کار دارد نه شکستن شیشه چه شکستن صفت
شیشه است ازین سبب توجه بسوی اینچنین شی بیکار بود لهذا غم متوجه شد بسوی
شکستن سنگ **قوله** پرورده لطفِ سایه ات امید و بیم را + گردید خضر جذبه رهِ مستقیم را +
یعنی امید و بیم هردو در لطف سایهٔ تو پرورش یافته ای چنانکه امید از لطف تو بهره می برد
همچنان بیم و یاس هم بهره می برد و می شاید که امید و بیم مراد از خوف و رجا باشد
که در روز قیامت خواهد بود ای خوف و رجا در لطف سایهٔ تو پرورش یافته است ای
ذظل حمایت تواند و آخر خضر را موقوف باید خواند ای جذبهٔ خضر راه مستقیم بدل است
از لطف سایه و جذبه در لطف سایهٔ تو می برد **قوله** بلبل فریب کرد برنگِ بهار
فیض + گلدستهای نکهتِ خُلقِ عظیم را + لفظ برنگ درینجا بمعنی مانند نیست بلکه
بای موحده دران بمعنی سبب ست ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم خود را بسبب رنگ
بهار فیض بلبل فریب کرده است ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم بسبب آنکه رنگ بهار
فیض دارد بلبل را می فریبد گلدسته بسبب رنگ بهار بلبل فریب می شود **قوله**

گیرد در اضطرابِ معاصی پی شفا + دستِ تو نبض نالهٔ عظمِ رمیم را - عظم رمیم بمعنی
استخوان بوسیده است و مراد ازان مرده یعنی مردگان که در اضطراب معاصی ناله
میکنند دست تو نبض نالهٔ شان میگیرد تا ازان مرض شفا یابند **قوله** عیسیٰ ز نسبتِ
گهرِ ذات پاک تو + زاهد فریب یافته دُرِ یتیم را + پوشیده نماند که حضرت صلی الله
علیه وسلم یتیم بودند و زاهدان را بسوی ایتام نیازِ تام ست زیراکه در امت ایشان
هستند و موافق شرع کاری کنند و دُر هم یتیم می شود پس میگوید که بسبب آنکه دُر یتیم
بگوهر ذات تو نسبتی دارد سود یتیمی عیسی آن را زاهد فریب یافت و ذکر عیسیٰ از قبیل التفات
قوله بخشید بی طلب همه کس را نشان راه + سنگی که سود رخ بکفِ پا کریم را +
پوشیده نماند که در راه برای نشان راه سنگی می نهند تا ازو راه دریابند و ره گم نکنند
و از لفظ کریم مراد ذاتِ حضرت ست یعنی هر سنگ که بکف پای حضرت رخ سود ای
پای حضرت بدان مماس شده چنان کرم در سنگ سرایت کرد که هر کس را بی آنکه
نشان راه ازو طلب کند خود بخود راه می نماید چه تقاضای کرم آنست کی بی طلب به بخشد
و لفظ بخشید هم درینجا خوب واقع شده نظر به لفظ کرم و فرق درین سنگ و سنگ
نشان آن شد که سنگ نشان بدون طلب راه نمی نماید زیراکه برای نشان راه باو
متوجه می شوند بر خلاف هر سنگ که باو کسی را خیال نمی شود و آن سنگ که رخ بکف پای
حضرت سود از قبیل ثانی ست فافهم **قوله** صحرا محیط گوهر الفت صدف شود + تا در
ره تو گریه نگیرد یتیم را + الفت صدف صفت گوهر ست و این بطریق تخیل ست چه
هیچ گوهر را الفت صدف نمی باشد درینجا گوهری تجویز کرد که صدف او الفت باشد صحرا
دریای گوهری که صدف او الفت باشد میگردد برای آنکه در راه تو که از صحرا می روند

یتیم را گریه نباید چه الفت مانع گریه یتیم ست درینصورت در یتیم را بطفل یتیمی که گریه کند
تشبیه داده بجهت یتیم بودن و روشکل اشک بودن او و این کمال بلاغت ست ای
درین محیط معروف گوهر الفت صدف نمی شود لهذا در یتیم گریه میکند پس صحرا دریای
آن گوهر مے گردد که برای او الفت صدف باشد درینصورت لازم آمد در یتیم را
گریه نباید پس هیچ یتیم را در صحرا که در راه تو خواهد رفت گریه نخواهد آمد و آن از برای
آنست که حضرت صلی الله علیه وسلم رحمت اند برای عالمیان و گریهٔ کسی از رحمت بعید
است **قوله** پیچیدگان جادهٔ شرع تو در کنشت + زنار کرده اند خط مستقیم را +
خط مستقیم بمعنے راه راست و راه را شعرا بزنار تشبیه داده اند بسبب دراز بودن
او یعنی کسانیکه در جادهٔ شرع تو پیچیده اند در کنشت هم زنار خود را از راه راست ساخته اند
ای در بتخانه هم براه راست اند **قوله** شق القمر در آینهٔ طور اشاره ایست + از شرع
قاطعت زتجلی کلیم را + درین شعر تعقید قائل باید شد تا معنے درست حاصل شود
و تقدیر عبارت چنین که کلیم را از تجلے در آئینهٔ طور اشاره است از شرع قاطعت شق القمر
یعنی کلیم را که در طور تجلے شده بود اشاره بود ازین که شرع قاطع تو یا رسول صلی الله علیه و
سلم تجلے خواهد کرد و با آن تجلی شق القمر خواهے نمود فافهم **غزل**
در دل گداختیم تمنای خویش را + شاید که ناله گرم کند جای خویش را + یعنی تمنا را
در دل خود گداختیم برای اینکه شاید که ناله در دل بیاید و جای گرم کند چه تا هوش
در دل موجود بود نالهٔ عشق در دل نے آید **قوله** فرصت سلم خریدهٔ بازار صحتم + امروز
میخورم غم فردای خویش را - سلم بفتح اول و ثانی در عربی پیشگی فروختن و خریدن غله
الیست که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همانست کذا فی برهان قاطع مؤلف گوید

بدینمعنی سود سلم نیز آمده یعنی شعر آنست که ما در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم لهذا
غم فردای خود را امروز میخوریم تا جلد از غم فراغ حاصل شود و آینده در صحت بفراغ
بگذرانیم و میتوانند که معنے این باشد که ما غم آینده امروز میخوریم که باید دید که آن فرصت
سلم خریده آینده را سود هم میدهد یا نے دهد چه هر چیز که در سلم میخرند اگرچه لط بحصول فائده
میخرند لیکن گاهے باشد که ازان نفع حاصل نشود و در زیان افتند و بهتر آنست که این
گفته آید که تا در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم غم فردای خود را امروز میخوریم ای
فکر آیندهٔ خود را امروز میکنیم ای ما از عاقبت اندیشان هستیم **قوله** آخر دو چار کوی تو شد
گرد ترتیم + دیدم بهار آبلهٔ پای خویش را - یعنی آخر در کوی تو مردم و این بهار آبلهٔ پای
ما بود چه بسبب آبلهای پا از کوی تو رفتم و همانجا مردم که عین تمنا بود **غزل**
از گل نالهٔ زنجیر ببار آمده ایم + مگر ابریشم این ساز بود ریشهٔ ما - ببار آمدن یعنی بربار
آمدن و گران بار شدن که لفظ بار درینجا بطریق ایهام واقع شده چه بار بمعنی میوه هم می آید
درین صورت خود را بطریق استعاره بنخل استعاره کرده و لهذا برای آن ریشه ثابت
کرده میگوید که از گل نالهٔ زنجیر گرانبار شده ایم شاید که ریشهٔ ما ابریشم ساز زنجیر ست
چراکه اگر ریشهٔ ما ابریشم ساز زنجیر نے بود گل ناله چرا بار می آورد و ابریشم تار ساز را
گویند **قوله** گردش چشم تو صیادی دیگر دارد + شیر را سایهٔ آهو شود بیشهٔ ما + یعنی
گردش چشم تو صیادی بنوع دیگر دارد که شیر را بیشهٔ ما سایهٔ آهو میشمارد یعنی از بیم گردش
چشم تو شیر چنان رم میکند که گویا سایهٔ آهوست که جای قرار نمی گیرد و مراد ازین آنست
که گردش چشم تو چنان اثر کرده که شیر هم وحشت شکل آهو پیدا کرد **قوله**
بیستون معدن یاقوت خجالت گردید + شبنم از گل بخراشید دم تیشهٔ ما - در بعض

نسخہ بخراشید بباے موحدہ است و در بعض بنون نفی معنی این شعر ہنوز در فہم فقیر نیامد مگر انچہ شنیدہ است می نویسد پوشیدہ نماند کہ توجیہ این شعر در صورتی کہ نخراشید بنون نفی باشد بدو طریق کردہ اند یکے آنکہ دم تیشۂ ما آنقدر کند ست کہ شبنم از گل نخراشید بدین سبب بیستون خجل شدہ چہ بسبب تیشہ داشتن ما ہم نسبت کوہکنی پیدا کردہ بودیم چون تیشۂ ما ہمچنین ست بیستون خجل شد کہ کوہکن ہمچو ما شد و دیگر آنکہ بسبب تیزی دم تیشۂ ما کہ از تیشۂ کوہکن تیز زیادہ بود و بیستون بدان باز میکرد بیستون خجل شد کہ دم این تیشہ از دم تیشۂ کوہکن تیزتر ست پس چون بیستون آب شد و مثل شبنم گردید آن را دم تیشہ نخراشید چرا کہ خراشیدن شان تنگ دم تیشۂ ما بود درین صورت بیستون را بسبب آب شدن عین شبنم گل تصور کرد لہذا بدین عبارت گفت کہ شبنم گل نخراشید دم تیشۂ ما اما می باید کہ درین معنی دوم میان شبنم و گل ازینا شدہ اگر بخراشید بباے موحد باشد معنی این ست کہ بسبب کوہکنی ما کہ از کوہکن زیادہ بود بیستون منفعل شد گویا کہ دم تیشۂ ما شبنم گل خراشید درین صورت مصرع دوم تشبیہ مصرعۂ اول واقع شدہ و اینہمہ اندک خوب ست و معنی اول ہم از معنی دوم خیلے خوب ست لیکن بحقیقت خاطر از ترددات نمی آساید **قولہ** سنگ طفلان چہ خوش آیند بہاری دارد + وقت آن شد کہ بگل بانگ زند شیشۂ ما - یعنی از انجا کہ در سنگ طفلان بہار خوش آیندہ است از تاثیر آن شیشۂ ما آنقدر کیفیت حاصل کردہ است کہ وقت آن رسید کہ بگل بانگ زند اے بر گل ناز کند **قولہ** سوخت در پردۂ دل خون تمنا و ہنوز + سبزہ رنگین دمد از گلشن اندیشۂ ما - رنگین دمیدن سبزہ از گلشن ازان سبب گفتہ کہ تمنا را خون تجویز کردہ یعنی اگرچہ خون تمنا در دل سوختہ است

یعنی تمنا نماندہ است لیکن از اندیشہ انچہ برآید تمنا آلودہ برمی آید فافہم **قولہ** از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند + در دو عالم خاطر اندوہگین داریم ما - یعنی آن خاک تعمیر زندان از غبار ما می کند پس در ہمہ جہان خاطر اندوہگین ماست چہ دو عالم در استعمال شعرا بمعنی تمام عالم ست و بودن خاطر اندوہگین در ہمہ عالم ازین جہت ست کہ تعمیر زندان غبار اوست و زندان در تمام عالم ست پس خاطر اندوہگین ہم در تمام عالم خواہد بود **قولہ** با دل دیوانہ خود مصلحتہا دیدہ ام + خندہ بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما - یعنی بسبب دل دیوانہ مصلحتہا حاصل کردہ ایم کہ خندہ بر لب و جان در آستین و چین بر جبین میداریم چہ اینہا از دیوانہ می آید کہ گاہی چنین شود و گاہی چنان پیش او اینہا از روی مصلحت ست کہ ہر گاہ ہر چہ احتیاج افتاد ہمان بکار برد و خلق دانست کہ این دیوانہ است ہیچ نباید گفت **قولہ** سیر گلشن کن اگر تشنۂ دیدار خودی + آب از چشمۂ آئینہ رود در جو ہا - درین شعر خطاب بمعشوق ست یعنی تو اگر تشنۂ دیدار خود ہستی سیر گلشن بکن چہ روے معشوق را بسبب شگفتگی گلشن تشبیہ دادہ و در مصرع ثانی میگوید کہ در جو ہا نیز آب از چشمۂ آئینہ میرود و این باعتبار آنست کہ چنانکہ در آئینہ رویت چہرہ صورت می بندد ہمچنان در آب نیز و از آب جو گلشن طراوت می یابد و از آئینہ روی معشوق زینت میگیرد و پس میگوید کہ در جو نیز آب از چشمۂ آئینہ میرود و آب جو نیز خاصیت آب آئینہ میدارد کہ چنانکہ روی تو از آئینہ آرایش پذیرفتہ است گلشن نیز از آب جو آرایش پذیرفتہ است پس اگر سیر گلشن کنی گویا خود را دیدہ باشی **قولہ** دعوی این بس کہ زکوشش ہمہ رسوا شدہ ایم + حلقہ در گوش کمان تو خم بازو ہا - خم بازوہا طبع کمان تو اندای کسی نمی تواند شد کہ بقوت بازوی خود کمان ترا توان کشید و مراد ازین آنست کہ ہیچ کس بزور خود ترا بدست نمی تواند آورد

پس دعوی کردن ما همین قدر بس ست که ما از کوشش خود رسوا و ذلیل شده ایم کوشش ما
پیش تو سود ندارد یعنی بیان رسوائی خود زیاده ازین چه کنم همین قدر گفتن بس ست که
از کوشش چنان شده ایم **غزل** حاصلم را باغبان پیش از دمیدن برده بود + سبز گرد
از سایهٔ مژگان من خارِ مرا ـ یعنی هنوز نه دمیده بودم که باغبان حاصل مرا برده بود چه اگر
حاصل مرا نمی برد در حال دمیدن حاصل موجود می بود پس پیش از دمیدن برده بود
که درین وقت مفقود ست در مصرعهٔ ثانی میگوید که خار مرا آن باغبان از سایهٔ مژگان
من سبز کرد چه در غم عیش نمی شود و مراد از شاخ اینجا شاخهای بی برست یعنی اگر
از غم خار من سبز میکرد البته از ان هیچ فائده و حاصل هم میرسید تا عیش میکردم فافهم **قوله**
بر کفِ خاکسترم رنگِ بهارِ دیگر ست + بوی گل دامن ز آتش میزند خارِ مرا ـ درین شعر
شوق گل بخود ثابت میکند از بس که بوی گل آتش شوق من مشتعل میسازد و بر کف
خاکستر من رنگ بهارست یعنی بسبب آن از خاکستر من رنگ بهار پیدا می شود **قوله**
بی محبت ساز از مطرب جدا افتاده ایم + ناله هر دم پریشان می کند تار مرا ـ یعنی بدون
محبت مثل سازی ام که از مطرب جدا افتاده باشد چه تا ساز از مطرب جدا تار او پریشان
میباشد و انتظام ندارد هر گاه که مطرب بیاید البته انتظام تار ها صورت نماید و بس
میگوید که ناله هر دم تار مرا یعنی مرا پریشان میکند یعنی برای محبت ناله میکنم که بکدام سبب
محبت پیدا شود و بهم رسد درینصورت تشبیه بساز از مطرب جدا افتاده فقط در پریشانی تار ست
و گرنه ناله رسا زبدون مطرب نمی باشد **غزل** صبح بیدار ندارد نظرِ پاک مرا +
آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا ـ پوشیده نماند که معنی این شعر در فهم فقیر نیامده آب در
شیر کردن شاید اصطلاحی باشد که هیچ جا بنظر نیامده **قوله** رازِ او خجلت رسوائی محشر نکشد +

نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا + یعنی در صحرای عدم خاک من پیدا نخواهد شد زیرا که
اگر آن ظاهر شود در محشر حشر آن خواهد بود پس درینصورت راز معشوق فاش میشود و این
منظور نیست **قوله** اعتقادش بتو صاف ست چراغش روشن + شعله محراب دعا کرد دلِ
چاک مرا + درین شعر خطاب بمعشوق ست و ضمیر شین اعتقادش بطرف شعله بطریق اضمار
قبل الذکر یعنی ای معشوق اعتقاد شعله بتو صاف ست چراغ شعله روشن باد و این جمله
دعائیه است در حق شعله و در مصرعهٔ دوم بیان علت صاف بودن اعتقاد شعله است یعنی
دل خاک مرا محراب دعای خود کرده است پس معلوم شد که چون
در دل من دعا بخواهد یقین که بتو اعتقاد دارد زیرا که دل من
دیوانهٔ تست و دعوی محراب دعا کردن شعله
دل چاک را ازین کرده است که دل عاشق سوزان
میشود فافهم **قوله** خشت این عمکده نقشی ز خرابی دارد +
جلوهٔ سیل غباری ست ز ویرانهٔ ما یعنی
که بر خشت غمکدهٔ ماست از خرابی ست
این خرابی نقش خشت شده است
چنان ویران گردیده ایم پس جلوهٔ
سیل هم از ویرانهٔ ما غباری
بیش نیست
فقط

دیباجۂ خلاصۂ تحقیقات مسمّیٰ بہ غواص سخن از نتائج طبع سخندان نازک خیال منشی دین دیال میر منشی اجنسی بھوپال

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہرچند دلِ دیوانہ در شمارِ محمدتِ ایزدِ یگانہ چون دانۂ تسبیح دورِ تسلسل جاودانہ دارد + واندیشۂ اخلاص پیشہ در اظہارِ نعتِ سرورِ زمانہ پای بر منبرِ نُہ پایۂ افلاک میگذارد امّا نہ تعدادِ مراتب اوراد آن را پایانی + و نہ ذروۂ مدارجِ اذکارِ این را نردبانی ناطقہ را باوجودِ طلاقتِ لسانی ازین سخن نغمہ زدن چون سوسن دہ زبان بگرفتگی زبان نام برآوردن ست و باصرہ را باوصفِ حدید البصری بر نشیب و فرازِ این راہ نظر انداختن چون نرگس بر خود تہمت بی بصری انداختن ست دانا داند کہ درین مقام خموشیدن بہ از خروشیدن ست و عجز کوشیدن بہ از بیہدہ جوشیدن **شعر** زلافِ حمد و نعت اولیٰ ست برخاکِ ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن ۔ **امابعد** روشن سوادِ بیاضِ ہیچمدانی نابلدِ کوچۂ لفظ و معانی محوِ حیرت فروشہای آئینۂ حسرت متعال خاکسار بیچیز **دین دیال** میر منشی اجنسی بھوپال بوقفِ عرض صدر آرایانِ محفلِ فضل و کمال کہ رموزدانی نکاتِ سخن

و نکتہ یابی غوامضِ این فن از ناصیۂ احوال شان ہویداست + و سحرطرازی الفاظ و جادوفریبی معانی از حسنِ مقال شان پیداست میسازد در ایامیکہ بمجلس استفادۂ حضرت مولانا امام بخش صہبائی سقاہ اللہ رحیق الغفران بسبق خوانی دواوین و منشآت زانوی جد و جہد می زدم گاہ گاہ دامن نگاہِ شوق گلچین ریاضِ این تماشا بود کہ قلمِ بلاغت رقم بفراہم آوردن نکاتِ فارسی مصروف ست کہ تا غایت خامۂ یکی از وقت بافان کارگاہ سخن بگوشوارہ کشی این شاہدِ جادوفریب نہ نشستہ + و دستِ احدی از غواصانِ دریای فکر بگرد آوردن اینچنین جواہرِ زواہر کمرِ ہمت نہ بستہ روزی بشغفِ درونی پرسجوئی بکار رفت کہ تلاشِ این لآلیِ شاہوار از بہرِ آرایشِ گوش و گردنِ کدام عروس زیباست + و حلہ طرازی لباسِ مکلل بے بہا برای پیراستنِ سروقامتِ کدام شاہدِ رعنا + بچنین ادائی کہ شورِ صد جلابت و در لوزینۂ مذاقِ تلخکامانِ بادۂ تحقیق اندازد + و بعذوبتِ بیانیکہ ناگزیری وضعِ و قبولش چہرۂ اربابِ تدقیق را از سرکہ جبینی انکار پردازد فرمودند کہ نکاتِ سخن از نتائجِ طبعِ اساتذہ فراہم می آرم + و جواہرِ لفظ و معانی از معدنِ فیضِ اکابر بر طبقِ اظہار میگزارم تا وسعتِ کلامِ متقدمین را افشانی و تکمیلِ استعدادِ متاخرین را عز و شانی باشد چون بعد چندی از تفرقہ اندازی زمانۂ ناہنجار و شعبدہ بازی فلکِ کجرفتار بافکارِ معاش محرومی خدمت بہم دست داد و آن دریانوشِ خمستانِ سخن بمیکدۂ فرحت بخشِ جنت شتافت باوجودِ سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقانشانی نیافتم تا آنکہ درین زمان فرخندہ عنوان گذرم بآبذور افتاد این گنجینۂ دقائقِ سخن از مخدومی مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظمِ عدالت اندور تلمیذِ رشید حضرتِ مغفور بدستم رسید + و باجزای کلیاتِ صہبائی حسن التیام و زیب انضمام یافتہ از نام

غوامض سخن غازهٔ شهرت بر رو کشید امید که سخن سنجان نکته رس و دقیقه شناسان صبح نفس
هرگاه بملاحظهٔ این کارنامهٔ آیینه گهر از گشت زار استفاضه خرمن خرمن بهرهٔ استفاده
بردارند مؤلفِ علامه را بازای گرد آوردن نکاتِ بدیع بدعای خیری و آفرین یکجلس
بیچمدان را بجلدوی تلاش و بهم سائی این اوراق افادت طراز بصلهٔ تحسینی یاد آرند

باب الالف

اظهار نون بعد الف درخوانند فردوسی **شعر** همه موبدان آفرین خوانند + ورا خسرو پاک دین خوانند **آبله** یعنی آبله دار نیز آمده چرا که آبله پا یعنی کسی ست که پای او آبله داشته باشد ظهوری در پنج رقعه گوید با آبله پایان دشت ناکامی نظامی **شعر** زبس خستهٔ تیر پیکان کشان + شده آبله دست پیکان کشان **انجامش** بکسر میم یعنی آخرت چون روز انجامش ای روز آخرت که قیامت باشد فردوسی **شعر** نو گفتی مگر روز انجامش ست + یکی رستخیز ست یا رامش ست **از بر** یعنی بالا چه از زبر که از ست و بر ابی ست یعنی فوق فردوسی **شعر** نشست از بر بارهٔ تیز رو + چو از کوه سر برزند ماه نو + نهاد از بر تارک زال زر + یکی تاج زرین نگارش گهر **اظهار نون بعد الف** فردوسی **شعر** بیک تخت شان شاد بنشاندند + عقیق و زبرجد برافشاندند **آواز دیدن** بجای آواز شنیدن فردوسی **شعر** بر آن گرد گاو از گوپال او + بدیند بر و بازو و یال او + و این مجاز ست **آب اندام** لطیف اندام یک چند بهار در بهار عجم گفته که اطلاق آن جز بر کواکب یافته نشده و راقم در این بیاض لفظ آب تن که مرادف آب اندام ست در وصف معشوق دیده نظیری گوید **شعر** تیر مژگان و کمان ابرو سمن بر سنگ دل + باز سیرت کبک رفتار آب تن آتش رخان + درین صورت آب اندام نیز اگر در صفت معشوق گفته آید

چه مضایقه **آبگینهٔ حلبی** یعنی شیشهٔ حلبی ای شیشه که در حلب بجهت شراب سازند ظهیر گوید **شعر** سواد دل زمی سالخورده روشن کن + که عینک بصرش ز آبگینهٔ حلبی ست + **اشتافتن** مزید علیه شتافتن مولوی روم **شعر** برگها چون شاخها بشکافتند + تا بیالای درخت اشتافتند **استم** مزید علیه ستم مولوی روم **شعر** باز گو کز ظلم آن استم نما + صد هزاران زخم دارد جان ما **آرزم** بالف ممدوده و سوم زای بجه تازی مزید علیه رزم فردوسی **شعر** بیاید دو شاه آرزم جوی + جهان کرد کانجا بد و کرد روی **انجمن** جمع فراهم فردوسی **شعر** در جادوی بها بافسون ببست + بر و سالیان انجمن شد دو شصت **اندام** بمعنی عضو ازملل قبیل ذکر گل و اراده جز فردوسی **شعر** تنش نقرهٔ پاک در رخ چون بهشت + بر و بر بهینی یکی اندام زشت **ابر** بمعنی هوا چنانکه هوا بمعنی ابر می آید فردوسی **شعر** فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ + برو بر گرفتش از آن گاه تنگ **از در** یعنی جز از و فردوسی **شعر** جز او هر گز اندر دل من مباد + از در جز بر من میار هیچ یاد - هر چند احتمال این معنی هم ست که اگر جز از در با پیش من میارید و بدیگری بیارید لیکن مطابقت در مصرع عین نمی ماند از مختف اگر بجای یای تردید هم آید فردوسی **شعر** که چون بود تان کار با پور سام + بدیدن به ست آنگاه و از و نام - **از کجا** بمعنی زیرا که چه کجا بمعنی کاف در شاهنامه بسیار مستعمل ست فردوسی **شعر** از یرا که چشم آنسان نبود + که گفتار شان کس تواند شنود **آوردمی** یعنی می آوردم فردوسی در ضمن بیان احوال زال از زبان سام پیش نوذر پسر منوچهر در وصف آشیانهٔ سیمرغ میگوید **شعر** همی بوی مهر آمد از باد او + بدل راحت آوردمی یاد او **آسان** بمعنی آسانی نظیری **شعر** توانم جان بآسان داد لیکن + بجسم مرده جان نتوان نهادن **آتشکده** یعنی آتشکده نظامی گوید **شعر** چنان بود رسم اندران بوم تنگار + که باشد در آتشکده آموزگار +

اختیار بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل نظامی گوید شعر از آن جمله در حضرت شهریار + بلیناس
فرزانه بود اختیار آفتاب ترجمهٔ شمس چون شمس در کلام عرب مؤنث سماعی ست فارسیان
نیز باین لحاظ آفتاب را مؤنث بسته اند سنائی گوید شعر مردی چنان شد از تو که در خوشتن نهد +
جز سادگی مشابهت دختر آفتاب - انوری گوید شعر داشت روشن روز عیشم آفتاب چون تو +
وز عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب + چه توارت که صیغهٔ مؤنث ضمیر آن بطرف آفتاب راجع نزد
بعضی آن آفتاب چون تو پوشیده شد در حجاب آئین کشادن مقابل بستن آئین فیضی
در ملدمین گوید شعر شاهنشه گل کشاده آئین + در هم شده لشکر ریاحین اندرز بمعنی نصیحت
بفتح دال حطی فیضی گوید شعر آنگاه کشود لب باندرز + انگیخت سخن بدلنشین طرز آنت
بمعنی عجب ظهیر فاریابی گوید شعر تی ملامت نکنم جای آنت نیست + کز روز وصل شب دور
هجران فتاده آه نسبت آن بسیاهی آمده چه آنرا دود و دخان بسته اند و ازین سبب ست که
آنرا بمشک تشبیه کنند نظیری گوید شعر اشک و آه از درین مدرسه بردم که ادیب + حرز جان خواهد
بهر شک و گلابی نوشت و له تا خط سیه کار تو در فکر شبیخون نشست + گو آه مرا توسن شبرنگ
بزین باش - خاقانی ع پس اشک شکرین که فروبارم از نیاز + پس آه عنبرین که
بمهد ابر اورم + لب را چو طرهٔ عنبر کنم چنان که + رخ را وضو بمشک معصفر اورم +
از ضرورت بجای بضرورت مستعمل ست نظیری شعر چو عریان شد مجیز از ضرورت +
خانه میسازد + چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد آمد شدن بجای آمد شد نظیری
شعر از کثرت آمد شدن دزد خیالی + پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود از جا در آوردن
سعدی از جا در آمدن نظیری شعر شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را + ز اشک و آه
شب سلطان ما خیل و حشم دارد آب از بن دندان چکیدن حسرت کردن

از عالم آب از دهان چکیدن میرزا بیدل در رقعه که در سفارش میرزا سهراب رونق تخلص نوشته
در حسرت متانت نظمش بیچ گوهر را آب از بن دندان چکیدن اهرمن دیو و این را بجای
جمع نیز استعمال کنند شل لفظ دشمن ظهیر فاریابی شعر اگر شهاب بنام اوردو ز فلک + میان راه
بفشرد مغز اهرمنش - سعدی شعر کو دشمن شوخ چشم بی باک + تا عیب مرا بمن نماید +
افسون مسیحا بجای معجزهٔ مسیحا مستعمل ظهیر فاریابی شعر آنکه در دین مسیحا شود از هیبت او +
نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد - و شاید که افسون مسیحا عبارت از بالا رفتن مسیحا باشد
بر آسمان گویا این افسون شان ست که از دست یهود خلاص یافتند لیکن از شعر عرفی معنی
معجزه معلوم می شود کما قال شعر نگرد در کوچهٔ لطفش بسوی بادهٔ فیض + لب مسیح برین معجزه افسون گردد +
بهر کیف نسبت افسون بحضرت عیسی غایت سوی ادب است آئین زینت نظیری شعر
هر چند کو بکوی بزدم بعاریت + آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز آستین از چیزی
افشاندن از بجای بر مستعمل شده نظامی گوید شعر هر چه نه زر قرآن طرازی برفشان زان
آستین + هر چه تمنا یمان بساط درخوردان داستان استخوان چیزی بستن از چیزی
عبارت ست از آنکه بسازد سامان چیزی بهم رسانیده آن چیز را صورتی داده شود و آن
محتاج اصلاح باشد و آن را استخوان بندی گویند اما از شعر آصفی معنی فقط ترکیب دریافت
میشود و هو هذا شعر ز استخوان من که از سنگ جنون صد جا شکست + استخوان قصهٔ فرهاد
و مجنون بسته اند امشب اطلاق آن بر شب گذشته نیز آمده نظیری شعر تا روز مکیدم سر انگشت
حلاوت + ز آن قند که امشب ز شکر خنده شکستم - چه حکایت در روز میکند - امیر خسرو شعر
تو شبانه می نمائی بر که بودی امشب + که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد اسب چوب
همان اسب چوبین نظیری شعر تنگ دو اندرین ره ز سم گرد مردی + که بر اسب چوب تازم بی باد پا سمندان

ذوق + اجابت تو جا اجابت شد که روز آن که نوش می شعر نظیری مستجاب بمعنی **اجابت** ربا افتادن بدر پرده واز **شدن بیرون پرده از** بنتینا داؤد نغمهٔ از عاشر
بیرون پرده از نشین خلوت زاهد + آرزو دماغ در خیالات بوی و گرو شعر شانی شدن
افتادن بدر پرده از غیر زهره چه را زهره سازش پردهٔ بمشاهده ظهوری - شود می
شعر گوید پانزدهم مقالهٔ در اسرار مخزن در گنجوی نظامی کردن مشهور **آوازه زدن**
معروف **آهن خام** زدن سلیمان تخت و ملک + زدن دهقان آوازهٔ و ده
ساختن نتوان پخته آتش در + نخیزاید جوهر بی طبع در تربیت ز گما شعر گوید علی ناصر
استاد و مستعمل نیز باضافت و معروف اضافت بدون **آبرو** خامش آهن چون
برکنار ریزی روی آب که به + برزمین بریزی اگر خود را خون شعر گرگانی سلنگ ابو
امیر نمکین شیرین شعر گوید خاقانی آمده بنظر کم بالف لفظ واین میرآب بمعنی **امیرآب**
بسیار و نیست بمعنی **این تا ازو** وادی این وادی شبانِ من زبانِ + حیوان آب
معشیت حجاب بیبان بیمی + نیست بی احد تا احمد از شعر خاقانی نیست تفاوت بسیار ای
نیست بسیار حرم تا تبخانه از ورنه + ایم دیده بت حسرت نگاهِ کیشان وفا ما شعر علی ناصر
ولی دف یا فریاد الغرض باب محتسب خدا را شعر میشود معلوم ترانه بمعنی حافظ شعر ازین **افسانه**
علوم چیلت آب بمعنی **آب نوش** شد نخواهد قانون بی افسانهٔ زین شرع کارِ که + بخش
نوش آب منزدش میز موج که + را گوش عافیت شوخ مژهٔ آن بنازم شعر گوید حافظ میشود
بیرون + فطر نه بود اضحی نه عید کدام گفتم شعر خاقانی اضحی عید بمعنی **اضحی** خویش سر از
اسامی از عید لفظ یک اول عید بقرینهٔ شعر درین که شاید سو دیگرش عیدست چه عید دو ازین
کرده پیدا سیاهی دخان شل سوختگی باعتبار که آهی **عنبرین آهِ** باشد کرده محذوف فطر و

آوردم برابر بعمد که عنبرین آهِ بس + نیاز از بارم فرو که شکرین اشکِ بس شعر خاقانی
بخواجه خورم دستی شعر خاقانی ست خاص بسوی عام اضافت **آوازهٔ صلا**
برای را کسی کردن بانگ **برکسی روزه برآوردن آواز** برآورم مسیحا صلای آوازهٔ + آسمان زرین
برآورم اعضا همه بر روزه آوازِ + چرخ گرم دندان یزدان مشرق تنورِ در چون شعر خاقانی روزه تکلیف

باب الباء العربی

رحمت امید نست بسمل زِ شعر آصفی کردن معاف و درگذشتن **بحل کردن**
شعر فردوسی برگشت سعدی متعدی **برگاشت** کردم بحل هم بودی گنهی ترا اگر + ابدست
آن مضارع **برگارد** وهوی های یکی لشکر ز برامد + روی برگاشت و بپیچید را عنان
فرو زبر روی سلم دش برگار که + کرد یاد ازان منوچهر آنگه پس شعر فردوسی برگرداند بمعنی
آسمان عباس شاه بشاه که رقعه در مکاتبات در ابوالفضل مستعمل نیز محل و ایوان بمعنی **بنیان**
است فرماید نروائی بنیان ستون که نشست باید سعی مسند بر خود قول پاس در گوید نوشته ایران بادشاه
شعر فردوسی هست نیز آن باخفای گاهی و آمده تحتانی باظهار همیشه نفی حرف **بی**
تعلق بمعنی **بستن** و زردا رخ دیدی چو گرستی + او درد اندر دخت سین آرام بی
شد گشت لشکر که + اندران بست بیش جو رزم دل شعر فردوسی آمده نیز بچیزی کردن پیدا
شعر فردوسی باشی ای **بادی** شد متعلق کشتی لشکر به لش ای - مازندران سوی
برا عهده **برآمدن با کسی** بزداد ز دانش سرت پر ز دولت + شاد و بادی فیروز سال همه
دارا حال از قیاس + آید برنمی جوانان باقبال دولت کهن شعر گوید صائب از شدن
برائی بخویش اگر + ست سهل دیگران بد برائی که شجاعتی شعر نظیری - کردن توان می وسکندر
گلستان تختِ پیش خبر نگویم + شاپ بیوش بی گفتم بیدار و شعر بیداری بمعنی **بیدار** بمصاف تهمتنی
یای خطاب

بُسد بمعنے مرجان مخفف نیز آمده شعر چو بسد داده را باز خواهی ستد + چه غم گر بود خاک آن
گر بسد بسیار مرای بشمار فردوسی شعر ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر + ز گستردنیهای بسیار مر
برخاستن نسبت آن مرغ نیز دیده شد فردوسی شعر بزد بانگ تا مرغ برخاست زاب +
همی تیر انداخت اندر شتاب بید بمعنی بود و نباشد فردوسی شعر برانید هر ترنج دا آگاه بید +
همه سال با تخت همراه بید بوی بمعنے شوی ع لب سرخ زو دایه پر خنده کرد + رخان
معصفر سوبنده کرد + که این بند را گر بوی کار بند + درختی برومند گاری طلبند بن بمعنے
انتها مشهور و بمعنے ابتدا نیز فردوسی شعر شنیدم همه هر چه گفتی سخن + نگه کن که پاسخ
چه یابی ز بن برآوردن راه بمعنی بند کردن راه نظامی شعر نمانی بن مردی اهل
روم + ره کوره آتش براری به موم - آتی ره کوره آتش به موم بند میکنی بر چیزی
سوار بودن غالب بودن بر کسے نظیری گوید شعر چون غنچه دل مبند و چو بو بر صبا شتاب
بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب - طاہر وحید در دیباچه اصطلاب گوید بر ربایندگان قصب السبق
مسلم القبولی سوارست - خاقانی شعر ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد + بحر دلا بر سخن نیست چو تو یک
سوار برداشتن خضر همراه گرفتن رهنما و رهبر شیخ علی حزین شعر از همت سرمستان
بردار حزین خضری + تنها نتوان رفتن صحرای محبت را - و ازین ثابت می شود که برداشتن
در اشخاص نیز مستعمل ست و ازین عالم ست نفر برداشتن و بلد برداشتن و بنّا و معمار
برداشتن چنانکه درین شعر اوستاد شعر بلد برنداریم در راه عشق + که نقش پی ماست
ما را دلیل - طاہر نصیر آبادی در حال ولی قلی بیگ نوشته بنّایان و معماران را برداشته
متوجه آن مقام شد و اگر گویند که خضر از عالم نفر و معمار نیست تا برداشتن که مستلزم تحقیر اوست
روا داشته آید گوئیم اول خود آنست که این شبهه هیچ و ناکاره محض ست و بر تقدیر تسلیم

خضر اگر از عالم نفر و معمار نباشد از عالم بلد خود هست بخشائیدن اکثر در محل رحم و عفو مستعمل
گاهی در مقام عطا و بخشش نیز آمده امیر خسرو ع جداگانه از بهر معانی طراز + اگر دم زنم قصه
گردد دراز + ز من زان فگندم درین کوچه رخش + که یابم ز بخشایش شاه بخش + نیم زان
حریصان بسیار جوی + که در کار خواهش کنم آبروی - سعدی شعر خور و پوش و بخشای
و راحت رسان + نگه می چه داری ز بهر کسان بلند شدن بو برخاستن بو مرزا صائب
گوید شعر ز دل نگشت مراد و دیده تاب بلند + نشد ز سوختگی بوی این کباب بلند
بیم گاه جای بیم نظامی شعر بهر بیم گاهی حصاری کند + ز بهر سرانجام کارے کند
باز جای بمعنے باز پس نظامی گوید شعر بشه گفت برخیز شو باز جای + که آن کوه
پایه درآمد ز جای وله سکندر چو زان شهر شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح از خدای
بصحرا نهادن ظاهر کردن امیر خسرو گوید ع چون بصحرا نهی نهان همه + شهر سالم
مکن میان همه بدخواه بمعنی بدکار نیز آمده نظیری شعر آنجا که بی تفاوتی وسع رحمت ست
بدخواه انفعال و هر نیک خواه را بجای رسیدن بیک یای تحتانی و بجا رسیدن
بدون تحتانی بمعنے بجائی رسیدن که بدو تحتانی آید یکی از کلمه بجای و دیگر یای تنکیر نظیرے
شعر آزادگان بجای رسیدند و ما همان + زان رهروان که گرد پس کاروان خورند وله
مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند + یک دل رمیده نیست که در خون نمی رود - و در اینجا
هست راه بجای بردن بیک تحتانی و مثال این در بحث‌های حمله الشعرا انوری مرقوم شود
پس بیجا بود اعتراض خان آرزو بر مصرعه شیخ محمد علی حزین ع گر میرسد بجای
یکبار میرسد بیع گاه و بیع گه جاے بیع و شرا نظیری شعر آن را که قبول تو خریدار
نباشد + در بیع گه هیچ دلش بار نباشد با کسی یا چیزی خوش داشتن رغبت

داشتن باد و پسند کردن او را نظیری شعر چنان بنالش من روزگار خوش دارد + که گر خموش
شوم بر سر نزاع آید ولهٔ من خود از فرزند دل برکنده ام + کودکان دارند با دیوانه خوش ولهٔ
دیده را از گریه فیسان شیم + شاید آن راهست باد در دانه خوش **باد در کله داشتن** نخوت
کردن نظیری شعر ما اگر هست کبری در دماغ از کبریای اوست + حباب از جوش دریا
باد نخوت در کله دارد **بسر رفتن** یعنی بسر افتادن نظیری شعر دلِ نزار و تن بردبار
خواهد عشق + که از نسیم بجوش آید و بسر برود ولهٔ ظرفی بهم رسان که مبادا بسر روی + منصور
را کمند بلا در گلو کنند **بر رضا رفتن** موافق رضا کار کردن نظیری شعر غمگین مباش
زود نظیری فرح دهند + چون بندهٔ مطیع همه بر رضا روند **بیرون آمدن از عهده**
فارغ شدن از ذمهٔ آن ظهیر فاریابی ؎ فلک ز دستِ تو بر کائنات مشرف بود + بشرط
آن که برافتد قواعدِ فتنش + برون نیامد ازین عهده تا جرم تا حشر + نهاد قهر تو بر سینه
آتشین لگدش **باز شناختن چیزی از چیزی** امتیاز کردن در هر دو ظهیر فاریابی شعر
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند + کسی که باز شناسد همای را از خاد **بالا دادن اساس**
از قبیل بالا بردن اساس ظهیر فاریابی شعر بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع + دهم بعنج
تو بالا اساس آئین را **بو زدن زخم** بوی بد پیدا کردن زخم و آن علامت بد ست برای
زخم آسیر گوید شعر گریه کردم داغ طعن دوستداران تازه شد + از شکایت زخم شمشیر زبان
بو بیز شد **بدام افتادن** گرفتار شدن اعم از آنکه در دام باشد یا در چیز دیگر سعدی در
بوستان فرماید ؎ پلنگی که گردن کشد در وحوش + بدام افتد از بهر خوردن چو موش +
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری + بدامش در افتی و تیرش خوری - چه نسبت بدام
افتادن بطرف موش کرده **برباد کسی رفتن** واقعه سانح شدن از واقعه در حضور کسی

عرفی شعر ستم تهمت جمال نه برباد تو رفت + یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت
بدست و پای کسی افتادن شل بپای کسی افتادن خواه در مقام شفاعت
کسی باشد خواه در عذرخواهی گناه خود اول اشرف گوید شعر اگر روزی بدست و کسلت
ای گلگون قبا افتم + بدست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم - دوم هاتفی گوید شعر
دستش چو ز کار رفت ببردن + افتاد بدست و پای مجنون - زیرا که این شعر در مقامی
است که چون رقیب مجنون خواست که تیغ بر مجنون کشد دستش بر هوا بماند و بیکار شد
پس عذر خواست **بدا دادن** آنکه در ادای قرضه بد معامله باشد نظیری شعر انتظار وعده‌ها کم
در ادای وام دوست + بدا داوقت طلب در جان سپاری نیستم **بغوره مویز شدن**
و میمیز شدن چنانکه در غورگی مویز شدن و میمیز بمعنی مویز ست عمر خیام ؎ آنها
که اسیر عقل و تمیز شدند + در حسرت هست و نیست ناچیز شدند + رو با خبری و آب انگور
گزین + کین بیخبران بغوره میمیز شدند **بکار آمد** آنچه بکار آید نظامی شعر ز تاریخ آن خسرو
نامدار + بکار آمد اینست کامد بکار **بند نقاب کشیدن** معروف ست **بند قبا**
کشیدن بمعنی کشادن بند قبا معلوم میشود عرفی گوید شعر پس در آید برم آنکه منش هم
زدم + او کشد بند نقاب من و من بند قبا - و این ظاهرا در معنی کشیدن ست چرا که هر گاه
خواهند که بند بکشایند بند را بکشند تا گره کشاده گردد **بوی وزیدن** مثال آن در
حرف الف در ذیل از پرده بیرون گذشت **بو دمیدن** مثلا ظهیر فاریابی ؎ دمید بجهت
عنبر ز طرهٔ شمشاد **تیسی نیست** و بسیار نیست یعنی راه بسیار نیست خاقانی شعر
از احمد تا احد تیسی نیست + میمی بمیان حجاب بعنیست - ناصر علی شعر ما و فا کیشان نگاه
حسرت بت دیده ایم + ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست **بندگی** در مقام سلام

استعمال کنند حافظ شعر حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو + از بنده بندگی برسان
شیخ جام را بادهٔ شبگیر بمعنے صبوحی حافظ شعر عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند +
کافر عشق بود گر نبود باده پرست باچیزی خوش بودن کسی را پسند کردن او آن
چیز را حافظ گوید شعر مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق + دوست را با نالهٔ شبهای بیداران
خوش ست بنفشه نسبت زبان از قفا کشیدن بسوی آن نیز یافته شده در شعر بدر چاچ
و الّا نسبت شنا و زبان مشهور ست لهذا نافرمان را زبان بر قفا نیز گویند بهر کیف شعر بدر چاچ
این ست شعر باد از قفا کشیده زبالش بنفشه وار + آنکس که ده زبان بخلافت چو سوسن
است بسر خامه گفتن سخن شایسته گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن آوستاد فرخی
باعطارد لبسر خامه سخن واندگفت + هر دبیری که بدیوان کند آنرا تقریر + ابن یم
در آموختن نامه کنند + نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بر - و لفظ از بر بمعنے از بر و یاد است
بخون دل کار کردن بمحنت و مشقت کار کردن چنانکه بخون جگر گویند حافظ شعر
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد بی اندازه
معروف استعمال آن باخفای یای تحتانی نیز آمده فردوسی گوید شعر چو نزدیکی بزم پایان
رسید + نگه کرد و مردم بی اندازه دید براق بمعنی مطلق اسپ نیز آمده خاقانی در تعریف
فکر شعر نادره جو براق همم که بسیر + وان بانگ درای منطق الطیر بیهوش دارو بمعنی
داروی بیهوشی آسیر گوید شعر خرده بیهوش داروی دماغ ست + حریفے را که در دو شام عشق ست
بوسه ربا گیرنده بوسه از لب معشوق حافظ گوید شعر چشم از آینه داران خط و خالش گشت +
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد - لیکن گاهی در صفت لب معشوق نیز آمده ظاهر درینجا کنایه
از هوس انگیزی بوسه خواهد بود شیخ علی حزین شعر از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوش ست +

دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا + بی خویشتن بمعنے بیخود حافظ شعر همچو حافظ روز و شب
بیخویشتن + گشته ام سوزان و گریان الغیاث بحل کردن خون نذر کردن خون حافظ شعر
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم + اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح برخیزد در مقام
برآید نیز آمده حافظ شعر اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم + ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل
چینم بدام زدن مرغ اسیر کردن آن در دام حافظ شعر بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم
روز خود + دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم بو برخاستن پیدا شدن بو حافظ شعر
بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود + بلبلان مستند گوئی دیده چون هاروت را و له
برخاست بوی گل ز در آشتی درای + ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو برآمدن پا بسنگ
پا بچیزی صدمه رسیدن بآن چیز پا حافظ گوید شعر انگه برآ لبسنگ دلی کرد رهنمون + ای کاشکے
که پاش بسنگے برآمدی - و بمعنی عهده برآشدن نیز ظهوری گوید بر چیدن سنگ لفظ درشت که
پای بیان بآن بر بنا یدام کرده اند آن سنگ لفظی که پای بیان از آن عهده برآ نشود آنکه می توانم
که همان معنی اول بود و در عبارت تعقید لفظی پس تقدیر عبارت چنین بود بر چیدن سنگ لفظ
درشت ام کرده اند تا که پای بیان را از آن صدمه نرسد بخشیدن در محل بخشائیدن حافظ
شعر دائم دلت به بخشد بر اشک شب نشینان + گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی باز کردن
جدا کردن خاقانی شعر شیر و زوی خیزد خواز غیر خوردن باز کن + تا کلای پستان بهر آلوده دار دردها
بادکلاه غرور شل باد بر تو بادگیه خاقانی شعر بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک + بر سر خاک
بخون لعل قبائیده بازو دراز شدن از عالم دست دراز شدن نظامی شعر دگر بار گفتا سخن
گوی راز + که بازوی بهمن چرا شد دراز بسر خامه سخن گفتن از عالم بزبان قلم سخن کردن
ای سخن شایسته گفتن آوستاد فرخی شعر با عطارد لبسر خامه سخن واندگفت + هر دبیری که بدیوان کنند ازآن تقریر +

بستر سنجاب بستر که از پوست سنجاب باشد مشاقی گوید **شعر** تا بر سر خاکستر گلخن ننشینم + خورشید من از بستر سنجاب نخیزد

باب الباء الفارسی

پویه پوی ای پوینده بطور پویه که رفتار مخصوص باسپ یا ماهی آن بدل از الف باشد که برای الصاق بوده پس در اصل پویا پوی باشد فردوسی گوید **شعر** دوان پیش من جنگ جوی آمدند + چنان خیره و پویه پوی آمدند ـ مثال تبدیل الف بهاء هم گوید **شعر** ز بس گونه گون پرنیانی درفش + چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش **پرخاشخر** خریدکننده پرخاش یعنی جنگ جو فردوسی **شعر** به پرسش گرفتند با یکدگر + ردان و بزرگان پرخاشخر **پذیره** استقبال کننده فردوسی گوید **شعر** همه نامداران پذیره شدند + ابا ژنده پیل و تبیره شدند **وله** ازان گونه لشکر پذیره شدند + همان با درفش و تبیره شدند **پیراهن کعبه** جامهٔ کعبه فیضی گوید **شعر** انداخته گاه فارغ از دَی + پیراهن کعبه بر بتِ دی **پیچید** بمعنی برگشته شود فردوسی **شعر** که فرزند هر چند پیچد ز دین + بزودی برگش پدر همچنین **وله** چنین هم سخن فارن اندیشه کرد + که گر سلم پیچد ز دشت نبرد ـ ای بحروف از دشت نبرد **پیچاک** یعنی حلقه نظیری **شعر** تنگ ست اگر بجام جمشید نگریم + چون چاک ز لف یار نظیری پشت بسته **پژمردن** لازم و متعدی هر دو اول ظاهر ست دوم علی خراسانی گوید **شعر** در گلشن سپهر چو گل بشگفد که من + پژمرده ام بدست گل آفتاب را **پروردگار** اطلاق آن بر غیر باری در غیر حالت اضافت میر معزی گوید **شعر** در هنرمندی و فضل اندر انوری پروردگار + کس ندید و کس نه بیند چون تو چاکر پروری **پست** یعنی خالی نیز فردوسی **شعر** در آن لب بشمشیر بازیم دست + کنم سر بسر کشور از کینه پست ـ ای از کینه خالی **پاس داون** یعنی نگهبانی کردن فیضی فیاضی **شعر** زین بیش مده مجاز را پاس + عشقی که حقیقی ست بشناس **پشت پا زدن** اکثر در اشیاست در اشخاص نیز دیده شد شیخ فریدالدین عطار گوید

شعر هر که با عرفان حق شد آشنا + میزند بر خانه و زن پشت پا **پاسخ** بمعنی جواب و با لفظ نمودن مستعمل نظامی **شعر** بپاسخ نمودن زن هوشمند + ز یاقوت سربسته بگشاد بند **پای خاکی کردن** آنست که از روز سفر پیش از یک روز اسباب را در خانهٔ دیگری نهند یا خود در خانهٔ او قرار گیرند و روز دیگر سفر کنند و این را در هندوستان پاتراب گویند و گاهی بمعنی سفر کردن نیز آمده نظامی از زبان سکندر نسبت نوشابه گوید **شعر** بدرگاه من پای خاکی کنی + ز شمشیر من کی ستاکی کنی **پهلو کردن** پهلو تهی کردن نظامی **شعر** شه آن رزم او به که یکسو کند + که زان پهلوان کی پهلو کند **پیراهن کشیدن** اگر صلهٔ بر باشد یعنی بر تن کسی کشیدن یعنی پوشانیدن بود چنانکه مولوی جامی فرماید **شعر** چو پیراهن کشیدی بر تن او + شدی همراز با پیراهن او **وله** بهر روزی که صبح نو دمیدی + بدوش خلعتی از نو کشیدی ـ اگر صلهٔ از باشد یعنی برهنه کردن بود کما لا یخفی **پیراستن** زینت کردن بسبب کم کردن چیزی و بمعنی مطلق بریدن نیز شاعری گوید **شعر** هر نهالی که ندارد میوه + از تبرمی بایدش پیراستن **پری** مطلق جن ست اما گاهی بمعنی ابلیس نیز آمده ظهیر فاریابی **شعر** چو آدمی و پری را بهیبطوا افگند + برانداز دل هر یک هزار نائره **پروانه** نسبت آن بشمع مشهور ست به آتش نیز دیده شده خاقانی در تحفة العراقین در وصف رندان گوید **شعر** پروانهٔ آتش سحرگاه + دیوانهٔ خانه ده گاه ـ نظامی **شعر** بگشت آتش تیز بتخانه را + ز آتش پر افگند پروانه را **پذیرفتن** قبول کردن و بمعنی پسند کردن و قدردانی چیزی کردن نیز معلوم می شود خاقانی از زبان خواجه بزرگ گوید **شعر** شاهنشه ما سخن پذیر ست + اما بسخن دقیقه گیر ست ـ اول سر نشستن پذیر ست + آخر در بخشش دقیقه گیر ست **پر زدن مرغ** پرواز کردن آن میر شعر بهیتر زیر چه باز شکاری تیغ زمرج + بلبل دیده در آینه ها **پیدایش** در آئین اکبری در حال اسرار گلمان **پیش** و پیدایش مثل پیوند آمده از اینجا در نگه دارد

باب التاء الفوقانیة

تاجاودان ای تا ابد فردوسی **شعر** که شادان بزی شاه تا جاودان + زجان تو کوته بد بدگمان
تمیز عدد دو مجموع هم آمده فردوسی **شعر** برفتند هر دو گرازان زجای + نهادند سر سوی
پرده سرای فیضی در بیان حسن و عشق گوید **شعر** این هر دو ز شوق ناشکیبان + سر کرده
برون ز یک گریبان **تنگ نشستن** معروف **تنگ در کسی رسیدن** قریب رسیدن باو
فردوسی **شعر** رسید آنگهی تنگ در شاه روم + خروشید کای خرد بیداد شوم وله همی تاخت
اسپ اندرین گفتگو + یکایک به تنگی رسید اندرو - یعنی بنزدیکی **تیغ گشتن** متقابل گشتن
طغرا در رسالهٔ آشوب نامه سیف اسفرنگ را کار از آن درگذشت که دلیران معرکهٔ نظم پیش او توانند
تیغ گشت **تیغ گنبد** از عالم تیغ کوه فردوسی **شعر** چو خورشید بر تیغ گنبد رسید + شد آن بود و پیدا
نه در زبان پدید **تن زدن** خاموش شدن و درگذر کردن از امری مثال اول عرفی گوید
شعر تن زنم وین نغمه را در نیم شب + همرهٔ مرغ سحرخوان میزنم - مثال دوم نظامی گوید **شعر**
چو گردن کشد خصم گردن زنم + چو از دوستی تن زند تن زنم - مولوی معنوی **شعر** حریف جنگ
گزید تو هم در آ و جنگ + چو سنگ صدا دهد تن مزن برآور سنگ **تعمیر** نسبت آن تعمیر نسبت
بدیواری که خضر آن را شکسته بود نیز آمده نظیری گوید **شعر** خضر وقتی گو که تعمیر خراب ما کند + زانکه
گنجی هست پنهان در تهٔ دیوار ما - شیخ علی حزین **شعر** خضر می باید که تعمیر حرم کند + من همان
دیوار ستم تکیه **تهٔ پیاله** تهٔ جرعه نظیری **شعر** تهٔ پیاله که بر خاک کشتگان ریزی + هر اکه سوخته مغز
استخوان دریابد **تابیدن** بمعنی عنان تابیدن نیز آمده بدون آنکه لفظ عنان مذکور کنند
نظیری گوید **شعر** معشوقه ساقی ست فرزند بر پیاله دست + یوسف نمود رخ لصراز تو تیا بتاب
تنگ دل بهٔ بحر یک نون از عالم تنگ حوصله نظیری **شعر** بکاوش مژه رگهای جان نشتر بشگافند

تنگ دلی که چو من چشم بر بنی دارد **تنگ خو** از عالم تند خو بمعنی کج خلق نظیری **شعر**
از بیقراری دل الم بو ترش نمود + با آنکه میفروش مغان تنگ خو نبود **ترسا** در اصل بمعنی علمای
نصارا است اما بمعنی مطلق کافر بلکه بت پرست استعمال کرده اند نظیری **شعر** نتوان کمر زبیر ترسا
بود + میرد از کف صنم برون ندهد **تغافل زدن بر کسی** از وغفلت ورزیدن و توجه
نکردن باو نظیری **شعر** درد دل را سکنم با صبر پیوندی گره بر طبیب خود تغافل میزنم چندی گر
تپ لرزه باضافت و بی اضافت مشهور سعدی **شعر** زمین از تپ لرزه آمد ستوه + فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه - ظهیر فاریابی **شعر** شکوه سایهٔ شمشیر او زبد و وجود + زمانه را تپ لرزه در استخوان
افکند - نظامی **شعر** ز سختی که زد بر تنش گرز را + برافتاد تپ لرزه البرز را **توان** در محل تواند
نیز آید نظیری گوید **شعر** نگاری تند خود ابرم قمر شکل و فلک شیوه + هر کس بد کند خاطر نباشد
روی ابسودش + مزاج نازکی دارد که هر پیچ می رنجد + چو می رنجد کسی نتوان بصد جان گرد
خوشنودش **تهدید** بلفظ شنیدن هم آمده ثنائی **شعر** بیک کرشمه که زو دل نوید کام شنید +
هزار مرتبه تهدید انتقام شنید **تانجانه** مکان تاریکی که در آن برای احتیاج روشنائی روزن
سازند و ازین شعر تحفة العراقین بمعنی مطلق مکان روشن معلوم می شود **شعر** سردابهٔ
دشت زمانه + از فیض تو گشت تانجانه **توان** بامضارع نیز مستعمل شود نظامی در مخزن
شعر در کمن انصاف توان کم بود + پیر بود اخواه جوان کم بود - ای کم تواند بود **تخته زدن**
فرش کردن تخت و مثال آن از شعر مولوی نظامی در بحث آوازه زدن گذشت **تازیان**
تازنده های دونده فردوسی **شعر** بشد تازیان تا بشهر رسید + که آزامیان و کرانه ندید
تعویذ معروف و قافیهٔ آن با دال مهمله دیده آمده خاقانی در تحفة العراقین **شعر** تپ لرزه و صرع
آسمان دید + از توفیقش بساخت تعویذ - و این از آن ست که دال و ذال موافق قاعدهٔ مشهور

ذال معجمه است **تواں** بر مقام توانند که صیغهٔ جمع ست استعمال کنند حافظ **شعر** حافظا تا
زبان راغم مسکینان نیست + زین جهان گر بتوان به که کناری گیرند وله شراب بیغش و ساقی خوش
دو دام رهاند + که زیرکان نتوانند ز کمند شان بجهند **تواں** بالضم لفظی ست بمعنی
معنی طاقت و توانا و توانائی ماخوذ ست ازین و توان بمعنی غرامت نیز آمده بمعنی تاوان بمعنی توانائی
تفرج زدن تفرج کردن حافظ **شعر** دانا که تو تفرج این چمن حقه بازنیم مگر ما بازیچهٔ دهر چیست **تنعم** بجای
ناز نیز مستعمل حافظ گوید **شعر** گل زحد برد تنعم بکرم رخ بنما + سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
و بمعنی عیش و نعمت نیز آمده حافظ گوید **شعر** سو بلبل بیدل در افغان + تنعم در میان باد صبا
کرد **تعبیه** بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می شود حافظ **شعر** مباش غره ببازوی خود که از رخ تست
هزار تعبیه پادشاه حکم انگیز **ترک دادن** بمعنی ترک کردن حافظ **شعر** من ترک تو ای نگار
آسان ندهم + تا پیش زمرد خط جان ندهم یاقوت لبت که قوت جان ست مرا + آن را بدو صد
هزار مرجان ندهم **برآمدن** خجل شدن و آزرده شدن حافظ **شعر** چو پیش صبح روشن شد
که حال مهر گردان چیست + برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد - ای آزرده دل شده
چنین و چنان کرد و بعضی درین شعر برآمد خوانده اند و در تحیر داده اند

باب الثاء المثلثه

ثواب مقابل عقاب ست شعر استعمال آن بجرم و گناه نیز آورده اند محتشم کاشی گوید **شعر**
ببازار شهیدان بگذر روز جزا بنگر + که جرم بیخودی ما آنجا بنرخ صد ثواب از تو - حزین گوید **شعر**
دوسه روز نیست که در دیده نگاه این عجب ست + نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی نظیری **شعر**
عطاش را نه ثوابست و نی خطا باعث + بس ست بهر کرم ناله گدا باعث **ثابت اندازی** بمعنی
قدر اندازی و محکم اندازی نظیری **شعر** ثابت اندازی ز صافی نظر شد ور نه من + نی بر و پیکان خدنگی برنشانه خم

باب الجیم العربیه

جنب جنبان ای جنبنده فرد وسی **شعر** زمین جنب جنبان شد و دود تار
پس اندر فراز آمد و پیش غار **جمشید** یعنی حضرت سلیمان ع و سند آن در بحث بای فارسی در
لفظ پیچاک گذشت و گویند که چون نسبت جام بجم بود مراد از و پادشاه معروف باشد و در شعر
نظیری لفظ جام مذکور ست و باز مراد از و سلیمان ست و هو هذا **شعر** نویسم ار بسبا نامهٔ دعوی
بلقیس + حریف جام جمم از که میکنم پرهیز **جعد** بجای زلف هم مستعمل فردوسی در صفت زال
گوید **شعر** سر و جعد آن پهلوان جهان + چو پشمین زره برگل ارغوان **جز** بدون همزه مخفف
جزا بهمزه امیر خسرو در قران السعدین **شعر** هر چه کند در گل و در جزاش + گلی و جز بیش بود
زان خبر - حکیم شفائی گوید **شعر** از که و پشم و سریش ست جز ترکیبش + در کتاب بمدی نسخه
این معجون ست **جهد** بفتح اول بمعنی کوشش نظامی **شعر** پری روی را سوی جهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید **دوله** بوقت شدن کرد با شاه عهد + که نارد بآزار پوشانه جهد
جزا بمعنی مطلق مکافات از نیک باشد یا از بدی اول ظاهر ست دوم ابوالفضل در دفتر
دوم در رقعهٔ که بخانخانان نوشته گوید - کلمات باطل اساس حق ناشناسان چون شعلهٔ خس بقائی
ندارد همان بی بقائی او جزای او کافی ست **جراحت** بمعنی زخمی نیز آمده نظیری **شعر**
مرغان دشت را ز غم دل جراحت ست + شب نیست کاین خروش بهامون نمی رود
جم بمعنی سکندر نیز آمده نظیری **شعر** زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی + تا سفال خضر
باشد کی بجام جم رسد - واز لفظ جام گمان نبری که مراد از آن جمشید ست که بجشن و
عشرت منسوب ست چه ذکر جام اینجا بمناسبت سفال ست و دلیل برین آنست که ملازمت
در خضر و سکندر آمده است نه در خضر و جمشید مذکور **جنبیدن از خواب** مثل جستن

از خواب نظیری شعر حسن جنبید ز خواب و مژه بر هم زد + فتنه برپا شد و پیچید بر گِ عالم زد + جانب کسی داشتن نگه داشتن رعایت و حمایت کسی کردن ظهیر فاریابی شعر دولت قاهره کز جانبِ او دور مباد + چرخ را پی کند ار جانبِ اعدا دارد - حافظ شعر هر آنکه جانبِ اهلِ وفا نگه دارد + خداش در همه حال از بلا نگه دارد جان تو و جان او مثل جان من و جان شما نظیری شعر ایزد چو کرد و حامل چشمانش فتنه را + صد بار گفته جانِ تو و جانِ روزگار جوی شیرین نظیری گوید شعر جوی شیرین و قصر خسرو را + از بیابان بپرس واز اطلال جمال بمعنے صورت مستعمل و مثال آن از شعر نظیری در باب عین منقوطه در لفظ غش بباید جان گران مقلوب گرانجان خاقانی شعر رسم کاین ملا از جان گرانی + نی قدر آری نه قدر دانی جنون کردن مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن اسیر گوید شعر دماغ سیر ندارد حریف صحرا نیست + جنون بجو صلاح خانه میکند دل ما جنایت یعنی جرم ما معلوم می شود حافظ شعر این عشقبازی ای دل بردی بجای دیگر + گر گشته می ستاند معشوقِ ما جنایت وله در زلف چون بکمندش ای دل مپیچ کانجا + سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت جاندرازی مترادف عمر درازی حافظ گوید شعر جاندرازی تو بادا که یقین میدانم + در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست جلوه بر کسی فروختن از عالم ناز فروختن بر کسی شعر جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو + خانه می بینی و من خانه خدا می بینم جراحت کردن کسی با چیزی زخمی کردن آن حافظ شعر بوسه بیجواهم زتو لب را بدندان میگزی + میکنی جانم جراحت باز دیگر جانِ من جنگ را باش ای مستعد جنگ باش سعدی شعر تو هم جنگ را باش گر فتنه خاست - که بر کینه ور مهربانی خطاست جمال یعنی چهره

مجاز و مثال آن در فصل خای معجمه در مثال خال از شعر نظیری باید جامی بیک یای تحتانی ساکن در آخر مخفف جائی بدو یا سعدی گوید شعر سه سال مرد اندر و بسته پای + باز نفتند از جای بردن بجای - پس از نجاست در مصرعه خرین ع گر میرسد بجای سبکبار میرسد جام یک منی جامی که یک من شراب در و گنجد حافظ شعر درده بیا و حاتم طے جام یک منی + تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی جلوه کردن بمعنے ظاهر شدن مشهور و بمعنے جلوه دادن ای ظاهر کردن چیزی نیز آمده مهر چاچی گوید شعر تا که عروس نظم را جلوه کنند او یان بهتر از ین نیافت کس دانهٔ گوشوار را - و بر ین قیاس جلوه گر بمو گوید شعر صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را + خلق تو باد طعنه گر روح خورش بهار را - ای جلوه دهنده روضهٔ هشت باب را جعد شمشاد طرهٔ شمشاد خاقانی در مرثیهٔ زن خود گوید شعر بی سرو قدِ تو جعد شمشاد جعبت بوستان بنیاد

باب الجیم العجمیة

چنان چون ای چنانچه و چنانکه و همچنان و لطوری و طرزی فردوسی سه نیز چون ش برتخت بنشاختش + چنان چون سزا بود بنواختش + چنان چون بود بندگی شاه را کمر بسته ام جنگ بدخواه را چو یعنی چنانکه فردوسی در توحید گفته شعر ستودن نداند کس او را چو هست + میان بندگے را بباید ت بست - ای چنانکه هست چندان ترجمه کم خبر نیز آمده فردوسی شعر بیاور و چندان زر و خواسته + ای آنکه زو شاه بدخواسته چهر مخفف چهره یعنی غالب فردوسی شعر یکے پهلوان چو شیر دل + نماید برین کودکی چیره دل چار الیتی چار صدی طفرا در مشابهات گوید و بهادران یا مین یا قصباتیان سو گر

بچار الستی شگفتگی رسید **چدن** مخفف چیدن فردوسی ست همه گل چیدند از لب
رود بار + رخان چون گلستان و گل در کنار + بگشتند هر سو همی گل چیدند + سراپرده را
چون برابر شدند **وله** چرا گل چیدند از گلستان ما + نه ترسند با تاز فرمان ما **چرانیدن**
و چریدن نسبت آن بسوی طیور نیز آمده فردوسی در نامهٔ زال با سام نریمان **شعر**
چمانندهٔ دیز هنگام گرد + چرانندهٔ کرگس اندر نبرد - خاقانی **شعر** عاقل کجا رود که جهان دام ظلم
گشت + نحل از کجا چرد که گیاه زهر ناب شد **چون** بمعنی چنانچه صائب **شعر** ز شیشه چون
گذر رنگ می بگرم عنانی + ز شیشه خانهٔ عشرت بآن شتاب گذشتم **چراغ نشستن**
خاموش شدن چراغ نظامی **شعر** کزین بارگه گر چراغی نشست + فروزنده خورشید
آمد بدست **چہل** عدد اربعین که بسیار آمده نظامی گوید **شعر** چهل روز خود را اگر تم زنام
کاو دیم از چهل روز گردد تمام - اما در مصرعهٔ امیر خسرو دهلوی بسکون ها نیز دیده شده در حرف
هفتم خط دهم رسالهٔ اول رسائل الاعجاز در لطائفیکه از هندسه و چهل فرموده‌اند **ع**
چهل پنج ست در حساب جمل - همچنین ست در جمیع نسخ اما اگر چهل و پنج ست اثم نویسند
بحذف ها هم ممکن ست **جوزا** صورت مردم از صور جنوبی ست که او را جبار نیز گویند یعنی
بزرگ نمش بشکل مردی ست کمر و شمشیر بسته و در هر کجا که جوزا با کمر و شمشیر مذکور شود این صورت
مراد ست چنانچه از صور عبدالرحمن صوفی مشاهده می شود نه آن جوزا که یکی از بروج ست
چنانکه ابو الحسن فراهانی در شرح قصائد انوری در تحت این بیت نوشته **شعر** ز شوق
مجلس تست آن طرب که در زهره ست + ز بهر خدمت تست آن کمر که در جوزا ست - و در
شعر ظهیر فاریابی هم ازینجاست **شعر** هنوز از نیس تیم حمائل جوزا + نکرده بر سر شمشیر کیوان ایما
و کذالک در شعر حافظ **شعر** جوزا سحر نهاد حمائل برابرم + یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم +

انوری **شعر** بگشاید ز وردانتقامت + بند کمر از میان جوزا - اما از شعر حضرت امیر خسرو دهلوی
که در قران السعدین ست مراد از جوزا با کمر همان برج مذکور معلوم می شود و هو هذا **شعر**
چرخ که شد صیقلی تیغ خور + بست ز جوزاش دو رویه کمر - چه آن مقام محل تعریف موسم گرما
و ذکر رسیدن آفتاب در برج جوزا ست کما لا یخفی علی من رآه و حافظ شیراز نسبت کمر بند
بتوامان کرده که همان برج جوزا ست **شعر** ای عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست + ز رفعت قدر
کمر بند توامان گیرد - صاحب اخلاق جلالی در صفت سلطان خلیل گوید **شعر** ز افتخار بش ما
هم سنان و هم سپر + توامانش چاکر زرین کمر - پس نسبت کمر بند بطرف برج مذکور تیر ثابت
شد **چراغ از پا نشستن** خاموش شدن چراغ و این نهایت غریب ست چه نسبت
از پا نشستن بطرف شعله آمده نه بطرف چراغ و این جز در کلام میرزا طاهر وحید دیده نشده
چراغی را که حضرت عزت جل شانه برافروخته باشد از بال و پر افشاندن پروانه طپیدن که
طلوع تیغ فروغ این چراغ اند از پا نشیند غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته
چشم برهم نهادن ترجمهٔ اغماض ست صاحب انوار سهیلی از زبان مادر شیر در حق
دمنه گوید گفت اگر سخن درست تر از آنم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب شفقت
و نصیحت مهمل ماند **چاره انداختن** چاره پیدا کردن و تدبیر نمودن نظامی **شعر** یکی
چاره باید انداختن + بتدبیر مردم خوری ساختن **چشمهٔ موسی** چشمه که از زدن عصای
موسی جاری شد و شاخ چهل شاخ و در شمال راه قدس بیاید **چرازن** چراکننده جامی
در صفت گوسپندان که یوسف شبانی آن کرده بود **شعر** بهر وادی که رفتندی چرازن
تو گوئی بیخ سبزه سیل روغن **چراگاه** اضافت بطرف غیر حیوانات عجم نیز آمده خاقانی
شعر پیش آمدم آن چراگه جان + صحرای شکارگاه سلطان - استاد علی بن حسن باخرزی

ع نه چشم چراگه کند روی ساقی + نه گوشم بدوزت حدیث نهانی + ز مطرب سرود آرزو هم نخواهم + نگویم فلانی تو یا باهمانی **چار شدن گوش** گوش فرا داشتن بر سخن کسی چنانکه چار شدن چشم مقابل شدن چشم بر روی کسی بدر چاج گوید **شعر** بدو دیده منور نشد رخ عیسی دمید + چار گشته بما گوش سوی نغمهٔ خر **چارده روایت** عبارت ست از چارده روایات قرات قرآن حافظ گوید **شعر** عشقت رسد بفریاد گرچه بسان حافظ + قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت **چنگ حزین** چنگ که آواز ملایم داشته باشد حافظ **شعر** ای نور چشم مستان در عین انتظارم + چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

باب الحاء المهملة

حلاج مخفف نیز باستعمال آمده جمال الدین ابو اسحاق گفته **شعر** منع مکن از پشمک قندی کردن از ریش حلاج پنبه برداشتن ست **حیوان** بجای آب حیوان نظامی گوید **شعر** بیا ساقی آن آب حیوان گوار بدولت سرای سکندر بیار — آن آبی که چون آب حیوان گوار است و آب عبارت از شراب ست **حمل** بسکون میم بمعنی احتمال حافظ گوید **شعر** بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل + خون دل عکس برون میدهد از رخسارم — و بمعنی بار اگر بفتحتین ست اما گاهی بسکون میم نیز آمده امیر خسرو در قران السعدین گوید **شعر** قطرهٔ احسانش بفیض عمیم + حمل صدف بست ز در یتیم **حجله کش** بمعنی حجله آرای امیر خسرو در قران السعدین گوید **شعر** حجله کش جلوهٔ بکران باغ + خاص کن عطر بقم دماغ **حاشا** در محل قسم نیز مستعمل ست عرفی گوید **شعر** ز کات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع کند بباده تبسم طبیعت کافور — خاقانی خطاب بباربان گوید **شعر** حاش لله اگر انسان زنج و امانم + نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند **حاصل** آنچه از کشت زار بهم رسد یعنی غله و بر درخت نیز اطلاق کنند نظیری **شعر** ز آب و گل غرض شجر قامت تو بود + عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر — و ظاهر ست که شجری که تشبیه آن بقد معشوق بود

امثال سرو باشد نه آنچه در کشت بود کما زان غلا چه رسد گو آن نیز شجر بود **حدیث در زبان گرفتن** زبان زد کردن حدیث ظهیر فاریابی **شعر** حدیث جود ترا در زبان گرفت فلک چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را **حلقهٔ چاکری** از عالم حلقهٔ غلامی نظامی **شعر** کمر بسته خاقان بفرمان بری + بگوش اندرون حلقهٔ چاکری **حق بدست کسی بودن** ای حق بجانب کسی بودن حافظ **شعر** چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم + گرم بباده بشوئید حق بدست شماست **حقا** مرادف لفظ قسم نیز آمده **شعر** حقا بجان شاه که هم شاه آگه ست + کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند **حقیقت** در معنی محقق مستعمل نظامی در سکندر نامه در بیان گروه خفچاق گوید وقتی که نصیحت سکندر در باب رو پوشیدن زنان شان قبول نکردند **شعر** حقیقت شد او را که با زن گروه + نصیحت نمودن ندارد شکوه **حلال** بمعنی معاف هم معلوم میشود حافظ **شعر** آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید + که حلالت بکنم در بکشی از نازم **حنوط** بمعنی مطلق خوشبو نیز مستعمل ست خاقانی **شعر** گر خاک حید گاهش بگذارد آسمانها + بر حنوط رضوان تحفه برد شمامش

باب الخاء المعجمة

خطر بمعنی بزرگی و مثال آن در میم در لفظ مردم در آید **خو کردن و گرفتن** نسبت آن بدو ذات نیز آمده فیاضی **شعر** شکسته طلسم دیو زادان + خو کرده با این پری نژادان نظامی گوید **شعر** اگر زیرکی با گلی خو مگیر + که باشد بجا ماندنش ناگزیر **خوشی** بواو معروف بمعنی مسرت فردوسی ع اگر شهریاری وگر زیر دست + چو از تو جهان این نفس را گسست همه درد و خوشی او شد چو خواب + بجاوید ماندن دولت را شتاب **خروشیدن کشیدن** بجای خروش کشیدن فردوسی **شعر** زمانی سر انگشت را می گزید + زمانی خروشیدنی می کشید

خوی بواو مجہولہ خواہ بواو معدولہ نیز بمعنے عادت آمدہ فردوسی شعر خوی مردم ہیچ
دار دہی + پی نامداران سپاردہی - مولوی جامی علیہ الرحمۃ شعر جامی کہ دارد با تو خو
ہرگز نتابد از تو رو + گرمی نہی بر فرق او تیغ ہلاک ای نازنین - نظیری شعر تو شمع بزم
ہر کس گشتہ صحبت غنیمت دان + کہ این پروانہ ہم با گوشہ تاریک خو دارد - ہمو گوید
شعر دل کز تو شد بریدہ کم از سنگ و رو نبود + پیوند روح بود بتو الکس دخو نبود - دبیر کاشانی
شعر نخیم با غیر اگر خو کنی + تو با ما چہ کردی کہ با او کنی خاور بمعنے مغرب فردوسی
در آفرینش آفتاب شعر چو از شرق رو سوی خاور کشد + ز مشرق شب تیرہ سر بر کشد
خضر بفتح ضاد معجمہ مولوی روم قدس سرہ گوید شعر چشم جان را باز کن نیکو نگر + تا از آن
وادی عیان بینی خضر - خاقانی شعر ناودان مژہ ز بام دماغ + قطرہ ریز ست و آن زدہ خضر
است خوہر مخفف خواہر مد رجاج گوید ۵ ای شہ آسمان بقا وی مہر سپہر ارتقا + ای کہ بہر
چرخ را ز ہر قدم چو خور نہے + روز وغا کہ از سر پرچم رایت ظفر + سلسلہای عنبرین بر سر
سہ خوہر نہی - سہ ای بر سر سہ خواہر خواندن با ظہار نون ہم آمدہ فردوسی شعر ہمہ موبدان
آفرین خواندند + ورا خسرو پاک دین خواندند خرد مقابل بزرگ و بمعنی کم تر نظامی شعر
چو منعم کسے را کہ او نیخ برو + کہ از خرج او دخل او ہست خرد خبر یافتن بمعنی مطلع و معلوم
کردن و بردن آنکہ از کسے اخبار واقع شود نیز معلوم میگردد نظامی گوید شعر خبر یافت از
شہ کہ اسکندر ست نشستن سر تخت را در خور ست - چہ این شعر در احوال نوشابہ ست
کہ او از اوضاع و اطوار رسول دریافت کہ این اسکندر ست و این حال از زبان دیگری
نشنیدہ بود خطا کشیدن بر چیزی از عالم خط خطا کشیدن بر چیزی انوری گوید شعر
کشد بکلک خطا بر خط قضا و قدر + نہد نطق خطا بر کف صواب و خطا خلاصی بیای

تحتانی مزید علیہ خلاص نظیری گوید شعر بیاد صحبت جان کندنم خلاصی دہ + کہ دم زدن
ز فراق تو مردنی ست مرا خم ابرو ترش شدن بمعنی ابرو ترش شدن نظیری گوید شعر
حیف آیدم کہ آن خم ابرو ترش شود + بہر نظارگی تو ضبط نگاہ بس خویش فروش
ای خود فروش نظیری شعر ہم از کاہش احباب بخویش افزایند + قیمت یاری ازین
خویش فروشان مطلب - و در بعضی از نسخہ بجای خویش فروشان یار فروشان دیدہ شدہ
پس یار فروش اینجا بمعنے ترک کنندہ یار خواہد بود خال عصار سوائی کہ بسبب نافرمانی
با آدم رسید نظامی ع خال عصا بر رخ آدم فگند - و مطلق خال ہم باین معنی ست نظیری شعر
تا قضا خال بہشتی جمال تو بدید + شست آن خال کہ بر ناصیہ آدم زد خبر معروف و بمعنی
آگاہ و خبردار نیز حافظ گوید شعر بادشاہی عالم فرو نیارد سر + اگر ز ستر قناعت خبر شود
درویش خون خواہ انتقام خواستن خون نظامی ع ز خون خواہ دارا بر اسیدہ گشت +
خدم جمع خادم و بمعنی مفرد نیز استعمال یافتہ عرفی شعر در باغ فطرت تو مسیحاست
یک نسیم + از فوج حشمت تو سلیمان ست یک خدم خلاص کورہ کہ برای خالص کردن
زر بر فروزند نظیری شعر در خلاص امتحان صد بار آتش دیدہ ایم + نقد ما را الغرض عشق تمام از
عیار ما مپرس والہ می بخش بباده ز سبو + چون زر خالص از درون خلاص +
خندان در صفت بنفشہ نیز آمدہ نظیری شعر بنفشہ کردہ خندان بر بناگوش + چو برطرف
گل نیلوفر آتش - مراد از خندان درینجا پریشان ست چرا کہ مراد از بنفشہ اینجا زلف ست
خوی بواو مجہولہ نیز بمعنے عرق آمدہ نظیری شعر خوی شرم بند گیرانرا نظیری بر جبین +
گرچہ دایم منفعت بی شرمساری نیستم - ابو نصر نصیرای بدخشانی شعر گر چشم مست یار
بہ بیند غزال چین + خوی خجالت از بن ہر موی او چکید - سعدی در حکایت یوسف و زلیخا

گوید شعر روان گشتش از دیده بر چهره خوی + که بر گرد و ناپاکی از من مجوی خضر نسبت ایشان بسوی چشمهٔ حیوان متعارف ست در بعض جا نسبت بطرف چاه نیز آمده نظیری شعر جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن + خضر چاه یوسفم از آب حیوان جستم خوی گر تحتانی بمعنی خوگر که بدون تحتانی مستعمل ست شانی تکلو گوید شعر ای عشق و بی جنون نفسی نندهٔ نیستم + کس خوی گر بلذت عشق و جنون مباد خدای ترس بتحتانی مثل خدا ترس شانی گوید شعر صبرم و هر خدای که آن ناخدای ترس + مست ست و بیم لحظه بیداد میکند خراس اطلاق آن بر جواز عصار نیز آمده خاقانی شعر آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند + نگذاردم که چشم بروغن در آورم - هم گوید شعر روغن کده ایست چرخ و ار کان + گردش چو خر خراس گردان خرقه از کسی داشتن مرید او بودن شیخ ابو الحسن خرقانی شعر هر جا که سینه کلیم شوریده سریست + شاگرد من ست خرقه از من دارد خدمت بمعنی سلام نیز آمده حافظ شعر ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی + خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را وله گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد + بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو خون دل بمعنی مشقت از عالم خون جگر که مشهورست مثال آن در بحث موحده در تحت بخون دل کار کردن گذشت خمسهٔ مسروقه همان خمسهٔ مسترقه بر چاچی گوید شعر همیشه تا بود در ربع شاه معتبر این رسم + که باشد خمسه مسترقه سلخ ماه آبان خراس آسی که بخر بگردد لیکن الحال آنرا بگاو میگردانند خان آرزو لفظ خر درین مرکب بمعنی کلان گرفته اند و این بی اصل ست چرا که دستاس و آسیاب بمعنی آسی که بدست و آب گردد دال بر همین که خراس آسیای خر باشد و همچنین بادآس که بمعنی آسیای بادست و این شعر خاقانی که در تحفة العراقین در صفت خاک گفته دلالت تام دارد شعر روغن کده ایست چرخ و ارکان +

گردش چو خر خراس گردان - اگر گوئی گاو خراس هم آمده چنانکه هم خاقانی گفته شعر آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند + نگذاردم که چشم بروغن در آورم - اگر خر بمعنی جانور معروف بودی اضافت گاو سوی او چگونه درست شدی گوئیم که اگرچه اکنون بگاو میگردد لیکن اسم قدیم بر وی بحال داشته اند و مجاز مستعمل شده فافهم خط بمعنی مطلق ریش نیز خاقانی در تعریف بادیه گفته شعر از بوی گیاش خادم پیر + خط سبز کند ز بی عقاقیر خون جگر و خون دل کنایه از محنت و مشقت اول مشهورست دوم حافظ شعر دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد وله دولت آنست که بی خون دل آید بکنار + ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست - اسیر گوید شعر باغبان چون نکند بستر آسایش خویش + سایهٔ نخل قد از خون دل افراشته را خشک سار در آخر رای مهمله جائی که در ان سرسبزی و آب نباشد نظامی در مقام رفتن سکندر بطرف آب حیوان گوید شعر بهر خشک ساری که خسرو رسید + ببارید باران گیاهی دمید خود را باش ای بکار خود مشغول باش و کار خود کن حافظ گوید شعر من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش + هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت خویش کام بمعنی خودکام فخر گرگانی شعر بیار امید بود در بر اش + همان آهسته خوی خویش کامش دوژ برام بدال مهملهٔ مضموم و رای فارسی و بای موحده تازی و رای مهمله بالف کشیده و میم بمعنی زشت و خشم آلود ست خاطر دادن در مقام دل دادن ای عاشق شدن حافظ شعر خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم + کز نسیمش بوی زلف خرمی آید همی خاطر بمعنی اندیشه سعدی شعر همان لحظه کاین خاطرش روی داد + غم از خاطرش رخت یکسو نهاد حقیقت در معنی ماضی و امر مشترک ست اول ظاهر دوم سعدی در گلستان گوید ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی ای بخوابی هم سعدی در بوستان فرماید شعر شتر کره با مادر خویش گفت +

پس از رفتن آخر زمانی بخت - آری بجواب **خورشید دمیدن** بر آمدن آفتاب حافظ
شعر گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید + گفت با این همه از سابقه نومید مشو **خمار**
یعنی نشه هم معلوم میشود حافظ **شعر** می در کاسه چشم ست ساقی را بنام ایزد + که مستی میکند
با عقل و می آرد خمار خوش - و ظاهر از این سبب مخمور یعنی مست نیز می آید **خفه گشتن** یعنے
آزرده شدن و تنگدل شدن خاقانی در مرثیه محمد یحیی گوید **شعر** بر دست خاکیان خفه
گشت آن فرشته خلق + ای کائنات واحسرتا از جفای خاک **خونگه** یعنے خونگاه که خورنق
باشد یعنی عمارتی که نعمان برای بهرام ساخته بود و اصلش خوردنگه بود که معربش چنین کرده اند
خاقانی **شعر** خواهی که در خونگه دولت کنی طواف + بگریز از این خرابه بادکشای خاک
خواره بواو معدوله یعنے خوردنی و رزق و روزی باشد کما فی برہان قاطع و نیز در نسخه
مذکورست که بضم اول بروزن شماره طعامی که مقوی بدن شود انتهی و بدین معنی ست
درین شعر خاقانی **شعر** هم کاسه ذره بس فخر نیست آنرا + کز خور خواره آمد و زماه نوخلال
خطبه عیدی خطبه که در روز عید خوانند خاقانی **شعر** کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
زان از عمود صبح نهادند منبرش **خطبه کردن** خطبه خواندن مثالش همان شعر خاقانی
است که در لفظ خطبه عیدی گذشت و نیز نظامی گوید **شعر** خطبه تو کن تا خطبا دم زنند +
سکه تو زن تا امرا کم زنند **خواهر گیر** خواهر خوانده خاقانی **شعر** از در گر سوچون خلیل الله
در و گر زاده ام + بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من **خاک** یعنی خاکستر هم دیده شده
فیضی گوید **شعر** آب در دیده خود سیخ شست و شو کنی + مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد

باب الدال المهملة

دمان در وقت وفی الفور فردوسی در رسیدن **سیمرغ** پیش زال **شعر**

بیامد دمان تا بنزدیک زال + گزین جهان مرغ فرخنده فال **داغ** نسبت سوختن آن بدیگر
اعضا و دل ظاهرست لیکن نیز معلوم میشود فیضی **شعر** از برق بلا دهند قندیل + و ز داغ
جنون نهند اکلیل ظهوری در بحر قصه گوید داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین **دیدار** یعنے
چشم فردوسی **ع** هر آن بیخرکان نزد ایزدی ست + همه راه اهرمن است و بدی ست
سراسر ز دیدار من دور باد + بدی را تن دیو مزدور باد **دیبه** مبدل دیبا فردوسی **شعر**
بدان را زید دست کوته کنم + زمین را بخون رنگ دیبه کنم **دانستن** یعنی توانستن نیز
فردوسی **شعر** مبادا کسی را که یزدان فگند + نداند کس او را کند سربلند - ای نتواند که سربلند
کند نظامی **شعر** همان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن از ما که داند رسید - فخری
جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در حمد گوید **شعر** نتوانم مرا و را چشم دیدن + نداند شد ره دانش رسیدن
دوالیستی یعنی دوصدی طغرا گوید در مشابهات ربیعی تکیه ما زان ریاحین تا پای جاریان
سبزه بمنصب دوالیستی خرم گردیدند **دو** بر لفظ جمع نیز بیاید فردوسی در هلاک سیامک بدست
دیو گوید **شعر** همه جامها کرد فیروزه رنگ + دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ - مولوی
معنوی **شعر** اگر بدیده من غیر آن خیال آید + بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند - حافظ
شعر حافظ از نوش لب لعل تو کامی که نیافت + که ز دو بر دل ریشش دو هزاران نیش
دل از عالم سر یعنے خیال نظامی **شعر** بران دل که خونریز دار الغمند + بر و کین خویش
آشکارا کنند - خاقانی **شعر** دارم دل عراق و سر که و پلی حج + در خورنجز اجازت تو در خورے
ندارم **دماغ سوختن** متعدی و لازم هر دو بسبب گفتگو واقع شود گاهی بسبب صحبت
نیز دیده شده فیاض لاهجی **شعر** محض از برای خاطر پروانها بزم + شب تا صباح شمع
نشست و دماغ سوخت - شیخ علی حزین **شعر** از صحبت صوفی منشان سوخته دماغم

ای بادہ پرستان رہ میخانہ کدام ست **دہ** امر از دادن از روی قافیہ بکسر اول معلوم میشود سعدی گوید **شعر** چو ہر ساعتش نفس گوید بدہ + بخواری بگرداندش دہ بدہ - اما از معمای میر حسین معمائی طاب ثراہ بفتح اول معلوم میشود چہ از لفظ دہند بعد از عمل تحلیل دہن حاصل کردہ و ہمچنین **شعری** از دولت دل آویز خود بتان ای باد + باختیار دہند آنہمہ شکست کشاد - اختیار را تحلیل کردہ اخت یار شد و دہندان را ترکیب دادہ تحلیل نمودہ دہن دان شد و مراد آن شد کہ ای یار بکلمہ اخت دہن دان کہ عبارت از میم باشد پس اختم بکسر تا شد و چون گفت کہ ہمہ شکست کشاد آن کسر بفتح بدل شد و شاید کہ دہن بفتح اول باشد کہ بکسر شہرت گرفتہ و از ہمین قبیل ست درین معمای دیگر کہ ہم از وست در اسم کافی **ع** ہر تیر جفا کہ از تو بر دل خوردہ + آزار دل فگار بیرون بردہ + زینگونہ کہ خواہد دل سکین تیرت + دیگر چہ دہم رہ بدل آزردہ - دل سکین کاف ست و آن تیر را خواہد کہ مراد از ان الف ست کا شود در مصرعہ ثانی استفہام میکند کہ دیگر چہ و باز جواب میدہد کہ دیعنی دال مفتوح اما باین طور کہ ہمرہ بدل آزردہ کہ حرف راست چون دال ہمرہ را باشد در شود و از ان فی ارادہ رفتہ بدانکہ دو ہم تحلیل ست بد آل و دہم و ترکیب ست در لفظ ہم و رہ پس اگر دال وہم مفتوح نباشد در معنی نفی حاصل میشود فافہم **دہان شمع** جزوی از شمع کہ شعلہ از ان خیزد چنانکہ شعلہ او را زبان شمع گویند شریف آملی گفتہ در قصیدہ طبیب و بیمار **شعر** آمد و راست بنا بالین من آن سرو نشست + ہمچو شمعش سر انگشت ندامت بدہان **دانستن** بکسر نون مشہور ست و بفتح آن معلوم میشود انوری گوید **شعر** آخر این مایہ بداند خردم + کہ ترا جز بتو نتوان دانست - چہ این قافیہ معمول ست و قافیہای دیگر کان ست و شان ست

و نان ست و امثال آن واقع شدہ و بمعنی توانستن نیز آمدہ خاقانی **شعر** پای خار از کشادستی + دانستی از سر جہان برخاست **دہ آیت** علامتی مدور از آب زر کہ بعد از دہ آیت در قرآن مجید نقش کنند خاقانی **شعر** صحیفہ کہ بیک بند دہ آیت بستند + نامہ پس دیر چو سیپارہ مجزا شنوند **ولہ** صحیفہ ست فلک ہفت دہ آیت زیرش + عاشقان این ہمہ از سورت سودا شنوند **دلستان** بمعنی ستانندۂ دل بسکون لام ست اما بر قیاس گلستان بتحریک آن نیز آمدہ خاقانی گوید در تعریف کعبہ **شعر** خال مشکین از روی گندم گون خاتون عرب + عاشقان را آرزو بخشش و دلستان آمدہ **درگردن کسی کردن** در عہدہ کسی کردن **ع** فکری کہ بکار خود ترا باید کرد + بہر چہ بدیگری رہا باید کرد + ونگہ کہ بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد **دست از سر چیزی نگذاشتن** ترک نکردن آن چیز و از سر آن برنخاستن حافظ گوید **شعر** سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم + دست از سر آبی کہ جہان جملہ سراب ست - و این نادرست و مشہور دست از چیزی برداشتن یا سر چیزی از دست یا از کف نگذاشتن اول مشہور ست و دوم ظہیرای تفرشی گوید **شعر** وقت آن شد کہ چو فوارہ ز کف نگذاریم + سر آبی کہ بران ساغر سرشار زنیم **دراز** بمعنی دور نیز آمدہ نظیری گوید **شعر** بال و پر از دراز کی منزل بسوختیم + پیغام بی نیازی عنقا بما رسید + ای از دوری منزل و شاید کہ درازی راہ منزل مراد باشد پس از ما نحن فیہ نخواہد بود **دست آویز** بمعنی آنچہ در دست باشد عرفی **شعر** عنان حشوہ نگاہ ترا ست دست آویز + بساط فتنہ سمند ترا ست جولانگاہ + و تنگ بمعنی سند استعمال دارد و مجاز ست چہ سند نیز در دست دارند **دم** بمعنی مکر و حیلہ نظیری **شعر** خویشتن را بدم و سحر بر و می بستم + ہر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود + عرفی

شعر مخور دم گر زبال پشہ کمتر می فہمد خود را + کہ گر فال خرا بیمار زند بسبیل دہان بینی

دکان طبیب از عالم دکان عطار نظیری **شعر** شہد لبہای تو دکان طبیبان بر بست

دست در دامن تیغ نگہت مرہم زد **دور راندن** زمانہ بسپردن ظہیر فاریابی

شعر چہ وقت عزلت و ہنگام انزواست مرا + نراندہ دور تیغ ز گنبد دوار ساقی ہنوز

زمانہ تمتع از گنبد فلک بسر بردہ ام ای تمتع حاصل نکردہ ام **در آستین کسی نہادن**

چیزی کنایہ از دادن چیزی از عالم نہادن چیزی در دامن کسی نظیری **شعر** گر چون بیست

معجزہ در آستین نہند + دست از پی سوال نظیری مدار پیش **در امان بودن** یعنی

امین بودن نیز آمدہ نظیری **شعر** آزار تو ز دست نظیری ز خود گریز + خصمی تو بہ نیست

ز خود در امان مباش **دو زانو زدن** مثل زانو زدن جلال اسیر گوید **شعر** بت پرست

حیرت آیینہ روئی شد اسیر + کز ادب آئینہ در پیش دو زانو میزند **دو گیتی** دو عالم ظہیر

شعر اقبال دو گیتی بکلاہ نمدی بود + دیہیم شہ از خانۂ درویش برآمد **داروی بیہوشی**

معروف نظیری **شعر** غنج و ناز سر زراہ چشم داد + داروی بیہشی بعقل معاش شکوفت

شعر ہست من از جلوہ کیفیت بہر راہی کہ ریخت + خاک او خاصیت داروی بیہوشی

گرفت **دو دنیا** دو عالم نظیری **شعر** ہر کہ از معشوق غافل گشت لذت در نیافت +

دیدہ بمعرفت را در دو دنیا نوز نیست **دامن گرد چاک شدن** معروف **شعر**

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک + درون تا تاخت سواری باین جہان چالاک

دبیر یعنی نویسندہ و اطلاق آن بر منشی ہست و گاہی یعنی نقاش و مصور نیز آمدہ نظامی

در تمثیل با حوال مانی مصور گوید **ع** گداز ندگیہای کلک دبیر + برانگیختہ موج زان انگبیر

نگاریدزان کلک مانی دبیر + سنگ مردہ بر روی آن انگبیر **دادخواہ** یعنی داددہ در لگ

نظامی **شعر** بران داد ملکت کہ شاہے کنی + چو داور شوی دادخواہی کنی **ولہ** سوم دل

بشفقت برآراستن + ستم دیدہ را داد دل خواستن **داور چیزی زدن** آن چیز را

گرو مقرر کردہ داو زدن حافظ **شعر** اہل نظر دو عالم در یک نظر بباز ند + عشق ست داو

اول بر نقد جان توان زد - جلال اسیر **شعر** داو تاراج خزان صبر ننہادہ را + خجل از عشق

بکن طاقت پنداشتہ را **دست بستن کسی** زبون و بیقدر کردن کسی عرفی گوید

شعر ز خوش متاعی بازار عشق میترسم + کہ دست حسن نبندد کساد بازاری - حافظ

شعر دست ماہ و مہر بر بندد بحسن + ماہ بیمہرم چو بکشاید نقاب **دل دادن کسی را**

یاری کردن دل کسی را در کاری حافظ **شعر** در نگفتم کہ درین مدت ایام فراق + برگرفتی

ز حریفان دل و دل می دادت **در صحبت فلانی** ای ہمراہ فلانی حافظ گوید **شعر**

ہر صبح و شام قافلۂ از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت **داغ** نسبت آن

بدل و سینہ و سر بسیارست بدست و کف نیز آمدہ جلال اسیر **شعر** عید دیوانگی مبارکباد

+ از گل داغ دست ما بجنا - و ہم آوردہ از کف دست ست شیخ محمد علی حزین گوید **ع**

ز رفتنت بکف لالہ داغ می ماند **دربار** با اضافت دری کہ مردم را برای انجاح مرام

آنجا بار دہند و لفظ اضافت مشہور ست بدر چاچی گوید **شعر** بر دربار جلال احد شیخ و مرید

ہمہ صافی دم و وافی قدم و فرمان بر **دندان کنان** بفتح کاف کنایہ از قطع طمع و

بیقراری و زاری و رسوائی باشد و بضم کاف کنایہ از رسوا کنان و خوار و زار کنان باشد

کمائی برہان و در بہار عجم بضم کاف کنایہ از سماجت خاقانی **شعر** او سر گران بار گردنان من

پیش بر سر نان + و لہاو دوان دندان کنان و امن بدندان دیدہ اند **دندان کردن**

در بہار عجم کنایہ از اعراض کردن و رو بر تافتن و دریغ داشتن و مضایقہ نمودن

سراج الدین سکزی **شعر** از لب و دندانِ او گر بوسهٔ سازم طمع + لب چو بگشایم که با من او چه دندان میکند **دندان کندن** کنایه از قطع طمع نمودن باشد کما فی برهان قاطع **دست کش** آنچه آنرا بدست کشند حافظ گوید **شعر** حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود + بس طرفه حدیثی ست کش اکنون بسر افتاد **در چیزی دانستن** دانستن آن چیز را حافظ **شعر** آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم + محتسب نیز درین عیش نهانی دانست **دریغ و درد** بجای دریغا و دردا حافظ **شعر** عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم + دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم **داو تمام** بواو بعد از الف داوی که کامل باشد حافظ گوید **شعر** او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو + حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم **در عقد گرفتن زن** در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید **شعر** وقت آنست که در عقد وصالش گیرند + دختر مست چنین کین همه مستوری کرد **در سر چیزی کردن چیزی** تلف کردن چیزے در تلاش و جستجوی چیزے سعدی **شعر** مبادا که در سر دل کنی حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود + عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد **دوم** بمعنی کام خاقانی **شعر** من دان باسد رسد بهر ماه + تا در دم شیر نان بیجم

باب الذال المعجمة

ذوق زدن ذوق بهم رسانیدن نظیری **شعر** بی باده کنم مستے و بی نغمه زنم ذوق + اینک می دنی هر که سر شغله دارد + و ذوق بمعنی لذت هم آمده نظیری **شعر** جنبت دار راه شد اندر ذوقِ جهان هم راه نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد **ذو القرن** تحریک رای حطه ظهیر فاریابی **شعر** خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه + زمانه باز نداند ز رمح ذو القرنش **ذوق** مزه و لذت حافظ **شعر** ذوقے

چنان نمارد بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

باب الرار المهملة

رباب بمعنی ربائی نیز آمده فردوسی **شعر** نباید که او یابد از تو رہا + که او مانده از تخمهٔ اژدها **رستگی** رستگاری فردوسی در احوال زن سام گوید در وقت بچه زادن و چاک کردن شکم او و انداختن دوا بجکم سیمرغ **شعر** بسائو بیالای بر خستگیش + ببینی هم اندر زمان رستگیش **روز** بمعنی عمر فردوسی **شعر** بسر شد مرا روز چندین گذشت + سپهر از بر چرخ گردان بگشت **رخان** مزید علیه رخ مثال آن در الف در لفظ آب تن گذشت و نیز شاعری گوید **شعر** رخان خوب ترا از غبار خط چه زیان + که گشته است چو خورشید شهرهٔ آفاق **رخ** چهره و بمعنی رخسار نیز آمده چه دو رخ دلالت ظاهر برین دارد فردوسی **شعر** منوچهر یک هفته با درد بود + دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود **روی** بمعنی چهره و بمعنی رخسار نیز فردوسی **شعر** پر از خون دل و پر ز گریه دو روے + همین تا زمانه سر آمد بروی **رزم زن** جنگ کننده فردوسی در شاهنامه گوید **شعر** بیاید دمان قارن رزم زن + رزان روی ترکان آن انجمن + و شاید که رزم زن بمعنی زننده و تباه کنندهٔ رزم باشد **رنج** بمعنی رنگ چون آب و رنج فردوسی در نامهٔ پسران فریدون به فریدون در طلب منوچهر **شعر** بپوییم تا آب و رنجش دهیم + چو تازه شود تاج و گنجش دهیم **راست آمدن** سازگار آمدن نظیری **شعر** می باش و از مزاج حریفان نشان طلب + با طبع هر که راست نیائی گران طلب **راه بمنزل بردن کسی را** رهبرے کردن کسی را بسوی منزل نظامی گوید **شعر** کسی کو مراره بمنزل برد + همه دل بر اندوه غمِ دل برد **راه و ره** بمعنی نغمه نیز آمده نظامی

گوید شعر سرایندگان رہ پہلوی + ز نغمہ بادہ نوا را لوی - و برین قیاس راہ زدن
بمعنی نغمہ زدن حافظ گوید شعر چہ راہ میزند این مطرب مقام شناس + کہ در میان غزل قول
آشنا آورد **ولہ** فرزدگانی بہ وای دل کہ دگر مطرب عشق + راہ مستانہ زدہ چارۂ مخموری کرد
راستی در محل راستی اینست مستعمل ظہیر فاریابی گوید شعر عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی
گفت + راستی خوشخبری داد نسیم سحری - انوری گوید شعر ہر چہ در زیر چرخ دانائی ست +
راستی پرتوی از آن ہنر ست **روح القدس** بسکون دال و تحریک آن ہر دو مستعمل
است اول خاقانی گوید در تعریف شعر کردہ روح القدس پیش کعبہ پر ہا را حجاب + تا برد آسیب
سنگ اہل طغیان آمدہ - دوم حافظ شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران ہم
بکنند آنچہ مسیحا میکرد **رشتہ گم بودن** بمعنی سر رشتہ گم بودن نظیری شعر کی سر رشتہ کار
بستہ برارم کہ چرخ را + دوران نماند و رشتہ امید من گم ست **رفت و آمد** ہمان آمد و رفت
نظیری گوید شعر جز رفت و آمد نفسی نیست بود ما + جاوید زیست ہر کہ ازین یکدو دم گذشت
رنجہ ساختن پا قدم رنجہ کردن نظیری شعر ساز خندہ دگر رنجہ پا کہ جای تو نیست +
لب ملول نظیری کہ وقف شیون شد **روزن شدن** بمعنی صاحب روزن شدن
نظیری شعر من ہم از فریاد خود آزردہ میگردم ولیک + گر ببندم لب ز افغان سینہام روزن
شود **رسم و رای** بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم و راہ بہا نظامی شعر ہمہ رنگیان
پیش خسرو بپای + فرو ماندہ عاجز دران رسم و رای **راست خواستن** طالب بودن و ابقی
و نفس الامر بودن از کسی نظامی ؎ اگر راست خواہی سخنہای راست + نشاید در آرایش
بزم خواست + میانجی چہ باشد کہ بس بہشند + اگر راست خواہی میانجی کشند **رضا**
بمعنی راضی نیز آمدہ نظیری شعر خوان نعمت دوران رضا بقسمت شو + کہ طرز نعمت خوشگوار ہم بہند

روان کردن سواد و ہمچنین روان داشتن نثر یعنی روانی خواندن عبارت نظیری
شعر جز این ادیب نگوید بما کہ چون طفلان + روان کنید سواد و سیہ کنید بیاض طغرا
ع روان دار و ز شبنم نثر رنگین **رخسار** یعنی چہرہ نیز آمدہ عرفی گوید شعر رخسار ترا از آن
دو عارض + در یک روز ست عید و نوروز **راہ قدس** وادی قدس نظیری شعر
رود مصر و چشمۂ موسی براہ قدس نیست + وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن
رشتہ ضحاک یعنی مار ضحاک نظامی در مخزن فرماید شعری کہ فریدون نکند با تو نوش +
رشتۂ ضحاک بر آرد ز دوش **راہگیر** یعنی قطاع الطریق نیز آمدہ خاقانی در تحفۃ العراقین گوید
شعر کابین عروس روح بشناس + از رہ گیران دیو ہراس **روزی تنگ** آنکہ روزی
او تنگ بود و مشہور باین معنی تنگ روزی ست حافظ گوید ؎ چون چنگ سر زلف
تو ام در چنگ ست + ہر لحظہ دلم را بلب آہنگ ست + شد پستۂ تنگ تو دلم را روزی +
یارب کہ دل خستہ چہ روزی تنگ ست **راستی** یعنی تساوی نیز آمدہ چون راستی روز و شب
بدر چاچی گوید شعر ہمیشہ تا کمی مہ ز قرب خورشید ست + چنانکہ راستی روز و شب بمیزان ست
راہبر معروف یعنی راہنما و یعنی رہنما نیز آمدہ بدر چاچی گوید شعر پیش رو پیر ہدی راہنمای قبلہ +
عابدی را کہ سوی کعبہ نباشد رہبر **ریختن** اطلاق آن غالباً بر چیزی ست کہ چون بیفتند
پاشان شود چنانکہ ظاہر ست و گاہی در غیر اینہا نیز آمدہ مثلاً ریختن آفتاب پس یعنی مطلق
افتادن و سقوط باشد نظامی گوید شعر گر ز منجنیق تو گردی خراب + غنچہ کجا ریختی آفتاب
رحمت یعنی باران نیز ست و این مجاز ست حافظ گوید شعر می جست از سحاب امل
رحمتی ولی + جز دیدہ اش معاینہ بیرون ندادنم - این شعر در مذمت دشمن پادشاہ گفتہ
است غالباً رحمت یعنی باران ازین جہت گفتہ کہ بارش رحمت آلہی ست و ازین سبب

باران رحمت گویند **راه زدن** نغمه زدن حافظ گوید شعر گر ازین دست زند مطرب مجلس
ره عشق + شعر حافظ برد وقت سماع از هوش **رستنین** فرید علیه رستنی فخری جرجانی در مثنوی
ویس ورامین در حمد گوید شعر ازین مایه نبودی رستنین را + نبودی جانور روی زمین را
روی بروی بدو یا یکی مابین هر دو روی دو دم بعد از روی دوم حافظ شعر
سر شکم آمد و عیبم بگفت روی بروی + شکایت از که کنم خانگی ست غمازم **رنگ زدن**
از عالم بیرنگ زدن حافظ گوید شعر معمار وجود ار زدی رنگ تو از عشق + در آب محبت
گل آدم نه سرشتی **روح نامیه** قوت نامیه خاقانی ❊ رخس کو ریخت ازین جیش خون
خفچاقان + بهندوی گهری چون پرند چین براق + عجب ندار که از روح نامیه زین پس
بجای سبزه گل بر دمد سر خفچاق **زر دست افشار** معروف و بجای آن سیم دست افشار
نیز آمده ظهوری گوید شعر ترنج سیم دست افشار خسرو + انار سینه شیرین و شان کرد-
غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد پس استعجاب درین شعر جامی شعر زر دست افشار زرین
لبس خمش شو + بیا این سیم دست افشار بشنو - باعتبار معنی حقیقی سیم باشد که قبضه است
و دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند دارآب بیگ جویا گوید شعر لبستی گر رسد
دستم بلبهای نمک سودش + شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش **راه بجای**
بردن بیک یای تحتانی انوری شعر فکرت او ره برد بجای اگر چند + ور هم طور زمانه همین است

باب الزاء المعجمة

زیادت شین قبل مکسور چون در ده مش معنی ده و این در زنگی دهش بیاید **زیر نگین**
انچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده اسیر گوید
شعر عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما + خون بهای خویش در زیر نگین داریم ما

وله چون زیر نگین خویش دارد + نهان لوح طلسم خیر و شر را - انوری گوید شعر
حکم ترا روزگار زیر رکاب ست + رای ترا آفتاب زیر نگین ست **زمین مقال** از عالم زمین
سخن طغرا گوید در رساله آشوبنامه کمال را چون پایه طبیعت از آسمان بلندی خیال
گذشت در عالم زمین یابی مقال بخلاق المعانی مخاطب گشت **زلال بقا** و زلال
زندگی آب بقا نظیری شعر هرگز خضر تشنه زلال بقا نداد + مس برامیدواری این
کیمیا متاب - صائب شعر نشاط باده گلرنگ را گر خضر دریابد + زلال زندگی را زیر پای
تاک میریزد **زین کردن فرس** زین نهادن بر اسپ عرفی شعر شاهانم که چون
فرس طبع زین کنم + گیرد مدوش غاشیه عجز بو فراس **زهر گریستن** از عالم خون گریستن
عرفی شعر دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام + دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم **زنجیر**
کردن اسیر کردن فیاضی شعر دل بسته بطره گره گیر + صد شیر بموی کرده زنجیر زنده گر
احیا کننده انوری شعر بکف موسی کلیم و کریم + بدم عیسی که زنده گر ست **زبر** مخفف از بر
خاقانی گفته شعر هیچ طفلے درین دبستان نیست + که در آشوره و فاز بر ست **زیر خاتم**
بمعنی زیر نگین نظیری گوید شعر محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست + جائی بعش ز گوشه
چشم ایاز نیست - خاقانی گوید شعر ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد + کین سه را
اقبال این دو بخت یاور ساختند - و ازین شعر خاقانی معلوم میشود که زیر کلک بودن
هم بهمان معنی محاوره است کما لا یخفی علی الفهیم **زلف چنگ** بجای گیسوی چنگ نظیری
شعر ما باختن تار و پود جسم از هم کنده ایم + خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز
وله شود که دامن خالیست هم بدست افتد + بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس
زین برگرفتن معنی زین بستن نظیری شعر سمند عشق را زین بر گرفتم ++

خرد را می نهم محمل بر خرام و ز زدن غارت کردن اسیر گوید شعر گرچه هر طفل ست پر
دانا ست در تسکین دل + گاه دشمن می نوازد گه دعا گو میزند زخم مژگان غالباً یعنی
چشم زخم ست نظیری شعر زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس + در قدم خار مغیلان گر
نباشد گو مباش زمزم نام چاه معروف و بمعنی آب آن چاه نیز نظیری شعر طوف و سعی
حرم عشق نیاورده بجا + تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم زبونی کشیدن زبون شدن
جامی در یوسف زلیخا گوید شعر بدین خوبی چنین درمانده چونی + چرا چندین کشی آخر زبونی
زادن اطلاق آن بر دمیدن نیز ازین شعر شانی معلوم می شود شعر سوار صید بند
من کند از زین چو بکشاید + بجای سبزه از نخجیرگه نخجیر زاید زخم کردن معروف و
اطلاق آن بر شگافتن عمارت نیز آمده نظامی در مخزن گوید شعر زخم کن این گنبد
شنگرف را + در قلم نسخ کش این حرف را زنجیر در پای کسی داشتن مقید داشتن
او را و نسبت آن بر رخ نادرست ناصر علی شعر محال ست اینکه معنی رم کند از شوخی نظم +
اگر عقاست دارم از نفس زنجیر در پایش زبر پوش یعنی بالاپوش اسد الحکما شعر
نهالی بزیرش غلیزن بدی + زبر پوش او آب روشن بدی زمردین بتخفیف برای
مهمله خاقانی شعر کام وز نگین خاتم ماست + این خاتم زمردین که بالا ست ژاژ یعنی
بیهوده نیز آمده و غالباً باین معنی ژاژ خائی ست پس این شاذ باشد امیر خسرو شعر
ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ + چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ خاقانی شعر
شعرا دستاوان فزود ژاژهای خود نهم + سخت سخت آید خرد را این که منکر مسکرم زحمت
کسی بردن از زحمت باز داشتن او را مولوی معنوی شعر گر زحمت تو برده ام پنداشتی
من مرده ام + تو صافی و من درده ام کی صاف دردی خوار شد - و مرا از زحمت بردن

ممدوح درین مقام آنست که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش از رحمت
بود در حق او زبان دادن اقرار کردن مولانا شرف الدین علی یزدی در آخر حلل مطرز
در طراز سوم که در بیان صورت رقمی عدد ست می آرد طراز سوم در بیان قواعد یکه بستنی
است بر صورت رقمی عدد دو ذکر خانه که خامه دهان کشاده بخدمت استاده بود عهد بست
و تحریر آن زبان داده مشتمل بر بدایه و خاتمه انتهی کلامه زکوة یعنی صدقه خاقانی شعر
هست از سخاش عید جهان و اختران درهند + از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش زنبور
بمعنی مطلق مگس نیز دیده شده خاقانی گوید شعر همچو زنبور دکان قصاب + در
سر کار درین جان چه کنم زحمت کردن باز زدن خاقانی شعر بالای هیچ تو سخن نیست کس زحمت نکرد بر تو از

باب السین المهملة

سجده ریز ظهوری در رقعه گوید فرق از سجدهٔ مالامال ارادت بر زمین سر افگنده
سجده ریز ساخته سجود یعنی سجده حضرت امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر گرد
خرد وحدت او را سجود + ثانی او ممتنع اندر وجود - بیدل شعر ز لاف حمد و نعت اولی ست
بر خاک ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن - صائب شعر
سری ساقیگری داری سجود شکر مینا کن + قضای می پرستی گشت واجب
سر گل داشتن گل سر شوی بسر مالیدن فردوسی شعر اگر سر گل داری اکنون شوی
یکی نیز کن مغز و بمای روی سر خار بدن درنگ و تامل کردن فردوسی شعر اگر هیچ
سر خاری از آمدن + سپهبد هم زود خواهد شدن سرو روان بمعنی معشوق ست
و اطلاق آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش است از باد از عالم سرخ
اسیر گوید شعر از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد + هر کس که گرد باد ز سرو روان شناخت

سیب تشبیه زنخدان باو مستعارست ازین شعر تشبیه چهره نیز باو ثابت ست نظامی
شعر بتان سیب چهران مردم فریب + همی کرد بازی چو مردم بسیب سپهر مطلق بمعنی
آسمان هم نیز آمده مثالش در رای حمله در لنظاره روز گذشت ستد نظر بفلک رسیدن تحتانی
بعد از تای فوقانی باید که بکسر تای فوقانی باشد اما بضم تا آمده مثال آن در بای موحده در
لنظابسه گذشت سبز بمعنی تر و تازه طاهر وحید در دیباچه سور عبدالرحمن که مشهور باصطلاح
است و گلهای گلشن سپهر را که بآب خود سبزست از پا ریخته بدست خوانش نی چیند و این
در قیق ست که سبزست محمول شود بر گلها و اگر محمول بر گلشن سپهر باشد از ما نحن فیه نخواهد بود
چه سبز رنگ آسمان ظاهرست سه دیگر بمعنی سوم فردوسی شعر سه دیگر چو سعد ابا [illegible]
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی سرودن بمعنی حرف زدن و لغو کردن و ازین شعر سعدی
معلوم میشود که بمعنی زدن ساز نیز هست و هو هذا شعر چون در آواز آمد آن بربط سرا +
کتخدا را گفتم از بهر خدا + چند آمد در گوش کن تا بشنوم + یا دری بکشای تا بیرون روم
سر کوچک خوار و زبان سر بزرگ مقابل آن سوسن گلیست معروف و برگ
آن را بزبان تشبیه کنند و ده زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لهذا سوسن زبان
کسی را گویند که بر سخن کردن قادر نباشد و گاهی بسبب اینکه آن را زبان بسته اند نسبت سخن
نیز بآن کرده اند جامی گوید شعر نرگس ریخت اشک ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
چه مراد از خوش زبانی اینجا از سخن گفتن ست چنانکه اشعار آینده که بعد ازین شعراند دلالت
برهمین دارند سپاره مخفف سیپاره بدر چاج شعر تا هفت جلد مصحف با هفت آیت تر
مدابه تیغ قدرت بر به کند سپاره سوار بمعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکه مرزا طاهر وحید
در دیباچه شرح سور عبدالرحمن که مشهور باصطلاح است گوید تر زبانان گان قصب السبق

مسلم الثبوت سوارست نظیری گوید شعر چون غنچه دل جمند و چو بر بر هوا شتاب + بر گل
سوار باش و عنان از صبا شتاب سر از عنان کسی بیرون بردن بمعنی سر از
فرمان کسی بیرون بردن نظیری شعر سر از عنان تو گفتم برون توانم برد + کمند باد سرم
طرف جیب و دامن شد سامان گشتن کار درست شدن کار نظیری شعر سامان نشد
ازین خرد کار نظیری + دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد سکه معروف و بمعنی زر مسکوک نیز
آمده ظهیر فاریابی شعر غبار موکبت از کیمیای معتبرست + گرگشت سکه خورشید ازو تمام
عیار سنگ بریدن سنگ تراشیدن شعر کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر فرد و نیست سنگ سود بمعنی سنگ اسود که عبارت از
حجر الاسود ست قاضی نظام الدین شعر چون برفتم سوی کعبه بهر حج + حج البنگ سود [illegible]
زده حج + و حج بفتح سین حطه و سکون جیم تازی بمعنی رخساره است سایه معروف و چون
تصویر مجسم سایه دار باشد گاهی سایه نیز بمعنی تصویر مذکور آمده نظامی در حال کنیزی که خاقان چین
بسکندر داده بود شعر از انجا که شد رانیا مد پسند + چو سایه پس پرده شد شهر بند و بمعنی عکس نیز
آمده هم از سکندرنامه است در حال جهان کنیز مذکور شعر بهنزدان سرای کنیزان شاه + همی بود
چون سایه در زیر چاه نظر استعمال آن بلفظ دیدن هم آمده ثنائی گوید شعر می گفت دوستی که
در محل جلبران + نشنیده مس بشیمیت و دیدم سرای خود سراپرده بیای تحتانی بجای
سراپرده بدون یا خاقانی در تحفة العراقین در صفت صحرای شکارگاه سلطان گوید
میتافت سرای پرده از دور + چون در شب تیره شعله نور + بر گرد سرای پرده خاص + حلقه
زده صادقان باخلاص + خاصان همه در سرای پرده + از رشته جان نطاق کرده -
سجاده بتخفیف میر مستعمل خاقانی شعر در وجد بحر موج زن تر + بجز ازلی شان سجاده در سر

سرخ آب مقابل سفیداب بظاهر گلگونه زنان ست خاقانی خطاب بآفتاب در تعریف عراق گوید شعر سرخ آب رخ تو خاک پاکش + جلاب لب تو آب پاکش سنان نسبت آن بر نیزه معروف ست ازین شعر پرچاچی نیز معلوم می شود واز ین دریافت میگردد که سنان عام است خواه از نیزه باشد خواه از چیز دیگر شعر در شاهراه شرع که پایان پدید نیست + تیر کمان چرخ سنان عصای ماست - واز ین شعر نظامی که در جنگ روسیان ست یعنی پیکان و دیگر دو شعر سنان چشمه خون کشاده ز سنگ + برو رشته صد چشمه تیر خدنگ - یعنی از بسکه خدنگ بر سنگ زده بودند پیکان آنها در سنگ در آمده و خدنگ با در سنگ قایم مانده گویا تیر خدنگ از سنگ رسته بود سایه یعنی عکس نیز آمده چون سایه چاه عکسی که در چاه افتد ظهیر گوید شعر آفتاب چاه شد ز اوج شرف رفعت گرفت + خصم او چون سایه چه در حضیض آرمانده سرای کاروان گاه لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده شعر چون سرای کاروان است دنیا بر گذر + شب می آید که صد مسکین در رو بخبر نیست سرمه دادن سرمه خوراندن کسی را تا آواز بند شود جلال اسیر گوید شعر ده کیفیت صهبا بستان سرمه گر ساقی + کند در کار ساغر گردش چشم سیاهی را سر سوی کسی نهادن متوجه شدن باو نظامی شعر چو من سر سوی کید هندو نهم + از و کینهٔ کید یک سو نهم سبک کردن راه آسان کردن راه نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتیکه خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید شعر مرا او شمار اسبک راه کرد + بما این ره دور کوتاه کرد سلمی نام معشوقه معروف از عالم لیلی و شیرین حافظ شعر گر ببر منزل سلمی رسی ای باد صبا + چشم دارم که سلامی برسانی ز منش سکه بمعنی مسکوک نیز آمده حافظ گوید شعر نقد سر و قلب که تا بوده ام از چشم از سکه روم همه بر زر زده باز ستردن در محل شستن نیز آمده حافظ گوید شعر

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان + بتوان مگر ستر د حروف گناه از و سخن یعنی امر مثلاً گویند این سخن چنین ست ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که غیر سخن باشد حافظ گوید شعر زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات + ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر سرخ رو معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد سعدی شعر برآمد ز سودای من سرخ رو + کزین جنس بیهوده دیگر مگو این شعر در باب هفتم در حکایتی ست که سعدی غیبت شخصی در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود و او در جواب آشفته شد سیاه گشتن دل از کسی یا از چیزی سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز بدو توجه نماید حافظ شعر مرادمن ز خرابات چونکه حاصل شد + دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه سمعاً و طاعه بوقف خاقانی در تعریف کعبه گوید شعر خاتونی از عرب همه شاهان غلام او سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش سلیم القلب غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز گویند خاقانی شعر از سر ضعفم سلیم القلب اگر ز و رم دهند + با انا الاعلی زنان فرش خدا گسترم - و سلیم دلی ابو الفضل در مکاتبات آورده سوختن کتان یعنی دریدن کتان خاقانی شعر از ماه در فش تو مه چرخ + سوزان چو ز مه کتان ببینم سیاه بمعنی اسپ ادهم خاقانی شعر بختی که سیاه داشت در زین + خنگیش ز زیر ران ببینم +

باب الشین المعجمه

شود شبح شد یا شد مخفف آن ست فردوسی شعر چو توران چنان دید غمگین شود + بدان کش چنین بخت برگشته بود شیشه حلبی شیشه که در حلب برای شراب و غیره سازند جلال اسیر گوید شعر شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما + گواه نسبت خاره به شیشه حلبی ست - عرفی شعر من چه بودم حلبی شیشهٔ لعل صهبا + پای کوبان بلکجا بر سندان رفتم

ناصر علی شعر هزار رزم در بن خاک تیره بر هم خورد + تمام ریگ روان ریزهٔ شیشهٔ حلبی ست
جام شعر نشان جام جم و آب خضری طلبی + و شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عیسی نشان
فلک بکسره از مضاف این لفظ کثیر الاستعمال ست مولوی معنوی شعر در میان شان
فتنهامی افگنم + کاهرمن حیران بماند در فنم خاقانی شعر جذبی ز علوم حق دهاشان + چون
جذر اصم عقیدها شان وله چون میان کاسه از ریز دل شان بیفروغ + چون دهان کوزه
سیماب کف شان بی عطا وله بر باطل اند زانکه پدر شان پدید نیست + و ز حق نه آدم ست
و نه عیسی خطاب شان + دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا + انجیر خور غریب نباشد
غراب شان - فیضی شعر ناگاه زد ور چون سرو شان + طوفان سرشک تا کمر شان
وله شد آسوده دل شد ز گفتار شان + نوازشگری کرد بسیار شان وله نبود صف سفید پرستان
بر آب قدم گشت تر شان - نظامی شعر زبون گشت رومی ز پیکار شان + اجل خواست
گردن گرفتار شان شپپر نفرت آن از مطلق نور نیز ازین شعر نظیری معلوم می شود
شعر جمعی که گرفتاری ایام شناسند + چون شپپره از نور گریزند که روز ست شب نشستن
بمعنی شب نشین و شب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شده ظاهر ست
شعر حیف ست شب نشستن بی روی چون تو ماهی + قهر ست عیش کردن بی وصل
چون تو یاری شکستن بمعنی ترک محبت و ترک دوستی کردن و اکثر بجای آن لفظ گسستن
و گسیختن آید ظهوری در بخرفه گوید اگر چون آئینه صد پاره صد شکست در دلم افگند ترک
روی وفا نگه داشتن نتوانم کرد و سر باختن از آن آئینه رو نتوانم شکست شب
بمعنی دی شب نیز آمده نظیری گوید شعر آنکه شب داد تو با ام ز شراب + اشکم بازدید
ست و خرابم - ای آنکه دی شب الخ شست بمعنی انگشت و مثالش در بای فارسی

در پیچاک گذشت ش ضمیر منصوب بعد از او راز انکه هم باشد فردوسی شعر چو او را بدید آن
جهان شهریار + نشاندش بر خویشتن نامدار شتافتن مستعد و سرگرم شدن فردوسی
شعر پری چهره بر تیغ بشتافتند + چو با ماه جای سخن یافتند - یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند
چه مقام آنست که رودابه دختر مهراب کابلی از هر تیغ کنیز احوال زال پور سام پرسیده بود
و او شان مستعد جواب شدند ش و فعل ز الخ نیز از ند فردوسی در بیان کردن حال
سلم پیش فریدون شعر بگفتش بدان شاه گشته پسر + پیام دو فرزند بیدادگر - ای گفت
بدان شاه آنچه و آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع ست غلط ست چه شین ضمیر مرفوع
نباشد شب بروز بردن ای شب بروز آوردن امیر خسرو شعر بلی تو تلخ کامی شبها
بروز بردم + با ما بشادمانی بگذر ز شام گردان شبگیر بمعنی سفری که در شب کنند جلالای
طباطبا در شرح سه گوید - از نهایت روز برگشتگی در دل شب شبگیر کرده از حصار بند تید پور
تا خلت آباد قلعهٔ سرال که در شعب جبل سر حد چنیبار واقع ست هیچ جا با محکم نمود شبم
بحر یک موحده بمعنی معروف به پر لیج گویند بمانه ایست غروب آفتاب را هم شام +
صبح با تو بگویم که نیست شک در شبه + چرا آسمان لبسوی قصر شاه کرد نظر + ز رفتنش
فتاد که شگفتی ز زیادت تحتانی اند خرب بمعنی شگفت ای تعجب و عجب نظامی گوید شعر
شب از ماه بر لب برنده + شگفتی بود نور در سایه شعری نام ستاره که مشهور و نسبت آن
بسرود و آهنگ یافته شده چنانکه زهره را باد ست نظامی گوید شعر بریشم نوازان شعری
سرود + بگردون بر آورد آواز رود - و این نسخه بنا بر اختیار ضیر الشارحین ست نخان آنند
نسخ سعدی سرود اختیار کرده و گفته سعد ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان امصار
و ملکها در میان آمده تو امی سعدی هم مذکور شد انتهی ما میگوئیم که سعد اگر بسرود و آهنگ اشتهار

داره مضایقه ندارد والا فلا شب تجلی شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار
الهی بمشاهده رسید ظهیر فاریابی شعر کمال دانش او خود ز شرح مستغنی ست - بماهتاب
چه حاجت شب تجلی را شود مضارع تامه نیز آید نظیری گوید شعر از نیاز و طاعتم مقصود
دیدارست و بس + چون شود روز قیامت با توام کارست و بس - ای که چون روز قیامت
موجود گردد شکرانه دادن معنی آن ظاهر ست نظیری شعر سید هم شکرانه بگریختن + هم
مصلح هست و هم شکرانه خوش شگون یعنی فال نیک هم آمده عرفی شعر زهی شرف که
فلک گر کند طوافِ درت + نحوستِ ذنب از زمین او شگون گردد - نظیری شعر
طفلی بعار گذشت پیری بعیب آمد + نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک شمع زدن
گذاشتن شمع بر جائی بعد روشن کردن اسیر گوید شعر از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده ام +
شمع سنبری بر سرِ لوحِ مزارم زنند شب نگار بندان شب حنابندان نظیری شعر
بخیالِ نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده + خمِ ابروی نگارین چو شبِ نگار بندان - شمع
نشستن یعنی خاموش شدن شمع حافظ شعر شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست شانه مترادف شان عسل خاقانی شعر
چون آینه برق زن شرابش + چون شانهٔ انگبین خوش آبش شی الله مخفف شیئاً لله
است حافظ شعر بو گدای در هر گدای شو حافظ + تو این مراد نیابی مگر شی الله شکر در
مجمر انداختن بوهای خوش در مجمر انداختن برای سوختن چه رسم بود که بوهای خوش
را با شکر آمیخته در مجمری سوختند حافظ گوید شعر شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم شب نشینان یعنی شب بیداران
نیز دیده می شود مثال آن در بحث بای موحده در لفظ بخشیدن گذشت

باب الصاد المهملة

صواب در مقام صائب نیز مستعمل انوری گوید در تعریف وزیر شعر آن خواجه نه بس
دیرکه تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان را اصلاح بلفظ دیدن نیز مستعمل است
طغرا در رسالهٔ انوار المشارق گوید ع دل گفت علی را با الٰهی پیر ست + جان گفت باسم
پناهی پیر ست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده را هرچه خواهی پیر ست صوت
بلفظ بستن نیز آمده نظیری گوید شعر هر طرف صوت تازه بندند + از غزلهای عاشقانهٔ ما
صبوح شراب صبوحی بدر چاچ شعر ستان صبوح از غم کردند خروش آندم + گر صبح
جمال تو ننمود تباشیری صرفه از کسی بردن غالب آمدن بر و حافظ شعر راهِ عشق
ارچه کمین گاه نظربازان ست + هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد وله ترسم که صرفهٔ نبرد
روز بازخواست + نانِ حلال شیخ ز آبِ حرام ما وله دام سخت ست مگر یار شود
لطفِ خدا + ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم - و بدون صلهٔ از نیز بهمین معنی ست حافظ
شعر غزل سرائی ناهید صرفه نبرد + دران مقام که حافظ بر آورد آواز صحبت بمعنی همراه
حافظ شعر هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر + در صحبتِ شمال و صبا میفرستمت
صبوحی معروف و بمعنی مطلق شراب نیز آمده نظامی در حال میخواریِ سکندر بعد از
عهد و پیمان با خاقان چین گوید شعر صبوحی ملوکانه تا صبح راند + همی داشت شب زنده
تا شب نماند صحبت کردن بمعنی صحبت داشتن حافظ شعر حافظم در محفلی دردی
کشم در مجلسی + بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم صورت گردن یعنی تصور
کردن خاقانی شعر صورت نکنم که صورتِ داد + در گوهر انس و جان بچنم

باب الضاد المعجمة

ضرب بمعنی ضربہ اصطلاح موسیقیانست نظیری شعر قانون شکست مطرب ما بضرب بیجا زین ضرب معرفت گرشوی نواز

باب الطاء المهملة

طوطی حرم از عالم کبوتر حرم طغرا در رسالہ آشوبنامہ گوید سعدی بشرافت نثر گلستان زار از طوطی حرم حرم مپرس پرچ تحسین شنید **طرهٔ شمشاد** شاخہای شمشاد نظیری شعر بر افشان کاکل و شمشاد در گو شکنج طرهٔ ژولیده جبشا ۔ ہم نظیری گوید شعر شرح رخسار تو بر مرغ گلستان خوانم + سایۂ زلف تو بر طرهٔ شمشاد نم ہم گوید شعر در بر اغیار مبندید که در گلشن ما + شانه با دو سر طرهٔ شمشادی ست ظہیر فاریابی شعر چمن چو بر آراست قامت ؏ + صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد ۔ و شاخہای سرو را طرهٔ سرو گویند خاقانی در تحفۃ العراقین گوید شعر با تست جبین باغ رخشان + از طرهٔ سرو جعد ریحان **طوق بردن** ظاہر از عالم گوی بردن ست نظامی در تعریف کنیزکی که خاقان چین بسکندر داده بود گوید ؎ زمین زنخ گوی انگیخته + بر او طوق از غبغب آویخته + بدان طوق و گوی آن بت مہر جوی + ز مہ طوق برده ز خورشید گوی **طواف بر آوردن** بمعنے طواف کردن نظامی شعر طوافی کزو نیست کس را گزیر + بر آورده شد خانه را حلقه گیر **طویله** نسبت آن بستور است اما در بعضی از مقامات بعنقا ہم یافته شد عرفی گوید شعر بمردمی که بود ہم طویلۂ عنقا + بمحرمی که بود ہم قبیلۂ اسرار + بلکه بسوی انسان نیز ظہیر فاریابی شعر + در حساب بدن آید + در طویلۂ مرد + اگرچه ہر دو صفت حاصل ست خنثی را **طلای زر** عبارت از ورق زر مثالش در فصل کاف در گرد نشاندن از شعر نظامی بیاید و نیز درین شعر ہم از نظامی شعر بفرمان او زرگر چیره دست + طلاہای زر بر سر نقره بست **طرح دو کس بهم افتادن** کنایه است از موافقت و دمسازی شان نظیری شعر من این مرقع الوان بگنجم روزی + که طرح زہدی و تقوی بہم نمی افتد **طلسم** معروف و بمعنی قفل نیز معلوم میشود نظامی ؎ درین گنجنامه ز راز جہان +

کلید بسی گنج کردم نہان + بسی کان کلید زر آرد بدست + طلسم بسی گنج داند شکست **طویله** بمعنی سلک گوہر خاقانی شعر ز قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام + در طویلۂ شیر مردان قیمتی گوہرم **طلسم عفر** تعویذیکه بزعفران نویسند خاقانی شعر اینک ختنان معرّم عید ست بہم جمع + بر برگ زر بنوشته طلسم ز عفر

باب الظاء المعجمة

ظرف لب ریز شدن و ظرفش لب ریز شده کنایه از آخر شدن عمر مرادف پیمانه پر شدن **ظلمتیان** بت پرستان **ظفر توز** لقب خاقانی و زای تازی و ظفر پیکر و ظفر آیت ہر سه در صفات شمشیر مستعمل

باب العین المهملة

علف نسبت آن بدواب متعارف ست بمرغ و مور و انسان نیز معلوم میشود نظامی شعر علف گاه مرغان ہر کشور اوست + اگر شیر مرغ است بیاید در اوست ۔ ہم گوید در مخزن اسرار در مقالۂ نہم شعر مور که مردانه صفے میکشد + از پی فردا علفے میکشد ۔ عرفی شعر حدیث آب و علف خود به نزد من باد ست + که نظم و نثر خود م کرده آبی و نانی **عیار** نسبت آن بطرف زر و سیم باشد گاہی بطرف غیر آن نیز حتی که عیار شکر نیز آمده نظیری شعر ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سلیم + درست ذائقه داند عیار شکر ما **عقوبت کردن** ای بعمل آوردن عقوبت بر کسی نظامی شعر عقوبت مکن عذر خواه آمدم + به نزدیک تو روسیاه آمدم ولہ عقوبت کنم خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه **عنان خوش کردن** راندن اسپ و مثالش از شعر نظامی در فصل نون در لفظ نزل بیاید و ازین جاست که اسپ خوش رو را خوش عنان گویند **عملنامه** نامۂ اعمال عرفی ؎ نعوذ بالله اگر روز حشر طے نکند + شفاعت تو عملنامۂ اناث و ذکور + ز شرم کثرت عصیان من بر غشه فتد + حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور **عیار بر محک زدن** معلوم کردن عیار زر و سیم نسبت محک نظامی

شعر: ز سر تا قدم دید در شهریار + زر پخته را بر محک زد عیار — **عقول اولی** در جای عقل
اول ظهیر فاریابی شعر: ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان + که ابتدا تو باشد عقول اولی را +
فیضی گوید شعر: مرآت ده عقول اولی + صورت گر صورت هیولی — **عنان دادن**
بکسی اختیار دادن او را نظیری شعر: محرمات حرمگاه های معبود اند + بمقتضای طبیعت
مده عنان گستاخ — **عرضگاه** جائی که عرض سپاه گیرند عرفی شعر: شهانشهم که بلا را بجز فضای
دلم + نگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه — **عیش خضر** در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت عمر
بخضر است نه عیش شعر: جرعه ... و حیات تلخ نسبت کرده اند + عیش خضر و آب حیوان
گر نباشد گو مباش — **عرق گیر** بمعنی عرق آلود معلوم می شود خاقانی در تعریف عراق گوید شعر:
بنی رخ اختران ز تشویر + از فر عراقیان عرق گیر — **علم** معروف و از بعض مقام بمعنی شقهٔ علم
نیز معلوم می شود بدر چاچی گوید شعر: کتابهٔ علم راستی که رایت زد + سواد آیت اقبال و سورهٔ
نصرتی ست — و ازین قبیل خواهد بود درین شعر عربی شعر: اعلامه یاقوت نشرن علی الرماح
مثل زبرجد + چه انتشار نیزه بر نیزه متعارف نیست بل انتشار شقه بر نیزه می باشد — **عیار**
بتشدید شهرت دارد و بتخفیف نیز آمده حکیم سنائی گوید شعر: عیار پیشه جوانی که چاکر در [illegible] +
همی کشیدش هر روز رشته در سوفال — **عنان گران کردن** متوقف کردن اسپ خاقانی
در تحفة العراقین در وصف خواجهٔ بزرگ گوید شعر: پس کرد عنان گران چو مرکز + فرسود
سبک خطاب موجز — **عنابی** بتخفیف نون مخفف عنابی بمعنی رنگ سرخ خاقانی شعر:
جیب من بد صد ره خار اعنابی شد ز اشک + کوه خار از عطف دامن خار ای من
عباس بتخفیف بای موحده نیز آمده خاقانی در صفت خلیفه گوید شعر: خود واسطهٔ اوست
در رهٔ دین + از آل عباس و آل یسین — **عیدی** آنچه بروز عید بکسی دهند بدر چاچی گوید
ع: نوروز هم رسیده و آورده عیدئی — **عیار** نسبت آن بزر و سیم مشهور است بگوهر نیز آمده

خواجه جمال الدین سلمان شعر: زهی نقود کلام ترا عیار گهر + خهی غبار سمند ترا خواص زر و —
لفظ زر و مزید علیه زر بمعنی طلا است — **عافیت** در مقام زهد نیز مستعمل حافظ گوید شعر:
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین + که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم — **عیار نهادن**
چیزی کامل عیار دانستن آن حافظ شعر: گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری + من نقد
روان در رهش از دیده ببارم — **عاشق یک فصله** آنکه در یک فصل عشق بازی
کند و در فصل دیگر فارغ باشد شاپور طهرانی گوید شعر: چو مرغ عاشق یکفصله نیستم شاپور +
سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت — **عطر گردان** از عالم مجمره گردان و مثال آن در بحث
شین معجمه در ذکر شکر در مجمر انداختن گذشت — **علم بر** بمعنی علم بردار خاقانی شعر: نبی بر
عیدی و در وزنه غاش هست + کیخسرو آبدار و سکندر علم برش — **عقد بر کسی بستن**
بصلهٔ بر بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی شعر: یک ماه عده (بمعنی عدت) داشت پس از اتفاق عید +
بستند عقد بر مه آفاق یکسرش — **عیال** بمعنی محتاج مستعمل ست مثل عیال شفقت امی
محتاج شفقت خاقانی شعر: ای شهی که زمانه عیال شفقت تست + بحال من نظرے کن
ز دیدهٔ اشفاق — **عمر بکران کردن** بانجام رسانیدن عمر خاقانی شعر: عمری بکران کنم که
اهل زمین کوچهٔ پاستان ببینم — **عنقا** سیمرغ و او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و سبب
مغرب بیت حمل بر چیزهای معدوم و نابود ... برهان ابوالفرج گوید شعر: عنقای حرص
درین دو در خرمی + خاص از برای محنت و نحست آدمی ... خویش گرفتار محنت است + کس را نداده اند

باب الغین المعجمة

غمان مزید علیه غم فردوسی شعر: جهان را چنین ست آئین و شان + یکی روز شادی و
دیگر غمان — **غرض** در محل مقصود نیز مستعمل نظامی گوید در جائی که ارسطو نسبت بسکندر

نصیحت میکند **شعر** زمان با زمان کار تو بیش باو مخرص با تمنّاهی تو خویش **باغم کردن**
یعنے غم خوردن نظیری **شعر** هر کس بقدر طاقت خود میکند غمش + آهن بقدر جذبه آهن ربا
رسید **غلط گو** یعنی غلط گوئی نظیری **شعر** باو رودش دهر که دریای خطا خوت
در شرح غلط گو یہ منصور نگنجد **غش** ظاهر مخفف غشی ست نظیری **شعر** شبی میکده آتش
برقع از جمال افتاد + قرابه آب فشان جام در غش ست هنوز **غیرت کسی کشیدن**
باضافت در رشک و غیرت انداختن او را صائب گوید **شعر** میکشد غیرت هفتاد و دو ملت
صائب + هر که چون اهل خرابات ز خوش مشرب هاست اسیر گوید **شعر** دل دیوانه چراغ غیرت
مستان نکشد + رگ زنجیر جنون ریشه تاک ست آنجا **غمگیان** مخفف غمگینان بدو نون
خاقانی **ع** گر گوید غمگیان ندارم + زان نیست که هستم از تو خرم + والی ز چه سرخ رویم
اراکه + بسیار دمیدم آتش غم **غرق** معروف در بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کرده اند
نظامی گوید **شعر** ز بی آبیم سینه سوز درون + قدم تا سرم غرق دریای خون

باب الفاء

فرمان کردن یعنی فرمان بردن و امتثال امر نمودن فردوسی **شعر** چنین داد پاسخ
که فرمان کنم + ز دیدار او رامش جان کنم - نظامی **شعر** بگو هر چه خواهی که فرمان کنم + بجان و دل
با تو پیمان کنم - فردوسی در حال ضحاک و ابلیس گوید **شعر** چو آن ساده دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد - نظامی علیه الرحمة **ع** چو ابلیس چنان آمد از پیش این +
کز شه گنج پنهان کند در زمین + سپه نیز با شاه فرمان کند + بویرانه گنج پنهان کند
فرمان بر یعنی فرمان ده در مصرعه مرزا بیدل آمده **ع** شه فرمان بر آزادیم امیت او نگم
اگرچه در ینجا فرمان ده نیز موزون می تواند شد اما در هر نسخه همچنین ست و بدین معنے

تنها سن قائل نیستم بل شکیند بهار نیز چنین گفته چون بتتبع مرزا بیدل وثوق و اعتماد
تام ست اغلب که جائی دیده استعمال کرده باشد **فرودین** بواو ساکن یعنی فروردین ملو
فردوسی **شعر** دی و بهمن و آذر و فرودین + همیشه پر از لاله بینی زمین **فهو المراد** بسکون های
استعمال کرده اند مولانا جامی در رباعی خود میفرماید **رباعی** هر چیز که جز وجود چشم شهود + در هستی
خویش هست محتاج وجود + محتاج چو واجب بنود وصف وجوب + باشد بوجود خاص فهو المقصود
فتح الباب باران سخت انوری **شعر** تو آن کسی که ز باران فتح باب کفت معراج سنگ
شود مستعد به نشو و نما **فصل چمن** ظهوری گوید **شعر** مرو بوعظه واعظ تموز می آید + حدیث
توبه و فصل چمن مروت نیست - در ینصورت اعتراض خان آرزو که بر فصل باغ در شعر علی حزین
است بیجا باشد **فتنه** یعنے مفتون نظیری گوید **شعر** من آن روزی که بر رخ فتنه می شدم
زلف دانستم + که روزی خویش نخواهد گشت هرگز در جهان بنده **فصل** در میان علامت
حال و فصل مولوی روم **شعر** مومنان آئینه همدیگر اند + این خبر می از پیمبر آورند - دیگر
گوید **شعر** گوئی که چنان کودک می کس بجهان بیند + هم چابک و هم زیرک هم نیکو و هم بخرد
فرمان شدن ای فرمان صادر شدن و برین قیاس حکم شدن ظاهر دیده در نشانات
گوید فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف و اکناف ولایت معموره سکنی دارند
نشده بود **فروشیدن** یعنی تظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند
نظیری **شعر** زیبنده بود دعوی مستوری خوبان + هر چند که جولان همه طوره فروشند و **مشل**
این الفاظ در کلام مرزا بیدل بسیار آمده **فال سبحه** استخاره مشهور که از سبحه گیرند نظیری
شعر اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل + در دیده فال سبحه صد دانه ام هنوز **فریاد**
صنوبر آواز که از سرو بر خیزد در وقت حرکت از باد شمس فخری **شعر** فرزندان بلبل پست در بر دم از فاخته او

فریاد ز سرو بوستان بنخیزد **فراغ البالی** بمعنی فارغ البالی حافظ **شعر** ور چو پروانه دہد دست فراغ البالی + جز بدان عارض شمعی نبود پروازم **فطر** بمعنی عید فطر و شالش در لفظ صبحی گذشت و توجیہ دیگرش نیز ہمان مقام مذکورست **فرموش** مخفف فراموش خاقانی **شعر** از لذت طعنهٔ تو دل را + فرموش شد آرزوی مرہم

باب القاف

قرستی و ہمچنین شکرستی حکیم عنصری گوید **ع** چون دو رخ او گر قرستی بفلک بر + خورشید یکی قطره ز نور قرستی + چون دو لب او گر شکرستی بجہان قصب + صد بدره زر قیمت یک من شکرستی **قبابت** از عالم کم ربستہ بمعنی ستعد و سرگرم نظامی گوید از زبان خاقان چین نسبت بسکندر **شعر** ہمچین بر قبابت کین مباش + قبای ترا گو یکے چین مباش **قائم انداختن** ظاہر اسعدی بقائم ریختن ست که بمعنی عاجز شدن باشد پس قائم انداختن عاجز کردن بود نظامی گوید **شعر** من ار با تو چربم بہنگام کین + شوم قائم انداز روی زمین **قرب** بمعنی مرتبه و منزلت نظیری **شعر** این ہمه لاف که در قرب نظیری میزد دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود **قفا کردن بچیزے** از عالم پشت کردن بچیزی نظیری **شعر** بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند + کسی که ہمچو نظیری مسلے دارد **قطره کردن** تردد و سعی نظیری **شعر** بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم + چشمی نشد بجامم از ز ودو دو گردعالم **قلم نرگس** شاخ نرگس و بجای قلم کلک نیز آورده اند عرفی گوید **شعر** شمائل تو نویسد بنور سالن چمن + زبان کلکش از ان گشت گلفشان نرگس **قدر** بجای شب قدر نیز آمده خاقانی **شعر** چون دائره ہر کجا رود صدر + ہر روزش عید و ہر شبش قدر **قدر مایه** مترادف اندک مایه نظامی **شعر** با ہمه خردی بقدر مایه زور + میل کش پنجه بشیر ست مور **قرقره**

بمعنی شل و نظیر محی الدین بیلقانی **شعر** درو دست برد نظم ز دوران گزینه ام + گردون بصد قران ننماید قرینه ام **قرآن** بوزن فرقان مشہورست بوزن زبان نیز آمده خاقانی خطاب بآفتاب در مقالهٔ ثالثه تحفة العراقین گوید **شعر** فردان چه راند و مملکت دو + یزدان و قران و کعبه و تو **قرار دادن و کردن** عہد کردن حافظ **شعر** ز لفین سیاه تو بدلداری عشاق داد ند قراری و ببردند قرارم **وله** قراری کرده ام با می فروشان + که روز غم بجز ساغر نگیرم **قره** بتشدید رای مہمله قره که ریالان زنند خاقانی **شعر** حمیدی چنین که گفتم دا قبال حمید که را + شعری زنند قره سعد السعود فاش

باب الکاف العربیه

کجا بجای کاف بیان فردوسی **شعر** ہمان کن کجا با خرد در خورد + دل اژدہا را خرد بشکرد **وله** برادرت چندان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود **وله** از ان انجمن کس ندارم ہمرد + کجا جست یارند با من نبرد **وله** چنین گفت کان اژدہای دژم + کجا خواست گیتی بسوزد ہم پدر بد که جست از شما مردے + چو بشناخت برگشت با خرمی **کوتاه بودن** بد عبارت از کم شدن بدی و خصومت فردوسی **شعر** که شادان ز ہی شاه تا جاودان + ز جان تو کوته بدِ بدگمان **کم** بمعنی کمی فردوسی در صفت خرد **شعر** از و شادمانی و زو ویت غم ست + از و یت فزونی و ز و یت کم ست **کیمیا** بکاف تازی بمعنی تدبیر و حیله فردوسی از زبان منوچہر بفریدون **شعر** فرستادم اینک بنزد نیا + بسازم کنون سلم را کیمیا - و بمعنی چیزی که از و چیز نفیس و خوب می توان ساخت مطلقاً انوری گوید **شعر** تا کیمیای خاک در تست بر نگشند + در جوف ہیچ کان نہد گوہر آفتاب - چه نسبت ساختن از کیمیا گوہر کرده و حال آنکه کیمیای معروف بزر نسبت دارد و ظاہراً کیمیای احمر بمعنی کبریت احمر نیز ہست چنانکه نظیری گوید **شعر** غش وجود با کسیر عشق زائل کن + که زر شود مس از کیمیای احمر **کار چون زر کردن**

عبارت ست از آراستن کار نظامی شعر زمایهٔ یکی را توانگر کنی - بزر کار را بهر دو چون برکنی
کوه پایه کوهسار چه پایه از عالم ستان فدار ذخیره افاده کثرت وانبوهی و به چون شالی پایهٔ
کشت زار که شالی درو بسیار باشد و خوان پایه جائیکه خوان درو بسیار چیده باشند نظامی
گوید ع چنان زو برو کوه منجنیق اکه شد کوه در آب دریا غریق - اشبه گفت بزخیر شو بار جائی
کر آن کوه پایه در آمد زپای - وچون کوهسار یعنی کوه مستعمل شده کوه پایه نیز بمعنی کوه استعمال
یافته کذا فی الغیاث ذکس محز متاعی که بسبب هیچی و زبونی او کسی خریدنمی نماز ازین شعر
سعر فطرت جزمتاعی نیز معلوم میشود که بسبب گرانی بها کسی را قدرت خریدن آن نباشد از
عالم بی بها هیچو شعر نرخ بستند بگو هر سخن فطرت را - کس محز بود متاع هنر ارزان گرد
کمن امر ست ماده شعر خاقانی بمعنی کمی معلوم می شود شعر دانی چه کمن نا خوش و خوش
کم کن تا رزه - سیمرغ وش زناکس و کس کم کن آشیان کام نبودن بر نیامدن کام
نظیری شعر عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست - صبح امید و شب وصل در ایام
تو نیست کف یعنی کفهٔ ترازو نیز آمده ظهیر فاریابی شعر در حساب طالع تو کف میزان
باد شد - کار تقاع آن رصد بالای اختر یافتند گسنی بالف مقصوره کاسنی ظهیر فاریابی
شعر مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق - هنوز طعم شکر می نهاد گسنی را کار
بمعنی فعل و بمعنی انچه آنرا ساز ند نیز نظیری شعر عمر بگذشت و خریدار هیچم نخرید - کار بد بودم
و بر خویش نیاوردن گشتم کرم اطلاق آن بر زنبور عسل نیز دیده شده نظامی
در مخزن اسرار در مقالهٔ نهم می فرماید ع ازپی آن ست که شد پیش بین - خانهٔ
زنبور پر از انگبین - مور که مردانه صفی می کشد - از پی فردا علفی می کشد - آدمی غافل
اگر کورهست - کمتر از آن کرم دران سوره ست کامه یعنی کام نظامی شعر کامه دل کرچه

زجان خوشترست - عاقبت اندیشی ازان خوشترست کلک نرگس یعنی شاخ
نرگس و مثالش در فصل قاف گذشت کردن یعنی انگاشتن ازین شعر شاهی که معلوم
میشود شعر تا کیم چیند و ندیده کند - شنود آه و ناشنیده کند - ای ندیده و ناشنیده انگارد
و شاید گفته شود که مرا می بیند و بمنزلهٔ ندیده میگرداند چه معامله مثل کسی میکند که او را ندیده باشد
و کند او در مصرع ثانی کفایت یعنی کافی حافظ شعر من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد کوسخانه نقارخانه خاقانی در تحفة العراقین در نعت گوید
شعر شکر گوی ری ستانهٔ اوست - کعبه شده کوسخانهٔ اوست کافرستیز آنکه در ستیز لجاجت
باشد نظامی در مخزن گوید شعر هرچه کمی عالم کافرستیز - بر تو نویسد قلم های تیز گرد مشهور بفتح
کاف ست و بکسر کاف جز در کردار و کرد و گار دیده نشده اما درین شعر خاقانی که در تحفة العراقین
در منقبت خواجهٔ بزرگ در هجو شروان گفته بکسر معلوم میشود شعر از صنعت چرخ و دست کرد ش
دوزخ زبر و جحیم گردش - یعنی از صنعت چرخ و از دست کرد آن چرخ بر زبر شروان
دوزخ گرد او و دوزخی ست کند بیضم مقابل تیز در صنعت دندان اگر آید صفت پای نیز آمده
نظامی شعر بر آشفت قتال زان خیره تند - که پای سپه دیدزان کار کند کار رفتن
از پیش رفتن کار حافظ شعر از سر کوی تو هر کو بملالت برود - نرود کارش و آخر
بخجالت برود کاشانه بجای آشیانه هم مستعمل شده خاقانی گوید مصرع
گله از کاشانهٔ کرکس همائی بر نخاست کج انداز از عالم غلط انداز حافظ شعر بعد ازینم چه غم
از تیر کج انداز حسود - که بمحبوب کمان ابرو خود پیوستم کار از کسی رفتن ای از انجام
یافتن کار از کسی حافظ شعر کار از تو میرود مددی ای دلیل راه - انصاف میدهیم که
از ره فتاده ایم کج دل و کج خاطر انچه دلش بسوی ناراستی مائل باشد حافظ

گوید شعر چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست + کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم -
خاقانی ع کج خاطران که عین خطا شد خطاب شان کوه تا بکوه ای قاف تا بقاف
حافظ شعر از خارجی هزار بیک جو نمی خرند + گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش کاسهٔ یوزی
دو احتمال دارد یکی آنکه بمعنی کاسهٔ باشد که برای خورانیدن طعمه پیش یوز گذارند دوم آنکه
بمعنی کاسهٔ دریوزه بود پس یوزی بمعنی دریوزگی باشد چون یوز حاصل بالمصدر یوزیدن
بمعنی طلب و جستن ست ضرورت یای تحتانی نیست در خصوصیت شاید که یای تنکیر بود
یا یای مصدری بهر کیف درین شعر خاقانی دیده شده شعر شوی از شب چو کاسهٔ یوزی
نمایدم + اعنی سگی ست حلقه بگوش در نخاسش - درین شعر لفظ سگ میخواهد که یوز بمعنی
جانور درنده معروف باشد و لفظ سخا میخواهد که کاسهٔ یوز بمعنی کاسهٔ دریوزه بود مگر درین
ایهام نیز می تواند شد والله اعلم بالصواب کبک خندهٔ آن مشهورست نسبت ناله
نیز بکبک دیده شده خاقانی گوید در مرثیهٔ فرزند شعر بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک شال + زار نالید که کبکان ... شد

باب الکاف العجمیة

گمانیدن مصدر جعلی از گمان و برین قیاس گمانند مضارع فردوسی گوید شعر
سپاهی که سکسار خوانند شان + پلنگان جنگی گمانند شان گرز یک زخم گرز یکه
بیک زخم آن کار تمام شود فردوسی شعر من آن گرز یک زخم برداشتم + سپه را همان
جای بگذاشتم - و شاید که یک زخم بمعنی یک چشم زدن باشد و این در باب الیا بیاید
گزاردن بمعنی گذاشتن نیز آمده فردوسی شعر همی رفت زین گونه تا پیش سام +
فرود آمد از اسپ و بگزارد گام گوش داشتن و کردن و گوش نهادن بجای چشم
داشتن و نهادن و چشم دیدن نیز مستعمل شود فردوسی شعر دل سلم و تور آمد بجوش +

براه شبیخون نهادند گوش - ای براه شبیخون چشم نهادند نظامی شعر کلاغی تگ کبک را گوش کرد
گم کرد تگ خویش را هم فراموش کرد - سعدی شعر ز فرمان بر انم یکی گوش داشت + که زان پرده
یک راز در آغوش داشت - و بمعنی نگاهداشتن و حفاظت کردن نیز معلوم می شود حافظ شعر
ای ملک العرش مرادش بده + وز خطر چشم بدش دار گوش گرداد از استعمال فردوسی بمعنی
گردید معلوم می شود شعر چو پیروز گرداد مان دستگاه + گنهگار شد رسته با بیگناه گفتار نسبت
آن بسر نیز معلوم می شود فردوسی در احوال رفتن زال از کابل بطرف شام گوید شعر
بپیش پدر شد پر از خون جگر + پر اندیشه دل پر ز گفتار سر - ظاهر مراد او آنست که سر از
خیالات پر بود که تعبیر ازان بگفتار شکوه و شکایت وغیره توان کرد و ازین قبیل ست
نسبت پاسخ بسر فردوسی شعر بپاید بکردار باد دمان + سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
گفت و شنود متصل مستعمل ست منفصل نیز آمده شعر زد سخن بر لب نظیری خموش +
عشق در گفت و در شنود آمد گی بکاف فارسی اکثر بسبب انقلاب های مختفی می آید در لفظی
که آخرش ها باشد اما گی علیحده نیز آمده انوری گوید شعر انوری گر خرد گیها میکند + تو بزرگی
کن و خورده مگیر - فردوسی در بیان احوال زال از پیش منوچهر پادشاه از زبان سام
شعر مرا بود یک پور کم بود خواست + بدل سوزگی جان همی رفت خاست گره بکسر راء
مهمله نظامی گوید شعر سخن کان با برو بر آرد گره + اگر آفرین ست ناگفته به گردنشانیدن
بصلهٔ بر گرد آلود کردن چیزی را و بصلهٔ از زائل کردن ازان اول ظاهر ست دوم نظامی گوید شعر
بر جان ز پیروزه بنشاند گرد + طلای زر افگند بر لاجورد گواه هرگاه صلهٔ آن بر باشد اکثر آن نسبت
که شهادت بر افعال بود مثلاً گویند او گواه برین سخن ست یا برین کار و گاهی بر ذوات نیز
دیده شده نظامی گوید شعر که شاهی چو بر من کند شغل راست + وزیر او بود بر من ایزد گواست

گذر در مقام گزیر نیز مستعمل انوری شعر بر حادثی که باشد گفتم که گیست این + گفتا مگر گیست
در غم و شادیت ازان گذر وله غرض از کون تو بودی که بپروردن نخل + گرچه از خار گذر
نیست غرض خود رطب ست گل کردن ظاهر شدن و کردن و اطلاق آن بر اشیا
و اشخاص هر دو یافته شده اول خود مشهورست و ثانی طغرا گوید شعر کند در باغ هستی تا ابد گل
ز هر سبزهٔ مینا خریدار گرمی سودا از عالم گرمی بازار نظیری شعر گرمی سودای ما ست
این بازار هست + چشم ما افشان کرست و روی تو ریحان نویس گونه گون بهای معجز
بمعنی گوناگون صاحب انوار سهیلی در حکایت دو شریک که یکی نادان و دوم دانا بود نقل
کرده شعر حیله ماری ست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد گرد خوردن عبارت
است از انکه گلو از گرد بسته شود و مثال این در بحث بای موحده در محاورهٔ بجای رسیدن
گذشت گزند خوردن گزند رسیده شدن نظیری شعر بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را +
نواگران نخورده گزند را چه خبر گذاشت بمعنی گذراند نظامی شعر نه دولت نه دنیا
نه دارا گذاشت + سنان زا سر از سنگ خارا گذاشت گام بمعنی قدم و استعمال آن
چنانکه بلفظ زدن و کشادن و افتادن آمده است بلفظ ریختن نیز آمده عرفی ؎
اگر بطی زمانش ز جا بر انگیزد + بجای گام شهور و سنین فرو ریزد + چو حسن ریزش کاوش
بخجل عرض کنم + مطالب طمع از آستین فرو ریزد گلاب بر جبین زدن از عالم
گلاب بر رو زدن اسیر گوید شعر رفته ایم از خود بیاد لاله رخساری اسیر + دو دستان
مشت گلابی بر جبین ما زنید گریه در گلو پیچیدن گره شدن گریه در گلو جلال اسیر گوید
شعر با شکوه همزبان نشود گفتگوی ما + پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما گلگونه ظاهر است بمعنی
گلگونه ست درین شعر بر چاچ شعر شام در پای گش هند و گلگونه قبا صبح بر گلگونه

گل زمین بمعنی قطعهٔ زمین کما هو معروف و گل روی زمین هم آمده اسیر گوید شعر
هر گل روی زمین آینه دار دگرست + برگ گل گرد ز عکس که بدامن مهتاب گرایش مشهور
لازم ست متعدی نیز آمده نظامی شعر چو از فور فوران رایم کلاه + سر خان خاقان
گرایم سیاه - ای مائل گردانم سیاه را انگریز در هندوستان نوعی از آتشبازی و ازین شعر
حافظ بمعنی انچه بر و نقش گل کشیده باشند نیز معلوم می شود شعر بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ
چشم + کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال گوش بجیبی کردن گوش بر حرف و سخن او داشتن
حافظ شعر توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون + میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
گرگ آشتی آشتی که در گرگ باشد برای گرفتن گوسپند خاقانی شعر شرطی کز اول داشتی
با عشق خوبان تازه کن + با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازه کن

باب اللام

لال مخفف لآلی ارزقی گفته شعر صدف ز بیم یلان در شود بکام نهنگ + ز خون برنگ
یواقیت رنگ کرده لال لب شمع نقلی ست آمده و مستعمل صائب گوید شعر
ز لب گزیدن شمع این دقیقه روشن شد + که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست وله
خموش باش که چندین هزار شمع اینجا + مکیده اند لب خامشی و مدهوشند لب لعلی
بحتائی لب سرخ طاهر وحید گوید شعر پیمانه بهر بوسهٔ لبهای لعلیت + صد بار پیش شیشهٔ
می کاسه بند کرد - طغرا گوید شعر بگیری بر زبان گر نام بستان + لبت لعلی شود همچون
لب از زبان لشکرگاه زدن شاید بمعنی خیمهٔ لشکر زدن باشد یا بمعنی لشکرگاه مقرر
کردن ظهیر فاریابی شعر ربع مسکون گرچه معمور اند از جرم زمین + زانکه لشکرگاه تو هم
ربع مسکون نیز نند لعب بفتح عین و سکون عین نیز آمده عرفی شعر چو لعب خشم تو منصوبهٔ ... چنید

بساط کون ومکان بر در عدم چیند **لطف** مشہور بسکون طا و بفتح آن نیز آمده خواجہ
عبید لوبکی **شعر** صنعش ز سر کوه برویانده شقائق + در باغ و مانده لطفش سوری و آبو
و آبو بمعنے نیلوفرست **ولطف در چیزی نبودن کسی** را باید بمعنے که او را
دران چیز ذوق و جوهر شناسی نیست حافظ گوید **شعر** کسی گیرد خطا در نظم حافظ + که هیچش لطف
در گوهر نباشد **لگام دادن** راندن اسپ نظامی گوید ۵ به ملک ایران مرا شد تمام + به بند عنان
داده خواهم لگام + مرا دیگر در صلح گردد تمام + چه باید بسوی جنگ دادن لگام **لقمہ پرہیزی** اجتناب
در لقمه کردن از حلال و حرام حافظ گوید **شعر** مرا خوشیست ازو وهم لقمه پرهیز + همان بهست که پیمانه را اجازه کنم

باب المیم +

مردمی بمعنی مروت و بمعنی مردی و بهادری نیز آمده فردوسی **شعر** پدر بدر که جست از
شما مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی - سامی از شما بهادری و دلیری جسته بود این شعر
از مقامی ست که فریدون اژدها شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند
که ایشان چگونه دل دارند **مفرد** در محل جمع استعمال کرده اند چنانکه فردوسی **شعر**
بر آنکس که دل بند و اندر جهان + بهشیوار خوانند رش از ابلهان - ای هشیاران او را
از جملهٔ ابلهان خوانند **مذهب** نسبت آن بزاهد و مستور آمده جست نیز ازین شعر
نظیری دریافت می شود **شعر** زاهد سوال مذهب مستور و ست چند + شد ذکر پرتو سنت
و در باتراپه فرض **منتسخ** اگرچه از انتساخ بمعنے نسخه گرفتن مشتق ست اما فارسیان
با لفتح را بمعنی منسوخ استعمال کرده اند و بالکسر را بمعنی ناسخ اول بر چاچ گوید **شعر**
همراهی کمال که پیش از تو حکم یافت + آن حکم منتسخ شد و آن نسخ ابتر ست - دوم
ظهوری ع رقمش منتسخ چهرهٔ یار - اگرچه بفتح بمعنے نسخه گرفته شده نیز چسپان ست

اما در معنی ناسخ مبالغه زیاده است **مجمره گردان** آنکه مجمره در محفلها بگرداند وحشی گوید **شعر**
روز لقاست مجمره گردان مجلست + روزش فروغ مجمر و شب دود اخگرست **مردم** این لفظ
را بمعنے مفرد نیز استعمال کرده اند معزی گوید **شعر** مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر + گوهر
بکان خویش نیارد بسی بها - انوری **شعر** بشهر خویش درون بی خطر بود مردم + بکان
خویش درون بی بها بود گوهر **مشت** بجای مشتی نظیری **شعر** داده بگنج فقر نشان
جنت النعیم + کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را **مژه** به تشدید زای فارسی هم آمده فردوسی
شعر سیه مژه و دیدگان قیر گون + چو گنبد لب و رخ بمانند خون **مشاطه** بدون تشدید
نیز آمده نظیری **شعر** نشان ز کوکبم اخترشناس بدی یافت + مشاطه خال ترا کند و بر
سیاهی زد - مسعود سعد سلمان **شعر** نگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب + که این بدستش
پیرایه وان کشاد نقاب **معیار** نسبت آن بے هم آمده نظیری گوید **شعر** گر بطبع زاهدان
تلخ نیست نظم ما چه غم + روشن از رخسار میخواران شود معیار ما **میم** در اسمای اعداد برای
تصغیر نیز آمده بدر چاچی **شعر** هشتم هفت خوان چو شد کاسه خوان مجلست + شیر چون نگون
کند حاسد گرگسار را - ای هشت کنندهٔ هفت خوان - خاقانی گوید **شعر** هفت مردان که منم
هشتم ایشان بوفا + کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم **مشک** بکسر میم نطاے
آورده آنجا که از زبان سکندر بخاقان چین گوید در مقامی که خاقان برسالت پیش سکندر
آمده بود **شعر** شناسم من از باز گنجشک را + همان از جگر نافهٔ مشک را **مکیدن** نسبت
آن بسوی لب کثیر الوقوع ست اما در کلام طالب آملی بسوی دهن نیز آمده چنانکه گوید **شعر**
چو نام او برم از ذوق مدتی کارم + بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست **معاملہ جائی**
جائی که دران معامله کرده شود ابوالفضل در دفتر دوم نسبت بخانخانان گوید جائی باشد که

نقاب مهاجرت برداشته شود که از نامحرمی خامه و نااهلی نامه سوفما یعنی شاهراه سخن و ناموس تمنی
پیغام گزاران معامله جای کرده سخن گفتن مراد دل چه آنچه **منزل** جای فرود آمدن هر قسم از
اقسام بیست و هشتگانهٔ منطقة البروج که هر یکی را منزل ماه قرار داده و لهذا منازل قمر گویند
وازین شعر حافظ نسبت منزل بسوی خورشید نیز یافته می شود ظاهرا بسبب تغلیب ست
وهو هذا **شعر** ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند + یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
متواری بتحریک تای فوقانی ست گاهی تسکین آن نیز آورده اند انوری گوید **شعر**
بتحریم بخشست متواری اند + که دائم با تو ایشان را وبال ست **مثلث و مربع** هر دو تعویذ بیت
اما در خاصیت این هر دو اختلاف ست بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس گفته اند
و نحوست مثلث ازینجا معلوم می شود حزین گفته **شعر** جهان یکسر خراب از وضع این
مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را - ظفرا گوید **شعر** سه برگ از مثلث
دید تاثیر + ندارد بعد ازین حاجت بتحریر **مهر مسلمی** مهری که بر خط مسلمی زنند نظیری گوید **شعر**
ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی + آفت رسیده داغم باج و خراج نیست **مدار کردن** در اصل حادث
گردن مدار ای دائره است و مراد ازان گردش کردن ست ظهیر فاریابی **شعر** خدایگان
ملوک زمانه نصرت دین + که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار **ماه مقنع** ماهی که حکیم مقنع ناظر از
چاه بر آورده بود ظهیر فاریابی **شعر** اندر شب فراق تو شاید که روز وصل + بنمایدم چو ماه
مقنع ز چاه روی **منت افگندن** مثل منت نهادن ظهیر فاریابی **شعر** چه منت ست
که بر گردن زمین و زمان + طلیعه رایت والای خدایگان افگند **مرسول** یعنی مرسل
مستعمل فارسیان ست عرفی **شعر** قضا بعالم رایت نوشته مصحفی + فلک ندیده کز مرسول
او چه مضمون ست **مبارکباد کردن** مبارکباد دادن نظیری **شعر** چشم مستت شب بعید خرابی می کند

پارسایان را بمی خوردن مبارکباد کن **طول** نسبت آن با عضای آدمی و بدیگر چیزها مثل
نهال نیز آمده اول در فصل یا در شمال رنجه کردن پا گذشت دوم نظیری گوید **شعر**
سفر گزین که نهال اول از طول شود + زمین غربتش آخر به از وطن باشد **ماخولیا** مخفف
مالیخولیا سعدی فرماید **شعر** نگذاشت عقل در سر مردی خیال باز + ماخولیای لعبت چینی
و بربری **مغربل** غربال کرده شده عمعق بخاری گوید **شعر** زمین گرد داز نعل اسپان مغربل
هوا گرد دار گرد میدان معنبر **مادام** معروف اما بمعنی مطلق همیشه نیز مستعمل شده خاقانی
در تحفة العراقین در هجو قطاع الطریق قهستان در مقالهٔ ثانی گوید **شعر** خوش خنده و زهر باش
مادام + ضحاک دهان و اژدها کام - و نیز بمقالهٔ ثالث در تعریف کعبه نویسد **شعر** مانده همه
سالکانش مادام + در سعی و وقوف و طوف و احرام **مادرزادی شدن** برهنه حالتی
شدن که در وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب و هوای عراق خطاب با قتاب
گوید **شعر** آن آب و هوا کند علاجت + مادرزادی شود مزاجت **مهر** بمعنی نگینه هم آمده چون
مهر خاتم حافظ گوید **شعر** ازان برنگ عقیق ست اشک من همه وقت + که مهر خاتم چشم من ست
همچو عقیق **موی بر بستن** مستعد و آماده شدن نظامی گوید **شعر** لب خیلی فتنه بر بست موی
سوی تاجگاه تو آورده رو + کنائی رشیدی ظاهرا مراد از بستن مو آنست که هنگام
رفتن یا دویدن یا مصروف بکاری شدن موهای سر را پیچیده یک جا کرده در کلاه وغیره
نگاه دارند تا از پریشان شدن موحج و فتور در صرف اوقات نشود اما در شعر عرفی گیسو
بمیان بستن آمده **شعر** حور گیسو بمیان بسته در آمد بچمن + تا الیالب کند از سنبل و گل
جیب و بغل - پس مو بستن شاید محمول بر معنی اول نباشد والله اعلم **مرقع** اکثر استعمال
آن بمعنی ژنده است که آن را بر سر و دوش کشند بطور چادر یا رضائی وازین شعر حافظ

معلوم می شود که بمعنی جامهٔ آستین دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور ژنده
وهو هذا شعر در آستین مرقع پیاله پنهان کن + که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز ست ماه
چاه نخشب ماه نخشب وکش بالفتح کاف تازی و سکون شین معجمه نام شهریست از
ماوراء النهر نزدیک نخشب و مشهور به شهر سبز هست گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت
دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر ست بیرون می آورد که چهار فرسخ
در چهار فرسخ پرتو می انداخت بدر چاچی گوید شعر همچو ماه چاه کش بدخواه می جست از تقاعد +
از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند مراغه غلطیدن بر خاک اعم از آنکه پرنده باشد یا از
چرنده اول ظاهرست و دوم خاقانی گوید در صفت براق شعر از حوض طهور آب خورده +
بر خاک جنان مراغه کرده موجهٔ عرق در کثرت عرق گویند اسیر گوید شعر ز موجهٔ عرق
شرم پامال شدیم + غبار ما نتواند کشید آه در آب مظلمه بمعنی وبال مستعمل حافظ شعر
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود + شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد ماه سیام
بسین مهمله و یای تحتانی بالف کشیده همان ماه ابن مقنع که از چاهی که مابین کوه سیام بود
بر می آورد و چهار فرسخ تا چهار فرسخ روشنی میداد و گویند جزو اعظم او سیماب بود کذا فی
برهان مغرق بمعنی زرباف مستعمل ست حافظ گوید شعر خوش برا تیم جهان در نظر راهروان
فکر اسپ و سیه و زین مغرق نکنیم معشوقه بجای معشوق مستعمل پس ها در آخر آن از تصرف
فارسیان باشد نه های تانیث حافظ شعر یارب این قافلهٔ لطف ازل بدرقه باد + که از و
خصم بدام آمد و معشوقه بکام مهر بالضم معروف و بمعنی قفل نیز آمده حافظ شعر در دل ندهم ره
پس ازین مهر بتان را + مهر لب او بر در این خانه نهادیم مختصر نظری بمعنی کوتاه نظر
خاقانی شعر تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی + این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

میل بمعنی میلی هم مستعمل ست که در چشم کسی کشند تا کور شود خاقانی گوید شعر میلی
بر بها بخرد در دو دیده کش + باری نه بینی این گهری بهای خاک محفه ای محافه خاقانی
شعر دل کو محفه دار امید ست نزد اوست + تا چون کشد محفه تا زاستر سخاش ماه
چار هفته ماهی که بعد از بست و هشت روز از غایت کاهیدگی باریک شود خاقانی
شعر چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید + تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش معزم
عزیمت خوان خاقانی شعر و بنگ خزان معزم عید ست بهر صرع +
بر برگ زر نبشته طلسم زعفرش — و این شعر در لفظ طلسم زعفر نیز نوشته شد

باب النون

ندیدم ای دریافت نکردم و در فرس نیاید فردوسی شعر بیفتاد ترس اندرین لشکرم
ندیدم که تیمار آن چون خورم ناهمال ای بی نظیر و بی مانند فردوسی شعر ز پیوند مهر آب
وازمهر زال + وزان هر دو آزاده ناهمال نامه کردن ای نامه نوشتن فردوسی
در جائی که منوچهر نامه بفریدون نوشت شعر بشاه آفریدون یکی نامه کرد + ز نیک و بد
روزگار نبردیگی وهش ای نیکی ده پس شین ماقبل مکسور زائد باشد فردوسی
شعر برفتند شادان دل و خوش منش + هزار آفرین لب ز نیکی دهش وله زدادار
نیکی دهش یاد کرد + بدم بوستان ایراز یاد کردنا برای نفی چیزی آید که محمول
بالمواطات تواند شد کما هو ظاهر گاهی بمعنی نه نیز آید نظامی گوید شعر در آن جای کاندیشه
نادیده جای + درود از محمد قبول از خدای + ای اندیشه جای ندید و شاید که نادیده بجای
بود و معنی آن چنین باشد که اندیشه درو نادیده جای بود ناخن بند کردن
بمعنی اعتراض کردن فیضی گوید شعر ناخن زده در دل خردمند + ناخن نکند در خرد بند

نسپاس مخفف ناسپاس فردوسی شعر پرین بخشنت کرد باید بسند + مکن جانت
نسپاس و دل را نژند نادانشی بمعنے بیدانشی فردوسی شعر اگرچه بزرگ ست مارا گناه
بنادانشی بر نهد پیشگاه - شارح عربے گلستان شعری نقل کرده بود شعر بود درده هر کس که
نادان بود + که نادانشی مردن جان بود نهفت بمعنی جای نهفت که خلوت باشد
فردوسی از زبان فریدون بسلم و تور گوید ع اگر بر منوچهرتان مهر خواست + تن ایرج
ناموزتان کجا جست + که کام دو دو دام بودش نهفت + سرش را یکی تنگ تابوت جفت
ناپید مخفف ناپیدا شعر الهی زرم گردان از کرم دلهای خوبان را + وگر عشق ناپید رهنما
کن یا عشقبازانرا نوشین روان بمعنی نوشیروان خاقانی گوید شعر پرویز عهد
بودی و نوشین روان وقت + احوال نیم کرده جهان چون گذاشتی نزل آوردن
و بردن و نهادن و افگندن بمعنی نزل مهیا کردن پیش کسے بطریق مهمانی یا بمعنے
مطلق تحفه آوردن برای کسے نظیری شعر خوشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان
کمان برزه نمی آرند بازوی توانا را - نظامی شعر بهر منزلے کو عنان کرد خوش + همش نزل
بردند و هم پیشکش وله نهادند نزلی زغایت برون + زهر تحفه تحفه چندگون نرگس تشبیه او
بطلق چشم نیز نظیری گوید شعر دامن کشان چو ابر بگلزار می رود + تا آب نرگس که و برق
نگاه کیست نشان در بعضی مقام بمعنی اثر نیز دیده شده نظامی گوید شعر نگه کرد سوی
لشکر کشان + گزین به چه باشد دمار از نشان - چه این شعر در مقام شکستن قلعه مدعای
زاهد ست نما امر از نمودن بر زبان مردم العجم جاری ست اما نظر بمصدر و ماضی که نون آن
مفتوح ست بفتح می باید و نیز این دو معنای دیگر بجز بحسن معانی بر فتح دلالت دارد اول نام
افضل شعر بنگر بسوی ماه رخ من نماز قصر + کان صورت ست قبله صاحب دلان عصر - سوی ط

الف ست و رخ من ق باعتبار قمر و نمازرا بحرف زای منقوطه ترکیب داده نماز ساخته
و نماز قصر نمازی که دو رکعت از آن ساقط شود پس از صلوة که مترادف حاصل شده صل
مانند چه دو رکعت عبارت از دو حرف اخیر اوست پس الف و قاف و لفظ صل فصل شد
و صورت اشارت به تصحیف آن ست پس افضل شد دوم بنام امام شعر او را دو نماز
مائل آن محراب + تکرار اگر کنے بیابی نامش - او را او را تحلیل نموده سه جزو او و را و وا ی
دال مکسور و مراد از او یا ست که مترادف اوست در معنی تردید و نماز را تحلیل کرده نما
بمعنی امر از نمودن و زای معجمه یعنی یا را که مراد از آن مسمی ست از لفظ مائل دال مکسور نما پس
مائل ما دل شود و ما دل را باین معنے داشته که کلمه ما مقلوب ست چه دل بمعنی قلب ست
و قلب بمعنی مقلوب می آید پس آم شد و از تکرار آن امام حاصل شود نماد در برهان بر وزن
سواد بمعنی نمود نوشته که ماضے نمودن ست ای ظاهر شد و نمایان گردید درینصورت واو
آن بالف بدل شده یا شد و بمعنی قاعده نیز آمده که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرده و نمایان
گردانیده هم ست چنانکه هم از نسخه مذکور ظاهر ست نشان بردن سبقت بردن
نظامی شعر دو فیل اندر خرطوم در هم کشان + ز هر دو یکے برده خواهد نشان نا اهلیت
در جای نا اهلی ست و این خلاف قیاس ست ابو الفضل در رقعه که بمرزا علی بیگ اکبر شاهی
نوشته گوید بهر حال اگر مقتضای بشریت گذارد کوچه نا اهلیت که شاهراه طبیعت افتد الخ نام بمعنے
اسم و بمعنی ذات نیز آمده و اول مشهور ست دوم نظامی گوید شعر کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او ناب خالص و این اکثر در صفت شهد و شراب آید و بر
هر چیز خالی از غش و آلودگے نیز اطلاق کنند چون عاشق ناب و وحی ناب نظامے
ع می ناب ده عاشق ناب را - انوری شعر ای زبان راست گویت هم حدیث و غیب و عرف

وی خیال راست بیت همنشین وحی ناب **نوک دیده** مراد ازان مژگان جامی
در زلیخا گوید شعر بنوک دیده مروارید می سفت + ز دیده خون همی بارید و می گفت
نومید بمعنی ناامیدی نیز آمده جامی در زلیخا گوید شعر نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید - و شاید بمعنی اشک شخص نو امید باشد پس از ما نحن فیه
نباشد **نسیم** بمعنی مطلق باد نیز آمده حتی که نسیم خزان بمعنی باد خزان آمده طغرا در رسالهٔ تجلیات
در بیان کوه دردناک گفته عجب که نسیم خزان رنگ صدای جویبار آن مقام را مجال گذاشته
نیل کاری بمعنی سیه کاری ابوالفضل در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه گوید لیکن از واژونی بخت
و نیل کاری اختر ادراک معنی بلند نتواند **نیک خواه** بمعنی نیکوکار نیز آمده و مثال آن در
یای موحده در لفظ بدخواه گذشت **نمازی** پاک و اطلاق آن بر جامه اکثر آمده و گاهی بر
عضو مثل رخ نیز آمده نظیری گوید شعر تو خوبرو بهر آلایشی قبول ولی + مساز جامهٔ نمازی
رخ نمازی بس **نور** نسبت آن مطلقاً بشبپره آمده نظیری گوید شعر یعنی که گرفتاری ایام
نشناسند + چون شبپره از نور گریزند که دام ست **نی در نبان** از عالم نی در ناخن و استعمال
آن بخوردن نیز آمده نظیری شعر بر نام امام مخند که آشفته خاطران + هر کو تکلم کشند نی اندر
بنان خورند **نقصان** بمعنی زیان مقابل سود نیز آمده طاهر وحید در رقعه که بنواب نجابت خان
در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته یقین که طرفین اطاعت و عصیان در وقوع سود و
نقصان آن را ملاحظه نموده بروشنائی شمع خرد خود را بجاسن عافیت خواهد رسانید
نزاکت گاهی بمعنی نازک مزاجی و نازک طبعی که عبارت از نفاست مزاج و طبع ست
نیز استعمال دارد نظیری **شعر** ناسازی نزاکت طالع سبو شکست + با آنکه درد دم آنقدر
اندر سبو نبود **نهب** تاراج ظهیر فاریابی **شعر** زی شال ترابر زمانه آن قدرت + که نهب کرد بکلی بنای کوکر دشتی

نوازشات جمع نوازش بطور عربی و این از جملهٔ تصرفات فارسیان ست ملا طاهر وحید
در رقعه از ارقام آورده بمقتضای این معنی گوهر قابلیت خانه زادان صدف خلوص
نیست و صفای طویت را الفنون انعامات و صنوف نوازشات شایستهٔ آن میگرداند
نشود یعنی ممکن نیست نظیری **شعر** نشود که خصم باشد دل مهربان مومن + بتی که
دوست دارد دل کافر نگش **نگه چشم بد** نظیری **شعر** بر نگه غیر سپندی بسوز + یارخ
ماه نقابی بپوش **نخل چمن طور** بمعنی نخل طور جلال اسیر گوید **شعر** مانند اسیران شود
این گذر عشقت + در سایهٔ نخل چمن طور نشیند **نگاه به پیغام** از عالم بوسه به پیغام گفت و
گوید **شعر** قسمت شوکت مجبور نه چشم سیست + نگهی باشد و آن تیر به پیغام بود **نوشدارو**
دوای نافع مطلقاً نظامی **شعر** بفرزانه فرمود با هم زراه + کند نوشدارو بران زخم گاه
و ازین عالم ست آنچه در گلستان آورده در حق کسی که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو
بهی نشد گفتند فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی احتمال دارد که بدهد **نقطهٔ زیاد** جهان
خال زیاد نظیری **شعر** نابوده هست و بودم بیدار در نبودم + چون نقطهٔ زیادم از نقش
هزده عالم **ناحفاظ** بی احتیاط حکیم سنائی در هجو شعرا **شعر** یک جهان ناحفاظ و
نابینا + در عبارت فرخ و نازیبا **نگین دان** بمعنی خانهٔ نگین حکیم ازرقی **شعر**
زمرد و گیاه سبز هر دو همرنگ اند + ولیک این به نگین دان برند و او بجوال - نظامی **شعر**
مه که نگین دان زبرجد شدست + خاتم او مهر محمد شدست **نم جرم** از عالم نم خجلت
و آب انفعال امی بی که از انفعال جرم بود و این نادرست ناصر علی گوید **شعر**
نم جرم محبت خانه زادان فیضها دارد + گلستانی کند دوزخ زدامانی که من دارم **نفت**
تای فوقانی بعد از فا روغن مشهور فردوسی گوید **شعر** بیا گند جرمش بزهر و بنفت +

سوادِ اثرِ دہاروی بنهاد تفت **ناله** نسبت آن بسیاهی از اشعار قدما مفهوم می شود
جلال اسیر گوید **شعر** شب بیادِ آفتاب چراغان میکند + میرسد آخر بجائی نالهٔ شبخیز ما **نام بردار**
نامور شیخ عطار **شعر** به پیش آفتاب نام بردار + چه سار خک و چه پیل آید پدیدار — و
سارخک بخای معجمه و سارشک بشین معجمه هر دو بمعنی پشه است سعدی **شعر** رفت از
جهان سعد زنگی بدرد + که چون تو پسر نام بردار کرد — فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین
شعر هر آن کاری که باشد نام بردار + شهنشه مر مرا فرماید آن کار **نقط** جمع نقطه لما در
معنی مفرد نیز آورده اند حافظ گوید **شعر** خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین + راست
زمشک اند آن بر رخ ماه یک نقط — امیر خسرو در قران السعدین در بیان کوتاهی روز و درازی
شب **شعر** خنجرِ خور نقطه از خطِ شب + کرد حک و روز نهادش لقب + خاقانی **شعر**
از نقش عید یک نقط ایام برگرفت + بر چهرهٔ عروس ظفر کرد منظرش — انوری **شعر**
گوئی که نوک خامهٔ دستور شهریار + ناگه زمشک تر نقطے زد بر آفتاب **نذر کردن** بطریق
نذر بر خود لازم گردانیدن حافظ **شعر** گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم + نذر کردم
که هم از راه بمیخانه روم **نهادن** بمعنی مقرر کردن از پیش خود ای در دل خیال کرد
که چنین خواهد بود حافظ **شعر** المنة لله که چو ما بیدل و دین بود + آنرا که خرد پرور و فرزانه
نهادیم **نیاز** بمعنی هدیه نیاز فخری جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در
مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن ویرو بوی **شعر** سر دوشان را بنام
نیک بستود + نیاز شهای بی اندازه بنمود **نثار بها** قیمت نثار خاقانی **شعر**
خود کمترین نثار بهائیست عید را + بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش **نطع** بساط
شطرنج نیز اطلاق کرده اند خاقانی **شعر** شطرنج شاهی توام قائم زمانه +

کز نطع مدحتِ تو برون لشکری ندارم + ورز ابنوس روز و شبم لشکری بر آید + جز بهر نطع
مدح چو تو مهترے ندارم **نصر** بسکون صاد بمعنی یاری کردن و بفتح آن هم استعمال
کرده اند میر معزی گوید **شعر** تا که بگیتے مدد ست از طرب + تا که بعالم نصرست از ظفر +
از طرب آباد مدد بر مدد + وز ظفر آباد نصر بر نصر **نوش** بر دافع سموم نیز اطلاق کنند
خاقانے گوید خطاب بآفتاب **شعر** از خوارزم آر بهرهٔ تپ + وز چین
ساز نوشِ این سم **ندارد** بمعنی باز ندارد نیز آمده صائب گوید **شعر**
گران سنگے فلاخن را بریدن از می گردد + ندارد لنگرِ کوهِ غم از رفتار عاشق را

باب الواو

ویژه خصوص شلا و پویژه ای است علے الخصوص فردوسی **شعر** بگفتار شیرین بیگانه
مرد + بویژه بهنگام جنگ و نبرد + بپژ دهش نماد بترس از کمین + سخن هرچه باشد
بزرگی ببین **وله** بترسم ز آشوب بدگوهران — بویژه ز گردان مازندران **وعید**
ای وعده وحشی گوید **شعر** شکر حقوق و وعده و وعید کلام تو + بر ذمهٔ لسان مسلمان
کافرست **وعده** در محل وعید نیز آمده عرفی گوید **شعر** هر وعده جفا که بکوبین کرده بود
با ما زروی مهر وفا کرد روزگار **وطن گاه** بمعنے مطلق نشست گاه نیز آمده نظامی
در سکندر نامه در مقام رسیدن دو والی و ایلچیان در پیش سکندر گوید **شعر** نوازشگری را
باو را وداد + بنزدیکِ تختش وطنگاه داد **ورع** تحریک رای حطه مستعمل است ازین
شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمده **شعر** نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز + که در کشت
زراو بنگرد نیز **وام کردن** قرض گرفتن نظیری **شعر** هست راحت الم کلبهٔ احزان
بر من + غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد **وام داری** قرضداری نظامے

شعر چو از دام داری خر آزاد شد + بر آسود و از خویشتن شاد شد **واقف** صلای آن بحرف بر آمده نصیرای همدانی در وقائع شاه عباس در بارهٔ جنگ جغان علی

شعر ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک + ای یقین بر عرض و طول لشکرت واقف نه شک **ولی عهد** بکسرهٔ اضافت و بدون آن دوم مشهورست اول خاقانی در تعریف خلیفه گوید شعر برکوه عرش مهد او باد + اقبال ولی عهد او باد **وسط** بحریک بمعنی در میان عرفی گوید شعر کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی + اگر بازوی دل شوق او را باد بان مینی **واجب** بمعنی بمحل و بموقع و لائق خاقانی شعر

بگاه عهد رز افشان کند ز شاخ + واجب کند که هست شکر ریز دختر ش - این شعر در تعریف خزان ست و در صدر مصرعهٔ اول رز بمعنی درخت انگور و گر شرطیه است نه زرگر بمعنی آن که از زر و طلا زیور سازد

باب الهاء

هیون برافگندن ساز سفر مهیا کردن فردوسی شعر هیونی بر افگند گردی دلیر + بدان تا شود نزد مهراب شیر **هشیوار** ای هشیار فردوسی شعر هر آنکس که دل بندد اندر جهان + هشیوار خوانندش از ابلهان **هاهوی** بغیر یای تحتانی بعد از الف نیز آمده اسیر گوید شعر هر کجا شوری بهاهوی دل ست + تا نفس بر می کشد بوی دل ست **هر** بمعنی ترتبه کل افرادی ست و مضاف الیه آن گاهی مکرر نیز آمده فردوسی شعر ز هر گونه گونه درفشان درخش + جهانی شده سرخ و زرد و بنفش **هدیهٔ شاهوار** هدیهٔ لائق شاه و لفظ شاهوار اکثر در صفت گوهر آمده این نادرست فردوسی گوید شعر بر و کرد نیز آفرین شهریار + بسی دادش از هدیهٔ شاهوار **های** مختفی محذوف

هم شود مولوی معنوی شعر در دل هر امتی کز حق مزه است + روی و آواز پیمبر معجزه است **هوسناک** مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس بل بمعنی خواهشمند و آرزومند ست و گاهی بمعنی آرزوی شیوهٔ که رندانه کنند هم باشد اول نظامی شعر بنادیده دیدن هوسناک بود + هر جا که شد چست و چالاک بود - دوم حافظ شعر چون پیر شدی حافظا از میکده بیرون شو + رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی **هم برآمدن** یعنی برابر شدن چه بر بمعنی بدن ست و مجسم کسی برابر او باشد خاقانی شعر با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف + سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند **هنگامه بلند شدن** هنگامه گرم شدن نظیری شعر نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند + عشق دائم بر سر بازار ستور آورد **هر کجا** بمعنی هر جا نظیری شعر بهرزه دفتر امید هر کجا مگشای + که مبتلای هوا کار دهی دارد **هرزه مست** مستی که حرکات بیهوده از و سر زند نظیری شعر تجرعهٔ نداد که اسرار دوستی + لائق بهرزه مست سر چار سو نبود **هنگامه روشن بودن** از عالم هنگامه گرم بودن نظیری شعر عشق را هنگامه امروز از نظیری روشن ست + هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند **همایون کردن** مبارکباد دادن نظامی شعر رسولان رسیدند با ساو باج + همایون کنان شاه را تخت و تاج **هم جام** بمعنی هم کاسه نظیری شعر رندی که می فروش نداد بیش در دمی + مشهور خاص و عام بهم جامی تو رفت **ها ها** بمعنی های های نعمت خان عالی شعر گشت او مشغول بر ها های خود + ما حضر نیز آنچنان بر جای خود **ها یها** بدون تحتانی اخیر مرزا مومن استرآبادی شعر ها و هوئی بیرسد امشب بگوش هوش باز + همنشین از گریه بر ها یها معذور دار -

سنجر کاشی در قصیدهٔ منقبت حضرت امیر المومنین کرده‌ای آن الف مقصوره است
ف در موج خیز دامن من کش کناره نیست + همچون حباب کشتی نوح ست بی بقا
سلمان مدهشت ازین اگر دیده‌ام چنین + بگریستم بحالتم انگه بهابها هزار در معنی مطلق کثرت
نظیری شعر بفتوی خرد یار سه طلاق دهم + اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک هفتاد و دو ام
ملت هفتاد و دو ملت نظیری شعر آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم + تکفیر او
بملت هفتاد و دو کن **هاتف راه** از عالم هاتف خمخانه و هاتف کوه خاقانی در
تعریف ناقه گوید شعر با ناقه شنو که هاتف راه + میگوید انت ناقة الله **هفت زمین**
هفت اقلیم خاقانی **شعر** جم هفت زمین بدین نگین داشت + تو هفت زمین
یکی زمین داشت - ای جم بسبب این نگین بر هفت اقلیم حکمران بود و تو بسبب آن
نگین حکومت یک زمین نتوانی کرد و مراد از یک زمین شروان ست
همقرین بمعنی قرین خاقانی در صفت دجلهٔ بغداد گوید شعر تا با کف و باد
همقرین ست + خاتم خاتم نگین نگین ست - حافظ شعر هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین
دارد + سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد **هزیمت** بمعنی گریختن و
بمعنی گریزان نیز استعمال کرده اند نظامی در جنگ روس گوید شعر عنان سوی لشکرگه
خویش داد + هزیمت همی رفت چون تندباد **هردوان** یعنی آن هر دو که اسم اشاره
موخر شده و شاید مزید علیه هر دو باشد فخری جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین
در مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن ویرو بوی شعر پس آنگه دست
ایشان را بهم داد + بسی کرد آفرین بر هردوان یاد **هامواره** مزید علیه همواره فخری
جرجانی در مثنوی ویس و رامین در حمد گوید **شعر** دگر بی آسمان بودی ستاره +

جهان پر نور بودی هامواره **هرچه بود گو می باش** بمعنی هر چه باد ابادحافظ
شعر گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش + صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
هارون شاطر خاقانی **شعر** هارون صدر اوست فلک زانکه انجمش + هر شب
جلاجل کمر ست از زر سخاش **همقرین** بمعنی قرین پس هم زائد باشد خاقانی
شعر کیست زهره آن که هست تیغ تراهم نیام + کیست زمرغان که هست دام تراهمقرین

باب الیاء التحتانیة

یک زخم بمعنی کسی که بیک زخم کار دشمن تمام کند فردوسی **شعر** بشد زال یک
زخم و بنشست زال + می و مجلس آراست بفراخت بال **یای** مجهوله در آخر مضارع
افادهٔ ماضی استمراری دهد چون دهدی و گندی و امثال آن انوری **شعر**
ز نور رای تو روشن شدست راه سپهر + و گرنه کی رودی آفتاب جز بعصا - فردوسی
شعر تو گفتی که الماس جان داردی + همان گرز و نیزه روان داردی - و در
شعر انوری شعر عدل تو بود گره جهان را نماندی + تا خشک سال جور فلک هیچ
خشک و تر - ظاهرا نماندی فعل ماضی ست از قبیل اظهار نون و از ما نحن فیه ست
این شعر خاقانی **شعر** با نگش زندی ز عالم پاک + یا حسان العجم فدیناک **یاد کردن**
در محل بیان کردن مطلق آمده فردوسی **شعر** من اینک پس نامه بر سان باد +
بیایم کنم هرچه رفت ست یاد **وله** بدست خودش تاج بر سر نهاد + بسی پند و
اندرزها کرد یاد - و بمعنی ذکر کردن نیز فردوسی **شعر** پسر چون ز مادر بدینگونه زاد +
نکردند یک هفته بر سام یاد **یکی** بجای یک باره مستعمل فردوسی **شعر** یکی باره
سرو پیش اسم نمود + سیاهی لب سرخی هی بر فزود **یاد رفتن** بمعنی از یاد رفتن

ای فراموش شدن امتیاز خان خالص گوید **شعر** وعده وصلی که ای سه پاره یادت رفته است
چارهٔ دردِ منِ بیچاره یادت رفته است **یتیم** آنکه پدرش بمیرد اما فارسیان بر کسے که
از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد نیز اطلاق کرده اند خاقانی گفته **شعر** یتیم وار
درین تیم ضائع ست ولت + بر دُرِ یتیم نوازے بورز چون عنقا چه عنقا یتیم عیش ست
واو نوازش زال زر کرده بود درین جا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود **یار فروش**
مداح یار و ستایش کنندهٔ آن شاعری گوید **شعر** بهر کجا که روم وصف دوستان گویم
برای یار فروشی دکان نمی باید - و بمعنی ترک یار کننده مفهوم می شود چنانکه در لفظ خویش
فروش در شعر نظیری در جای سجمه گفته شد **یقین** بجای بالیقین بحذف با وحده نیز
مستعمل ظهیر فاریابی **شعر** عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خویش + خیال تیغ تیمش
باز در گمان افگند - ای بیقین می شناخت و بمعنے صاحب یقین ای یقین کننده نیز آمده
اوستاد فرخے **شعر** من یقینم که درین پنجه سال هیچ کسے + در خور نامهٔ تو نامه
بکس نفرستاد **یاقوت دست افشار** شاش و زر دست افشار
گذشت **یادطرف اللسان** یادی که بر سر زبان باشد
واین را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد نیست
که بسیار از بر ست خاقانی **شعر**
اوصاف تو نیز هندشی را +
یادطرف اللسان
تیمم فقط
تمام

اعلاء الحق در جواب رسالهٔ احقاق الحق

سراج الدین علی خان آرزو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هر چه از زبانِ قلم بر می آید انفعالِ ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ
عرق میگرداند و آنچه از جیب عبارت سر بر می زند حسرت ناقبولیهایش در ماتم آبرو
سیه جامهٔ الفاظ می پوشاند معنیها از صحبتِ قلم محجوب سیه کاری هو عبارتها از شامت
مداوم دست فرسود عزاداری نه معنے را از اشراف خامه ام پیرایهٔ فضل نازیدن
و نه عبارت را بحضورِ نامه ام از شکوهٔ سرنوشت آرمیدن آنجا نیز رنگهای جهان
خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریهای تصور نارسائی ست + و وقت آفرینے
وضع تامل اندیشهٔ سرنگونیهای خجلت غفلت آشنائی معذوری عالم نارسائے
افسردگیهای شکنجهٔ بی پر و بالی را بی اختیار متانت وضع تمکین سیفروش شد + و مجبورے
جهان عاجز نالی در فریاد بی سر و پائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریری کوشد

سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آن قدر طوفان عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلاب
سیاهی ست بر بنای صفاکاری جوهر نگاه و دیده و اندیشهٔ زبونیهای جرأت تحریر انیمه
بشکنجهٔ بالغت نارسائی افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده عذر
ناکسی باری با حاجت گوشه گیری از شکنجهٔ خجلت اظهار بر آرد و بلحاظ شکسته بالی اگر
بقفس آرائی زمین گیری زحمت اندیشهٔ پرواز بردارد سر جملهٔ طول کلام نالهٔ پروریهای
داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها نوحهٔ زحمتهای این ماتم که اغزه را با همه
رنگینی بهار تمیز خار خار تصوری دامن نمیگذارد که مگر این مخمور خمکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی
بی برگ و سازکه عمری ست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان غبار بیرون در دست
و در زبانکدهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان تحقیق و ماغی رسانیده
که بی پروگیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهایست بر خاک ریخته و از صفحهٔ
نسخهٔ رموز سوادی بر گرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیط بی سرمایگی هزار موج عرق علم طوفان
می افرازد و ظلمت اندودیهای شبستان ناکسی بصد داغ الم چهرهٔ افروختگیهای
شمع می طرازد چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست + و رنگینی بهار توضیح
بی اختیار جبین پیرائیهای وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین
شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم
صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چین کند افکارش در گردن نفس
سوزیهای غزالان معانی اسرار رمای حبل الورید و عالم گیری دام اندیشهاش در تسخیر
عنقای مضامین گرم انداز ادای ئل من مزید شوخی مغنیش برق ست هر نفس از

ابر الفاظ بهیای جهیدن + و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات
ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تر یهای
دامن و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن
رنگینی عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را
داغ آتش نباید نشست + و شستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر
را تهمت عرق بر خود نشاید بست

مثنوی

صفای روی صبح فیض دربار + غبار جلوه گاهش بس ست یا کار
بهار وضع شوخی رنگ فکرش + گل دستار معنی لفظ بکرش
ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت + گلستان جلوه صد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود یکدم خبردار + گل انداز آمین آئینه بردار
ز هر فیض آن بهار طبع رنگین + ورق خواهد شدن چون امان گلچین
اگر حفظ کلامش را کند پاس + رگ گل می نماید تار انفاس
دهن تا با کلامش ساز گار ست + تنور جوششش طوفان نثار ست
بود دیوان او چون دفتر گل + سراسر مشقی آهنگ بلبل
برای روی گل زان جلوه نیرنگ + خجالت دستیار سرخی رنگ
ز لفظ و معنیش کان جمله نور ست + زبان خامه شاخ نخل طور ست
ز شعرش کاغذ ره وار دالم راه + همه گر حرف گوئی گل کند آه
ز حرفش آتش دل میز ند جوش + بود هر نقطهاش اخگر در آغوش
نفس از حرف او صد ناله دارد + نمود شعلهٔ جواله دارد
صفا از مطلعش تا میزند جوش + نفس فیض سحر دارد در آغوش
طراوت بسکه از هر حرف بارد + ورق چون دجله عرض موج دارد
ز جوش طراوتش عرقی در سعی نفرین اداهیهای خشکی وضع
مکروهان عالم کم ظرفی ریخته که سیل بی آبروئی بر شستن بنای تمکین شان
نخندد و آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فردیشهای زشت تمثالان سر کوچه هیچ و صلگی نزده

کہ شرم جرأت اظہار نقاب بر چہرۂ خود نمائی شان نہ بندد و خصوصاً معرکہ سای
عرصۂ لاف عنان گسستہ نفس سوزیہای گزاف تہمت زدۂ امتیاز
باطل و حق صاحب نسخۂ احقاق الحق کہ مدات الفاظش زبانی ست
در انداز سرزنشش و دراز و دوائر حروفش دہانی ست باداء دشنامش
باز بحکم آنکہ از بی انصافیہای دراز نفسیش ہنوز از ہر لفظ صدای صریریست
تظلم آہنگ و از تطاول بی اعتدالیہایش تا حال سینۂ ہر نقطہ از خط مالامال خدنگ
آرزوہا چپ وراست محو بی اختیاریست و خواہشہا از کششش جہت گرم پیغام گذاری
کہ ہر گاہ سعی تردد عزم تلافی دامن می تواند زد در اندیشۂ جولانگری چرا دو اسپہ
نمی باید تاخت و چون عیار گیری زر قلب ممکن ست در کورۂ امتحان چرا خود را مامور
گدازش نباید ساخت چون بہانہ جوئی اعراض در ہجوم معذوریہا سراز ہیچ جا
بر نمی آرد و جرأت سرکشیہا در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد
بی اختیار نالہ نارسا از جیب صریر قلم سر بر می آرد و آہ عجز نوا در لباس خط جبہۂ بخاک
معذوری میگذارد و صاحب قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالۂ عجز
بیمقداری تصور نمایند و دوست نشینان بزم امتیاز از شکستگی وضع خط عذر
نفس سوزیہا خیال فرمایند یارب امید مایوسان از نومیدی زہ فیض قبول محروم نماند
و دعای خاکساران غیر از طومار شرف اجابت نخواند بحیرت کرسی آئینۂ احوال ما
دارد چو در آئینہ بینی حیرت تمثال ما دارد چو عنقا سر بفکر نیستی در سینہ می دزدد
حضور بی نیازیہای زیر بال ما دارد چون در تازگی بہارستان این تحقیق
آبیاری نہال حق پروری نمیتوان یافت و موسوم باعلاء الحق بخیہ واری از پردہ

شہرت واشگافت ہر گاہ در محفل تماشای دمنع این خطیط جلوۂ نادر بوطیہا خجلت اظہار
فروشد بہ تکلیف توہم غبار ساغر اغماض توان پیمود و بہ بہانہ تخیل دود پنجۂ مژگان در
عطف عنان نگاہ باید کشود بسکہ ذوق عرض شوخی جلوہ مشتاق ست و عکس
نقش از رنگ خیالم محو این اوراق ماند نشۂ عرض سخنہا واشت رنگ اعتبار
شیشۂ ناموس و ضبط خامشی بر طاق ماند گریہ بزم سور و گرد در حلقۂ ماتم رسید
نالہ ماہم برنگ بیخودی مشتاق ماند حیف آنمعنی کہ خجلت بر در اغماض رفت و ای
بر حرفی کہ وقف شکوۂ اخلاق ماند ہر چہ در فہم خلائق رنگ گل کردن نداشت
جملہ گرد دامن نکاریا اغلاق ماند **قولہ** سوار ست بر اسپ چوبین شلخ بود گرم بازی
طفلانہ گل **اعتراض** اسپ چوبین اگرچہ من حیث القیاس بر معنی مقصود
شیخ دلالت میکند لیکن باین معنی مستعمل نیست بل بمعنی تابوت آمد **جواب**
معلوم نیست کہ قول معترض نتیجۂ غلبات حسد و بی انصافیہاست یا ناکم توجہیہای
دواوین و منشآت فصحا و گرنہ کیست کہ نمیداند کہ اسپ چوبین ہم کنایہ از تابوت
است و ہم عبارت از نی ست کہ دست خوش سواری طفلان ست و موضوع بازیچہ
بادیگران آری از آنجا کہ معنی اولش کہ چون نقش نفس فی خیرۂ عمر و چون تابوت بار دوش
آگہی داشت حاجت بایراد نظیر ندارد اما معنی دوم با آنکہ از کمال ظہور چون نی دست خط
انفاس و مانند جوز بیش پا افتادۂ اطفال ست چون بدور باش عدم آگہی
نقاب از چہرۂ تحقیقش بر نداشتہ در پیشگاہ ظہور قامت بجلوۂ بی اختیاری می آراید
نظیری ہمدانی در رقعہ کہ بمرزا محمد امین در طلب اصطرلاب نوشتہ میفرماید **فقرہ**
فرسش باسپ چوبین نرسد و جای دیگر ہمچنان ایراد مینماید **فقرہ** اسپ چوبین ظلم

طی این بادیه پیمای رو نمود ظاهر ست که درین هر دو مقام بجز معنی مذکور شاهد مقصود جلوه گر ست **قوله** درین فکرم که تعلیم جبین سازم بجوش را ابداغ دل وهم یادِ عذارِ مشکسودش را **اعتراض** عذار مشکسود چه معنی دارد زلف و کاکل مشکین و مشکسود در دو اوین فصحا دیده شده عذار مشکسود بوئی از صحت ندارد **جواب** صاحب دماغان عالم انصاف میدانند که زکام فرسودگیهای دماغ حسّاد را چه علاج و گر نه چه نکهت هائی که از مشکسودی عذار شاهد صحت ترطیب دماغ عالمی نکرده است چنانکه مشکین انفاسی آصفی شاهد عدل ست **شعر** توئی که نیست عذار تو مشک بیز هنوز منم که زآتش حسنت ندیده دود هنوز - درینجا احتمال صریح ست که عذار را باعتبار خط مشکسود بسته باشد این را چه باید کرد که بابا فغانی که از اساتذهٔ قدیم و قول او چه جای ماهندی نژادان که در ثقات اهل زبان سند ست رخسار را مشک بسته **شعر** ای خط ریحان و خالت لاله و رخسار مشک + نرگست آهوی چین و غمزه ات خونخوار مشک + طرفه تر آنکه لعلم افرازے عرصهٔ بدعت برخاسته که غمزه و خال را بتشبیه مشک لاله پیرا بسته و حال آنکه زبان به گفتگو های یاد رهوا کشودن درین مقام یارای حوصلهٔ بیندو غیاثا از همین قبیل باشد درین دو شعر که عطر دماغ نازک مشامان طیب الانفاس می گردد **رباعی** روی تو بمشک ماند و زلف بخون + میگوییم دمی آییم از عهده برون + مشک ست ولی هنوز اندر ناف ست + خون ست ولی آمده از نافه برون وجه آنست که این از عالم تشبیه مغالطه است و آن مانند کردن چیزیست بچیزی بنهجی که در عرف عکس آن باشد و باز تدارک آن بجهت رفع مغالطه پس ظاهر ست که مشک در ناف خون ست و خون بیرون آمده از ناف مشک از ینجاست که رنگینی

صدای صریر خامه یکی از گلدسته بندان معانی گوش الهام را ببغالهٔ خندهٔ گل می فریبد
قطعه دهانت بگل ماند ای دلنواز + چو غنچه ست رخسارت ای دلفروز + رخت غنچه لیکن شگفته تمام + دهن گل ولی ناشگفته هنوز - غنچهٔ شگفته غیر از گل نمی تواند بود و گل ناشگفته جز غنچه چه خواهد بود چون بیشتر استشمام روائح صحت چارهٔ خلل پذیری دماغ شبهه و اوهام گردیده است بهانه جوئی اندیشه قابل تهمت اضطرار بر می آید لخلخه سائی همین نکهت چارهٔ بیدست دماغ سوزیهای سراج الدین علیخان آرزو خواهد گرد که غبار انگیزی هوای در از نفسیش چه شکلها که بر زخم جگر نه پاشیده یعنی درین مقام که **شعر** گرد راهش شود از نکهت گل مشکین تر + هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته + ارشاد کرده اند که رخسار را با مشک هیچ نسبت نیست با آنکه معنی شعر مسطور بنگ دیگر جلوه گر ست که خان مذکور از بی اعتنائی چشم تامل از غوامضش پوشیده اند و بر جلوهٔ بی نقابش وا نرسیده و درین باب مفصل گفته خواهد شد در رساله که ترتیب آن جداگانه در جواب تنبیه الغافلین قرین خاطر فقیر صهبائی ست آمدیم برینکه قدرت نمائیهای اساتذه جای دم زدن ماهندی نژادان که جز اثر اقدام جادهٔ پا فرسودهٔ سعی بوده نداریم نمی تواند بود ع بکمالِ تو بس ست آنچه در بینها بازی ست **قوله** جهان گشت خراب از وضع این مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را **اعتراض** مثلث نقشی ست از عالم مربع نه خاصیت اگر میگفت این مربع را خاصیت مثلث ست درست می بود فتامل **جواب** بر صاحب فهم پوشیده نیست که از مثلث ارادهٔ خاصیت اوست چنانکه از زهره ارادهٔ آواز زهره در مصرع نظامی وا ز ناقوس ارادهٔ آواز ناقوس هم در شعر این حضرت یعنی شیخ علی حزین که میفرمایند

شعر کا از زہرہ خوشتر شد آواز او ۔ یعنی از آواز زہرہ شعر سر کافر شدن داریم کو تبخانۂ عشقے + کہ ناقوسش بجای نغمۂ یاحی شود مارا ۔ یعنی نغمۂ ناقوس بجای نغمۂ یاحی شود و این از شعبہای فن بیان ست در ینصورت ارادۂ کہ مطلوب متعرض است صریحاً از الفاظ این شعر می تراود قولہ ابروی کجت بر سر یک مہ دو ہلال ست + این معجزۂ حسن تو یا سحر حلال ست اعتراض مقابلۂ معجزہ با سحر حلال خرق عادت والا سحر مقابلۂ اعجاز ست جواب انکار مقابلۂ معجزہ با سحر حلال ہم خرق عادتی ست و گرنہ تصدیق این دعوی جز شاہد تسلیم بر نے آرد در جواب این انکار زبان ملہم غیب ترجمۂ طبعم یعنے خواجۂ شیراز بدین عنوان سروش کرامت گردیدہ شعر معجز ست این نظم یا سحر حلال + ہاتف آورد این سخن یا جبرئیل ۔ و بادہ گسار میکدۂ معنی آفرینی فردی آشام خمکدۂ دشوار گزینی گلچین بہارستان رنگین مقالی صاف بادۂ انصاف یعنی زلالی در مصطبۂ مثنوی محمود و ایاز باین کیفیت ساغری بر مستان بادۂ تحقیق بیہودہ دخمار آلودگان خمخانۂ سخن را سرمست نشۂ معنی نمودہ شعر بیا رای شاعر افسانہ پرداز + می سحر حلال و جام اعجاز ۔ آری از خرق عادات جناب شیخ ست کہ بمقتضای آیۂ کریمۂ وَ اَنۡزَلَ عَلَیۡکُمۡ جُنُوۡدًا لَّمۡ تَرَوۡہَا وَ عَذَّبَ الَّذِیۡنَ کَفَرُوۡا وَ ذٰلِکَ جَزَآءُ الۡکٰفِرِیۡنَ دامن بکمر زبان زنان حوصلۂ غیب در دفع ہجوم فسادش پرداختہ اند قولہ گردید زرہ پوست بر اندام شہیدان + مژگان کسے دشنہ شکارست بہ بیند اعتراض دشنہ شکار چہ معنی دارد جواب فقیر صہبائی مدتے در ترکیب دشنہ شکار حیرت پرست ہنگامۂ اوہام بود تا دریابد کہ از چہ کیفیت رنگ مشہود معنی ریختہ است ہر چند گرد مطالعۂ دو سہ نسخۂ جدید بر آمد اما ظہور ہمان دشنۂ ہوس شکار ہنوز چہ خوبہا کہ در دل مضطرب نمی انداخت

در عالم اضطرار چنان بخیال رسید کہ مگر دشنہ شکار مرکبے خواہد بود بمعنی کسی کہ دشنہ شکار او باشد یعنے مژگان او آنچنان شکار کنندہ ایست کہ دشنہ را شکار کردہ اما از انجا کہ مَنۡ طَلَبَ شَیۡئًا وَ جَدَّ وَجَدَ واقع ست ناگہان نسیم اعانتی از گلشن امداد غیبی وزیدن گرفت یعنی نسخۂ ابطال الباطل کہ ورقے چند از فتح علیخان ست درین باب بنظر رسید دیدہ شد کہ زبان خامۂ عندلیب نوالیش باین عبارت زمزمہ ساز گردیدہ و دشنہ شکار غلط کاتب است و صحیح دشنہ گذار چنانچہ در دیوانی کہ اکثرش بخط مصنف و خوش بطریق یادگار بہ محمد حسن خان حسن تخلص ست مسطور ست مَنۡ اَرَادَ التَّحۡقِیۡقَ فَلۡیَرۡجِعۡ اِلَیۡہِ انتہی کلامہ آری دشنہ گذار صحیح و دشنہ شکار غلطے ست کہ کاتبان کور سواد گناہ خود را بر گردن مصنف بستہ اند الحق مرزا صائبا تبریزی چہ در سفتہ کہ چنین گفتہ شعر ہیچ از چنگیزخان بر عالم صورت نرفت + آن ستم کز کاتبان بر عالم معنے رود ۔ روزے از روزہای پیشین بے انصافی طینتے کہ در حسد و اعتساف از معرکہ ہای کمیچی ورد پیش راقم زبان بسوال لاطائل بر کشود کہ سَلَّمۡنَا لیکن درین صورت ہم خدشۂ کہ مرا مخاطر ست رفع نمے شود چہ دشنہ بمعنے خنجر یست کہ عیاران دارند و در استعمال خنجر کوچک ست برین تقدیر از دشنہ گذاری پوست بر اندام زرہ چہ طور شود چرا کہ زخمی کہ از دشنہ بر بدن پیدا شود شکل مستطیل دارد نہ گرد آری زخمے کہ مشابہ بہ حلقۂ زرہ باشد از تیر ہم می تواند رسید با اینہمہ زرہ برای محافظت بدن ست از تیر یا خنجر و شمشیر درینجا از تشبیہ زرہ چہ ارادہ ملحوظ خواہد بود گفتم ای خود پسند زخم خنجر را بہ تشبیہ ناقص البتہ بحلقۂ زرہ تشبیہ میتوان کرد و این اسالیب بیشتر زبان زدۂ اکابر ست و ہر کہ اندک وقوفی بر علم بیان داشتہ باشد متعجب ہمچو امور نخواہد بود خامۂ خن

بهیچ وجه حاجت بایراد نظیر ندارد و از زرد شدن پوست اراده از سوراخ سوراخ شدن او ست نه محافظت چنانکه بر سیاق فهم پوشیده نیست **قوله** در ساغر هشیاران این نشه نمی گنجد حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را **اعتراض** مظروفیت نشه در ساغر طرفه حیرت ست زیرا که نشه در شراب ست نه در ساغر **جواب** نشه افزائی کیفیت شعر مرزا صائبا چارهٔ خمار آلودگیهای حیرت معترض خواهد کرد **شعر** ساقی ما در مروت هیچ خود رائی نکرد + نشهٔ انجام را در ساغر آغاز داشت ۔ و بهتر درین معنی آنست که چون نشه در شراب ست و آن در ساغر می باشد بمجاز بودن نشه در ساغر نیز جائز داشته اند و از بنجاست سرمه آلود و سرمه سا صفت نگاه و گرنه قیاس خود چنان می خواهد که صفت چشم باشد چنانکه از سرمهٔ حروف و الفاظ این هر دو شعر سواد نظر روشن میتوان کرد حاجی محمد اسلم سالم **شعر** سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد + که سر شک شفقی از مژه ام طوسی ریخت ۔ میر نجات **شعر** نرگس سیاه مست برآید ز ترکشش + آنرا که میکشند نگه سرمه سای تو **قوله** گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی + کوته نظران مهر گرفتند سها را **اعتراض** کوته نظران سوء ادب ست هر چند شطحیات شعرا بیش از آنست که گفته شود لیکن این قسم از شیخ بعید ست **جواب** قول سوء ادب از حسد معترض خبر میدهد چه پیر تا جوان عارف و دانا تا نادان آگاه ست که شعرا بی لحاظ سوء ادب و بی ملاحظهٔ کفر و شرک هر چه می خواهند گپ می زنند اگر شیخ خلاف شعرا از عالم تحقیق حرف میزده باشد البته این معنی از و نیز بعید باشد و گرنه انچه رسم و قرار داد شعرا ست از ان چه گزیر خواجه شیراز علیه الرحمة که بزعم ثقات هم از اولیا و هم مقتدای شعرا ست می فرماید **شعر** پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد +

و جائی زبان خامه اش باین زمزمه سامعه نواز گردیده **شعر** رو بمیکده و چهره ارغوانی کن + مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند ۔ ظاهر ست که خطا پوش و سیاه کاران کم از کوته نظران نخواهد بود خسرو شیرین سخن که خسرو ملک عبارت و بادشاه اقلیم معانی ست چنین زبان آور گردیده **شعر** خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند + آری آری میکنم با خلق و عالم کار نیست نظر بجس اوقات این هر دو پاک بینان عالم تقدس باید که این معنی از ایشان نیز بعید باشد و ناخن اعتراض چهرهٔ معنی بخراشد و حال آنکه کاوش و قت هیچ جا دخلی ندارد و همچنین در کلام اساتذهٔ دیگر بسیار ست که طرف مراتب تعداد تاب شمارش ندارد **قوله** بپای خم من مخمور برلب خاک می مالم + سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید **اعتراض** خاک برلب مالیدن در محاورهٔ ثقات بدو معنی مستعمل ست یکی بمعنی حاشا و انکار دوم اخفا و استتار فلا محاله این هر دو معنی درین شعر شیخ درست نمی شود بازآ مراد شیخ خلاف جمهور چیست **جواب** مراد حضرت شیخ استتار مخموری خود ست پیش مستان بنا بر پاس حرمت زیرا که چون سبوی قسمتش از دل دریا خشک برآمد پس ضرور شد که در پای خم مخموری را که دارد از مستان مخفی سازد لهذا خاک می مالد و این رسم میکشان ست که برای رفع بوی شراب خاک برلب می مالند پس معنی آن باشد که در پای خم خاک برلب می مالم تا همه کس بداند که این هم شراب خورده است و خاک بر سر افشان باد از محرومی نیست مراد شیخ هیچگونه در پردهٔ خفا نبوده است اما نمیدانم که سیه مستی بادهٔ کدام غفلت کاسهٔ دماغ معترض را از بادهٔ هوش تهی ساخته و لشکر چه مخموری بر بنگاه حواسش دوا سپه تاخته **قوله** در دولت خود بسند اگر دولت وصلت + آئینه نظر پیش سکندر نگشاید **اعتراض** نظر پیش

کسے کشادن محاورہ غریبی ست کہ بگوش کسے آشنا نیست **جواب** نظر
در کسی و چیزے یا جانب کسی و چیزے کشادن خود محاورہ ایست کہ از غایت
شہرت حاجت سند ندارد اما نظر پیش کسے کشادن البتہ بنظر فقیر صہبائے
نیامدہ درینصورت کہ در کلام این حضرت یافتہ شد در درستی آن چہ سخن
طرفہ حیرت ست کہ از نسبتے کہ انوری و خاقانی یا اساتذۂ دیگر قبیلہ قبلۂ
تحقیق سعلدان گردیدہ اند حضرت شیخ چرا قابل این معنے نباشند چہ باوجود
شرف زبان دانے کہ فی الحقیقۃ خلعتی ست شایستہ آنجناب شہرۂ فضل و
کمالش چہ قدر آوازہ در گنبد نیلگون فلک انداختہ و طنطنۂ تجر علوش
گوش ساکنان ربع مسکون کر ساختہ اما چہ باید کرد کہ گوش ہوش را بہ پنبۂ
نارسائے آگندہ اند و نقاب بی بصیرتے بر چہرۂ بینش افگندہ و گرنہ چہ معنے
دارد کہ قول اساتذۂ دیگر چون نزول وحی ہمہ قابل تسلیم باشد و در خیبا
ناخن انکار چہرۂ شاہد قبول بخراشد **قولہ** شد از طبانچہ خیلے رخسار یوسف ما
دیگر چہ طمع باشد ز خوان روزگارش **اعتراض** طمع ہر چند باسکان دوم
در کلام قدما ہست لیکن نادرہ گویان قاطبۃً متحرک می آرند حتی کہ اسکان آن
غلط مے دانند بلے جناب شیخ یادگار سلف ست و اقدم قدماست طرز و طور
متاخرین را کجا بخاطر مے آرد کہ پاس آن داشتہ باشد **جواب** ہر چند
در کلام متاخرین طمع بہ تحریک دوم بسیار ست اما اگر یکے از متاخران بہ تتبع و
تقلید اکابر آنچنان بستہ بر وجہ زبان عیب توان کشود چہ ہر گاہ در زبان
قدما چیزے نقش زدہ گردیدہ باشد متاخران را در استعمال آن چہ جائے

گفتگو ست و حال آنکہ رتبۂ کلام شیخ از مراتب کلام متاخران در گذشتہ در
سلک مرتبہ سخن قدما منسلک گردیدہ درین صورت بے حسد و اعتساف چرا
احتمال نشود کہ استعمال طمع بسکون میم بطور متقدمان ست کہ افضل الشعرا افضل الدین
خاقانی در تحفۃ العراقین مے فرماید **شعر** گردون بینے بطمع گوہر + چون غواصان
شدہ نگون سر و طرفہ تر اینکہ بسکون دوم در مصرعہ شیخ غلط کاتب ست کہ بنظر
معترض رسیدہ و گرنہ بہ تحریک دوم خود ہست بدین طور **ع** دیگر طمع چہ
باشد ز اخوان روزگارش ۔ بتقدیم طمع بر لفظ چہ چنانکہ فتح علی خان در
نسخۂ ابطال الباطل از دیوانے کہ بخط جناب شیخ ست نقل کردہ **قولہ** برون در زر بگے
از جنگ شان چیزے نمی آید + مگر از گور ایشان سگ بر دشت استخوانی را **اعتراض**
یائے لفظ استخوان پیشکش فک اضافت را چہ خواندست **جواب**
چرب و نرمے زبان خامۂ ناظم ہروی کہ خوان سالار ملک معنی ست از انجا
کہ در استلذاذ میوۂ کیفیات جوانے زلیخا از نخل دعای یوسف علیہ الصلوٰۃ
برخوردار شیرینی گفتار گردیدہ گرسنہ چشمان مائدۂ حسرت را دہن بلقمۂ
تسکین مے دوزد **شعر** گلی آمد برون از داغ ناسور + ز ریک مشت
استخوان یک پیرہن نور ۔ قطع نظر از ہرزہ گردیہائے چپ و راست کہ عبارت
از گردشتن مطالعۂ دواوین و منشآت اساتذۂ پیشین ست قول این حضرت
کہ افضل متأخرین و اشرف متقدمین ست خود سند ست ہر گاہ
چیزے در کلام معجز نظام حضرت شیخ منظور مطالعہ گردد نمیدانم
کہ با اینہمہ اعتبار زباندانے چرا قابل استناد نباشد واے بر ناداني

مشتے بوالفضول کہ کامل عیارے این نقد سرہ بر محک تجربہ نازدہ
در پلہ سنگ کم میگذارند و از جیب سنگی سر برمے آرند اگر ھرزہ
نگروند و در منزل اند و اگر لطمہ امواج توہم نخورند مقیم ساحل مصرعہ چہ
سازم پیش پا را ہیچ کس منزل نمیداند **خاتمہ** ہرزہ گردیہای
ہوس آخر الامر سر از گریبان جادہ بیطاقتے کشید ہوسر گردانے
جستجو عاقبت در منزل تسکین آرمید ترنگونیہاے شغل
تحریر خامہ لبسر نگونے انفعال فضولیہا کشید + و رو سفیدیہای
صفحہ نامہ آخر بر دسیاہے تیرہ بختے انجامید
رو کشے صبح اجابت مگر از جیب ہمین شب بر آید
و پرتو خورشید اقبال از اوج ہمین
تیرگے چہرہ کشاید صد اے
آمد و رفت انفاس بر دعاے
صہباے آمین کناد
و وضع حیرت پرستیہای
نگاہ تماشائے
جلوہ مدعا
باد فقط

تقریظ نسخہ کلیات صہبائی چکیدہ قلم بلاغت رقم سید الکملا فخر الامرا نواب والاجاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر امیر کبیر ریاست بہوپال دام اقبالہ و زاد اجلالہ

بیخودی کاش گزارد کہ بمضمون برسم ‏ ‏ ‏ بعد عمرے کہ ز جانان خبرے مے آید

نگار آرایان دیباچہ سخن را شیوہ آن باشد کہ چون قلم بردارند و کاغذ پیش گزارند نخستین حمد
برنگارند و نعت پیش آرند آری خالقے کہ با مخلوق ستایش کردہ شود خدای تواناست
و مخلوقیکہ با خالق نیایش کردہ آید پیغمبر ما + اما بعد مرسلہ گوی شاہد گفتگوست کہ کتاب لاجواب
کالبد فصاحت را جان و تن بلاغت را روان گوی گریبان خوش خیالی جوی گلستان تازہ معانی
تیمہ بازوی خیال آرائی کلیات مولوی صہبائی عمریست کہ چون مجموعہ حواس فلک زدگان
پریشان بود نظمے اندر مشرق و نثرے در مغرب بنظر مے آمد بخشی در شمال و پارہ در جنوب مشاہدہ میشد
لراقمہ گل کجا غنچہ کجا سبزہ کجا لالہ کجا + شکل مجموع نہ بیند گلستان مرا - ارادت نشان متعال
را ازین ابتری حسرت بر حسرت می فزود و عقیدت کیشان خیال را برین پریشانی دل بر دل
میسوخت ہر چند کہ جرعہ خواران میکدہ صہبائی در اطراف و اقطار و بہرہ ربایان آن گنجور یکتائی
بسیار از بسیار بودند لیکن برخے ناچار کشاکش روزگار و مجبور زمانہ ستم شعار و بعضی دولت
بیرنج را امیدوار و شراب مفت را در خمار بودند عاقبت عندلیب گلستان کمال و طوطی شکرستان
خیال محبی منشی دین دیال میر منشی اجنٹی ریاست بہوپال کہ شاگرد عقیدتمند استاد مغفرت پیوند
خویش ست کمر ہمت لبست و بترتیب و تہذیب این گلکدہ خیال برخاست و جمیع اوراق پریشان
را بکمال کشش و کوشش بصورت مجموعہ آراست لراقمہ ہوش از غشو دل از غمزہ شکیب از
بر نیاید جمع کروند پس از عمرے پریشان مرا + اکنون کہ دیرین آرزوی این گرد آور ارادت پرست برآمد
و نزدیک ست کہ این شاہد دلفریب تمنا از حجلہ طبع گرم خو برآید نوبت آن رسید کہ احباب

تختها سیاه کنند و خاتمها بر نگارند مؤلف الفت پیشه فراهم بیاد آورد و از روی خصوصیتی که مرا با اوست بران کشید که قطره چند بنام تقریظ از قلم فرو چکیده است

بهار آمد چمن در جلوهٔ و یاران بگلچیدن ✤ حریفانه بیا نواب آخر دامنی دارے

تقریظ ریختهٔ قلم اعجاز رقم کلیم طور سخندانی خسرو ملک شیرین زبانی آتش زبان شیوا بیان جان بخش قالب سخن جناب سید نور الحسن صاحب کہین پور نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر امیر کبیر ریاست بهوپال

با وج کبریا کز پهلو عجز ست راه آنجا	سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

هان و هان ای کلیم طور سخندانی نخلی فکرت نازک و دماغ اندیشه را فراهم توان کردن تا آنچه گزاردنی ست گزارش گیرد و دو دمی خاطر شوریده و دل از خود رمیده را بر سر حرف می توان آورد که هر چیطراز یدنی ست تراوش برگزیند درین هنگامی که چارسوی شعر و سخن گرم خاموشی ست و شیوه گزاران معانی نو و کهن وقف فراموشی پاکیزه گفتار ناخن بدل زن آبگینه در جگر شکن خلوت نشان و دولتشین کلیات آن در یگانگی یگانه در یکتائی یکتاست که مولانا امام بخش صهبائی زبان زد جهانیان ست و بهر میکدهٔ نو آئین طرازی سر دفتر سر دفتران است طرز اندیشه آفریدهٔ اوست ✤ در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست ✤ پشت معنی قوی ز پهلویش ✤ خامه را فربهی ز بازویش ✤ طرز تحریر مانوی از وی ✤ صفحه ارژنگ مانوی از وی ✤ نظم نظم اوست و نثر نثر او نه همچو نثر جادو طرازش در پاینده تر نثری و نه همچو نظم گهر بارش خوش آینده تر نظمی قصه مختصر اوراق این گلهای همیشه بهار در رنگ برگهای خزانی آشفتهٔ هزار پریشانی و بهار این گلشن بکار نجو سوهای کاکل پریشان خوبان از دست روزگار قرین صد حیرانی بود که سخن پیوند دانش اندوز روشن روان بینش افروز لفظ گستر معنی پرور فروغ جبین دانش و چراغ دودهٔ بینش برگزیده خصائل ستوده شمائل منشی باشی احنشی بهوپال منشی دین دیال که در تلامذهٔ مولانا صهبائی نغز گفتار

نادره سنج ست و حسن تقریر و لطف تحریر را شایگان گنج در پارسی طرازان پیشین سر خیل پیشینیان ست و در شیوه گزینان پسینین آبرو بخش پسینیان دامن همت بر کمر زد و بگرد آوردن نظم و نثر آخوند سخن شناس قلم فرا جدان سخن مهر و ماه آسمان هنرمندی را بر گلزمین ترتیب و تضمین فرود آورد و دو ماه و سه سال خویش در صحبت آن کوشید انصاف بالای طاعت ست در دریافت این زبان و فراهی چنین دیوان کز رشک نگار خانهٔ چین و در دلکش ارژنگ نو آئین مانی ست جهدی ناپیدا کنار و کوششی بسیار از بسیار بر ردی کار آورد و جهان معانی را باین تازه مبانی تازگی دیگر ارزانی فرمود و سپاس این منت بر گردن همت هر ذی همت فرض وقت ست و ستایش این سر خیل معنی شناسان بلند طبیعت بر صبح نفسان پاکیزه طینت واجب و گیتی که کار و شوار روزگار را باین کشش و کوشش آسان وا رنمود و عالمی را از مشتاقان سخن نادره کار بجهان سخن گستری راه نموده است

ساقی بیار لعل میی کز فروغ آن ✤ اندیشه لاله زار شود دیده گلستان ✤ گر بگذرد و پری شب اندر شعاع آن ✤ از چشم آدمی نتواند شدن نهان ✤ خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ✤ روشن تر از ستارهٔ و صافی تر از زروان ✤ یارب این حدیقه که چشم ارم را روشنی و دودهٔ فردوس را چراغ ست گلگشت گاه جلوه خواستاران سخن باد

تقریظ کلیات مولانا امام بخش صهبائی از زیب مسند سخنوری چراغ خانوادهٔ هنر پروری یکتای زمان سید علی حسن خان سلیم کهین پور نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

نال ای سلیم راه فلک بر تو بسته اند	هر چند دیر آمدهٔ در نبسته اند ✤

مرا که هنوز پای از کوچهٔ سبق فراتر نه نهاده ام و از دائرهٔ سیزده سالگی بیرون نرفته کجا رسد که غزف پارهای خود را با جواهر زواهر اساتذه هم پهلو کنم و خار خشک ریختهٔ شاخ خامه را با نهال گلهای جادو طرازان پیوند بخشم باری نظر اوستادان صبح نفس را اثری در خاطر سود ستانندگان

خواهد بود که این شکسته بسته چند سافج از نقش و نگار چون روی ساده ماهرویان بیکار پیشکش
صاحب نظران نظیری انظار انوری انوار آوردم و از خیابان معانی مشتی برگ سبز مسابق ارمغان
بزم سخن شناسان روزگار نمودم ؏ بر رشته گره می فگنم گر نگشایم * بیکار نیم گر روش کار ندانم
شیفتگان شاهد سخن و دلدادگان فنون نو و کهن را مژده دیدن و نوید شنیدن باد که درین نزدیکی
بهمت دانش افروز بزم سخندانی یگانه تاز میدان شیوا بیانی ناظم جواهر زواهر نمایه فصاحت ناثر گلدستهای
بلاغت آفتاب سخن شناسی را ماهتاب بحر نادره طرازی را آب جامع هر گونه فضل و کمال منشی دیندیال
میر منشی اجنسی ریاست بهوپال کلیات منظوم و منثور میکده معانی امام ائمه معانی مولانا امام بخش
دهلوی متخلص بصهبائی که باده سرجوش میکده دلربائی و ساغر می ناب سخن سرائی ست
و از دیرباز همچو خاطر شکسته دردمندان پریشان بود و در رنگ عنقا کمیاب و همچو کیمیا بی نشان بود بعد
از کد و جد بسیار و کشش و کوشش بیشمار صورت جمعیت فرا گرفت و از صحرای خزان بشهرستان بهار
جلوه گری نمود و آنچه دل آرزومند می جست و خاطر مستمند در پی آن کو بکو میگشت بی زحمت
اغیار و نقمت روزگار دستمایه بزم آرایان اشعار آبدار و محفل پیرایان سخن زرنگار گردید و از قالب
طبع مطبع نظامی بپای تعلب طبع همطبعان سعدی و نظامی وا گذاشت تا در گیتی قدر شناس علم
و فلک با هنرمندان بر سر یاری ست جمعیت این مجموعه دلنواز سرگرم وفاداری ارباب مذاق باد

تقریظ کلیات مولانا صهبائی از فارس مضمار سخندانی یکه تاز عرصه نکته رانی سرمایه اعتبار شعرای زمان ممتاز الدوله میر محمد عبد الحی خان داماد نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

خیز که ابر بهار دست عطا بر گشاد	دامن گل باز کرد کیسه گوهر گشاد

کارساز جهان و جهانیان را سپاس و کارشناسان جلوه طلبگار سخن را نوید که درین عهد میمنت مهد
زمان زمان ریاست بهوپال و جهان جهان منشی باتمی منشی دیندیال میر منشی اجنتی بهوپال است

آنکه درین کساد بازار سخنوری داد هر گونه هنر پروری و قدر شناسی اداهای زبان دری داده و درین
دور آخر جام صهبای معنی گستری در بزم شیوا بیانی بگردش آورد و کلیات قافیه پیمای نغز سنج نمکین گفتار
نو آئین روش عالم سخن سرائی مولانا امام بخش صهبائی که چون اوراق خزانی قرین هر گونه
پریشانی بود و تنومندی همت والا نعمت منشی صاحب موصوف سطر سطرش فراهم آمد و حرف حرف تمام
پیوند گرفته از قالب مطبع نظامی چون مهر درخشان از مطلع آسمان سر بالا کرد و تاریکی جهل گیتی را بانوار
جد و جهد این جامع هنر کردار شیوا گفتار از رخ عالم فروزد و تحفه بطرف هر حرف این نسخه دلکش
صد مجموعه نو آئین ست و هر لفظ این مجموعه آبرو بخش هزار عبارت دلنشین نامه ایست که هر نقطه او را
اگر مردمک دیده آهو نگهان دلربا نامند می سزدش و چکامه ایست که جداول سطورش را اگر تار نظر
شوخ چشمان شیرین ادا خوانند می رسدش شگفت که همه متن او را زلف خوبان را بشمیم جان پرور
خودش خوشبو ساخته غنچه ایست که هزار صیاد چراگاه سخن بکمین او دام انداخته بیا ای لب تشنه صهبای
سخن که چنین باده صافی بخمکده دهر نیابی بر آ ای خورده جوی حسد شیوه که درین نگارخانه همیشه بهار
افشان خار و خس چینی همانا این کلیات را ستایش گفتن رو به آتش زار آوردنست و فراهم آرنده او را
ثنا خواندن آسمان بریسمان بستن قصه کوتاه چنانکه زبان خامه از مدحت طرازی کلیات لال ست علیحده خاموش
از ثنا گستری منشی دیندیال سراپا اعتلال تا پایان این نگارش بر حسن عاد لخواه ست و دل آرزومند همان
گواه تاریخ این نامه نامی دیوان سامی ارباب نظارگیان معنی پرور و رفیق مریخ و مرجان هنرمندان سخن پرداز

تقریظ از نتائج طبع سیر آرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمه تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الله القدیر

شد نقش خرد فریب یکتائی راست	نشو بلیغ فضل و دانائی راست
این میکده دانش و فرهنگ شهیر	ما نا که امام بخش صهبائی راست

کمند اندیشه که فراتر از نشست خود و ذروه ملاذ و رسن خیال که آنسوی رسائی خویش پایه شناسد

هر دو را پایهٔ چند دیگر بیفزائیم تا دانمایم که بسیار رسا اندیشگان را کمند بلند برداشته اند و بسیار
بلند خیالان را کمند و رسن بالا تر گذاشته بر تقدیر بلندی که مراست مرغ بلند پرواز اندیشها نفس
هم راست نکند و شوخ برتر خرام خیالها پای افراز هم از پا نکشد ارجمندان را باد بروت مایهٔ سبکسالی
و سربلندان را رگ گردن کمند بلند خیالی نیست گرام و زپی کالای کمال بردار نمد جز در خرابهٔ خاکی
نهادان نیابند و اگر جنس اقبال را بار بند ندجز در دکان فروتنان نکشایند یکی از گرامی خیال بلندان
رسا انداز خیال آرائی ادب نگار اوضاع یکتائی وضع تراش آداب دانائی خدمت مولوی
امام بخش **صهبائی** ست که تا این اوستاد رسیده و ماغر السوی میخانهٔ هستی کشیده اند شکر
بادهای تند دانش و فرهنگ خم خم چیده اند و آسمان را سبوچگی و آفتاب را ساغری برگزیده اند
و فیض ازلی را ساقیگری پسندیده اند و با اینهمه هیچ میزبان مغلس جز برپشت پا ندیده اند و از
غایت نادر بهاء این بزم را بزم خمار شکن نامیده اند کسی را گشایش خم و پیچ رشتهٔ پایه شناسی
در امکان ست تو اند رسید که اگر این مستانه رادرخشان ساغر کمال در دست جام آفتاب
سفالینه و اگر این یگانه را دلکش نغمهای سخن بلند صدا ست زهره خارج آهنگ کمینه و اگر این
فرزانه را خلعت فاخرهٔ دانش در بر ست مشتری صاحب قبای پارینه باشد و تنها ست که توده
توده کالای هنروری را درون دکان قابلیت ودیعت گذاشته اند و خم خم صهبای خرد پرور
را در خمخانهٔ استعداد امانت چیده اند و قفل بر در زده در انتظار ند تا باین مایه خریداری و باین
ظرف باده خواری برخیزد ع سالها باشد که ز دیار عشق مردی بر نخاست * سنگ و تیغ بیستون
مهر ست تا فرهاد رفت — هر چند که این سیه متاع در چارسوی عالم مدتها با فادت بنشست
کالای سخن طرازی بیش هر کسیکه بینی از آن او ست و جنس سخن پردازی بر هر بساط که یابی
از دکان او ست اما آنچنانکه پادشاهان را از دو دستور یمین و یسار گزیر نباشد این فرمانروا

عالم سخنوری و سخندانی را دو پیشدست شاگرد اند در حضور نشستند که یکی از آن بر آسمان رفت و عطارد
شد و دیگری بر زمین ماند و بخشی دین دیال نام بر آورد ع گلچین بهار گلشن علم و کمال * سرو
لب جوی افتخار و اقبال * منشی جنیمی رئیس بهوپال * مخدوم شهیر نکته رس دینیدیال * امروز بردگیان
آذر کدهٔ خیال را هیچ پرستاریت جنبش کلید بتکده را در دست برهمن آن جلوه نباشد که خامهٔ نقشبند
این نامور جادو خیال میسر اشد نخواست که خونابهٔ حسرت از چشم پاشد و روی دل بناخن غم خراشند
و نقش از آذر و سحر از سامری و سخن از صهبائی یادگار نباشد برخاست و کمر همت چست بست و از هر سو
نظمی و از هر طرف نثری گرد آورده انچه پیش خود داشت بدامعشق لبت و کتابی در دست تصحیح نشست
چون این شگرف کار و شغل دشوار یاری چند تقاضا میکرد یاریگری قابلیت خداداد نام از کمسوشید
و یاری رسے که فیض روح اوستاد باشد از یک طرف طلبید شنیده ام که درین روزها
این کار از پیش برده است و بمطبع نظامی سپرده ع بجیب فکر رسید اختتم دوش *
شنیدم کاین افادت میکند هوش * گر از صهبائی مستانه باشد * همین تاریخ او خمخانه باشد
۱۲۹۶ھ

نغمه سرائی بلبل شاخسار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری جان قالب سخن حکیم محمد حسن مولف ارتنگ فرهنگ متوسل ریاست بهوپال

پروردگارا محسن هیچکاره که چون مور و مگس الف از با نشناسد و کبر دار زاغ و زغن خواندن از
نوشتن باز نداند کدام نقش بطرازد که نذر بارگاه حمدت را شاید و کدام زمزمه سنجد که نیاز انجمن
نعت را از زد انی نی سن ظلوم و جهول که نادان ترم چندانکه تو دانا تری و بدترم آنمایه که تو نیکو
تری خود چه باشم که در بزمگاه ستایشت لب بنشیدی توانم کشود و خود چه کسم که در ستایش الشنائی
نیایشت ره بجائی توانم بر داری بر سر رهگذار که غضنفران ناخن گذاشته اند و شهسواران پیر
انداخته از دل و جگر روباهی بیچاره چه خیزد و از دست و ناخن پا و سر گم کرده چه گشاید لمراقمه
پیاده چه زند دم ابرصه که بود * چو قطره آب دل و زهره شهسواران را * و همچنانکه در جبینکدهٔ تا سنجیت

زبان آوران را زبان لال ست ما نادر عظمت سرای نعت سرائی خاتم پیغمبر ست شیوا بیانان را نفس زدن محال علیه الصلوة وعلی آله التحیات پوزش پذیرا ایدون در یمو قف جز آنکه لسان آوبهوسان تن بعذر نارسائیها در وهم و نقش پای آسا سراپا سر بر زمین ببدست و پا پیهابرخم دیگر از دست و دلم چه تواند خاستن وازکام و زبانم دگر چه تواند برروی روز آمدن لراقمه کی کام و زبان بد تواند از عهدهٔ گوهر ثنایت سفتن - امابعد تشنگان آب جاودان را مژده وجویندگان دولت پایدار را بشارت که برروی آب مدگر اما یه چشمه که اسکندرش بسیار جست و کمتر یافت واز هر قطره اش حیوان صد گنج گوهر یافت آب جاودان و دولت پایدار اشارت ست به شگرف دستمایه سخن سرایی خود آن چشمه عبارت ست از کلیات شیخ امام بخش **صہبائی** و چه کلیات وزهی طالعش که طراز فراهمی و پرداز تصحیح و انطباع یافت به دستیاری التفات وپامردی همت گرفسنگ ذیجاه والا پایگاهی سخن فهمی معنی پناهی که از پایه داران روزگارست وارجمندان اعصار ے

کیست آن قدردان جوهر علم ✣ منشی ذی وقار دین ویال ✣ لقبش چیست از ره منصب ✣ میر منشی ایجنسی بهوپال ✣ عقل دانا که قدردانی او ✣ بسزا داده داد فضل وکمال ✣ فهم گوید که بهر فیض و هنر ✣ گوهرش آمد اختر اقبال ✣ همتش را رسد که کج بنهد ✣ بر سر جاه خود کلاه جلال ✣ دید چون اوج قصر پایهٔ او ✣ پر بیفگند مرغ وهم خیال ✣ علم او راست عقل مدح طراز ✣ حلم او را اشارت ست جبال ✣ وقت مدح شمائلش بلبلیم ✣ طوطیان را زبان حال مقال ✣ وقت آن شد که با دعا سازم ✣ فیض او باد بار یل کمال ✣

تقریظ نگاشتهٔ ناثر بن ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی گنج منوهر لال ساکن بهوپال متخلص به نوش بخشی آستانهٔ ولیعهد ریاست

خواهم که همچو ناله زدل سر برآورم	دود از خود و شراره زآذر برآورم
مرهم زداغ تازه بزخم جگر نهم	پیکان زدل بکاوش نشتر برآورم

یارب جگر آبله دارست نشتر ذوق را رخصت کاوشی و ناسور کهن را سر سوزش ست تازه خونابه را

ایمای ترا دشی تا دریابند که انداز رنگینی نوائی بخون آغشته ام از کجاست و شوخی تپش نالهٔ بدرد پرورده ام از چه جا ے اندوده بداغی دوسه پرکاله فروریخت ✣ چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت آتشکده شوخی تو نازم که ز ظرفش ✣ رفتم شرر و داغ گل ولاله فروریخت - ای نوش تلخ نواهو ے درد بیزار از دوا آیین شکر فنامه معنی جوش کرمی بینی وازین فردوس کدهٔ رنگ وبو فروش گل دیده و ے که می چینی رحیق مرد آزمای خمخانهٔ صہبائی ست که بادهٔ فکر فلک سیرش در غایت رسا گشته **صہبائی** که نشه و شخوار پسندی جزو دماغ اوست و سرجوش گداز نفس شراب ایاغ او ے فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش ✣ گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش ✣ نگاه ساده دل را چون غزالان گرد صحرائی ✣ سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش - فغانکه از دیر باز این زمینیان زیاد در مرگ صاحب خود سوگ هزاد اشتند واز یکسے دندان بجگر افشرده در تنگ وتار کدهٔ نامرادی جا داشتند آمد از نرم دلی و دلسوزی دبیر پاکیزه خیال منشی دین دیال نویسندهٔ پیشگاه ایجنسی بهوپال را بیرم که اندوه بیچارگی آن پدر مردگان خورده اشک یتیمی از رخ برچید و از شبستان گمنامی برآورده جلوه گر فرازستان بلند نامی گردانید آری این آشفته نوا ژولیده رقم را که ے زخمه بر تارم پریشان میرود ✣ کاین نواهای پریشان میزنم - در زمانیکه هنوز شمارهٔ عمر از شش سالگی نگذشت همایون سایهٔ عطوفت پدر و مادر از سر برگرفتند و لبسنگ باران حوادث در گرفتند خواجهٔ رهی پرور دخسرو بخشایشگر نواب امیر الملک والاجاه بهادر جاویدان بر چار بالش فرمان دهی کامران باد مهرش بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد خضروار دل به تربیت و آموزگاریم نهاد و بجای رسانید که امروز روشناس اعیان دهر م وسپاسگزار آن داور همپایه منوچهر ے از فیض برسش فروتر شد دماغ ما ✣ افتاده سایه رگ ابری بباغ ما ✣ خود کامی ز تلخی دشنام داشتیم ✣ شیرین تبسمے نمکے زد بداغ ما ✣ هلا که آن فرزانهٔ فرو میده فرهنگ که نام نامیش پیشتر وا نموده ام جرعه کش مصطبهٔ صہبائی ست و صہبائی آسا نشه اش را با سخن سنجی گیرائی چراغش روشن که حق شاگردی نیکو بجا آورده و سرش سبز که نام نامی اوستاد لبیز اسبز کرده تشان مصطبهٔ سخن سرائی کجا و سر خوشان

میکدهٔ معنی پیرائی کو بیایند و جامی ازین خمخانهٔ صهبائی بپیمایند ۵ نه خمخانه مرآت حسنِ سخن ۞ نه خمخانه گنجینهٔ علم و فن ۞ نه خمخانه اوجِ کمالِ سرور + نه خمخانه موجِ شرابِ طهور + نه خمخانه صبحِ خضر در اصفهان نه خمخانه چشمِ هنر را ضیا + بیا نوش این ساغرِ پهلوی + ز صهبای صهبائیِ دهلوی ۵ هان نوش وقت ست آنکه ختمِ سخن بر دعا کنم ۞ لبهای نطق را بسکوت آشنا کنم + یا رب تا نغز گفتار گهربار صهبائے نشه بخش هشیاری و دانائیست گفتار گرد آرنده را صهبای مراد در جام و ساقی دوران بکامم باد

تقریظ از ناظمِ بیمثال شاعرِ باکمال نادرهٔ زمن جناب شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالیٰ

سخن گنجِ خدائے را طلسمست
سخن از زلفِ جانان تاب گشته
سخن باشد شعاع و رنگ گوهر
سخن در عمر باشد جوانے
سخن گه مرتفع گه پست باشد
همه همچون ثوابت در بلندی

گشادِ آن طلسم از نامِ اسم
سخن در چشمِ مردم نور باشد
گهر شکست و هست این سنگ گوهر
سخن از طبعِ عالی شد ز رفعت
ولی شعرم همه یکدست باشد
همه حاکی ز انواعِ کمالات

سخن از حوضِ کوثر آب گشته
سخن آن نور کوهِ طور باشد
سخن در بحرها باشد روانے
چو سستے سخن از طبع سست
همه در بر لباسِ ارجمندی
همه صافی چو اجرامِ سماوات

وا دریغا شیخ صهبائی که سرشار صهبای سخن می بود + در هنگامهٔ غدر هندی ایاغ صهبای شهادت بجرعه نمود جام مرام می کشان مصطبهٔ سخن از رحیلش تنک آمود گشت + و جوش خروش میخانهٔ سخنوری دری از جامه گذاشتنش فرو نشست در غم فراقش از نهاد دهلی شور شیون سر بر کشید + و در ماتمش تا دیده آزرده روان و غالب همچو قالب بیجان گردید حجر از مهاجرتش گریبان صبر بدست جزع درید و لفته لفته جگر از اندوه وفاتش تلخ آبه الم نوشید زاد ہاے طبع آن مرحوم مانند دُرِ یتیم در جیب و کنار مردمان سخن فهم عمری منشور بود + و ازین پریشانی

جمعیت دل نکته سنجان خانهٔ زنبوری می نمود الحمد که درین زمان + شاگرد رشید صهبائی سخندان منشی باشی محکمهٔ راجهٔ بهوپال منشی دین دیال نازک خیال که طبع وقادش حقائق نظم دلکش و نثر مهوش را مخزن + و خاطر نقادش دقائق شعر و سخن ماهران علم و فن را معدن ست بجمع و تدوین آن همت عالی برگماشت + و از هر جا بفراوان مشقت فراهم آورده ادای حق استاد واجب پنداشت و تصرف زر خطیر در مطبع نظامی بقالب طبع ریخته یادگار از خود و استاد گذاشت + و در گل زمین هند برای سیر دوستان چمن لاله و نافرمان کاشت و آزاد باے مشاق یگانهٔ آفاق نظیری نظیر ضمیری ضمیر دوستانه استدعا نمود + مخلصانه فرمایش فرمود که تقاریظ دیوان صهبائی بینو نشین بعبارت و مضمون براعت آگین در غایت استعداد طراز ند و لفراغ بال طبع آزمائی سازند هرگاه فرمایش قدردان سخن سنجان بهوایهای منهل فضائل شایان شرف نفاذ یافت + تو گوئی ستارهٔ یالی بر تافت موزون طبعان تحریر شگرف نامها تحریر ساختند + کاخ فراخ جادو بیانی را تا چرخ کیوان افراختند رفعت هیچ میرز نیز فرمان بجا آورد و سفال ریزهٔ چند بطرز خاطر پسند در برابر جواهر زواهر شمرد

مثنوی

بیا ساقیا جام صهبا بیار
از آن جرعه گوش بود لیل و نهار
سخن کجائی بیا پیش من
سرا پیش رفعت دهٔ و مجد و مقام
ششِ آوازه سی لحن هم بهر من
قلم شاد از منت داد رست
سخن آفرین و هنر سند مرد
که کیشش نیز ز دُر و بهرمان
چو این کار از وی بپایان رسید

ز راهِ محبت برفعت سپار
بس بخشش ز لف ابو خوشگوار
دمی از کرم دست بر تار زن
هم از شعبهایش که لبت و جیلد
سرای سراینده خوش سخن
همین منشی و شاعرِ نامور
با خلاق شایسته در دهر فرد
فراهم نمود و بے طبع داد
هر آنکس که بشنید یا آنکه دید

چه جامی که صهبائی هوشیار
که طبیم شود همچو گل در بهار
بمجمع نگیسا و صوت ز نام
بود دلربا همچو گفتار یار
که او در کیفِ سخن در سرست
که دلکش نباشد بگیتے دگر
همه نظم صهبائیِ خوش بیان
دلِ اہلِ دانش از و گشت شاد
بجان شاد گشت و چو گل بشگفید

فراوان بر و آفرین گستر * که باشی بسی در جهان شادمان * باقبال و عزت بسان شهان

تقریظ از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت گل مجسم ستوده شمیم نجر سیادت را آب مهر شرافت آتاب سلالهٔ آل کرام مرتضی سید علام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بهوپال خصه الله بالعز والافضال

بعد حمد خالق کلام و نعت سید الانام بر خاطر صدر نشینان محافل ادراک مخفی نیست که کارپردازان تقدیر بر سر رشته سود و زیان عالم را در قبضهٔ اختیار خود گذاشته انسان ضعیف البنیان را از انجلا و انقباض آن معذور و محروم داشته اند درین زمان که نیر کساد باعث احتراق مواد فضل و کمال ست و ارباب علم و هنر را از آسیب منجنیق حوادث سامان زوال روز بازار سخن بازار اشتباه گرم و مشتریان این متاع را دست کوتاه توان گفت چمن حکمت بالغه حکیم علی الاطلاق بفحوای کل امر مرهون باوقاته مقتضی اجرا و اظهار امری باشد تا جهت بر تارک سکندر منش ارسطو دانش گذارد که بر مضمون منظر توفیق در پی آن کوشد و لباس نام آوری پوشد یعنی مصنفات سر آرای کشور تحقیق اورنگ نشین بارگاه تدقیق محقق عدیم المثال * ناظم و ناثر باکمال نادرهٔ روزگار مستفید ازان واسطهٔ اعتبار و افتخار در معنی دانی بی نظیر بود در جودت طبع و شعر گوئی غنی کشمیر انوری زمان خاقانی دوران نظیری نظیر در انشا بدر منیر سخن را به تحقیقش نیاز * و بیان را به انتقادش ناز مستند زمان معتمد دوران جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول سرشار مصطبهٔ سخن سنجی و سخن سرائی مولوی امام بخش **صهبائی** پراگنده افتاده بود شعر بزرگ منصب و والا قدر او نیکونام خجسته طالع و فرخنده بخت و فرخ فال * دقیقه رس سخندان * نقاد جوهر معانی و بیان بهار پیرای گلستان تحقیق * و نخلبند بوستان تدقیق عزیز مصر دانشوری نهنگ دریای زبان آوری پلنگ آهوگیر میدان سخن پروری گوهر خورشید فروغ یگانگی و یکتائی * درة التاج محبت و آشنائی رافع الویهٔ منت و احسان * قامع بنیان مخالفت و طغیان چراغ افروز محفل ایتلاف و التیام * بزم آرای مجلس

ارتباط و انتظام خورشد ماغ نشئه سخن زنده دل قدردان اهل فن سخنور نامور معنی شناس بلند نظر صاحب ادراک در هر فن چالاک خردمند مشکل پسند در سخن فهمی بلند پایه * و در علم و هنر سرمایه شیرازهٔ کتاب علم و حکمت * سواد خوان رموز صحیفهٔ ملک و دولت مردمک دیدهٔ اقبال منشی دیندیال سلمه الله المتعال میر منشی اجنبی سیهور ریاست بهوپال که از ساغرکشان مصطبهٔ کمال و جرعه نوشان بادهٔ تحقیق بی مثال آن نادرهٔ روزگار اند از راه قدردانی سخن و شوق مافی الذهن همت والانهمت به ترتیب کلیات آن عارف کامل که گوهر نایاب ست و فراهم آوردن اجزای منتشره و متفرقه بکمال جهد بلیغ کوشیدند و فکر طبع آن بمطبع نظامی فرمودند تا برین وسیله شهر بشهر و ملک بملک پیدا و داستان هر انجمن تواند شد اگر بهزار سعی کوشش بهمدمی خامه جان فرسا یدازیک تا ده شعر و بدین وسیله از آحاد تا الوف میسر آمد حق که کلیات مذکوره که هر حرفش نقش دلربائی و در دیدهٔ شوق توتیای جهان گفت شبنم شاداب گلامش باعث طراوت نظر نظارگیان و موجب انشراح خاطر نازک خیالانست یعنی بی اشتباه ست قول فصیل بر نکته سنجان

تقریظ ریختهٔ خامهٔ سحر آهنگ مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن جمع بهای دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن آفرین جان نواز را نیایش و منعم بیکران نعمای سخن پذیر را سپاس که از جلائل نعمای الهی و بی بها آلای خداوندی غنچه دمید رنگین ترا ز لب شکر لبان نازک بدن * و گلی شگفت شگفته تر از رخسار ماه وشان سیمین تن یعنی مجموعهٔ بهار نثار و گلدستهٔ رشک گلزار کارنامهٔ آگهی فهرست دفاتر دانائی انوشدار وی مزاج عالم * تریاق مسمومان اندوه و غم حرز بازوی سخن سنجان * افسون جادوی دانش پسندان پاکیزه کلام دلپسندیده کلیات مصنفات سخن طراز سخن گوی ماهر فن نخلبند بهارستان خرد پژوهی شیرازه بند فرهنگ نامهای لسان دانش پسندی خاتم زبان آوران هندوستان استاد دقیقه سنجان بلاغت قران صیرفی کاروان نقود انشا و پیشوای آگاه دلان بلاغت نهاد استاد اساتذهٔ نزدیک و دور مولوی

امام بخش **صہبائی** دہلوی مغفور کہ ہنرمندان بیدار بخت را بانوار تابان مضامین و نازک خیالات خودش فروغ خرد بخشد + و دانش گزینان سحرکار را یاوری کرامت کند ساده لوحان سعادت پژوه را بسود و زیان روزگار آشنا سازد + و خامه شکستگان کوچک دل را کشاده دلی و بزرگ اندیشه گرداند نظمش مشرقی ست صد خورشید نزاکت از و درخشان و نثرش مغربی که از والا پایگی مضامین هزار ماه درو تابان حرف حرفش از کان طبع جواهر پارهای نور + و شعر شعرش همه فیض از مبدئی فیاض بافادت معمور نثرش را هر فقره ذوالفقار + و نظمش را هر مصرعه برجسته ابروی یار عالی مضامین دواوین و قصائد و نثرش را رتبه که خامه بعنایت اجمالش شرمه سرمه در گلو و شگاف در دهن دارد و شیرین کلامش را پایه ازان فزون که زبان باستیعاب ستایش در کام آساید سنجیده طرق و نیکو سامان بغزاوان کوشش و کامل استقراء و تمامتر استیعاب نکته سنج تازه کشای دقائق کهن + جادو بیان دانای روانجمن شیرین زبان فرهاد تیشه + سحر ساز نازک اندیشه تلمیذ استادی مثل + ادیب ادب طراز عدیم البدل خرد پژوه هنرور نازک خیال + زیبا محاسن حمیده شمائل پسندیده احوال عالی مناصب سمو المناقب رضیه خصال منشی دین دیال میر منشی محکمهٔ محتشم اجنتی ریاست ابد قرین بهوپال لازال بالاقبال که پاره پاره اوراق و قافیها شعار از اکناف و اطراف روزگار بدست آورده و مخدرات تتق خفا که بفرط استتار امتیاز در وجود و عدم بسیطش نبوده بامداد آوردن تیره شبها و شام کردن دراز روزها یکجا نموده از طبع و اشتهار بخون دل نگاشته در پیکر حرفی جانی تازه ریخته آمد هزار آفرین بر وثوق عقیدت و علو همتش و صد نیایش بر توجه و بذل کوشش والا نهمتش که بصرف زر خطیر و صحت تام و تمامتر اهتمام در حسن خط و نفاست قرطاس در مطبع نامی و ممتاز نظامی که کتب نواز و محسن ارباب تصنیف ست و به تتمیم مراتب تصحیح و تکمیل مراسم حسن تحریر سلطان مطابع بادیش گفت خلعت زیبای الطباع پوشانیده بدیدهای بینندگان نور و بقلوب سخنوران سراپا اشتیاق سرور افزود + پیداست سخن گفتن

کار سخن گوست و رونق رسته بازار حسن ساختنش کار سخن سنج ورنه گفت و شنفت حرفیت از لب تا بگوش خجسته و کار باد و دست آبی بریسمان بسته از کام و زبان هیچ بر نیاید بالب و دندان بهم نه جنبد + و از خطبه و خطبه خوان نتیجه نزاید تا حاضران بگوش دلش نشنوند + از پیشینیان که سخن آویزهٔ گوشهاست جمهور تلامذه و اخلاف در اشاعت آن حق رعایت تمامتر مودی کرده اند ورنه اثری بجز زبان و کام از سخن و کلام هم بجهان نبودی خوشا بخت بیدار تلمیذی که روان استاذ با حیای خوابیده کلامش جاودانی ابد توام یابد و زهی سعادت قرین یاور طالعی که از پارهای جگرش گرد استتار شسته خلعت زیبای شهود پوشاند و نعم قیل

صد شکر که این نگارخانه + بگرفت نگار جاودانه + آنرا که سری بنکته دانیست + داند که چه ریزش سعادت

تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر بروی منشور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر زهری کان عن کل وصمه بری

غواص بدریا که گوهر بنیرنگی قدرت کاملهٔ آفریدگار بگفت آرد و فکر صائب بجویای کمال در تردد که بحمد جهان آفرین و نعت پیغمبر والاتمکین زبان صامت نیاید جل جلاله و عم نواله سخن از حکمت که گوهر سخن بدیده بقدر رست و اعتساف و بیچمدانی بجهان آمادهٔ غدر خود سخن اگر دل گزین است گوش شنوا را چه گناه که بدان التفات نکند و جوهر اگر بیداغ نیاید دیدهٔ بینا را چه بزه که بران نگاه نیفگند هر کرا خدای توانا دیدهٔ نقاد آفریده در حجت جواهرست که ببینه جای دهد و عقل ممیز در انتخاب که از سخن هر چه پذیرا بیند بدل برگزیند یکی درین زمانه سخندان دقیقه سنج مرتبه شناس سه پنج داناء دل هنرپرور بینا دیدهٔ باریک نظر نکته فهم جوهرشناس قدردان همایون اساس در انجمن والاگهران گرامی و در جهان بدانش قدر هنر نامی رفیع المبانی منشی دین دیال میر منشی ایجنتی بهوپال ست که جوهر در نظرش کامیاب + و باغ سخن بآبیاری خردش سیراب گلشن برقم در صفحه افسون + و صفحه از رنگینی عبارتش گلگون و هوش بمطالب

نارسیدہ میرسد و رالیش بدقیقہ رسی جادوی می کند نظم لالۂ بستان سخن گستری
رنگ رخ لالۂ نکتہ وری ٭ دیدۂ دیدن رخطش نور جبین + گوش شنیدن زلبش شکرین
نازش خامہ بہ بنانش نگر ٭ جادو بابل زبیانش نگر ٭ منشی چابک قلمے بختیار
از قلم نادرہ جادو نگار ٭ باقتضای طبع سخن پسند جرعہ جرعہ می از خمکدۂ کلام مولوی
امام بخش صہبائی بجام در آوردہ حریفان بزم را نشہ در دماغ افگند ہمانا آن کلیات قیست
کہ آئین انشا از و اختراع باید کرد و آنچہ از مطالعۂ کتب پاستین نتوان یافت از یک مجموع
آن در ذہن توان آورد ہر فقرۂ او رخ مطلب را بخجل ہو صفحہ صفحۂ او از مضامین رنگین چمن
عدیم البدل عبارتش سلاسل سلسلہ بگردن دل می افگند و متانتش بفہم معنے باریک جگر
قوی میکند در جبین زلف شاہد شمیمہ از گلزار صفحۂ او دست و استشمام بدماغ عزیز از جان فرا بخشد
او بحمد اللہ کہ بالتفات آن ہنرپرور ہمچو کلام پاکیزہ مجموع و آوازۂ طبع او در مطبع نظامے
باہتمام خوش قلمی و تصحیح پسندیدہ و صفحۂ مناسب و کاغذ عمدہ سموع آمد سخن پسندان و دانشمند
و دانشمندان سخن پسند را فرحت دیدہ بر مطالعۂ او ہمند فارز و یکہ از دیر جلد پرورند و دو غازہ از و بر سازند
کشند ٥ از خم صہبائی نازک کلام + بادۂ ناب ست بمانا بجام + بزم سخن ہست لالۂ مہری + شرم کن خیز بساقیگری

تقریظ طرب آمیز + و تحریر معنی سحر خیز ہر فقرہ مشتمل بر قول مادۂ سال +
چکیدۂ کلک فدای علی فارغ وارد احاطۂ بھوپال

بسم اللہ الرحمن الرحیم و نصلے علی نبیہ الوسیم + بدماغ فرخ دہ کیف ہیساب + بعقل زکی بشارت
افزونی + بسبوی دل درد مند صلای سرور بیکران + بگوش شنیدن آوازۂ سیجے بجد +
بزبان بامزہ ندای ذائقہای وافر + کہ درین ایام تجمل القیام + و روزگار رحمت بہار +
صراحی می لعل ادا بندی و نازک خیالی + چشمۂ آئینۂ شیرین کلامی و جادو مقالی + خمدان سرور
پسندیدہ + شراب شیرین کلام سنجیدہ + مصطبۂ کیف و لجیب مضامین + دیباچۂ مضامین رنگین

رطل گران دل آرا نکتہ دانی + شیشۂ نکتہ ور + قلزم معانی سحر گستر + ایاغ صہبای کلام عجیب +
آب طبع غریب + ایاغ بادۂ کلام صافی + نور ہان نکتہ گوئی و موشگافی + بہارستان طرب و نشاط
گنجینہ کشای تفریح و انبساط + صحیفۂ نظم سنجے صحیفۂ نغز گوئی پرستان معنی تازہ + پی چہرۂ تازہ غازہ
سطح ارژنگ مضامین + دیباچۂ نیرنگ مضامین مخزن گہر بار معانی + کارنامۂ خوش بیانی
یم مضامین سبزہ + می خوش گوار کلام چیدہ + بوستان فرحت افزا + نگارستان ہوش ربا
نکہت افزا گلستان معانی + عالم آرا نگارستان معانی + گلزار سخن دل فروز + بہار مضامین سازو نور
نظم جادو فریب + نثر ستودہ آئین + عبارت نور علی نور + الفاظ دیباچہ جلوۂ طور + ہر معنے
تازہ مانند ادای جانانہ دلربا + ہر حرف نازک مانند قفل ابجد باب دلکشا + نور چشم و سرمایۂ دلکشای
کتاب جانفزا مسمی بکلیات صہبائی چکیدۂ شجرۂ قلم سیاہ مست + سرشار جام الست
ساقی صہبای مضامین نکو + فلاطون شور انگیز گفتگو + پادشاہ ملک نکتہ پروری + سلطان
بلند اقبال سخنوری + پادشاہ نثر پیرائی + والی بلاد نظم آرائی + اوستاد ارباب تحقیق
اقلیدس نکات تدقیق + قاموس کتب خوانی + سرمایہ دار سخندانی + آئینۂ تدریس و تعلیم +
صدر قواعد دانی و ترقیم + خداوند تصنیفات + دہیم دار تالیفات + نیر برج شگرف کاری +
آفتاب دبستان جادو نگاری + جان گیہان ذہانت + جان شان متانت + غواص یم کلام مولانا و نکتہ
از قلزم خامہ گوہر ریز مصور صور تہای نازک معنی + سیاہ مست می لعل نکتہ دانی + عندلیب
غزل بافی + بقراط نکتہ گوئی و موشگافی + در ثمین معما کشائی + اوج الکمال مولوی امام بخش
صہبائی گل خندان لیاقت + مہ اوج ذلاقت + کشورگیر طلاقت + دہیم جوی خذاقت +
ناثر آئینہ طینت + منشی جمشید فطنت + در شاہوار فصاحت + گوہر صدف متانت +
صدر آرای بزم فراست + حکومت پناہ جلسۂ درست + اوستاد ماہر انشا و انشاد +
شاگرد ارشد صہبائی نیکو نژاد + بحر کمال جناب منشی دین دیال صاحب رئیس و ہم
سیر منشی سیوزاد حشمہ + بہم رسانید و بتصحیح کلے کوشید + و زر داد تا سینہ لباس انطباع پوشید

برشائقان صهبای کلام دلنوازش احسان بی پایان نهاد + و بصهبای
باکمال شراب جوان حیات جاودانی داد + حی الولی تا دیر زنده و شاد داراد ۱۲۹۶ھ

مشک نافهٔ تقریظ کلیات صهبائی از چنین کامل سخن سرائی غازه گستر رخسار شاهد بیانی جلوه ده ابکار افکار معانی مقتبس انوار فیضان سرمد جناب منشی مولوی محمد امجد از احفاد والا نژاد نواب عالیجناب بدر الاسلام خان بهادر قنوجی گوپاموی مغفور مستغرق بحار رحمت رب غفور

نازم به سپاس نگاری هوش آفرین که چهرهٔ خلوتیان دماغ را بجوش بادهٔ هوش افروخته
و به سوزن خط جام مینای محبت لب رقیبان راز حقیقت دوخته دیدهٔ دیدوران
بینهٔ مینای الفتش + دل صاحب نظران پیمانهٔ بادهٔ معرفتش تا نگاه مستان جادهٔ صحرای
عرفانش + رنگ پریدهٔ عاشقان جوش بهار گلستانش + بادهٔ فتوحیکه بکام جان عارفان
قطره قطره بچکد همه از وست + و راحت روحیکه هر زمان بقالب بیدلان می رسد همه اوست
گریهٔ کباب دل مشتاقانش رشک خندهٔ مینای مل + خندهٔ زخم شهیدانش جواب نالهٔ بلبل
جوش بادهٔ الفتش در صدای نوشانوش پیوی میخانه + مجتش در ادای دوشادوش **غزل**

سراپا همچو خم از بادهٔ عشقش لبریز جوشم — حباب آسا نشیند کشتی گردون اگر جوشم
چه گویم از می عشق کسی از خود فراموشم — گواه من شکست رنگ باشد گرچه خاموشم
سراپا سوختن شد رهبرم تا منزل جانان — باصل خویش پیوستم چو دود شمع خاموشم
صدای ماسوا کی میخورد در گوش هوش من — پر از صوت لب خموش باشد پردهٔ گوشم
چه داند زاهد خود بین مذاق کیف مخموران — که دور ساغر صهبای ساقی میبرد هوشم

جوشم از بادهٔ لطف ساقی که تا قطره از ساغر تلقینش بکام خراباتیان میکدهٔ ضلالت نه چکیده
مست الستی از جادهٔ تا نگاه دیدهٔ باطن به میخانهٔ توحید نرسیده نشئه‌ای مگر رنگ عشقش رنگ

هدایت افزای خمار بادهٔ تند ذوقش زنگ بدعت زدا قلقل مینای جلوه عیش خمار شکن خود نمائی +
و قهقههٔ صراحی محبتش نغمه سنج از خود ناآشنائی دل شوریدگانش لبالب جام صهبای وحدت + داغ
سینه سوختگانش شمع بزم معرفت + از نکهت گل وجودش دماغ هستی مدهوش + و از موج نور
ذاتش آئینهٔ دلهای عاشقان بصفا همدوش + دریا بجوش نیست مگر از قطرهٔ صهبای یادش + و
آسمان بگردش نی الا بفیض دور ساغر ارشادش + از خامهٔ دو زبان فسانهٔ عشقش سرودن
آتش به نیستان زدن است + و حرف شعلهٔ دل شوریدگانش به زبان آوردن نائرهٔ بیقرار
تیز کردن + مگر همین که بذکر جمیلش نامه را لباس یمن در بر کشیدن و قلم را به تحریر صفت جلیلش
عزت شاخ طوبی بخشیدن **غزل**

ای آنکه در تو کعبهٔ جان
وز جود تو سود آفرینش
ذات تو اگر نکاخ امکان
گر پاس وجود آفرینش
مخمور شفاعت از تو خواهد
هر لحظه درود آفرینش

نور تو نمود آفرینش
از بهر سجود آفرینش
ذکر تو وظیفهٔ زبانها
بودی نه نمود آفرینش
وابستهٔ رفرف بر و تو
ای مظهر بود آفرینش

بود تو وجود آفرینش
از لطف تو تازه باغ جانها
خوشبوی تو عود آفرینش
معمار قضا بنا نکردی
این لبت و کشود آفرینش
بر آل و صحابهٔ تو شاها

سپس راجی رحمت رحیم و غفور محمد امجد مخمور تشی التماس
دعا بساحل دریای می پرستان کیف نکته دانی و سرخوشان نشئهٔ صهبای معانی
میرساند که در عین جوش خمکدهٔ طبع سخن آفرین و زمان دل فروزی بادهٔ مضامین رنگین
حکم محکم و فرمان قضا شیم جناب مستطاب ملکهٔ زمان منصفهٔ دوران شاه جهان قدر شناسی
نشئهٔ سخن موزون + ماه آسمان دو بالای سرور بادهٔ فنون رفعت فکر نکته سنجان را بر
آستانش اعتبار + و فطرت نازک خیالان را بحسن قدردانیش افتخار + شمع ادراک
روشندلان بفانوس حمایتش روشن + و روغن مغز دور بینان آئینهٔ دل به ترطیب نکهت
خلقش در جوشیدن + بیمن مرحمت طبع رسایش خامه چون خاطر سرخوشان روان + و بفیض

ثنای فکر و الایش زبان به میخانهٔ ذہن مسرور غذوبت بیان آداب رخصت نمیدہد که
بجوش بادهٔ ثنا گستری نام نامیش فسانهٔ زبان این و آن سازم از نیجا می پسندم که با نکشاف

نام ہمایونش طرح دیگر اندازم **قطعه**

چیست آن ابر عطا کز لطف او
حاصل صد کان نثار فرق او
ابر نیسان سخا شاه جهان
شهره اوصاف او در چار سو
در جهان جود او محتاج نیست
از می عشق خدا جام و سبو

چیست آن بحر کرم فیضش موج زن
بوستان دهر را شکل نمو
چیست آن شاهی که یکدشت از سپهر
کز نگاهش یافت گوهر آبرو
رست از بند تفکر در جهان
بهر عرض آرزو و هم آرزو

چیست آن گوهر که تابش سو بسو
چیست آن انجم که میسازد فلک
چیست آن نامی که کرد این گفتگو
چون خطابش کرد فیاض قضا
هر که دارد طوق حرص در گلو
جوش زن بادا به بزمش هر زمان

مفتاح در مصطبه جوش طبع این ترقیخواه گردید که چنین
ترانهٔ دلربا در زمزمه انشته زا سرایم و سامعه را مژده و باصره را البشارت رسانم که کلیات نظم و نثر
ریختهٔ کلک ساقی بزم نازک سرائی مولانا امام بخش **صہبائی** که میکدهٔ سخندانی را سرست
بادهٔ یکتائی و در انجمن نغمه سنجان شیرین مقالی سر حلقهٔ ارباب خوش ادائی بود و مدور خود به
سیر کشی بادهٔ فصاحت و بلاغت گوی سبقت از مستان نشهٔ سخن میربود و خوش فکر تیکه از یک
نکتهٔ طبعزادش صد رنگ معانی در جوش و از قطرهٔ ریختهٔ ساغرش هزار بحر مضمون سرور افزا
در خروش نظم ثریا پرتو نظم بلندش و نثر طائر فقرهٔ برجستهٔ دل پسندش اکثر نسخهٔ چکیدهٔ خامهٔ
ندرت نگارش در اطراف بلاد دہلی شور افزای نزدیک و دور و بسیاری از نفحات
غنچهٔ مضامین گلشن کلامش نزہت فزای مشام ہرست و مخمور روزگاری بمدرسهٔ دہلی
طالبان تشنهٔ علم و ہنر را با دارهٔ ساغر تعلیم مست بادهٔ فیض ساقی میفرمود و بفیض تدریس
علوم و فنون عجیبه زنگ جہالت از آئینهٔ دلہای شائقین میزدود تا بالآخر در زمان غدر
و شورش افواج سرکار انگلشیه از دست سفاکی جام کش خونابه اجل گشته با نغمه سنجان
روضهٔ رضوان به نغمهٔ کل شی یرجع الی اصله مترنم گردید و قرے باید که شمهٔ از حسن فضائلش

بحیز تحریر آید و جوانی دگر شاید که نکتهٔ اوصاف ذہن رسالیش طرازی صورت بندد و شاعرے
طوطے مقال و نثاری بی مثال بود **قطعه** نکته سنجے به نظم و نثر دری - زد بہمت کوس یکتائی
سخنش مست میکند دلها - زین سبب گفته اند صهبائی به تعلق توجه و حسن سعی جناب محتشم و مخزن
تدبیر سحر تقریر جادو تحریر معدن اوصاف فراوان مخزن محامد بیکران ناظم رنگین خیال
ناثر عطارد مثال منشی دین و دنیا میر منشی ریاست بهوپال دار الاقبال که فی الحقیقت کلیات
مذکور بکمال عرق ریزی بهم رسانیده بچو کلیات خمسه باعث ترقی ذہن و ذکا و حفظ فکر رسالش
صدور سہو و خطا منطق لسان ناطقین این فن گردانید و نکہت گلزار بیانش موجب صحت
حواس خمسه شمرده مغز جان مفتونان رخسار معانی رسانید و در زمان سعید داوان حمید
آن خلوت نشینان حجلهٔ معانی بتوجه آن منشی شیوا بیانی مطبع نظامی زیور انطباع کشیده
در رہای تماشائیان بازار ہنر پروری گشتند و گہرہای سخنان بلامان شائقان بخشند چه خوش ہمتی ست که گذشتگان را
هم از احسان و منت سر دم نگذاشت و دیگر مشام والہان سخن موزون را بروائح ریاحین کلام مشک
ختام معطر و معنبر ساخت زہی قدر شناسی که سخن را از نکته فہمیش و ر نازو ناز ک خیالی بدور
سخن سنجیش سرافراز خامه اش ہزار داستانیست که به نغمہای دلکش غنچهٔ دل گل گل میسازد
و طبعش بحریست مواج که خیابان خاطر را آبیاری لطافت می پردازد **قطعه**

بحر کمال دین و دنیا افسر سخن
تا رخصتی نداد کلید زبان او
بر نور گشته است رخ اختر سخن
طبعش به سیر گلشن مضمون اگر رود
در نکته تمام کند دفتر سخن
در مطبع نظامیه چون یافت حسن طبع
برجسته گفت مائدهٔ کشور سخن

۱۲۹۶ھ

بر سکه اش اگر نشدی نقش نام او
بر روی اهل فن نشده واد سخن
تا چشم او بجسن معانی نظر نکرد
آرد هزار معنی نو در بر سخن
هر گه که کلیات جناب امام بخش
داماں شوق گشت پر از گوہر سخن

قطعه دیگر

آن منشی ابتی بهوپال کان علم
کی یافتی رواج بعالم زر سخن
افگند سایه تا بجهان هر فکر تش
نشناخت کس ز جوهر تا جوهر سخن
همت گمار داد بمعانی مختصر
تالیف هر طبع نمود آن در سخن
جستم چو سال طبع ز هاتف درین زمان
صہبائی با ہنر گفتار

دلہای جہان نمود مسرور | شد فکر چو بہر سال طبعش | تو قیع سخن نوشت مخمور

بادهٔ سرور افزای ساغر کشان میکدهٔ سخن پیرائی تقریظ لطیف نسخهٔ کلیات صہبائی از خمکدهٔ فکر رنگین و طبع معنی آفرین ساقی مصطبهٔ سخندانی نغمه سرای محفل شیوا زبانی سحر دفتر رنگین خیالان شہر و دیار منشی موتی لال میر منشی رزیدنسی گوالیار

امروز زبان خامه ام دُر بار ست | وز حرف بنامه ام گہر در بار ست
تحقیق شد از لوازم خوش رقمی | کز تابش ماه پارهٔ آثار ست

گنجینهٔ سخن وقف طلسم حمد بی نیازی ست که انواع جواهر ناز در نہانخانهٔ شمائل بتان طناز ودیعت نهاده و خزینهٔ کلام معجز نظام ستایش کارسازی ست که اصناف لوای قیمت انداز را در کان خصائل لعبتان سراپا ناز جا داده موشگافی اسرار حکمتش خارج از اندازهٔ عقول و فهوم ست و نور باقی نسیج قدرتش با همه تار و پود تکاپوی ضمائر رازی ست غیر معلوم توانا کردگاری که مخلوق متنوعه زله ربای خوان نعمت اوست و دانا دادارے که موالید مختلفه نشو و نما یافتهٔ رشحات باران رحمت او زبان از گفتن و خامه از سفتن درین مقام عاری ست و ناطقه را ازین تصور ندرت التیام حالت بیخودی طاری لهذا همین تمهید بسند کرده بسمع سخندانان نکته رس و نکته فهمان صبح نفس میرسانم و ل تخیلات ضروری الغرض در گلزمین صحیفه می انشانم که درین ایام نزهت التیام بواسطه گلدسته بندی لولوی آبدار سلک رنگین خیالی گوهر شب چراغ دُرج شیرین مقالی دبیر روشن ضمیر و منشی با تدبیر یکهٔ تاز معرکهٔ سحر و بیانی سحر پرداز لطائف سخندانی مصدر عز و جلال مخزن سعادت و اقبال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال رایحهٔ عبیر در مشام ادراک گردید که بشاطگی مساعی جمیلهٔ شان شاهد رنگین قبا بستان رعنائی پیرایهٔ آرایش یافته و بسر مایهٔ

آرایش طباعی لمعهٔ انوار حسن نگاری رعنا از کرهٔ خاک تا مرکز سمان تافته یعنی برخی از کلام معجز التیام جناب فضیلت انتساب غفران مآب فاضل جلیل عالم بے عدیل مجمع فضائل دانائی حضرت مولانا امام بخش **صہبائی** باین توجیه که آن مسافر عالم بقا بکمال سیر چشمی از خطائظ دنیا دل برگرفته دیر ست که با جگر گوشگان برحمت حق پیوست باقتضای تلون روزگار در جلباب خفا چون گنج زیر خاک نہان بوده و دیده و دل طالبان از مشاهده و اختطاظ آن بکفول حرمان تیره منشی صاحب معدر الذکر که بشرف تلمذ اوستاد موصوف تشریف بخجلیات در بر دارند بوی تازگی روح بر فتوح آن غریق رحمت و بادای حقوق استفاضت و استفادت و بمقتضای شرافت و نجابت آن همه فلذات الکبد را بجستی همت و درستی نهمت فراهم آورده و به نمایش تجلیات آن سیم تنان مختفی دلهارا محو اشراق کردند بالجمله چون این تصانیف لطیف جلوهٔ اجتماع پذیرفت از هیأت مجموعی آن سراسر حیرت در عیون جا گرفت چون حلیهٔ طبع پوشید یک لخت سر سبزی طبائع بخشید سبحان الله از خوبی شمائل این نازپروردگان مهد جگر چه بر نگارم که هر پهلو دم از اعجاز مسیحا میزنند و از حسن خصائل این نازنینان آرامگاه دل چون قلم بردارم که هردم بادا های دلفریب دعوی یکتائی میکنند بے تکلف این کتاب مستطاب سرچشمهٔ حیات ابدی ست و این نسخهٔ نایاب مجموعهٔ محامد سرمدی حرف حرفش بر معانی الفاظ حاوی و لفظ لفظش بمطالب فقره فقره مساوی فقره فقره اش جمله ها را ضابط جمله جمله اش بمضامین فقرات رابط سطور سطورش را تشریح صحائف لازم و صفحه صفحه اش را توشیح اوراق متحتم ورق ورقش را وسعت اجزا در کار و اجزا اجزایش را مقاصد دواوین در بار بر بن تقدیر موزونی نام این نسخه بر مضمون بکلیات مستحسن می نماید که مراتب یکجایی از کتب و دیوان های باستانی از احاطهٔ آن بیرون نیاید فی الواقع مصنف این کارنامه خیال بندی های عالی بلند و خیالی عرش بیمه بند داشت که همچنین یادگار مسرت آثار برای افادهٔ طالبان الفا گذاشت

غزل حسب حال

از دیده چو این کتاب موزون دیدم
در ظاهر ازین کلام مکنون دیدم
بر روح مصنفش بود صد رحمت
او را طراح این بنا چون دیدم
عاجز کی وصف باشوی عمده برا

بی پرده شعاع سحر و افسون دیدم
این بود خزینهٔ نهان بر بینا
کز بس سخنش بصدق مقرون دیدم
اندازهٔ حسن و خوبی این تصنیف
کاین جا همه نور ذات بیچون دیدم

آن چشمهٔ زندگی که در ظلمت بود
کامروز ز تحت خاک بیرون دیدم
بنجوسته هم دعا برای ساعی ست
از حیطهٔ علم و فهم افزون دیدم

ناطقه را بترتیب فقرات برجسته محاسن این صحیفهٔ شریفه الوان ریاحین سعادت بد امن ست اما از کوتاهی حریر قرطاس حرز این غنچه سر بگریبانم باشد که سحر سنجان مغز ورم دارند و متخیله را بآرزوی حبوب نسیم عنبر شمیم ترکیب عبارات شایسته باعلان مرایح این نسخهٔ لطیفه دست و گریبان باهم الا کمن از تنگی دامان کل غنچهٔ نرگس وار حیرانم بو که دور بینان مجبورم شمارند معهذا الختم این رقیمه مبادرت افتاد الطاف ایزدی ام کفیل روح ممدوح مغفرت اشتمال و شامل حال مهتمم فرخنده فال و شائقین اقبال باد و التجا بخدمت ارباب فهم و انصاف آنکه این خزف پارها را در دیدهٔ قبول منزلت گوهر عطا فرمایند و آثم را بدعای خیر یاد فرموده اگر سهو و خطائی ملحوظ شود بعین مکرمت اصلاح نمایند قطعهٔ تاریخ طبع نذر ناظرین ست و الله الموفق و المعین **قطعهٔ تاریخ طبع**

شد مرتب چون کتاب لاجواب
رحمتش باد از رب فرد الجلال
طبع او ش منتشر از بسکه بود
شاعر زرین قلم شیرین مقال
جند فیض ازل اعتضاد
نیز ساعی در جهان آسوده حال

از کلام جامع فضل و کمال
از جهان خم و فرخ از تصنیف خود
کرد یکجا منشی فرخنده فال
جزد نامش بشمر از تجنیس دین
جوهر طبع دبیر بی مثال
از پی تاریخ هجری چون قلم

آنکه اسمش بود صہبائی بعرف
داد اذن عام بر خوان نوال
منشی بیضا رقم فرخ شمیم
در سر دانش شکن موی خیال
باد بر روح مصنف صد درود
کرد با غور و تامل انتقال

بی سر انکار از الہام غیب	نسخه بی مثل شد تاریخ سال ۱۲۹۹ ہجری

تقریظ رنگینہ قلم بلاغت رقم مجمع العلوم جامع الکمالات سید السادات جناب

خواجہ محمد بشیر مودودی لکھنوی ادامہ اللہ بالفیض الصوری والمعنوی

بنام جوهر آرای دل تاک
و مائده ترو ماغیها ز نامه
ترا و دار قلم رنگین خیالات

ز مستی ریز صہبای خم خاک
بمیمن میفروش هنمائی
بوصف صاف صہبای مقالات

بگلگون بادهٔ مینای خامه
زمین رازهای کبریائی
نوشین بادهٔ خیالی که خمخانهٔ

آشامان ذوق عرفان است خورش نشئهٔ بیخودی پیماسازد ثنای بیهمتا داوری سکیده آفرین ایجاد و تکوین ست گوارامی ناب فکری که بدماغ آرائی سرشاران رحیق صافی ولای یکتا گوهر عمان رسالت پروازد صبوحی نعت یگانه جوهر تجلیگاه مرتبهٔ ختم المرسلین ست علیه و علی آله الابرار و صحابه الکبار الصلوات

الکاملات والتحیات الزاکیات

میی ده که باشد سخن نام او
بافسرده جان تازه جانی دهد

بده ساقیا بادهٔ خوشگوار
و مدح صبح احباب دار شام او
ازین می بجا بے دماغم رسا

که خون می چکاند ز چشم خمار
دلم را او ازیش زبانی دهم
که دستان نغم در مقام نوا

بان نواشناسان آهنگ دلنشین سخن از پردهٔ بیخبری بر آیید و بعشرتکدهٔ آگهی درآیید سرمهٔ سلیمانی هشیار دلی در دیدهٔ خبرت کشیدنی ست و عینک دوربین دیده وری بهر چشم بصیرت تراشیدنی است تو که بنظارهٔ پریوشان نهانی اسرار چشم را آب دهید و منت بر مردم دیده نهید بهشتی لعبتان نظاره شکار چرگه بسته یکبرهمه سنجی نقاب از رخ ها بر انداختن در سواد اعظم سویدای دل صافدلان و کشورستان مردمک دیده وران جا ساختن گرم اندازه اند و تاراج شکیب جانها باهم دمساز همانا پردگیان سراپردهٔ غیب و حجاب گزینان حجلهٔ لاریب که کنایه از دلکش سخنان منثور و منظوم و کلیات رنگینهٔ کلک سحر کار دانای رموز مشهود و مکتوم بداودی الحان نامی خامه نقش طراز نگارستان معجز نمائی سرآمد سخنوران مولوی امام بخش صہبائی ست در جلوه گاه اجتماع فخر فریبا جلوه گری سر کرده اند و از جامه زیبی بدر ام طلعت انطباع نگاه فریبا بدلبری نهد خشک ربا آشنائی برده آفرین و صد هزار آفرین بر فراخی همت بلند نهمت دانا سخنوری کاردان

فرزانہ نکتہ سنجی جادو بیان کالبد ہوشمندی اروان پیکر بیدار دولی راجان قرین جبریل و نظیر بر آئندہ نظم و نثر دلپذیر میر منشی حسین علی کاملعیار نازک خیال سر دفتر محکمہ محتشمہ اجنبی دارالاقبال بھوپال کہ حق شاگردی استاد سخن ملاذ خود را بواقعی ادا کردہ در فراہم آوردن زادگان طبع ارجمند سعی کوشش و کاوش شوق بیدلان بجواستگاری دلداری دلبران و مجاہدات جگر کاوی بلند فکران در جستجوی معانی عنقا نشان بکار بردہ است چون ستایش زبان و نیایش ناطقۂ عذب البیان بر خود لازم است کہ بنگارش توصیف ذوق آگہان فن سخن کارش افتاد لاجرم با آئین سخن گزاران در فرجام گفتار لب بدعا بر کشاد خدایا آن گنجینۂ اسرار گزند کساد و این گنجور با وقار از رنج مخالفت فلک کج نہاد مبینا و نظرہا تماشای بہار این سخنان ہمچو مجموعۂ نو آئین گلشن در آغوش باد قطعہ

بشنو گرچہ نہ آشنای صاحب سخنم
مگر ستایش اہل کمال خود ہنر است
بجہد او بنگر زبی افادۂ عام
دماغ سوزی فکرش چگونہ در نظر است
حق است اینکہ درین روزگار قدر سنج
جز او نزار از خرد ہر کہ ہست بیخبر است
بلی ز ذوق سخنہا و حسن گزارش
شناختم کہ گزین شیوۂ ہمین گہر است

نوشین بادۂ تقریظ کلیات صہبائی از خوبش طبع مل نوش چمنستان نکتہ سرائی چمن طراز بہارستان سخنوری آبیار بوستان معنی پروری سید محمد امجد علی اشہری نائب محکمۂ کونسل و اپیل ریاست بھوپال نبیرۂ منصور علیخان تہور جنگ ساکن شہر اٹاوہ

بر چرخ چون سپیدۂ خبیب سحر دمید
قدموا الی الصلوۃ ندا از فلک رسید
سبوحیان بنغمۂ تسبیح الصبوح
قدوسیان بنعرۂ تحمید یا حمید
شب زندہ دار ماہ بشعشعۂ سپہر
تسبیح خوان سبحۂ انجم زیاد حمید
خورشید جبہہ سا بجنابش بیک فرہ اش
تابش فروز گشتہ بعالم چو صبح عید
با ہم بچشم و دل کہ عنایات ایزدیست
محو خدا و صرف تماشای روز عید
پیک خجستہ فال ز نواب نامدار
با بوی گل چو باد صبا از چمن رسید
آورد نامہ کہ سواد و بیاض او
عشرت فزود ہمچو شب قدر و صبح عید
سرشار شد ز درک مضامین انجم علم

گویی کہ بود جام لبالب پر از نبید
بود آن اشارتی بی تقریظ نسخہ
کان ریختہ ز خامۂ صہبائی وحید
علامہ کہ بود عدیم البدل بہند
یکتای روزگار کہ چشم فلک ندید
گلگشت نظم و نثر و رہما سیاہ گرد
شیرازہ اش بہست کہ پیک اجل رسید
آورد جمع آنہمہ اجزای منتشر
شاگرد خاص او کہ بود بعد او رشید
ترتیب داد جملہ کلامش چنانکہ بود
صد جان تازہ بار دگر در تنش دمید
امجد کہ شہرہ اش بہری ہست شہر
این در بسلک گوہر تقریظ بر کشید

تمہید تقریظ کلیات صہبائی

بیا ساقی بیار آن ہمدمی ارغنجہ فرمائی
بصد ناز و ہزار انداز و صد تمکین و رعنائی
خدا را یک نگاہ عشوہ دیگر سوی سخندان
بصد انداز جان بخش و بصد انداز دل آرائی
می بیہوش ساز دل تا جام جم نیخجہ ہم
شراب عیش افزا از خم صہبائی صہبائی
سر گردم دو سہ ساغر بیاد بزم و [illegible]
شوم قربان عطای نام غرور و [illegible]
تکلف طرف ساقی بد پیمانۂ باقی
درین میخانہ تا نوشم بیاد شیخ صہبائی

چمن پیرایان [illegible] ہنکدہ سخن کہ بشمیم نسیم فردوس معانی دماغ خرد سحر گردانیدہ بیوا داری غنای گلشن آرای زمزمہ ساز اند کہ از یکدانہ نقطہ گلزاری چمن شعر صد گل صد رنگ بار آنیدہ و بہار آرایان گلکدۂ مقال کہ از تربیت گلفشانی خوش بیانی روح و روان ناطقہ را تازگی بخشیدہ بشادابی چمن پیرایی نغمہ پرداز اند کہ از یک قطرہ خامہ بخشی یاسمین جماعت نامہ ہزار گل ہزارہ سخن بہزار رنگ دمانیدہ و

نمک باشد بہ زخم رگ گل
بہ بلبل شوق درس گلستان داد
درین بستان سرا از شور بلبل
زبان را بلبل باغ سخن کرد
بیان را قفل معنای تو [illegible]
[illegible] سرو آزاد
سیہ قلقل ز داغ لالہ افروخت
[illegible] نرگس [illegible] سمن ساخت

بعد حمد خدای سخن آفرین [illegible] است کہ مجموعۂ موجودات از نظم شریعتش قافیہ دار انتظام و دیوان کائنات اندر بابی یاران اربعہ و مخمس پنجتن و شیرازہ بندی اہل بیت کرام ہمردیف احترام و وجود جود افزایش فردی از بحر کامل عروج کمال اعضای بیضای ضیاپاش ترکیب بندی انجم واقود نور جمال

امابعد امجد اشخری که از انشا خبری دارد و نه از املا اثری نه در صرف صرف وقت نموده و نه در نحو
نحوکیا ادیب گشوده اگر ز معانی بیان کند بدیع نماید و اگر از انشا املا سازد مبتدا و خبر آید نه مناظر مناظرات
و نه از مجادله ماهر شود در ریاضی پا نمی ریاضتی کشیده و نه از فن هیأت و هندسه شکلی دیده مقتبس انوار
قبسات ست جز مدعی دانش و محاکمات عرضه میدهم که درین عرض نهان جوهر سخن بخلاف نمیگیرم
ولو هر فن بجویی نمی فهمید علم در زوال ست و جهل در کمال متاع هنر کاسد گشته و مواد علم فاسد اگر سخنی
هست سخنوری را زپریشان خاطری فرصت تصنیف نیست و آر تصنیفی بجمع خاطر شیرازه بست
قدرت طبع تالیف نی برخی کلام سخنوران سلف را آب برده و اکثری از سخنوران زمن زنده مرده -
آری الحمد لله که گلزمین ریاست بهوپال درین دور زمن بوجود حضور ملکه عالیه جناب نواب شاهجهان بیگم
صاحبه رئیس علا و اعظم طبقه اعلای ستاره هند فرمان فرمای ریاست و بعهد حضرت نواب والاجاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر در دهم اقبالهما رشک هندوستان ست و این خطه دلپذیر
این شهر بی نظیر از کثرت ارباب کمال و قدردانی فرمان روا رشک افزای استنبول و اصفهان هم
یکی از ثنا سنجان پایه تخت این دولت عظمی باشم و اکثر می از شور و غوغای سخن پرده سامعه رباب
راز منجر اشم حالا نواب نامدار اقتضا کرد تا مجدد آثار خامه شهری هرزه سرا تقریظی بر کلیات
مولوی صهبائی برکشد و لآلی تقریر از محامد تلمیذ و آموزگاری بسلک تحریر در کشد سخن آفرینا
ناظم و حرف ادب برطرازم الله الله این چه سامانی ست که بحر سوی ساحل دوید و مهر اعظم
مهمان ذره گردید گل دامان خود را بنوک خار دوخت نور شعله آتش را به ضیای خود برافروخت
همانا اگر از اندیشه نارو افرض کن به بحث گرایم تا چسان از عهده خویش برآیم آری گنگ چه گوید
و لنگ چه پوید نه آن را گفتاری نه این را رفتاری آه این چه شرارتی ست که منجایم و این چه ترانه است
که می سرایم کجا ذره کجا آفتاب کجا قطره کجا سحاب کجا خار کجا گل کجا درد کجا اثمل اما شکر
دستور رنو آنا که بجو من بهیچمدان را به سلک سخنوران کشید و قطره ناچیز را پابوس نیل و ذره بمقدار
را قدمبوس مهر منیر گردید حالا از سخن به سخنوران اشارتی و از هنر بهنرمندان بشارتی دهد نوشان

سخن را اجازت نوشانوش و بیهوشان باده مضمون را گوش هوش باصره را چشم دیدن و سامعه را
گوش شنیدن که شاعر بی بدیل و ناثر فقید المثیل بهار آرای گلستان معنی طرازی و آینه نمای طوطیان
سرو انشاپردازی باریک بین دقائق طبیعیات نکته شناس حقائق الهیات فرده شمار صحرا و لوده
خاک و هندسه نگار سهام به کنگره افلاک قواعد نگار متن عقائد و حاشیه طراز متن قواعد متن
تذکره منقولات حاشیه متن معقولات ماتن تذکره فکر و خیال شارح جمله فضل و کمال عالم اجل
فاضل اکمل حرف آموز انوری و ثنائی مولوی امام بخش صهبائی تصنیفی عجیب دارد و تالیفی
غریب - دانا داند و شناسا شناسد که پایه نثرش تا کجاست و مایه نظمش تا کجا یک قطره از بحر علم
اوست که در آبدار خانه ازل بجام ظهور چکیده و یک شعله از انوار خانه بیان اوست که بشعله زار
ابراهیم سر کشیده ترانه سازی سخنش با ربدان کلام را گوشمال داده و نغمه پردازی بیانش نکیسا و شان
مقال را آئینه حیرانی اصوات پیش نهاده بحر امواج کلام بر شورش جنان عمیق نیست که هر غوطه زنی را
گوهر شاهواری بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ نیست که هر شناوری شناوری گراید
نمک کلامش و کلام شیرین سخنان شور انگیخته و شور کلامش و ملهای شکر لبان از شیرین بیانی
شکر بخیه شاهباز خرش بزور شهپر الفاظ عنقای مضمون را شکار گردانیده و همای نظمش به سایه
اندازی خرمن گدایان سخن را به مرتبه خاقانی رسانیده عصمتیان مضامین عذرا عذراش جز عاشقان
سخن از اغیار معنی رو به نقاب و عصمتیان لیلی رخسارش جز قیس تخیل او ان قدسی الفاس رقیبان
سخن رو به احتجاب اما تصنیف شریف و تالیف لطیفش چون زلف پریشانی پریشان بود و روح
صهبائی از پریشانی کلام به عالم لاهوت نالان لاکن خدا را نازم که سامان طبع و جمعش از غیب
مهیا گردانید یعنی منشی بی همال و دبیر فقید المثال سخندان علامی پایه و سخنور ظهوری مایه ناظم یکتا
ناثر بی همتا سر دفتر منشیان بلند خیال منشی دین دیال میر منشی انجمن ریاست بهوپال امین تلمیذ
صهبائی بفراهمی پاره های سیپاره کلامش کمر همت بربست و کلام سیپاره اش را از جا بجا
فراهم آورده مصحف گردانید و بتصحیح او نشست الحق استادی چنین باید و شاگردی چنان شاید بلی مبالغه

شاعرانه ذوات آن مستجمع الصفات یادگار این روزگارست و به آموزگاری یکتائی جانشین آموزگار روزگار این دور و رستی دین سخن از بلندی آسمان کلام اوست و درین زمان گستاخ و بازاری جنس کلام از ارزانی جواهر زواهر کان مقال او گفتار خیر منیش اشکر گفتن بجو لیست ملیح و ملاحت کلام از ملاحت نمکین لبان استعاره کردن حرفیست غیر فصیح بالجمله حسب ایمای بشارت انتمای آن یگانه روزگار این شاهد دلفریب زیبا نگار از خط و خال حسن تحریر بماشطه خامه گهر بار در حجله تا مطبع نظامی هر حقیقت شده بمنصه ظهور نور علی نور گردیده بچشم مشتاقان لیلای سخن سرمه بصیرت کشید و قطعه تاریخ طبع که نتیجه طبع خاکسارست هدیه ناظرین ادعی الابصارست

عیسوی سال سال تحقیق
خامه مست باده بیمانه

گفت ساقی بزم دانائی
مصرع سال طبعش این شد

سال هجری نوشت خمخانه
در نایاب شیخ صهبائی

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر ریخته قلم فرازنده علم سخندانی طرازنده نقش معانی سرآمد شعرای نازک خیال سرحلقه ارباب فضل و کمال یوسف کنعان فصاحت عزیز مصر بلاغت جامع کمالات صوری و معنوی جناب خواجه عزیز الدین عزیز لکھنوی

بنام ایزد هر مژه که بازکنند کلید قفل میکده وحدت ست. و چون فراز کنند الف صیقل آینه حیرت هر آینه هر طرف تماشا معنی از راز نقشا یقین پرده کشاست. و سر نقشا کیفیت ذات و عینیت

صفات را نقشا هشتوی
هرشی که بکائنات بینی

ذات ست اگر بلند و گر پست
آئینه حسن ذات بینی

از خویش بخویش جلوه گرست
ابصار امعراج تماشای جمال

ارزانی که هر چشم بر هم زدن مقام قاب قوسینش حاصل ست. و نظر را سیر آشرای کمال مبارک که بادنی توجه منظر لنرینه من آیاتنا فاصل الگر بنظر حقیقت ملاحظه کنند الله نور السموات والارض سین الیقین ست. و اگر بمایه معنی فرارسند مضمون الرحمن علی العرش استوی دلنشین ارباب

آنکس که بر دلی بحقیقت نه مجاز
هر غنچه گل بود سراپرده ناز

هر پرده که هست بر خروش گردونها
شور شکر خندهای گل برگ ریزست

در عالم رنگ و بو بچشم معنی
بلبل دلخسته را چه گناه که بنالد

و جوش ترنمهای بلبل طرب انگیز ست گل نور سته را چه قصور که بنالد آنچه موسی را بطور سینا تافته صوفی بسینه و ساقی بمینا یافته هر ذره آفتاب نوش ست و هنوز تشنه کام زهی وسعت مشرب و هر قطره دریا خروش ست و هنوز ناتمام خمی ذوق طلب خانه خدایان خانه از خار و خس پرداخته اند و ما هنوز دل از هوا و هوس نپرداخته ایم از خود رفتگان خدا را شناخته اند و ما هنوز خود را نشناخته ایم سنگ و آهن از آتش اشتیاق در گدازست و ما از خجلت آب نگشتیم خس و خار از شعله فراق گلخن طراز است و ما از حسرت کباب نگشتیم صدای تبسم گل و نوای ترنم بلبل از پرده یک سازست که اهل قال آثار زیر و بم شمارند. و اهل حال اذکار خفی و جلی انگارند ضیای شمع محفل و ولای پروانه بیدل از جلوه یک رازست که اهل مثال اطوار سوز و ساز آن در نظر دارند. و اهل کمال اسرار موسی و تجلی پندارند عاجز نوازی را نازم که مشت خاک را مسجود ملائکه پاک ساختند. و چندین افلاک را سرگشته طواف حریم کبریایی خاک ساختند بشر آن که برین آستانه سر فرو و نیاورد و زیر بیلیه که درین خانه کعبه ست. و پاک نظر آنکه چشم ازین سرمه طوطیائی کرد و دید که درین پرده چیست آیزدی آرزو چون سری بدین حد رسانید احد رنگ ظهور بست. آنگاه چهره مقصود از آئینه جلوه کرد نقش احمد بکرسی نشست آنکه باعتبار نور فاتحه مصحف جلال و جمال ست هو الاول شان نزول او و با آثار ظهور خاتمه تفسیر جمال و جلال ست هو الآخر طغرای منقول او خنده بدین جیب سحر از چاک فراقش جگر شگافی خسرو شیرین را نمک پاش صد شور قیامت. و رسیدن سنگ بگهر تدبیر دندانش خانه برانداز اهل کمین منجنیق انداز صد کوه ملامت بر غاله مسموم را از خوان نعمتش زبان اظهار بکام. و غزاله مظلوم را با قرار رسالتش حجت ناطق نام ما آن جا که بزبانان هم برگ و نوائی ارزند که غنچه بر لب بازنده که بی نوا باشیم. و بمقامیکه سوخته جانان بکوثر و سلسبیل غوطه خوارند که دامن ما گرفت که ناآشنا باشیم گل در جوش ست و بلبل در خروش

ماجرا خاموشیم ساقی کریم ست و می ما چرا خوشیم	گل می بینم چرا چینیم
چشمی دارم چرا نه بینم باغ ست شراب چون نخوشیم	نوشیم و دگر چرا نه جوشیم

رسائی طالع بنگر که صبح ازل دو ذره همقدار را درین دو سر هوا داوندیکی خود را بآسمان چهارم
رسانید و بآفتاب بلند نام شد - و دیگری با همه کاهش و افزایش در نیمه راه ماند و چاه تمام شد
بهره قسمت دریاب که روز الست دو جرعهٔ سرشار را درین بزمگاه افشاندند نخستین در جام جمشید
و جامی را مست کرده - و پسین در دهلی ریخت و صهبائی را از دست برده آری سخن صهبائی
رنگ و بوئی دارد که جمع انجمن صبا و انجمن از صبا - و صهبائی با سخن ربط و اتحادی که مینا با صهبا
و صهبا با مینا هر کجا خامه اش بر حکایت نامی دنوش آمده می پرستان را قلقل شیشه ام
بگوش آمده نظم از و بپایهٔ رسیده که اگر ثریا در تحت الثرا یش لامع شود بجاست - و نثر از و بمرتبه
فائز گشته که اگر نسر طائر در حضیضش واقع شود رواست جز که طبع مضمون آفرینش تلاش معنی
بیگانه داشته - آنچه در لوح محفوظ نگاشته اند نه نگاشته صفحه العبارت رنگین آراسته
یا غباری از خاک شهیدان بر خاسته الفاظش در پردهٔ خموشی بتکلم - و معانیش از جیب الفاظ
در تبسم او حش الله جوق جوق زمردین بالا اند که نیم شبان از فروغ شعله ادراکش از سدره و طوبی
پریده در کمینگاه سواد حیرت خزیده از هیبت پرستی که درخشیده خاموش - و پردهٔ خاموشی
که رو داده در خروش آه که سلیمانی بداد این پری بامان نرسید تا نغمه آغاز و زمزمه ساز میکرد
چشم بد دور خیل خیل پریزاد اند مشکین برقع رنگین مرقع که اندیشهٔ عیاری همیشه اش
داروی بیهوشی در کار کرده - از خلوتگاه لامکان آورده چشمهای سرمه سای - بذوق جلوه خویش
در راه عجب که پریخوانی افسون هوشی ندمید که پرده از روی باز و بر دید و دل تا میکرد
اما از انجا که عشق و مشک را نتوان نهفتن چون این پردگیان را مستوری از حد در گذشت
دامن صبر از کف رها و پرده از روی کار بر افتادن را مهیا گشت ناگاه نسیم شوخی
که هم از باد دامن این گلچهره نهان بجنبش آمده دست گستاخ دراز کرد - و باوجود چندین

گره نقاب از چهره باز یعنی سایه پرور دیوار این گلشن و گلستان گرد فضای جانفزای سخن پرواند
مشعله افروز این شبستان و دیوانهٔ مشعله آموز این دبستان سر حلقهٔ معنی نگاران قلم و کمال
سر فرد دیوانگاه جنبش بهوپال منشی دین دیال تماشاگی این پرده نشینان بر خاست و بمنظر
جلوه بخشانده چنانکه مینجواست شمع خاموش کنج تنهائی چراغ هر خانه شد و گنج پنهان رموز
دانائی وقف هر ویرانه بر فتیکه بر موسی تجلی کرد نزدیک ست که از سنگ طبع درخشیدن گیرد
و چشمهٔ که خضر و بی برد وقت ست که از دامن این ابر سیاه چکیدن گیرد حسن که حریف این بادهٔ
تند و تیز م درو دیده خود خار و بچشم باده خواران عزیزم هر چند که نه رو شناس صهبائی مینو
نشیمنم و نه بهره اندوز جمال این برگزیده بهوپال مسکن لیکن چه نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد - لاجرم ساغری بیاد آن سرمست بادهٔ طهور خورده ام - و جامی
بسلامتی این سرشار نشهٔ طهور پر کرده که هر چه از خامهٔ استاد ریخته قطره قطره از هر خشک و تر
و جرعه جرعه از هر شیشه و ساغر بهم رسانیده - سخن را سرمایهٔ روانی آنجو و این انجمن را دستگاه
فراوانی جام و سبو بخشیده جای صهبائی خالی هست و جام و مینا لبریز - می در جام و مینا
نمی گنجد و جام و مینا در کجا رو مریز و دیر ست که پیر مغان ازین دیر مغان رخت بسته و
مغبچگان بحلقهٔ ماتم نشسته فی نزهتگاهی هست پر از حور و قصور حور در قصور مستور
و قصور سیاهی کنان از دور حیرتگاهی هست پر از ظلمت و نور ظلمت سایهٔ نخل طور و سایه معمور
از نور جوانان را مهتاب شب جوانی ست - پیران را آفتاب صبح زندگانی بینش را آئینهٔ صورت
و دانش را عینک بصیرت نیاز و ناز را ساقی و پیمانه - و سوز و گداز را شمع و پروانه حسن را
آئینه خانهٔ ناز - و عشق را خمکدهٔ راز یارب دیوار کاخ سخن تا بلند ست و فکر بلند خیالان
تا بآستان بوسیش آرزو مند این مکیده فرازین دیباچهٔ مقبول کتابه گزین و این خاتمهٔ دلنشین چون فرو دین باد

قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ طبع بلند و فکر آسمان پیوند

ضیابخش و راری درمی و پھلوی جناب خواجہ نور الدین صاحب لکھنوی

آفرین بر کرمِ دین و یال
نسخہا یک یک از اطرافِ بلاد
یافت از رونقِ نوی طرزِ کہن
طبع شد تازہ چو حق را در کش
درمیخانہ معنے وا شد
ہوش ہم ہم زن دانا نیست

دست بکشادہ بصرفِ زر و مال
آنکہ مشہور بہ صہبائی است
کشتہ زو زندۂ جاوید سخن
الصلا ای قدح آشامِ سخن
ہمہ اسباب طرب پیدا شد
معنے از لفظ نماید بصفا

جمع کردہ ز کلامِ اُستاد
آنکہ تذکورِ بدانائی است
طبع شد جملہ کلام پاکش
مُی معنی بکش از جامِ سخن
شیشۂ و ساغر و صہبا نیست
در نظرہا چو زمینا صہبا

سالِ آن زیرِ وہمع شدہ		دفترِ علم ہمہ جمع شدہ ۱۲۹۶ھ	

ایضاً از نتائج طبع نکتہ سنج ماہر مشکور اصاغر و اکابر جناب محمد عبد الرحمٰن خان صاحب متخلص بہ شاکر

طبع شد کلیات صہبائی	کہ از و سرخوش اہل ارشد	الغرض شاکر پی تاریخش	در میخانہ وا بسیار شدہ ۱۲۹۶ھ

ایضاً چکیدہ خامۂ نگار آرامی نامۂ بلند نامی حافظ محمد ابو سعید خان صاحب خلف الصدق خان صاحب موصوف مالک مطبع نظامی

زہی کتاب و خہی نسخہ کہ شد مطبوع
چہ می شیشۂ درین کار گاہ مینائے
منوش آن می تلخ حرام ہوشے

بصد صفا و ہزار اہتمام زیبائے
سپہرِ تازگی این حدیقۂ افکار
بنوش این می نوشِ حلالِ دانائے
شراب عقل وہد کلیاتِ صہبائے ۱۲۹۶ھ

بہار معنی رنگین عیان ز ہر لفظش
کہ ہر صفحہ بود در بہار پیرائے
سروش گفت کہ جرعۂ نخست الست

سرجوش رحیق دو آتشۂ سخن سرائی اعنی تقریظ کلیات

مولانا صہبائی از خمکدۂ طبع رسا و فکرِ آسمان پیمای بادہ نوشِ مصطبۂ رنگین بیانی ساقی بزمستانِ شیوا زبانی نازک خیال شیرین مقال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال شاگرد رشید حضرت صہبائی و چمن طرازِ این بوستانِ نکتہ سرائی

	در پیچ و تابِ فکر دلم صد شکن گرفت		آسان نمی توان سرِ زلفِ سخن گرفت	

چمن طرازِ گلشنِ امکان را سپاس کہ بتاییدِ افضالِ بیہمالش بہارستانی ترتیب یافتہ کہ بہار ساباں ہزار گلستان از آشیان بندانِ ہوای دلکشای اوست۔ و بآبیاریِ مکرمتِ بیمثالش بوستانی بتازگی رسیدہ کہ زینت افزای گلزارِ ارم از گلچینانِ خیابانِ طراوت آمای او الحق این صحیفۂ دانشمندی بہار آفرین گلزمینی ست کہ دستہ دستہ ریاحینِ معانی از شاخسارِ سطورش دمیدہ۔ و این نامۂ خرد پروری نضارت آئین سمن زاری ست کہ چمن چمن ازہارِ مبانی از گلبنِ الفاظش بشگفتگی رسیدہ فی الحقیقت محبوبہ ایست از پردۂ ورق در بندِ چہرہ کشائی۔ نا طورہ ایست از حجلۂ عبارت و اندازِ دلربائی خزینہ ایست مملو ہزاران نقود شیوا زبانی۔ معدنی ست پر از یواقیتِ رنگین بیانی جوہر فروشی ست از ہر ورق دکانِ جواہر سنج کشادہ۔ مہمان نوازی ست از ہر صفحہ خوانِ الوانِ نعمت نہادہ سوادِ عبارت ابری ست طوفان بار۔ فروغِ معنی برقی ست طپش بسمل در کنار فی لیلِ سوادش مشکی ست با کافورِ انوارِ سحری گرم جوش۔ صبحِ بیاضش کافوری ست با مشکِ نافۂ برکاتِ نسیمِ شبی ہمسرِ آغوش ملیح دلربائی ست بر جراحتِ سینہ فگارانِ معرکۂ الفت نمکریز۔ شیرین ادا محبوبہ ایست از لبِ جان بخش در دلہای مردہ شور انگیز ہمانا این شاہدِ رعنای فصاحت و نا طورۂ دلربای بلاغت ہر ہفت کردۂ نگارش آرائی ست کہ شور انگیزیِ ملاحتِ لیلی از نمکپرور دگانِ سخنِ نمکینِ اوست و شیرین ادائیِ صہبائی عذرا از چاشنی گیرانِ حرفِ شیرینِ او و فرمانفرمای قلمرو سخندانی۔ سریر آرای دار الخلافۂ

نکتہ رالی تماشائی پرڈگیان حجال افکار منظار گی مخدرات سرادق اسرار نخلبند بوستان سخنوری آبیار گلشن معنی پروری دریانوش خمستان سخن سرائی مولانا امام بخش صہبائی آنکہ خاقانی با جگذار مملکت زبان دانیش فطیری نظر باغیش تکرست نکتہ رانیش ظہوری از جلوہ گاہ فروغ معانیش ظہوری انوری از شمع شبستان آتش زبانیش نوری طغرا طغرا نویس تمثال بمثالیش غطیا طفل مکتب نازک خیالیش ❊ کند غرق نم است طبع صفا او زلالی را ✦ زند ناخن ہلال ہر مصرع شوخش ہلالی را گل از حسرت رنگین بیانیش دل فگار و بلبل از غیرت شیوا بیانیش پر خون تر از غنچہ گل با تازگیہای کلامش آب گوہر عرقی ست از شرم بی صفائی نقش بی آبروئی بستہ و بارنگینیہای سخنش رنگ یاقوت خونی ست از افسردگی خجالت منجمد گشتہ قلمش از فروغ معنی شمع انجمن نامہ اش از بہار مضمون غیرت گلشن سواد عبارتش چون ابر نیسان گوہر ریز بیاض بین السطورش بسان دامن صبح صفا خیز بلندی فکرش آشنوی گردون رسیدہ تعمق غورش سینہ قارون خراشیدہ طفلان مکتب زبان دانیش بالغ کلامان مدرسہ سخن فائق نشین و مبتدیان مدرسہ استفادہ اش با منتہیان دار العلم کمال تفوق گزین سہل کاری طبع مشکل کشایش ابواب فہم معانی دقیقہ بر روی اطفال دبستان کشادہ و عالی ہمتی خاطر فیض پژوہش خوان حل مقامات مشکلہ برای گرسنہ چشمان دقائق ہنر نہادہ بہ تشبیہ مضامین عالیہ اش بلندی فلک اوج پیما و باستعارہ جواہر الفاظش فرق ثریا فرقدان سای نوک خامہ اش منقار ہزار دستان فصاحت سطر نامہ اش بازوی شہباز بلاغت تمہارت عروض تا آن درجہ بیت ابحر را وزن معین گردانی اشارت طبع موزون اوست و وقوف بر معما بآن مرتبہ کہ چہرۂ آفتاب از سحاب اسمش بر آوردن کمترین جلوۂ افکار دقت مشحون او اگر بہ تشبیہ و استعارہ حرف زند نرگس البصارت چشم و سوسن الطلاقت زبان دہد و اگر از مجاز و حقیقت بر نگارد حاتم را از جیب کریم و قارون را از گریبان بخیل بر آرد وصفت گو بہ موصوف رو نماید نقاب نویسد مستور رخ کشاید در شفا خانۂ صحت بخشیہای سقم

لغات و اضع محتاج نوش داروی تحقیق اوست و در میکدۂ کیفیت طرازیہای شرح مقامات مصنف جگر تشنۂ صہبای تدقیق او تازگی مضامین سبزۂ جواہر گلشن ہمرنگی ظہوری را آب دادہ و فروغ معانی بیاض شوق پیام چراغی در شاہراہ طرز بیدل نہادہ دیوان شرح انفصال مقامات شعری را ایوان عدالت ست رقعاتش حکمرانی کشور نثر طرازی را سند ایالت دقت طبعش مشکلات کلام اساتذہ را آسان کردہ کاوش اندیشہ اش از معدن دقائق جواہر حقائق را سہل بر آوردہ رسالۂ نحو فارسی اشارت نما کہ باین فتیلۂ ضوابط روشن شمع شبستان کلمہ و کلام باید افروخت و نسخۂ کافی در علم قوافی ہدایت فرما کہ باین حسیتی قوافی قبای الفاظ بر قامت رعنای سخن باید دوخت از گنجینۂ رموز و جواہر منظوم ہویدا کہ کلید اسرار معما بدست آن نقب زن خزینۂ کمال دادہ اند و از نتائج افکار و غوامض سخن پیدا کہ دقت آفرینی مضامین و موشگافی معانی بقبضۂ اقتدار آن شانہ کش زلف سخن نہادہ مولف ہیچمدان کہ جرعہ کش بادۂ تلمذ صہبائی ست و جگر تشنۂ کلام آن سر خوش رحیق یکتائی بمضمون اینکہ ❊ صریر خامہ ہمین لفظ میکند تکرار ✦ کہ در تلاش سخن باش تا دماغ ترست ہرچند بتلاش تصنیفاتش بامدادہا بشام و شبہا بروز آورد ولیکن جز این رسائل کتابی دیگر از سواد اعظم مولفاتش سیاہی ننمود و بیاضی دیگر غیر این مسائل از پردۂ صبح ظہور رخ نکشود و با آنکہ عمر سخن چون شمع با گداختگی ساخت و برنگ گل خون جگر خوردہ اما بسان غنچہ ہمین مشت زری کہ مراد از این نقود کلام باشد بدست آوردہ ❊ مرا شد از ورق اللہ این سخن معلوم ✦ کہ فکر معنی رنگین دماغ می سوزد ✦ جرگۂ تلامذۂ مولانا صہبائی دو گونہ است یکی بانثار نقود کلامش دست سخا کشادہ تا گرسنہ چشمان موائد علوم ذخیرۂ نعمتہا بر دارند و دیگر چون فرومایگان بست ہمت آن جواہر زواہر را بدرج خفا نہادہ تا آگاہی در عالم تنگدستی معانی و وسعت میدان قدردانی از نام خود بر طبق جوہر فروشی گزارند پیداست لعلی را کہ از بدخشان طبع او استاد مسلم الثبوتی چہرۂ امتیاز افروختہ از نتائج فکر خود گفتن بہ ننگ ظلم

نیلِ بہ نامی سر، وکشیدن لشت لآلی که از ابرِ نیسانِ خاطرِ وحید العصری در صدفِ گوش چکیده بر تختهٔ کالای
ناروامی خود کشیدن ببساطِ رسوائی فراچیدن ست ؎ بانحالِ سخن امبر گرانسانی +
که چون ثبوت شود در سان خجل بانی + اگر کمالِ سخن مفت بر کسی می بود + دماغ سوخت چرا انوری و خاقانی
دریا وستگاهانِ نیسان همت را که نام نامیِ شان زیبِ دیباچهٔ کتاب ست شکر گذارم که باآنکه چون
صدف بطلبِ گوهرِ مقصود دوباره لب نگشودم جواهرِ گرانمایه تارب بدامنم نهادند + وحق فراموشان
کافر نعمت را که نامِ گمنامِ شان ناگفته به شکایت طرازم که بتحریرِ خطوط تختها چون وی بخیلان سیاه
کردم جوابی از لا ونعم ندادند اگرچه تصانیفِ حضرت صهبائی دریائیست زخّار و بحریست
ناپیدا کنار چنانکه دل میخواست و خاطر آرزو میکرد آنهمه لآلی دریای فضل و کمال بهم نرسیده +
وتمامی آن قماشِ دقت بافِ کارگاهِ سخن زیبِ بازارِ حصول نگردیده اما همین قدر ذخیرهٔ نعمت
که فراهم آمده استفادهٔ طالبین واستفاضهٔ شائقین را کافیست و وظیفه خوارانِ مطبخ علوم و
خسته دلانِ بیمارستانِ فهوم را شافی و وافی تا ارب مذاقِ سخنوران ازین میکدهٔ رنگین پیمانی
بادهٔ آشامند و آن خوانِ سالارِ موائدِ سخندانی از اثمارِ خلد برین شیرین کام باد و ازین بوستانِ
رنگین خیالی و نزهتستانِ شیرین مقالی نامِ نامیش چون خسرو شیرین گفتار بر صفحهٔ خاطر
روزگار تا ابد الدهر بماناد ؎ صاحبِ حسن نکو عمر فراوان دارد + قولِ مروان همانست سخن جان دارد

هر دو قطعهٔ تاریخ طبع که طبعزادِ این احقر ست هدیهٔ ناظرین با نظر

شکرِ یزدان که شاهدِ مطلوب	جلوه گر شد بعهد دل آرائی	یعنی آن کلیاتِ استادم
طبع شد با هزار زیبائی	گشته زینت نو عروسِ سخن	آنکه شیدا ابروست شیدائی
شد فراهم خزینهٔ معنی	سوده ها داد خامه فرسائی	نامه را داده دست جمعیت
خامه را داده رو توانائی	نیست بهتر ازین کتاب بدهر	مونس و غمگسارِ تنهائی
مصرعی از کلامِ موزونش	قامتِ دلبران برعنائی	فقرهٔ از نکاتِ رنگینش

رنگ افروزِ چشمِ شهلائی	جلوه گر از بیاضِ او بیضا	وز سواد وش سوادِ لیلائی
شد مسلّم باین کلامِ شگرف	طوطیِ هند را شکر خائی	سالش از غایتِ طرب گفتم
	نسخهٔ کلیاتِ صهبائی	

ایضاً

مرتب شد این نسخهای شگرف	بطبعش بود زنده نامِ سخن	سخن اندرین دور ناکام بود
برآمد در آفاق کامِ سخن	کلامِ سخن سنجِ صهبائی ست	که سرشار بوده بجامِ سخن
چو خسرو زده نوبتِ خسروی	نظامی وش آمد نظامِ سخن	عیان از بیاضش سوادِ کتاب
بعالم شده صبح و شامِ سخن	بود سرخوش از خواندنِ این کلام	سخندان بعیشِ مدامِ سخن
کمندِ خیالش رسا اوفتاد	کشد مرغِ معنی بدامِ سخن	بتاریخِ طبعش قلم زد رقم
	بود این کتاب انتخابِ امامِ سخن	

گزارشِ مؤلف

مولانا صهبائی جمله کتبِ درسیه مثل سه نثر ظهوری و پنج رقعه و مینا بازار و حسن و عشق نعمت خان عالی
و ظهیرای تفرشی و نصیرای همدانی را شرح بآن عمدگی و سلاستِ عبارت و خوش ادائی
معانی نوشته اند که توجیهاتِ مرقومه رابی تکلیفِ استاد طفلِ دبستان می تواند فهمید +
وحلِ مقاماتِ جواهر الحروف ٹیک چند بهار را بآن تسهیلِ تحقیق و انکشافِ تدقیق زیبِ رقم
فرموده که طبعِ هر مبتدی باسانی تمام بغوامضِ آن می تواند رسید قدرتِ کلامش و بندیست +
و گرانسنگیِ سخنش بتجدیدنی جائیکه سرآمدِ سخنوران پیشین یادگارِ محققان پیشین رنگ چهرهٔ گفتار
ٹیک چند بهار بدین رنگ رقم طراز ست که حقِ تدقیق ادا کردم و زیاده ازین تحقیق ممکن نیست
آنجا حضرت مولانا که خاکش سبز باد ورقها سیاه کرده اند و چه ها دقیقه از دقائق تلاشِ آن
کتابِ ندرت انتساب نامرعی نگذاشت اما تا اختتامِ این مجموعهٔ التصنیفات از آن نشانی
پیدا نیست هنوز فکرِ دور اندیش در جستجوی آن تالیفاتِ فضیلت کیش محوِ کشش و کوشش بیش از

بلبش ست انشاء الله تعالی بعد ازان که دست بهم داد بجلد دوم کلیات صهبائی منطبع و مجلد گشته نفع تام بخاص و عام خواهد رسانید از تلامذهٔ صهبائی و دیگر صاحبان علم امید ست که اگر کتابی از کتب مذکورهٔ بالا نزد شان باشد بعاریت داده نش خاکسار را مرهون منت نموده بدین احسان شمارند

خاتمة الطبع از طبع نابلد جادهٔ سخن شناسی محمد عبد العلی عفی عنه تجاوز الله عن المعاصی

ای تشنهٔ سرجوش ثنای تو سخنها	دل شیشهٔ وی نام تو پیمانه و دهنها

ستی فزا دلنشین حرفیکه مستان بهارستان قال باعث وجد و حال باشد حمد ساقی بزمستان ازل کم تا ابد درین خمستان سپهر خم مینائی زرین جام و سیمین کاسهٔ مهر و ماه را بکیف تیره و دور تسلسل در داده. و دری از فیض جاودانهٔ این دو پیمانه بروی تشنه کامان وادی طلب کشاده اگر شب ست بپروانه روی او و اگر روز ست دیوانه کوی او ست از جوش آفتاب پرستی که کیف الوصال **مثنوی**

زهی لطف سازنده آب و تاک	برقص آور سبز طاوس تاک	قدحهای گلبن ز میخانه اش
عرقهای شبنم ز پیمانه اش	لب جامها جمله الحمد خوان	صراحی همه قل هو الله بیان
زهی گردن شیشه آرد پدید	خط نسخهٔ قرب حبل الورید	به فهد اگر پرده بر روی کار
کند هر خمش کنت کنزا آشکار	جهان نقطهٔ از خط ساغرش	فلک حبشی از روزن مجمرش

و زینت افزا عنبرین سواد دیگه حسن دیباچهٔ کتاب ایجاد خط و خال باشد نعت احمد مرسل که زورق امید اعتیان بر جودی جودش لنگر افگن و نگاه یاس حسرتیان از گلگشت حدیقهٔ شفاعتش گل بدامن طوبی نوبادهٔ ایست رویندهٔ خیابان خانه باغ او. و کوثر رشحهٔ ایست رخیتهٔ عشرتیان تر دماغ او انگشت اعجازش ماه تمام را دو نیم ساخته. و زبان بلاغت پردازش غلغلهٔ انا افصح العرب و العجم در اکناف عالم انداخته **قطعه**

الذی ردت الیه الشمس و انشق القمر	کان امیا و لکن عنده ام الکتاب
والذی فی کف الکفار لما ابصروا	کلم الحصباء قالوا انه شی عجاب

بآن عیان ای فروغ ناسره گوی بی راهه پوی که عرصهٔ نگارش حمد ازان وسیع ترست که در وهم گمان آید و نوروهٔ گزارش نعت ازان رفیع تر که طائر خیال باوج آن بال کشاید اگر بهر وقتشنه کامی نخلستان طوبی نشین و آب از چشمهٔ کوثر نوش کن و ترانهٔ نغمه سنجان بهشتی گوش کن یاران حاشر را از سبوحان پیمانهٔ الصبوح میرسد و حریفان هم پیمانه را بهر سحر از در میخانه نوید فتوح هوش البشارت مستی و حوالی اشارت می پرستی ساغر چشمان صراحی گردن از کشیدن اقداح سرور و فرحت بنوای نوید جام خوار غلغله افگن و قدسی طینتان عرش مسکن باشامیدن بادهٔ عیش و عشرت از دایرهٔ چرخ مینا بدین گونه صلا زن که در نگارخانهٔ عرائس نکات و حقائق. و باب بهار کاشانهٔ خرابهٔ معارف و دقائق وا کرده اند یعنی رنگین مرقع پری چهرگان معانی. و نگارین رتنگ زیبا جمالان مبانی آب و رنگ یافتهٔ کلک گوناگون نگاران یگانهٔ روزگار بدست آورده که از بوقلمونی قلم بهارین رقم عارض سادهٔ قرطاس غیرت اوراق گل و ازمستانهٔ خرامی خامهٔ ندرت نگارش جادهٔ تار سطر خط ساغر گل قلمش علم جادو طرازی افراخته. و فکرش آیینهٔ سخن پردازی روشن ساخته سیرابی معنی در سخن عرفی مسلم ست لیکن لفظ شگفته کجا و شادابی الفاظ در گفتار طالب بجاست اما معنی تازه کو در جنب نثارش فضل ابو الفضل فضول و غیر مجاز. و وصف وصاف مثال ذو باصره بی تشبیه حقیقت بمجاز جامی جرعه خوار خمکدهٔ فهم و ذکایش زلالی دردی کش میخانهٔ حسن سامعش یعنی سرشار صهبای سخنوری. نظر باز شاهد معنی پروری سرخوش نوشانوش خمخانهٔ فصاحت پیرایی سرمست جوشاجوش پیمانهٔ بلاغت آرائی پیر مغان میکدهٔ سخن سرائی مولانا شیخ **امام بخش** معمائی متخلص بصهبائی که پرتو نسب این چشم و چراغ دودهٔ شرافت تاب روشن تر از ماه و آفتاب ست که از جانب پدر بزرگوار بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه میرسد و از طرف مادر عالی تبار بجناب سید عبد القادر جیلانی قدس سره می پیوندد ظاهر ست که درین دورهٔ اخیره مردی عالم باین جامعیت الفوارع علوم عقلی و نقلی پا در عرصهٔ وجود ننهاده و در مجموع افراد عالم فردی کامل باین تبحر انحای فنون اصلی و فرعی برنخاسته و با اینهمه کمالات ظاهری جلائل باطنی

و محاسنِ اخلاق و صفای مشربش صفت نتوان کرد که پسندیدهٔ خالق و مقبولِ خلائق بوده و
کسی که یکچند به دبستانِ تعلیمش زانوی ادب ته کرده باشد و یا بحقیقتِ کمالاتش اندکی پی برده بر آئینه
از ملکهٔ علمیهٔ او آگاه خواهد بود و لاسیما در تکمیلِ فنِ اعمالِ معما و استکمالِ عروض و قافیه و مهارتِ درسِ
کتبِ فارسیه شرح نویسیِ آنها و ضبطِ قواعدِ نحو و صرف عدیل خودش نمی داشت و اکثر از جودتِ
طبعِ معنی آفرین و فکرِ دشوار گزین میدانِ تحقیقِ دقائقِ علمی و تفتیشِ محاوراتِ پارسی و تنقیحِ لغات
و تحقیقِ عبارات و فصحتِ فصاحت و وسعتِ بلاغت و تاویلِ معانی و تصریحِ مبانی
و توضیحِ نکات و تبیینِ اشارات و نظم و نسقِ کلام و حسنِ آغاز و انجام و حلِ مشکلاتِ سخن و شرحِ
مغلقاتِ این فن علمِ یکتائی می افراشت و در این فنون متنوعه ورقها سیاه کرده و دفترها
بر نگاشت بیخیست که کلام منظومِ آن کنز العلوم بنسبتِ منثور کمتر بظهور رسید چنانکه درین مجموعه از
دیوانش بوضوح خواهد انجامید مگر جائیکه بلندیِ کمالاتِ علوم و رفعتِ مقاماتِ فهوم اوست

بشعر گوئی میل کردن مرتبهٔ دون ست او ز اعلی با غلِ رفتن	طبعِ عالے مائلِ افکار نیست
ورنه معنی پرور آتش بار نیست	گر همه مضمون عنقا بستن ست
	بیش طبعش القدرِ دشوار نیست

هر چند که قصائد نغز تسویدِ او تبییضاً چون قطراتِ فیضانِ سحاب بے شمار بود و مانندِ شعشعاتِ آفتاب بسیار
لیکن بعد از آنکه آن یگانهٔ دوران بهوسِ جرعه کشیِ زلالِ صفای سلسبیل و تسنیم و بهوای تن زده دامانِ جان و سرِ خم ازم حلم نعیم
در هنگامهٔ برگشتگیِ افواجِ انگلشیه که غدرِ هندی تاریخ اوست بدر بلی جامِ شهادت نوشیده جگر گوشگانِ افکارش
و نازنین پیکرانِ انظارش جامهٔ ماتمی پوشیده دوات از قلم انگشتِ حیرت در دهن کتاب قلم کاغذی پیرهن
روشنائی از تیرگیِ غم خیره گردیده شنجرف را خونِ حسرت از دل چکیده دائرهٔ حروف حلقهٔ ماتمی در گردنِ سلسلهٔ
سطورها بزنجیرِ نالهٔ و شیونِ اطفالِ دامن سوادِ نتائجِ طبعِ عالی چون طفلِ اشک بر نجیدهٔ خاکِ پامالی شکر سخن
کلامانِ فصاحت آلمخی کام و زبان بلیغ بیانانِ بلاغت اشعور می بود دل و جان طومارِ سوخه بر خود پیچیده
که ز بیش آمدن این تیغ زبر سیاه سوزنِ بیاضِ نمیده نظم را پریشانیِ نثر رو داده و نثر کار از نظم افتاده متونِ را
رنگِ متانت از چهره پریده بفروغ را دل و جگر شرحه شرحه گردید حواشی حاشیه نشینِ بساطِ سوگواری

معانی همه تن محو بیانِ الفاظ عزاداری صرف مصدرِ افعال خطرانی نحو مبنی بر حرکاتِ قیرانی عروض را قافیهٔ
شادمانی تنگ قافیه در بحرِ حیرت هم ردیفِ نهنگ معما چون دیدهٔ اعمی تیره و تار مناظره را نظرِ عبرت فرا عبرتوا
یا اولی الابصار منطق را گویا مهرِ خموشی بر دهان حکمت چون فلاطون خم نشینِ حیرت جاودان هیئات بهیات
اصلی نمانده هندسه قوم نامرادی خوانده حساب اضربیلی تجرنی خس افگنده جبر و مقابلش فرو نشانده رمل
مهره در ششدر نجوم را طالع زبون تا بجمله دفتر تالیفات اشیرازهٔ جمعیت هم پاشیده جزوی مشرق ورقی در مغرب
شطری در شمال سطری در جنوب رسیده اوراقها با وجودیکه تلامذهٔ صهبائی مثل تصانیف وی بی شمار اند خاصته در دهلی و نواحِ آن
هزاران هزار لیکن تا اینم کسی از ایشان بدلداریِ این دل مردگانِ شوریده حال و غمخواری آن ناز پروردگانِ آغوشِ خیال
نپرداخت و احوالِ ایتان آن بیدگیانِ خیال را از ظلمتکدهٔ خفا بر آورده بر منصهٔ ظهور جلوه گر نساخت بلکه بعضی از
شاگردانِ کور سواد حق فراموشانِ استاد که همیشه در جستجوی مضمونِ غصب می باشند و همواره چهرهٔ نازک شانِ الفاظ ابکار سخن
تحریفِ بیجا خراشند اکثر جواهرِ منظومهٔ استادِ را مالِ غنیمت شمرده پوشیده از نظرِ یاران بغارت برده و از نام خودش مشتهر کرده اند غافل
از اینکه حریفان بحق وی می رسند که این متاع بالا دست در سودهٔ فلان استاد است ممکن نیست کی به پیرایهٔ انتحال مقنعه

روی شاهد زیبا جمال توانند شد	گرش نهفته کنی در میان صد حجبه	خرد ز دور نشان میدهد که کافور ست

ناظم برهمت والا همت بلند نظر جوهر افزای گوهرِ علم و هنر فرازندهٔ نامِ استاد طرازندهٔ نقشِ مراد سر دفترِ محکمهٔ فضل و کمال
منشی دین دیال هر منشی اجنبی مصوبال کمچون این ماتمه گوش کرد از غایتِ دلسوزی خونِ دلش جوش کرد دست
و بازوی کوشش و کاوش از آستین بر آورده و دامنِ سعی بر کمر زده قدم گرد آوری ابراه توجه افسرده ابجرماد در
این بیابانِ الفاظ برخاست و مسیرِ جریدگانِ مسوده را ابر کرمی تبلیغ بخشاند و از دامنِ کاغذی پیرهنان گرد بیتیمی
بر افشاند یعنی زان دفترِ پریشان چمن چمن گلی از گلشن و دانه از خرمن هر جا بدامن تلاش افتاد بترتیبی گزین و تهذیبی
توامین درین مجموعه زیب آرایش داد و نامش **کلیاتِ صهبائی** نهاد و درین شک نیست که فضل و احسان
جامعِ این مجموعه منت فراوانِ نه تنها این فقیر عموماً بر طالبانِ علوم و خصوصاً بر شاگردانِ آن مرحوم ست که در جمع
و تدوینِ این اجزای منتشره نظم و نثر سالها خونِ جگر خورده و در تلاشِ آن روزها بشب و شبها بروز آورده تا آنکه خمه
ارزندهٔ جواهر پارها را که هر یک از آن همین بها عز شخص خرد را یاره و نازنین پیکر هوش را گوشواره است با حسنِ وجوه

تقاریظ

درسلکِ ترتیب کشیدہ و در کارخانۂ نامیِ مطبعِ نظامی آب و تاب و رنگ طبعِ تازہ مجلّی گردانیدہ ہما نا بر اگندہ تار و پود دیرینہ کہنہ را جامۂ خسرؔوی پیرایۂ نوی پوشانید بل مگر بسی کا مقصد حسین بنگین و بانید تکلیف کہ این حدیقۂ ہمیشہ بہار از رشحات نسیمِ اہتمامِ جناب **محمد عبد الرحمن خانصاحب** مفضّلات تازہ پذیرفتہ است و رنگ و بوی بی اندازہ در بر گرفتہ ہر ورق بہ رنگِ دکانِ گل فروش فرحت خیز است و ہر حرف مانند مینای بادہ سرجوش نشاط انگیز آری تا بدین بہرستان و بنیاد و دورۂ ساغرِ ماہ و آفتاب باقی و پر چرخِ مینائی ساقی است نشۂ گرمی بازار این میکدۂ صہبا دماغ افروز نحس سنجان بادہ و روی خلّ رکسادہ مبناد و چون کیفِ این و علمشامِ خامۂ سیدِ تجربہ تاریخ بخش بیست گرد و یہ **قطعۂ تاریخ ہجری**

الملتۃ للّٰہ کہ بہارِ چمن آمد	ہنگامِ تماشای گل و یاسمن آمد	نرگس پی نظارہ بگلشن نگران است
در جلوہ مگر شاہدِ گل پیرہن آمد	وقت است کہ ازدل بر و دگرد کدورت	صہبا بسبوی بلبل و جان چمن آمد
از جلوۂ مینای می و جامِ بلورین	تابندہ چو انجم بضیا انجمن آمد	این نسخۂ رنگین کہ بود تازہ چو فردوس
مجموعۂ صہبائی دہلی وطن آمد	طبعش ز بیان بلبلِ گلزار فصاحت	گلگشت ز نہان طوطی شکر شکن آمد
مضمون ہمہ رنگین و سوادش ہمہ مشکین	گوئی کہ گل از گلشن و مشک از ختن آمد	از دیدہ بال است سخن بار جہری
کو جامع این دفترِ رنگین سخن آمد	نو خط شدہ از طبعِ رنو شاہدِ معنی	صد شکر کہ بیرون ز لباسِ کہن آمد
ساقی پی تاریخ صلا زد بحریفان	صہبای سخنہا بجہانِ جش زن آمد	

ایضاً تاریخ عیسوی

شد طبع چو این کتاب و صفش	بیرون ز حدِ مثال آمد	در مطلع این سواد روشن
ہر دائرہ چون ہلال آمد	ہر صفحہ چو روی گلعذاران	دلچسپ بخط و خال آمد
مہر یست کہ بی زوال باشد	ماہی ست کہ باکمال آمد	نی نی پی عیش می پرستان
جام از می بیکمال آمد	در مشربِ اہلِ کیفِ سالش	خمخانۂ بے مثال آمد

وجہ مہر و دستخط

برای سند آنکہ کتاب ہذا در مطبعِ نظامی واقع کانپور مطبوع گردید مہر و دستخط مہتمم بر خاتمہ ثبت شد

محمد روشن خان — محمد عبد الرحمن خان

صحت نامۂ کلیات صہبائی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	دابتِ	ثوابت	۷۱	۱	بہ حرفش	زحرفش	۱۹۰	۸	مجموالکدہ	مجموالمکدہ
۲	۷	مستقش	منقش	۸۰	۱۰	بربار	برتاب	۲۰۰	۵	وقت	دقت
۳	۱۰	تاپ الفاظ	[illegible]	۸۱	۱۷	نائید	تائید	۲۰۳	۱۷	میپندارند	پندارند
۱۰	۱۱	چشم برراہ جلوۂ انتظار	جلوۂ انتظار	۹۹	۸	میگذارند	میگذاند	۲۰۶	۱۲	مپردہ	بپردہ
۱۹	۷	بگنذند	بگنذاند	۱۰۰	۱۱	پرسی	پرستی	۲۰۷	۱۶	جاتو	جای تو
۱	۱۵	عوش	عرش	۱۰۵	۱	خذای	غذای	۲۰۸	۳	آینہ وارے	آینہ دارے
۲۷	۹	لنگر	کنگرہ	۱۱۰	۸	انشا	انشای	۲۰۹	۱	ازان بہ	زان بہ
۴۳	۷	دام	وام	۱۱۵	۱۳	خرد	جزو	۲۱۲	۴	تازگیہا	تازگیہاے
۵۲	۱۲	درین	دردِ این	۱۱۹	۱۰	زادہا	سرا	۲۱۳	۱۱	دریای	دریای
۵۳	۱	[illegible]	[illegible]	۱۲۱	۱۲	تنارش	تبارش	۲۲۰	۴	مکان	امکان
〃	۵	تخیر	تحیر	۱۲۳	۱۷	برداغ	ہرداغ	۲۲۸	۹	فاعل	عاقل
〃	۷	زبان	زیان	۱۲۴	۱۰	بسیا	بسیاہ	۲۳۴	۲	باشد	نباشد
۵۶	۱۶		[illegible]	۱۳۴	۱۱	تیرہ تر	تیرہ	۲۳۸	۸	آینہ وار	آینہ دار
	۴	سفیل	صیقل	۱۳۹	۶	تازم	نازم	۲۳۹	۳	تغافاش	تغافلش
	۱۷	گری	گری	۱۴۷	۱۲	بجگے	بجلے	۲۴۴	۴	ننظر	نظر
	۸		[illegible]	۱۴۹	۹	ذوق	ذوقے	۲۷۶	۸	نالہ عندلیب	نالۂ عندلیب

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۶	۷	ماه‌رست	ماه‌پرست	۳۲۲	۱۳	زما	ازما	۶۸۲	۶	اری	کاری
۲۸۷	۱۱	بغضر نیلگون	بخضر نیلگون	۳۹۲	۷	چشم	حشم	۷۰۵	۹	دود	درو
۲۹۴	۲	تحریر	نحریر	″	۱۸	″	″	۷۱۱	۷	بکشت	نگشت
۲۹۸	۷	شوکت بباد	شوکت بیاد	۵۳۷	۵	بسیار	بسپار	۷۱۴	۱۲	قضه	قضّه
۳۰۴	۱۳	خارج از بیان	خارج از حد بیان	۵۴۳	۱۰	تممنبران	سمنبران	۷۱۵	۸	بوفراش	فراش
۳۲۵	۴	هستند	مستند	۵۹۴	۱۷	امیتی	ممیتی	۷۲۶	۳	گلستان‌زرا	گلدن
۳۳۹	۱۹	خیال	خیام	۵۸۹	۱۷	مرا	مراد	۷۳۱	۸	کوکیم	کوکب
۳۴۲	۱۴	اغر	آرند	۶۱۲	۱۹	مشارالسه	مشارالیه رشته	۷۴۸	۹	یای	بای
۳۵۰	۷	درخواالقاع	درخوالقات	۶۲۹	۱۲	تیغ	بیع	۷۶۳	۱۲	مزین	زمین
۳۶۲	۴	سیماشد	سه باشد	۶۳۳	۹	کراره	گزاره	۷۷۷	۸	بابی	یاری
۳۷۴	۱۵	صیرو..ه	صیرورت	۶۴۸	۱۴	وخستی	وحشتی	۷۸۰	۹	ازجوض	درعوض
۳۷۹	۱۴	شعراز	شعرا	″	۷	ستان	سنان	″	۱۰	اززلف	درزلف
۳۸۶	۱۱	ساله	سالمه	۶۴۱	۱۲	هرزه‌سائی	هرزه‌سائی	″	۱۲	جام‌مرام	جامدام
۳۸۷	۲	مفید	مقید	۶۴۸	۱۹	بیخواب	بجواب	۷۸۱	۳	بجمیع	بجمع
۳۹۱	۱۷	پدیدار	بدیدار	۶۷۵	۷	خاک	چاک	۷۸۲	۷	نیز	نیز
″	۱۸	″	″	۶۷۷	۱۳	از	ار	″	۱۰	منقضی	
۳۹۹	۵	ازان	ارزان								
۳۱۶	۳	نیاید	نیابد								

تمت